

## تاریخ انبیاء

مؤلف : سید هاشم رسولی محلاتی

این کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکه الامامین الحسنین علیهم السلام بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تاییبی احتمالی، روی این کتاب انجام نگردیده است.

## مقدمه چاپ جدید

### بسمه تعالی

قرآن کریم بزرگ ترین کتاب آسمانی است که برای هدایت بشر نازل گشته و بهترین هدیه الهی برای انسان ها است تا آن ها را به صراط مستقیم و راه سعادت و کمال راهنمایی کند و برای رسیدن به این منظور از هر شیوه و وسیله ای بهره گرفته است.

گاه از راه انداز و موعظه، و گاهی از طریق تهدید و دادن بیم و ترس، زمانی با تذکر و بار دیگر با نصیحت، و خلاصه از هر راهی در این باره استفاده می کند.

یکی از شیوه های جالب نیز نقل داستان های گذشتگان و ملت ها و اقوام گذشته است که موجب اندرز و پند و عبرت دیگران است و به خصوص داستان زندگی و تاریخ پیامبران الهی که الگوی انسان های دیگر بوده و همان گونه که پیروی گفتارشان برای ما لازم است رفتار و عملشان نیز برای ما حجت و برهانی آشکار است که باید نمونه و الگوی زندگی ما باشد.

قرآن کریم خود نیز به این شیوه دستور داده و به پیامبر بزرگوار خود فرموده:

فاقص القصص لعلمهم یتفکرون؛<sup>(1)</sup>

داستان ها را برایشان بازگویی شاید اندیشه کنند.

و در پایان داستان حضرت یوسف می گوید:

لقد کان فی قصصهم عبرة لاءولی الاءالباب؛<sup>(2)</sup>

به راستی که در داستان هاشان عبرتی بود برای خردمندان.

امیرالمؤمنین علیه السلام در نامه ای که به فرزندش امام حسن مجتبی علیه السلام می

نویسد<sup>(3)</sup> در یک جا می فرماید:

ءاخى قلبك بالموعظة، و اءمته بالزهادة، و قوه باليقين، و نوره بالحكمة،  
و ذلك بذكر الموت، و قرره بالفناء، و بصره فجائع الدنيا، و حذره صولة الدهر و  
فحش تقلب الليالى و الاءيام، و اءعرض عليه اءخبار الماضين، و ذكره بما  
ءصاب من كان قبلك من الاءولين، و سرفى ديارهم و آثارهم، فانظر فيما فعلوا  
و عما انتقلوا، و اءين حلوا و نزلوا! فانك تجدهم قد انتقلوا عن الاءحبة، و حلوا  
ديار (دار) الغربية، و كاءنك عن قليل قد صرت كاءحدهم فاءصلح مشواك، و لا  
تبع آخرتك بدنياك؛

قلبت را با موعظه و اندرز زنده كن، (و هو اى نفست را) با زهد و بى اعتنايى  
بميران، دل را با يقين نيرومند ساز! و با حكمت و دانش، نورانى نما، و با ياد  
مرگ رام كن و آن را به اقرار به فناى دنيا و ادار، و با نشان دادن فجايح دنيا او را  
بصير گردان! و از حملات روزگار و زشتى هاى گردش شب و روز بر حذرش  
دار! اخبار گذشتگان را بر او عرضه نما! و آن چه را كه به پيشينيان رسیده است  
ياد آوريش كن، در ديار و آثار مخروبه آن ها گردش نما و درست بنگر آن ها  
چه کرده اند، ببين از كجا منتقل شده اند و در كجا فرود آمده اند، خواهى دید از  
میان دوستان، منتقل شده و به ديار غربت بار انداخته اند، گویا طولی نكشد كه  
تو هم يكى از آن ها خواهى بود. (بنابراین) منزل گاه آينده خود را اصلاح كن،  
و آخرتت را به دنيا مفروش.

و در جای ديگر اين نامه آمده كه فرمود:

ءاى بنى، انى و ان لم اءكن عمرت عمر من كان قبلى، فقد نظرت فى اءعمالهم  
و فكرت فى اءخبارهم، و سرت فى آثارهم، حتى كاءحدهم، بل كاءنى بما انتهى  
الى من اءمورهم قد عمرت مع اءولهم الى آخهم، فعرفت صفو ذلك من كدره، و

نفعه من ضرره فاستخلصت لك من كل امر نخيله (جليله)، و توخيت لك  
جميله؛

پسرم! درست است که من به اندازه همه کسانی که پیش از من می زیسته اند  
عمر نکرده ام، اما در کردار آن ها نظر افکندم و در اخبارشان تفکر نمودم و رد  
آثار آن ها به سیر و سیاحت پرداختم تا بدان جا که همانند یکی از آن ها شدم؛  
بلکه گویا در اثر آن چه از تاریخ آنان به من رسیده با همه از اول تا آخر بوده  
ام. من قسمت زلال و مصفای زندگی آنان را از بخش کدر و تاریک بازشناختم  
و سود و زیانش را دانستم، و از میان تمام آن ها قسمت های مهم و برگزیده را  
برایت خلاصه کردم و از بین آن ها زیباییش را برایت انتخاب نمودم.

آری، تاریخ گذشتگان سراسر پند و عبرت و درس زندگی است، چه ملت ها  
و اقوام بزرگی که در تاریخ آمدند و کشورگشایی ها و فتوحاتی کردند ولی در  
پایان به خاطر فساد و شهوترانی و رفاه طلبی نابود گشته و نامشان در زوایای  
تاریخ مدفون گردید، و چه پادشاهان و حکمرانانی که بر بیشتر جهان حاکم  
شدند ولی خودسری و ظلم و ستم پیشه کرده و تاج و تخت خود را بر سر این  
کار گذاردند.

خدای تعالی در هر زمان برای هدایت افراد بشر پیامبران و رسولانی را  
فرستاد ولی عموماً همین زمامداران خودسر و مردمان کافر و ناسپاس در برابر  
آن ها قد علم کرده و به جنگ با آن ها برخاسته و آن مردان الهی و پیروانشان  
را تحت شکنجه و آزار قرار داده و یا به شهادت رساندند، اما این رادمردان الهی  
سخت ترین شرایط را در این راه تحمل کرده و با قناعت کردن به وسایل  
مختصر معیشتی زندگی زاهدانه خود، رسالت سنگینی را که به عده داشتند انجام  
داده و به وظیفه خطیر خویش عمل کردند. امیر مؤمنان علیه السلام درباره زندگی

برخی از این پیامبران بزرگوار در خطبه 160 نهج البلاغه پس از حمد و ثنای الهی و نکوهش از برخی مردم که به مادیات دنیا توجه کرده و خدا را از یاد برده اند می فرماید:

و لقد كان في رسول الله ﷺ كاف لك في الاءسوة، و دليل لك على ذم الدنيا و عيها، و كثرة مخازيها و مساويها، اذ قبضت عنه اءطرفها، و وطئت لغيره اءكنافها و فطم عن رضاعها، و زوى عن زخارفها.

و ان شئت تثبت بموسى كليم الله ﷺ حيث يقول: رب انى لما اءنزلت الى من خير فقير. و الله، ما ساءله الا خبزا ياءكله، لاءنه كان بقلة الاءرض، و لقد كانت خضرة البقل ترى من شفيف صفاق بطنه، لهزاله و نشذب لحمه.

و ان شئت ثلثت بداود ﷺ صاحب المزامير، و قارى اهل الجنة، فلقد كان يعمل سقائف الخوص بيده و يقول لجلسائه: اءيكم يكفينى بيعها! و ياءكل قرص الشعير من ثمنها.

و ان شئت قلت فى عيسى بن مريم ﷺ، فلقد كان يتوسد الحجر، و يلبس الخشن، و ياءكل الجشب، و كان ادامة الجوع، و سراجة بالليل القمر، و ظلاله فى الشتاء مشارق الاءرض و مغاربها، و فاكهته و ريحانه ماه تنبت الاءرض للبهائم، و لم تكن له زوجة تفتنه، و لا ولد يحزنه (يخزنه)، و لا مال يلفته، و لا طمع يذله، دابته رجلاه، و خادمه يداه!

فتاءس بنبيك الاءطيب الاءطهر ﷺ فان فيه اءسوة لمن تاءسى، و عزاء لمن تعزى، و اءحب العباد الى الله المتاءسى بنبيه، و المقتص لاءثره، قضم الدنيا قضا، و لم يعرها طرفا. اءهضم اهل الدنيا كشحا، و اءخمصهم من الدنيا بطننا، عرضت عليه الدنيا فاءبى اءن يقبلها، و علم اءن الله سبحانه اءبغض شيئا فاءبغضه، و حقر شيئا فحقره، و صغر شيئا فصغره، و لو لم يكن فىنا الا حبنا ما اءبغض الله

و رسوله، و تعظیمنا ما صغر الله و رسوله، لكفى به شقاقا لله، و محادة عن امر الله و لقد كان ﷺ ياءكل على الاءرض، و يجلس جلسة العبد، و يخصف بيده نعله، و يرقع بيده ثوبه، و يركب الحمار العارى، و يردف خلفه، و يكون الستر على باب بيته فتكون فيه التصاوير فيقول: يا فلانة لاحدى ازواجه غيبه عنى، فانى اذا نظرت اليه ذكرت الدنيا و زخارفها فاءعرض عن الدنيا بقلبه، و اءمات ذكرها، من نفسه، و اءحب اءن تغيب زينتها عن عينه، لكيلا يتخذ منها رياشا، و لا يعتقدھا قرارا، و لا يرجو فيها مقاما، فاءخرجها من النفس، و اءشخصها عن القلب، و غيبها عن البصر، و كذلك من اءبغض شيئا اءبغض اءن ينظر اليه، و اءن يذكر عنده.

و لقد كان فى رسول الله ﷺ ما يدلک على مساوى الدنيا و عيوبها: اذ جاع فيها مع خاصته، و زويت عنه زخارفها مع عظيم زلفته فلينظر ناظر بعقله؛ اءكرم الله محمدا بذلك اءم اءهانہ! فان قال: اءهانہ، فقد كذب و الله العظيم بالافک العظيم، و ان قال: اءكرمه، فليعلم اءن الله قد اءهان غيره حيث بسط الدنيا له، و زواها عن اءقرب الناس منه، فناءسى [مئاس] بنبيه، و اقتص اءثره، و ولج مولجه، و الا فلا ياءمن الهلکة، فان الله جعل محمدا ﷺ علما للساعة و مبشرا بالجنة، و منذرا بالعقوبة، خرج من الدنيا خميصا، و ورد الآخرة سليما، لم يضع حجرا على حجر، حتى مضى لسبيله، و اءجاب داعى ربه، فما اءعظم منة الله عندنا حين اءنعم علينا به سلفا نتبعه، و قائدا نطاء عقبه! و الله لقد رقعت مدرعتى هذه حتى استحيت من راقعها، و لقد قال لى قائل: اءلا تنبذها عنک؟ فقلت: اءعرب (اعزب) عنى، فعند الصبح يحمد القوم السرى؛

کافى است که روش پیامبر را سرمشق خویش قرار دهی، و نیز او سرمشق تو است در بی ارزش بودن دنیا و رسوایی ها و بدی هایش چه این که دنیا از او

گرفته شده، اما برای دیگران مهیا گردید؛ از پستان دنیا وی را جدا ساختند و از زخارف و زیبایی های آن کنار رفت.

اگر بخواهی نفر دوم موسی کلیم عَلَيْهِ السَّلَامُ را معرفی می کنم آن جا که می گوید: پروردگارا! هر چه به من از نیکی عطا کنی نیازمندم.

به خدا سوگند (آن روز) موسی غیر از قرص نانی که بخورد از خدا نخواست، زیرا وی (مدتی بود) از گیاهان زمین استفاده می کرد تا آن جا که... در اثر لاغری (و جذب شدن مواد این گیاهان) سبزی گیاه از پشت پرده شکمش آشکار بود.

و چنان چه دوست داشته باشی سومین نفر را داود عَلَيْهِ السَّلَامُ صاحب مزامیر و قاری بهشتیان نمونه آورم! وی با دست خویش از لیف خرما زنبیل می بافت و به دوستان و رفقاییش می گفت: کدام یک از شما می تواند برای من این ها را بفروشد، و از بهای آن قرص نان جوی تهیه کرده مصرف می کرد.

و اگر بخواهی سرگذشت عیسی بن مریم عَلَيْهَا السَّلَامُ را برایت بازگو می کنم او سنگ را بالش خویش قرار می داد، لباس خشن می پوشید، نان خشک می خورد، نانخورشش گرسنگی، چراغ شب هایش ماه، سایبانش در زمستان مشرق و مغرب آفتاب بود (صبح در جانب مغرب و عصرها در جانب مشرق رو به روی آفتاب قرار می گرفت)، میوه و سبزی اش گیاهانی بود که زمین برای بهایم می رویانید. نه همسری داشت که وی را بفریبد و نه فرزندی که او را غمگین نماید، و نه ثروتی که او را به خود مشغول دارد، و نه طعمی که خوارش سازد، مرکبش پاهایش و خادمش دست هایش بود.

از پیامبر پاک و پاکیزه ات صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ پیروی کن! زیرا راه و رسمش سرمشقی است برای آن کس که بخواهد تاءسی جوید و انتسابی است (عالی) برای کسی

که بخواهد منتسب گردد، و محبوب ترین بندگان نزد خداوند کسی است که از پیامبرش سرمشق گیرد و قدم به جای قدم او گذارد.

پیامبر ﷺ بیش از حداقل نیاز از متاع دنیا استفاده نکرد و به آن تمایلی نشان نداد. پهلویش از همه لاغرتر و شکمش از همه گرسنه تر بوده، دنیا به وی عرضه شد (تا آن چه می خواهد انتخاب کند) اما از پذیرفتن آن امتناع ورزید، و از آن چه مبعوض خداوند است آگاهی داشت لذا خود نیز آن ها را منفور می شمرد و آن چه خداوند آن را حقیر شمرده بود او نیز حقیر می دانست و کوچک ها را کوچک و کم اهمیت.

اگر در ما چیزی جز محبت آن چه مورد غضب خدا و رسول، و بزرگداشت آن چه خداوند و پیامبرش آن را کوچک شمرده اند، نباشد، همین خود برای مخالفت ما با خدا و سرپیچی از فرمانش کافی است. پیامبر ﷺ روی زمین (بدون فرش) می نشست و غذا می خورد، و با تواضع همچون بردگان جلوس می کرد، با دست خویش کفش و لباسش را وصله می کرد. بر مرکب برهنه سوار می شد و حتی کسی را پشت سر خویش سوار می نمود، پرده ای را بر در اطاقش دید که در آن تصویرهایی بود، همسرش را صدا زد و گفت: آن را از نظرم پنهان کن! که هرگاه چشمم به آن می افتد به یاد دنیا و زرق و برقش می افتم. او با تمام قلب خویش از زرق و برق دنیا اعراض، و یاد آن را در وجودش میراند، وی سخت علاقه مند بود که زینت ها و زیورهای دنیا از چشمش پنهان گردد، تا از آن لباس تهیه نکند و آن را قرارگاه همیشگی نداند. و امید اقامت دائم در آن نداشته باشد. لذا آن را از روحش بیرون راند، از قلبش دور ساخت و از چشمش پنهان ساخت (آری) چنین است، کسی که چیزی را منفور می داند. نگاه کردن و یادآوری آن را نیز منفور می شمرد.



در زندگی رسول خدا ﷺ اموری است که تو را به عیوب دنیا واقف می سازد، چه این که او و نزدیکانش در آن گرسنه بودند، و با این که منزلت و مقام عظیمی در پیشگاه خداوند داشت زینت های دنیا را از او دریغ داشت، بنابراین هر کس با عقل خویش باید بنگرد که... آیا خداوند با این کار پیامبرش را گرامی داشته یا به او اهانت نموده است؟ اگر کسی بگوید او را تحقیر کرده که به خدا سوگند این دروغ محض است، و اگر گوید او را گرامی داشته، باید بداند خداوند دیگران را (که زینت های دنیا به آن ها داده) گرامی نداشته است چه این که دنیا را برای آن ها گسترده و از مقرب ترین افراد به او دریغ داشته است. بنابراین (کسی که بخواهد خوشبختی واقعی پیدا کند) باید به این فرستاده خداوند اقتدا و تاءسی نماید. گام در جای گام هایش بگذارد، و از هر دری او داخل شده وارد شود و اگر چنین نکند از هلاکت ایمن نگردد، زیرا خداوند محمد ﷺ را نشانه قیامت، بشارت دهنده بهشت و انذار کننده از عقوبت ها و کیفرها قرار داده است، اما با شکم گرسنه از این جهان رفت و با سلامت روح و ایمان به سرای دیگر ورود کرده، وی تا آن دم که به راه خود رفت و دعوت حق را اجابت نمود سنگی روی سنگ نگذاشت. چه منت بزرگی خدا بر ما گذاشته که چنین پیشوا و رهبری به ما عنایت کرده تا راه او را بیوییم. به خدا سوگند! آن قدر این پیراهن خود را وصله زدم که از وصله کننده آن شرم دارم. کسی به من گفت: چرا این لباس کهنه را بیرون نمی اندازی؟ گفتم: از من دور شو! صبحگاهان رهروان شب ستایش می شوند (آن ها که بیدار بودند و ره سپردند و به مقصد رسیدند از آن ها که خواب ماندند و به مقصد نرسیدند شناخته و در خطبه 182 نهج البلاغه نیز در همین باره چنین فرماید:

ءوصيكم عباد الله بتقوى الله الذي اءلبسكم الرياش، وءسبغ عليكم المعاش، فلو انء احداء يجد الى البقاء سلما، ءو لءءع الموت سبيلا، لكان ذلك سليمان بن داود ؑ، الذي سخر له ملك الجن و الانس، مع النبوة و عظيم الزلفة، فلما استوفى طعمته، و استكمل مدته، رمته قسى الفناء بنبال الموت، و ءصبحت الءيار منه خالية، و المساكن معطلة، و ورثها قوم آخرون، و ان لكم فى القرون السالفة لعبرة!

ءين العمالقة و ءبناء العماقة! ءين الفراعنة و ءبناء الفراعنة! ءين ءصحاب مءائن الرس الذين قتلوا النبیین، و ءطفؤ و سنى (سیر) المرسلین، و ءءیوا سنى الجبارین! ءین الذين ساروا بالجیوش، و هزموا بالءلوف، و عسكروا العساكر، و مءنوا المءائن؛

ءى بءءان ءءاء! شما را به تقوا و پرهیزكارى ءءاء سفارش مى كنم؛ همان ءءاءى كه لباس هاى فاخر را به شما پوشانءه، و معاش و روزى را به فراوانى به شما ارزانى داشته است. اگر راهى به سوى بقا یا جلوگىرى از مرگ وجود داشت حتما سليمان بن داود آن را در اءءيار مى گرفت، چرا كه ءءاوند ءكمء بر جن و انس را همراه نبوت و مقام بلند قرب و منزلت الهى به او عطا كرد. اما آن گاه كه پیمانء روزى او پر شد و مدت زندگىش كامل گشت تیرهاى مرگ از كمان فنا به سوى او پرتاب شد و دار و ءيار از او خالى گردید!

ءانه ها و مسكن هاى او بى صاحب ماندند، و آن ها را گروهى ءیگر به ارء بردند. (در هر ءال) برای شما در تاریخ قرن هاى گذشته عبرت هاى فراوانى وجود دارد.

كءاینء عمالقه؟ و كءاینء فرزندان آن ها، كءا هستند فرعون ها و فرزندانشان؟ اصءاب شهرهاى رس، همان ها كه پیامبران را كشتند و چراغ پر

فروغ سنن آن‌ها را خاموش و راه و رسم ستمگران و جباران را زنده ساختند، کجایند؟ ... کجایند آن‌هایی که با لشکرهای گران به راه افتادند و هزاران نفر را هزیمت دادند، سپاهیان فراوان گرد آوردند و شهرها بنا نهادند؟

باری، سخن در این باره بسیار است، ولی مجال ادامه آن در این مقدمه کوتاه نیست. اما مطلبی که تذکر آن در پایان این مقدمه لازم است این‌که: متأسفانه تاریخ گذشتگان به ویژه تاریخ زندگی پیامبران الهی در بسیاری از جاها دچار تحریف شده و به اسرائیلیات و روایات نادرست و بلکه افسانه‌هایی آلوده شده که در برخی از موارد چهره‌های تابناک و رفتار درخشان این رسولان معصوم و فرستادگان پاک الهی را زشت و مشوه ساخته و ناقلان ناهل و یا دوستان نادان و یا دشمنان مغرض با دسیسه و نیرنگ، نسبت‌های ناروا و سخنان نادرستی را به این پیامبران بزرگوار نسبت داده‌اند که برای هر خواننده و شنونده‌ای سؤال‌انگیز و غیر قابل قبول است. ولی به خاطر آن‌که در فلان کتاب معروف نقل شده و یا فلان راوی که چند صباحی درک محضر رسول خدا را کرده و عنوان صحابی به خود گرفته نزد برخی از ناقلان مورد قبول واقع شده و جرات تحقیق و یا رد آنها را نداشته‌اند و احیاناً درصدد توجیه برآمده و محمل تراشی نیز کرده‌اند.

البته دانشمندان بسیاری از علمای شیعه و اهل سنت متوجه این ظلم بزرگی که درباره این مردان الهی روا داشته‌اند گشته، و این مصیبت زیانباری را که سرگذشت رهبران ادیان آسمانی دچار آن شده‌اند در کتاب‌های خود گوشزد نموده و در رفع اتهام‌های ناروا و ابهام‌هایی که به وجود آمده قلمفرسایی کرده و زحمت‌های فراوانی کشیده‌اند.

نگارنده نیز در این کتاب برای نشان دادن چهره واقعی و تابناک این پیامبران بزرگ، تلاش زیادی نموده و سعی شده تا اولاً: در همه جا از متن آیات قرآنی استفاده شود و ثانیاً: هر جا که نیاز به تفسیر و یا نقل حدیث و روایتی شده از احادیث صحیح و معتبر بهره گرفته و از نقل روایات ضعیف و بی اعتبار خودداری شود.

مطلب دیگری که تذکر آن در این جا لازم است این که: تقریباً تمامی آیات کریمه قرآنی که در داستان انبیای الهی در قرآن آمده در این کتاب ترجمه شده و سعی شده تا به گونه ای در ضمن هر داستان نقل شود که در روانی عبارت و فهم آن برای خواننده اخلاقی پدید نیاید.

ضمناً این کتاب در طول سی سالی که حدوداً از تألیف آن می گذرد بیش از پانزده بار چاپ شده و اخیراً با ویراستاری و حک و اصلاحات مختصری که در آن انجام شده تجدید چاپ می شود.

امید است مورد استفاده خوانندگان محترم قرار گرفته و گرد آورنده را از دعای خیر فراموش نفرمایند.

و الحمد لله اولاً و آخراً

سید هاشم رسولی محلاتی

20 بهمن 1380

## دیباچه

خواننده محترم

تذکر چند نکته مهم را در این جا ضروری می بینم:

1. این کتاب شرح حال پیامبران و انبیای بزرگواری است که خدای تعالی در قرآن کریم نامشان را ذکر فرموده است و به جز یکی دو مورد، شرح حال انبیای دیگر الهی که نامشان در قرآن مذکور نیست نیامده است.

2. کتاب هایی که در تدوین این تاریخ از آن ها استفاده کردیم، بسیار بود. به همین دلیل ما نام عمده آن ها را در انتهای کتاب ذکر کردیم، روی هم رفته آن چه بیشتر مورد استفاده ما بود کتاب های حدیثی مانند کتاب اربعه، و کتاب های شیخ صدوق رحمة الله و بحارالانوار مرحوم علامه مجلسی بود. این کتاب بیشتر از روی همان احادیثی که از این کتاب ها استفاده کردیم نوشته شده است. بسیار خشنود می شویم اگر خوانندگان محترم بذل لطف فرمایند و تذکراتی را که به نظرشان سودمند و صحیح است، به وسیله ناشر ارجمند به ما اطلاع دهند تا اگر به جا بود در چاپ های بعدی اصلاح شود و بدین وسیله ما را مرهون محبت های خویش فرمایند.

خدای تعالی را بی نهایت سپاس گزارم که به این بنده ناتوان این توفیق را عنایت کرد که توانست در حدود قدرت و توانایی و به مقدار بضاعتی که داشته، این خدمت را انجام دهد و زندگانی پیامبران بزرگوار و انبیای الهی را از روی آیات قرآنی و روایات و تاریخ ها جمع آوری کرده و به این سبک و صورتی که ملاحظه می فرمایید، در دسترس خوانندگان محترم قرار دهد. امید است که این خدمت ناچیز مورد قبول درگاه خدای تعالی قرار گرفته و منظور نظر امام زمان

حضرت بقیة الله عجل الله تعالی فرجه الشریف نیز بوده باشد و ذخیره ای برای روز جزا و موجب دستگیری این رو سیاه در آن سرای وانفسا بشود، ان شاء الله. اتمام این کتاب، در روشنائی امام زاده قاسم شمیران در روز آخر ماه صفر الخیر 1394 قمری برابر با 1353/1/5 شمسی انجام گردید، و الحمدلله اولاً و آخراً.

سید هاشم رسولی محلاتی

## 1- آغاز آفرینش

از عمر این جهان بی کران، سال ها و فرن های متمادی - که تنها خدا می داند - می گذشت و جز خدای بزرگ و آفریننده آن، موجودی نبود، سپس اراده ازلی حق تعالی بر آن تعلق گرفت که موجوداتی بیافریند و بدین منظور آسمان ها، زمین و ستارگان را آفرید و آن ها را در این فضای بی کران معلق فرمود. مجهولات ما درباره این پدیده ها فراوان است:

اولین مخلوق چه بوده یا از عمر آسمان، زمین و سایر موجودات جاندار و غیرجاندار چقدر می گذرد، زمین چیست و چگونه ایجاد شده و نخستین موجود زنده چگونه در آن پدیده آمده است؟ سؤال هایی است که هنوز نظر قاطعی درباره هیچ کدام از آن ها ابراز نشده و شاید قرن های دیگری هم بگذرد و انسان نتواند جوابی برای آن ها به دست آورد، یا حتی به عجز خود در این باره اقرار کند؛ چنان که «جان فقر» می گوید:

مسئله پیدایش ماده، اصولاً مسئله ای که بیرون از قلمرو تحقیقات و تفکرات ثمربخش است، بایستی ماده را مفروض و موجود پنداشت و از آن جا روند آفرینش کائنات را تعقیب کرد.

دیگری می گوید:

مسئله پیدایش حیات، یکی از جالب ترین مسائل علوم طبیعی است، اما با آن که تحقیقات فراوانی صورت گرفته، ولی هنوز حل نشده است، چنان که کریسی مورینسن استاد سابق آکادمی علوم در نیویورک، می گوید: در اسرار پیدایش حیات، نکته ای است که دانشمندان از درک آن عاجز مانده و به خاطر فقدان دلیل، راجع به توضیح آن سکوت اختیار کرده اند. چگونگی پیدایش حیات آن چنان مرموز و عجیب است که از فهم متعارف خارج می باشد و حتی

دانشمندترین علمای علم الحیات نیز در مقابل اسرار آن متحیر مانده اند. یک دانشمند ممکن است نتواند به معجزه و خرق عادت دست داشته باشد، اما در عین حال بر اثر تجربیات خود و آزمایش دیگران به چشم می بیند که همه موجودات جهان، از یک سلول ذره بینی سرچشمه می گیرند و به تدریج رشدونمو می کنند و به این سلول اولیه حیات، قدرت عجیبی تفویض شده است که با سرعتی وصف ناکردنی به توالد و تناسل پردازد و تمام سطح زمین و گوشه ها و زوایای آن را با هزاران نوع و شکل موجودات زنده پر نماید.

به دنبال این تحولات و پس از آفرینش آسمان ها، زمین و سایر موجودات، خدای سبحان اراده نمود تا سرآمد مخلوقات و اشرف آن ها یعنی انسان را بیافریند و او را خلیفه و جانشین خویش گرداند و زمین را جولانگاه او سازد، پس به فرشتگان خود فرمود: من در زمین جانشینی (برای خود) قرار می دهم. فرشتگان گفتند: کسی را قرار می دهی که در زمین تباهی کند و خون ها بریزد، در حالی که ما تو را به پاکی می ستاییم و تقدیس می کنیم. خداوند در پاسخ فرمود: من چیزی می دانم که شما نمی دانید. (4)

#### علت اعتراض - یا سؤال - فرشتگان

فرشتگان به چه دلیل و با چه سابقه ای انسان را به فساد در زمین و جنگ و خون ریزی متهم کردند و اساسا آیا این کلامشان پرسش بود یا اعتراض؟ در این مورد نظریات گوناگونی ابرار شده است. در روایات ائمه دین علیهم السلام نیز علت های مختلفی برای آن ذکر شده که از مجموع آن ها به دست می آید که این سخن، اعتراض به خدا و عیب جویی بر آدمیان نبوده است، زیرا فرشتگان بندگان فرمان بردار خداوند که حتی فکر گناه و نافرمانی هم به ذهنشان خطور



نمی‌کند، بلکه منظورشان کشف حقیقت و اطلاع از حکمت این آفرینش بوده است.

البته این سؤال پیش می‌آید که چرا برای کشف حقیقت گفتند: می‌خواهی کسی را در زمین قرار دهی که فساد کند و خون‌ها بریزد. آن‌ها از کجا می‌دانستند که: نسل انسان در زمین فساد و خون‌ریزی می‌کند؟ برای طرح این سؤال نیز چند علت ذکر شده است:

1. هنگامی که خدای بزرگ به آن‌ها خبر دادمن در زمین جانشینی قرار می‌دهم. فرشتگان که مطلع شدند انسان موجودی است زمینی، مادی و مرکب از غضب و شهوت، و دنیا هم دنیایِ برخورد و دارای جهات محدود و پراز مزاحمت است، پی بردند که ادامه حیات برای چنین موجودی و زندگی او با افراد دیگر، خواه ناخواه منجر به فساد و خون‌ریزی خواهد شد.

2. پیش از خلقت آدم، افراد دیگری از جنیان یا آدمیان روی زمین زندگی می‌کردند که آن‌ها به افساد، خون‌ریزی و جنگ با یکدیگر اقدام کردند در نتیجه منقرض گشتند، یا فرشتگان الهی مأمور شدند تا به زمین آمده و آن‌ها را نابود کنند و حتی بعضی معتقدند شیطان فرشتگان الهی مأمور شدند تا به زمین آمده و آن‌ها را نابود کنند و حتی بعضی معتقدند شیطان نیز از آن‌ها بود که پس از انقراض ایشان، فرشتگان او را به آسمان برده و میان خود جای دادند. فرشتگان به سبب سابقه‌ای که از فساد و خون‌ریزی افراد ماقبل آفرینش انسان داشتند، به صورت اعتراض یا سؤال به درگاه پروردگار زبان گشودند و برای این علت نیز شواهدی در روایات وجود دارد.

3. خدای سبحان وقتی که فرشتگان را از اراده خویش آگاه ساخت و به آنان فرمود: من در زمین جانشینی قرار می‌دهم. فرشتگان پرسیدند: این جانشین

کیست و رفتارش چگونه است؟ خدای تعالی ضمن معرفی او، آن‌ها را از افساد و خون‌ریزی‌هایی که در روی زمین می‌کند باخبر ساخت؛ در این وقت بود که فرشتگان گفتند: **اتجعل فیها من یفسد فیها...** .

4. ممکن است روی هیچ سابقه‌ای این حرف را نزده باشند، بلکه می‌خواستند تا مقام خلیفه‌اللهی و جانشینی حق را در روی زمین به خود اختصاص دهند از این رو به دنبال آن گفتند:

**و نحن نسبح بحمدک و تقدس لک؛**

وما پیوسته تو را تسبیح گفته و به پاکی می‌ستاییم.

در هر حال سؤال آن‌ها گذشته از این که جنبه نافرمانی و ایراد نداشت، بلکه شاید از روی عشق و علاقه‌ای بود که به حق تعالی داشتند و می‌خواستند تا به هر وسیله‌ای شده جلوی نافرمانی و گناه را بگیرند، و مانع آفرینش موجودی شوند که در زمین علم مخالفت با خدای بزرگ را برافراشته و در صدد طغیان و سرکشی برآید، و شاید این هم که گفتند: **و نحن نسبح بحمدک و تقدس لک...** یعنی، خدایا! هر چه تسبیح و تقدیس بخواهی ما انجام می‌دهیم و نیازی نیست تا موجودی دیگر را به این منظور خلق کنی، چون ممکن است این موجود به فساد و خون‌ریزی دست بزند. اما خبر نداشتند که آغاز نافرمانی خدا از میان خود آن‌ها شروع خواهد شد و در بین آن‌ها فردی چون عزازیل - که بعداً به ابلیس موسو گردید - وجود دارد که غریزه خودخواهی و تکبر او را به نافرمانی از خدا وادار خواهد نمود. به همین دلیل بسیاری از مفسران احتمال داده‌اند که معنای این که خدا در پاسخشان فرمود: **أنی اعلم ما لاتعلمون؛ من به چیزی آگاهم که شما نمی‌دانید** این بود که شما از ضمیر افراد ریاکاری مثل ابلیس که میان شما زندگی کرده و بهترین عبادت‌ها را انجام می‌دهی خبر ندارید و نمی‌

دانید که ابلیس فردی متکبر، حسود و خودبین است و و همین تکبر و خودبینی او را به نافرمانی و رانده شدن از درگاه من وادار می کند و آن چه را در باطن دارد ظاهر و آشکار می سازد.

### پاسخ خداوند به فرشتگان

به هر حال خدای سبحان در پاسخ فرشتگان فرمود: اَنِّیْ اَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُوْنَ؛ من به چیزی آگاهم که شما نمی دانید. یعنی شما از آفرینش این موجود بی خبرید، شاید منظور حق تعالی این بود که: شما همین افساد و خون ریزی ظاهری را می بینید، اما خبر ندارید که چه مردان پارسا و بزرگی در میان این ها به وجود خواهند آمد، که عالی ترین فرد شما یعنی جبرئیل امین هم نمی تواند به مقام و مرتبه آنان برسد و لودنوت انملة لاحترقت<sup>(5)</sup> می گوید. و در مجموع، آن ها نمی دانستند که مصلحت خلقت این موجود به مراتب بیش از مفسده اش خواهد بود.

یا این که منظور فرشتگان این بود که می خواستند خود به مقام خلیفة اللہی حق تعالی نایل گردیده و در زمین ساکن شوند. خدای سبحان با این سخن، به طور سربسته به آن ها جواب داد که شما مصلحت خود را نمی دانید و من بهتر می دانم که چه کسی باید در آسمان، و چه موجودی در زمین ساکن شود.

یا همان طور که در بالا اشاره شد، خداوند با این جمله به آن ها فهماند که به این تسبیح ظاهر خود توجه نکنید،

زیرا هنگام امتحان معلوم خواهد شد آن هایی که شما عابدترین خود می دانید، نمی توانند در برابر غریزه تکبر، خود را حفظ کنند و نافرمانی مرا خواهند کرد. یا اگر نیروی شهوت و غضبی را که در وجود این هاست در شما قرار دهم،

آن وقت می فهمید که قدرت تقوا و پرهیز شما از گناه و نافرمانی چه اندازه اندک است و شما نمی توانید به اسرار کار من واقف گردید!

این ها وجوهی است که گفته اند و حقیقت بر ما معلوم نیست. اما در هر حال، فرشتگان با این جمله فهمیدند که گویا جای چنین سئوال و اعتراضی نبوده و شاید خطایی از آنان سرزده، به این سبب در صدد جبران برآمدند و طبق بعضی روایات، سال ها به استغفار و توبه مشغول شدند و از خطای خود آمرزش خواستند. <sup>(6)</sup> آن ها در اولین فرصت - به شرحی که خواهد آمد - زبان به عذر خواهی گشوده و در مقام تنزیه حق تعالی برآمدند و به همین منظور گفتند: پروردگارا تو پاکی و ما جز آن چه تو تعلیمان کرده ای علمی نداریم و به راستی که تو دانا و فرزانه ای <sup>(7)</sup>.

### آفرینش آدم ﷺ و نافرمانی شیطان

پس از این گفت و گو میان خدای بزرگ و فرشتگان بود که خداوند خلقت آدم و سرسلسله نوع بشر را آغاز کرد. به تصریح قرآن کریم، انسان را از گل آفرید و سپس از روح خویش در آن دمید <sup>(8)</sup>، سپس به فرشتگان دستور داد که به آدم سجده کنند و آنان نیز همگی به جز ابلیس بر آدم سجده کردند و فرمان الهی را انجام دادند. <sup>(9)</sup> تنها شیطان بود که تکبر کرد و یا از روی حسدی که به مقام آدم برد از انجام این فرمان سرپیچی نمود و تا هنگام رستاخیز رانده درگاه الهی شد.

وقتی خداوند سبحان علت این سرپیچی و تمرد را از وی پرسید و فرمود: چه چیز مانع سجده تو شد؟ شیطان گفت: من از او بهترم، چون مرا از آتش آفریده ای و او را از گل خلق کرده ای. <sup>(10)</sup> و با این سخن تکبر و سرکشی خود را آشکار ساخت.

آری، بعضی صفات ناپسند به قدری در بدبختی انسان مؤثر است که یک خودنمایی چند لحظه‌ای، سعادت معنوی انسان را بر باد داده و زحمات چندین ساله او را از بین می‌برد. علی علیه السلام در همین باره می‌فرماید:

فاعتبروا بما كان من فعل الله بابلوس اذ احبط عمله الطويل و جهده الجهد -  
و قد كان عبدالله ستّة الاف سنة لا يدري امن سني الدنيا ام من سني الاخرة -  
عن كبر ساعة واحدة؛<sup>(11)</sup>

از رفتاری که خداوند درباره ابلیس انجام داد، عبرت بگیرید که عبادت‌های طولانی و کوشش‌های بسیار او را به خاطر تکبر یک ساعت تباه ساخت، همان شیطانی که شش هزار سال عبادت خدا را کرد، سال‌هایی که معلوم نیست از سال‌های دنیا بود یا از سال‌های آخرت.

جلال‌الدین رومی در این باره گفته است:

ابتدای کبر و کین از شهوت است	راسخی شهوت از عادت است
چون زعادت گشت محکم خوی بد	خشم آید بر کسی کت واکشد
چون که کرد ابلیس خو با سروری	دید آدم را به تحقیر از خری
که به از من سروری دیگر بود	تا که او مسجود چون من کس شود
سروری چون شد دماغت را ندیم	هر که بشکستت شود خصم قدیم

در جای دیگر گوید:

ور حسد گیرد تو را ره در گلو	در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم تنگ دارد از حسد	با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه زین صعب تر در راه نیست	ای خنک آن کش حسد همراه نیست
این حسد خانه حسد آمد بدان	کز حسد آلوده گردد خاندان
خانمان‌ها از حسد گردد خراب	باز شاهی از حسد گردد غراب

خاک شو مردان حق را زیرپا خاک بر سرکن حسد را هم چو ما  
آری، سرکشیِ شیطان یا حسدی که به مقام آدم برد او را از درگاه پرفیض  
الهی دور کرد و از رحمت بی کرانش محروم ساخته و برای همیشه رانده درگاه  
الهی کرد. و این فرمان درباره اش صادر شود:

فاخرج منها فانك رجيم و ان عليك لعنتی الی یوم الدین<sup>(12)</sup>؛

از آسمان ها (و صفوف ملائکه) خارج شود که تو رانده درگاه منی. و مسلماً  
لعنت من بر تو تا روز قیامت خواهد بود.

شیطان که متوجه شد همه مشقت هایی که در راه عبادت کشیده بود تا به  
مقام قرب حق تعالی برسد از بین رفت، نومیدانه گفت: پروردگارا حال که چنین  
است، پس مرا تا روز بازپسین مهلت بده و زنده ام بگذار!<sup>(13)</sup> خدای تعالی  
قسمتی از حاجتش را برآورد و بدو فرمود: تو تا آن روز معین، مهلت داشته و  
زنده خواهی ماند.<sup>(14)</sup> اما از آن جا که اساس همه خواری هایی که دچار شده  
بود از وجود آدم و سجده نکرده به او می دانست، کینه او و فرزندانش را بردل  
گرفت و عداوت آن ها برای همیشه در قلبش جای گیر شد. و از این رو  
نتوانست خودداری کند و پس از این که خداوند درخواستش را پذیرفت پرده از  
روی کینه قلبی خود برداشت و بلکه خدا را نیز در این باره مقصّر دانست و  
گفت: حال که مرا گمراه کردی من هم بر سر راه راست تو در کمین آن ها می  
نشینم و (برای گمراه ساختنشان راه را بر ایشان می بندم) از پیش رو و پشت  
سر و قسمت راست و چپشان بر آن ها در می آیم (و به هر ترتیبی شده  
گمراهشان می سازم) و خواهی دید که بیشترشان شرط سپاس تو را نخواهند  
گزارد.<sup>(15)</sup> برای این منظور انواع کارهای بد را برایشان جلوه خواهم داد و با  
وعده و وعید آرزومندشان می کنم و تنها بندگان با اخلاص می توانند از

گمراهی من در امان بمانند و مرا بدان ها راهی نیست، وگرنه ما بقی آن ها را اغوا کرده و گمراه خواهیم ساخت.

خدای متعال نیز برای آن که آدم و فرزندانش دچار وسوسه های شیطان نشوند، در جاهای بسیاری هشدار داد که شیطان دشمن آشکار شماست، هشیار باشید تا شما را از راه راست به در نکند و (همان گونه که خود بدبخت شد) سبب بدبختی شما نشود و به دست او به شقاوت نیفتید. آگاه باشید که وعده های شیطان دروغ است و شما را جز به کارهای زشت و منکر وادار نکند، و این مضمون را در چند جا تکرار کرد:

**ولا یصدنکم الشیطان انه لکم عدون مبین<sup>(16)</sup>**

و شیطان شما را (از راه خدا) باز ندارد که او دشمن آشکار شماست.

هم چنین به زبان پیامبران خود و در جهان دیگری از انسان ها پیمان گرفت که از شیطان پیروی نکنند، از راه راست دست نکشند و دشمن آشکار خود را از یاد نبرند و این پیمان را به پیغمبر بزرگوار وحی فرمود: آیا ای پسران آدم به شما نسپردم که شیطان را پرستش نکنید که وی دشمن آشکار شماست!<sup>(17)</sup>

از سوی دیگر شیطان و پیروانش را از دوزخ و عذاب های سخت روز جزا بیم داده و فرمود: بدان که محققا جهنم را از تو و پیروانت پُر خواهیم کرد... و وعده گمراهانی که از تو پیروی کنند دوزخ خواهد بود... و همگی بدانند که حزب شیطان مردمان زیان کاری هستند<sup>(18)</sup>

### تعلیم اسماء

به دنبال آن چه گذشت خدای تعالی روی حکمت و صلاحی که خود می دانست اراده فرمود تا پرتوی از نور علم خویش را به دل این مخلوق بتاباند و به همین منظور اسماء را به وی تعلیم فرمود و نام ها، یا رموز و حقایقی را بدو

یاد داد و امانتی را که آسمان ها و زمین و حتی فرشتگان تاب تحمل آن را نداشتند بردوش او گذاشت، و در ضمن بدین وسیله پاسخ مشروح دیگری به فرشتگان خود که می خواستند به راز این خلقت پی ببرند داد، و سبب آن همه عظمت و بزرگی این مخلوق را به آن ها شناساند.

حال: آن اسمایی که به وی تعلیم فرمود چه بود؟ آیا نام های معینی بود یا تمام نام ها - از هر موجود و هر زبان تا روز قیامت - بود و همین به تنهایی - سبب آن همه عظمت انسان گردید؟ یا منظور از اسماء نه فقط یادگرفتن اسم و لفظ بود، بلکه خواص و رموز و معانی آن ها را هم خداوند به وی یاد داد، زیرا آگاهی از لفظ به تنهایی فضیلت چندانی ندارد. یعنی آن چه را آدم و فرزندان او تا روز قیامت بدان احتیاج دارند اعم از خوراک، پوشاک، صنایع، لغات و ... یعنی منظور از اسماء، موجودات و به اصطلاح مسمیاتی بودند که دارای حیات، عقل، شعور و درک بوده و در پس پرده غیبت الهی پنهان بودند که خداوند آدم را از وجود آن ها مطلع گردانید و حقیقت آنان را برای آدم آشکار ساخت؟ اینها نظریاتی است که در روایات و تفاسیر به اختلاف آمده و به هر حال خداوند انسان را به مقام علم و آگاهی از حقایقی مفتح ساخت و به عظمت و استعداد او را به منصفه ظهور رسانید، و سپس آن حقایق و رموز، یا ان افراد پاک و مقدّس را بفرشتگان عرضه کرد و فرمود: اگر راست می گوئید مرا از اسماء این ها خبر دهید؟<sup>(19)</sup>

آن ها در پاسخ عجز خود را اظهار کردند، و ضمناً فرصتی به دست آوردند تا از سؤال و یا اعتراض قبلی خود پوزش بخواهند و از این رو گفتند: پروردگارا تو منزّهی و ما جز آن چه تو به ما آموخته ای، علمی نداریم و به راستی که تویی دانا و حکیم<sup>(20)</sup>



خدای تعالی نیز برای این که آنان را به گوشه ای از اسرار کار خود واقف سازد و حکمتی از حکمت های خلقت خود را درباره انسان به آنان یادآور شود، و علت امتیاز این خلقت را در ربودن منصب خلیفة اللّهی بازگو نماید فرمود: مگر به شما نگفتم که من غیب آسمان ها و زمین را می دانم و از هر آن چه آشکار کردید و یا نهان داشتید، آگاهم<sup>(21)</sup>

آدم خاکی زحق آموخت علم تا به هفتم آسمان افروخت علم  
نام و ناموس ملک درهم شکست کوری آن کس که با حق درشک است

### خلقت حوا

بدین ترتیب آدم ابوالبشر آفریده شد و مسجود فرشتگان گردید و به این مقام بزرگ نایل آمد که شایسته منصب خلیفة اللّهی حق شود، اما نیروها و غرایزی که از روی حکمت الهی در وجودش نهفته بود برای ادامه زندگی، نیازمندی های دیگری برایش به وجود آورد، از طرفی هدف از این خلقت با ارزش و امتیازهایی که بدو داده شد، تنها شخص آدم و آن یک فرد به خصوص نبود، بلکه خدا می خواست تا از او نسل های دیگر و انسان های بیشتری به وجود آورد و ارزش واقعی و گوهر اصلی این نوع خلقت را میان افراد باتقوا و بندگان با اخلاص خود به فرشتگان بنمایاند. به همین جهت، به خلقت فرد دیگری از این نوع احتیاج بود تا زوج وی گردد و نسل آدم از آن دو در جهان پدید آید.

و از سوی دیگر آدم از تنهایی رنج می برد و مونس می خواست تا موجب آرامش دل و آسایش جان او شود و از تنهایی برهد. به همین دلیل بود که خدای تعالی حوا را از زیادی گلی که آدم را از آن خلق کرده بود، آفرید و جان و روح در کالبدش دمید و همانند آدم خلقتش را کامل گردانید.

و در روایتی است که خداوند حوّا را از بدنِ خود آدم آفرید، و چون مردان از آب و گِل خلق شده اند، همّت و هدفشان رسیدن به همان آب و گِل (و ازدیاد آن) است، و زنان چون از مردان آفریده شده اند، همّت و هدفشان مردانند (یعنی تا جای ممکن، باید آن ها را از معاشرت با مردان حفظ کرد).<sup>(22)</sup>

به هر صورت حوّا خلق شد و با خلقت وی، آدم ابوالبشر در دل خود احساس آرامش کرد و از وحشت تنهایی رهایی یافت، اما آن دو احتیاج به خوراک، پوشاک و مسکن داشتند. خدای تعالی برای برطرف کردن این نیازمندی ها و فراهم ساختن انواع نعمت ها، آندو را در بهشت سکونت داد، و بدین منظور خطاب زیر را صادر فرمود:

یا آدم اسکن انت و زوجک و کلا منها رغدا حیث شئتما و لاتقربا هذه الشجرة فتکونا من الظالمین<sup>(23)</sup>؛

ای آدم تو و همسرت در بهشت مسکن گزینید و از خوراکی های آن (وهرجای آن) خواستید به فراوانی و خوشی بخورید، ولی به این یک درخت نزدیک نشوید که از ستم گران خواهید شد.

هم چنین خداوند به آن دو گوش زد کرد که کینه ای را که ابلیس از شما در دل دارد فراموش نکنید و از دشمنی او غافل نشوید و به هوش باشید که شیطان شما از بهشت بیرون نکند.

فقلنا یا آدم هذا عدوّک و لزوجک فلا یخرجنکما من الجنة فتشقی

پس گفتیم: ای آدم! این (ابلیس) دشمن تو و (دشمن) همسر توست؛ مبادا شما را از بهشت بیرون کند که به زحمت خواهی افتاد.

## آدم و حوا در بهشت

آدم و حوا به دنبال این فرمان با دستوری که از طرف پروردگار صادر شد در بهشت مسکن گرفتند و از انواع نعمت‌ها و لذایذ بهشتی بهره‌مند شدند و بدون هیچ رنج و زحمتی روزگار خود را به سر می‌بردند، نه به فکر گرسنگی بودند و نه از برهنه ماندن ترس داشتند، نه تشنه می‌شدند و نه از سرما و گرما واهمه داشتند، زیرا خدا به آدم فرموده بود: تو را در بهشت این نعمت هست که نه گرسنه می‌شوی و نه برهنه، نه تشنه خواهی شد و نه آفتاب زده (24).

شیطان که همه بدبختی‌های خود و رانده شدن از درگاه الهی را از آدم می‌دانست، چنان که گفتیم کینه او را به سختی در دل گرفته بود و درصدد بود تا به هر ترتیبی موجبات گمراهی آدم و فرزندانش را فراهم سازد و حتی به خدا سوگند یاد کرده بود که به هر نحو و از هر سویی که بتواند آدمیان را گمراه نموده و مانند خود بدبخت و جهنمی خواهد کرد، در چنین موقعیتی چگونه می‌تواند آسوده بنشیند و آدم را در آن لذت‌های بی‌پایان مادی و معنوی غوطه‌ور ببیند و نصیب وی فقط حسرت و پشیمانی باشد، و شاید اگر انتقام هم در سر او نبود، همان حسد و تکبری که داشت او را آسوده نمی‌گذاشت و در صدد از بین بردن نعمت‌های بی‌حدّ الهی از آدم و حوا برمی‌آمد. مگر نه این‌که او سبب تکبری که به انسان ورزید و خود را برتر از او دانست حاضر نشد در برابرش سجده کند و از فرمان پروردگار خود سرپیچی کرد و آن همه عبادت‌ها و زحمات چند هزار ساله خود را تباه ساخت، و به سبب رشک و حسدی که به مقام آدم برد برای همیشه خود را مورد لعنت و رانده شده درگاه خدای خویش گردانید.

حالا چه نقشه‌هایی برای فریب آدم و حوّا طرح کرد؟ و در چه لباس‌هایی درآمد؟ و به چه ترتیبی به بهشت راه پیدا کرد و خود را به آدم و حوّا رسانید؟ و یا از خارج بهشت با آن‌ها سخن گفت و آن دو را وسوسه کرد و با همان وسوسه‌ها سبب اخراج آن دو از بهشت گردید... درست معلوم نیست.

در قرآن کریم و احادیث معتبر صریحا چیزی در این باره نرسیده است. در بعضی روایات غیرمعتبر آمده است که در کالبد طاووس یا مار درآمد و وارد بهشت شد،<sup>(25)</sup> که بر فرض صحّت، بعید نیست کنایه از فریبا بودن، زیبایی لباسی بوده که با آن جامه نزد آدم و حوّا در آمد و بدین وسیله آن دو را فریب داد.

اما طریقه فریب و راهی را که بدین منظور انتخاب کرد و سخنانی که به آدم و حوّا گفت، در قرآن و احادیث به تفصیل نقل شده است. و چنین استفاده می‌شود که گویا شیطان در فکر بوده تا نقطه‌ضعفی در انسان پیدا کند و از آن راه پیش آید از طرز پیشنهادی که در مورد خوردن میوه آن درخت به آدم و حوّا یا به آدم تنها نمود، می‌توان حدس زد که از کدام یک از غرایز انسانی استفاده کرد.

شیطان برای پیش برد این هدف، به صورت خیرخواهی دل‌سوزدرآمده و به آدم گفت: می‌خواهی تاتورا به درخت ابدیت و ملک جاودانی راهنمایی کنم؟<sup>(26)</sup> یاهر دوی آن‌ها را مخاطب ساخته چنین گفت: پروردگارتان از نزدیک شدن به این درخت نهیتان نکرد مگر از بیم آن که دوفرشته مجرد شوید یا زندگی جاودانه یابید<sup>(27)</sup> اگر از این درخت بخورید به صورت فرشتگان درآمد و برای همیشه در بهشت جاویدان می‌مانید، و به دنبال این گفتار و برای این که سخنش در دل آن دو کارگر افتد و وسوسه اثر کند، به دروغ سوگندی هم برای ایشان یاد کرد که من در این گفتار نظری جز خیرخواهی و دل‌سوزی شما ندارم.

در حدیث دیگری آمده است که ابتدا نزد حضرت آدم آمد و هرچه خواست آدم را فریب دهد، و سوسه اش کارگر نشد از این رو به سراغ حوّا رفت و او را با سخنان فریبنده ای که گفت با خود همراه کرد و با هم نزد آدم آمدند و از طریق حوّا او را فریب داد. (28)

از این رو در روایات آمده است که زنان دام شیطان اند (29) و هرگاه شیطان دستش از همه جا کوتاه شود به سراغ آن ها می رود.

در حدیث است که چون آدم به زمین هبوط کرد، جبرئیل نزد وی آمد و پرسید: ای آدم مگر خدا تو را به دست قدرت خویش نیافرید و از روح خویش در تو ندمید و فرشتگان را به سجده بر تو مأمور نکرد؟ پس چرا با این فضیلت و مقامی که به تو داد نافرمانیش کردی؟ در پاسخ گفت: ای جبرئیل شیطان برای من قسم خورد که خیرخواه من است و آن سخن را از روی دل سوزی می گوید و من باور نمی کردم که کسی بتواند به خدا قسم دروغ بخورد (30)

در حدیث دیگری است که رسول خدا ﷺ در شب معراج، شاهد مناظره موس و آدم عَلَيْهِمَا السَّلَام بود. موسی گفت: ای آدم تو نبودی که خداوند به دست قدرت خویش تو را آفرید و از روح خود در تو دمید، فرشتگان را به سجده ات مأمور و بهشتش را بر تو مباح کرد، در جوار رحمت خود جایست داد و رو در رو با تو سخن گفت؟ آن گاه تو را از یک درخت نهی کرد، ولی تو نتوانستی خودداری کنی تا سبب هبوط خود به زمین گشتی و خود را نگاه نداشته و فریب ابلیس را خوردی و بدین وسیله ما را از بهشت بیرون آوردی؟ .

آدم گفت: فرزندم با پدر خود در این مورد به آرامی سخن گوی که دشمن از راه فریب و خدعه پیش آمد و برای من قسم خوردم که در گفتارش خیرخواه و دل سوز است، نزد من آمد و گفت: ای آدم من برای تو غمگینم! گفتم: چرا؟

گفت: برای آن که من با تو مءنوس گشته و از نزدیک بودن با تو بهره مندم، اما می دانم که تو از این جا می روی و وضع ناخوشایندی پیدا می کنی! گفتم: چاره چیست؟ گفت: چاره به دست توست. می خواهی تو را به آن درختی که سبب جاویدان ماندن و فرمان روایی بی زوال می گردد راهنمایی کنم. تو با همسرت از آن بخورید تا همیشه با من در بهشت باشید؟ و به دنبال آن قسم دروغ خورد که این سخن را از روی خیرخواهی می گوید. ای موسی، من گمان نمی کردم که کسی بتواند قسم دروغ به خدا بخورد... (31)

به هر صورت آدم را وادار کرد که به آن درخت نزدیک شود و یا بدان دست زند. و در این که آیا آدم با این عمل، خلافی انجام داد یا اصلاً خلافی نبود و بهتر آن بود که آن کار را نمی کرد، و این که خداوند از خوردن آن نهی فرمود، برای تذکر و ارشاد به این حقیقت بود که اگر بدان دست زند، از نعمت های بهشتی محروم می گردد و چنان که خدا فرمود: از ستمکاران گردند یا به بدبختی گرایند و به اصطلاح نهی ارشادی بود بحثی است و ظاهر همین است که مرتکب خلاف و گناهی نشد و بهتر بود که انجام ندهد. در هر حال همین عمل سبب شد تا از مرتکب خلاف و گناهی نشد و بهتر بود که انجام ندهد. در هر حال همین عمل سبب شد تا از نعمت های بهشتی و سکونت در آن محروم گردد و به دنبال آن، خطاب شد:

اهبطا منها جمعيا بعضكم عدو فاما ياتينكم مني هدى فمن اتبع هداي فلا يضل ولا يشقى، و من اعرض عن ذكرى فان له معيشة ضنكا و نحشره يوم القيامة اعمى (32)؛

همگی فرود آید که بعضی از شما دشمن بعضی دیگر هستید و اگر هدایتی از من به سوی شما آمد، هر که پیروی هدایت من کند نه گمراه شود و نه تیره

بخت، هر که از یاد من روی بگرداند وی را روزگاری سخت خواهد بود و روز قیامت او را کور محشور می کنیم.

و در این که آن بهشت در کجا بود، در زمین بود یا در آسمان؟ و اساساً همان بهشت موعود بوده یا غیر آن؟ و آن درختی که از خوردن آن نهی شده بودند درخت مادّی بود یا معنوی؟ درست معلوم نیست؟

برخی گفته اند: آن بهشت در هر کجا که بود بهشت موعود نبود، به دلیل آن که اگر بهشت موعود و جنة الخلد بود، شیطان در آن راه نداشت، و هم چنین تکلیف به خوردن و نخوردن آن جا نیست و هر که در آن جای گرفت، دیگر بیرون نخواهد رفت. در مقابل اینان، دسته ای هم معتقدند که همان بهشت موعود بود، زیرا هر کجا نامی از بهشت آمده، منظور همان بهشت است و این که گفته اند هر که در آن جا درآید بیرون نخواهد رفت، مربوط به زمان پس از حساب و قیامت است که اهل ثواب داخل آن می شوند نه پیش از آن.

درباره آن درخت نیز اختلاف نظر فراوان است. برخی آن را خوشه گندم و برخی درخت انگور یا انجیر ذکر کرده اند. شیخ طوسی (ره) در کتاب تبیان آن را درخت کافور نوشته و جمعی هم درخت عناب گفته اند. در بعضی روایات نیز آن را درخت حسد یا شجره علم دانسته اند، واللّه اعلم. (33)

به هر حال هرچه بود، سبب زوال نعمت های بهشتی از آن دو گردید و آنان را از جای امن و آسودگی، به این جهان پر از بلا و گرفتاری در آورد. شیطان نیز بدین وسیله توانست بزرگ ترین ضربه انتقامی خود را به آدم زده و عداوت خود را با آن دو به ظهور برساند. خدای تعالی نیز در یکی از جاهایی که داستان آدم را نقل کرده و پس از بیان آن داستان این هشدار و تذکر را به فرزندان آدم نیز می دهد:

یا بنی آدم لا یفتننکم الشیطان کما اخرج ابویکم من الجنّة<sup>(34)</sup>؛

ای فرزندان آدم! شیطان شما را نفریبید، آن گونه که پدر و مادر شما را از بهشت بیرون کرد.

باری آدم و حوا به زمین هبوط کردند و چنان که طبری و دیگران گفته اند، آدم علیه السلام در کوه سراندیب قرار گرفت و حوا در جدّه. و سپس حضرت آدم به دنبال حوا آمد تا او را در سرزمین مکه دیدار کرد، و زندگی خود را شروع کردند.

### توبه آدم و حوا

چیزی که نگذشت که آدم و حوا از کرده خود به سختی پشیمان شدند و برای مخالفت دستور پروردگار متعال و محرومیت از نعمت های بهشتی حسرت ها خوردند، به ویژه هنگامی که در زمین مسکن گزیده و با مشکلات این جهان مواجه شدند. خدا می داند چند سال به منظور توبه و هم چنین در فراق بهشت گریستند و چه تاسف ها خورد تا آن گاه که خداوند آن دو را مخاطب ساخت و فرمود: مگر من شما را از این درخت نهی نکرده و به شما نگفتم که شیطان دشمن آشکاری برای شماست؟ .

آن دو در جواب به تقصیر خود اعتراف کردند و در مقام توبه برآمدند و گفتند: پروردگارا! ما به خویشتن ستم کردیم و اگر تو ما را نیامرزی و به ما رحم نکنی، حتما از زیان کاران خواهیم بود<sup>(35)</sup>.

اما کار از کار گذشته و دستور هبوط به زمین صادر شده بود. آدم و حوا نیز در زمین مسکن گزیده بودند و تأسف و حسرتها نتوانست آن ها را به جای اول بازگرداند. ولی خدای تعالی از روی رحمت، در دیگری برای وصول به سعادت به روی آن دو گشود و وسیله دیگری برای جلب توجه خود به آن ها



یاد داد و آن توبه و استغفار به درگاه حق تعالی بود و شاید به گفته بعضی از دانشمندان، جبران گناه از راه توبه، جزء همان علومی بود که خداوند در داستان تعلیم اسماء به او یاد داده بود.

از آن جا که داستان های قرآن جنبه آموزندگی دارد، ظاهراً خدای سبحان می خواهد ضمن این قسمت از داستان آدم ابوالبشر این نکته را هم به فرزندان او یاد دهد که در هر حال انسان نباید مایوس باشد و هر زمان دچار گناه و نافرمانی حق گردید، باید از راه توبه و استغفار به درگاه حق تعالی درصدد جبران آن برآید و مانند سایر واجبات توبه را بر خود واجب بداند، چنان که علما به وجوب آن فتوا داده اند.

قرآن کریم در این جا - با مختصر توضیحی که ما می دهیم - این گونه بیان می فرماید: حضرت آدم از پروردگار خود کلماتی را فراگرفت و با ذکر و یادآوری آن ها به درگاه خدا توبه کرد و خدا توبه اش را پذیرفت...<sup>(36)</sup> و درباره آن کلمات نیز روایات مختلف است. در بسیاری از روایات شیعه و سنی است که آن کلمات این بود:

لااله الا انت، سبحانک اللهم و بحمدک، عملت سوءا و ظلمت نفسی فاغفرلی و انت خیر الغافرین، لا ابه الا انت سبحانک اللهم و بحمدک عملت سوءا و ظلمت نفسی فارحمنی، و انت خیر الغافرین، لااله الا انت سبحانک اللهم و بحمدک عملت سوءا و ظلمت نفسی فارحمنی و انت خیر الراحمین، لااله الا انت سبحانک اللهم و بحمدک عملت سوءا و ظلمت نفسی فاغفرلی، وتب علیّ انک انت التوّاب الرحیم<sup>(37)</sup>

در روایات دیگری که باز شیعه و سنی روایت کرده اند، آن حضرت خدا را به حق محمد ﷺ (38) یا خمسه طیبه سوگند داد که توبه اش را بپذیرد و خداوند هم توبه او را قبول کرد (39) و عنایات خاصه خود را به او ابلاغ فرمود. حالا دیگر آدم و حوا در زمین قرار گرفته، و به رنج و مشقت افتاده بودند. ایشان تا در بهشت بودند، نه رنج گرسنگی می بردند و نه احتیاجی به تهیه غذا و فراهم ساختن آب و نان داشتند، و نه برای تهیه پوشاک و مسکن در زحمت بودند، اما اکنون که به زمین آمدند باید همه را تهیه کرده و برای ادامه زندگی دست به تلاش و کوشش می زدند. این کار اولاً به وسایل و ابزار آن احتیاج داشت، و ثانیاً دانشی می خواست تا راه به دست آوردن خوراک و پوشاک و هم چنین به کارگیز این ابزار را بیاموزد. خدای سبحان تمام این وسایل را برای حضرت آدم آماده کرد و طرز استفاده آن ها و راه تهیه مواد خوراکی و پوشاکی و مسکن، و خلاصه همه راهنمایی های لازم در مورد زندگی مادی و رفع نیازمندی های جسمی را به وی آموخت و شاید در همان داستان، اسماء را هم به او تعلیم داده بود، اما چون آدم و فرزندان او نیازمندی های دیگری هم از نظر روحی - و به تعبیر بعضی از محققان - از نظر زندگی آسمانی داشتند، لازم بود برای هدایت به راه سعادت و پرهیز از طریق شقاوت معنوی هم راهنمایی شده و راه و رسم آن را نیز بیاموزند. خدای رحمان پس از فرمان هبوط آن ها، ضمن یک جمله آن راه را نیز به ایشان یاد داده و چنین می فرماید:

فاما یاتینکم منی هدی فمن تبع هدای فلا خوف علیهم و لا هم یحزنون (40)؛

هرگاه هدایتی از طرف من برای شما آمد، کسانی که از آن پیروی کنند، نه ترسی بر آن هاست و نه غم گین شوند.

با این جمله کوتاه، گویا خداوند سبحان می خواهد این نکته را نیز به آدم متذکر شود که فقط یاد گرفتن راه و رسم زندگی ظاهری و رفع احتیاجات جسمی، آرامش و آسودگی خیال بدو نمی دهد، بلکه باید برای رفع اندوه درونی، از هدایت خدای تعالی پیروی کند و گرنه با تاءمین همه این احتیاجات و آشنا شدن با تمام قوانین زندگی مادی اگر درصدد تاءمین نیازهای روحی و درونی خود برنیاید، باز هم زندگی بر او دشوار می شود. چنان که در جای دیگری به دنبال هبوط آدم وحوّا، بدان اشاره کرده و می فرماید:

قال اهبطا منها جميعا بعضكم لبعض عدو فاما ياتينكم مني هدى فمن اتبع هداي فلا يضلّ ولا يشفق و من اعرض عن ذكري فان له معيشة ضنكا...<sup>(41)</sup>

(خداوند) فرمود: هر دو از آن (بهشت) فرود آید در حالی که دشمن یک دیگر خواهید بود، ولی هرگاه هدایت من به سراغ شما آید، هرکس از هدایت من پیروی کند، نه گمراه می شود و نه در رنج خواهد بود. و هرکس از یاد من روی گردان شود، زندگی (سخت و) پرفشاری خواهد داشت.

## 2- فرزندان آدم ﷺ

چنان که گفته شد، خدای تعالی پس از خلقت آدم، حوّا را نیز آفرید تا ضمن این که آدم را از تنهایی می رهاند، وسیله ای

طبیعی برای ازدیاد نسل او در زمین فراهم سازد. آن دو به فرمان خدای سبحان با هم ازدواج کرده و دارای فرزند شدند. در تواریخ واحادیث، تعداد فرزندانی که آدم از حوّا پیدا کرد مختلف نقل شده است. برخی آن ها را چهل فرزند در پاره ای از روایات صدنفر و برخی بیش از صدها فرزند ذکر کرده اند که از آن جمله در پسران نام های: هابیل، قابیل<sup>(42)</sup> و شیث (یاهبۃ اللّٰه) و در دختران نام های: عناق، اقلیما، لوزا و... ذکر شده است.<sup>(43)</sup>

اختلاف دیگری که در این جا به چشم می خورد، درباره کیفیت ازدواج فرزندان آدم و چگونگی ازدیاد نسل او در زمین است.

بیشتر تاریخ نویسان و راویان اهل سنت گفته اند: حوّا در دو نوبت چهار فرزند زاید. نخست قابیل و خواهرش اقلیما و سپس هابیل و خواهرش لوزا به دنیا آمدند - یا بالعکس - و پس از آن که به حد رشد و بلوغ رسیدند، خداوند سبحان امر فرمود (یا خود آدم به این فکر افتاد) که هر یک از دختران را به عقد برادر دیگری درآورد؛ یعنی اقلیما را به عقد هابل درآورد و لوزا را به ازدواج قابیل. به دنبال این مطلب گفته اند: چون دختری که سهم هابیل شده بود زیباتر از همسر قابیل بود، قابیل به این تقسیم و ازدواج راضی نشد و زبان به اعتراض گشود. سرانجام قرار شد هر کدام جداگانه قربانی ای به درگاه خدا ببرند و قربانی هر کدام که قبول شد، آن دختر زیبا سهم او شود.<sup>(44)</sup>

ولی روایات شیعه عموماً این مطلب را نادرست خوانده و گفته اند: خداوند برای همسری هابیل حوریه ای فرستاد و برای قابیل همسری از جنیان انتخاب

کرد و نسل آدم از آن دو پدید آمد، علاوه بر این در چند حدیث همسر شیث را نیز حوریه ای از حوریه های بهشت ذکر کرده اند. <sup>(45)</sup> در برخی از روایات نیز آمده که همسر هاییل یا شیث از همان زیادی گل آدم و حوا خلق شد، و موضوع اختلاف قایل و هاییل را - که منجر به قتل هاییل گردید - موضوع وصیت و جانشینی آدم دانسته اند که بعدا خواهد آمد.

و اجمال آن چه از ائمه بزرگوار ما در این باره رسیده این است که ازدواج برادر و خواهر در همه ادیان حرام بوده و آدم ابوالبشر نیز چنین کاری نکرد و همان خدایی که خود آدم و حوا را از گل آفرید، این قدرت را داشت که افراد دیگری را نیز برای همسری پسران آدم خلق کند یا از عالم دیگری بفرستد.

از جمله حدیث های کاملی که در این باره داریم، حدیثی است که عیاشی در تفسیر خود از سلیمان بن خالد روایت کرده که گوید: به امام صادق علیه السلام عرض کردم: قربانت کردم مردم می گویند که حضرت آدم دختر خود را به پسرش تزویج کرد؟ حضرت صادق علیه السلام فرمود: مردم چنین می گویند، اما ای سلیمان! آیا ندانسته ای که پیغمبر فرمود: اگر من می دانستم آدم دختر خود را به پسرش تزویج کرده بود، من هم (دخترم) زینب را به پسر (قاسم) می دادم و از آیین آدم پیروی می کرد. .

سلیمان گوید: گفتم قربانت کردم! مردم می گویند سبب این که قایل هاییل را کشت، آن بود که به خواهرش رشک برد. امام فرمود: ای سلیمان چگونه این حرف را می زنی. آیا شرم نداری که چنین سخنی را درباره پیغمبر خدا آدم می گویی؟

عرض کردم: پس علت قتل هاییل به دست قایل چه بود؟ حضرت فرمود: درباره وصیت بود. آن گاه ادامه داده فرمود: ای سلیمان! خدای تبارک و تعالی

به آدم وحی فرمود که وصیت و اسم اعظم را به هابیل بسپارد با این که قابیل از او بزرگ تر بود. قابیل که از موضوع مطلع شد، غضبناک گشت و گفت: من سزاوارتر به وصیت بودم و از این رو آدم بر طبق فرمان الهی به آن دو دستور داد تا قربانی کنند، و چون به درگاه خداوند قربانی بردند، قربانی هابیل قبول شد، ولی از قابیل پذیرفته نگشت. همین ماجرا سبب شد که قابیل بر وی رشک برد و او را به قتل برساند .

عرض کردم: قربانت گردم! نسل فرزندان آدم از کجا پیدا شد؟ آیا به جز حوا زنی و به جز آدم مردی بود؟ حضرت فرمود: ای سلیمان! خدای تبارک و تعالی از حوا قابیل را به آدم داد و پس از وی هابیل به دنیا آمد. هنگامی که قابیل به حد بلوغ و رشد رسید، زنی از جنیان برای او فرستاد و به حضرت آدم وحی کرد تا او را به ازدواج قابیل در آورد. آدم نیز این کار را کرد و قابیل هم راضی و قانع بود تا این که نوبت ازدواج هابیل شد و خدا برای او حوریه ای فرستاد و به آدم وحی فرمود که او را به ازدواج هابیل در آورد. حضرت آدم این کار را کرد و هنگامی که قابیل برادرش هابیل را کشت، آن حوریه حامله بود و پس از گذشتن دوران حمل، پسری زایید و آدن نامش را هبة الله و به حضرت آدم وحی شد که وصیت و اسم اعظم را به او بسپارد.

حوا نیز فرزند دیگری زایید و حضرت آدم نامش را شیث گذارد. وقتی او به حد رشد و بلوغ رسید، خداوند حوریه دیگری فرستاد و به آدم وحی کرد او را همسری شیث در آورد. آدم نیز این کار را کرد و شیث در آورد. آدم نیز این کار را کرد و شیث از آن حوریه دختری پیدا کرد و نامش را حوراء گذارد. وقتی آن دختر بزرگ شد، او را به ازدواج هبة الله در آورد و نسل آدم از آن دو به وجود

آمد. در این وقت هبة الله از دنیا رفت و خداوند به آدم وحی کرد که وصیت و اسم اعظم را به شیث بسپارد و حضرت آدم نیز این کار را کرد. (46)

ولی مطابق روایات دیگری که شاید پس از این ذکر شود، هبة الله لقب شیث یا معنای عربی شیث است، والله اعلم.

### سبب قتل هابیل

از حدیث بالا این مطلب هم معلوم شد که مطابق روایات اهل بیت، علت قتل هابیل همان مسئله جانشینی حضرت آدم بود، زیرا وقتی قابیل دید که حضرت آدم برادرش هابیل را به این مقام برگزیده، به وی حسادت برد تا آن جا که درصدد قتل او برآمد؛ که (طبق نظر اهل سنت) به خاطر همسر هابیل، به وی رشک برد و او را به قتل رسانید.

در حدیثی که مجلسی (ره) در بحار از معاویه بن عمّار از امام صادق علیه السلام روایت کرده، آن حضرت داستان را این گونه بیان فرمود: خداوند به آدم وحی کرد: اسم اعظم من و میراث نبوت و اسمایی را که به تو تعلیم کرده ام و هر آن چه مردم بدان احتیاج دارند همه را به هابیل بسپار. آدم نیز چنین کرد. و چون قابیل مطلع شد خشمناک گشته، نزد آدم آمد و گفت: پدر جان مگر من از وی بزرگ تر و بدین منصب شایسته تر نیستم؟ آدم فرمود: ای فرزند! این کار به دست خداست و او هر که را بخواهد به این منصب می رساند و خداوند او را مخصوص این منصب قرار داد اگر چه تو از وی بزرگ تر هستی. اگر می خواهید صدق گفتار مرا بدانید هر کدام یک قربانی به درگاه خداوند ببرید و قربانی هر یک قبول شد، او شایسته تر از آن دیگری است.

نشانه پذیرفته شدن (قبول قربانی) در آن وقت، آن بود که آتشی می آمد و قربانی را می خورد.

قائیل و هابیل - چنان که خداوند در قرآن بیان فرموده - به درگاه خدای قربانی آوردند، به این ترتیب که - برطبق برخی از روایات - چون قایل دارای زراعت بود، برای قربانی خویش مقداری از گندم های بی ارزش و نامرغوب خود را جدا و به درگاه خداوند برد، ولی هابیل که گوسفنددار بود، یکی از بهترین قوچ ها و گوسفندان چاق و فربه خود را جدا کرد و برای قربانی برد. در این هنگام آتش بیامد و قربانی هابیل را خورد و قربانی قایل را فرانگرفت.

شیطان نزد قایل آمد و به وی گفت: این پیش آمد در حال حاضر برای تو اهمیّت ندارد، چون تو و هابیل برادر هستید، اما بعدها که از شما دو نفر فرزندان و نسلی به وجود آید، فرزندان هابیل به فرزندان تو فخرفروشی کرده و به آن ها خواهند گفت که ما فرزندان کسی هستیم که قربانیش قبول شد، ولی قربانی پدر شما قبول نشد. اگر تو هابیل را بکشی، پدرت ناچار خواهد شد تا منصب او را به تو واگذار کند. بدین ترتیب قایل را وادار کرد تا برادرش هابیل را به قتل برساند (47).

خدای سبحان در قرآن کریم ماجرا را چنین بیان فرموده است: و خبر دو فرزند آدم را برایشان بخوان، آن دم که قربانی بردند و از یکی از آن دو پذیرفته شد و از دیگری پذیرفته نشد. او (به آن دیگری که قربانیش قبول شده بود) گفت که تو را خواهم کشت! و آن دیگری در جواب گفت: این مربوط به من نبود، بلکه قبولی قربانی به دست خداست و او هم از پرهیزگاران می پذیرد .  
و به دنبال آن ادامه داد: اگر تو هم دست به سوی من دراز کنی که مرا به قتل برسانی، من برای کشتن دست به سوی تو دراز نمی کنم که من از پرودگار جهانیان می ترسم .



من می خواهم تا خود دچار گناه نگردم و گناه کشتن من و مخالفت تو هر دو به خودت بازگردد و از دوزخیان گردی و البته کیفر ستم کاران همین است.

(48)

قابیل تصمیم بر کشتن برادر گرفت و نیروی عقل و خرد، عواطف برادری، ترس از خدا و رعایت حقوق پدرومادر، هیچ کدام نتوانست جلوی توفان خشمی را که کانونش همان صفت نکوهیده و زشت حسد بود، بگیرد. سرانجام درصدد برآمد تا هرچه زودتر تصمیم خود را عملی سازد. به همین منظور در پی فرصتی می گشت تا این که وقتی هابیل سرگرم کار - یا به گفته طبری - برای چرای گوسفندان خود در کوهی به خواب رفته بود، سنگی را بر سراو کوفت و بدین ترتیب او را کشت.

آری این صفت نفرت انگیز چه جنایت ها که در دنیا نکرده و چه خون های به ناحقی که نریخته و چه خانمان ها را که بر باد نداده است. حسد نه فقط موجب به هم ریختن نظام اجتماع و به خاک و خون کشیدن محسودان می گردد، بلکه خود شخص حسود را نیز دقیقه ای راحت و آسوده نمی گذارد و لذت زندگی را از کام او می برد و پیوسته او را در آتش حسادت می سوزاند و گوشت و استخوانش را آب می کند و اگر او را به حال خود واگذارد هم چنان زبانه می کشد تا بالاخره حسود را وادار کند عملی را در خارج انجام داده و دچار کیفر آن گردد یا در همان آتش خانمان برانداز حسد بسوزد و تاروپودش بر باد رود.

خدای بزرگ به دنبال این موضوع می گوید:

نفس (سرکش) قابیل درباره کشتن برادرش مطیع و رام او گردید و (سرانجام)

او را کشت و از زیان کاران گردید (49).

بدین ترتیب قابیل اولین خون به ناحق را در روی زمین ریخت و چندان طولی هم نکشید که پشیمان گردید. و با این کار خشمش فرو نشست و انتقام خود را از برادر گرفت، اما نمی دانست چگونه جسد بی جان برادر را بپوشاند و از انظار ناپدید کند. چندی آن را به دوش کشید و به این طرف و آن طرف برد، ولی فکری به خاطرش نرسید و سرانجام خسته و کوفته شد. به تدریج که ندای وجدان او را به جرم جنایتی که کرده بود، به باد ملامت گرفت و شروع به سرزنش او کرد.

خستگی جسمی از یک طرف و شکنجه های وجدانی - که معمولاً گریبان گیر افراد جنایت کار را می گیرد - از سوی دیگر او را تحت فشار قرار داد و به سختی از کرده خویش پشیمان شد، چنانچه خدای تعالی در دنبال این ماجرا فرمود: **فاصیح من النّادمین .**

اما خدای تعالی به خاطر رعایت احترام آن بدن پاک، و تعلیم نسل آدمیان، کلاغی را معلّمش ساخت، زیرا به گفته بعضی: بر اثر آن سبک سری، قابلیت وحی و الهام را هم نداشت و به همین دلیل بایست برای دفن جسد برادر از زاغ تعلیم می گرفت. به هر صورت خدای تعالی دو زاغ را فرستاد و آن ها در پیش قابیل به نزاع برخاسته و یکی، دیگری را کشت و سپس با چنگال و پاهای خود گودالی حفر کرد و لاشه آن را در آن گودال انداخته و روی آن خاک ریخت و پنهانش کرد. در این جا بود که قابیل فریاد زد: وای بر من که از این زاغ ناتوان تر هستم! <sup>(50)</sup> و به دنبال آن کشته برادر را دفن کرد و به سوی پدر بازگشت. حضرت آدم که دید هابیل با وی نیست، پرسید: هابیل چه شد؟ وی در پاسخ پدر گفت: مگر مرا به نگهبانی او گماشته بودی که اکنون سراغش را از من می گیری؟ آدم علیه السلام روی سابقه عداوتی که قابیل به هابیل داشت، احساس کرد که

اتفاقی افتاده و پس از جست و جو و اطلاع از قبولی قربانی هاییل، به یقین دانست که قایل او را کشته است.

طبق برخی از نقل ها، آدم ابوالبشر از قتل هاییل به شدت متاثر شد و چهل شبانه روز در مرگ او گریست تا خداوند بر او وحی کرد من به جای هاییل، پسر دیگری به تو خواهم داد. پس از آن حوا حامله شد و پسر پاک و زیبایی زایید که نامش راشیثا هبة الله یعنی بخشش خدا، نامید چون او را بدو بخشیده بود و چنان که برخی گفته اند: شیث لفظی عبری و هبة الله معنای عربی آن است. (51)

شیث بزرگ شد و طبق دستور خداوند، آدم او را وصی خود گردانید و اسرار نبوت را به وی سپرده، مختصات انبیا را نزد او گذارد و درباره دفن و کفن خود به او سفارش کرد و گفت: چون من از دنیا رفتم مرا غسل بده و کفن کن و بر من نماز بگذار و بدنم را در تابوتی بنه و تو نیز هنگام مرگ آن چه به تو آموختم و نزدت گذاشتم به بهترین فرزندان بسپار.

عمر حضرت آدم را به اختلاف روایات 930، 936، 1000، 1020 و 1040 سال گفته اند. (52) و هنگامی که از دنیا رفت، بدن او را در تابوتی گذارده و در غار کوه ابوقبیس دفن کردند تا وقتی که نوح پس از توفان بیامد و آن تابوت را با خود برداشت و در کشتی نهاده به کوفه برد و در غری (شهر نجف کنونی) به خاک سپرد. چنان که در زیارت نامه امیرمؤمنان علیه السلام می خوانیم:

السلام علی و علی ضجیعک آدم و نوح؛

سلام بر تو و بر آدم و نوح که در کنار تو خفته و قبرشان در کنار قبر تو است.

## مرگ حوّا

گفته اند که پس از وفات آدم، حوّا یک سال بیشتر زنده نبود و پس از پانزده روز بیماری از دنیا رفت و او را در کنار جای گاه آدم به خاک سپردند. ظاهراً آن چه در بین مردم معروف شده که حوّا در جدّه مدفون است و به همین سبب نیز به جدّه موسوم گردیده، بی اساس است، زیرا جدّه در لغت به معنای کنار دریا و نهر است و نامیدن شهر جدّه به این نام، به همین مناسبت بوده که در کنار دریا قرار دارد؛ نه به دلیل آن که مدفن حوّا است، و شاید این سخن از آن جا پیدا شد که در برخی از روایات - که طبری و دیگران نقل کرده اند - این مطلب آمده که حوّا هنگام هبوط از بهشت، در سرزمین جدّه فرود آمد، چنان که آدم ابوالبشر در سرزمین هند و کوه سرانندیب نازل شد، چنان چه پیش از این نیز ذکر شد <sup>(53)</sup> واللّٰه اعلم.

## آن چه بر آدم ﷺ نازل شد

بر اساس تعدادی از روایات که شیعه و سنی از رسول خدا نقل کرده اند، خداوند در مجموع 104 کتاب بر پیمبران خویش نازل فرموده که ده کتاب از آن ها، تنها بر آدم ﷺ نازل شده است. در روایتی که از سیدبن طاووس در سعد السعود نقل شده، خدای تعالی کتابی به لغت سریانی بر حضرت آدم نازل کرد که در 21 ورق بود و آن نخستین کتاب نازل شده از سوی خداوند بر کرده زمین بود. <sup>(54)</sup>

طبری، ابن اثیر و مسعودی در کتاب های خود ذکر کرده اند که خداوند 21 صحیفه بر آدم نازل فرموده و از ابوذر روایت کرده اند که رسول خدا فرمود: آدم از کسانی بود که خداوند حکم حرمت مردار، خون و گوشت خوک را با حروف معجم در 21 ورق بر وی نازل فرموده <sup>(55)</sup>.

در حدیثی که کلینی، صدوق، برقی و دیگران از امام باقر و صادق علیهما السلام روایت کرده اند، آن دو بزرگوار فرمودند که خدای تعالی به حضرت آدم وحی کرد که من همه خیر را - و در حدیثی همه سخن را - در چهار جمله برای تو گرد آورده ام. یکی از آن ها مخصوص من است و دیگری خاصّ توست و سومی ما بین من و توست و چهارمی میان تو و مردم است. آدم از خدا خواست تا آن ها را برای او شرح دهد و خداوند فرمود: اما آن چه مخصوص من است، آن که مرا بیرستی و چیزی را شریک من نسازی؛ آنچه خاصّ توست، آن است که پاداش تو را در برابر عمل و کردارت به بهترین صورتی که بدان نیازمند هستی بدهم؛ آن چه میان من و توست، آن است که تو دعا کنی و من اجابت کنم، و اما آن چه مان من و توست، آن است که تو دعا کنی و من اجابت کنم، و اما آن چه میان تو و مردم است، آن است که هر چه برای خود می پسندی برای مردم نیز پسندی. <sup>(56)</sup>

در حدیث دیگری کلینی (ره) از امام باقر یا حضرت صادق علیهما السلام روایت کرده که فرمود: آدم به درگاه خدا شکوه کرد و گفت: پروردگارا شیطان را بر من مسلط کردی هم چون خونی که در بدنم جریان دارد! خداوند فرمود: ای آدم در عوض آن مقرر نشود و چون انجام داد، آن را بنویسند و اگر کسی قصد کار نیکی کرد، ولی آن را انجام نداد، یک حسنه برایش بنویسند و اگر انجام داد، ده حسنه برای او ثبت کنند. حضرت آدم عرض کرد: پروردگارا بیفزا! خطاب شد: هر یک از آن ها که گناهی انجام داد و استغفار کرد او را می آمرزم حضرت آدم عرض کرد: پروردگارا باز هم بیفزا! خطاب شد: توبه را بر ایشان مقدر داشتم که وقتی که نفس به گلویشان برسد. یعنی تا آن هنگام هم توبه شان را می پذیرم. در این جا بود که آدم خشنود شد و عرض کرد: مرا بس است. <sup>(57)</sup>

### 3- شیث عَلَيْهِ السَّلَامُ

چنان که در فصل پیش گفته شد، آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ پس از حدود هزار سال از جهان برفت و شیث را وصی خود گردانید. قایل که از این موضوع مطلع شد، نزد شیث آمده. او را تهدید کرد و گفت: سبب این که من برادرت هابیل را کشتم، همین بود که او مقام وصایت پدر را داشت و برای آن که فرزندان او به بچه های من در آینده فخر فروشی نکنند، من او را کشتم. اکنون تو نیز اگر جایی اظهار کنی که مقام وصایت پدر به تو رسیده، تو را نیز خواهم کشت.

و همان گونه که ابن اثیر و طبری نقل کرده اند و در احادیث نیز آمده، خود آدم نیز به شیث سفارش کرد که علم خود و مقام وصایت را که پدر بدو داده بود از قایل پنهان دارد مبادا همان گونه که او به هابیل حسد برد، به وی نیز حسد برده و در صدد قتل او برآید.

به همین دلیل شیث پیوسته در حال ترس و تقیّه به سر می برد. <sup>(58)</sup> چنان که گفته اند: شیث پس از که با آن ها مردم زمان خود را که همگی از نوه ها و نواده های آدم بودند، به 912 سال از دنیا رفت و خدای تعالی پنجاه صحیفه بدو داده بود که با آن ها مردم زمان خود را که همگی از نوه ها و نواده های آدم بودند، به خدای یگانه دعوت کند. مسعودی گفته است که بیست و نه صحیفه بر شیث نازل شد که در آن ها تهلیل و تسبیح بود.

#### اوصیای پس از وی تا ادریس

پس از شیث، فرزندش انوش - که او را ريسان نیز نامیده اند - وصی او گردید. بعد از وی پسرش قینان و پس از او مهلائیل یا حلیث و بعد فرزندش یارد - که بعضی یرد نیز ذکر کرده اند - یا غنمیشا به این مقام رسیدند و یارد پدر ادریس پیغمبر است.

عمر هر یک از ایشان را به اختلاف بین هشتصد تا هزار سال نوشته اند.  
چنان چه عمر انوش را 905 یا 965 سال ذکر کرده اند.<sup>(59)</sup> در نام های آن ها  
نیز اختلاف است که ما معروف ترین آن ها را انتخاب کردیم.

#### 4- ادریس عليه السلام

چنان که گفته اند، نسب ادریس به چهار واسطه به شیث می رسد. از ابن اسحاق نقل شده که ادریس 308 سال از عمر آدم ابوالبشر را درک کرد و ابن اثیر گفته که 386 سال از عمر ادریس گذشته بود که حضرت آدم از دنیا رفت. نام عبری آن حضر خنوخ و ترجمه عربی اش اخنوخ است. در بعضی نقل هاست که حکمای یونان نام آن حضرت را هرمس الهرامسه یا هرمس حکیم گذارده اند، هرمس لفظ عربی است و ترجمه یونانی آن ارمیس به معنای عطارد است. برخی گفته اند که نام یونانی او طرمیس بوده است. محل ولادت او را برخی سرزمین بابل و برخی شهر منف که پایتخت مصر قدیم بوده ذکر کرده اند.

منصب نبوت پس از آدم ابوالبشر و فرزندش شیث به آن حضرت رسیده و ویژگی های نبوت، اسم اعظم و مقام وصایت نصیب وی گردید. جهت نام گذاری آن حضرت به ادریس نیز در روایات، کثرت اشتغال وی به درس و کتاب ذکر شده است. طبق روایات و تواریخ، ادریس نخستین کسی است که خط نوشت، جامه بدوخت و علم خیاطی را تعلیم داد، زیرا قبل از وی مردم با پوست حیوانات خود را می پوشاندند. هم چنین آن حضرت را آموزگار و معلم بسیاری از علوم مانند نجوم، حساب، هندسه، هیئت و... دانسته اند.<sup>(60)</sup> عبدالوهاب نجار در قصص الانبیاء خود می گوید: ادریس به مصر آمد و در آن جا سکونت گزید و به دعوت مردم به اطاعت از حق و امر به معروف و نهی از منکر مشغول گردید. مردم آن زمان به هفتاد و دو زبان سخن می گفتند و خدای تعالی همه آن زبان ها را به وی تعلیم فرود. ادریس سیاست، آداب تمدن و قوانین مملکتی و هم چنین طرز اداره شهرها و بنای آن ها را به مردم آموخت و



بر اثر تعلیمات آن حضرت 188 شهر در روی کره زمین بنا گردید که کوچک ترین آن ها رها<sup>(61)</sup> بوده است.<sup>(62)</sup>

### شریعت و آیین ادریس علیه السلام

ادریس مردم را به دین خدا، توحید و عبادت پروردگار متعال دعوت می کرد و به آن ها می گفت: عمل صالح در این دنیا، موجب آزادی از عذاب آخرت می گردد. ادریس مردم را به زهد در دنیا و عدالت ترغیب می فرمود و آن ها را طبق برنامه خاصی مأمور به خواندن نماز کرد. هم چنین روزه های معینی در ماه را برای روزه گرفتن مقرر کرد و دستور جهاد به دشمنان دین را به آن ها داد. زکات مال را برای کمک به ضعیفان و دستور تطهیر از جنابت و پرهیز از سگ و خوک را بر آن ها واجب و مشروبات مست کننده را نیز بر آن ها حرام فرمود. هم چنین عیدهایی برای مردم مقرر کرد که در آن روزها قربانی کنند. ادریس مردم را به آمدن پیغمبران بعد از خود بشارت داد و اوصاف پیغمبر اسلام را نیز برای آن ها بیان فرمود و مردم را بر سه طبقه کاهنان، سلاطین و رعایا تقسیم کرد.

### سایر احوال ادریس

چنان که از تاریخ برمی آید، ادریس از پیمبران بزرگواری است که خداوند مقام های ظاهری و معنوی را برای او گرد آورده بود و گذشته از مقام نبوت و رسالتی که از جانب پروردگار متعال داشت، در صورت ظاهر نیز به قدرت و عظمت رسید و مردم آن زمان مطیع و فرمان بردار وی بوده و با دیده احترام به وی می نگریستند.

در روایات شیعه نام پادشاهی جبّار و ستم گر نیز یاد شده که در زمان ادریس می زیسته و به ظلم و ستم زمین زراعتی و دارایی مردم را می گرفته

است. هم چنین زنی زیبا داشته که در کارها با او مشورت نموده و به دستور او رفتار می کرده است. آن ها بر اثر طغیان و ستم، به نفرین ادریس گرفتار شده و به همراه پیروانشان نابود شدند. و مردم نیز سال ها به قحطی و خشک سالی دچار شدند که برای اطلاع بیشتر به کتاب اکمال الدین صدوق (ره) - که خوشبختانه ترجمه شده است - مراجعه کنید. (63)

در حدیثی که راوندی (ره) به سندش از وهب بن منبه نقل کرده آمده است: ادریس مردی بلند بالا و فراخ سینه با صدایی آهسته و گفتاری آرام بود و هنگام راه رفتن، گام ها را کوتاه برمی داشت... تا آن جا که می گوید: وی نخستین کسی بود که جامع دوخت و هرگاه سوزن می زد خدای را تسبیح می گفت و به یگانگی و بزرگی او را یاد می کرد، و در هر روز برابر با اعمال تمامی مردم آن زمان تنها از وی عمل نیک به آسمان بالا می رفت. در زمان آن حضرت، فرشتگان به میان مردم می آمدند. با مردم دست می دادند و بر آن ها سلام می کردند. سخن می گفتند و نشست و برخاست و مجالست داشتند و این بدان سبب بود که مردم آن زمان مردمانی صالح و شایسته بودند. این جریان تا زمان حضرت نوح نیز ادامه داشت و پس از آن منقطع گردید. (64)

هم چنین راوندی در حدیثی از امام صادق علیه السلام نقل کرده که آن حضرت در باب فضیلت مسجد سهله فرمود: هرگاه به کوفه رفتی به مسجد سهله برو و در آن جا نماز بگزار و حاجت های خود را از خدا بخواه، زیرا مسجد سهله خانه ادریس پیغمبر بوده که در آن خیاطی می کرد و نماز می گزارد .

## نام ادريس در قرآن و صعود وی به آسمان

در دو جای قرآن کریم نام ادريس ذکر شده است. یکی در سوره مریم و دیگری در سوره انبیاء. در سوره انبیاء فقط نام آن حضرت برده شده، ولی در سوره مریم خدای تعالی اوصافی نیز برای آن حضرت بیان فرموده است:

وَاذْکُرْ فِی الْکِتَابِ اَدْرِيسَ اَنَّهُ کَانَ صَدِيقًا نَبِیًّا وَ رَفَعْنَاهُ مَکَانًا عَلِیًّا (65)؛

در این کتاب ادريس را یاد کن که او پیغمبری راستی پیشه بود، و ما را به جایگاهی بلند، بالا بردیم.

در معنای این که فرموده رفعاة مکانا علیا میان مفسران اختلاف است: دسته ای معتقدند یعنی قدر او را بالا بردیم و در عالم بالا جای دادیم. هم چنین در علت و کیفیت صعود آن حضرت به آسمان نیز اختلاف نظر است: در پاره ای از روایات آمده که خداوند به یکی از فرشتگان خود خشم گرفت و بال و پرش را قطع کرد. بعد او را در جزیره ای انداخت و سال ها آن جا بود تا هنگامی که خداوند ادريس را مبعوث فرمود. فرشته مزبور نزد آن حضرت آمد و از وی خواست به درگاه خداوند دعا کند تا خداوند از وی بگذرد و بال و پرش را به او بازگرداند. ادريس هم دعا کرد و خدا از وی درگذشت و بال و پرش را به وی باز داد. فرشته مزبور به آن حضرت عرض کرد: آیا حاجتی داری؟ ادريس گفت: آری می خواهم مرا به آسمان ببری تا ملک الموت را دیدار کنم، زیرا با یاد وی زندگی بر من گوارا نیست. فرشته مزبور، ادريس را به آسمان چهارم آورد و در آن جا ملک الموت را دید که نشسته است و سر خود را از روی تعجب حرکت می دهد. ادريس پیش آمد. به ملک الموت سلام کرد و پرسید: چرا سرت را تکان می دهی؟ جواب داد که پروردگار به من فرمان داد تا جان تو را میان آسمان چهارم و پنجم گرفته و تو را قبض روح کنم. من در فکر بودم

که چگونه با این همه فاصله بسیاری که میان آسمان چهارم با سوم و سوم با دوم و دوم با اول و هم چنین میان آسمان اول با زمین است، من مأمور شده ام که در آسمان چهارم جان تو را بگیرم تا اکنون که تو را دیدار کردم. سپس جانش را در همان جا بگرفت. (66)

در روایت طبری و فرید وجدی و دیگران، موضوع غضب و خشم پروردگار - که مورد ایراد بعضی واقع گردیده - ذکر نشده و مابقی آن با مختصر اختلافی به همین نحو از کعب الاخبار نقل شده است.

در حدیثی که راوندی در قصص الانبیاء از ابن عباس نقل کرده، ملک الموت از خدای تعالی اجازه گرفت که برای زیارت ادریس به زمین بیاید و او را دیدار کند. خداوند به وی اجازه داد و نزد ادریس آمد و مدتی با وی مآءنوس شد تا این که ادریس او را شناخت و از وی خواست که او را به آسمان برد. ملک الموت از خداوند اجازه گرفت و ادریس را به آسمان برد و پس از این که جهنم و بهشت را به وی نشان داد، ادریس وارد بهشت شد و دیگر از آن جا بیرون نیامد. (67)

### عمر ادریس

درباره عمر ادریس نیز اختلاف است. برخی مانند یعقوبی عمر آن حضرت را سیصد سال نوشته اند. ابن اثیر در کامل گفته است که خداوند ادریس را پس از آن که 365 سال از عمرش گذشت، به آسمان برد. مسعودی در اثبات الوصیه گوید: روزی که آن حضرت را به آسمان بردند از عمر وی 360 و یا 350 سال گذشته بود. (68)

## صحف ادریس

مسعودی و دیگران گفته اند که خداوند سی صحیفه بر ادریس نازل کرد و در خبری هم که ابوذر از رسول خدا ﷺ روایت کرده، صحف ادریس را سی صحیفه بیان فرموده است. (69)

مرحوم مجلسی در آخر کتاب دعای بحارالانوار، بیست و نه صحیفه آن را از ابن متویه نقل کرده است. ابن متویه در آغاز آن می گوید که من این صحف را پس از زحمات بسیار به عربی ترجمه کردم. هر یک از آن ها دارای نام جداگانه ای است؛ مانند صحیفه حمد، صحیفه خلق، صحیفه رزق، صحیفه معرفت و... که چون بسیار طولانی بود از نقل و ترجمه آن خودداری شد، اگر چه مشتمل بر مواعظ و نصایح بسیاری است و مطالعه کتاب مزبور (70) بر اهل علم و دانش لازم است. سیدین طاووس و دیگران نیز قسمت های پراکنده ای از آن ها را نقل کرده اند که برای اطلاع بیشتر نیز می توانید به جلد 11 بحارالانوار چاپ جدید مراجعه فرمایید. (71)

هم چنین عبدالوهاب نجّار در قصص الانبیاء کلمات حکمت آمیز و مواعظی از آن حضرت نقل کرده که از آن جمله است:

1. احدی نمی تواند شکر نعمت های خدا را مانند اکرام و نعمت بخشی به خلق وی به جای آرد؛
2. خوبی دنیا موجب حسرت و بدی آن موجب پشیمانی است؛
3. از کسب های پست بپرهیزید؛
4. زندگی و حیات جان به حکمت و فرزاندگی است؛
5. کسی که قناعت نداشته و از حدّ کفاف بگذرد، هیچ چیز او را بی نیاز و سیر نخواهد کرد. (72)

## 5- نوح عليه السلام

از جمله پیغمبران بزرگواری که در راه ترویج توحید و خداپرستی رنج فراوانی کشید و آزار بسیار دید، نوح پیغمبر بود که با وجود عمر طولانی و سالیان بسیاری که میان مردم مشرک و کافر زیست و مجاهدت های فراوانی که در راه تبلیغ دین الهی متحمل شد، به جز چند تن انگشت شمار کسی بدو ایمان نیاورد و دعوتش را نپذیرفت.

شاید یکی از علل آن این بود که بت پرستی، به تازگی میان مردم رسوخ کرده و دام تازه ای بود که شیطان سر راه بندگان خدا گسترده بود و مانند بسیاری از شیوه های باطل و رسوم غلطی که ابتدا مشتری های زیادی پیدا می کند و آن ها، پافشاری بسیاری روی سخن نابه جا خود دارند، طرفداران بت پرستی نیز با تلاش فراوان مشغول ترویج این مرام باطل بودند و از بت های ودّ، سواع، یغوق و نسر که خدای تعالی نامشان را در قرآن نیز ذکر کرده، به سختی دفاع می کردند. به ویژه که اشرف و اعیان نیز روی اغراض شخصی و استفاده هایی که از این راه عایدشان می شد، آن ها را حمایت می نمودند.

طبیعی است که با چنین وضعی، نوح پیغمبر که یآوری نداشت، برای مبارزه با آن با چه مشکلاتی مواجه شد و تا چه حدّ تحمل و بردباری به خرج داد. در قرآن کریم هم در بیشتر جاهایی که داستان نوح نقل شده است،<sup>(73)</sup> به آزارهایی که آن حضرت در راه ترویج دین خداوند کشید، در آن زمان مردم به حدّی به بت ها و پرستش آن ها علاقه پیدا کرده بودند که برطبق بعضی تواریخ، نوح سال های زیادی از آن ها کناره گرفت و در کوه ها و غارها به تنهایی و دور از آن مردم جاهل به عبادت و پرستش حق مشغول بود.

سید بن طاووس از کتاب قصص محمد بن جریر طبری نقل کرده است که نوح تا هنگامی که 460 سال از عمرش گذشته بود، پیوسته در کوه ها زندگی می کرد و به عبادت حق تعالی مشغول بود و زن و فرزندی نداشت. آن حضرت جامه پشمین می پوشید و غذای خود را از گیاهان زمین تاءمین می کرد تا این که پس از گذشت آن مدت، جبرئیل نزد وی آمد و گفت: چرا از مردم کناره گیری کرده ای؟ نوح گفت: قوم من خدا را نمی شناسند، از این رو من از ایشان کناره گیری اختیار کرده ام. جبرئیل گفت: با آن ها جهاد کن! نوح گفت: نیروی این کار را ندارم و اگر عقیده ام را بدانند، مرا خواهند کشت. جبرئیل گفت: اگر نیروی این کار به تو داده شود با آن ها جهاد می کنی؟ نوح گفت: این آرزوی من است. در این وقت نوح پرسید: تو کیستی؟ جبرئیل فرشتگان را صدا زد و هنگامی که فرشتگان نزد وی جمع شدند، نوح بیمناک گردید. سپس جبرئیل خود را معرفی نموده و سلام خدای رحمان را به وی ابلاغ کرد و مقام نبوت را به او بشارت داد و دستور داد که پس از ابلاغ نبوت خود با عموره، دختر ضمیران بن اخنوخ، نخستین کسی که بعدا به وی ایمان آورد، ازدواج کند.

نوح به دنبال مأموریت الهی به میان مردم رفت و عصایی در دست داشت که با آن از ضمیر مردم خبر می داد. آن روز، روز عید آن مردم بود.

سرکرده های قوم نوح هفتاد نفر بودند که آن روز نزد بت های خویش اجتماع کرده بودند. وقتی نوح به میان آن ها آمد، صدای خود را به لاله الا الله بلندکرد و نبوت خویش و دعوت پیامبران قبل و بعد خود را به مردم ابلاغ فرمود. در این وقت که بت ها لرزید و آتش هایی که روشن کرده بودند، خاموش شد و مردم را وحشتی فراگرفت. بزرگان و سرکرده ها پرسیدند که این مرد کیست؟

نوح فرمود: من بنده خدا هستم که او مرا به عنوان رسالت نزد شما فرستاده تا شما را از عذاب او بیم دهم.

وقتی عموره سخن نوح را شنید، بدو ایمان آورد و چون پدرش دانست او را مورد سرزنش قرار داد و گفت: به این زودی سخن نوح در دل تو کارگر افتاد. من ترس آن دارم که پادشاه از موضوع مطلع گردد و تو را به قتل برساند. ولی عموره به سخن پدر وقعی نهاد و دست از ایمان خود برنداشت. پس از آن نیز هرچه او را تهدید کرده و به حبس کشیدند، از ایمان به خدای نوح دست نکشید، سرانجام با حضرت نوح ازدواج کرد و سام بن نوح از وی به دنیا آمد. (74)

این خلاصه مطلبی بود که ابن طاووس از کتاب مزبور نقل کرده است. ولی در ازدواج نوح و نام همسر آن حضرت اختلاف است: برخی مانند یعقوبی گفته اند که خدای سبحان به آن حضرت وحی فرمود که هیکل دختر ناموس ابن اخنوخ را به ازدواج خویش در آورد. سید بن طاووس احتمال داده که هیکل لقب و وصف همان عموره باشد و البته این زن، غیر از آن همسر نافرمان نوح است که قرآن کریم او را خیانت کار و کافر معرفی فرموده است.

### نام نوح و اوصاف، شمایل و ویژگی های آن حضرت

در روایات نام اصلی نوح، مختلف ذکر شده است: مانند عبدالغفار، عبدالملک و در بعضی هن عبدالاعلی، و علت این که او را نوح خواندند، کثرت نوحه و گریه آن حضرت بوده است. در اوصاف آن حضرت نوشته اند که مردی گندم گون،

باریک چهره با قامتی کشیده و چشمانی درشت و ساق هایی باریک بود. بیانش فصیح و گفتارش روان و منطقی نیرومند بود که وحی نیز به منطق نیرومند و بیان فصیح او کمک می کرد.



نوح نخستین پیغمبر اولوالعزم بود که خداوند او را با کتاب شریعتی جداگانه و به سوی همه مردم آن زمان مبعوث فرمود. کتاب او نخستین کتابی است که مشتمل بر شرایع الهی بوده و شریعتش نیز نخستین شریعت ها بوده است. نوح پیغمبر دومین پدر نسل کنونی انسان است که نسب آن ها بدو باز می گردد، چنان که خدای تعالی در سوره صافات فرموده:

وجعلنا ذریته هم الباقین؛

نژاد او را باقیمانندگان (روی زمین) قرار دادیم.

و پیمبرانی که پس از او آمدند همگی نسبشان به آن حضرت می رسد. خداوند در قرآن از شکرگزاری و سپاس گذاری نوح یاد کرده و در سوره اسراء فرموده **انه كان عبدا شكورا**. در تفسیر این آیه آمده که هرگاه جامه ای می پوشید یا خوراکی می خورد و یا آبی می آشامید، خدا را شکر می کرد و الحمدالله می گفت و در تفسیر دیگری آمده که در آغاز بسم الله و در پایان الحمدالله می گفت.

در احادیث از امام باقر و امام صادق علیهما السلام روایت شده که نوح در هر صبح و شام این جمله را می گفت:

اللهم، انی اشهدک ان ما اصبح بی من نعمه فی دین او دنیا فمَنک، وحدک لاشریک لک، لک الحمد و لک الشکر بها حتی ترضی و بعد الرضی؛<sup>(75)</sup>  
پروردگارا من تو را گواه می گیرم که هر نعمتی از نعمت های دین یا دنیا که در صبح و شام به من می رسد، همه از توست که یگانه ای و شریک نداری. ستایش مخصوص تو و سپاس تو راست تا هنگامی که خشنود گردی و نیز پس از خشنودی.

## عمر نوح ﷺ

عمر طولانی نوح در ادبیات عربی و فارسی ضرب المثل واقع شده است. تواریخ و روایات عمر آن حضرت را مابین 1000 تا 2800 سال نقل کرده اند و البته برخی هم مانند یعقوبی عمر ایشان را همان 950 سالی که مدت توقف او میان خود بود و قرآن کریم نیز در سوره عنکبوت نقل فرموده، دانسته اند. مجلسی (ره) در بحارالانوار گوید که سیره نویسان درباره عمر نوح اختلاف کرده و 1000، 1450، 1470 و نیز 2300 سال گفته اند و البته در اخبار معتبر، عمر نوح 2500 سال ذکر شده است.<sup>(76)</sup>

مسعودی در اثبات الوصیه گفته که سن حضرت نوح در هنگام مرگ طبق روایتی 1450 سال بوده و نیز در روایت دیگری است: هنگامی که نوح به رسالت مبعوث گردید، 850 سال داشت و 950 سال نیز میان قوم خود بود(و مردم را به پرستش خدای یگانه دعوت می نمود) و پس از فرود آمدن از کشتی نیز 500 سال دیگر زندگی کرد که جمعا 2300 سال عمر کرد. هم چنین در روایت دیگری است که نوح 2800 سال در دنیا زندگی کرد.<sup>(77)</sup>

چنان که مرحوم مجلسی فرموده، و در روایات اهل بیت - که صدوق و علی بن ابراهیم و راوندی از آن بزرگواران روایت کرده اند- عمر آن حضرت 2500 سال ذکر شده است. به این ترتیب که 850 سال پیش از مبعوث شدن به پیامبری و 950 سال نیز میان قوم خود مردم را به خدای یگانه دعوت می کرد، سپس دویست سال دست به کار ساختن کشتی شد و پانصد سال نیز پس از بیرون آمدن از کشتی در جهان زیست و به آباد کردن شهرها و سکنی دادن فرزندان خویش در آن ها پرداخت.

به هر صورت میان پیمبران الهی که نامشان در قرآن مذکور است، کسی به اندازه نوح عمر نکرد و حتی برخی مثل ثعلبی، همین عمر طولانی آن حضرت را معجزه وی دانسته اند و گفته اند: معجزه نوح در وجود خود او بود، زیرا هزار سال عمر کرد و در این مدت طولانی، نه نیرویش کم شد و نه دندانی از دندان های او افتاد.

برخی هم که این عمر طولانی به نظرشان بعید آمده است درصدد تاءویل و محمل تراشی برآمده اند که بهتر است از نقل کلام و پاسخ آن ها خودداری شود، زیرا اولاً مسئله طول عمر افرادی مانند حضرت نوح، به قدرت بی مانند حق تعالی مربوط می شود و همانند هزاران امر خارق العاده دیگری است که گاهی به صورت معجزه و کرامت به دست پیمبران و اولیای خدا انجام شده و همگی تحت فرمان خداوند و به مشیّت و اراده نافذ اوست واذ ارادالله لشیء ان یقول له کن فیکون. ثانیاً با توجه به زندگی ساده و آسایش خیال و خوراک های طبیعی انسان های اولیه و نبودن بیماری هایی که به تدریج از پدران گذشته به مردم امروز به ارث رسیده و گرفتاری هایی که بر اثر توسعه زندگی برای افراد بشر پیش آمده و مرگ های زودرسی که بر اثر خوردن غذاهای رنگین و متنوع یا تنوع در کام جویی های جنسی و لذت های بیشتر زندگی پیش آمده، به خوبی راز طول عمر مردم آن زمان را به دست می آوریم و چنان که اطبا و اهل فن گفته اند: به هر اندازه که خیال بشر آسوده تر و زندگی اش بی آلایش و ساده تر و خوراک روزانه اش سالم تر و مراعات بهداشت در او بیشتر باشد، به همان اندازه میزان عمرش طولانی تر خواهد شد.

هم چنین در این که عمر طبیعی بشر چه مقدار است؟ اطبای معروف جهان هنوز نتوانسته اند نظری قاطع ارائه کنند و پس از آزمایش های بسیار و

مطالعات فراوان، به این نتیجه رسیده اند که سبب مرگ انسان این نیست که هشتاد یا نود سال زندگی می کند، بلکه سبب آن عوارضی است که مانع ادامه حیات می شود. به همین دلیل بعضی از دانشمندان موفق شده اند که یا رژیم های غذایی و رساندن ویتامین های لازم و سایر راه های علمی، عمر برخی حیوانات را به 900 برابر عمر طبیعی شان برسانند و این جمله یکی از اطباء معروف است که گفته است: منشاء مرگ، بیماری است نه پیری! هم چنین که نقل کرده اند دکتر الکسیس کارل، جراح و زیست شناس معروف موفق شد قسمتی از بدن حیوانی را که توضیح بیشتر ما را از مسیر خود منحرف می سازد، و اگر خوانندگان محترم مایل به توضیح بیشتری در این باره باشند، می توانند به کتاب هایی که درباره طول عمر حضرت بقیة اللّٰه - عجلّ اللّٰه فرجه الشریف - نگاشته شده مراجعه نمایند و از گفتار دانشمندان فیزیولوژی و دیگران در این باره مطلع گردند. (78)

### دعوت نوح علیه السلام و استدلال های او

چنان که قبلاً متذکر شدیم، مسئله بت پرستی در میان قوم نوح به صورت گسترده ای نفوذ کرده بود و بت ها طرف دارانی جدی داشتند، و همان گونه که گفتیم: شاید یکی از دلایل آن این بود که مرام بت پرستی، مرام و مسلک تازه ای بود که مردم با آن روبه رو شده بودند و دام جدیدی بود که شیطان سر راه سعادت و کمال مردم گسترده بود. از سوی دیگر، رشد کافی هم میان مردم آن زمان وجود نداشت تا به سود و زیان خود پی ببرند و به زشتی عمل خود واقف گردند. به هر حال آن اوضاع مشکلات بسیاری را برای نوح ایجاد کرده و آن بزرگوار را در پیش برد هدف مقدس توحید و خداپرستی دچار زحمت بسیاری نمود و به سختی سخنان جان بخش وی در دل مردم اثر می کرد.

از طرز تکلم و استدلال آن پیامبر بزرگوار با مردم، و پاسخ هایی که آن بی خردان به او می دادند. سبک مغزی، لجاجت و سرسختی آن ها به خوبی معلوم می شود تا آن جا که برخی از آن مردم آن پیامبر بزرگوار را مورد تمسخر و استهزا قرار می دادند که برای نمونه ترجمه بعضی از آیات قرآن کریم را برای شما نقل می کنیم. ما نوح را به سوی قومش فرستادیم تا به آن ها بگوید: من بیم رسانی آشکار هستم که شما را از عذاب خدا بیم دهم، تا جزو وی را پرستش نکنید که من از عذاب دردناک آن روز بر شما بیمناکم.<sup>(79)</sup>

در این جا سران و بزرگان کافر قوم وی که به خاطر ثروت و قدرتی که داشتند خود را شریف تر از دیگران می پنداشتند، به نوح گفتند: ما تو را جز بشری مانند خود نمی بینیم...<sup>(80)</sup> و در آیه دیگری است که به یک دیگر گفتند: او جز بشری همانند شما نیست که بدین وسیله می خواهد بر شما برتری جوید، و اگر خدا می خواست (برای هدایت افراد بشر رسولی بفرستد) فرشتگانی را می فرستاد. و بلکه پا فراتر گذاشته نسبت جنون، گمراهی و دروغ به نوح و پیروانش دادند و گفتند: او جز مردی دیوانه نیست<sup>(81)</sup> که به جنون دچار شده یا گفتند: ما تو را در گمراهی آشکاری می بینیم.<sup>(82)</sup> و در آیه دیگری است که اظهار داشتند: ما شما را افرادی دروغ گو می پنداریم.<sup>(83)</sup>

که باید گفت که این سبک مغزان نابخرد و خیره سران لجوجی که تبلیغات نوح را مخالف با منافع مادی و ریاست خود تشخیص می دادند، منطقی نداشتند تا به مبارزه با گفتار مستدل و منطقی نوح برخیزند، لذا به این بهانه جویی ها و سفسطه بازی ها متوسل می شدند و گرنه هر عاقل با انصافی می داند که سنت الهی در مورد بعثت انبیا به همین صورت بوده که پیغمبر هر قومی را از جنس همان قوم، بلکه از میان همان ها برانگیزاند تا با معرفتی که مردم درباره اصل و

نسب و خصوصیات زندگی او دارند، بهتر از او پیروی کنند و دعوتش را بهتر بپذیرند و تردید کمتری درباره اش باشد.

متأسفانه قوم نوح با این حرف نابجایی که می زدند، برای مخالفان و دشمنان دیگر پیمبران الهی نیز بهانه زبینه ای به یادگار گذارده اند.

از جمله ایرادهای دیگری که به نوح گرفتند این بود که بدو گفتند: این چند تنی هم که پیرویت می کنند، جز فرومایگانی نیستند که بدون تأمل به سخنانت گوش داده و دعوتت را پذیرفته اند.<sup>(84)</sup> و چون برتری و فضیلت را به پول و ثروت می دانستند، دنبال این سخن نابجای خود گفتند: و ما برتری دیگری است که از روی کمال تعجب یا تمسخر و استهزا به نوح می گفتند: ما چگونه به تو ایمان آوریم که پیروانت افرادی فرومایه و فقیر هستند!<sup>(85)</sup> نظیر همان ایرادی که مشرکان مکه به پیغمبر اسلام می گرفتند

نوح عليه السلام پاسخ گفتار آن ها را ضمن چند جمله چنین بیان فرمود: ای مردم! من گمراه نیستم و تنها (جرم من این است که) فرستاده و رسولی از جانب پروردگار جهانیانم.<sup>(86)</sup>

«ای مردم! اگر من اب دلیل روشن و برهانی از جانب پروردگار آمده باشم و رحمتی به من داده باشد که از شما پنهان مانده، دیگر من چگونه می توانم شمارا با تنفّری که از آن دارید به پذیرش آن وادار کنم.<sup>(87)</sup>

مأموریت من آن است که رسالت ها (وپیام ها)ی پروردگار خود را به شما ابلاغ و شما را نصیحت کنم .

آیا تعجب می کنید که تذکّری از پروردگارتان به وسیله مردی از جنس خودتان برای شما آمده است که شما را بیم دهد تا پرهیزگاری کنید و شاید مورد رحمت قرار گیرید.<sup>(88)</sup> و گاهی به دلیل های بزرگ و نشانه های الهی در

جهان هستی اشاره می کرد و می فرمود: از پروردگار خود آموزش بخواهید که وی آمرزنده است تا آسمان را فراوان بر شما ببارد، با اموال و فرزندان کمکتان کند و برایتان باغ ها برقرار سازد و نهرها برای شما پدید آرد. چرا شما خدا را به بزرگی باور ندارید با این که او شما را گوناگون آفریده است؟ مگر نمی بینید که خدا چگونه آسمان های هفتگانه را بالای هم آفریده و ماه را در آن ها روشن گردانده و خورشید را چراغی قرار داده و شما را مانند گیاهان از زمین برویاند، آن گاه دوباره شما را در آن بازگرداند و سپس از آن بیرون آورد و خداست که زمین را برای شما فرش کرده (وگسترش داد) تا در راه های مختلف آن رهسپار گردید. <sup>(89)</sup> و گاهی این جمله را - که پیمبران دیگر نیز غالباً می فرمودند - به گفتار خود اضافه کرده و می فرمود: ای مردم من از شما مالی نمی خواهم (و مزدی برای تبلیغ توقع ندارم) که مزد من تنها با خداست. <sup>(90)</sup>

واز این که می گوئید پیروان تو جز افرادی فرومایه و تنگ دست نیستند، توقع دارید که من آن ها را از پیش خود برانم که شاید شما به من ایمان آورید؟ من هرگز نمی توانم مردمی را که به خدا ایمان آورده و خدا را دیدار می کنند از خود برانم، و اگر آن ها را از خود برانم، کیست که در پیشگاه وی در روز قیامت مرا یاری کند (و در این عمل از من دفاع کند)، چرا اندیشه نمی کنید. <sup>(91)</sup> گذشته از این که من (از درون کار آن ها اطلاع ندارم) نمی دانم چه می کرده اند و حساب آن ها تنها با خدای من است... و من چنان نیستم که آن ها را از خود برانم. <sup>(92)</sup>

به هر صورت گفت وگویی میان او با آن قوم سبکسر بسیار شد و چون منطقی در برابر گفتار خیرخواهانه نوح نداشتند، بنای لجاجت گزارند و به تدریج شروع

به تهدید کردند، یک بار گفتند: ای نوح! جدال را با ما از حد گذراندی، اکنون اگر راست می گویی آن عذابی که ما را از آن بیم می دهی بیاور. <sup>(93)</sup>

بار دیگر گفتند: ای نوح اگر (دست از این گفتارت برنداری و) بس نکنی سنگ سار خواهی شد <sup>(94)</sup>.

آن گاه از پیش نوح برمی خاستند و با تءکید و عناد بیشتری به مردم می گفتند: مردم (به خاطر حرف های نوح) دست از معبودان خویش (بت های خود): ودّ، سواع، یغوث، یعوق، و نسر بردارید. <sup>(95)</sup>

### آزار و صدمه ای که نوح از مردم دید

با توجه به عمر طولانی و سال های بی شماری که نوح میان مردم بود و نیز افراد اندکی که به وی ایمان آوردند و علاقه زیادی که قوم او به بت پرستی داشتند، می توان حدس زد که این پیغمبر بزرگوار چه مقدار سختی کشید و خون جگر خورد. گذشته از ناسزاهای زیادی که به او گفتند و دیوانه، گمراه و جن زده اش خواندند، انواع شکنجه بدنی و آزار جسمی را هم به او می رساندند.

در حدیثی که صدوق از امام صادق عَلَيْهِ السَّلَام روایت کرده، گاهی مردم آن حضرت را به قدری کتک می زدند که سه روز تمام به حال بی هوش می افتاد و از گوش وی خون می آمد. <sup>(96)</sup>

مرحوم طبرسی (ره) می نویسد: حضرت نوح 950 سال شب و روز مردم را به سوی خدا دعوت می کرد، ولی سخنان وی در آن مردم اثری نداشت و گاهی آن قوم به قدری او را می زدند که بی هوش می شد؛ وقتی به هوش می آمد و می گفت:

اللهم اهد قومی، فانهم لا یعلمون؛ <sup>(97)</sup>



خدایا قوم مرا هدایت کن که نمی دانند.

از وهب نقل شده است: نوح سه قرن تمام مردم را به خدا دعوت می کرد که هر قرن سیصد سال بود. او در این نهمصد سال، پنهان و آشکارا دعوت خود را ابلاغ می کرد، ولی آن مردم جز برطغیان و سرکشی نیفزودند و هر قرن که می آمد، مردم آن قرن سرکش تر از قرن پیش بودند تا جایی که مردم دست کودکان خود را می گرفتند و آن ها را نزد نوح می آوردند و به آن ها سفارش می کردند و می گفتند:

لئن بقیت بعدی فلا تطیعنّ هذا المجنون؛

اگر پس از من زنده ماندی، مبادا از این دیوانه پیروی کنی.

سپس ادامه داده می گوید: آن مردم به نوح حمله می کردند و او را چنان می زدند که از گوش های آن حضرت خون می آمد و بی هوش می شد. در این وقت او را برداشته به خانه ای می انداختند یا به همان حال بی هوشی بر در خانه اش گذارده و می رفتند. (98)

از لحن قرآن کریم هم به خوبی فهمیده می شود که آزار آن ها به آن حضرت، شدید و سخت بوده است. خداوند در سوره های انبیاء و صافات می فرماید: ... مانوح و خاندانش را از اندوه و محنت بزرگ نجات دادیم. (99) و مفسران گویند که منظور از اندوه بزرگ، همان آزارهای زیادی است که مردم به آن حضرت می کردند.

در سوره قمر حکایت فرموده که نوح دعا کرد و گفت: پروردگارا! من مغلوب (وازیافتاده) هستم، تو یاریم ده. (100)

در سوره شعراء هم آمده که این گونه به درگاه خدای رحمان استغاثه کرد و گفت: پروردگارا! به راستی که این قوم مرا تکذیب کردند، پس میان من و ایشان

گشایشی ده و مرا با مردمانی با ایمانی که با من هستند، (از دست اینان) نجات ده. (101)

### نفرین نوح

چنان که قرآن کریم تصریح می کند، نوح 950 سال میان آن مردم توقف کرد و به کار تبلیغ دین و دعوت مردم به سوی خدای سبحان مشغول بود و برای پیش رفت این آیین، آسودگی و آسایش نداشت و همواره مردم را به ایمان به خدا و روز جزا و کسب فضیلت و تقوا دعوت می نمود، اما باگذشت آن مدت طولانی به جز از همان افراد انگشت شماری که بدو ایمان آورده بودند، کسی دعوت او را پاسخ نداد و آن حضرت از دیگران مایوس گردید، به ویژه که وحی الهی نیز به این ناامیدی وی کمک کرد، زیرا خداوند به او خبر داد که از قوم تو جز همین افرادی که ایمان آورده اند کس دیگری ایمان نخواهد آورد، به همین سبب از کارهایی که اینان می کنند، اندوهگین مباش. (102)

در حدیثی است که چون سیصد سال از دعوت نوح گذشت، آن حضرت خواست درباره آن مردم نفرین کند و هم چنان که نماز صبح را خوانده و به قصد نفرین نشسته بود، چند تن از فرشتگان از آسمان هفتم بروی فرود آمده سلام کردند و سپس گفتند: خواهشی از تو داریم! نوح پرسید: خواهش شما چیست؟ گفتند: خواهش ما این است که نفرین را به تاءخیر اندازی، زیرا این نخستین عذاب خدا در روی زمین خواهد بود. نوح در پاسخشان فرمود: تا سیصد سال دیگر آن را به تاءخیر انداختم.

وقتی سیصد سال دوم نیز به پایان رسید و خواست نفرین کند، دسته دیگری از فرشتگان از آسمان ششم آمدند و از وی خواستند تا باز هم نفرین را به تاءخیر اندازد، بدین ترتیب سیصدسال دیگر نیز به تاءخیر افتاد.

و چون نهد سال تمام شد، پیروان نوح از آزار دشمنان به تنگ آمدند و از او خواستند تا گشایشی از خدا بخواهد. نوح قبول کرد و پس از نماز به درگاه خداوند دعاء کرد. جبرئیل نازل شد و به نوح گفت: خداوند دعای تو را مستجاب کرد. اکنون به پیروان خود بگو که خرما بخورند و هسته آن را بکارند و از آن نگهداری کنند تا بزرگ شود. پس از بارور شدن درختان، بلا از ایشان برطرف می‌گردد و فرَجشان خواهد رسید.

نوح گفتار جبرئیل را به پیروان خود اطلاع داد. همگی خرسند شدند و دستور خداوند را انجام دادند. وقتی درخت‌ها بارور شد، نزد نوح آمدند و گفتند: زمانی را که خبر داده بودی، فرارسیده است. نوح از خداوند خواست تا مطابق وعده عذاب را نازل کند. وحی شد که به ایشان بگو: این خرما را هم بخورید و هسته آن را بکارید و پس از بارور شدن درختان، گشایش می‌رسد. در این موقع بود که یک سوم آن مردم نیز از دین نوح دست کشیدند و بی‌دین شدند. دوسوم دیگر ماندند. خرماها را خوردند و هسته‌اش را کاشتند و هم چنان مراقبت می‌کردند تا بارور گردید. چون نزد نوح آمده و وفای وعده حق را خواستند، دوباره به وی وحی شد که به آن‌ها بگو: این خرما را هم بخورید و هسته‌اش را بکارید در آن موقع هم یک سوم دیگر از دین بیرون رفتند و یک سوم باقی ماندند، برای بار سوم به دستور عمل کردند و چون هسته را کاشته و درخت شد و به ثمر رسید، نزد نوح آمدند و گفتند: به جز این افراد اندک کسی به جای نمانده و اگر این بار نیز فرَج ما به تاءخیر افتد، ترس آن داریم که ما به تاءخیر افتد، ترس آن داریم که ما نیز به هلاکت در دین و گمراهی دچار شویم.

حضرت نوح نماز خواند و دعا کرد. در دعای خود گفت: پروردگارا جز این افراد اندک کسی در پیروی من باقی نمانده و من ترس آن دارم که اگر این بار

فرج را به تاءخیر اندازی اینان هم از دین بیرون روند. در این وقت بود که خداوند بدو وحی فرمود: دعایت را مستجاب کردیم، اکنون دست به کار ساختن کشتی شو. (103)

در حدیث دیگری است که پس از این آزمایش ها، بیش از هفتاد و چند نفر به جای نماندند. خدای سبحان به نوح وحی کرد: این برای آن بود تا مؤمنان خالص و پاک به جای بمانند و افراد ناخالص از کنار تو پراکنده شوند. اکنون من به آن ها نیرویی در دین می دهم که ترس و بیمشان را به آسایش و امن تبدیل کند تا از روی اخلاص مرا عبادت کنند. (104)

به هر صورت، هنگامی که نوح از ایمان آوردن قوم خویش مأیوس گردید و آن همه لجاجت و ستیزه جویی را دید، ایشان را به سختی نفرین کرد و گفت: ... پرودگارا دیّاری از کافران را در زمین (زنده) مگذار، که اگر زنده شان بگذاری بندگانت را گمراه کنند و جز بدکارانی ناسپاس تولید نکنند. (105)

خدای تعالی نیز دعای نوح را مستجاب فرمود و عذابی قطعی را بر آن مردم ستم گر مقرر کرد و حکم عذاب آن ها به گونه ای بود که از وساطت نوح نیز درباره آن ستمکاران جلوگیری کرد و بدو گفت:

ولاتخاطبني في الذين ظلموا انهم مغرورون؛ (106)

درباره این ستم گران مرا مخاطب مساز و (وساطت نکن و نجاتشان را از من نخواه) که غرق شدنی هستند.

آری مردمی که این قدر خیره سرند که به جای تقدیر و تشکر از چنین پیغمبری که شب و روز خود را وقف هدایت آنان کرده و به طور رایگان در آن مدت طولانی کمر همّت بسته تا آن ها را از تواسع و کرنش در برابر بتان بی جان و پرستش مجسمه های بی روحی - که جز ایجاد تفرقه و دودستگی و

خمودی فکر و بدبختی، ثمره دیگری برای مردم نداشت - رهایی بخشید، او را کتک می زنند و آن همه آزار و صدمه می رسانند و به جای استماع سخنان جان بخش او، چنان که خود نوح می گوید: انگشت ها را در گوش می گذاردند و جامه ها را بر سر می کشیدند که سخنان او را نشوند، چنین مردمی مستحق نابودی و هلاکت هستند و باید از بیخ و بن کنده شوند و به جای آن ها نسل جدیدی بیایند که قابلیت درک حقایق و آمادگی پذیرفتن سخنان پیامبران الهی را داشته باشد.

### کشتی نوح

پس از آن که خدای تعالی به نوح خبر داد که به جز این افراد اندک کس دیگری به توایمان نخواهد آورد، دستور ساختن کشتی را صادر فرمود و چنان که از ظاهر قرآن به دست می آید، ساختن کشتی تا به آن روز بی سابقه بوده است، از این رو به نوح فرمود: کشتی را تحت نظر ما و به دستور ما بساز و درباره کسانی که ستم کرده اند مرا مخاطب مساز (و نجاتشان را از من خواه) که غرق شدنی هستند. (107)

نوح نیز طبق دستور الهی دست به کار ساختن کشتی شد و تخته، میخ و چوب از اطراف تهیه می کرد و زیر نظر فرشتگان الهی، آن ها را به هم متصل ساخته و به سرعت کشتی را آماده می کرد.

و همان گونه که پیش از این اشاره شد، آن مردم کوتاه فکر که منطق درستی نداشتند و در صدد بودند تا به هر نحو شده نوح را بیازارند، وسیله جدیدی برای آزار حضرت به دست آوردند و زبان به تمسخر شیخ الانبیاء گشودند و هرکس به نحوی او را سرزنش و استهزا می کرد.

یکی می گفت که ای نوح پس از پیغمبری، نجّار شده ای؟ دیگری پوزخند می زد و می گفت که در این سرزمین خشک که آبی وجود ندارد، کشتی با این عرض و طول را برای چه می سازی؟ نکند در بیابان خشک می خواهی کشتی بانی کنی؟ سومی می گفت که این کشتی را در خشکی می سازی، پس کجا در آب می اندازی!

نوح در پاسخ آن ها یک جمله می گفت و اظهار می داشت: اگر شما امروز ما را مسخره می کنید، روزی خواهد آمد که ما نیز شما را مسخره کنیم، و به زودی خواهید دانست که عذاب خوارکننده و ذلّت بار به سراغ کدام یک از ما دو طایفه خواهد آمد (108).

در حدیث است که چون شروع به درخت کاری کرد، کسانی که بروی عبور می کردند مسخره کنان بدو می گفتند: به درخت کاری مشغول شده ای؟ وقتی درخت ها بزرگ شد و آن ها را قطع و شروع به نجّاری کرد، بدو می گفتند: نجّار شده ای! و همین که به ساختن کشتی مشغول شد بدو می خندیدند و به یک دیگر می گفتند: حالا دیگر در این سرزمین بی آب به شغل کشتی بانی دست زده و ملاح شده است! آن دوران هم گذشت و به تدریج کشتی ساخته و حاضر شد.

در مقدار طول، عرض، ارتفاع و کیفیت آن کشتی اختلاف است. بعضی گفته اند: طول آن 1200، عرضش 800 و ارتفاعش 80 ذراع بوده است و طبق این قول روایتی هم از امام صادق علیه السلام رسیده است، دیگری گفته است: طول آن 700، عرضش 500 و ارتفاعش 80 ذراع بوده و قول سوم آن است که طول آن 300، و عرض و ارتفاعش 30 ذراع بوده است، واللّه اعلم. (109)

از ابن عباس نقل شده که کشتی مزبور دارای سه طبقه بود. طبقه زیرین برای جانوران وحشی، طبقه وسط برای چهارپایان و طبقه بالا برای مردمی که با نوح بودند، و حضرت نوح هر چه خوراکی و لوازم دیگر برداشته بود، در همان طبقه بالا جای داد. (110)

به هر صورت کشتی آماده شد و نوح منتظر فرمان خداوند بود. در این وقت دستور آمد: وقتی که دیدی فرمان در رسید (و نشانه های عذاب آمد) و (آب از) تنور جوشیدن گرفت، از هر حیوانی یک جفت بردار و خاندانت (به جز آن کسانی که وعده عذاب آن ها را پیش از این به تو خبر داده ایم) و هم چنین کسانی که به توایمان آورده اند را با خود بردار و به کشتی وارد شو، و درباره کسانی که ستم کرده اند با من گفت و گو مکن که غرق شدنی هستند. (111)

#### تنور کجا بود و منظور از آن چیست؟

چنان که گفته شدن نشانه توفان، جوشیدن آب از تنور بود. و تنور در لغت به جایگاه طبخ نان گویند مطابق چند حدیث و گفتاری که از ابن عباس و دیگران نقل شده، تنور مزبور که اکنون در مسجد کوفه است تنوری بود که در خانه نوح یا در خانه زن مؤمنی قرار داشت که برای پخت نان از آن استفاده می کردند. زن نوح یا آن زن مؤمنه مشغول پخت نان بود که ناگاه جوشش آب را از تنور مشاهده کرد. بی درنگ جریان را به نوح گزارش دادند. آن حضرت بیامد و مقداری خاک روی آن ریخته و آن را مهر کرد، سپس به کنار کشتی آمد و کسانی را که قرار بود در کشتی سوار کند و هم چنین حیوانات را در آن جای داد. سپس بازگشت و خاک ها را از روی تنور به یک سوزد و در این وقت آب جوشید و آسمان نیز همانند دهانه مشک شروع به باریدن نمود و رود فرات و چشمه ها نیز طغیان کردند و آب زمین را فراگرفت. (112)

درباره تنور گفته های دیگری نیز نقل شده مانند اینکه: گفته اند منظور از تنور، همان ظاهر و سطح زمین است؛ یعنی آب از سطح زمین جوشش کرد و یا از منظور طلوع خورشید و درخشندگی آفتاب است، ولی همان گونه که طبرسی و مجلسی (ره) و دیگران گفته اند، قول اول صحیح تر است.

در هر حال آب از چشمه ها به شدت جوشید و رودها طغیان نمود و از آسمان هم مانند دهانه مشک باران می ریخت. طولی نکشید که سراسر زمین و دشت و بیابان را آب فراگرفت. تنها نوح و خاندان و پیروانش بودند که به کشتی درآمدند و از غرق شدن نجات یافتند.

نوح به همراهانش گفت: در کشتی سوار شوید و به نام خدا در وقت سوار شدن و ایستادنش تبرک جوید که پروردگار من آمرزنده و مهربان است. <sup>(113)</sup> آنان نیز نام خدا را بر زبان جاری ساختند و همگی در کشتی جای گرفتند.

کشتی، آن ها را در میان امواجی چون کوه پیش می برد <sup>(114)</sup> و آن ها که سوار کشتی بودند، مردم گردن کش و خیره سر کافر را می دیدند که چگونه در میان امواج خروشان با مرگ دست به گریبان اند و میان توفانِ خشم پروردگار دست و پا می زنند و پاسخ سرکشی و پوزخنده های خود را می گیرند.

آری خدای سبحان درباره آن ها می گوید: ما، نوح و همراهانش را در آن کشتی نجات دادیم، و دیگران را غرق کردیم و به راستی که در این جریان عبرتی است و بیشترشان مؤمن نبودند. <sup>(115)</sup> و در جای دیگر می گوید: ما نوح و همراهانش را در آن کشتی نجات دادیم و تنها آنان را جانشین (و باقی ماندگان) در زمین قرار دادیم و کسانی که آیات ما را تکذیب کردند غرق کردیم، پس بنگر که چگونه بود سرانجام بیم داده شدگان... و به جرم خطاکاری های خودشان بود که غرق شده و داخل دوزخ شدند. <sup>(116)</sup>



## تعداد نجات یافتگان

در تعداد ایمان آورندگان و آن‌ها که به کشتی سوار شدند، اختلاف است. و پیش از این در حدیثی گذشت که آن‌ها هفتاد و چند نفر بودند. قرآن کریم به طور اجمال می‌گوید: و جز اندکی بدو ایمان نیاوردند. <sup>(117)</sup> جمعی از مفسران گفته‌اند: مجموع آن‌هایی که به وی ایمان آوردند، هشتاد نفر بودند و به گفته بعضی دیگری هفتاد و هشت نفر بودند که هفتاد و دو نفر آن‌ها از مردان و زنان قوم او و شش نفر دیگر پسران و زنانشان بوده‌اند. هم‌چنین در حدیثی از امام صادق علیه السلام است که جمعا ده نفر بودند و نیز قولی است که هفت نفر بوده‌اند. <sup>(118)</sup>

به هر حال گروه اندکی بوده‌اند که سه پسر نوح، یعنی سام، حام و یافث - که نژادهای کنونی روی زمین از نسل آن‌ها هستند - با زنانشان در میان آن بودند.

## داستان پسر نوح

نوح پسر دیگری به نام کنعان داشت که جزء دشمنان او بود از پدر کناره گرفته و به دین و آیین او ایمان نیاورده بود. هنگامی که آب از هر سو زمین را فراگرفت و نوح و همراهانش در کشتی قرار گرفتند و آن منظره هولناک را تماشا می‌کردند، ناگاه چشم نوح به آن پسر افتاد که مانند مردم دیگر برای نجات خویش تلاش می‌کند و می‌خواهد به وسیله خود را از غرق شدن نجات دهد.

نوح به دلیل علاقه پدری او را صدا زد و گفت: پسر جان! بیای با ما سوار شو (و ایمان آور) و از زمره کافران بیرون آی. <sup>(119)</sup>

آن بی‌چاره به حدی گرفتار غرور بود که به جای آن که در آن لحظه حساس سخن پدر را بشنود و نصیحت او را بپذیرد در جواب گفت: هم‌اکنون به کوهی پناه می‌برم تا مرا از خطر آب حفظ کند. <sup>(120)</sup> اما نمی‌دانست که این

سیل و توفان معمولی نیست، بلکه عذاب و قهر الهی است که به صورت توفان درآمده و آن مردم خیره سر را در کام خود فرومی برد و با این وضع، راه فرار بروی مسدود است. نوح این مطلب را نیز به وی تذکر داده و از روی دل سوزی گفت: امروز در برابر فرمان و عذاب الهی پناه گاه و نگهبانی وجود ندارد و تنها کسانی که (به وسیله ایمان به خدا) مورد رحمت الهی قرار گیرند، اهل نجات هستند... (121)

شاید هنوز سخن نوح به پایان نرسیده بود که موج برخاست و مجال ادامه سخن را از کف او ربود و میان آن دو جدایی افکند و پسر نوح را در کام خود کشید.

نوح که قبل از آن وعده نجات خاندان خود را از خدای سبحان دریافت کرده بود، در این وقت روی تضرع و نیاز به درگاه پروردگار بی نیاز کرد و گفت: پروردگارا! پسر من جزء خاندان من است و وعده تو حق است. (122) و تو خود وعده کردی که من و خاندانم را نجات بخشی!

پروردگار متعال به نوح پاسخ داد: وی از خاندان تو نیست... و چیزی را که بدان علم نداری از من درخواست مکن و تو را پند می دهم که از نادانان نباشی. (123) حضرت رضا علیه السلام در تفسیر این آیه فرمود: وی پسر صلبی و نسبی نوح بود، اما چون نافرمانی خدای عزوجل را نمود (و از آیین پدر پیروی نکرد) خداوند او را از پدر جدا کرد و از زمره خاندان نوح بیرون برد. (124)

یعنی در پیش گاه پروردگار متعال، عمل و کردار افراد میزان نزدیکی و دوری آن ها به پیغمبران بزرگوار الهی و مردمان صالح درگاه پروردگار است و ارتباط خویشاوندی با آنان در این باره هیچ تاءثیری ندارد و در وقت نزول عذاب به کار نمی آید.

آری در این درگاه سلمان فارسی<sup>(125)</sup> بر اثر اطاعت حق و پیروی دستورهای رسول گرامی اسلام از زمره خاندان آن بزرگوار گشته و به افتخار **السلمان منا اهل البیت** مفتخر می گردد، ولی پسر نوح به جرم نافرمانی و پیروی نکردن دستورهای پدرش از خاندان وی جدا می شود و خطاب **انه لیس من اهلک** درباره اش به نوح نازل می گردد.

سعدی در این باره گوید:

پسرنوح با بدان بنشست      خاندان نبوتش گم شد  
سگ اصحاب کهف روزی چند      پی مردم گرفت و آدم شد  
روی هم رفته، از سؤال و جوابی که بین خدای تعالی و نوح ردّ و بدل شد، معلوم می شود که نوح از کفر دونی فرزندش بی خبر بود و گرنه با این تضرّع وزاری نجات او را از خدا درخواست نمی کرد، زیرا وی خود از خدا خواسته بود که: پروردگارا دیّاری از کافران را بر روی زمین باقی مگذار...<sup>(126)</sup> و با این جمله، نابوده همه کافران از خدا درخواست کرده بود و از سوی دگیر خداوند نیز او را از وساطت درباره کافران ممنوع ساخته و صریحا بدو گفته بود: ... درباره ظالمان مرا مخاطب نساز که غرق شدنی هستند.<sup>(127)</sup> و چون به کفر فرزند واقف گردید، دانست که عاطفه پدری او را به شتاب واداشته و چیزی را که از حقیقت آن آگاه نبوده و نمی بایستی از خدا بخواهد درخواست کرده و همین را برای خود لغزش دانست و زبان به عذرخواهی و استغفار گشوده گفت: پروردگارا! به تو پناه می برم که چیزی را از تو بخواهم که بدان علم ندارم و اگر تو مرا نیامرزی و مورد رحمت خویش قرار ندهی از زیان کاران خواهم بود.<sup>(128)</sup> و به گفته طبرسی در تفسیر آیه فوق، این سخنان دلیل بر کمال فروتنی نوح

است که در این جا اظهار داشته، چون گناهی از وی سرزده بود که بخواهد از آن ها به درگاه خدا استغفار کند.

### آیا توفان همه زمین را فراگرفت؟

بعضی گفته اند: توفان نوح، ویژه یک نقطه یا قسمتی از کره زمین بوده که نوح و قومش در آن سکونت داشتند و آن جا همان سرزمین عراق و نواحی کوفه بوده است. ایشان برای اثبات این حرف سخنانی نیز گفته اند.

اما بعید نیست از مجموع آیات قرآن کریم، روایاتی که در این باره رسیده به انضمام شواهد دیگر، به دست آورد که توفان زمان نوح همگانی بوده و همه زمین را فراگرفته است. چنان که دعوت آن حضرت عمومی بود و ایشان جزء پیامبرانی است که بر تمام کره زمین مبعوث گشته و به اصطلاح جزء پیغمبران اولوالعزم بوده است. به گفته یکی از بزرگان تفسیر: این مطلب یعنی همگانی بودن دعوت، بهترین شاهد و قرینه بر عمومیت عذاب است گذشته از این که از آیات قرآنی و روایات هم این مطلب به دست می آید؛ مثلاً می بینیم در آن جا که نوح عَلَيْهِ السَّلَام درباره مردم نفرین می کند می گوید: پروردگارا از کافران بر روی زمین دیّاری باقی مگذار. <sup>(129)</sup> یا خدای تعالی هنگام نزول عذاب به آن حضرت دستور می دهد که: از هر حیوانی یک جفت در کشتی جای ده و با خود بردار. <sup>(130)</sup> و چنان که پیش از این اشاره شد، تنها نسل نوح در زمین باقی ماندند و او را پدر دوم مردم روی زمین می دانند و جمعیت فعلی دنیا را به نژادهای مختلفی تقسیم می کنند که همگی نسبشان به فرزندان نوح می رسد، مثلاً مردم خاورمیانه را نژاد سامی می نامند.

در اعلام قرآن می گوید: در لوحه هایی که از آشور به دست آمده، تاریخ به دو دوره ممتاز، یکی پیش از توفان و دیگری پس از توفان تقسیم شده است.

(131) هم چنین در کتاب های مذهبی و تاریخی یونانیان قدیم، ایرانیان و هندیان نیز داستانی توفانی که همه جا را فراگرفته ذکر شده است. علامه طباطبایی نیز در تفسیر سوره هود عبارت هایی که در کتاب های مزبور است، نقل کرده و در آخر نظر برخی از دانشمندان فیزیولوژی را آورده که گفته اند وقتی ما قله های کوه ها را بررسی می کنیم، به فسیل هایی از حیوانات برخورد کرده و آثاری از حیوانات به دست می آوریم که معمولا جز در آب نمی توانستند زندگی کنند. ایشان همین مطلب را شاهد دیگری بر فراگیر بودن توفان دانسته اند.

ابن اثیر و دیگران نیز از نظر تاریخی توفان را عالم گیر دانسته و گفتار مجوس را که منکر عمومیت توفان بوده اند، از نظر تاریخ مردود دانسته و آیه فوق را گواهی بر سخن خویش گرفته اند. مسعودی نیز در تاریخ مروج الذهب تصریح کرده که در توفان نوح همه زمین غرق شد. (132)

البته برخی احتمال داده اند و آیات را نیز بر همین معنا حمل کرده اند که چون افراد بشر در آن روز منحصر به همام مردمی بود که نوح بر آن ها مبعوث شد و آنها نیز فقط در همان قسمتی که توفان نوح آن جا را فراگرفت، سکونت داشتند و در سایر نقاط زمین بشری و بلکه شاید جاننداری وجود نداشت، و از این رو ممکن است توفان همان قسمت ها را فراگرفته و همه مردم و حیوانات آن روز به جز آن ها که در کشتی بودند را نابود کرده باشد و نسل انسان ها از فرزندان نوح و حیوان ها نیز از همان که نوح داخل کشتی بُرد، باقی مانده باشند. که البته اثبات این مطلب به عهده گوینده آن است و ما سخن را به همین جا خاتمه می دهیم، واللّٰه اعلم.

## پاسخ یک سؤال

سؤال دیگر این است: به چه دلیل بچه های بی گناه قوم نوح با پدران و مادران گنه کار خویش دچار توفان شدند؟

در مقام پاسخ گویی باید به این مطلب توجه داشت که میان نابودی افراد انسان و حیوانات دیگر با عذاب الهی این ملازمه و ارتباط وجود ندارد و چنان نیست که هر نابودی چه عمومی و چه خصوصی که میان ملت ها و نقاط مختلف زمین اتفاق می افتد، همه از روی عقوبت و انتقام الهی در مورد فرد فرد ملت های نابود شده باشد، بلکه همه حوادث و بلاهای عمومی؛ مانند زلزله، وبا و طاعون که گروه گروه مردمان بدکار و نیکوکار و بزرگ و کوچک را یک جا نابود می کند، طبق یک قانون کلی و طبیعی است که هنگامی که جایی را فرا گرفت، همه را باخود نابود می کند اگر چه علت اساسی این بلاها نیز به هم خوردن نظام تکوین و اوضاع عالم است که آن هم باز بر اثر اعمال بد مردم و معلول گناهان است و خدای تعالی نعمت هایی را که به ملتی داد دگرگون نمی کند تا وقتی که خود آن ملت موجبات دگرگونی آن را فراهم کنند، اما وقتی نظام به هم خورد و بلا آمد به کوچک و بزرگ رحم نمی کند و همه را از بین می برد. بعضی هم می گویند: چون خود این موضوع، یعنی آگاه شدن ستم گران از نابودی حیوانات و کودکانشان، موجب ناراحتی بیشتر و عذاب آنان می شود، از این رو وقتی عذاب، قوم ستم کار را فراگرفت اطفال و حیواناتشان را نیز شامل می گردد تا شکنجه بیشتری ببینند.

در این جا روایتی نیز از حضرت رضا علیه السلام رسیده است که اگر از نظر سند معتبر باشد، در خصوص قوم نوح به خوبی رفع اشکال می کند. صدوق (ره) در علل و عیون از عبدالسلام هروری روایت کرده که گفت: به حضرت رضا عرض

کردم به چه علت خدای عزوجل در زمان نوح همه دنیا را غرق کرد با این که میان آن ها اطفال و افراد بی گناه نیز وجود داشتند؟

حضرت فرمود: اطفال در آن ها نبودند، زیرا خدای عزوجل از چهل سال پیش از توفان، مردان و زنان را عقیم کرد که دیگر صاحب فرزندی نشوند و از این رو نسلشان منقطع گردید و هنگامی که غرق شدند طفلی میان آن ها نبود و خدای عزوجل بی گناهان را به عذاب خود نابود نکرد. و دیگران نیز که مستقیماً تکذیب نکرده بودند به واسطه این که به عمل تکذیب کنندگان راضی بودند غرق شدند. (133)

### پس از طوفان

در این که نوح و همراهانش چه اندازه در کشتی بودند، اختلاف نظر است. برخی گفته اند که هفت روز در آن بودند، سپس آب فرو نشست و کشتی بر کوه وجودی (کوهی است در موصل) قرار گرفت. برخی این مدت را بیش از یک ماه ذکر کرده اند و در حدیثی است که شش ماه در کشتی بودند. یعقوبی هم می گوید: از روزی که نوح داخل کشتی شد تا وقتی که از آن بیرون آمد، یک سال و ده روز طول کشید. (134)

در قرآن کریم بدون آن که از مدت توقف نوح در کشتی سخن به میان آورد، جریان فرونشستن آب و قرار گرفتن کشتی را بر کوه جودی در یک آیه کوتاه بیان فرموده و آیه مزبور به قدری فصیح و زیباست که فصحای عرب آن زمان و دشمنان اسلام را به اعجاب واداشت و از آوردن مانند همین یک آیه ناتوان بودند و به عجز خود اعتراف کردند.

متن آیه چنین است:

و قیل یا ارض ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی و غیض الماء و قضی الامر  
واستوت علی الجودی و قیل بعدا للقوم الظالمین<sup>(135)</sup>؛

گفته شد که ای زمین آب خود را فرو بر، و ای آسمان (باران را) بازگیر، و  
آب فرو رفت، و فرمان انجام شد و کشتی بر (کوه) جودی قرار گرفت و گفته  
شد دوری بر گروه ستمکاران باد.

مرحوم طبرسی در مجمع البیان نقل کرده که کفار قریش خواستند مانند قرآن  
سخنی بیاورند. برای این کار چهل روز خوراک خود را نان سفید مغز گندم،  
گوشت بره و شراب ناب قرار دادند تا ذهنشان پاک گردد. هنگامی که خواستند  
شروه به کار کنند، این آیه به گوششان خورد؛ ایشان به یک دیگر گفتند: این  
سخن شبیه کلام مخلوق نیست و کسی نمی تواند مانند آن بیاورد. از این رو از  
کار خود دست کشیده و ماء یوسانه از هم جدا شدند.<sup>(136)</sup>

به هر صورت نوح و همراهانش از کشتی فرود آمدند و برای آغاز زندگی  
روی کره زمین، شروع به فعالیت کردند و به ساختن خانه و قلمه زدن درختان و  
تنظیم امور زندگی پرداختند.

در عمر نوح پس از توفان اختلاف است. برخی 350 سال گفته اند. یعقوبی  
در تاریخ خود 360 سال و طبری در نقلی آن را 348 سال ذکر کرده و در چند  
حدیث از ائمه بزرگوار ما 500 سال نقل شده است.<sup>(137)</sup> و پیش از این گفته شد  
که مجموع عمر آن بزرگوار را نیز در روایات بسیاری 2500 سال ذکر کرده اند  
و صدوق (ره) در کتاب امالی حدیث جامع و جالبی در این باره نقل کرده که  
ترجمه آن چنین است: وی به سندش از امام صادق علیه السلام روایت کرده که فرمود:  
نوح پیغمبر 2500 سال زندگی کرد که 850 سال آن قبل از بعثت و نبوت و  
950 سال دیگر پس از بعثت بود که مردم را به خداپرستی دعوت می کرد.



سپس 200 سال سرگرم ساختن کشتی شد و 500 سال نیز پس از فرود آمدن کشتی زنده بود که شهرها را بنا کرد و فرزندانش را در بلاد سکونت داد. آن گاه هنگامی که در آفتاب نشست بود، ملک الموت نزد وی آمد و سلام کرد. نوح جوابش را داد و بدو گفت: حاجت چیست؟ (و به چه منظوری آمده ای؟) ملک الموت پاسخ داد: آمده ام تا جانت را بگیرم! نوح پرسید: این مقدار مهلت می دهی که از آفتاب به سایه بروم! گفت: آری نوح برخاست و به سایه آمد و روبه وی کرده گفت: ای ملک الموت! آن چه در دنیا بر من گذشت (و این عمر طولانی) همانند این بود که از آفتاب به سایه آمدم، اکنون مأموریت خود را انجام ده. و عزرائیل جان آن حضرت را گرفت. (138)

مسعودی در حدیثی نقل کرده که آن حضرت 2800 سال زندگی کرد و وقتی ملک الموت برای قبض روح وی آمد، نوح در آفتاب نشسته بود. ملک الموت سلام کرد و عرض کرد: خدای عزوجل مرا برای قبض روح شما فرستاده است. حضرت نوح فرمود: به من مهلت ده تا به آن جا بروم. و به زیر سایه درختی اشاره کرده بدان جا آمد و دراز کشید و به ملک الموت فرمود: مأموریت خود را انجام ده. عزرائیل پیش آمده گفت: ای کسی که میان فرزندان آدم عمرت از همه آن ها طولانی تر بوده، دنیا را چگونه یافتی؟ نوح گفت: چیزی به یاد ندارم جز همین که از آفتاب به سایه آمدم. (139)

این اثیر گفته است: هنگامی که مرگ نوح در رسید، بدو گفتند: دنیا را چگونه دیدی؟ گفت: مانند خانه ای که دو در داشت از یک در وارد شدم و از در دیگر بیرون رفتم. (140)

## گفت و گوی نوح علیه السلام با شیطان

صدوق علیه السلام در حدیثی از امام باقر علیه السلام روایت کرده که فرمود: پس از این که نوح نفرین کرد و قوم او غرق شدند، شیطان نزد او آمد و گفت: ای نوح تو حقی بر من داری که می خواهم جبران کنم. نوح فرمود: چقدر برای من ناراحت کننده است که من به گردن تو حقی پیدا کرده باشم. اکنون بگو آن حق چیست؟ شیطان گفت: آری تو نفرین کردی و خدا این مردم را غرق کرد و کسی به جای نماند که من او را بفریبم و از راه راست بیرون برم. اینک تا آمدن قرن دیگر و نسل آینده من آسوده هستم. نوح گفت: اکنون چگونه می خواهی جبران کنی؟ شیطان گفت برای تلافی این حقی که به گردن تو دارم، چند جمله به تو می گویم: در سه جا به یاد من باش (و مرا از خاطر مبر) که من در این سه جا از هر جای دیگر به آدمی نزدیک ترم: اوّل در جایی که خشم می کنی، دوم در وقتی که میان دو نفر قضاوت می کنی و سوم هنگامی که با زن بیگانه ای خلوت می کنی و کس دیگری با شما نیست. <sup>(141)</sup>

در حدیث دیگری آمده است که شیطان نزد نوح آمد و گفت: تو حق بزرگی به گردن من داری و من به تلافی آن آمده ام تا برای تو خیرخواهی کنم. مطمئن باش که در گفتارم (دروغ نخواهم گفت و) خیانت نمی کنم. نوح از سخن وی ناراحت شد و خوش نداشت با او تکلم کند. خدای سبحان به او وحی فرمود: با او سخن بگو و از او سؤال کن که من حق را بر زبانش جاری خواهم کرد. در این وقت نوح فرمود: سخن بگو! شیطان گفت: هرگاه فرزند آدم بخیل، حریص، حسود باشد و یا در کارها عجله کند، به زودی به چنگ ما می افتد و مانند موم در دست ما باشد و اگر همه این صفات در وی جمع شود، ما نامش را شیطان مرید <sup>(142)</sup> می گذاریم. نوح پرسید: اکنون بگو که حق بزرگی که به گردن

تو پیدا کرده ام چیست؟ گفت: تو نفرین کردی و به فاصله کمی همه را به دوزخ افکندی و مرا آسوده ساختی، و اگر نفرین تو نبود، روزگار زیادی من سرگرم آن ها می بودم. (143)

در حدیث دیگری از ابن عباس نقل است که نصیحت شیطان به نوح این بود که گفت: مبادا تکبر بورزی که همان سبب شد من به آدم سجده نکنم و رانده درگاه الهی گردم. مبادا حرص بورزی که همه بهشت بر آدم مباح گردید و تنها از یک درخت ممنوع گردید و حرص واداراش کرد از آن بخورد. مبادا حسد بورزی که همان سبب شد تا فرزند آدم برادرش را به قتل رساند. نوح بدو گفت: اکنون بگو در چه وقت نیرو و قدرت تو بر فرزند آدم بیش از اوقات دیگر است؟ گفت: هنگام غضب. (144)

### قبر نوح عليه السلام و اوصیای پس از وی

چنان که پیش از این اشاره شد، مطابق اخبار و تواریخ، قبرنوح در نجف و در کنار قبر امیرمؤمنان عليه السلام قرار دارد و این جمله در زیارت نامه آن حضرت است که زیارت کننده می خواند: السلام علیک و علی ضجعیک آدم و نوح . پس از نوح به فرمان الهی فرزندش سام وصی او گردید و به نگهبانی آثار انبیا و وصیت پدر نایل آمد و جمعی او را از پیمبران مرسل می دانند. وی در زمان خود با مخالفت برادرش حامو یافتو فرزندان قایل و عوج بن عناق و دیگران مواجه شد و سرانجام چنان که گفته اند، پس از 600 سال، دار فانی را وداع گفت و فرزندش ارفخشد را وصی خود گردانید و آثار انبیا را به وی منتقل کرد.

عموم مورخان ارفخشد را ابوالانبیا نامیده اند و گفته اند که نسب پیمبران پس از نوح به وی منتهی می شود. گویند ارفخشد برای نگهبانی میراث پیمبران و

دعوت مردم به پاکی، فضیلت و تبلیغ آیین الهی پدران خویش، رنج فراوانی بد و آزار بسیاری دید تا این که در سن 460 سالگی از دنیا برفت و فرزندش شالغ را وصی خود گردانید. اینان گویند که شالغ پدر حضرت هود است که خداوند نامش را در قرآن ذکر فرموده و یکی از سوره های قرآنی هم به نام پیغمبر بزرگ نامیده شده است.

شالغ به گفته یعقوبی و برخی دیگر به مدت 430 سال در این جهان زنده بود و مردم را به اطاعت پروردگار دعوت می کرد و از نافرمانی خدا برحذر می داشت و عذاب های گناه کاران را به یاد آن ها می آورد. پس از وی فرزندش هود که نامش را عابر نیز ذکر کرده اند، به تبلیغ الهی و حفظ آثار پیغمبران قبلی قیام نمود! (145)

## 6- هود عليه السلام

حضرت هود عليه السلام از پیغمبران بزرگواری است که گذشته از ملکات عالی نفسانی و اخلاق پسندیده انسانی که در وجود او بود، از نظر فضایل، نسب، زیبایی صورت و آراستگی اندام نیز میان مردم زمان خود ممتاز بود و خدای بزرگ کمالات ظاهری و معنوی را یک جا در او جمع کرده بود.

از سخنانی که میان آن حضرت و قوم بت پرست و سرکش وی ردّوبدل شده و خداوند در قرآن کریم نقل فرموده، می توان فهمید که تا چه حدّ برای ارشاد مردم گمراه، بردباری به خرج داد و چه اندازه در برابر نادانی مردم، صبر و شکیبایی کرد که نظیر آن جز میان پیغمبران الهی دیده نمی شود.

پس از این که چهل سال از عمر هود گذشت، از جانب خدای تعالی مأمور شد تا قوم خود را به پرستش خدای یکتا دعوت و اخلاق پست و عادت های ناپسندی را که گریبان گیرشان شده بود به آنان گوشزد فرماید و از عذاب سخت الهی بیمشان دهد.

قوم هود که طبق گفته بعضی سیزده قبیله بودند (و نسبشان به عاد بن عوص بن ارم بن سام بن نوح می رسید و به همین سبب به قوم عاد موسوم شده بودند) مردمی ثروتمند، قوی هیکل با عمرهای طولانی بودند.

سرزمین آن ها احقاف و در جنوب غربی جزیره العرب بین یمن و حضرموت یا یمن و مهرة واقع بود. احقاف سرزمینی حاصل خیز، سرسبز و پرآب بود که در آن زمان در سرزمین های مجاور نظیر نداشت. قوای بدنی آن ها به حدّی بود که می نویسند قطعه های بزرگ سنگ را از کوه می کردند و به صورت ستون و پایه در زمین کارگذارده و روی آن ساختمان بنا می کردند. بلندی قامت

آن‌ها را در روایات به درخت خرما تشبیه کرده‌اند و عمر معمولی آنان را بین 400 و 500 سال نوشته‌اند.

همین ثروت بسیار و عمرهای طولانی و نیروهای زیاد، بیشتر آن‌ها را به غفلت و بی‌خبری و ظلم و طغیان کشانده بود. تا آن‌جا که به نقل قرآن کریم، کسی را نیرومندتر از خود نمی‌شناختند... و می‌گفتند کیست که از ما نیرومندتر باشد آیا نمی‌دیدند آن‌ها خدایی که آن‌ها را آفرید نیرومندتر از آن‌ها بود. (146)

فاصله طبقاتی میان آن‌ها زیاد بود. هرکس قدرت و نیروی بیشتری داشت به زیردستان خود ستم می‌کرد و برای جمع کردن اموال بیشتر، به بی‌چارگان زور می‌گفت و به جای آن‌که در برابر آن همه نعمت‌های وافر و نیروی بسیاری که خدای تعالی به آن‌ها عنایت کرده بود، به سپاس‌گزاری و شکر وی اقدام کنند تا موجب رست‌گاری آن‌ها گردد، به سرکشی خود در زمین افزوده و راه‌گردن‌کشی پیش گرفتند.

کم‌کم گناه بزرگ دیگری میان آن‌ها پیدا شد و روی سابقه‌ای که از بت پرستان پیش در خاطر داشتند، به ساختن پرستش‌بت‌ها و پرستش‌ان‌ها دست زده و به بزرگ‌ترین کج‌روی بشری گرایش پیدا کردند.

در این وقت خدای تعالی اراده فرمود تا هود را که از شهر و دیار خودشان وبه آداب و رسوم و اوضاعشان آشناتر از دیگران بود، برای هدایت آن‌ها بفرستد.

هود پیغمبر، مانند سایر انبیای الهی رسالت خود را بادعوت به پرستش‌خدای یکتا و دست‌کشیدن از پرستش‌بت‌ها شروع کرد و به ایشان فرمود: ای مردم! خدای یگانه را بپرستید که جز او معبودی ندارید؛ چرا تقوا پیشه نمی‌کنید؟ و به دنبال این دعوت آسمانی و جان‌بخش این نکته را نیز همانند سایر پیغمبران

تذکر می داد که من از شما اجر و مزدی (برای تبلیغ رسالت خویش) نمی خواهم که مزد من تنها با آن خدایی است که مرا آفریده است؛ چرا نمی اندیشید تا بدانید که من به منظور اندوختن ثروت یا کسب ریاست بر شما، دست به کار تبلیغ نشده ام و فقط از روی خیرخواهی وانجام وظیفه است که شما را از بت پرستی نهی و به خدانشناسی دعوت می کنم. من رسالت های پروردگار خویش را به شما ابلاغ کرده و خیرخواه امینی برای شما هستم .

ای مردم! از خدا بترسید و (حرف مرا بشنوید) از من پیروی کنید. از آن خدایی بترسید که به آن چه می دانید، نیرو و کمکتان داده، به وسیله چهارپایان و پسرانتان کمکتان کرده و به باغ ها و چشمه سارها و به راستی که من از عذاب آن روز بزرگ بر شما ترسانم. <sup>(147)</sup> اما آن مردم خیره سر به جای اطاعت از سخنان خیرخواهانه هود در پاسخ او گفتند: بر ما یکسان است چه ما را پنددهی و چه پندمان ندهی، که این کار (بت پرستی) رفتار گذشتگان ماست <sup>(148)</sup> و ما دست بردار نیستیم.

### آزاری که هود از مردم کشید

می گویند نخستین باری که هود در جمع آن مردم بت پرست آمد و آن ها را به خدای یگانه دعوت کرد، بدو گفتند: ای هود تو نزد ما مورد وثوق و شخص امینی هستی!

هود گفت: من پیغمبر خدا هستم که نزد شما آمده و می گویم که دست از پرستش بت ها برداری. وقتی این سخن را شنیدند، برخاسته و بدو حمله کردند و او را به حدی کتک زدند که یک شبانه روز بی هوش روی زمین افتاد. چون به هوش آمد گفت: پروردگارا! من مأموریت خود را انجام دادم و رفتار مردم را نیز مشاهده کردم. در این قوت جبرئیل بر آن حضرت نازل شد و عرض کرد:

ای هود! خدای تعالی به تو دستور می دهد که به کار خود ادامه دهی و از دعوت مردم خسته نشوی. خدا وعده فرموده ترس و وحشتی از تو در دل آن ها بیفکند که دیگر قادر به آزار و کتک زدن تو نباشند.

هود برخاست و برای بار دوم نزد آن ها آمد و گفت: شما در زمین سرکشی کرده و فساد را از حد گذرانده اید. قوم او که دیدند دوباره هود به سروقت آن ها آمده گفتند: ای هود! از این حرف ها دست بردار که اگر این بار به تو حمله کنیم چنان تو را می زنیم که بار اول را از یاد ببری!

هود گفت: از این سخن ها دست بردارید. به سوی خدا بازگردید و به درگاه او توبه کنید. مردم در صدد آزار وی برآمدند و چون از او وحشت داشتند، همگی به صورت دسته جمعی برای آزار او پیش آمدند، ولی هود فریادی بر سر آن ها زد که همه شان فرار کردند.

هود به آن ها گفت: ای مردم! به راستی که شما کفر و ناسپاسی را مانند قوم نوح از حد گذرانده اید و سزاوار هستید تا همان طور که نوح درباره قوم خود نفرین کرد، من هم شما را نفرین کنم. گفتند: ای هود! خدایان قوم نوح ناتوان بودند، ولی خدایان ما نیرومند هستند و خود ما نیز مردمان قوی پنجه هستیم. تو ما را با قوم نوح یکسان مپندار.

از جمله سخنان ناهنجاری که به هود می گفتند، آن بود که به او می گفتند: ما تو را آدمی سفیه و نادان می بینیم و گمان داریم که دروغ گو هستی. هود گفت: ای قوم! من سفیه نیستم، بلکه فرستاده پروردگار جهانیانم. <sup>(149)</sup>

ای مردم! از پروردگار خود آمرزش بخواهید و سپس به درگاهش توبه آرید تا باران فراوان بر شما بیارد و نیرویی بر نیروی کنونی که دارید بیفزاید (و نیرومندتر شوید) و به حال کفر و نافرمانی از دعوت من رونگردانید. <sup>(150)</sup>



## از جمله اعمال قوم عاد

از آیات قرآن کریم و سرزنش هود عَلَيْهِ السَّلَام مشخص می شود که قوم عاد چه کارهایی می کردند. از جمله این که در جاهای بلند و قلّه های کوه، ساختمان هایی بنا می کردند بدون این که احتیاجی به آن ها داشته باشند و گویا فقط به خاطر فخرفروشی بر دیگران یا تفریح کردن آن ها را می ساختند. از این رو هود در مقام سرزنش می گوید: آیا در هر جای بلندی (که می رسید) به بیهود سری (و روی سرگریم و هوس رانی) ساختمانی برای نشانه بنا می کنید. <sup>(151)</sup>

و در تفسیر مجمع البیان آمده است: قوم عاد برج های بلندی برای کبوتران می ساختند کبوتران را برای بازی در آن جا نگهداری می کردند و هود آن ها را از این کار سرزنش می نمود. <sup>(152)</sup>

از جمله این که گویا ایشان اصلاً به فکر مرگ نبودند و قلعه های بسیار محکم و بناهای مرتفع می ساختند. هود به آن ها می گفت: و شما خانه های محکم می سازید مثل آن که می خواهید جاویدان در آن باشید. اگر به فکر مرگ و سرانجام زندگی بودید، کجا چنین عمارت های محکمی بنا می کردید .

دیگر آن که شما چون دست به سوی کسی بگشایید مانند جباران از حدّ می گذارید. <sup>(153)</sup> یعنی وقتی می خواهید کسی را در برابر خطایی که از وی سرزده، تنبیه کنید تا سرحدّ کشتن او را مورد آزار قرار می دهید و مانند سرکشان و جباران از حدّ می گذارید و خلاصه آن که شما در هر دو طرف، شهوت و غضب را از حدّ گذارنده و زیاده روی می کنید و از مرز بندگی پا فراتر می نهدید.

به دنبال آن، نعمت های خدا برایشان برمی شمرد تا با یادآوری آن نعمت ها، از اعمال خود دست بردارند و به یاد خدا و روز جزا افتند، اما اندرزه های دل نشین آن حضرت، بر آن دل های سخت تر از سنگ اثر نمی کرد و در مقام

تکذیب آن حضرت برآمده و می گفتند: ما عذاب نخواهیم شد و پند دادن و ندادن تو برای ما یک سان است. خدای تعالی نیز به دنبال تکذیب آن مردم و نپذیرفتن پندهای سودمند هود می فرماید: هود را تکذیب کردند و دروغ گویش شمردند. ما هم نابودشان کردیم، و در این موضوع عبرتی است و بیشترشان مؤمن نبودند. <sup>(154)</sup>

### خشک سالی در سرزمین عاد

مورخان می نویسند: قوم عاد بر اثر تکذیب هود سه یا هفت سال دچار خشک سالی و قحطی شدند. چشمه ها خشک شد و باران نبارید و برای تهیه آب به سختی افتادند و ناچار به حفر چاه های عمیق شدند، ولی باز هم آب به حد کفایت نبود و زندگی بر آن ها سخت شد. هود برای تبلیغ دین حق از این فرصت استفاده کرد و چنان که در بالا اشاره شد، به آن ها وعده داد که اگر ایمان بیاورید، خداوند باران فراوان بر شما ببارد و نیرویتان افزایش یابد؛ ولی باز هم منتبه نشدند و از بت پرستی دست نکشیدند.

آن ها وقتی اصرار هود را در ترویج مرام خویش دیدند، گفتند: ای هود! برای ما دلیل روشن و برهانی نیاوردی و ما به خاطر گفتار تو از خدایان خود دست بردار نیستیم و به تو ایمان نمی آوریم. <sup>(155)</sup> و به تدریج زبان به اهانت و تمسخر آن حضرت گشوند و گفتند: ما درباره تو چیزی جز این نگوییم که بعضی را از دست داده ای. پس از این نیز پا را فراتر نهاده گفتند: آیا تو آمده ای که ما خدای یگانه را بیرستیم و از آن چه پدرانمان می پرستیده اند، دست برداریم. اگر راست می گویی آن عذابی را که بدان تهدیدمان می کنی، برای ما بیاور. <sup>(156)</sup> هود به ایشان فرمود: عذاب و غضب پروردگارتان بر شما محقق گشت. آیا در مورد نام هایی که شما و پدرانتان نام گذاری کرده و ساخته اید و

خدا درباره آن دلیلی نازل نکرده با من مجادله می کنید؟ پس منتظر (عذاب الهی) باشید که من نیز منتظر ورود آن بر شما هستم. <sup>(157)</sup>

واگر شما روی بگردانید و سخنم را نپذیرید، من آن چه را مأمور به رسالت آن بودم به شما ابلاغ کردم و خدای من به کیفر تکذیب و شرک و کفرتان شما را نابود کرده و مردم دیگری را جانشین شما خواهد کرد و شما هیچ گونه زیان و ضرری به خدا نمی زنید. <sup>(158)</sup> بلکه به خودتان ضرر می زنید که از کاروان سعادت بازمانده و بدبخت خواهید شد.

### آغاز عذاب قوم هود

هود پیغمبر روزگاری دراز - که برخی آن را 760 سال نوشته اند - میان قوم خود بماند و رسالت خود را ابلاغ فرمود. گرچه این مدت بعید به نظر می رسد، ولی از آن قوم، جز افرادی کمی از فرزندان سام کسی به وی ایمان نیاورد تا کم کم مستحق عذاب الهی شدند و خدای تعالی بادهای صرصر و عقیم را مأمور نابودی آن ها کرد.

مردم بر اثر خشک سالی منتظر باران بودند (و مطابق نقلی، جمعی را برای دعا به مکه فرستاده بودند تا کنار خانه خدا دعا کنند و باران بر آن ها بیارد، غافل از آن که سبب خشک سالی و خشم خدا، همان بت پرستی ایشان و نپذیرفتن دعوت فرستاده حق بود. آری غرور و تکبر، گاهی افراد را این چنین به بدبختی می کشاند که حاضر نیستند سخن فرستادگان حق را بشنوند و با این حال خود را آبرومند درگاه خدا می دانند و این که در تاریخ نمونه بسیار دارد). روزی مشاهده کردند که از گوشه افق ابر سیاهی پدیدار شد و هم چنان به سوی آن ها پیش آمد. آن ها به گمان آن که ابری است آستن باران و اکنون بر آن ها بارانی فراوانی می بارد، با خوش حالی گفتند: این ابری است آستن باران و

اکنون بر آن ها باران فراوانی می بارد، با خوش حالی گفتند: این ابری است که بر ما خواهد بارید. ولی نمی دانستند عذاب سختی است که به صورت ابر به جانب آن ها می آید. از این رو هود به آن ها هشدار داد و گفت: نه، بلکه این همان چیزی است که به آمدنش شتاب داشتید، بادی است که در آن عذاب دردناکی است و به اذن پروردگار خود هر چه در سرراهش باشد نابود می کند.

(159)

مولوی در این باره چنین سروده است:

جمله ذرات زمین و آسمان	لشکر حقانند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادن چه کرد	آب را دیدی که در توفان چه کرد
آن چه بر فرعون زد آن بحر کین	وان چه باقارون نموده است این زمین
وان چه آن بایبل با آن پیل کرد	وان چه پشه کله نمرود خورد
وان که سنگ انداخت داودی به دست	گشت سیصد پاره و لشکر شکست
سنگ می بارید بر اعدای لوط	تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات زمین	عاقلانیه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر	گر کشد عاجز شود از بار پُر

ناگهان باد وزیدن گرفت؛ بادی که قرآن کریم چند خصوصیت برای آن ذکر

فرموده است:

1. باد عقیم یعنی باد نازا (و عقیم به زنی گویند که باردار نمی شود، چنان که به مردی هم که نسلی از وی باقی نماند عقیم گویند). در سبب نام گذاری باد مزبور به این نام گفته اند: بادی بود که حامل خیر نبود و جز شر و عذاب چیزی به همراه نیاورده بود. چنان که در وصف دنیا گویند دنیای عقیم؛ یعنی دنیایی که چیزی به کسی نمی دهد.

ممکن است به اصطلاح اهل فن فعیل به معنیا فاعل و عقیم به معنای عاقم باشد. یعنی بادی بود که نه درختی را آبستن می کرد و نه برای لطافت هوا مؤثر بود و نه برای حیوانی سودمند بود، بلکه به هرچه می رسید آن را خشک و نابود می کرد.

2. باد صرصر که معانی متعددی دارد، از آن جمله گفته اند: به معنای باد سرد است <sup>(160)</sup> و در چند حدیث نیز صرصر را همین گونه معنا کرده اند. هم چنین برخی از اهل لغت گفته اند: بادی است که به شدت بوزد. <sup>(161)</sup>

3. باد عاتیه یعنی باد سرکش. در روایت تعبیر لطیفی درباره سرکشی آن باد ذکر شده و گفته اند: اختیار آن باد از دست نگهبانان و مأموران خارج شد و بیش از حدّ وزیدن گرفت. نگهبانان وحشت زده به خدا عرض کردند: ما می ترسیم که افراد غیرگناه کار را نیز هلاک کند. پس خداوند جبرئیل را مأمور کرد و پیامد زیادی آن را به جای خود بازگرداند. <sup>(162)</sup>

4. **ریح فیها عذاب الیم؛** بادی که در آن عذابی دردناک بود. <sup>(163)</sup>

شدت این باد به حدی بود که آن مردم قوی هیکل و بلند قامت را از جا برمی کند و چون درخت خرما که از بن کنده باشند، به این سو و آن سو پرتاب و هر چه سرراشش بود نابود می کرد. به هیچ چیزی نرسید جز آن که چون استخوان پوسیده و خاکسترش کرد و در مجموع، انسان، حیوان، درخت و خانه ای به جای نگذارد و همه را با خاک یکسان کرد.

باد مزبور با همان شد و سرما، هفت شب و هشت روز پی در پی بر آنها وزید و همه را به مجسمه های بی جانی تبدیل کرد. از وهب بن منبه نقل شده که این هفت شب و هشت روز همان ایامی است که عرب آن را ایام العجوز <sup>(164)</sup> گویند که باد و سرمای سختی بود. سبب آن که این باد و سرما را به عجوز و پیرزن

نسبت دادند، آن بود که پیرزنی از ترس باد و سرما در غاری پناه گرفت، ولی سرما و باد از او هم دست برنداشته و سرانجام روز هشتم او را کشت. در این میان هود، پیروانش را در زمینی که اطراف آن دیوار کوتاهی بود، جمع کرد. باد شدید به آن نقطه که می رسید، به صورت نسیم جان بخشی در می آمد و سروصورت آن ها را نوازش می داد و موجب لطافت هوا و لذت روحشان می گردید.

مولوی در این باره سروده است:

باد و آتش می شوند از امر حق      هر دو سرمست آمدند از خمر حق  
آب حلم و آتش خشم ای پسر      هم زحق بینی چو بگشایی نظر  
گرنبودی واقف از حق جان باد      فرق چون کردی میان قوم عاد  
هود گرد مؤمنان خطی کشید      نرم می شد باد کان جا می رسید  
هر که بیرون بود زان خطه جمله را      پاره پاره می شکست اندر هوا  
راستی که روزهای شومی برای بت پرستان قوم هود و دشمنان آن حضرت  
گذشت و طولی نکشید که مجسمه های بی جانشان چون تنه های درخت خرما  
برزمین افکنده شد و خانه هاشان به صورت ویرانه هایی در آمد و از آن همه  
باغ های سرسبز و زمین های حاصل خیز و جمعیت بسیار، جز نامی به جای  
نماند. طبق روایات، استخوان ها و اموالشان و حتی ویرانه های به جا مانده نیز  
به تدریج در زیر ریگ های بیابان احقاف و خاک ها مدفون گردید و امروز هم  
در روی زمین اثری از آن ها باقی نیست.

به علاوه این فقط عذاب خوار کننده دنیا بود که خداوند به آن ها چشانید و  
عذاب آخرت سخت تر خواهد بود. بدین ترتیب طومار زندگیشان با لعنت دنیا و  
عذاب آخرت درهم پیچیده شد و برای همیشه از رحمت حق دور گشتند.

قرآن کریم پس از نقل داستان قوم عاد، مشرکان مکه و کفار زمان رسول خدا را مخاطب ساخته و به آن‌ها می‌فرماید: و ما به قوم عاد نیرو و قدرتی دادیم که به شما ندادیم و برای آن‌ها گوش و دیدگان و دست‌ها قرار دادیم، اما آن گوش و دیدگان و دل‌ها، به کارشان نیامد. زیرا آیه‌های خدا را انکار می‌کردند و عذابی را که مسخره‌اش می‌پنداشتند برایشان درآمد. <sup>(165)</sup> و نیز درباره آن‌ها می‌فرماید: اگر اینان روی بگردانند، بدان‌ها بگو شما را از صاعقه عاد و ثمود بیم می‌دهم. <sup>(166)</sup>

### سرگذشت هود پس از نابودی قوم عاد

چنان‌که گفته‌اند حضرت هود پس از نابودی قوم عاد به حضرت موت آمد و در نزدیکی شهری به نام تریم سکونت اختیار کرد و بقیه عمر خود را در آن جا به سربرد. او در سن 807 سالگی از دنیا رفت و در حضرموت مدفون شد. <sup>(167)</sup> در روایت دیگری است که آن حضرت پس از هلاکت قوم عاد، با یاران و پیروانش به مکه رفت و در آن جا بود تا از دنیا رفت و در حجر اسماعیل مدفون شد. <sup>(168)</sup> ولی ظاهراً قول اول به درستی نزدیک‌تر است و حدیثی از امیرمؤمنان است که قبر هود در حضرموت بر روی تلی از ریگ‌های قرمز قرار دارد. <sup>(169)</sup> هم‌چنین در حدیث دیگری است که در آن جا غاری وجود داری و جسد آن حضرت در آن غار میان سنگی است. <sup>(170)</sup>

طبرسی در کتاب احتجاج نقل کرده که منصور داوینقی دستور داد در جایی به نام قصر العبادی چاهی بکنند و یقظین (یدر علی بن یقظین) را مأمور انجام آن کار کرد. یقظین به آن جا رفت و مدت‌ها دست به کار کردن آن بود، ولی آبی خارج نشد. وقتی منصور از این جهان برفت و مهدی عباسی روی کار آمد، یقظین جریان را بدو گزارش داد. مهدی دستور داد هم‌چنان چاه مزبور را بکنند

تا به آب برسد. یقظین برادرش ابوموسی را برای این کار بدان نقطه فرستاد و به دستور او هم چنان کردند تا به جایی رسیدند که سوراخی پدیدار گشت و بادی از آن شروع به ورزیدن کرد. جریان را به ابوموسی گفتند. وی گفت: مرا به درون چاه ببرید وقتی پایین رفت، سوراخی دید که از آن باد می وزید و چون گوش داد از داخل آن صدای شدید باد شنید. ابوموسی دستور داد سوراخ را به اندازه ای که انسان می توانست به به درون آن برود گشاد کنند. سپس دونفر را به طناب بسته به داخل آن جا فرستادند تا ببیند در آن جا چیست. آن دو نفر پایین رفتند و پس از ساعتی طناب ها را حرکت دادند و آن دو را بالا آوردند. وقتی از آن ها پرسیدند که چه دیدید، گفتند: چیز عجیبی مشاهده کردیم. مردان، زنان، خانه ها، ظروف و اثاثیه هایی را دیدیم که همگی به صورت مجسمه بودند و از ایشان جمعی نشسته و گروهی خوابیده و بر تنشان لباس پوشیده بودند و چون به آن ها دست زدیم جامه ها به صورت خاک می شد و می ریخت.

ابوموسی موضوع را به مهدی نوشت. او نیز نامه ای به مدینه فرستاد و از امام موسی بن جعفر علیه السلام خواست به بغداد برود. هنگامی که حضرت به بغداد رفت و موضوع را به عرض او رساندند، گریست و فرمود: اینان باقی ماندگان قوم عاد هستند که خدا بر آن ها خشم گرفت و خانه هاشان را بر سرشان فرو ریخت. آن ها اصحاب احقاف هستند.

مهدی پرسید: احقاف چیست؟ حضرت فرمود: ریگ ها. (171)



## 7- صالح عليه السلام

حضرت صالح میان قوم ثمود زندگی می کرد و از آن ها بود. قوم ثمود از فرزندان ثمود بن عامر بن ارم بن سام بن نوح بودند، البته برخی هم نسبت ثمود را ثمود بن عاد بن عوص بن ارم بن سام بن نوح ذکر کرده اند. نسبت صالح را نیز برخی صالح بن عبید بن اسلف بن ماشخ (یاماسح) بن عبید بن حاذر بن ثمود ذکر کرده اند و بعضی هم صالح بن عبید بن جابر بن ثمود نوشته اند. <sup>(172)</sup>

قوم ثمود در سرزمین حجر که میان حجاز و شام قرار داشت، زندگی می کردند و هنوز آثاری از خانه های آن ها در آن سرزمین موجود است و کسانی که پیش از این به وسیله شتر از راه شام به مکه می رفته اند، در سرراه خود از آن جا عبور کرده و آثار مزبور را دیده اند.

درباره توقف و سکونت آن ها در آن سرزمین اختلاف است؛ بعضی گفته اند: آن ها قومی از یهود بوده اند که به فلسطین رفته و آن جا را برای سکونت انتخاب کردند. <sup>(173)</sup> دیگران گفته اند: اینان از تیره عمالقه بودند که از قسمت های غرب فرات به آن جا کوچ کردند. <sup>(174)</sup> قول سوم آن است که از عمالقه مصر بوده اند که سلطان مصراحمس ایشان را از آن جا براند. <sup>(175)</sup> بعضی از تاریخ نگاران گفته اند: آن ها باقی ماندگان قوم عاد بودند و سرزمینشان نیز از مستعمرات قوم عاد بوده است. <sup>(176)</sup> این قول آخر با قرآن نیز بی تناسبی نیست که از قول حضرت صالح حکایت می کند که نعمت های خدا را بر قوم ثمود شماره می کرد و می فرمود: به یاد آرید که خداوند شما را پس از عاد جانشین آن ها کرد و در این سرزمین جای گیرتان نمود. <sup>(177)</sup>

## تمدن قوم ثمود

از آن چه خدای تعالی در سوره اعراف و شعراء بیان فرموده، به دست می آید که قوم ثمود مردمان متمدنی بوده اند که برای سکونت خود قصرها می ساختند و با شکافتن دل کوه ها، با مهارت خاصی بنا می کردند. هم چنین در سوره اعراف آمده است: و... خدا شما را در این سرزمین جای گیر ساخت که از دشت های آن برای ساختن قصرها استفاده کنید و از کوه ها، خانه ها می تراشید و نعمت های خدا را به یاد آرید. (178)

در سوره شعراء است: ... چنان نیست که شما را در این نعمت ها که هستید (آزادانه) در حال آسایش (و بدون بازپرسی) واگذارند، در این باغستان ها و چشمه سارها و کشتزارها و نخلستان ها که گل های بسیار (یالطیف) دارد و در خانه هایی که با مهارت از کوه ها می تراشید (و برای خود می سازید). (179)

شغل آنان چنان که از آیات ذیل به دست می آید، زراعت، احداث قنوات و غرس نخل ها بوده است و زندگی آسوده و خوشی داشته اند.

## عمرهای طولانی و آسایش آن ها

طبرسی (ره) در تفسیر همین آیه سوره شعراء از ابن عباس نقل کرده که قوم ثمود برای تابستانی و ایامی که هوا ملایم بود، خانه هایی در زمین های مسطح می ساختند و برای زمستان ها دل کوه را می تراشیدند و از آن ها خانه درست می کردند تا محکم تر و گرم تر باشد. (180)

روایت شده که به سبب عمرهای درازی که داشتند، ناچار بودند برای دوام بیشتر، سنگ های کوه را بتراشند و خانه های خود را در تونل هایی که در کوه احداث کرده بودند، بسازند، زیرا سقف های معمولی به اندازه عمرهای ایشان دوام نمی آورد. (181)

هم چنین در تفسیر آیه 61 سوره هود از ضحاک نقل کرده که: عمر ثمودیان ما بین سیصد تا هزار سال بوده است؛ یعنی کمتر از سیصد سال عمر نمی کردند. (182)

### آغاز دعوت صالح

قوم ثمود در کمال خوشی و نعمت به سر می بردند و از باغ های سرسبز و چشمه سارها و زمین های حاصل خیز خود و حیواناتشان بهره مند بودند تا این که کم کم بت پرستی و فساد در ایشان رواج پیدا کرد و خدای تعالی برای هدایتشان حضرت صالح را که از خانواده های اصیل و محترم آن ها و به عقل و علم میانشان معروف بود، فرستاد و او آن ها را مخاطب ساخته، فرمود: ای مردم! خدا را بپرستید که معبودی جز او ندارید. اوست که شما را از زمین (وخاک) آفرید و آبادی زمین را به شما واگذار کرد. از وی آمرزش بخواهید و روی توبه به درگاهش برید که به راستی پروردگار من نزدیک و پاسخ گوی (دعای) شماست. (183)

به یاد آرید که شما را جانشینان قوم عاد فرمود و در زمین جای گیرتان ساخت که در زمین های مسطح (ودشت های) آن، قصرها می سازید و از کوه ها خانه ها می تراشید. نعمت های خدا را به یاد آرید و در زمین به فساد نکوشید. (184)

ای مردم! من پیام آورنده امینی برای شما هستم. از خدا بترسید و امر او را اطاعت کنید. (185)

این نکته را نیز که معمولا پیمبران بزرگوار دیگر به مردم خود تذکر می دادند، به آن ها تذکر داد که: من از شما مزدی برای این کار درخواست نمی کنم. مزد من جز بر خدا و پروردگار جهانیان نیست. (186) آیا چنین پندارید که در این نعمت هایی که در این سرزمین (یا در این دنیا) دارید و از آن استفاده می کنید، بدون

بازخواست شما را رها می کنند که از حساب و بازخواست در امان باشید. (187)  
چنین نیست و روزی بیاید که از آن ها مورد سؤال قرار گیرید.

آن قوم در جوای وی گفتند: ای صالح! تو پیش از این مورد امید ما بودی (188) و قبل از آن که این سخنان را بگویی، گذشته نیکی از نظر عقل، بینایی و کمال از تو داشتیم، به تو امیدها بسته بودیم و خیال می کردیم در پیشامدهای ناگوار و هجوم مشکلات می توانیم از خرد و درایت تو استفاده کنیم، ولی اکنون می بینیم که نظر ما اشتباه بود و امیدهای ما برباد رفت، زیرا تو بر ضد یکی از سنتها دیرین و مظاهر ملیت ما قیام کردی و ما را از پرستش آن چه پدرانمان می پرستیدند، باز می داری. (189) و این آیین مقدس و ملی ما را باطل می دانی، بدین ترتیب در آن چه ما را بدان دعوتمان می کنی، در شک و تردید هستیم. (190)

صالح به آن ها فرمود: اگر من بر (مبنای) حجت و دلیلی از جانب پروردگارم آمده باشم و معجزه ای بر صدق ادعای خود داشته باشم و خدا از جانب خود رحمتی به من عطا فرموده باشد که مرا به نبوت انتخاب فرموده و به رسالت به سوی شما فرستاده باشد، پس چگونه نافرمانیش کنم و کیست که در صورت نافرمانی از عذاب خدا مرا یاری دهد؟ و من چگونه دست از مأموریت خویش بردارم؟. (191)

صالح بار دیگر پس از تذکر نعمت های الهی، آن ها را مخاطب ساخته و از روی دل سوزی و خیرخواهی فرمود: از خدا بترسید و سخن مرا بپذیرید (192) و فرمان اسراف گران را پیروی نکنید، (193) آنان که در زمین افساد کنند و اصلاح نکنند. (194) قوم ثمود این بار به تکذیب سخنان صالح دلیرتر شده و پرده دری را بیشتر کردند و در پاسخ او اظهار داشتند: تو بی شک جادو زده شده ای. (195) و توازن عقلی خود را از دست داده ای، مگر تو جزء بشری مانند ما هستی، (196)

آخر چه امتیازی بر مار درای که خود را خردمندتر از ما می دانی و مدعی نبوت گشته و خود را پیغمبر خدا می دانی. اگر راست می گویی معجزه و نشانه ای بر صدق دعوی خود بیاور. (197)

### ناقه صالح

عیاشی در تفسیر خود از امام باقر علیه السلام روایت کرده که جبرئیل داستان قوم صالح را برای رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم این چنین نقل کرد: صالح در سن 16 سالگی به سوی قوم خود مبعوث گردید تا سن 120 سالگی میان آن ها بود، ولی آن مردم دعوتش را اجابت نکردند. آن ها هفتاد بت داشتند که در برابر خدای بزرگ آن ها را پرستش می کردند. صالح که آن وضع را مشاهده کرد، به آن ها فرمود: ای مردم! من 16 ساله بودم که به سوی شما برانگیخته شدم و اکنون 120 سال از عمرم می گذرد (و در این مدت طولانی شما دعوتم را نپذیرفتید). اکنون یکی از دو کار را به شما پیشنهاد می کنم: یا چیزی بخواهید تا من از خدای خود درخواست کنم و آن را به شما بدهد و یا آن که بگذارید من از معبودان شما چیزی بخواهم و اگر اجابت کردند از میان شما می روم، زیرا هم من شما را خسته کرده ام و هم شما مرا خسته کرده اید.

مردم گفتند: ای صالح به راستی که سخن از روی انصاف گفتی و برای همین کار روزی را وعده گذاردند که برای انجام آن حاضر شوند.

چون روز موعود شد بت های خود را به دوش گرفته، آوردند. سپس خوراک و نوشیدنی آورده و چون از خوردن و آشامیدن فراغت جستند، صالح را پیش خوانده گفتند: ای صالح! درخواست کن.

صالح بت بزرگ آن ها را خواند، ولی پاسخ نداد. صالح گفت: چرا پاسخ نمی دهد؟ بدو گفتند: دیگری را بخوان. صالح یک یک آن ها را خواند و هیچ کدام

پاسخش را ندادند. سپس رو به مردم کرده و فرمود: دیدید که من بت های شما را خواندم و هیچ کدام جوابم را ندادند. اکنون از من بخواهید تا خدای خود را بخوانم و جواب شما را بدهد. قوم ثمود رو به بت های خویش کرده و گفتند: چرا پاسخ صالح را نمی دهید؟ باز هم جوابی ندادند.

به صالح گفتند: به کناری برو و اندکی ما را با بت هامان به حال خود بگذار. صالح به یک سو رفت و آن مردم فرش هایی را که گسترده و ظرف هایی را که همراه آورده بودند به یک سو زده و بر خاک غلطیدند و به بت ها گفتند: اگر امروز جواب صالح را ندهید، ما رسوا می شویم. سپس به صالح گفتند: اکنون بیا و از این ها درخواست کن. صالح پیش آمده و آن ها را خواند، ولی باز هم پاسخی ندادند.

سرانجام صالح فرمود: روز گذشت و این خدایان شما پاسخ مرا ندادند. اکنون شما از من درخواست کنید تا از خدای خود بخواهم تا همین ساعت شما را اجابت کند. در این وقت 70 نفر از بزرگان و سران ایشان پیش آمده و گفتند: ای صالح ما از تو درخواستی می کنیم. صالح فرمود: همه اینان به درخواست شما راضی هستند و هر چه شما بگویید می پذیرند؟ مردم فریاد زدند: آری، اگر این 70 نفر سخن تو را پذیرفتند، ما هم می پذیریم. آن 70 نفر گفتند: ای صالح! ما از تو چیزی می خواهیم. اگر پروردگارت دعوت تو را اجابت کرد، از تو پیروی می کنیم و همه اهل قریه ما نیز پیروی ات می کنند.

صالح فرمود: هر چه می خواهید درخواست کنید.

آن ها گفتند: ما را به کنار این کوه ببر - و اشاره به کوهی که نزدیکشان بود کردند - تا ما در کنار آن کوه درخواست خود را بگوییم. وقتی به پای کوه

رسیدند، گفتند: ای صالح از پروردگار خود بخواه هم اکنون برای ما از این کوه مادی شتری قرمز رنگ که پر کرک و ده ماهه باشد بیرون آورد.

صالح فرمود: چیزی از من خواستید که بر من مشکل، ولی برای پروردگار من آسان است. در همان حال از خدا خواست و کوه صدای مهیبی کرد و حرکتی در آن پیدا شد و ماده شتری با همان اوصاف که می خواستند از کوه خارج شد.

مردم که آن را دیدند گفتند: ای صالح به راستی که چه زود پروردگارت دعایت را پاسخ داد، اکنون از وی بخواه که بچه این شتر را هم بیرون آورد. صالح از خدا خواست و بچه شتری نیز از کوه بیرون آمد و اطراف ماده شتر شروع به چرخیدن کرد. <sup>(198)</sup> صالح فرمود: آیا چیز دیگری به جای مانده که بخواهید؟ گفتند: نه. ما را نزد مردم ببر تا آن چه را دیدیم به آن ها بگوییم تا به تو ایمان آورند.

آن ها به طرف مردم آمدند. هنوز پیش مردم نرسیده بودند که از آن 70 نفر، 64 نفرشان مرتد شده گفتند: این که ما دیدیم سحر و جادو بود، ولی آن شش نفر دیگر پابرجا مانده و گفتند: حق بود و جادو نبود. هنگامی که نزد مردم رسیدند، سخن میان آن ها بالا گرفت. سرانجام آن مردم ایمان نیاوردند و به حال انکار به شهر خود بازگشتند و همان شش نفر باقی ماندند. پس از مدتی یک نفر از آن شش تن نیز از عقیده خود برگشت و جزء افرادی گردید <sup>(199)</sup> که شتر را پی کردند. <sup>(200)</sup>

این بود داستان ناقه صالح طبق این حدیث شریف چنان که دیدید مردم تقاضای معجزه ای کردند و چون حضرت صالح برای آن ها معجزه آورد، جز چند نفر انگشت شمار که به وی ایمان آوردند، باقی مردم کار او را جادو دانستند و نه فقط خود ایمان نیاوردند، بلکه مانع ایمان مردم دیگر هم شدند.

شاید منظور از مستضعفین یعنی ناتوان شمرندگان، که خداوند در سوره اعراف فرموده، همین چند نفر معدود بوده اند. خداوند می فرماید: بزرگان قوم او که سربرزگی (وگردن کشی) کرده بودند، به آن دسته از ناتوان شمرندگان که ایمان آورده بودند گفتند: آیا شما به راستی می دانید که صالح را خداوند به رسالت فرستاده؟ آن ها گفتند: آری ما بدان چه او به ابلاغ آن فرستاده شده است، ایمان داریم. اما گردن کشان گفتند: ما بدان چه شما ایمان دارید، کافر هستیم و منکر آنیم<sup>(201)</sup> و ممکن است این افراد معدود پیش از داستان ناقه صالح بدو ایمان آورده بودند، چنان که ابن اثیر در کامل گفته است.

از بقیه داستان صالح که در صفحات آینده می خوانید، معلوم می شود که اندک اندک افراد بیشتری به صالح ایمان آوردند و آن حضرت عظمتی میان قوم نمود پیدا کرد.

### ادامه داستان ناقه صالح

ثقة الاسلام کلینی (ره) در روضه کافی از امام صادق علیه السلام روایت کرده که قوم ثمود سنگی داشتند که آن را پرستش می کردند و سالی یک روز در کنار آن جمع می شدند و برایش قربانی می کردند و چون صالح به سوی آن ها مبعوث شد بدو گفتند: اگر راست می گویی، از خدای خویش بخواه تا از این سنگ سخت، ماده شتری ده ماهه برای ما بیرون بیاورد. صالح نیز ای خدا خواست و ماده شتر با همان ویژگی هایی که خواسته بودند، از سنگ خارج شد.

در این وقت خدای تبارک و تعالی به صالح وحی فرمود: به این ها بگو که خداوند مقرر فرموده که آب (این قریه) یک روز از آن شتر باشد و یک روز از شما!<sup>(202)</sup> و هرروز که نوبت شتر بود، آب را می خورد و به جای آن به همه



مردم شیر می داد و هیچ کوچک و بزرگی نبود که در آن روز از شیر آن شتر می خورد و چون روز دیگر می شد، مردم از آب استفاده می کردند و شتر آب نمی خورد. (203)

در حدیث علی بن ابراهیم است که چون روز دیگر می شد، (یعنی روزی که نوبت شتر نبود) آن ماده شتر می آمد و در وسط روستای آن ها می ایستاد و مردم هر اندازه شیر می خواستند از آن شتر می دوشیدند و می بردند. (204)

طبرسی (ره) فرمود: روزی که آبشخور شتر بود، آن شتر می آمد و سربه آب می گذارد و بلند نمی کرد تا هر چه آب بود همه را می خورد، سپس سرش را بلند می کرد و پاهای خود را باز می کرد. مردم می آمدند و هر چه شیر می خواستند می دوشیدند و می خوردند، سپس ظرف ها را می آوردند و هم چنان شیر در آن ظرف ها دوشیده و همه را پرمی کردند که دیگر ظرف خالی باقی نمی ماند. (205)

راستی که معجزه ای عجیب و حیوانی شگفت انگیز بود. حضرت صالح فقط به آن ها گوش زد کرد: ای مردم! این شتر خداست که شما را در آن نشانه و معجزه ای است و خداوند آن را برای شما معجزه قرار داده و دلیلی بر صدق نبوت و دعوی من قرار داده است. او را به حال خود واگذارید تا در زمین خدا بچرد و گیاه و علف بخورد و آسیبی بدو نرسانید که عذاب زودرس شما را فراخواهد گرفت (206).

با این که صالح آن مردم را از آسیب رساندن بدان ناقه برحذر داشت و عذاب خدا را گوش زد کرد و از آن گذشته، وجود آن حیوان برای آن ها نعمت بزرگ بود و معجزه عجیبی به شمار می رفت، اما هیچ یک از این ها نتوانست

جلوی دشمنان صالح را بگیرد و سرانجام شتر را پی کردند و به عذاب الهی دچار گشتند.

### سبب کشتن ناقه صالح

در این که سبب این کار آن ها چه بود که ناقه صالح را کشتند، اختلاف نظر است. در حدیثی که کلینی (ره) در روضه کافی روایت کرده و ما قسمتی از آن را قبل از این برای شما نقل کردیم، امام صادق علیه السلام فرمود: مدتی بدین حال بودند و شتر هم چنان با آن ها می زیست تا این که سرکشی بر خدا را آغاز کردند و به هم گفتند که بیایید تا این شتر را بکشیم و از شرش آسوده شویم، زیرا مانمی توانیم تحمل کنیم که یک روز آب نوبت او باشد و روز دیگر نوبت ما. به این دلیل تصمیم گرفتند آن حیوا را بکشند و گفتند که هرکس این کار را قبول کند، هر چه مزد خواست به او می دهیم. تا این که مردی سرخ رو و کبود چشم به نام قدار که حرام زاده بود و پدرش معلوم نبود، نزد آن ها آمد و آمادگی خود را برای این کار اعلام داشت و مزدی برای او تعیین کردند. <sup>(207)</sup>

ابن اثیر در کامل گفته است: خدای تعالی به صالح وحی کرد که در آینده نزدیکی قوم تو شتر را خواهند کشت. صالح مطلب را به آن ها گفت و آن ها به او گفتند که ما هرگز این کار نخواهیم کرد. صالح فرمود: اگر شما هم نکنید، فرزندی از شما به وجود خواهد آمد که او این کار را انجام می دهد. آن ها پرسیدند: نشانه آن شخص چیست که به خدا سوگند اگر ما او را بیاوریم، به قتل می رسانیم. فرمود: پسری است سرخ رو و کبود چشم و سرخ مو.

از قضا در بین بزرگان روستا، یکی از آن ها پسری داشت که زن نگرفته بود و دیگری دختری داشت که همسر نداشت. آن دو تصمیم گرفتند آن پسر و

دختر را به ازدواج یک دیگر در آوردند و چون ازدواج کردند، همان سال پسری که صالح خبر داده بود به دنیا آمد.

از آن سو مردم قابله هایی انتخاب کرده و مأمورانی هم به همراه آن ها گمارده بودند تا هر وقت چنین پسری به دنیا آمد، به آن ها خبر دهند. وقتی مولود مزبور از همان زن و شوهر به دنیا آمد، زنان فریاد زدند که این همان پسری است که صالح پیغمبر خبر داد. مأموران خواستند آن فرزند را از آن ها بگیرند، ولی آن دو پیرمرد که جدّ آن مولود بودند، مانع این کار شده و گفتند: هرگاه صالح خواست، ما او را به قتل می رسانیم.

قبل از این ماجرا، نه نفر از مردم آن قریه نیز فرزندان پیدا کرده بودند و از ترس که مبادا آن ها کشنده ناقه صالح باشند، بچه های خود را کشته بودند، اما پس از این که آن ها را به قتل رساندند، از کار خود پشیمان شده و کینه صالح را به دل گرفتند و در صدد قتل آن حضرت برآمدند و دست به فساد و تبه کاری زدند. (208)

مرحوم طبرسی در مجمع البیان از سدّی نقل کرده که او گفته است: وقتی که قدّار بزرگ شد، روزی با دوستان خود در جایی نشسته و می خواستند شراب بخورند، و بدین منظور قدری آب طلبیدند که در شراب بریزند، ولی آب نبود، چون آن روز، آبشخور ناقه صالح بود و آن حیوان آب ها را خورده بود. این وضع بر آن ها دشوار آمد. قدّار گفت: مایلید تا من این شتر را بکشم؟ آن ها گفتند: آری. بدین ترتیب مقدمات قتل ناقه فراهم شد. (209)

کعب نقل کرده که سبب پی کردن ناقه صالح آن شد که زنی میان ثمود بود به نام ملکاء و این زن بر آن مردم ریاست داشت. هنگامی که مردم متوجه حضرت صالح شدند و او را به بزرگی شناختند، حسد آن زن تحریک شد و در صدد قتل

آن حضرت و پی کردن ناقه برآمد. از آن سو میان ثمود زن زیبایی بود به نام قطام که معشوقه قدار بن سالف بود و زن زیبای دیگری به نام قبال که معشوقه شخصی به نام مصدع. قدار و مصدع هر شب نزد آن دو می رفتند و شراب می نوشیدند و به عیش و عشرت می پرداختند. ملکاء به قطام و قبال گفت: اگر امشب قدار و مصدع نزد شما آمدند، تن به معاشرت به آن دو نداده و اطاعتشان نکنید و به آن ها بگویید که ملکاء از صالح و ناقه او غمگین است و تا آن شتر را نکشید، ما حاضر به کامروا ساختن شما نخواهیم شد. همین ماجرا سبب شد که آن دو در صدد کشتن ناقه برآیند و این کار را انجام دهند. (210)

آلوسی در تفسیر خود گفته است: حیوانات قوم ثمود هرگاه شتر را می دیدند، می گریختند و از ترس رمی می کردند. هنگام تابستان، آن شتر از درّه بیرون می آمد و حیوانات دیگر می گریختند و به سوی درّه سرازیر می شدند و در زمستان، به طرف درّه می آمد و حیوانات دیگر از درّه بیرون می رفتند. و فرار می کردند همین امر سبب شد که مردم در صدد قتل آن شتر برآیند و حیوانات خود را از آن شتر آسوده سازند.

میان آن ها دو زن ثروتمند بودند که مال و شتر زیادی داشتند: یکی به نام صدوق که خود را به مردی به نام مصدع تسلیم کرد، به شرط آن که ناقه را پی کند و دیگری زنی بود به نام عنیزه که دختران زیبایی داشت و حاضر شد یکی از آن دخترها را به قدار بن سالف بدهد، مشروط بر این که شتر را بکشد. قدار و مصدع برای کام جویی از آن ها کشتن شتر را به عهده گرفتند و هفت مرد دیگر را نیز با خود هم دست کرده و ناقه را پی کردند. (211)

به هر طریق، خداوند برای آزمایش آن مردم، طبق درخواست آن ها شتری را با آن ویژگی ها فرستاد، ولی آن ها نتوانستند از نعمت بزرگ الهی بهره مند

شوند و آن شتر را کشتند. خداوند در سوره قمر فرموده است: ما شتر را برای آزمایش ایشان فرستادیم. (212)

شیعه و سنی از رسول خدا ﷺ روایت کرده اند که فرمود: شقی ترین مردم در اولین، پی کننده ناقه صالح است و شقی ترین مردم در آخرین، کسی است که علی عليه السلام را به قتل می رساند. (213)

### پس از کشتن ناقه صالح

با مختصر اختلافی که در کیفیت کشتن ناقه صالح ذکر شده، قدار و مصدع و همدستانشان شتر را پی کردند. بخل، حسد و سایر صفات مذمومی که همیشه منشاء بدبختی های ملت ها بوده، کار خود را کرد و غریزه جنسی هم کمک کرد و راه را برای انجام جنات دیگری در روی زمین هموار ساخت و عشق رسیدن به یک یا چند زن زیبا، مردانی را برای از بین بردن نشانه الهی مصمم ساخت و سرانجام با وسایلی که در آن روزگار در اختیار داشتند، مانند تیر و شمشیر، سر راه شتر کمین کرده و همین که شتر برای خوردن آب می رفت، به وی حمله کردند و هر کدام ضربه ای بدو زده و او را از پای درآوردند. سپس نیزه ای به گلویش زده و نحرش کردند. مردم نیز اجتماع نمودند و گوشتش را تقسیم کردند و طبق روایت کلینی (ره) همگی با قدار در قتل ناقه شرکت کرده و هر کدام ضربتی به آن حیوان زدند. سپس گوشتش را میان خود تقسیم کردند و کوچک و بزرگی نماند جز آن که از آن گوشت خورد. (214)

مطابق بعضی از روایات، بچه اش را نیز کشتند و گوشت او را هم تقسیم کردند، ولی طبق بعضی روایات دیگر، بچه آن شتر همین که مادر خود را در خاک و خون دید، به سوی کوه فرار کرد. وقتی به بالای کوه رسید، ناله ای کرد که دل ها را مضطرب و دگرگون ساخت.

در این وقت حضرت صالح پدیدار شد. مردم از هر سو به جانب او دویده و هر کدام گناه را به گردن دیگری انداخته و می گفتند که فلانی شتر را پی کرد و ما گناهی نداریم.<sup>(215)</sup>

### نقشه قتل صالح

در این میان توطئه دیگری هم برای حضرت صالح کردند و خدای تعالی آن حضرت را از گزند آن حفظ فرمود، و آن این بود که نه تن از مفسدان شهر که بعید نیست همان پی کنندگان ناقه و شاید نه تن از اعیان و اشراف شهر بوده اند که تبلیغات صالح با منافع آن ها سازگار نبوده است، پیش خود نقشه قتل صالح را کشیدند و تصمیم گرفتند به هر ترتیبی شده آن بزرگوار را به قتل برسانند و ظاهراً این جریان پس از پی کردن ناقه بوده، اگر چه بعضی گفته اند که قبل از آن بوده است.<sup>(216)</sup>

به هر صورت قرآن کریم به طور اجمال فرموده است: و در آن شهر نه نفر افسادگر بودند که (کارشان افساد بود و) اصلاح نمی کردند. اینان با خود هم قسم شده و گفتند: ما شبانه صالح و خاندانش را از بین می بریم، آن گاه به کسی که خون خواه اوست می گوییم ما خبر از هلاکت آنان نداریم و ماراست می گوییم. نقشه ای کشیدند و نیرنگی کردند و ما هم تدبیری کردیم در وقتی که آن ها بی خبر بودند، پس بنگر که سرانجام نیرنگشان چگونه بوده که همگیشان را با قومشان نابود کردیم.<sup>(217)</sup> این اجمال داستان طبق آیات کریمه قرآن بود، اما تفصیل آن را ابن اثیر در کامل این گونه نقل کرده است: نه نفر از کسانی که فرزندان خود را از ترس آن که مبادا پی کننده ناقه صالح باشند، به قتل رسانده بودند - وداستانش در صفحات قبل گذشت - پس از این عمل از کار خود پشیمان شده و کینه صالح را در دل گرفتند و با یک دیگر هم قسم شدند که

صالح را به قتل رسانند. آن‌ها با هم گفتند: ما به قصد مسافرت از شهر بیرون رفته و به غاری که سر راه صالح است می‌رویم. در آن جا کمین می‌کنیم و چون شب شد و صالح خواست برای رفتن به مسجد از آن جا عبور کند، از غار بیرون آمده و او را به قتل می‌رسانیم. سپس به شهر آمده و به مردم می‌گوییم ما از قتل او خبر نداریم.

روش صالح چنان بود که شب‌ها در شهر نمی‌ماند و مسجدی در خارج شهر برای خود ساخته بود که شب‌ها را در آن جا به سر می‌برد.

این‌ها نفر بر طبق همان تصمیم و سوگندی که خورده بودند، از شهر خارج شده و داخل غار رفتند و چون در غار آرمیدند، سنگی بر سرشان افتاد و همگی کشته شدند. چند تن از مردانی که در شهر بودند و از نقشه آن‌ها مطلع بودند، به سراغشان آمدند تا ببینند سرنوشت آن‌ها چه شده. وقتی وارد غار شدند و همه آن‌ها را کشته دیدند، به شهر بازگشته و فریاد زدند: صالح ابتدا به این‌ها دستور داد فرزندان‌شان را بکشند و سپس خودشان را به قتل رسانید. و طبق این نظریه نقشه مزبور را پیش از کشتن ناقه صالح طرح کردند. (218)

قول دیگر آن است که چون آن مردم ناقه صالح را پی کردند، و حضرت صالح آن‌ها را از عذاب خود بیم داد و فرمود: حال که چنین کردید، عذاب خدا به سراغتان خواهد آمد. همان‌ها نفری که ناقه را پی کرده بودند، در صد برآمدند که صالح را نیز به قتل رسانند و با هم گفتند: ما صالح را می‌کشیم تا اگر راست می‌گوید و به راستی قرار است عذاب بر ما فرود آید، ما پیش از آمدن عذاب، خود صالح را به قتل رسانده و انتقام خود را از او گرفته باشیم و اگر دروغ می‌گوید که ما او را هم به دنبال شترش فرستاده باشیم.

به همین منظور شبانه برای قتل صالح آمدند و فرشتگان الهی آنان را با سنگ دفع کرده و به وسیله همان سنگ ها هلاک شدند و چون مردم دیگر آمدند و آن نه نفر را کشته دیدند، به صالح گفتند: تو این ها را کشته ای. و در صدد برآمدند که صالح را به قتل رسانند. کسان صالح به دفاع از او برخاسته گفتند: وی به شما وعده عذاب داده است. اکنون صبر کنید تا اگر در این سخن راست گو باشد خشم خدا را زیاد نکرده باشید و اگر دروغ گو بود، ما او را به شما تسلیم خواهیم کرد. و بدین ترتیب مردم را از دور او متفرق کردند.

چنان که خود ابن اثیر گفته است، قول دوم درست تر و به صحت نزدیک تر است.<sup>(219)</sup> از مجموع آیات کریم قرآنی و روایات چنین به نظر می رسد که اینان پس از پی کردن ناقه صالح و پشیمان شدنشان از این کار،<sup>(220)</sup> سخت به تکاپو افتادند تا بلکه به وسیله ای عذاب را از خود دفع کنند یا به قول خودشان قبل از رسیدن عذاب، انتقام خود را از صالح بگیرند و نخست تصمیم به قتل آن حضرت نداشتند، بلکه در صدد بودند تا به وسیله ای عذاب را از خود دور کنند. از این رو در نقلی است که چون ناقه را پی کردند، نزد صالح آمدند و زبان به عذرخواهی گشودند و هرکدام قتل ناقه را به دیگری نسبت می داد و خلاصه از صالح چاره جویی کردند. صالح بدان ها گفت: اکنون بروید و بنگرید تا مگر بچه او را به دست آورید که اگر دست کم آن بچه را به دست آورید، امید آن هست که خدا عذاب را از شما دور سازد. مردم برخاسته و هر چه در آن کوه ها گردش کردند، آن بچه شتر را پیدا نکردند. از این رو ماء یوس شدند و راه دوم را انتخاب کردند و در صدد قتل صالح برآمدند.<sup>(221)</sup>

در حدیث کلینی (ره) در روضه کافی چنین است که چون ناقه را پی کردند، صالح به نزد آن ها آمد و فرمود: چه عاملی شما را به این عمل واداشت و چرا



نافرمانی پروردگار خود را کردید؟ خدای تعالی به صالح وحی کرد که قوم تو طغیان و ستم کرده اند و شتری را که من به عنوان نشانه برای آن ها فرستاده بودم، با این که هیچ زیانی برای آن ها نداشت و بلکه بزرگترین سود را به آن ها می رساند، کشتند. اکنون به آن ها بگو: من تا سه روز دیگر عذاب خود را برایشان خواهم فرستاد. اگر در این مدت توبه کردند، من عذاب را از آن ها باز می دارم و اگر توبه نکردند، در روز سوم عذاب را برایشان خواهم فرستاد.

صالح نزد آن ها آمد و آن چ را خدا بدو وحی کرده بود، به اطلاع ایشان رسانید. اما از آن جایی که بشر حاضر نیست به راحتی زیر بار حرف حق و نصیحت انبیای الهی برود، حاضر به توبه نشدند و بر طغیان خود افزودند و با سرکشی و وقاحت بیشتری گفتند: ای صالح! اگر راست می گویی آن عذابی را که به ما وعده می دهی برای ما بیاور. <sup>(222)</sup>

به هر صورت، این طغیان و سرکشی سبب شد که به جای توبه درگاه خدای تعالی و دفع عذاب از خود و خاندان و زن و بچه و شهرو دیارشان، دست به گناه جدیدی بزنند و نقشه قتل پیغمبر خدا را طرح کنند.

بیضاوی در تفسیر خود می گوید: در روایت است که صالح میان درّه مسجدی بنا کرده بود و در آن نماز می خواند. وقتی به مردم خبر داد که تا سه روز دیگر عذاب به سراغ شما خواهد آمد با هم گفتند: صالح خیال کرده سه روز دیگر از دست ما آسوده خواهد شد و ما پیش از رسیدن این سه روز، خودمان را از دست او و خاندانش آسوده می سازیم (که تا سه روز دیگر زنده نباشند). به همین منظور به سوی درّه به راه افتادند و در آن جا سنگی سر راه آن ها افتاد که راه بازگشت را بر آن ها مسدود کرد و همان جا ماندند تا هلاک شدند و بقیه مردم هم دچار صیحه آسمانی شده و همگی نابود شدند. <sup>(223)</sup>

راستی که این بشر خیره سر در طول تاریخ چه اندازه از طغیان و سرکشی زیان دیده است و این صفت نکوهیده تکبر و گردن کشی چه خسارت های جبران ناپذیری به او زده است، افرادی که از روی جهل و نادانی و وسوسه های شیطانی بت هایی را به جای معبود حقیقی پرستش می کنند و تا این حدّ مقام و شخصیت خود را پست و زبون می کنند که در برابر مجسمه های بی جان، سنگ، چوب، درخت و یا موجودات فلزی و غیرفلزی دیگری که به دست خود ساخته اند، یا انسان های ضعیفی که مانند خود هستند را می پرستند، خدای مهربان نیز برای نجات اینان از این انحطاط و بدبختی، مرد بزرگواری را از میان خودشان و از فامیل نزدیک و خانواده های محترم و اصلیشان به پیغمبری خود انتخاب می کند تا نزد آن ها آمده و از این خواری نجاتشان دهد و به خدای بزرگ جهان هدایتشان نماید.

از او معجزه می خواهند، و چون معجزه برای آن ها می آورد، همان ها درصدد نابودی آن نشانه بزرگ الهی برمی آیند. باز هم خدای رحمان مهر خود را از ایشان باز نمی گیرد و به وسیله پیغمبر خود به آن ها خبر می دهد که اگر تا سه روز دیگر توبه کردید و به سوی من بازگشتید، من شما را عذاب نخواهم کرد... اما این مردم عاصی و سرکش - یا بی چاره و بدبخت - باز هم به خود نیامده و به جای توبه و بازگشت به درگاه خدای بی نیازی و توجه به مبدء جهان هستی، نابودی خود را از او درخواست می کنند و بی شرمانه یابدبختانه، عذاب را اختیار می کنند.

آری پس از این جریان صالح به آن ها فرمود که تا سه روز در خانه های خود از زندگی بهره گیرید که پس از سه روز هلاک خواهید شد، و این وعده ای است قطعی و دروغ نشدنی. (224)

در حدیث است که صالح به آن‌ها فرمود که نشانه عذاب آن است که روز  
اول رنگ صورتشان زرد، در روز دوم قرمز و در روز سوم سیاه می‌شود.  
هنگامی که روز اول شد و دیدند رنگ‌هاشان قرمز گردید، نزد یک دیگر رفته  
و به هم گفتند که ای مردم آن چه صالح گفته بود، آمد. باز همان سرکشان و  
گردنکشان ایشان گفتند که اگر همگی هلاک و نابود بشویم هرگز گفتار صالح را  
نمی‌پذیریم و از خدایانی که پدرانمان پرستش می‌کرده‌اند دست بر نمی‌داریم.  
وقتی روز سوم شد و از خواب برخاستند، دیدند که رویشان سیاه شده. نزد یک  
دیگر رفته و گفتند: ای مردم! آن چه صالح گفته بود آمد. سرکشان گفتند: آری  
آن چه صالح گفت بر ما آمد.

و چون نیمه شب شد، جبرئیل آمد و فریادی بر سرشان زد که گوش‌ها را  
پاره کرد، دل‌ها را درید و جگرها را شکافت و در چشم بر هم زدنی همه‌شان  
نابود شدند و جان‌داری از آن‌ها به جای نماند و فقط اجسام بی‌جان‌شان در  
خانه و دیارشان برجامانده بود که آن‌ها را نیز آتشی که از آسمان آمد سوزاند و  
یک سره از بین برد. <sup>(225)</sup> این ترجمه قسمتی از حدیث کلینی (ره) در روضه  
کافی بود.

نکته‌ای که تذکر آن لازم است، این است که در قرآن کریم در چندین جا  
نابودی قوم ثمود را به صاعقه و رجفه، یعنی زلزله، نسبت داده است که این  
منافاتی با این حدیث که آن را به صیحه جبرئیل نسبت داده، ندارد، زیرا جبرئیل  
و سایر فرشتگان الهی واسطه صدور حوادث و مأمور انجام اوامر الهی هستند،  
چنان که اگر گفتیم خداوند می‌میراند، زنده می‌کند و روزی می‌دهد، منافاتی  
ندارد با این که واسطه نابود کردن و زنده کردن و روزی دادن، فرشتگانی به نام  
عزرائیل، میکائیل، اسرافیل و امثال آن‌ها باشند.

به هر صورت قرآن کریم سرانجام قوم ثمود را چنین بیان فرموده است:  
 وکسانی را که ستم کردند صیحه (آسمانی) فراگرفت و در خانه های خویش بی  
 جان شدند، چنان که گویی هیچ گاه در آن زندگی نکرده اند. (226)  
 در جای دیگر فرموده است: این است خانه های ایشان که به خاطر آن که  
 ستم می کرده اند، خالی مانده و در این ماجرا برای کسانی که بدانند، عبرتی  
 است. (227)

و در سوره فصلّت می فرماید: ما قوم ثمود را هدایت کردیم، ولی آن ها کور  
 دلی را بر هدایت ترجیح دادند و به جرم کارهایی که می کردند صاعقه عذاب  
 خوارکننده گریبانشان را گرفت، فقط کسانی را که ایمان آورده و تقوا داشتند  
 نجات دادیم. (228)

مولوی می گوید:

ناقه صالح به صورت بُد شتر	پی بریدندش ز جهل آن قوم مرّ
از برای آب جو خصم شتند	آب کور و نان شور ایشان بدند
ناقة اللّٰه آب خورد از جوی میغ	آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقه صالح چو جسم صالحان	شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد	ناقة اللّٰه و سقیاها چه کرد
شحنه قهر خدا زیشان بجست	خون بهای اشتری شهری درست

فقط حضرت صالح و پیروانش بودند که خدای تعالی به رحمت خویش از  
 آن عذاب هول انگیز نجاتشان داد و ایمان و تقوا، به دادشان رسید.

خداوند در جای دیگر قرآن نیز این نکته را تذکر داده و پس از نقل داستان  
 قوم ثمود و هلاکتشان می فرماید: تنها ما آن کسانی را که ایمان آورده و با تقوا  
 بودند، نجات دادیم. (229)

## صالح و پیروانش پس از نابودی ثمود

در این که ایمان آورندگان به صالح چند نفر بودند، اختلاف است. مرحوم طبرسی در مجمع البیان در تفسیر آیه فوق می گوید: آن ها چهار هزار نفر بودند که صالح پس از هلاکت قوم ثمود آنان را با خود به حضرموت برد. <sup>(230)</sup>

از برخی دیگر نقل شده که آن ها صدویست نفر بودند و از دیار ثمود به رمله فلسطین رفتند. هم چنین قول دیگری است که به مکه رفتند و در آن جا سکونت یافتند و برخی هم گفته اند که در همان دیار خود ماندند، واللّٰه اعلم.

(231)

## 8- ابراهیم علیه السلام

ابراهیم خلیل علیه السلام از پیمبران بزرگواری است که خدای تعالی بیش از سایر انبیای خود از او به عظمت یاد کرده و اوصاف ستوده و خصال پسندیده او را در قرآن ذکر فرموده و قسمت زیادی از الطاف و عنایات خود را که به او داده است در قرآن کریم تذکر داده است.

خداوند، ابراهیم را با القابی چون حنیف، مسلم، حلیم، اوّاه، منیب و صدیق <sup>(232)</sup> یاد کرده و یا او را با اوصافی چون شاکر و سپاس گزار نعمت های خدا، قانت و مطیع خالق توانا، دارای قلب سلیم، عامل و فرمان بردار کامل دستورهای آفریدگار حکیم، بنده مؤمن و نیکوکار و شایسته و صالح درگاه پروردگار، نام برده و وی را ستوده است. هم چنین ابراهیم را به منصب هایی چون امامت و پیشوایی مردم، برگزیدگی و شایستگی هر دو جهان و مقام خلّت و دوستی خود مفتخر داشته است.

از جمله الطاف بسیاری که درباره او مبذول داشته این ها است:

او را یکی از پیمبران اولوالعزم خویش قرار داده است؛

نبوت را در ذریّه و نسل او گذارده است؛

به وی علم، حکمت، کتاب و شریعت داده است؛

ملک و هدایت خود را بدو عنایت فرموده است؛

درود و سلام مخصوص خود را بر او فرستاده است؛

خود و خاندانش را مشمول رحمت و برکات خویش ساخته است؛

او را به تنهایی امّت واحده خوانده است؛

خانه کعبه را که به دست توانای او بنا شده بود، قبله مردمان جهان کرد؛

رنج‌هایی را که برای برافراشتن پرچم توحید در آن سرزمین داغ و سوزان کشید به صورت خاطراتی فراموش‌ناشدنی درآورد و با تشریح حج آن خاطرات را برای همیشه زنده و جاوید نگاه داشت؛

دعای گرم و عاشقانه و تقاضای پُر معنا و عارفانه او را که از سینه‌ای سوزان و قلبی لبریز از ایمان برخاست و در آن صحرای خشک و وادی بی‌آب و علف طنین انداخت اجابت فرمود و دل‌های اهل عرفان و قلب‌های عاشقان حق جو را به سوی فرزندان او متوجه ساخت و نیز الطاف و عنایات فراوان دیگری که در صفحات آینده مورد بحث قرار خواهد گرفت.

این‌ها قسمتی از القاب و اوصاف و سایر افتخارات ابراهیم است که در قرآن کریم بدان‌ها تصریح و یا اشاره شده و در اخبار نیز قسمت‌های دیگری ذکر شده است.

حال بد نیست که قبل از ورود به شرح حال آن پیغمبر والامقام درباره برخی از این اوصاف و افتخارات، توضیح مختصری بدهیم.

از جمله القاب آن حضرت حنیف بود که لغت‌شناسان آن را به ثابت در دین مستقیم، جویای دین حق، پایدار در دین و امثال این‌ها معنی کرده‌اند. اوّاه به کسی گویند که با آه و ناله، خشیت و خوف خود را از خدای تعالی اظهار کند. هم‌چنین در روایات اوّاه را پرْدُعا و پُرگریه معنی کرده‌اند.

مفسّران در تفسیر آیه **انّ ابراهیم لاوّاه حلیم** <sup>(233)</sup> معنای بسیاری برای اوّاه ذکر کرده‌اند، مانند مهربان نسبت به بندگان، مؤمن و کسی که اهل یقین و جویای آن باشد، پارسا و فروتن باشد و تسبیح خدا گوید و بسیار یاد خدا کند و....

ابوعبیده که یکی از دانشمندان اهل لغت و تفسیر است، معنای نسبتاً جامعی برای اوّاه ذکر کرده و گفته: اوّاه کسی است که از روی ترس و بیم آه کشد و با

یقین به اجابت پروردگار و ملازمت طاعت و فرمان برداری وی، به درگاهش تضرع و زاری نماید.

مُنیب به معنای توبه کننده و کسی است که با اخلاص در عمل، به درگاه خدای تعالی رجوع کند.

صدیق به شخصی گویند که بسیار راست گو باشد به هر چه می گوید، خود عمل کند و هر چه را انجام دهد بگوید و در مجموع، گفتار و کردارش یک دیگر را تصدیق کند و اختلاف و تنقازی میان آن ها نباشد.

### چرا ابراهیم، خلیل خدا شد؟

خلیل به معنای دوستی است که خللی در محبت و دوستی او نباشد. طبرسی (ره) در تفسیر آیه **وَاتَّخَذَ اللَّهُ اِبْرَاهِيمَ خَلِيلاً** در سوره نساء می گوید: اما این که ابراهیم دوست خدا بود، یعنی دوست دار دوستان خدا و دشمن دشمنان خدا بود. اما منظور از این که خدا خلیل و دوست ابراهیم بود، یعنی او را در برابر دشمنان و بداندیشان یاری می کرد، چنان که از آتش نمرود نجاتش داد و آن را بر وی سرد کرد و در داستان ورود به مصر، به شرحی که پس از این خواهد آمد، او را از پادشاه مصر محافظت فرمود و امام و پیشوای مردم قرارش داد. (234)

برخی در تفسیر آن گفته اند: یعنی خدا او را به طور کامل دوست داشت و ابراهیم نیز به همین گونه به خدا مهر می ورزید. (235)

در احادیث علّت های جالب و آموزنده برای آن ذکر شده است. از آن جمله در حدیثی که صدوق (ره) از امام صادق عَلَيْهِ السَّلَامُ روایت کرده، آن حضرت فرمود: این که خداوند ابراهیم را خلیل خود قرار داد. برای آن بود که هیچ کس را از در خانه اش بازنگرداند و از احدی جز خدای بزرگ سؤال نکرد. (236)



در حدیث کلینی (ره) است که امام صادق علیه السلام فرمود: ابراهیم میهمان دوست بود و هرگاه میهمان نداشت برای پیدا کردن میهمان از خانه بیرون می رفت و درهای خانه اش را قفل می کرد و کلیدهای آن را همراه خود می برد. تا روزی درها را بست و بیرون رفت. چون بازگشت درها را بازدید و مردی را در خانه خود مشاهده کرد، بدو گفت: ای بنده خدا به اجازه چه کسی وارد این خانه شدی؟

در پاسخ گفت: به اجازه پروردگارم و این جمله را سه بار تکرار کرد. ابراهیم دانست که او جبرئیل است و خدای را سپاس گفت. سپس جبرئیل رو به ابراهیم گفت: پروردگار تو مرا نزد بنده ای از بندگانش که او را خلیل خویش گردانیده فرستاده است. ابراهیم پرسید: به من بگو چه کسی است که تا زنده هستم خدمتش را انجام دهم (و خدمت گزار او گردم)؟ گفت: تو همان خلیل خدا هستی. پرسید: به چه علت؟

گفت: بدان سبب که تاکنون از احدی چیزی نخواستی ای و تاکنون چیزی از تو درخواست نشده است که در جواب آن نه گفته باشی. <sup>(237)</sup> به راستی معنای دوست هم همین است که از کسی جز دوست خود چیزی نخواهد.

در حدیث دیگری است که شخصی از امام صادق علیه السلام پرسید که به چه علت خدا ابراهیم را خلیل خود گردانید؟ حضرت فرمودند: برای سجده بسیاری که بر زمین می کرد. <sup>(238)</sup>

در روایت دیگری آمده است که جابر انصاری گوید: از رسول خدا شنیدم که می فرمود: خداوند ابراهیم را دوست خود نکرد، جز بدان خاطر که ابراهیم، بینوایان و مردم دیگر را خوراک می داد و در وقتی که مردم در خواب بودند، برای خدا نماز می گزارد. (239)

در داستان نزول فرشتگان برای عذاب قوم لوط، به شرحی که در داستان لوط خواهد آمد، از امام صادق علیه السلام روایت شده است که فرمود: همین که فرشتگان به خانه ابراهیم آمدند، حضرت گوساله بریانی برای آن ها آورد و به آن ها فرمود که بخورید. فرشتگان گفتند: ما نمی خوریم تا به ما بگویی بهای آن چیست؟ ابراهیم گفت: چون خوردید بسم الله بگویید و چون از خوردن فراغت یافتید الحمد لله بگویید. در این وقت جبرئیل رو به همراهان خود کرد و گفت: خدا حق دارد که چنین شخصی را خلیل خود گرداند. (240)

علی بن ابراهیم در تفسیر خود از امام باقر علیه السلام روایت می کند که ابراهیم، نخستین کسی بود که ریگ برایش به آرد تبدیل شد. به این شرح که هنگامی برای قرض کردن خوراکی به سوی دوستی که در مصر داشت حرکت کرد، ولی او در منزل نبود و ابراهیم نخواست با خورجین خالی به منزل بازگردد، از این رو وقتی برگشت آن را پر از ریگ کرد و به خانه آمد. چون از ساره خجالت می کشید (که بگوید دوستم در خانه نبود و خورجین پر از ریگ است) الاغش را پیش ساره رها کرد و خود داخل اتاق شد و خوابید.

ساره بیامد و خورجین را باز کرد و بهترین آردها را در آن دید. بی درنگ مقداری را خمیر کرده و نانی پخت و غذای لذیذ آماده کرد و نزد ابراهیم آورد. ابراهیم پرسید: این غذا و نان را از کجا تهیه کردی؟ گفت: از آن آردی که از نزد خلیل (دوست) مصری خود آوردی! ابراهیم گفت: آری او خلیل من است، اما

مصری نیست. از همین جا مقام خلت و دوستی به وی داده شد و پس از آن خدا را شکر کرد و به خوردن آن مشغول شد. (241)

#### مقام امامت نیز به ابراهیم تفویض شد

خدای تعالی در قرآن کریم در سوره بقره می فرماید: و هنگامی که خداوند ابراهیم را به کلماتی (یعنی امور و تکالیفی) آزمود و آن ها را به پایان رسانید و بدو گفت: (اکنون) من تو را امام مردم قرار می دهم و به امامت منصوب می دارم. ابراهیم گفت: از فرزندان من؟ خدا فرمود: عهد من (یعنی امامت) به ستم کاران نمی رسد. (242)

در تفسیر این آیه، حدیثی نیز از امام صادق علیه السلام رسیده است به این مضمون که خدای تعالی ابراهیم را بنده خود گرفت پیش از آن که به نبوت انتخابش کند و به نبوت انتخابش فرمود پیش از آن که رسول قرارش دهد و او را رسول خود ساخت قبل از آن که امامش گرداند و چون همه این منصب ها را برایش فراهم کرد، آن گاه بدو فرمود: من تو را امام مردم ساختم. و به سبب عظمتی که این منصب در نظر ابراهیم داشت، گفت: و از فرزندان من؟ فرمود: عهد من به ستم کاران نمی رسد. (243)

در معنای آیه و حدیث شریف، سخنان بسیاری گفته اند که خلاصه آنها چنانچه از خود آیه و حدیث هم استفاده می شود، این مطلب است که منصب امامت وقتی به ابراهیم رسید که از هر نظر شایستگی خود را نشان داده و مورد آزمایش های گوناگونی مانند افتادن در آتش نمرودیان، ذبح اسماعیل، دوری از زن و فرزندو... قرار گرفته بود و البته همه جا به خوبی امتحان پس داد و خدا هم او را کمک کرد. آن گاه بود که آماده دریافت این منصب الهی گردید و به مقام امامت نایل آمد.

از آن قسمت آیه شریفه که ابراهیم از خدا خواست که امامت را در فرزندانش قرار دهد، معلوم می شود که این مقام در اواخر عمر آن حضرت به وی عطا شده است؛ یعنی پس از آن که فرزندی چون اسماعیل و اسحاق پیدا کرد، از خدا خواست که این منصب را به فرزندانش نیز عطا فرماید که آن پاسخ را دریافت داشت.

و نیز روشن می شود که مقام امامت الهی چه منصب بزرگی است و رسیدن به این مقام والا چه شرایط و مقدماتی دارد، از آن جمله این که هیچ ستمی (چه ستم به نفس یعنی گناه و چه ستم به دیگران) نباید در دوران زندگی او دیده شود و به اصطلاح باید معصوم از خطا و گناه باشد.

برای توضیح بیشتر باید به تفاسیر و روایات مراجعه کرد. استاد محترم ما، در کتاب تفسیرالمیزان با استناد به آیات دیگر قرآن کریم مطال زیر را هم از این آیه استفاده کرده و اثبات می کند.

1. امامت منصبی است که از طرف خدا باید به افراد بشر واگذار شود و امام باید از طرف خدا به این مقام منصوب گردد؛
2. امام باید به عصمت الهی معصوم باشد؛
3. زمین هیچ گاه خالی از امام حق نخواهد بود؛
4. امام باید از جانب خدای تعالی تائید و یاری شود؛
5. اعمال بندگان خدا از علم امام پوشیده و پنهان نیست؛
6. امام باید به همه آن چه مورد نیاز و احتیاج دنیا و آخرت مردم است، عالم و دانا باشد؛

7. مُحال است میان مردم کسی برتر از امام در فضایل نفسانی باشد. (244)

و مطالب دیگری که از حدیث بالا استفاده کرده و در تفسیر آیه شریفه ذکر نموده است که ما برای فهم معنای امامت به همین مقدار اکتفا می‌کنیم.

### ابراهیم به تنهایی یک امت بود

از افتخاراتی که خداوند به ابراهیم عطا کرد، این بود که او را به تنهایی یک امت خوانده و درباره اش فرموده: به راستی ابراهیم یک امت بود که فرمان بردار و مطیع خدا بوده و از مشرکان نبود.

در معنای آن وجوهی گفته شده، از آن جمله گفته اند: امت به معنای معلّم و مقتداست یا چون در زمان ابراهیم، خداپرستی جز او نبود، خدا او را یک امت خوانده یا گفته اند: امت به معنای امام و هادی است یا چون قوام امت به وی بود. ولی شاید از همه این معانی بهتر، معنایی است که راغب برای این آیه کرده و روایت نیز شاهد آن است، اگر چه معنای دوم نیز معنای خوبی است و شاهد حدیثی هم دارد. وی می‌گوید: **ان ابراهیم کان امّة قانتا لله** <sup>(245)</sup> یعنی ابراهیم در عبادت خدا به تنهایی همانند جماعت و گروهی بود، چنان که گویند فلانی به تنهایی یک عشیره و قبیله است.

خلاصه این معنا آن است که عبادت ابراهیم به درگاه خدا به قدری پرارزش بود که مثل عبادت یک ملت و گروه بود، مانند حدیثی که شیعه و سنی از رسول خدا روایت کرده اند که درباره علی علیه السلام فرمود:

### ضربة علی يوم الخندق افضل من عبادة الثقلين؛

ارزش ضربت علی در جنگ خندق، از عبادت ثقلین بیشتر است.

این بود پاره ای از توضیحات در معنای بعضی از القاب و افتخارات ابراهیم که تذکر آن در این جا لازم به نظر می‌رسید. اکنون در شرح حال آن بزرگوار می‌پردازیم.

## آغاز زندگی ابراهیم عليه السلام و مبارزه او با بت پرستی

از جمله موضوعاتی که باید در این بحث شود، موضوع نسب ابراهیم است، چون از یک سو در قرآن کریم نام پدر ابراهیم، آزر ذکر شده و او را مردی بت پرست که در پرستش بت ها پافشاری داشته معرفی کرده و از سوی دیگر، طبق روایاتی که شیعه و سنی نقل شده، پدران رسول خدا همگی خدایپرست بوده اند و مشرکی میان آن ها وجود نداشته است. هم چنین مورخان نام پدر او را تارخ ذکر کرده اند، چنان که در تورات کنونی هم همین نام ذکر شده است. از این رو این بحث پیش آمده که آزر چه نسبتی با ابراهیم داشته که او را پدر خویش خوانده و معنای این که او را پدر خود نامیده و قرآن در چند مورد نقل کرده، چیست؟ البته اگر بخواهیم همه سخنانی را که دانشمندان و مفسران در این باره گفته اند به تفصیل نقل کنیم، از شیوه نگارش این کتاب خارج می شویم، گذشته از این که بسیاری از آن بحث ها مورد نیاز ما نیست؛ لذا فشرده آن ها را به طور اجمال در این جا ذکر نموده به ادامه شرح حال آن بزرگوار می پردازیم.

### نسب ابراهیم عليه السلام

ظاهراً میان نسب شناسان و مورخان اختلافی نیست که نام پدر ابراهیم تارخ بوده و بعضی نسب آن بزرگوار را تا نوح پیغمبر چنین نوشته اند:

ابراهیم بن تارخ بن ناحور بن سروج بن رعو بن فالج بن عابر بن شالح بن ارفخشد بن سام بن نوح.

اگر چه در بعضی از تواریخ، در ضبط نام اجداد آن حضرت اختلاف به چشم می خورد، ولی ظاهراً در نام پدرش تارخ اختلافی نیست، چنان که از زجاج نقل کرده اند که گفته است: میان نسب شناسان اختلافی نیست که نام پدر ابراهیم تارخ بوده است. و لذا این بحث پیش آمده که آیا آزر لقب یا وصف همان

تارخ است و هردوی آن ها یکی هستند یا آن ها دو نفر بوده اند؟ و ثانیاً آن مردی که ابراهیم او را مخاطب قرار داده و بدو می گوید: ... آیا بت هایی را به خدایی می گیری؟ به راستی من، تو و قوم تو را در گمراهی آشکاری می بینم. <sup>(246)</sup> یا آن جا که خدا می گوید: ... ابراهیم به پدر و قوم خود گفت که این تصویرها چیست که به عبادت آن ها کمر بسته اید...؟ <sup>(247)</sup> و یا در جای دیگر می گوید: ابراهیم به پدرش گفت: ای پدر! چرا می پرستی چیزی را که نمی شنود و نمی بیند و کاری برای تو انجام نمی دهد و باری از دوشت بر نمی دارد؟ <sup>(248)</sup> ای پدر! شیطان را پرستش و بندگی نکن که به راستی شیطان نافرمان خدای رحمان است. ای پدر! من بیم آن دارم که از پروردگار رحمان عذابی به تو برسد و دوست دار شیطان گردی. <sup>(249)</sup> آیا همان تارخ بوده، و این مرد مشرک بت پرست پدر نسبی ابراهیم است یا شخص دیگری است که ابراهیم او را پدر خطاب کرده است؟!

البته بحث اول از نظر ما چندان مهم نیست، اگر چه از این نظر که میان ظاهر قرآن که می گوید: ابراهیم به پدرش آزر گفت... و قول نسب شناسان - بلکه اتفاقی که از آن ها نقل شده که نام پدر ابراهیم تارخ بوده - منافات و تناقض مشاهده می گردد از این نظر قابل بحث و دقت است، اما با سخنانی که در این باره گفته اند، مانند این که آزر لقب تارخ است یا ابراهیم با این لفظ او را مذمت کرده، زیرا آزر در لغت بمعنای اعرج (کج سلیقه) یا مُخطی (خطاکار) یا خرفت و امثال این هاست یا با این توجیه که مطابق قرائت بعضی، آیه اءزرا بده نه آزر، که همزه استفهام از اول آن حذف شده و اءزر را به معنای قوت، نیرو، نصرت، معاونت و امثال آن معنا کرده و گفته اند معنای آیه این است هنگامی که ابراهیم به پدرش گفت: آیا به خاطر کمک و نیروی خویش بت ها را به پرستش گرفته

ای... یا با این اعراب که آزر را مفعول برای فعل محذوفی بگیریم و چنان که بعضی گفته اند: آزر هم نامی بتی باشد یعنی... ابراهیم به پدر خود گفت آیا آزر را معبود خود می گیری؟ و یا توجیهاات دیگر که مشکل را حل می کند. با این که در خود آن اجماع زجاج - که تاریخ پدر ابراهیم است - خدشه کرده اند و فخر رازی آن را مردود می داند.

اما آن چه از نظر ما اهمیّت دارد و باید در مورد آن بحث کنیم، این مسئله است که با اتفاق نظر بزرگان و اهل حدیث شیعه، که میان اجداد رسول گرامی اسلام بت پرستی وجود نداشته و همگی خداپرست بوده اند، باید ببینیم این مرد بت پرستی که ابراهیم او را پدر خود خوانده چه کسی بوده است؟

پرواضح است که ما چه لفظ آزر را لقب تاریخ یا نام بتی بدانیم و چه آن را وصف تاریخ یا به معنای نصرت و امثال آن بگیریم، جواب گوی این مشکل نخواهد بود و باید راه دیگری را بیماییم.

آن چه اشکال را حلّ می کند، دقّت در سخنان ائمه اهل بیت و مفسّران حقیقی قرآن است. از مجموع روایاتی که در این باب رسیده، با مختصر توضیحی که بزرگان برای آن ذکر کرده اند چنین به دست می آید: در زبان عرب و نیز سایر زبان ها، چنان که به پدر صلبی و نسبی انسان پدر می گویند، به پدر مادری، عمو، پدر زن و حتی به کسانی هم که انسان به نحوی تحت سرپرستی او به سر می برد - اگر چه او بیگانه باشد - پدر گفته می شود، چنان که از طرفی به فرزند برادر و نوه دختری هم فرزند می گویند. بهترین شاهد برای این سخن قرآن کریم است که درباره یعقوب در سوره بقره می فرماید: آیا شما حاضر بودید آن دم که یعقوب را مرگ در رسید و به پسران خویش گفت پس از من چه می پرستید؟ گفتند: خدای تو و خدای پدرانت ابراهیم و اسماعیل و



اسحاق خدای یگانه را (پرستش می کنیم) و در برابر او تسلیم هستیم. <sup>(250)</sup> و با این که اسماعیل عموی یعقوب است، بر او اطلاق پدر شده است. هم چنین در داستان یوسف از قول آن حضرت نقل می کند که جدّ پدری و به اسحاق که جدّ اوست، پدر اطلاق شده است.

همین طور موارد دیگری که در قرآن کریم دیده می شود که به عمو و جدّ پدری، پدر و به نوه دختری، فرزند اطلاق شده است، چنان که خدای تعالی عیسی را که از طرف مادر نسبش به ابراهیم می رسد، از فرزندان او دانسته و در سوره انعام فرمود: و بدو اسحاق و یعقوب را بخشیدیم و همه را هدایت کردیم و از نژاد او (و فرزندان اویند) داود، سلیمان، ایوب، یوسف، موسی، هارون و نیکوکاران را این گونه پاداش می دهیم و نیز زکریا، یحیی، عیسی و الیاس که همگی از شایستگان اند. <sup>(251)</sup>

در این جا نیز چنان که در روایات فرموده اند، آزر جدّ مادری ابراهیم یا عموی آن حضرت بوده است که چون تاریخ (پدر ایشان) در زمان کودکی ابراهیم از دنیا رفته بود، آزر سرپرستی او را به عهده داشت و به همین دلیل ابراهیم، او را پدر خطاب کرده است.

مسعودی در اثبات الوصیه گوید: طبق روایتی که رسیده، آزر جدّ مادری ابراهیم و منجم مخصوص نمرود بوده و هنگامی که تاریخ از دنیا رفت، ابراهیم کودک کم سنی بود. <sup>(252)</sup>

در حدیثی که از قصص الانبیاء راوندی از امام صادق علیه السلام نقل شده آن حضرت فرمود: آزر عموی ابراهیم و ستاره شناس نمرود بود. <sup>(253)</sup>

چنان که گفتیم این مطلب ویژه زبان عرب نبوده و در سایر زبان ها نیز این توسعه در اطلاق وجود دارد و طبق آن چه گفته شد، احتیاجی به پیمودن راه

های پریپیچ و خم و بحث های مشکلی که در لفظ و معنای آزر کرده اند، نداریم و آزر هرکه بوده و به هر معنا باشد، نام، لقب یا وصف شخصی است که پدر صُلبی و نسبی ابراهیم نبوده، ولی آن حضرت به اعتبار این که تحت سرپرستی او به سر می برد و یا به اعتبارات دیگری، او را به عنوان پدر خوانده و با او بحث نموده است که قسمتی از گفت و گو و بحث او در قرآن کریم ذکر شده و آن را در صفحات آینده مطالعه خواهیم کرد. (و در آن جا شاهد دیگری نیز بر این مطلب خواهد آمد).

### ولادت ابراهیم علیه السلام

در روایات و تواریخ درباره داستان ولادت حضرت ابراهیم چنین آمده است که آزر منجم مخصوص نمرود بود و از روی حساب نجوم به دست آورد که کودکی به دنیا می آید که دین و آیین نمرودیان را برهم خواهد زد. هنگامی که آزر این مطلب را به نمرود گفت، نمرود پرسید: این کودک در چه سرزمینی به دنیا خواهد آمد؟ آزر گفت: در همین سرزمین.

در برخی از تفاسیر است که نمرود در خواب دید ستاره ای طلوع کرد که نور ماه و خورشید را از بین برد و زیر پرتو خویش قرار داد. وقتی تعبیر آن را از خواب گزاران پرسید، بدو گفتند: کودکی به دنیا می آید که نابودی پادشاهی تو به دست اوست. (254)

جمعی گفته اند: نمرود این مطلب را از روی پیشگویی های گذشتگان و کتاب های پیمان دانست. (255) به هر صورت، نمرود دستور داد همه پسرانی را که در آن سال به دنیا آمده بودند، به قتل رسانند. مردان از زنان کناره گیری کنند و زنان آبستن را کنترل و تا هنگام زاییدن در جایی حبس کنند و چون زایید، اگر نوزادش پسر بود، او را به قتل رسانند. اما برخلاف تمام پیش بینی ها و

سخت گیری هایی که در این باره انجام داد، نطفه ابراهیم در رحم مادرش جای گیر شد و جهان تاریک آن روز برای ولادت مقدم گرامیش آماده گردید.

شیخ صدوق از امام صادق علیه السلام روایت کرده که وقتی مادر ابراهیم به وی حامله شد، نمرود زن های قابله را مأمور کرد تا برای بررسی نزد آن زن بروند و دقت کنند تا آیا اثر حملی در وی مشاهده می کنند یا نه؟ زنان مزبور با کمال مهارتی که در فن خود داشتند، نتوانستند اثر حاملگی را در شکم آن زن بفهمند و خدای تعالی مانع دید آن ها شد، از این رو به نمرود گفتند: ما چیزی در شکم این زن ندیدیم. <sup>(256)</sup>

ابراهیم در شکم مادر بزرگ گشته و به تدریج زمان زایمان نزدیک شد. علی بن ابراهیم در تفسیر خود نقل کرده که چون زمان ولادت فرا رسید، مادر ابراهیم به شوهرش گفت: من بیمارم و می خواهم به کناری بروم. بدین ترتیب مادر ابراهیم به غاری رفت و ابراهیم در همان غار به دنیا آمد وقتی کودک را زایید، در پارچه ای پیچید و در غار نهاد و مقداری سنگ بر در غار چید و به شهر بازگشت.

ولی در روایت صدوق و دیگران آمده است: ابراهیم در همان خانه پدر به دنیا آمد و پدرش به دلیل بیماری که از نمرود داشت، می خواست فرزندش را به وی تحویل دهد، اما مادرش مانع شد و گفت: پسر را به دست خود برای کشتن پیش نمرود مبر. او را به من واگذار تا به غاری از غارهای کوه ببرم و در آن جا بگذارم تا مرگش در رسد و تو به دست خود پسر را نکشته باشی. پدر نیز اجازه داد و آن زن فرزند دل بندش را به غاری برد و پس از این که او را شیر داد، در همان جا گذاشت و جلوی غار را سنگ چیده و بازگشت.

ابراهیم به طور غیرطبیعی بزرگ می شد و طبق روایات، رشد هر روز او به مقدار یک هفته بچه های دیگر بود و روزی او را نیز خدای قادر متعال به صورت شیر در انگشت او قرار داده بود که آن را می مکید و می خورد. مادرش نیز گاه گاهی به بهانه های مختلف از شوهر اجازه می گرفت و نزد فرزند می آمد و او را شیر می داد و پس از بوسیدن و بوییدن او را بغل کرده، در همان غار نهاده به شهر باز می گشت تا هنگامی که ابراهیم بزرگ شد و از غار بیرون آمده و با پای خود به شهر درآمد.

مسعودی در اثبات الوصیه گوید: خداوند محبت او را در دل مادر انداخت، چنان که حال سایر انبیا و ائمه نیز چنین بوده است. ابراهیم مدتی در همان وضع به سر برد تا روزی که مادر آمد تا از حال او با خبر شود. وقتی دید چشمانش چون ستاره می درخشید، او را در برگرفت و به سینه چسبانید و شیرش داده بازگشت. روزی دیگر که مادر نزد او آمد و خواست برگردد، ابراهیم دست به دامن او زده و گفت: مرا نیز با خود ببر.

مادر گفت: باشد تا من از پدرت اجازه بگیرم، آن گاه تو را نزد او ببرم. وقتی به شهر آمد مطلب را به پدرش گفت. او در جواب اظهار داشت: او را در سرراه بنشان. وقتی برادرانش بر او بگذرند، او نیز همراه برادران به خانه بیاید تا کسی از وضع او مطلع نشود.

مادر ابراهیم همین کار را کرد و به این ترتیب ابراهیم به خانه آمد. وقتی آزر وی را بدید، خداوند محبتی از او در دلش انداخت (که به شدت دوستی او در دلش جایگیر شد). این وضع ادامه داشت تا روزی که مردم هم چنان بت می ساختند، ابراهیم نیز چوبی را برداشت و آن را نجاری کرد و بتی که تا آن روز نظیرش دیده نشده بود بساخت. آزر که چنان دید به مادرش گفت: امید است که

از برکت این پسر تو، برکت زیادی به ما برسد. اما ناگهان دید که ابراهیم تبری برداشت و همان بت را شکست. آزر به این عمل او پرخاش کرد. ابراهیم گفت: مگر شما می خواستید با این بت چه کار کنید؟ گفتند: می خواستیم آن را پرستش کنیم.

ابراهیم با تعجب پرسید: آیا چیزی را که به دست خود می تراشید، پرستش می کنید؟

در این وقت آزر که جدّ ابراهیم بود، گفت: آن کسی که نابودی این سلطنت به دست اوست، همین فرزند است. (257)

### زادگاه ابراهیم

در روایات مختلف، زادگاه ابراهیم جایی به نام کوثری ربی ذکر شده است. یاقوت حموی گفته: کوثری نهری است در عراق در سرزمین بابل که آن را به نام کوثری یکی از فرزندان ارفخشذ بن سام بن نوح، نام گذارده اند و آن نخستین نهری است که از فرات منشعب می شد. کوثری عراق در دو جاست: یکی کوثری طریق و دیگری کوثری ربی که محل تولد ابراهیم بوده و در همان جا او را درون آتش انداختند و هر دو کوثری در سرزمین بابل است و سعدبن ابی وقاص (که سرزمین عراق را فتح کرد) پس از فتح قادسیه آن جا را تصرف کرد. (258)

در برخی از تواریخ، زادگاه حضرت ابراهیم شهر اءورا - که از شهرهای بابل است - ذکر شده است. در قسمتی از کتاب ادب و علوم المنجد گوید: اءورا نام آثاری در عراق و شهر کلدانیان است که ابراهیم خلیل از آن جا بیرون آمده است. (259)

ولی در قصص الانبیاء نجّار است که ابراهیم خلیل جوانی بود از اهل فدان آرام در سرزمین عراق و مردم آن جا بت پرست بودند. پدر ابراهیم نجّار بود که

بت می تراشید و به بت پرستان می فروخت (چنان که در انجیل برنابا است) و ابراهیم با هدایت حق تعالی به مبارزه بت ها برخاست، <sup>(260)</sup> تا آن جا که پس از یکی دو صفحه می گوید: ابراهیم که چنان دید، از ماندن نزد پدر و قوم خود خسته و بیزار و به اءورکلدانیان رهسپار شد و از آن جا به حاران رفت. <sup>(261)</sup>

از مجموع آن چه گفتیم، استنباط می شود که زادگاه ابراهیم در سرزمین عراق و بابل بوده و در روایت علی بن ابراهیم که قسمتی از آن را قبلا نقل کردیم، امام صادق علیه السلام فرموده است: منزل نمرود نیز در همان سرزمین کوئی ربی بوده و ابتدای کار مبارزه ابراهیم نیز از همان جا شروع شد.

### گفت و گوی ابراهیم با آزر

پس از این که ابراهیم به سنّ رشد رسید و به میان مردم آمد، متوجه شد که آزر و مردم دیگر به عبادت چیزهایی که به دست خود ساخته و سود و زیانی برای آن ها ندارد، مشغولند. وی در آغاز برای هدایت آن ها، با منطقی نیرومند به استدلال پرداخت تا آن ها را متوجه اشتباه بزرگ خود کرده و از پرستش بتان باز دارد.

خدای تعالی در سوره مریم قسمتی از احتجاج او را با آزر چنین نقل فرموده است: ودر این کتاب ابراهیم را یاد کن که وی پیغمبری راست گو (وراستی پیشه) بود آن دم که به پدرش گفت: ای پدر! چرا پرستش می کنی چیزی را که نمی شنود و نمی بیند و کاری برای تو نسازد؟ ای پدر! به راستی که مرا دانشی آمده که تو را نیامده از من پیروی کن تا تو را به راهی راست هدایت کنم. ای پدر! شیطان را پرستش مکن که شیطان نافرمان خدای رحمان است. ای پدر! من بیم دارم که از خدای رحمان عذابی به تو برسد و دوست شیطان گردی، (آزر) بدو گفت: مگر تو ای ابراهیم از خدایان من روگردانی. اگر بس نکنی (و

دست از این سخنان برنداری) تو را سنگ سار می کنم (یا دشنام و ناسزاگویم) و باید زمانی دراز از پیش من دور شوی، (ابراهیم گفت:) درود بر تو به زودی از پروردگار خود برای تو آمرزش خواهم خواست که او به من مهربان و رحیم است و از شما و آن چه جز خدا می پرستید کناره گیری می کنم و پروردگار خود را می خوانم امیدوارم که در مورد خواندن پروردگارم بدبخت نباشم. (262)

و در سوره انبیاء چنین است: و ما از پیش، رشد ابراهیم را بدو دادیم و به حال او دانا بودیم، هنگامی که به پدر و قومش گفت: این تصویرها چیست که به پرستش آن ها کمر بسته اید؟ گفتند: پدران خویش را چنین یافتیم که عبادت آن ها را می کردند. گفت: شما با پدرانتان در گمراهی آشکاری بوده اید. گفتند: آیا به حق نزد ما آمده ای یا تو از بازیگران هستی؟ ابراهیم گفت: بلکه پروردگار شما پروردگار آسمان ها و زمین است که آن ها را آفریده و من بر این ها گواهم. (263)

و در سوره شعراء فرموده است: و بخوان بر ایشان خبر ابراهیم را که به پدر و قوم خود گفت: چه می پرستید؟ گفتند: بت هایی را پرستش می کنیم و به عبادتشان کمر بسته ایم. ابراهیم گفت: آیا وقتی آن ها را می خوانید سخن شما را می شنود یا سود و زیانی به شما می رسانند؟ گفتند: ما پدران خود را یافتیم که چنین می کردند. ابراهیم گفت: آیا می دانید که آن چه شما و پدران پیشینتان می پرستیده اند، همه دشمن من هستند مگر پروردگار جهانیان آن کس که مرا آفریده و هدایت کند و آن کس که غذایم دهد و آبم دهد و چون بیمار گردم بهبودم دهد و آن کس که بمیراندم و سپس زنده ام گرداند و آن کس که طمع

دارم در روز جزا خطایم را ببخشد تا آن جا که فرمود پروردگارا! پدرم را بیامرز که از گمراهان است. (264)

و آیات دیگری که در سوره صافات و زخرف و ممتحنه به همین مضامین آمده است.

### نکته

در آیاتی که درباره استغفار ابراهیم برای پدرش ذکر شده، این گونه است که ابراهیم پس از بحث با آزر و قوم خود، بدو وعده داد که از خدا برایش آمرزش بخواهد و به این وعده وفا کرد، اما وقتی متوجه شد که او دشمن خدا بوده و اصلاح شدنی نیست، از او کناره گیری و بیزاری جست، اما در پایان عمر می بینم برای خود، پدر، مادر و مؤمنان طلب آمرزش می کند. از این جا معلوم می شود این شخصی که او را پدر خود خوانده و با او بحث کرد و برای او آمرزش خواست و بعد چون فهمید که او دشمن خداست از وی بیزاری جست، پدر صلیبی و نسبی او نبوده که در آخر عمر برای او آمرزش خواسته است.

اما اصل وعده ابراهیم در آیات سوره مریم بود که خواندید و وفای بدان نیز در سوره شعراء ذکر شده که به خدا عرض کرد: پروردگارا! پدرم را بیامرز که وی از گمراهان است. (265) اما بیزاری جستن و کناره گرفتن از وی را خداوند در سوره توبه چنین بیان فرموده: پیغمبر و کسانی که ایمان آورده اند نباید برای مشرکان آمرزش بخواهند پس از آن که برای ایشان آشکار شد که آن ها اهل دوزخ اند، ابراهیم هم که برای پدرش آمرزش خواست فقط به سبب وعده ای بود که بدو داده بود و چون برای او آشکار شد که وی دشمن خداست از او بیزاری جست. (266)



این داستان به این جا خاتمه می یابد، و ابراهیم چون از ایمان وی مایوس گردید، از آموزش خواهی برای او صرف نظر کرد و از وی و قوم بت پرستش کناره گرفت و خدای تعالی نیز فرزندان بدو عنایت کرد. خداوند این مطلب را در سوره مریم چنین بیان فرموده: و همین که ابراهیم از آن ها و بت هایی که به جز خدا پرستش می کردند کناره گیری کرد ما بدو اسحاق و یعقوب را بخشیدیم و همه را پیغمبر قرار دادیم. <sup>(267)</sup>

وقتی که خداوند اسماعیل و اسحاق را به او عطا کرد و هر دو بزرگ شدند و عمر ابراهیم به آخر رسید، در اواخر عمر این دعا را کرد که در سوره ابراهیم ذکر شده:

**رَبَّنَا اغْفِرْ لِي وَلِوَالِدَيَّ وَلِلْمُؤْمِنِينَ يَوْمَ يَقُومُ الْحِسَابُ** <sup>(268)</sup>

پروردگارا! روزی که حساب برپا شود مرا و پدر و مادرم و مؤمنان را ببامرز. واضح است این پدری که ابراهیم در این جا آمرزشش را در روز قیامت از خدا می خواهد و او را با خود و مؤمنان دیگر هم نشین فرماید، غیر از آن پدری است که پیش از این آمرزشش را خواست و چون دانست دشمن خداست از وی بیزاری جست.

به گفته یکی از استادان، لطف مطلب در این است که خداوند آن پدر را همه جا با لفظ اءب در قرآن ذکر کرده است: اذ قال لاییه... و اغفرلابی... و و ما کان استغفار ابراهیم لاییه... و لفظ اءب چنان که گفتیم به غیر از پدر صلبی و نسبی اطلاق نمی شود.

به هر صورت، از این آیات که درباره گفت و گو و بحث ابراهیم با آزر و آمرزش خواهی برای او در قرآن ذکر شده، تاءییدی برای مطلب قبلی ما به

دست آمد که این شخص، تارخ و پدر صلبی ابراهیم نبوده و این، دلیلی دیگر برای گفتار شیعه در این مورد است.

### ابراهیم در صدد شکستن بت ها برآمد

چنان که گفتیم، ابراهیم آغاز با کمال ادب و با منطقی مستدل و تذکراتی سودمند به دعوت آزر و مردم بت پرست شهر خویش پرداخت، اما وقتی دید سخنان منطقی او در دل آن مردم فریب خورده اثر نمی کند و به جای استدلال به یک سلسله سخنان پوچ و بی اساس متوسل می شوند و به آن حد از رشد نرسیده بودند که وضع ناهنجار خود را از راه تذکرات سودمند وی درک کنند، در صدد برآمد از راه عمل، فطرت خفته آن ها را بیدار کند تا بفهمند که در مورد پرستش بتان بی جان اشتباه می کنند.

به همین منظور تصمیم گرفت مجسمه های چوبی، سنگی و فلزی را که منشاء بدبختی و عقب ماندگی مردم شده بود، در هم بشکند و در عمل به آن ها نشان دهد که آن بتان، مالک چیزی نیستند، سودی به کسی نمی رسانند و حتی قادر به دفع ضرر و زیان از خود هم نیستند و در لابه لای سخنان خود این مطلب را به آن ها گوش زد کرد و به شکستن بت ها تهدیدشان نمود و چنین گفت: و به خدا سوگند پس از آن که (به سخنان من گوش فراندهید و) پشت کنید و بروید، در کار بت هاتان تدبیری می کنم. برای انجام این مهم، تبری تهیه کرد و در انتظار فرصتی بود تا منظور خود را عملی سازد.

این فرصت هنگامی به دست ابراهیم افتاد که مردم برای برگزاری مراسم عید مخصوص خود - که مطابق روایتی که مجلسی (ره) نقل کرده و روز نوروز بود - عازم خروج از شهر شده دسته دسته از شهر بیرون رفتند.

در این جا قرآن کریم داستان را چنین بیان می کند: ابراهیم نگاهی به ستارگان کرد و گفت که من بیمارم، مردم نیز روی از وی گردانیده و (او را در شهر گذارده و) رفتند و، ابراهیم نزد خدایانشان آمد و گفت: چرا چیزی نمی خورید؟ شما را چه شده که سخنی نمی گوید؟ آن گاه (پیش آمد و) ضربتی سخت بر آن ها نواخت. (270)

آن چه از این آیات به دست می آید، این است که مردم نزد ابراهیم آمده و از وی خواستند او نیز به همراه آنان برای برگزاری مراسم عید به خارج شهر رود. ابراهیم نگاهی به ستارگان کرد و گفت: من بیمارم و نمی توانم با شما بیایم. و این سخن را به این علت گفت تا او را به حال خود بگذارند و فکری را که درباره برانداختن بت ها کرده بود با استفاده از خلوت بودن شهر و با خیالی آسوده انجام دهد.

در این جا این سؤال پیش می آید که آیا ابراهیم به راستی بیمار بود یا این سخن را از روی مصلحت گفت؟ هم چنین علت نظر او به ستارگان چه بود؟ در پاسخ این سؤال جواب هایی گفته اند که ذکر همه آن ها، سخن را به درازا کشانده و موجب خستگی خواننده محترم می شود. شاید بهترین جواب این باشد که برخی گفته اند: ابراهیم در آن هنگام، از نظر جسمی هیچ بیماری نداشت، اما از نظر روحی به سختی افسرده و بیمار بود، زیرا می دید جمعی سود جو برای استعمار آن مردم بی چاره سنگ و چوب هایی را تراشیده، به صورت خدایانی درآورده اند و مردم را به پرستش آن ها واداشته و از راه راست منحرف کرده اند و نیز با تبلیغات پوچ و بی مغز، آن ها را در بی خبری و جهالت نگاه داشته و بر آن ها فرمانروایی می کنند. مردم نادان نیز فریب آن ها را خورده و از حق روگردان شده اند و حاضر نیستند به خود آیند و ببینند در

چه بدبختی و سیه روزی به سر می برند. آری این اوضاع مردان خدا و دل سوز به حال اجتماع و ملت را افسرده کرده و روحشان را بیمار می سازد.

اما علت این که ستارگان نگاه کرد و گفت: من بیمارم، این بود که وقتی آن ستارگان درخشان و زیبا را در آسمان فیروزه فام مشاهده کرد که هم چون قطعات الماس میان اقیانوسی بی کران خودنمایی می کنند، فکرش متوجه خالق بزرگ آن ها گردید که به راستی چه آفریدگار بزرگی بوده که این همه ستارگان را در این فضای بی پایان خلق فرموده و از طرف دیگر آن مردم نادان را دید که تا چه اندازه کوتاه نظرند و تا چه حدّ مقام خود را پست کرده اند که به جای آن که آفریدگار بزرگ را بپرستند، روی نیاز به پیش بت می آورند و او را معبود خویش می پندارند و شاید همان نگاه به ستارگان سبب این فکر و به دنبالش آن اندوه و بیماری دل گردید و فرمود: من بیمارم.

مطلب دیگری که از این آیات به دست می آید، این است که آن مردم احمق هنگام رفتن به خارج شهر برای بت های خود غذای رنگارنگ و گوناگون تهیه کرده و پیش آن ها گذارده بودند، لابد به این منظور که اگر آن بت ها گرسنه شدند، غذا بخورند، یا به این جهت که آن غذاها متبرک شود و شب که از می گردند از آن خوراک های متبرک بخورند. همی چنین ممکن است خود حضرت ابراهیم غذایی تهیه کرده و برای ریش خند و مسخره نزد بت ها آورده و برای خوردن بدان ها تعارف کرده باشد.

به هر صورت مردم بیرون رفتند و ابراهیم را در شهر به جای گذاشتند، بلکه مطابق نقل علی بن ابراهیم (ره)،<sup>(271)</sup> نمرود ابراهیم را موکل بت خانه کرد و کلید آن جا را به او داد تا در نبود آن ها از بت ها محافظت کند! گویا آن بی چاره خبر نداشت سرسخت ترین دشمن بت ها همان مرد است و این موفقیت دیگری

برای پیش برد هدف حضرت ابراهیم بود که نصیب وی شد. ابراهیم صبر کرد تا همه خارج شدند، سپس تبری را که پیش از این تهیه کرده بود، برداشت و به بت خانه آمد و درها را باز کرد. هنگامی که غذاها را در برابر بت ها دید از روی مسخره آن ها را مخاطب ساخته گفت: چرا غذا نمی خورید؟ وقتی دید سخن نمی گویند و هم چنان خاموشند، بدان ها گفت: شما را چه شده که سخن نمی گویند؟

در این وقت بود که غیرت آن حضرت به جوش آمد تبر را بلند کرد و بر سر بت ها کوفت. طولی نکشید که آتش انتقام آن بزرگوار از آن بت های بی روح و وسیله های بدبختی، کار خود را کرد و همه بت ها به جز بت بزرگ زیر ضربه های محکم آن حضرت درهم شکسته و به صورت تلی پیش روی او درآمدند و فقط بت بزرگ بود که از ضربات سخت آن حضرت در امان ماند و آسیبی ندید. سپس حضرت ابراهیم تبر را به گردن او انداخته و رفت. این هم بدان جهت بود که شالوده استدلال نیرومند خود را بدین وسیله ریخته باشد و درضمن این عمل شجاعانه، فطرت خفته شان را بیدار کند و آن ها را به اشتباهشان واقف سازد.

در این هنگام حضرت ابراهیم نفسی آسوده از ته دل برکشید و با دلی شاد از بت خانه بیرون آمد، زیرا مأموریت خطرناک خود را تا آن مرحله به خوبی انجام داده بود. حالا مردم چه واکنشی نشان خواهند داد و چه بر سراو خواهند آورد؟ انتقام خدایان خود را چگونه از او خواهند گرفت؟ این سئوالات به فکر ابراهیم هم نمی آمد و هراسی از آن ها نداشت.

باری مردم مراسم عید را انجام دادند و هنگام غروب بود که دسته دسته به شهر بازگشتند و به منظور تجدید عهد با بت ها، یا انجام عبادات روزانه به سوی بت خانه آمدند. همین که وارد بت خانه شدند، با منظره ای روبه رو شدند که

مدتی مبهوت گشته و خیره خیره به هم نگاه می کردند. تمام بت هایی که با رنج فراوان تراشیده و پول ها خرج تهیه و نگه داری آن ها کرده بودند و کوچک ترین اهانت را به آن ها روا نمی داشتند، همگی خرد و قطعه قطعه شده و روی زمین ریخته و به جز بت بزرگ، بتی سالم نمانده بود و جز قطعات خرد شده شان چیزی به چشم نمی خورد. دیدن این منظره سبب شد که با کمال تعجب و نگرانی از هم بپرسند: چه کسی با خدایان ما چنین کرده، به راستی که او از ستم کاران است؟ (272)

چون کم و بیش از طرز فکر ابراهیم آگاه بودند و تهدید او را درباره بت ها شنیده بودند فریاد زدند: جوانی رامی شنیدیم که بت ها را یاد می کرد که به او ابراهیم گویند، (273) این کار اوست که ما را از پرستش آن ها منع می کرد و بت ها را به مسخره و تحقیر می گرفت و گرنه شخص دیگری جرئت انجام چنین کاری را نداشته و به شکستن آن ها اقدام نکرده است.

### محاكمه ابراهيم

بعد از این واقعه، قوم او گفتند: پس او را در برابر دید مردم بیاورید شاید گواهی دهد و با این گواهی او را به سزای عملش برسانیم . ابراهیم این ماجرا را پیش بینی می کرد و انتظار می کشید که او را برای محاکمه علنی در حضور مردم ببرند تا او در برابر اجتماع برهان خود را علیه بت پرستان بیان و آن ها را به اشتباهشان واقف سازد و از پیش با سالم گذاشتن بت بزرگ، زمینه ای برای پاسخ خود فراهم کرده بود. همین که او را در حضور مردم بودند و به عنوان بازپرسی گفتند: آیا تو با خدایان ما چنین کرده ای، ای ابراهیم؟ (274)

وی در پاسخ گفت: بلکه این بزرگشان این کار را کرده از خودشان بپرسید، اگر سخنی می گویند. (275)

ابراهیم با این پاسخی که به آن ها داد، هم تاءبیدی برای گفته های قبلی خود آورد و که می خواست به آن ها بفهماند مگر من به شما نگفتم که این بت ها قادر به دفع زیان از خود نبوده و حتی سخن گفتن هم نمی توانند، و هم شالوده ای برای استدلال بعدی خود ریخت که آن ها را به باد ملامت گرفته و فرمود: آیا جز خدا چیزهایی ار می پرستید که به هیچ وجه سود و زیانی برای شما ندارند... و هم این که برخلاف آن چه بسیاری از اهل سنت پنداشته اند، مرتکب خلاف و دروغ گویی هم نشد.

امام صادق علیه السلام در حدیثی که علی بن ابراهیم و دیگران نقل کرده اند، (276) فرمود: به خدا سوگند نه بت ها این کار را کرده بودند و نه ابراهیم دروغ گفت. وقتی از آن حضرت پرسیدند که پس چگونه بود؟ در جواب فرمود: ابراهیم گفت که بزرگشان کرده اگر سخن می گویند و اگر سخن نمی گویند بزرگشان این کار را نکرده است.

به هر حال چنان که گفتیم، ابراهیم با این جواب می خواست آن ها را به اشتباه چندین ساله و بدبختی هایی که قرن ها از راه بت پرستی گریبان گیرشان شده بود واقف سازد. همین کار را هم کرد، زیرا خدای تعالی نقل می کند که پس از این پاسخ به فکر فرو رفته و به درون خویش مراجعه کردند و گفتند: به راستی که شما (در مورد پرستش بتان) ستم گردانید، سپس سر به زیر (به ابراهیم گفتند) تو خود می دانی که اینان سخن نمی گویند.

ابراهیم که گویا منتظر این حرف بود و آن سخن را به آن صورت گفته بود تا چنین اقراری از آن ها بگیرد، بالحنی کوبنده و سرزنش آمیز به ایشان گفت: پس

چرا غیر از خدا چیزی را پرستش می کنید که به هیچ وجه سود و زیانی برای شما ندارد، اف بر شما و این بتانی که بجز خدا می پرستید آیا تعقل نمی کنید!

(277)

منطق ابراهیم به قدری قوی و کوبنده بود که مجال پاسخ را از مردم گرفت و دیگر جای سخنی برای آن ها باقی نگذاشت و همه را در حیرت فرو برده و مجبور به سکوت و عجز کرد. اما مگر این بشر مغرور و خیره سر حاضر است به اشتباه خود اعتراف کند و از عقیده نادرست (به ویژه اگر پدرانشان هم پیرو آن بوده باشند) دست بردارد، به علاوه دست های نیرومندان و استعمارگران هم از پشت سرکمکشان می کرد. زیرا اگر بشر از نظر منطق عاجز شود، برای کوبیدن سخن حق به زور و زر متوسل می شود، چنان که نمرودیان در آخر کار به همین وسیله متوسل شدند و درصدد نابود کردن ابراهیم و اعدام او به سخت ترین راهی که ممکن بود برآمدند، از این رو فریاد زده و گفتند: ابراهیم را بسوزانید و خدایان خود را یاری کنید اگر آن ها را یاری می کنید! . (278)

### ابراهیم میان آتش نمرودیان

حکم سوزاندن حضرت ابراهیم از دادگاه فرمایشی نمرود صادر شد. قرار شد ابراهیم را به جرم حق پرستی و مبارزه با بت پرستی با سخت ترین شکنجه ها نابود کنند و او را زنده زنده بسوزاند تا عبرتی برای دیگران باشد که هیچ گاه در فکر شکستن بت ها و روشن ساختن افکار مردم و آزاد ساختن آن ها از قید بندگی و اسارت ستم گرانی چون مردم نادان هم که هرچه می کشیدند از نداشتن رشد و درک بود و کاسه لیسان دربار نمرود نمی خواستند آن ها درک و علمی پیدا کنند و چیزی بفهمد، از این رای صادرشده، هلله ها و شادی ها کردند و درصدد تهیه هیزم برآمدند. کار به جایی کشید که تاریخ نگاران و مفسران گفته اند: هم چنان که امروز مردم هنگام مرگ وصیت می کنند فلان مقدار مالشان را



صرف کارهای نیک کنند، در آن روزها اگر مردی می خواست بمیرد، وصیت می کرد که فلان مقدار از مال مرا هیزم بخرید و به صرف سوزاندن ابراهیم برسانید، یا فلان زن چرخ ریس از صبح تا شام جان می کند و چند دوکی پشم و پنبه می ریسید و به هنگام غروب، مزد آن را می گرفت و هیزم می خرید و برای سوزاندن ابراهیم، روی هیزمهای دیگر می گذاشت و زن ها برای بهبودی از بیماری و رسیدن به آرزوهای خود در تهیه هیزم شرکت می کردند.

پرواضح است که دستگاه های حاکم نیز در رهبری و کمک به این گونه برنامه ها، نقش مهمی را برعهده داشته اند و با وسایل تبلیغاتی خود، مردم را بیشتر تحریک و تشویق می کردند تا بلکه چند سالی بیشتر از آنها بهره بگیرند، و ضمناً وقتی می دیدند که مردم چگونه از روی خلوص و ایمان، برنامه های آنها را اجرا می کنند، از حماقت آنها لذت برده و از ته دل به آنها می خندیدند.

تا جایی که می توانستند هیزم تهیه کردند و چون به این کار جنبه مذهبی و عقیدتی هم داده بودند، مردم با عنوان یک عمل مقدس در تهیه آن شرکت کردند و می توان حدس زد که چه هنگامه ای برپا شد و چه کوه عظیمی از هیزم تشکیل شد.

وقت آن رسید که محکوم را از زندان بیرون آورند و در حضور مردم هیزم ها را روشن کنند و او را در آتش افکنند، اما به این فکر افتادند که اولین کوه هیزم وقتی روشن شود خطر آتش سوزی به سرایت به اطراف را دارد از این رو باید اطراف آن را دیواری کشید و بدین وسیله آتش را مهار کرد. ثانیاً حرارت چنین آتشی مانع از آن است که انسانی بتواند حتی از صدمتری بدان نزدیک شود تا ابراهیم را در آن بیندازد. برای رفع خطر با مشکل اول (به گفته ابن عباس)

محوطه وسیعی را انتخاب کردند و اطراف آن دیوارهایی به ارتفاع سی ذرع کشیدند و تا جایی که می توانستند از آن هیزم ها در آن محوطه انباشتند.

برای رفع مشکل دوم نیز در فکر بودند که با چه وسیله ای می توانند ابراهیم را از فاصله دوری به آتش بیندازند تا آنکه (برطبق بعضی روایات) شیطان به صورت انسانی نزد آنها آمد و چگونگی ساخت منجنیق را به آنها یاد داد. هنگامی که منجنیق ساخته شد، هیزم ها را برافروختند و آتش مهیبی روشن شد شعله های آتش از فرسنگ ها راه به چشم می خورد و حتی پرندگان هم نمی توانستند از هوا به زمین به آن محوطه نزدیک شوند. در این وقت بود که ابراهیم را دست بسته میان منجنیق گذارده و به سوی آتش پرتاب کردند.

غوغایی برپا شده بود، مردمی که از راه های دور و نزدیک برای تماشای این مراسم آمده بودند، غریو هلله و شادیشان فضا را پر کرده بود، اما در عالم بالا نیز (مطابق روایات) هنگامه ای میان فرشتگان برپا گردید و همگی روی تضرع به درگاه خدای بی نیاز آورده گفتند: پروردگارا! خلیل تو ابراهیم به دست آتش سپرده می شود و می سوزد؟ تا آنجا که جبرئیل به خدای تعالی عرض کرد: پروردگارا! در روی زمین جزء ابراهیم کس دیگری نیست که تورا عبادت کند. او را به دست دشمن سپردی که بسوزاندش؟

حتی در برخی از احادیث است که زمین و جنبدگان آن نیز ناله ها و شکوه ها کردند و هرکدام به زبان خویش از آفریننده جهان نجات یگانه خداپرست روی زمین را خواستار شدند.

### جبرئیل نزد ابراهیم آمد

در چند حدیث از احادیث اهل بیت این مطلب را مختصر اختلافی ذکر شده که چون ابراهیم را در منجنیق گذاردند یا پس از این که به سوی آتش پرتاب

کردند و میان زمین و هوا به طرف آتش سرازیر گردید جبرئیل نزد آن حضرت آمده گفت:

هل لك حاجة: آیا حاجتی داری؟

ابراهیم در جواب گفت:

اما اليك فلا؛ به تو هیچ حاجتی ندارم!

بدین ترتیب نهایت توکل، تسلیم و رضای خویش را به پیشگاه خلیل خود به ظهور رسانید و بزرگ ترین فرشتگان الهی را شیدا و حیران رفتار خود گردانید.

مولوی ضمن داستانی به این مطلب اشاره کرده، می گوید:

من خلیل وقتم و او جبرئیل      من نخواهم در بلا او را دلیل  
او ادب ناموخت از جبرئیل راد      که پرسید از خلیل حق مراد  
که مرادت هست تا یاری کنم      ورنه بگریزم سبک باری کنم  
گفت ابراهیم نی رو از میان      واسطه زحمت بود بعد العیان  
شاعر دیگری گفته است:

چون رها از منجیق آمد خلیل      آمد از دربار عزت جبرئیل  
گفت: هل لك حاجة ای مجتبی      گفت: امّا منک یا جبرئیل لا  
من ندارم حاجتی با هیچ کس      بایکی کار من افتاده است و بس  
گفت با او جبرئیل ای پادشاه      پس زهرکس با شدن حاجت بخواه  
گفت این جا هست نامحرم مقال      عمله بالحال حسبی ما السئوال؟

باری، ابراهیم بادل سرشار از ایمان به حق، روحی آرام و مطمئن و چهرهای خندان بدون هیچ بیم و هراس خود را تسلیم آتش - و در حقیقت تسلیم رضای حق - کرد و به سوی جبرئیل امین یعنی بزرگ ترین فرشته درگاه حق نیز دست حاجت دراز نکرد و بدین وسیله عالی ترین درس مردانگی، توکل و عزت

نفس را تا قیامت به فرزندان آدم آموخت. عجیب آن است که در بعضی از نقل ها آمده که در آن روز از عمر ابراهیم شانزده سال بیش نگذشته بود و به اصطلاح جوانی نارس بود! (279)

### نمرود و آزر چه دیدند؟

در تواریخ و روایات آمده است که نمرود دستور داد که در آن نزدیکی ساختمان بلندی برای او بسازند تا از آن جا کیفیت سوختن ابراهیم را تماشا کند و هنگامی که ابراهیم را به هوا پرتاب کردند، آزر را نیز همراه خود به بالای آن بنا برد. ناگهان برخلاف انتظار و با کمال تعجب دید که ابراهیم به سلامت میان آتش نشسته و آن محوطه به صورت باغ سرسبز و خرمی درآمد و ابراهیم با مردی که در کنار اوست به گفت و گو مشغول است. نمرود رو به آزر کرد و گفت: ای آزر! بنگر که این پسر تو تا چه حد پیش پروردگارش گرمی است. (280)

و در نقل دیگری است که چون نمرود آن منظره را دید فریاد زد:

من اتّخذ الها فلیتّخذ مثل اله ابراهیم؛

هرکس معبود و خدایی برای خود انتخاب می کند، باید معبودی مثل خدای ابراهیم برای خود برگزیند.

و سخن حق بی اختیار برزبانش جاری گردید.

خدای تعالی ماجرا را با این بیان نقل فرموده که گوید:

قلنا یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم، فارادوا به کیدا فجعلناهم

الاکسرین؛ (281)

به آتش گفتیم: ای آتش سرد و سالم باش بر ابراهیم، و اینان درباره او توطئه و نیرنگی داشتند و ما زیان کارشان کردیم.

در سوره صافات فرموده:

فارادوا به کیدا فجعلناهم الاسفلین؛<sup>(282)</sup>

آن ها خواستند نیرنگی درباره ابراهیم انجام دهند و ما آن ها را پست و حقیر گردانیم.

### مبارزه با بت های جان دار

تا این جا ابراهیم خلیل سرگرم مبارزه با بت های بی جان و شکستن آن ها بود که در این راه با خطرهای بسیاری مواجه شد و خداوند او را حفظ کرد، اما مشکل فقط این نبود که آن مجسمه های چوبی و سنگی را از سر راه بردارد و در هم بشکند، بلکه بت جان دارد و نیرومندتری پیدا شده بود که به سبب این که چند صباحی خداوند، نیرو و قدرتی بدو داده بود، باد غرور و نخوت در مغز او جای گرفته و به تدریج خود را خدای مردم خوانده بود و از سایر خدایانی که مردم به عبادتشان مشغول بودند، خود را برتر می دانست و این بت همان نمرود بود.

شاید منطق او این بود که وقتی بنا شد مردم در برابر بت هایی بی جان که به دست خود ساخته اند سرتعظیم و پرستش فرود آورند، بهتر است این کرنش را در برابر شخص جان دار و نیرومندی مثل من انجام دهند و البته تشویق به پرستش بت ها را نیز خود او و نزدیکان و مشاورانش رهبری می کردند تا راه را برای پرستش بت های جان دار هموار سازند.

اگر چه سرزنش ابراهیم از بت پرستی و پرستش غیرخدا، شامل همه پرستش های غلط می شود و پرستش نمرود را هم که یکی از این پرستش های غلط بود در برمی گرفت، اما ابراهیم به صراحت نمی توانست چیزی بگوید و مبارزه خود را متوجه او سازد، پس از ماجرای شکستن بت ها و انداخته شدن ابراهیم

در آتش، این فرصت پیش آمد و ابراهیم با نمرود روبه رو شد. نوبت در هم شکستن این بت هم فرارسیده بود.

در تواریخ و روایات از کیفیت روبه رو شدن ابراهیم با نمرود بحثی نشده و معلوم نیست در کجا و به چه وسیله این موقعیت پیش آمد که حضرت ابراهیم بتواند با چند جمله کوتاه، نمرود را محکوم و به تعبیر قرآن کریم مبهوت و عاجز سازد.

نمرودی که حاضر نبود حتی نام ابراهیم را پیش او ببرند و در جامعه او را به عنوان آشوب طلب معرفی کرده بود و نمی خواست سایه او را هم در شهر و دیار خود ببیند، چگونه حاضر شد پیش روی ابراهیم بنشیند و به استدلال او در مسئله خداشناسی پاسخ گوید و خود را آن گونه رسوا و سرافکننده سازد؟ و چه مطلب مهمی پیش آمد که او را به این کار واداشت؟ معلوم نیست.

بعید نیست سبب عمده اش شهرت فوق العاده ای بود که ابراهیم پس از نجات از آتش کسب کرد و نام او به عنوان یک قهرمان مبارزه با بت پرستی و یک انسان برتر در سرتاسر مملکت پیچید و داستان نجات یافتن او از آتش (آن هم آتش بی سابقه) به صورت یک معجزه بزرگ الهی درآمده و بحث روز شده بود. یعنی این جریان سبب شد تا نمرود به خود آید و احساس خطر جدی برای حکومت یا خدایی خویش کند و به فکر بیفتد تا او را به قصر سلطنتی خویش دعوت کند یا جای دیگری را برای این کار انتخاب کند، تا هم از نزدیک ابراهیم را ببیند و هم با مغلظه کاری بتواند او را محکوم سازد و با وسایل تبلیغاتی خود او را در هم بکوبد.

به هر حال خدا می خواست در این فرصت پیش آمده، این بت را هم مغلوب ساخته و اقتدار او را درهم بشکند.

قرآن کریم گفت وگویی ابراهیم و نمرود را این گونه نقل می کند: آیاندیدی آن کس را که - با این که خداوند به او ملک و پادشاهی داده بود - با ابراهیم درباره پروردگارش مواجه کرد، آن دم که ابراهیم گفت: پروردگار من کسی است که زنده می کند و می میراند. او گفت: من هم زنده می کنم و می میرانم. ابراهیم گفت: خدای یکتا خورشید را از مشرق می آورد تو آن را از مغرب بیاور! پس (در مقابل این حجت نیرومند) آن کس که کفر می ورزید مبهوت شد.

(283)

چنان که از این آیات استفاده می شود، نمرود در آغاز راه سفسطه و مغالطه را پیش گرفت و خواست در دیده حاضران، خود را حاکم جلوه دهد و از انحراف فکری مردم آن زمان - که از خلال این داستان ظاهر می گردد - به نفع خود بهره برداری کند. پس بی درنگ در پاسخ جمله نخست ابراهیم در مورد معرفی پدیدآورنده این جهان هستی او نیز خود را برابر با خدای عالم معرفی کرد و در جواب این که ابراهیم گفت: پروردگار من کسی است که جان می بخشد و جان می ستاند، می میراند و زنده می کند .

گفت: من هم زنده می کنم و می میرانم. (284) و طبق روایات، (285) برای اثبات ادعای خود دستور داد دو نفر را از زندان آوردند. آن گاه را آزاد ساخت و دیگری را به قتل رسانید. حاضران هم بر اثر کج روی فکری یا از روی چاپلوسی برهان نمرود را پذیرفتند.

اما خدای تعالی خلیل خود را با منطق نیرومندتری مجهز کرده بود که دشمنان را با برهان محکم خویش محکوم می کرد و در سوره انعام پس از نقل قسمتی از دلایل آن حضرت، این امتیاز را برای ابراهیم بازگو می کند و می فرماید: **و تلک حجتنا آتیناها ابراهیم علی قومه نرفع درجات من نشاء .**

چنان که در داستان شکست بت ها و داستان های دیگر مشاهده می شود، ابراهیم با چند جمله کوتاه مجال سخن را از دست دشمن می گرفت و جایی برای ادامه سخن باقی نمی گذارد در این جا نیز مطلبی را پیش کشید که دیگر جای و مغالطه ای برای نمود باقی نماند و با کمال سرافکندگی مبهوت شد و در عمل عجز خود را در برابر ابراهیم ثابت کرد.

ابراهیم نخواست با تشریح داستان زندگی و مرگ و بیان مغالطه ای که نمود کرده و مرگ و زندگی مجازی را به جای مرگ و زندگی حقیقی به کار برده بود، نادرستی استدلال او را آشکار سازد، زیرا می دید که اثبات این مطلب به پیمودن راه های علمی و مفصل احتیاج دارد و با آن فرصت کوتاه و مردم کوردل، شاید کار مشکل و بلکه ناممکنی بود. از این رو آن مطلب را رها کرد و نشانه آشکار دیگری را پیش کشید و آن مسئله طلوع خورشید از مشرق و غروب آن در مغرب بود که با ذکر این نشانه الهی، فرصت سفسطه و مغالطه را از دست نمود گرفت و او دیگر نتوانست امر را برحاضران مشتبه سازد، زیرا مسئله گردش خورشید و طلوع آن از مشرق، ملیون ها سال قبل از خلقت نمود به همین ترتیب بوده و نمی توانست بگوید این کار را من هم می توانم انجام دهم یا قدرت انجام عکس آن را دارم و بدین ترتیب حیران و شکست خورده ماند.

### گفت و گوی ابراهیم با ستاره پرستان

مشکلاتی که ابراهیم خلیل در هموار ساختن راه خداپرستی داشت، کم نبود. چون دشمنان یکتاپرستی، تنها بت پرستان نبودند، بلکه گروه بسیاری نیز معتقد به خدا بودن ستارگان، ماه و خورشید بوده و آن ها را به جای خدای یکتا پرستش می کردند یا شریک او قرار می دادند و چنان که از تواریخ معلوم می



شود، در همان بابل و حران (که هجرت گاه دوم ابراهیم بود) از این نوع منحرفان بسیار دیده می شد که معابد و هیکل هایی به نام ستارگان ساخته و آن ها را پرستش می کردند.

ابراهیم وظیفه خود می دانست که با همه این انحرافات مبارزه کند و به طریقی مردم را از این پرستش های غلط و عقاید انحرافی باز دارد. مهم ترین وسیله ای که او در دست داشت، همان منطق نیرومند و حجت دندان شکنی بود که خدای تعالی بدو عنایت فرموده بود و همه جا از آن تیغ برآن استفاده می کرد و دشمن را مغلوب استدلال های کوبنده خویش می ساخت.

ابراهیم رد مبارزه با ستاره پرستی راه بسیار کوتاه و همواری را پیمود و به صورت بسیار جالبی استدلال خود را مطرح کرد و مانند جاهای دیگر دشمن را با ذکر چند جمله مغلوب ساخته و راه اشکال و فرار را برآن ها بست.

ابراهیم در آغاز بدون آن که آشکارا عقاید باطل آن ها را به رُخشان بکشد، خود را در صورت ظاهر با آن ها هماهنگ نشان داد و عقیده باطنی خویش را پنهان کرد تا بهتر عواطف آن ها را به خود جلب کند و در ایشان آمادگی بیشتری برای گوش دادن به استدلال خویش فراهم سازد. به همین منظور میان آن مردم رفته و خود را مانند یکی از آن ها جلوه داد.

تاچون پرده تاریک شب افق را فراگرفت یکی از ستارگان را <sup>(286)</sup> که به گفته بعضی ستاره زهره بود، بدید و برای این که آن ها را به شنیدن استدلال نیرومند خود در نادرستی عقیده انحرافیشان آماده سازد، تظاهر به هماهنگی با آنها کرد و طبق عقیده آن ها گفت: این است پروردگار من! <sup>(287)</sup>

این جمله را گف و تا وقتی آن ستاره غروب کرد دیگر سخنی بر زبان نراند. هنگامی که ستاره مزبور غروب کرد، ابراهیم پیش روی مردم به دنبال آن به این

طرف و آن طرف آسمان نگریست و به جست و جو پرداخت. سپس با آواز بلند گفت: من خدایانی را که غروب کنند دوست ندارم. (288)

ابراهیم در این جا بیش از این چیزی نگفت و به همین یک جمله که من خدایی را که غروب کند دوست ندارم اکتفا کرد.

به دنبال آن ماه بیرون آمد. و چون دید ماه طلوع کرده؟ باز برای هماهنگی با مردم گفت: این است پروردگار من؟ و چون ماه نیز غروب کرد گفت: به راستی اگر پروردگارم مرا هدایت نکند، مسلماً از گمراهان خواهم بود. (289)

در این جا ابراهیم قدری صریح تر عقیده انحرافی آنان را گوش زد کرده و ضمن آن که هدایت خود را از پروردگار عالم درخواست می نماید، ماه و ستاره پرستی را گمراهی می نامد و در قالب این بیان، گمراهی مردم را نیز به آن ها تذکر می دهد.

با سپری شدن شب اندک اندک هوا روشن شد و همه خود را برای پذیرایی خورشید آماده کردند. خورشید از شرق بیرون آمد و چون ابراهیم خورشید را دید که طلوع کرد و گفت: این است پروردگار من، این بزرگ تر است! و چون غروب کرد گفت: ای مردم! من از آن چه شما شریک خدا می دانید، بیزارم.

در این جا دیگر ابراهیم پرده را بالا زد و آشکارا آن مردم را مخاطب قرار داد و عملشان را شرک نامید و بیزاری خود را از آن عقاید انحرافی اظهار کرد و سپس عقیده باطنی خود را آشکار نمود و فریاد زد: من روی دل (و پرستش خود را) به کسی متوجه می دارم که آسمان ها و زمین را آفریده و از مشرکان نیستم. (290)

در این وقت مردم به بحث با وی برخاستند و ناگهان متوجه شدند که ابراهیم عقیده ای به ستارگان، ماه و خورشید نداشته و اگر سخنی هم گفته، برای

هماهنگی با آن‌ها و مقدمه‌ای برای ابراز عقیده قلبی خویش بوده است. خواستند تا به وسیله‌ای او را از عقیده توحید برگردانند. ابراهیم در جوابشان فرمود: آیا درباره خدای یکتایی که مرا به راه راست هدایت کرده با من محاجّه می‌کنید و از آن چه با او شریک می‌پندارید بیم ندارم مگر آن که پروردگارم چیزی بخواهد. (291)

گرچه قرآن کریم از متن گفتار آن‌ها و تهدیدی که در مورد روگرداندن از ستاره پرستی یا پرستش بت کرده اند چیزی بیان نکرده، ولی از کلام ابراهیم به خوبی معلوم می‌شود که آن‌ها وقتی متوجه شدند که او با آن‌ها هم عقیده نیست و اظهار بیزاری از پرستش بت، ستاره، ماه و خورشید می‌کند، ابراهیم را ز خشم خدایان خویش برحذر داشته و به او گفته اند که از مخالفت اینان بترس که تو را صدمه و آزار می‌رسانند (چنان که خودشان این عقیده را داشته اند). ابراهیم با این روش می‌خواهد بفرماید که من از خشم این خدایانی که شما برای خود انتخاب کرده اید واهمه‌ای ندارم، چون این‌ها قادر نیستند به کسی سود یا زیانی برسانند و این شما باید که در حقیقت باید از خشم پروردگار بزرگ عالم بترسید و آفریده‌هایش را شریک او قرار ندهید!

### ابراهیم عليه السلام و نشانه روز قیامت

از جمله ماجراهایی که در زندگی ابراهیم خلیل اتفاق افتاده و در قرآن کریم ذکر شده است، درخواست او از خداوند در نشان دادن کیفیت زنده کردن مردگان در روز قیامت است.

خداوند به او وحی کرد: چهار پرنده بگیرد و آن‌ها را بکشد. بعد بدن هاشان را در هم بکوبد و به یک دیگر بیامیزد و سپس هر قسمت را سرکوهی بگذارد. سپس آن‌ها را بخواند و بنگرد چگونه هر جزیی به بدن اصلی باز می‌گردد و

زنده می شود. ابراهیم نیز این کار را انجام داد و آشکارا زنده شدن مردگان را مشاهده کرد.

اصل داستان در قرآن کریم چنین بیان شده است: و چون ابراهیم گفت: پروردگارا به من بنما چگونه مردگان را زنده می کنی؟ خداوند گفت: مگر ایمان نیاورده ای؟ ابراهیم علیه السلام گفت: چرا، ولی می خواهم (تا با مشاهده آن) دلم آرام گیرد، فرمود: چهار پرنده را بگیر، و آن ها را (بکش و گوشتشان را) در هم بیامیز سپس بر سر هر کوهی قسمتی از آن ها را بگذار، آن گاه آن پرندگان را بخوان که شتابان به سوی تو آیند و بدان که خداوند نیرومند و فرزانه است. <sup>(292)</sup>

چنان که امام صادق علیه السلام طبق حدیثی که صدوق (ره) در معانی الاخبار از آن حضرت نقل کرده و از آیه شریفه هم ظاهر می شود، درخواست ابراهیم از چگونگی زنده کردن مردگان به قدرت الهی بود، نه از اصل برانگیخته شدن آن ها در قیامت، و او می خواست تا از نزدیک چگونگی آن را ببیند و اطمینان قلب بیشتری در این باره پیدا کند، اگر چه در اصل مسئله رستاخیز هیچ تردیدی نداشت و یقینش در آن مورد کامل بود. خدای تعالی نیز دستوری با آن ویژگی ها به وی داد که با انجام آن آرامش دل بیشتری پیدا کند و بینشش در این باره افزون گردد و به گفته امام صادق علیه السلام چنین سئوالی موجب عیب سئوال کننده نمی شود و نشانه آن نیست که در یگانه پرستی وی نقصی وجود دارد. <sup>(293)</sup>

حالا در انگیزه طرح این سئوال اختلاف است و مفسران سخن ها گفته اند و حدیث هایی هم در این مورد از ائمه اطهار رسیده است.

از جمله حدیثی است که صدوق و علی بن ابراهیم از امام صادق علیه السلام روایت کرده اند که آن حضرت فرمود: ابراهیم مرادی را در کنار دریا مشاهده کرد که درندگان صحرا و دریا از آن می خوردند، سپس همان درندگان را دید که به یک

دیگر حمله کردند و برخی از آنها برخی دیگر را خوردند و رفتند. ابراهیم که آن منظره را دید، به فکر افتاد چگونه این مردگانی که اجزای بدنشان بایک دیگر مخلوط شده، زنده می شوند؟ و در شگفت شد. به همین سبب از خدای تعالی درخواست کرد که چگونه زنده شدن مردگان رابه وی نشان دهد. <sup>(294)</sup> این قولی است که از حسن، ضحاک و قتاده نیز در تفسیر آیه شریفه نقل شده است.

قول دیگر که نظر جمعی از مفسران چون ابن عباس و سعید بن جبیر و سدّی است و بر طبق آن نیز با کمی اختلاف، حدیثی از امام هشتم رسیده، آن است که خدای تعالی به ابراهیم وحی کرد: میان بندگانم برای خود خلیل و دوستی انتخاب کرده ام که اگر از من درخواست کند، مردگان را برایش زنده خواهم کرد. ابراهیم به دلش افتاد که آن خلیل اوست، و در روایتی که از ابن عباس و دیگران نقل شده، فرشته ای به او بشارت داد که خداوند او را خلیل خود گردانیده و دعایش را مستجاب و مردگان رابه دعای او زنده می کند. در این وقت بود که ابراهیم برای آن که به این مژده دل گرم و مطمئن گردد و به یقین بداند که آن خلیل اوست و به دعایش مردگان زنده می شوند، از خدا چنین درخواستی کرد و معنای این که گفت: **بلی ولكن لیطمئن قلبی** <sup>(295)</sup> این است که می خواهم مطمئن شوم که آن خلیل من هستم. <sup>(296)</sup>

قول سوم که از محمد بن اسحاق بن یسار نقل شده، آن است که سبب این سوءال، همان بحثی بود که آن حضرت بانمود داشت که چون نمود گفت: من، هم زنده می کنم و هم می میرانم و به دنبال آن محبوسی را از زندان آزاد کرد و انسان بی گناه دیگری رابه قتل رسانید تا گفته خود را ثابت کند، ابراهیم بدو گفت که این زنده کردن نیست و سپس از خدا خواست تا چگونه زنده

کردن مردگان رابه وی نشان دهد تانمود بدانند که زنده کردن مردگان چگونه است. (297)

قول چهارم آن است که ابراهیم با این که از راه استدلال و برهان، دانای به رستاخیز بود، اما می خواست به روشنی برانگیختن مردگان را ببیند و وسوسه های شیطانی را از خاطر بزدايد. از این روسوءال مزبور را از خدای تعالی کرد. (298)

مرحوم طبرسی (ره) گفته است: قوی ترین گفته ها، همین قول است. (299) البته بعید نیست منظور روایتی نیز که در بالا از صدوق و علی بن ابراهیم نقل کردیم، همین قول باشد. هم چنین از آیه شریفه نیز استنباط می شود که ابراهیم برای اطمینان خاطر یا برای مشاهده زنده شدن مردگان و یقین به این خلیل خدا کسی جز او نیست، این درخواست را کرد و انگیزه این سؤال همان یقین و آرامش خاطر بوده است.

هم چنین روایات در مشخص کردن نام پرندگان، با هم اختلاف دارند.

در حدیثی است که آن ها طاووس، خروس، کبوتر و کلاغ بود؛ (300)

در روایت دیگری طاووس، باز، مرغابی و خروس آمده که جمعی از مفسران نیز همین قول را اختیار کرده اند؛ (301)

در تفسیر عیاشی در حدیثی آمده است که آن ها طاووس، هدهد، کلاغ و سرد بوده اند. (302)

در حدیث دیگری است که شتر مرغ، طاووس، مرغابی و خروس بود؛ (303)

در روایات اهل سنت نیز اختلاف درباره آن چهار پرنده بسیار است و به نظر می رسد در همه آن ها نام طاووس ذکر شده است.

موضوع دیگری که باز مورد بحث واقع شده، تعداد کوه هایی است که ابراهیم مأمور شد اجزای درهم و گوشت های کوبیده بدن پرندگان را بالای آن ها

بگذارد. در روایات ده کوه ذکر شده و برخی از مفسران آن ها را هفت تا و بعضی دیگر چهار کوه ذکر کرده اند. مجاهد و ضحاک هم گفته اند که عدد معینی ندارد و منظور از کوه، کوه خاصی نیست.

نکته ای که بعضی از مفسران گفته اند این است که این موضوع پس از هجرت ابراهیم از سرزمین بابل و ورود آن حضرت به شام اتفاق افتاد، زیرا در سرزمین بابل کوهی وجود ندارد و شام و سوریه است که مکان های مرتفع و کوه دارد. در حدیثی که عیاشی از امام باقر علیه السلام روایت کرده، مکان آن کوه ها را در اردن (که در آن روز با سوریه و فلسطین یکی و همگی به شامات معروف بوده است) تعیین و تعداد آن ها را نیز ده تا ذکر فرموده است. <sup>(304)</sup>

به هر حال ادامه داستان چنین است که ابراهیم طبق دستور، آن چهار پرنده را کشت و گوشتشان را در هم کوید و ده قسمت نمود و هر قسمتی را بالای کوهی گذاشت، سپس به فرمان الهی هر یک را به نام خودش صدا زد. ناگهان مشاهده کرد که آن اجزای مخلوط و پراکنده به قدرت الهی هر کدام به سرعت در جای خود قرار گرفت و روح در آن دمیده شد و به سوی ابراهیم به پرواز در آمد. این جا بود که ابراهیم گفت: به راستی که خدا عزیز و فرزانه است. <sup>(305)</sup>

### ابراهیم علیه السلام در شام

داستان مناظره ابراهیم با ستاره پرستان را، بعضی از مورخان در وطن ابراهیم (سرزمین بابل) ذکر کرده و برخی پس از هجرت وی به سوی شام و فلسطین نقل نموده اند که وقتی در مسیر شام به شهر حران (یا حاران) رسید، مدتی در آن جا توقف کرد و در خلال توقف، متوجه شد که مردم آن جا ستاره می پرستند و همان طور که ذکر شد، با آن ها بحث کرد.

موضوع دیگر، این است که بیشتر مورخان برای ابراهیم سه هجرت و مسافرت نقل کرده اند: از بابل به شام، از شام به مصر و بازگشتن از مصر به شام.

در قرآن کریم، داستان هجرت ابراهیم از زادگاه خویش به شام در چند جا ذکر شده است. یکی در سوره انبیاء که پس از نقل داستان نجات ابراهیم از آتش نمرودیان فرموده: وما ابراهیم و لوط را به سرزمینی که آن جا را برای جهانیان برکت دادیم، رهایی بخشیدیم. <sup>(306)</sup> که منظور از آن سرزمین شام است. هم چنین در سوره عنکبوت به دنبال داستان فوق می گوید: لوط به وی ایمان آورد و گفت: من به سوی پروردگارم مهاجرت می کنم که او نیرومند و فرزانه است. <sup>(307)</sup> و عموماً گفته اند که منظور هجرت به شام بوده است. نیز در سوره صافات پس از نقل داستان مزبور می فرماید: و ابراهیم گفت: من به سوی پروردگارم می روم که او مرا هدایت خواهد فرمود. <sup>(308)</sup>

اما از سفر آن حضرت به مصر ذکری نشده است، ولی عموم مورخان نوشته اند: هنگامی که ابراهیم مدتی در شام ماند، قحطی و خشک سالی شد و تهیه آذوقه مشکل گردید، از این رو ابراهیم ناچار شد که به مصر سفر کند. در آن جا ثروتی بیندوخت و مورد حسد مردم واقع گردید، از این رو دوباره به شام برگشت <sup>(309)</sup> و در آن جا رحل اقامت افکند و غالباً داستان گرفتاری ساره به دست پادشاه را در همان سفر مصر نوشته اند، چنان که در تورات نیز ذکر شده است.

داستان گرفتاری ساره، از جمله مطالبی است که در قرآن ذکر نشده، ولی در تورات، تواریخ و روایات اهل سنت و شیعه به اختصار و تفصیل نقل شده است. اصل داستان این است که ساره به سبب زیبایی که داشت، مورد نظر پادشاه مصر



یا شام قرار گرفت و او را قصر خویش برد و خواست بدو دست دراز کند، ولی برایش میسر نشد و به ناچار هاجر را نیز به ساره بخشید و هردو را به ابراهیم بازگردانید.

البته در این جامطلبی به ویژه در روایات اهل سنت، صحیح بخاری و دیگران به چشم می خورد که مناسب با مقام پیامبری مثل ابراهیم خلیل الرحمان نیست، مانند این که وقتی از ابراهیم پرسیدند: این زن چه نسبتی با تو دارد؟ وی گفت: خواهر من است... و این را دروغی از ابراهیم دانسته و درصدد تاءویل آن برآمده اند که البته در روایات شیعه اثری از آن ها دیده نمی شود.

در این جا برای این که اشاره ای به اصل داستان شده باشد و سخن را به اختصار رها نکرده باشیم، متن حدیثی را که کلینی (ره) در این باره روایت کرده و در آن علت هجرت ابراهیم و مطالب دیگر ذکر شده و نیز جامع ترین حدیث این باب است، برای شما نقل می کنیم و به ادامه داستان باز می گردیم.

قبل از نقل حدیث خواننده محترم باید دو مطلب را که از آیات فوق به دست می آید به خاطر بسپارد تا وقتی به دنباله داستان می رسیم، ابهامی برای او ایجاد نشود:

یکی اصل داستان هجرت ابراهیم به شام و دیگر این که در مدت توقف ابراهیم در بابل و مبارزاتی که با بت پرستان کرد، افراد اندکی بدو ایمان آوردند که از آن جمله لوط بود که به گفته برخی پسر خاله ابراهیم و به قول بعضی دیگر پسرعموی وی بوده است.

### حدیث روضه کافی

ابراهیم بن ابی زیاد کرخی گوید: از امام صادق ع شنیدم که فرمود: تولد ابراهیم در شهر کوثری ربی اتفاق افتاد. پدرش نیز اهل آن جا بود و مادر ابراهیم

که ساره نام داشت با مادر لوط که نامش ورقه (و در نسخه ای رقیه) هر دو خواهر یک دیگر و دختران لاجح بودند که او هم پیغمبری مُنذر بود (بیم دهنده)، ولی مقام رسالت نداشت. ابراهیم در دوران جوانی بر فطرت خداپرستی زندگی می کرد تا آن که خدای متعال او را به دین خود هدایت فرمود و وی را برگزید.

ابراهیم ساره (دختر لاجح) <sup>(310)</sup> را که دختر خاله اش بود، به همسری انتخاب کرد. ساره دارای رمه و گله بسیار و مالک زمین های وسیعی بود که پس از ازدواج همه را به ابراهیم داد. ابراهیم نیز اداره آن ها را به عهده گرفت و با سرپرستی آن حضرت، اموال او بسیار شد تا آن جا که در سرزمین کوئی ربی وضع زندگی کسی بهتر از ابراهیم نبود.

وقتی ابراهیم بت ها را شکست، نمرود دستور داد او را دربند کنند، سپس گودالی حفر کردند و آتش بسیاری در آن ایجاد کرده و ابراهیم را دست بسته در آن انداختند و صبر کردند تا آتش خاموش شود. وقتی پس از خاموشی آتش به دیدن او رفتند، او را صحیح و سالم و همان طور نشسته در گودال یافتند. واقعه را که به نمرود گزارش دادند، دستور داد تا ابراهیم را از آن سرزمین تبعید ولی از بردن دارایی و اموالش جلوگیری کنند.

ابراهیم در این باره با آن ها به منازعه برخاست و گفت: اگر مال و رمه مرا بگیرید، باید آن مقدار از عمر مرا نیز که در سرزمین شما از بین رفته به من بازگردانید. نزد قاضی رفتند و او حکم کرد که ابراهیم مال و رمه ای که به دست آورده به آن ها بدهد و ایشان نیز عمر سپری شده ابراهیم را به او بازگردانند. موضوع را به نمرود گفتند. وی دستور داد که ابراهیم را با اموالش از آن سرزمین بیرون کنند و به مردم گفت: اگر این مرد در کشور شما بماند، آیین شمارا تباه

خواهد کرد و خدایانتان زیان می بینند. هم چنین به دستور نمود، لوط را (که به وی ایمان آورده بود) نیز همراه ابراهیم و همسرش ساره بیرون کردند. در این جا بود که ابراهیم بدان ها گفت:

أَنِّي ذَاهِبٌ إِلَى رَبِّي سَيَّهْدِينِ (311)

من به سوی پروردگارم روانم که او مرا رهبری خواهد فرمود.

و منظورش مسافرت به بیت المقدس بود.

به هر صورت ابراهیم با اموال و رمه خود به سوی شام روان شد و روی غیرتی که به ناموس خود داشت، صندوقی تهیه کرد و ساره را در آن نهاد تا از نظر نامحرمان محفوظ باشد. بدین ترتیب از آن سرزمین بیرون آمد و به قلمرو حکومت پادشاهی از قبطیان که نامش عراره بود وارد شد.

به مرز که رسید، مأموران گمرک جلوی ابراهیم را گرفتند و از وی یک دهم اموالی را که همراه داشت، به عنوان حق گمرک مطالبه کردند. وقتی صندوق ساره را دیدند، گفتند: این صندوق را هم بازکن تا یک دهم هر چه در آن سات را به عنوان گمرک بگیریم. ولی ابراهیم امتناع کرد و آن ها نیز اصرار کردند. ابراهیم فرمود: فرض کنید این صندوق پراز طلا و نقره است. یک دهم آن را بگیرید، ولی من آن را باز نخواهم کرد. مأموران حاضر نشدند و گفتند: به ناچار باید باز شود و سرانجام ابراهیم را مجبور کردند تا در آن صندوق را باز کند. همین که در صندوق باز شد و چشم مأموران گمرک به ساره که زنی زیبا بود افتاد، به ابراهیم گفتند: این زن چه نسبتی با تو دارد؟

ابراهیم گفت: این صندوق را هم باز کن تا یک دهم هر چه در آن است را به عنوان گمرک بگیریم. ولی ابراهیم امتناع کرد و آن ها نیز اصرار کردند. ابراهیم فرمود: فرض کنید این صندوق پراز طلا و نقره است. یک دهم آن را بگیرید،

ولی من آن را باز نخواهم کرد. مأموران حاضر نشدند و گفتند: به ناچار باید باز شود و سرانجام ابراهیم را مجبور کردند تا در آن صندوق را باز کند. همین که در صندوق باز شد و چشم مأموران گمرک به ساره که زنی زیبا بود افتاد، به ابراهیم گفتند: این زن چه نسبتی با تو دارد؟

ابراهیم گفت: این زن همسر و دخترخاله من است.

مأموران گفتند: پس چرا در صندوق پنهانش کرده ای؟

ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَامُ گفت: چون همسرم بود و نمی خواستم مردم او را ببینند.

گفتند: تو را رها نمی کنیم تا موضوع را به شاه گزارش دهیم. و به دنبال این

سخن کسی رانزد شاه فرستاده موضوع را به وی اطلاع دادند.

شاه نیز دستور داد آن صندوق را چنان که هست نزد وی ببرند.

ابراهیم که چنان دید فرمود: تا جان در بدن من است، هرگز از این صندوق

جدا نمی شوم. این سخن را که به شاه گفتند، دستور داد خود او را نیز با

صندوق نزد وی ببرند. بدین ترتیب ابراهیم را با اموال دیگری که همراه داشت

نزد شاه بردند.

شاه گفت: در صندوق را بگشا.

ابراهیم گفت: ای پادشاه! همسر و دخترخاله من در این صندوق است و من

حاضرم همه دارایی ام را به جای آن به تو واگذار کنم.

شاه، ابراهیم را مجبور کرد تا در صندوق را باز کند. وقتی در صندوق باز شد

و ساره را دید، خواست به سوی او دست دراز کند. ابراهیم روگردانده و سر به

سوی آسمان بلند کرد و گفت: خدایا! دست او را از همسر و دخترخاله من

بازدار.

دعای ابراهیم به اجابت رسید و دست شاه از حرکت ایستاد به طوری که نه توانست آن را به سوی ساره دراز کند و یا به طرف خود بازگرداند. شاه که چنان دید به ابراهیم گفت: به راستی خدای تو با من چنین کرد؟ ابراهیم گفت: آری خدای من غیور و باغیرت است و کار حرام (ناشایست) را دوست ندارد و او بود که میان تو و کاری که بر تو ناروا بود مانع گردید. شاه گفت: از خدای خویش بخواه تا دست مرا به حال نخست بازگرداند و من دیگر به همسرت دست داری نمی کنم.

ابراهیم دعا کرد: خدایا دستش را بازگردان تا از دست داری به همسر من خودداری کند. خداوند دستش را به حال عادی بازگرداند. ولی دوباره خواست دستش را به سوی ساره دراز کند، باز ابراهیم نفرین کرد و دستش مانند بار اول خشک و بی حرکت شد و از ابراهیم خواست تا دعا کند خداوند دست او را به حال اول بازگرداند و بدو گفت: به راستی که خدای تو غیور است و تو نیز مرد غیرت مندی هستی. از خدای خود بخواه تا دست مرا به حال اول بازگرداند و من دیگر چنین کاری نخواهم کرد.

ابراهیم فرمود: این بار هم دعا می کنم ولی به شرط این که اگر دستت خوب شد و دوباره چنین کردی، دیگر از من درخواست دعا نکنی؟ شاه گفت: قبول کردم.

ابراهیم دعا کرد و دستش به حال اول برگشت. این معجزه در نظر شاه خیلی مهم جلوه کرد و ابراهیم در دیده او مرد بزرگی آمد. بدو گفت: تو در امان هستی و مال و همسرت در اختیار توست و به هر جا بخواهی می توانی بروی، ولی مرا به تو حاجتی است. ابراهیم پرسید: حاجت چیست؟

پادشاه گفت: دلم می خواهد به من اجازه دهی تا کنیزک زیبایی را که از قبطیان نزد من است، به این زن ببخشم و به خدمتش بگمارم. ابراهیم با تقاضای او موافقت کرد و شاه کنیز خود را که همان هاجر (مادر اسماعیل) بود، به ساره بخشید. ابراهیم هم ساره و هاجر را با اموال خود برداشت و به راه افتاد. (312)

در ادامه حدیث است که ابراهیم به شام آمد و در بالای شام سکونت کرد و لوط را در قسمت جنوبی شام گذاشت. بعدها وقتی دید از ساره فرزندی متولد نمی شود به او فرمود: خوب است هاجر را به من بفروشی، شاید خداوند از وی فرزندی به من بدهد. (313) تا آخر حدیث که در صفحات بعد مطالعه خواهید کرد. این بود قسمت عمده این حدیث شریف درباره علت خروج ابراهیم از زادگاه خود به شام و داستان گرفتاری ساره و نجات او از دست شاه و راه یافتن هاجر در زندگی ابراهیم خلیل و کسی که از کتاب های تاریخی در این باره اطلاع داشته باشد، می داند که جامع ترین و در عین حال معتبرترین روایت در این باره، همین حدیث شریف است که از امام صادق علیه السلام نقل شده و ما نیز با نقل همین حدیث از ذکر سایر اقوال خودداری می کنیم.

#### داستان ابراهیم علیه السلام و عابد

چنان که ضمن شرح حال ابراهیم اشاره کردیم، زندگی آن حضرت بیشتر با دام داری اداره می شد و در تاریخ دام داری آن حضرت، داستان ها نقل شده که در همه جا چهره نورانی و قلب با ایمان آن بزرگوار جلوه خاص خود را آشکار می سازد.

داستان زیر نیز از آن جمله که صدوق (ره) با مختصر اختلافی آن را در کتاب امای و اکمال الدین از امام باقر و صادق علیه السلام نقل کرده و نیز از قصص الانبیاء

راوندی بدون سند و بی انتساب به معصوم با شرح زیادتری حکایت شده است. آن چه در کتاب امالی از امام صادق علیه السلام نقل کرده، چنین است که آن حضرت فرمود: ابراهیم در کوه بیت المقدس به دنبال چراگاهی برای گوسفندان خود می گشت که ناگاه صدایی به گوشش خورد و سپس مردی را دید که ایستاده و نماز می خواند (و در قصص الانبیاء راوندی نامش را ماریا بن اوس ذکر کرده است).

ابراهیم بدو فرمود: ای بنده خدا! برای چه کسی نماز می خوانی؟  
گفت: برای خدا.

- آیا از قوم و قبیله توجز تو کسی به جای مانده است؟  
- نه.

- پس از کجا غذا می خوری؟

آن مرد به درختی اشاره کرد و گفت: تابستان از این درخت میوه می چینیم و ضمن خوردن، مقداری را خشک می کنم و در زمستان از آن چه خشک کرده ام می خورم.

ابراهیم پرسید: خانه ات کجاست؟

آن مرد به کوهی اشاره کرد و گفت: آن جاست.

- ممکن است مرا همراه خودت ببری تا امشب را نزد تو به سرم برم؟

- در سرراه ما آبی است که نمی شود از آن عبور کرد.

- پس تو چگونه از آن می گذری؟

- من از روی آن راه می روم.

- مرا هم با خود ببر شاید آن چه خدا به تو لطف کرده، روزی من هم بکند.

عابد دست آن حضرت را گرفت و هر دو به راه افتادند تا بدان آب رسیدند.

عابد از روی آب عبور کرد و ابراهیم نیز همراه او رفت.

وقتی به خانه آن مرد رسیدند، ابراهیم از وی پرسید: کدام یک از روزها بزرگتر است؟

عابد گفت: روز جزا که مردم از هم دیگر بازخواست می کنند.  
- بیا دست به دعا برداریم و از خدا بخواهیم ما را از شرّ آن روز محافظت کند.

- به دعای من چه کار داری. به خدا سی سال است به درگاهش دعایی کرده ام، ولی اجابت نشده است.

- به تو بگویم چرا دعایت اجابت نشده؟

- بگو!

چون خدای بزرگ دعای بنده ای را که دوست دارد نگاه می دارد تا با او راز گوید و از او درخواست و طلب کند و چون بنده ای را دوست ندارد، دعایش را زود اجابت کند یا دردش نومید اندازد. و به دنبال این سخن فرمود: (اکنون بگو) دعایت چه بوده؟

- گله گوسفندی بر من گذشت و پسری که گیسوانی داشت، همراه آن گوسفندان بود، و (در قصص الانبیاء است که آن پسر فرزند ابراهیم، اسحاق بود) من بدو گفتم که ای پسر این گوسفندان کیست؟

گفت: از آن ابراهیم خلیل الرحمان است. من دعا کردم و گفتم: خدایا اگر در روی زمین خلیلی داری به من بنما!

ابراهیم فرمود: خدا دعایت را مستجاب کرد و من همان ابراهیم خلیل الرحمان هستم. <sup>(314)</sup>



## داستان های دیگری از زندگی حضرت ابراهیم

در زندگی ابراهیم، داستان های دیگری هم هست که همه جا همراه با تربیت دینی، هدایت به سوی ذات یکتای الهی و مبارزه با شرک و بت پرستی بوده و همگی از عشق سوزان و قلب سرشار از ایمان آن بزرگوار به پروردگار جهانیان حکایت می کند، به ویژه آن که ابراهیم در مواجهه با بلاها و امتحانات بسیار، همه جا با نیروی فوق العاده ایمان و از روی کمال اخلاص، بارها سنگین و کمرشکن بلا را در راه معشوق حقیقی خویش به دوش کشید تا جایی که ضرب المثل ایمانی میان ادیان آسمانی و مذاهب عالم گردید و همگی به وجود آن بزرگوار افتخار می کنند.

از آن جمله، داستان تولد فرزندش اسماعیل و سختی هایی است که ابراهیم برای سکونت او و مادرش هاجر در سرزمین مکه و حجاز متحمل شد، تا سرانجام به داستان ذبح او کشید و خداوند وی را از ذبح نجات داد. هم چنین داستان بنای کعبه و برپا ساختن اساس توحید و خداپرستی به دست او در برابر بت خانه ها، آتش کده ها و بناهای ضدّ توحیدی که در آن زمان در سرزمین حجاز و بابل و جاهای دیگر برپا شده بود و نیز سایر داستان ها که هر کدام افتخار بزرگی برای آن بزرگوار محسوب می گردد.

اما از آن جایی که داستان های مزبور، ارتباط مستقیمی با زندگی زنان و فرزندان ابراهیم دارد و آن ها نیز در این افتخارات سهمی دارند، نقل آن ها را به بعد موکوی می داریم و ان شاءالله در جای خود هنگام شرح حال زنان و فرزندان آن حضرت، داستان های مزبور را نیز شرح خواهیم داد و اکنون با ذکری از صحف ابراهیم و مدت عمر و زمان وفات آن بزرگوار، به بحث خود در این فصل خاتمه می دهیم.

## صحف ابراهیم

خدای تعالی در سوره اعلی از صحف ابراهیم نام برده و اختلاف است که آن ها چه بوده و تعدادش چه مقدار است؟

چنان که قبلاً اشاره شد، مطابق روایاتی که شیعه و سنی از رسول خدا نقل کرده اند، مجموع کتاب هایی که خداوند بر انبیای خود نازل فرموده، 104 کتاب بود که طبق حدیثی 10 صحیفه بر آدم نازل شد، 50 صحیفه بر شیث، 30 صحیفه بر ادریس و 10 صفحه بر ابراهیم نازل گردید که 100 صحیفه می شود و آن چهار صحیفه دیگر تورات، انجیل، زبور و قرآن است. (315)

طبق روایت دیگری که صدوق (ره) از ابوذر غفاری از آن حضرت روایت کرده، صحف ابراهیم 20 عدد بوده و نامی از 10 صحیفه آدم برده نشده است. (316) در روایات بسیاری ائمه دین فرموده اند: صحف ابراهیم نزد ماست و آن ها الواحی است که از رسول خدا به ما ارث رسیده است.

در حدیثی که در کتاب های شیعی و سنی مانند خصال صدوق (ره) و کامل ابن اثیر با مختصر اختلافی از ابوذر غفاری (ره) نقل شده است، رسول خدا فرموده اند: صحف ابراهیم مثل هایی بوده است بدین مضمون: ای پادشاه مسلط و گرفتار و مغرور! من تو را برنینگیختم تا اموال را روی هم انباشته و جمع کنی، بلکه تو را برانگیختم تا دعای مظلومان را از من بازگردانی و (نگذاری ستم دیدگان به درگاه من رو آورند) که من دعای ستم دیده و مظلوم را بازگردانم (و آن را مستجاب گردانم) اگر چه کافری باشد. شخص عاقل (و خردمند) اگر گرفتار نباشد و بتواند، باید وقت خود را سه قسمت کند، قسمتی را با خدای بزرگ و پروردگار خود راز و نیاز کند، قسمت دیگر را به حساب رسی نفس خود پردازند، و از خود حساب بکشد (که در گذشته چه کردی؟) و قسمت سوم

را به تفکر در کار خدا بگذارند و فکر کند که خدای عزوجل درباره او چه کرده است و ساعتی هم خود را برای استفاده های حلال و بهره های مشروع نفسانی آزاد بگذارد، زیرا که آن ساعت کمک ساعت های دیگر است و دل را خرم و آسوده و آماده می سازد.

شخص عاقل باید به وضع زمان خود بینا و بصیر باشد و موقعیت خود را در نظر داشته و نگه دار زبان خود باشد، زیرا کسی که خود را از رفتار خود بداند، سخنش کم باشد (وکمتر حرف بزند) و جز در آن چه به کارش آید سخنی نگوید.

شخص عاقل باید طالب یکی از سه چیز باشد: ترمیم معاش و وضع زندگانی، توشه گیری برای روز بازپسین و معاد و کام یابی از غیر حرام و لذت بردن از آن چه مشروع و حلال است. <sup>(317)</sup>

### وفات ابراهیم، مدت عمر و محل دفن آن بزرگوار

داستان وفات ابراهیم و سبب آن را در کتاب های اهل سنت و بعضی از روایات شیعه، شبیه به هم روایت کرده اند، جز آن که در کتاب های اهل سنت، به شکلی نقل شده که خالی از ایراد نیست و حتی خود راویان حدیث بدان ایراد کرده اند، اما در روایات شیعه به نحوی روایت شده که ایرادهای مزبور بر آن وارد نیست.

مثلا طبری و ابن اثیر نقل کرده اند: چون خدای تعالی اراده قبض روح ابراهیم را فرمود، ملک الموت را به صورت پیری فرتوت نزد وی فرستاد. ابراهیم که مهمان نوازی را دوست داشت، پیرمرد را در گرما مشاهده کرد پس برای اطعام و نگه داری او الاغی فرستاد تا او را سوار کرده نزدش آورند. پیرمرد مزبور هنگام غذا خوردن بر اثر ضعف و پیری به جای آن که لقمه را در

دهانش بگذارد، به طرف چشم و گوشش می برد و پس از آن که در دهانش می گذارد و فرو می داد، بلافاصله از مخرجش بیرون می آمد.

ابراهیم نیز از خدا خواسته بود که قبض روح او را به اختیار و میل خود او واگذار کند و هر زمان او خواست قبض روحش کند. در این وقت ابراهیم به آن پیرمرد گفت: ای پیرمرد! این چه کاری است می کنی؟ پاسخ داد: علّش پیری و عمر طولانی است.

ابراهیم پرسید: علّش پیری و عمر طولانی است.

ابراهیم پرسید: مگر چند سال داری؟

چون عمر خود را گفت، ابراهیم متوجه شد که آن پیرمرد دو سال از او بزرگ تر است از این رو گفت: من هم دو سال دیگر به این حال می افتم و همین سبب شد که به خدا عرض کند: خدایا! جانم را بگیر. ناگهان دید همان پیرمرد - که مل الموت بود - برخاست و جان او را گرفت. <sup>(318)</sup>

این اثر پس از نقل این حدیث می گوید: به نظر من، این حدیث خالی از ایراد نیست، زیرا چگونه ابراهیم تا به آن روز که به نقلی دوست سال عمر کرده بود، کسی را که دو سال از خودش بزرگ تر باشد ندیده بود تا با دیدن آن منظره چنین سخنی بگوید. گذشته از آن، مگر ابراهیم از عمر طولانی نوح خبر نداشت و نمی دانست که نوح با آن که عمر طولانی داشت، دچار بیماری و چنین سرنوشتی نشد. <sup>(319)</sup>

اما در روایات شیعه، در حدیثی که صدوق (ره) در کتاب علل الشرائع و امالی از امیرمؤمنان علیه السلام روایت کرده، می فرماید: هنگامی که خداوند اراده فرمود تا ابراهیم را قبض روح کند، ملک الموت را نزد وی فرستاد و چون بر آن حضرت فرود آمد بر وی سلام کرد و جواب شنید. سپس ابراهیم به وی گفت:

ای ملک الموت! برای دعوت آمده ای یا برای مصیبت؟ گفت: برای دعوت آمده ام. حق را لبیک گوی و اجابت کن.

ابراهیم فرمود: هیچ دیده ای که خلیلی، خلیل خود را قبض روح کند و بمیراند؟

ملک الموت که این سخن را شنید، برای کسب تکلیف نزد خدای تعالی بازگشت و گفت: خدایا سخن خلیل خود ابراهیم را شنیدی. خدای تعالی فرمود: ای ملک الموت! نزد وی بازگرد و بگو: هیچ دیده ای دوستی دیدار دوستش را خوش نداشته باشد! هر دوستی دیدار دوست خود را دوست دارد. (320)

حدیث دیگری - که در همان کتاب علل الشرائع از امام صادق علیه السلام نقل کرده - بدین مضمون است که ساره، به ابراهیم گفت: عمرت زیاد شده و مرگت نزدیک گردیده. خوب است از خدا بخواهی تا عمرت از طولانی کند و سال ها نزد ما بمانی و موجب روشنی دیده ما باشی. ابراهیم این را درخواست کرد و خدای تعالی نیز دعای او را مستجاب کرده و بدو وحی فرمود که هر مقدار بخواهی عمرت را زیاد می کنم. ابراهیم پس از مذاکره با ساره از خدا خواست که وقت آن را به درخواست خود او موکول سازد و خدای تعالی نیز اجابت فرمود. ابراهیم موضوع را به ساره گفت و ساره به وی عرض کرد: خوب است برای شکرانه این نعمت، خوراکی فراهم کنی و مستمندان و نیازمندان را طعام دهی. ابراهیم این کار را کرد و نیازمندان و مستمندان را به خوارک دعوت کرد و مردم نیز آمدند. ابراهیم میان آن ها پیرمرد ضعیف نابینایی را دید که شخصی به عنوان عصاکش، دست او را گرفت و بر سر سفره غذا نشانید.

در این وقت ابراهیم دید که پیرمرد لقمه ای برداشت و آن را به طرف دهان برد، اما از شدت ضعف دستش به این طرف و آن طرف رفت و نتوانست آن را

به دهان ببرد تا همان عصاکش، دستش را گرفت و به سوی دهانش برد. پیرمرد لقمه دیگری برداشت و باز هم نتوانست تا با کمک همان شخص به دهان خود گذارد. ابراهیم که به پیرمرد و رفتار او نگاه می کرد، در شگفت شد و از آن شخص سبب را پرسید. آیا چنان نیست که من هم چون به پیری برسم، مانند این مرد خواهم شد؟ همین سبب شد که از خدای تعالی مرگ خود را بخواهد و به خدا عرض کرد: خدایا مرگی را که برای من مقدر کرده ای برسان و مرا برگیر که زیاده از این عمر نمی خواهم. <sup>(321)</sup>

اما مدت عمر آن حضرت را به اختلاف نوشته اند. طبری و ابن اثیر طبق قولی گفته اند که آن حضرت در هنگام وفات، دویست سال داشت <sup>(322)</sup> و نیز روایت دیگری ذکر کرده اند که 175 سال <sup>(323)</sup> از عمر آن حضرت گذشته بود و همین قول از تورات نیز نقل شده، و در حدیثی که صدوق (ره) در کتاب اکمال الدین از رسول خدا روایت کرده، همین قول روایت شده است. قولی نیز هست که عمر آن حضرت 120 سال بود. <sup>(324)</sup>

محل دفن آن حضرت نیز در سرزمین فلسطین در حبرون است <sup>(325)</sup> جایی که اکنون به شهر ابراهیم خلیل معروف است و مسعودی نوشته که آن حضرت را در زمینی دفن کردند که پیش از آن خودش آن جا را خریداری کرده بود.

## 9 همسران و فرزندان ابراهیم علیه السلام

### اسماعیل و هاجر

ابراهیم پس از هجرت از زادگاه خود، در شام سکونت اختیار کرد. مورخان سفر دیگری نیز از شام به مصر و بازگشت مجدد به شام، برای آن حضرت ذکر کرده اند. به هر صورت داستان هم بستر شدن با هاجر؛ ولادت اسماعیل، ورود فرشتگان بر آن حضرت، بشارت دادن آنان به فرزند دیگری به نام اسحاق و داستان های دیگری که پس از این خواهد آمد، همگی در شام اتفاق افتاده و پس از استقرار و توقف ابراهیم در آن سرزمین بوده است.

چنان که در صفحات قبل اشاره شد، هاجر خدمت کار ساره بود که پادشاه قبطی شام (یا به گفته بسیاری پادشاه مصر)<sup>(326)</sup> به او بخشید. هاجر پیوسته به خدمت ساره مشغول بود و در خانه آن ها زندگی می کرد.

ساره دختر خاله ابراهیم بود که آن حضرت او را به همسری اختیار کرد و به او علاقه داشت، اما سال ها از این ازدواج گذشت و صاحب فرزندی نشدند.

در این وقت بود که ابراهیم به ساره پیشنهاد کرد تا هاجر را از او خریداری کند. سپس با او هم بستر شد تا شاید خدا فرزندی به وی دهد. هم چنین مطابق برخی از روایات، این پیشنهاد از ساره بود که وقتی شوهرش را در آرزوی فرزند دید و خود نیز بچه دار نمی شد، به ابراهیم پیشنهاد کرد که من هاجر را به تو می بخشم و تو با او هم بستر شو، شاید خداوند از وی فرزندی به تو بدهد و تو از این تنهایی رهایی یافته و از لذت دیدار فرزند کام یاب شوی.

ابراهیم با هاجر بستر و خداوند پسری از هاجر بدو عنایت کرد که او را اسماعیل نامید.

این واقعه در سریمن شام افتاد، ولی طولی نکشید که ابراهیم، هاجر و فرزندش اسماعیل را به مکه آورد و در آن جا سکونت داد.

در این سبب این کار چه بود و در چه وقت انجام شد، اختلافی در روایات دیده می شود. ما در این جا روایتی را که علی بن ابراهیم (ره) در تفسیر خود از امام صادق علیه السلام روایت کرده و تا حدودی جامع تر از سایر روایات است انتخاب کرده و قسمتی از آن را که مربوط به این ماجرا است، نقل می کنیم:

ابراهیم در سرزمین بادیه شام فرود آمد. وقتی اسماعیل به دنیا آمد، ساره دید که هاجر فرزند دار شده، ولی او فرزندی ندارد. به سختی از این پیش آمد غمگین شد و سبب ناراحتی و آزار ابراهیم گردید. ابراهیم از خدای متعال رفع این مشکل را درخواست کرد و خداوند به وی وحی فرمود که حکایت زن، حکایت استخوان دنده کج است که اگر آن را به حال خود گذاری از آن بهره مند خواهی شد و اگر آن را راست کنی شکسته می شود. به دنبال این وحی او را مأمور کرد تا هاجر و اسماعیل را به جایی دیگر ببرد.

ابراهیم پرسید: پروردگارا! آن ها را به کجا ببرم؟

خداوند فرمود: به حرم و محل امن و نخستین بقعه ای از زمین که آن را آفریده ام یعنی مکه. به دنبال این دستور خدای تعالی به جبرئیل مأموریت داد که ابراهیم را همراهی و راهنمایی کند و مرکب براق را برای او ببرد.

ابراهیم، با هاجر و اسماعیل به راه افتاد و به هر سرزمین سرسبزی که دارای آب و سبزه بود می رسید، به جبرئیل می گفت: ای جبرئیل در این جا آن ها را فرود آورم؟ جبرئیل در پاسخ می گفت: نه، پیش برو. تا به سرزمین مکه رسید و در آن جا آنها را در جای خانه کعبه فرود آورد. و چون ابراهیم به ساره قول داده بود که از مرکب پیاده نشود تا نزد وی بازگردد، قصد بازگشت نمود.



جایی که هاجر و اسماعیل فرود آمده بودند. درختی بود، هاجر برای این که خود و فرزندش از تابش آفتاب سوزان محفوظ باشند، چادری را که همراه داشت روی آن درخت انداخته و درسایه آن آرمیدند، ولی هنگامی که فهمید ابراهیم قصد بازگشت دارد، برخاست و به او گفت: ای ابراهیم! چگونه ما را در این جا که هیچ همدمی نداریم و آب و علفی نیست می گذاری و می روی؟

ابراهیم پاسخ داد: کسی که مرا مأمور کرده شما را در این جا بگذارم. شما را سرپرستی و کفایت می کند. این سخن را گفته و به راه افتاد. وقتی به کوه کدی که در ذی طوی بود رسید، برگشت و نگاهی به آن ها کرده و به درگاه الهی عرض کرد: پروردگارا! من فرزند خود را در بیابانی غیرقابل کشت و در کنار خانه تو سکونت دادم تا نماز به پا دارند، پس دل های مردم را چنان کن که متوجه آن ها شوند و از میوه ها روزیشان کن، شاید سپاس گزارند. پس از این دعا، از آن جا سرازیر شد و هاجر در آن جا ماند. همین که خورشید بالا آمد، اسماعیل تشنه شد و آب خواست. هاجر برخاست و در جایی که اکنون محل سَعیِ حاجیان است، به جست و جوی آب پرداخت و فریاد زد: آیا در این بیابان هم دم و انیسی هست؟ ولی پاسخی نشنید و هم چنان به دنبال آب می رفت تا اسماعیل از دیده اش پنهان شد. بالای بلندی صفا رفت و هنگامی که چشم گرداند، سرابی در آن بیابان به نظرش آمد و خیال کرد آب است. به این سبب به میان درّه بازگشت و هم چنان پیش رفت تا به مروه رسید و دوباره فرزندش اسماعیل از نظر وی غایب شد، از این رو چشم گرداند و باز سرابی در طرف صفا نظرش را جلب کرد. به دنبال آب به سوی صف بازگشت و متوجه شد که آب نبوده، دوباره همان مسیر را بازگشت و هفت بار این کار را تکرار کرد.

وقتی بار هفتم شد و او بالای مروه بود، نگاهی به اسماعیل کرد و دید آب از زیر پایش ظاهر شده و چشمه ای پدیدار گشته است. (327)

هاجر پیش دوید و وقتی دید که آب پیدا شده و جریان دارد، مقداری ریگ در اطراف آن جمع کرد و با آن ریگ ها از جریان آب جلوگیری نمود و همان آب، چشمه زمزم نامیده شد.

در آن نزدیکی یعنی صحرای عرفات و ذی المجاز، قبیله ای به نام جرهم زندگی می کردند. وقتی چشمه زمزم پدیدار شد، پرنده ها که تا آن روز در آن جا پر نمی زدند، شروع به رفت و آمد در آن بیابان کردند. قبیله جرهم که پرواز آن ها را دید، در تعقیب آن ها به آن درّه آمدند و مشاهده کردند که زن و کودکی در آن جا هستند و در زیر درختی سایبان ساخته و کنار آبی که ظاهر گشته به سر می بردند.

آن ها رو به هاجر کرده گفتند: تو کیستی و سرگذشت تو و این کودک چیست؟ هاجر گفت: من کنیز ابراهیم خلیل الرحمان و مادر این فرزند هستم. خدا به ابراهیم دستور داده تا ما را در این سرزمین فرود آورد.

بدو گفتند: آیا به ما اجازه می دهی تا در نزدیکی شما به سربریم؟

هاجر گفت: باشد تا ابراهیم بیاید و از وی برای سکونت اجازه بگیرم.

وقتی ابراهیم به دیدن آن ها آمد، هاجر بدو گفت: ای خلیل خدا! در این جا قومی از جرهم هستند که از تو خواسته اند بدان ها اجازه دهی در نزدیکی ما منزل کرده و در این جا سکونت کنند؟ ابراهیم گفت: اشکالی ندارد.

هاجر موضوع را به اطلاع قبیله جرهم رسانید و آن ها دسته دسته بدان سرزمین آمده و در کنار هاجر و اسماعیل سکونت کرده و بدین ترتیب هاجر از وحشت تنهایی رهایی یافت و با آن ها مأنوس شد.

وقتی برای بار سوم ابراهیم به دیدن زن و فرزند آمد، از دیدن آن مردم بسیار که در اطراف آن جمع شده بودند خوشحال و مسرور گردید. (328)

این بود قسمتی از حدیث شریف که مربوط به داستان همسری هاجر با ابراهیم و ولادت اسماعیل بود و دنباله آن در جای خود ذکر خواهد شد.

### ذبح اسماعیل (329)

ابراهیم خلیل چنان که در حدیث فوق اشاره شد، گاه گاهی به دیدار هاجر و اسماعیل می آمد. در یکی از این سفرها بود که مأمور شد اسماعیل را به قربان گاه برده و او را به دست خویش سرببرد.

و طبق روایتی که صدوق (ره) در خصال نقل کرده، این موضوع امتحان و آزمایشی بود برای ابراهیم خلیل تا مقدار صبر و تحملش در برابر فرمان الهی معلوم گردد، و نیز بخشش پروردگار به آن حضرت، از روی شایستگی باشد و از این گذشته، دیگران هم از آن پیغمبر بزرگوار سرمشق بگیرند و در برابر دستورهای الهی فرمان بردار باشند.

به راستی امتحانی عجیب و آزمایش بس دشوار بود، آن هم برای ابراهیم که پس از سال ها تنهایی، خدا فرزندی بدو داده و با گذشتن چند سال به تدریج برومند و چشم و چراغ زندگی او گردیده و او در چنین مأمور می شود او را به دست خود ذبح کرده و پیش روی خود در خاک و خونش ببیند.

اما ابراهیم که دل و جانش لبریز از عشق خدا و گوشت و پوستش با علاقه به حق آمیخته است و هرچه می خواهد، برای خدا می خواهد، کوچک ترین تنزل و تردیدی به دل راه نداده و درصدد انجام فرمان الهی برآمد. ولی برای این که قبل از اجرای آن دستور موضوع را با فرزند نیز مطرح کند و او را آماده فرمان الهی برآمد. ولی برای این که قبل از اجرای آن دستور موضوع را با فرزند

نیز مطرح کند و او را آماده فرمان برداری حق سازد، مأموریت خود را با این صورت به اطلاع وی رساند: پسر جان من در خواب دیدم که تو را ذبح می‌کنم، بنگر تا رایی تو در این باره چیست؟<sup>(330)</sup> و از آن جایی که رؤیای پیغمبران حق است و از وسوسه های شیطانی پیراسته و دور است، این خواب مأموریتی بود که در این باره به ابراهیم داده شد و او نیز مأموریت خویش را با فرزند در میان گذارد.

در آن وقت اسماعیل سنّ چندانی نداشت و به گفته بسیاری از مورخان سیزده سال بیشتر از عمرش نگذشته بود، اما از آن جا که مقام تسلیم، ایمان، عشق و علاقه به حق را از پدر به ارث برده و در دامان مادری تربیت یافته بود که به سبب فرمان برداری حق حاضر شد در آن بیابانی بی آب و علف با آن همه سختی سال ها به سر برد و سختی ها را تحمل کند، بی درنگ آمادگی خود را به پدر اطلاع داده و با کمال ادب گفت: پدر جان به هر چه مأموری عمل کن که ان شاء الله مرا از صابران خواهی یافت.<sup>(331)</sup>

یا بیان این جمله ضمن اعلام آمادگی خود، پدر را نیز دل خوش کرد که در هنگام انجام این دستور بی تابى نخواهد کرد و با تحمل سوزش تیغ کارد و بردباری خویش، رنج این کار را بر پدر افزون نخواهد ساخت.

به ویژه با ذکر جمله ان شاء الله کمال صفا و خلوص خود را به اطلاع پدر رسانید؛ یعنی این که می‌گویم مرا از صابران خواهی یافت منوط به اراده حق تعالی است و اگر بتوانیم صبر کنیم، خدای تعالی این توان را به من عنایت فرموده و گرنه من از خود چیزی ندارم و توان این کار نیز در من نیست.

طبق نقلی که طبرسی (ره) و دیگران چون ابی‌اثیر و طبری کرده اند، صرف نظر از اختلاف کمی که در نقل آن هاست، اسماعیل برای سرعت عمل و انجام

زودتر این کار رو به پدر کرد و گفت: اکنون که تصمیم به کشتن من داری، دست و پایم را محکم ببند تا در وقت سر بریدن آن موقع که کارد بر گلویم می رسد، دست و پا نزنم و بدین وسیله از پاداش من کاسته نشود، زیرا مرگ سخت است و ترس آن دارم که هنگام احساس آن مضطرب گردم. دیگر آن که کاردت را تیز کن و به سرعت برگلویم بکش تا زودتر آسوده شوم و هنگامی که مرا بر زمین خوابانیدی صورتم را بر زمین بنه و به یک طرف صورت مرا بر زمین مخوابان، زیرا می ترسم وقتی نگاهت به صورت من بیفتد، حال رقت به تودست دهد و مانع انجام فرمان الهی گردد. هم چنین جامه ات را هنگام سربریدن، بیرون آر که از خون من چیزی بر آن نریزد و مادرم آن را نبیند.

اگر مانعی ندیدی پیراهنم را برای مادرم ببر، شاید برای تسلیت خاطرش در مرگ من وسیله مؤثری باشد و بدین وسیله بهتر دلداری شود و آلام درونی اش تخفیف یابد.

پس از این سخن ها بود که ابراهیم بدو گفت: به راستی که تو ای فرزند برای انجام فرمان خدا نیکو یاور و مددکاری هستی. <sup>(332)</sup>

به دنبال آن فرزند را به منی آورد. کارد را تیز کرد و دست و پای اسماعیل را بست و روی او را بر خاک نهاد، ولی از نگاه کردن بدو خودداری نموده و سر را به سوی آسمان بلند کرد. آن گاه کارد را برگلویش نهاد و به حرکت درآورد، اما دید که لبه کارد برگشت. در اخبار ائمه اهل بیت علیهم السلام است که جبرئیل لبه کارد را به پشت برگرداند. برای بار دوم لبه کارد را صاف کرد ولی مشاهده نمود که دوباره به عقب برگشت. چندبار این عمل تکرار شد و در این وقت از جانب مسجدخیف ندا آمد: ای ابراهیم حقا که رؤیای خویش راست کردی. <sup>(333)</sup> و مأموریت حق را به خوبی انجام دادی و به دنبال آن جبرئیل

گوسفندی برای قربانی آورد. ابراهیم آن گوسفند را قربانی کرد و این سنت برای حاجیان به جای ماند که هر ساله در منی گوسفندی قربانی کنند.

در حدیث علی بن ابراهیم رضی الله عنه است: هنگامی که ابراهیم با فرزند خود به سوی منی رفت، پیری سرراه آن حضرت آمد و گفت: ای ابراهیم از این فرزند چه می خواهی؟ فرمود: می خواهم او را ذبح کنم. پیر گفت: سبحان الله می خواهی پسری را بکشی که چشم برهم زدنی نافرمانی خدا نکرده؟ ابراهیم گفت: خداوند مرا به این کار فرمان داد. پیر گفت: این فرمان را شیطان به تو داده است. ابراهیم گفت: وای بر تو، آن کس که مرا به این مقام رسانده، مرا به این کار فرمان داده است.

پیر گفت: نه به خدا قسم جز شیطان کسی تو را به این کار مأمور نکرده است. ابراهیم گفت: به خدا دیگر با تو سخن نخواهم گفت. و به دنبال مأموریت خویش روان شد. پیر ادامه داد و گفت: ای ابراهیم! تو پیشوا و رهبر مردم هستی و اگر چنین کاری بکنی، مردم دیگر نیز فرزندان خود را ذبح خواهند کرد. ولی ابراهیم به سخن او وقعی ننهاد به دنبال کار خود به راه افتاد. <sup>(334)</sup>

در نقل طبری، چنین است که ابراهیم پیش از آن که موضوع خواب خود را به اسماعیل بگوید بدو فرمود: پسر من طناب و کارد را بردار تا به این دره برویم و مقداری هیزم تهیه کنیم. وقتی به راه افتادند، شیطان به صورت مردی سر راه ابراهیم آمد تا او را از انجام فرمان الهی باز دارد، از این رو به ابراهیم رو کرد و گفت: ای پیر بزرگ در این جا چه می خواهی؟

ابراهیم گفت: در این دره کاری دارم و به دنبال آن می روم. شیطان گفت: به خدا من چنین می بینم که شیطان به خواب تو آمده و به تو دستور داده تا فرزندت را ذبح کنی و تو می خواهی او را بکشی.

ابراهیم که شیطان را شناخت، او را از خود دور کرده و فرمود: ای دشمن خدا از من دور شو که به خدا سوگند به دنبال انجام مأموریت پروردگارم خواهم رفت و آن را انجام خواهم داد.

شیطان که از ابراهیم ماء‌یوس شد، نزد اسماعیل که پشت سر پدر راه می‌رفت آمد و گفت: ای پسر هیچ می‌دانی پدرت تو را به کجا می‌برد؟

اسماعیل گفت: مرا می‌برد تا در این درّه هیزم تهیه کنیم.

شیطان گفت: به خدا می‌خواهد تو را بکشد.

اسماعیل گفت: چرا؟

شیطان گفت: پنداشته که پروردگارش او را به این کار دستور داده است.

اسماعیل با روی باز گفت: هرچه پروردگارش به وی دستور داده، باید انجام دهد و من هم به جان و دل مطیع او هستم.

شیطان که از او نیز ماء‌یوس شد، نزد هاجر که در خانه خود در شهر مکه بود پیامد و بدو گفت: هیچ می‌دانی ابراهیم فرزندت اسماعیل را کجا برد؟

هاجر گفت: او را برده تا از میان درّه هیزم تهیه کند.

شیطان گفت: نه، او را برده تا ذبح کند.

هاجر گفت: هرگز این کار را نخواهد کرد، زیرا محبتی که ابراهیم بدو دارد، مانع این کار خواهد شد.

شیطان گفت: آخر ابراهیم خیال کرده که خداوند او را به این کار دستور داده است؟

هاجر گفت: اگر پروردگارش او را به این کار دستور داده ما همگی تسلیم امر او هستیم.

شیطان با خشم و ناراحتی از آن جا دور شد و نتوانست از خاندان ابراهیم  
نصیبی برگیرد. (335)

در حدیثی که صدوق (ره) از حضرت موسی بن جعفر علیه السلام نقل کرده، آن  
حضرت فرمود: علت این که حاجیان باید در منی رمی جَمَرِه کنند، این است که  
شیطان در آن جا، چند بار به نظر ابراهیم آمد و آن حضرت او را سنگ زد، از  
این رو سنت براین جاری شد. (336)

### ازدواج اسماعیل در مکه و فوت مادرش هاجر

این موضوع گذشت و اسماعیل بزرگ شد و از قبیله جرهم که در مکه  
سکونت داشتند، همسری اختیار کرد. به تدریج زندگی اسماعیل در مکه  
سروسامانی گرفت و اسباب خوشی وی فراهم شد تا این که پیش آمد ناگواری  
این خوشی را به هم زد و اسماعیل را در غم و اندوه فرو برد و آن، مرگ  
مادرش هاجر بود.

اسماعیل، با اندوه فراوان جسد مادرش را پس از انجام مراسم در کنار خانه  
کعبه، در جایی که اکنون به حِجْر اسماعیل معروف است، به خاک سپرد.  
ابراهیم طبق معمول هر چند وقت یک بار به دیدن هاجر و اسماعیل می آمد  
و در یکی از این سفرها چون به قصد دیدن آن ها عازم مکه شد.  
ساره از او پیمان گرفته بود که هنگام ورود به مکه، از مرکب خود پیاده نشود  
و همچنان سواره زن و فرزند خود را دیدار کند و بازگردد.

ابراهیم وارد مکه شد و به خانه اسماعیل رفت، ولی اسماعیل در خانه نبود.  
از همسرش که ابراهیم را نمی شناخت پرسید: شوهرت کجاست؟  
گفت: برای شکار به صحرا رفته است.  
ابراهیم پرسید: حالتان چگونه است؟



زن گفت: حال ما بسیار سخت و زندگی ما مشکل است و بدین ترتیب از وضع زندگی خود به ابراهیم شکایت کرد و هیچ گونه پذیرایی نیز از آن بزرگوار نکرد.

ابراهیم بدو فرمود: هنگامی که شوهرت آمد، بدو بگو که پیرمردی به این جا آمد و به تو پیغام و دستور داد که آستانه در خانه ات را عوض کن. این سخن را گفت (و طبق وعده ای که به ساره داده بود) بازگشت.

همین که اسماعیل از صحرا آمد، احساس کرد که پدرش به مکه آمده، از این رو نزد همسرش آمد و بدو گفت: کسی نزد تو نیامد؟ گفت: چرا، پیرمردی این جا آمد و سراغ تو را گرفت. از وی پرسید: آیا دستوری به تو نداد؟ همسرش گفت: او به من گفت که وقتی شوهرت آمد، به وی بگو پیرمردی آمد و به تو دستور داد آستانه در خانه ات را عوض کن.

اسماعیل گفت: آن مرد پدر من بوده و به من دستور داده از تو جداشوم، برخیز و نزد خاندان خود برو.

بدین ترتیب آن زن را طلاق داده و همسر دیگری از همان خاندان گرفت. این موضوع گذشت و ابراهیم بار دیگر عازم مکه و دیدن اسماعیل گردید. ساره دوباره همان تقاضا را کرد و ابراهیم نیز قول داد که از مرکب خود پیاده نشود تا بازگردد.

ابراهیم به مکه و به درخانه فرزندش اسماعیل رفت و همانند دفعه گذشته اسماعیل به صحرا رفته بود. ابراهیم با همسرش روبه رو گردید و از او پرسید: شوهرت کجاست؟

زن گفت: خدایت سلامتی دهد! او به صحرا و به شکار رفته و ان شاءالله به زودی می آید. اکنون پیاده شوی و فرود آی.

ابراهیم گفت: حالتان چطور است؟

زن گفت: در خیر و خوبی و خوشی می گذرد. خدایت رحمت کند! اکنون پیاده شو تا وی از صحرا بیاید.

ولی ابراهیم پیاده نشد و آن زن نیز پیوسته اصرار می کرد تا میهمان را فرود آورد و ابراهیم نپذیرفت. زن که چنان دید گفت: سرت را پیش بیا تا شستشو دهم زیرا گردآلود است.

به دنبال این سخن سنگی آورد تا ابراهیم پایش را بر آن بنهد. هنگامی که ابراهیم قدم روی سنگ گذاشت اثر پایش روی آن ماند. به دنبال آن همسر اسماعیل آب آورد و یک طرف از سر او را شستشو داد و آن گاه پای دیگر را بر سنگ گذاشت و طرف دیگر سرش را نیز شست. ابراهیم با آن زن خداحافظی کرد و بدو گفت: چون شوهرت آمد بدو بگو که پیرمردی به این جا آمد و تو را سفارش کرد که آستانه در خانه ات را محفوظ بدار و از آن نگه داری کن. اسماعیل از صحرا بازگشت و چون به خانه رسید احساس کرد که پدرش به در خانه او آمده، از این رو از همسرش پرسید: آیا کسی پیش تو آمد؟

وی گفت: آری، پیرمردی خوش رو و خوش بو بدین جا آمد و این هم جای پای اوست. اسماعیل صورت خود را پیش برد و جای پای پدر را بوسید، سپس پرسید: آیا آن مرد به تو وصیت و سفارشی نکرد؟ همسرش گفت: آری، به من گفت که به تو بگویم آستانه در خانه ات را حفظ کن. اسماعیل گفت: او پدر من بود. به من سفارش کرده تا از تو نگه داری کنم. <sup>(337)</sup>

## اسماعیل و بنای کعبه

ابراهیم چنان که گفتیم گاه گاهی به دیدن فرزندش اسماعیل می رفت و در هر سفر، مأموریت و داستانی داشت. در یکی از سفرها ابراهیم مأمور شد خانه کعبه را به کمک اسماعیل بنا کرد.

طبق روایات، نخستین کسی که خانه کعبه را بنا کرد و حج به جا آورد، آدم ابوالبشر بود سپس در توفان نوح، خدای تعالی اساس و پایه های آن را به آسمان برد و دوباره به زمین آورد. هنگامی که ابراهیم خواست از نو آن را بنا کند، جبرئیل بر وی فرود آمد و با خط کشیدن، محل آن را به وی نشان داد. به هر صورت ابراهیم مأموریت خود را به فرزند ابلاغ کرد. وقتی اسماعیل از مکان آن پرسید، ابراهیم تپه ای را که در آن صحرا بود نشان داد و به او فرمود: باید این تپه را برداریم و به جای آن خانه کعبه را بنا کنیم.

ابراهیم دست به کار ساخت خانه شد. اسماعیل سنگ و گِل و سایر ابزار کار را آماده می کرد و به دست پدر می داد. هم چنین مطابق حدیثی که نقل شده، فرشتگان نیز در نقل و انتقال سنگ ها و کارگزاردن آن ها به آن دو کمک کردند تا خانه ساخته شد و حجرالاسود را که سنگی سیاه و در کوه ابوقبیس بود، به دستور خدای تعالی در جای گاه مخصوص نصب کردند. (338)

خدای تعالی در سوره بقره حکایت می کند که ابراهیم و اسماعیل، در وقت بنای کعبه دعاهایی می کردند و از همین حکایت دعاها معلوم می شود که خدای تعالی دعای آنان را مستجاب فرمود، چنان که دعای ابراهیم را هنگام آوردن اسماعیل و هاجر به مکه و دعای او در هنگام مهاجرت به سوریه، و دعایی که برای آمرزش خود و پدر و مادرش کرد و دعایی که برای مردم مکه کرد و دعاهای دیگر او را مستجاب فرمود.

از جمله دعاهایی که در هنگام بنای کعبه کردند، این بود:  
پروردگارا این عمل را از ما بپذیر که توشنوا و دانایی، پروردگارا ما را  
مسلمان (و تسلیم فرمان) خود گردان و فرزندان ما را نیز جماعتی مسلمان (و  
تسلیم و فرمانبردار) خویش گردان، و مناسک ما (و آداب عبادت و راه و روش  
آن) را به ما بیاموز و بر ما ببخشا (وما را تحت عنایت خویش قرار ده) که تو  
بخشنده و مهربانی؛ پروردگارا میان فرزندان ما پیغمبری از خودشان برانگیز که  
آیات تو را برایشان بخواند و کتاب و حکمت به آن ها بیاموزد که براستی تو  
عزیز و فرزانه ای. (339)

خدای بزرگ نیز عملشان را مقبول درگاه خویش قرار داد، فرزندانشان را  
مسلمان گرداند، مناسک و آداب حج و سایر آداب عبادت را به ایشان آموخت  
و پیغمبر بزرگواری از جنس خود آنان میانشان مبعوث فرمود تا آیات الهی را  
برایشان بخواند و علم و کتاب و حکمت به ایشان بیاموزد.

در حدیثی است که رسول خدا فرمود:

انا دعوة ابي ابراهيم؛ من همان دعوت و خواسته پدرم ابراهیم هستم. (340)  
بدین ترتیب بنای خداپرستی به دست قهرمان یکتاپرستی و فرزند بزرگوارش  
در سرزمین مکه بنا شد و ابراهیم مأمور شد تا مردم را به طواف و زیارت آن  
خانه دعوت کند و متن فرمان الهی در این باره این بود:

و مردم را به ادای مناسک حج اعلام کن تا مردم پیاده و سواره از هر راه  
دوری به سوی تو آیند، تا در آن جا شاهد منافع خویش باشند و نام خدا را در  
روزهایی معین یاد کنند که ما از حیوانات زبان بسته روزیشان دادیم پس از آن  
ها بخورند و به درمانده فقیر بخوراند، سپس از احرام خویش بیرون آیند و به  
نذرها و پیمان های خویش وفا کنند و طواف خانه کعبه را به جا آرند. (341)

ابراهیم فرمان الهی را به مردم ابلاغ کرد و مناسک حج را به آن ها یاد داد و تا زمان ظهور اسلام مردم حج به جا می آورند، ولی طیّ سال ها، پیرایه هایی بر آن بسته بودند. اسلام که آمد آن پیرایه ها و خرافاتی را که اعراب بر آن بسته بودند، از بین برد و همان دستورهای اولیه ابراهیم را که به فرمان الهی به مردم ابلاغ کرده بود، برجای نهاد و به صورت فریضه بر مردم واجب نمود.

### ادامه داستان و موضوع پوشش خانه کعبه

شیخ کلینی و صدوق (ره) با کمی اختلاف، دنباله داستان را از امام صادق علیه السلام بدین مضمون نقل کرده اند: هنگامی که بنای خانه کعبه به پایان رسید، برای آن خانه دو در ساختند که یکی برای ورود و در دیگر برای خروج بود. در ضمن برای آن درها نیز آستانه ای ساختند و حلقه ای نیز بر آن آویختند، ولی درها و خانه پرده نداشت. تا این که اسماعیل زنی از قبیله حمیر گرفت. او زن عاقله ای بود وقتی اسماعیل برای تهیه آذوقه به طایف رفت، او در مکه بود. روزی پیرمردی را دید که با سروروی گردآلود از راه رسید و از او سئوالاتی کرد و در ضمن از حالشان پرسید. او در پاسخ، خوبی حالشان را به اطلاع وی رسانید و سپس از حال خصوصی آن زن سؤال کرد و او همان پاسخ را داد. به دنبال آن پرسید: تو از چه طایفه ای هستی؟

زن در پاسخ گفت: من زنی از قبیله حمیر هستم.

پیرمرد نامه ای به آن زن داد و گفت: وقتی شوهرت آمد، این نامه را به او بده، و خداحافظی کرد و از مکه خارج شد.

اسماعیل از طایف برگشت و آن زن نامه را به او داد. وقتی خواند گفت: دانستی آن پیرمرد که بود؟ پاسخ داد: نه، مرد خوش سیمایی بود که به تو شباهت داشت. اسماعیل گفت: او پدر من بود.

زن که این حرفت را شنید گفت: وای بر من.

اسماعیل گفت: چرا؟ می ترسی جایی از بدن تو را دیده باشد؟

زن گفت: نه! ولی می ترسم در حق او کوتاهی کرده باشم.

این واقعه گذشت تا روزی آن زن به اسماعیل گفت: آیا بر درهای کعبه پرده ای نیاویزیم؟ اسماعیل گفت: آری خوب است. به دنبال این پیشنهاد دو پرده تهیه کردند و بر درهای کعبه آویختند. زن که چنان دید پیشنهاد کرد که خوب است پرده دیگری نیز تهیه کنیم و همه دیوارهای اطراف کعبه را بپوشانیم که این سنگ بدنما شده است. اسماعیل با این پیشنهاد نیز موافقت کرد و آن زن به دنبال این تصمیم از قبیله خود استمداد نمود و پشم زیادی تهیه کرد و زن های قبیله مشغول رشتن آن پشم ها و بافتن آن شدند و هر قطعه ای که حاضر می شد، به قسمتی از خانه کعبه می آویختند. وقتی که هنگام حج و آمدن مردم به مکه شد قسمت زیادی از آن را پوشاندند، اما هنوز بخشی از آن بدون پوشش مانده بود. همسر اسماعیل گفت: خوب است این قسمت را با حصیرهای علف بپوشانیم. و همین کار را کردند.

هنگامی که اعراب برای زیارت آمدند و آن وضع را مشاهده کردند، گفتند: سزاوارتر آن است که برای تعمیر این خانه، هدیه ای بیاوریم. و پس از آن مرسوم شد که برای خانه کعبه هدیه بیاورند. وقتی مقدار زیادی پول و هدایا جمع شد، آن حصیر را برچیده و به جای آن پرده هایی کشیدند. بدین ترتیب تمام خانه کعبه پوشیده شد.

کعبه سقف نداشت و اسماعیل چوب هایی بدین منظور تهیه کرد و به وسیله آن ها، سقفی بر آن زد و روی آن را با گل پوشانید.

اسماعیل و مردم از نظر آب در مضیقه بودند. این موضوع را به ابراهیم گفتند. او به دستور خداوند مکانهایی را حفر کرد تا به آب رسید و از این نظر نیز آسوده خاطر شدند.

اسماعیل از آن همسرش صاحب فرزندی شد، ولی آن فرزند اولاددار نشد. پس از او چهار زن دیگر اختیار کرد که خداوند از هر یک چهار پسر بدو داد که در مجموع صاحب دوازده یا شانزده پسر شد.<sup>(342)</sup> ولی در این حدیث نام فرزندان ذکر نشده است.

اما در کتاب های تاریخی آمده که اسامی فرزندان اسماعیل بدین شرح بوده است: نابت،<sup>(343)</sup> قیدار، اءدبیل، مبسام، مشماع، دومه، مسا، حدار، تیما، یطور، نافیش و قدمه.

در تاریخ طبری با اختلاف در نقل، این اسامی آمده و گفته که مادر این دوازده پسر سیده دختر مضاض بن عمرو جرهمی بوده و نسل عرب به نابت و قیدار می رسد.<sup>(344)</sup>

مسعودی می نویسد: اسماعیل سیزده پسر داشت که بزرگ ترین آن ها قیدار بود.<sup>(345)</sup>

در بحار الانوار از کتاب قصص الانبیاء نقل شده است که اسماعیل پس از مرگ مادر، زنی از قبیله جرهم گرفت به نام زعله یا عماده و از وی صاحب فرزند نشد. سپس او را طلاق داد و سیده دختر حارث بن مضاض را به همسری اختیار کرد و از وی صاحب چندین فرزند شد.<sup>(346)</sup>

ثعلبی گفته که سیده دختر مضاض بن عمرو جرهمی بود.

طبری هم همین را نقل کرده است، ولی یعقوبی نام این زن را حیفاء نوشته است،<sup>(347)</sup> واللہ اعلم.

## اسماعیل صادق الوعد کیست؟

در پایان داستان اسماعیل، بد نیست بحثی نیز درباره اسماعیل صادق الوعد که در قرآن نامش آمده است بشود، زیرا گروه بسیاری از مفسران و به ویژه مفسران اهل سنت و مورخان آن‌ها معتقدند که وی همان اسماعیل فرزند ابراهیم است و مسعودی نیز همین را نقل کرده<sup>(348)</sup> اما در چند روایت از روایات شیعه، او را پیغمبر دیگری دانسته و فرموده اند که او اسماعیل بن حزقیل بوده به شرحی که در ذیل خواهد آمد.

داستان اسماعیل صادق الوعد فقط در یک آیه از سوره مریم آمده که ترجمه آن این است:

و در این کتاب اسماعیل را یاد کن که او راست وعده و فرستاده و پیغمبر بود، و چنان بود که کسان خود را به نماز و زکات دستور می داد و نزد پروردگار خویش پسندیده بود.<sup>(349)</sup>

در دو آیه قبل از این آیه، خداوند داستان ابراهیم و اسحاق را ذکر فرموده و سپس نام موسی و هارون را برده و بعد این آیه است. این خود شاهی است بر این که اسماعیل صادق الوعد فرزند ابراهیم نبوده و گرنه مناسب آن بود که نام او نیز دنبال نام ابراهیم و قبل از نام موسی برده شود، نه بعد از آن.

به هر صورت در روایاتی که صدوق (ره) و دیگران از امام صادق عَلَيْهِ السَّلَامُ روایت کرده اند، آن حضرت فرموده اند که اسماعیل صادق الوعد که خداوند نامش را در این سوره برده است، اسماعیل بن ابراهیم نبوده، بلکه اسماعیل بن حزقیل است و علت آن که او را صادق الوعد خوانده اند، این بود که با مردی وعده ای گذارد و یک سال تمام در وعده گاه به انتظار آن مرد نشست.<sup>(350)</sup>



در حدیثی است که خداوند او را برای هدایت قوم خوش به نبوت مبعوث فرمود و قوم وی در صدد آزارش برآمده و پوست صورت و سرش را کردند. خدای تعالی فرشته ای را به کمک وی فرستاد و آن فرشته نزد وی آمد و بدو گفت: خدای بزرگ مرا به یاری تو فرستاده، اکنون بگو که تا با این مردم چه کنم؟

اسماعیل فرمود: مرا به کمک تو نیازی نیست و من در این مصیبت از سایر پیغمبران الهی پیروی کرده و صبر می کنم. <sup>(351)</sup>

در حدیث دیگری است که گفت: به فریند پیغمبر آخرالزمان تاءسی می کنم. <sup>(352)</sup>

### وفات اسماعیل ذبیح و محل دفن آن حضرت

درباره مدت عمر اسماعیل در هنگام مرگ و مدفن آن حضرت در روایات اختلاف است. اکثر اهل سنت عمر آن حضرت را 137 سال <sup>(353)</sup> ذکر کرده اند، چنان که در تورات نیز این گونه نقل شده است و نیز نقل شده که محل وفات آن حضرت در فلسطین است، ولی مورخان عرب، محل وفات آن حضرت را مکه ذکر کرده و محل دفن او را نیز در حجر اسماعیل ذکر نموده اند. <sup>(354)</sup>

ابن اثیر گفته که عمر اسماعیل چنان که گفته اند، 137 سال بود و خداوند عرب را از دو فرزند اسماعیل قیدار و نابت پدید آورد. وقتی مرگ اسماعیل فرا رسید، به برادرش اسحاق وصیت کرد که دخترش را به عیصو فرزند اسحاق بدهد. وصیت دیگرش آن بود که گفت: مرا در کنار قبر مادرم هاجر در حجر به خاک بسپار. <sup>(355)</sup>

عمر آن حضرت در برخی از روایات شیعه 137 سال <sup>(356)</sup> و در روایتی که صدوق از رسول خدا روایت کرده، 120 سال ذکر <sup>(357)</sup> شده است و مسعودی نیز

در اثبات الوصیه همین را نقل کرده است. مدفن آن حضرت را عموماً همان  
حجر اسماعیل ذکر فرموده اند. (358)

## 10- اسحاق عليه السلام

### بشارت به ولادت اسحاق

فرزند دیگر ابراهیم که نامش در قرآن کریم ذکر شده، اسحاق است. در روایات، اسحاق پنج سال کوچک تر از اسماعیل و محل ولادتش شام است. مادرش ساره همسر رسمی ابراهیم و دختر خاله آن حضرت است. داستان بشارت ولادت اسحاق که به وسیله فرشتگان الهی به ساره و ابراهیم داده شد، در چند جای قرآن ذکر شده است: سوره های هود، حجر و ذاریات؛ البته در سوره عنکبوت نیز اشاره ای بدان شده است. و در سوره حجر و ذاریات نیز اسحاق ذکر نشده و تنها نام بشارت به ابراهیم یا بشارت به آمدن فرزندی دانا برای آن حضرت ذکر شده.

و از این رو درباره فرزندی که خداوند به آمدنش بشارت داده، اختلاف است و در بعضی روایات، بشارت به آمدن اسماعیل ذکر شده، از این رو برخی گفته اند که این بشارت چند بار اتفاق افتاده است: یک بار اسماعیل ذکر شده، از این رو برخی گفته اند که این بشارت چندبار اتفاق افتاده است: یک بار به اسماعیل و بار دیگر به اسحاق و شاید سبب آن (چنان که در برخی از روایات هست) این بوده که خدای تعالی می خواست این بشارت را ضمن خبرنابودی قوم لوط به ابراهیم بدهد تا تسلیتی برای او باشد، زیرا خبر نابودی ایشان برای ابراهیم خبر ناگواری بود.

اما داستان بشارت به ولادت اسحاق در سوره هود با تفصیل بیشتری ذکر شده که ترجمه آن چنین است: و همانا فرستادگان ما با نوید نزد ابراهیم آمدند و بدو سلام گفتند و او هم سلام گفت و طولی نکشید که گوساله بریانی (برای پذیرایی آنان) آورد، و چون دید که دستشان به سوی آن دراز نمی شود آن ها

را ناآشنا شمرد و ترسی در دلش جای گرفت، فرستادگان بدو گفتند: نترس که به سوی قوم لوط فرستاده شده ایم، زنش (در آن حال) ایستاده بود و بخندید، ما (به وسیله همان فرستادگان) آن زن را به اسحاق واز پی او با یعقوب مزده دادیم، زن با تعجب گفت: وای بر من چگونه خواهم زایید با آن که پیرزنی هستم و این شوهرم نیز مردی پیروفتوت است براستی که این داستان شگفت انگیزی است، بدو گفتند: از کار خدا تعجب می کنی که رحمت و برکت های او بر شما خاندان (شامل) بوده و براستی که خدا ستوده و بزرگوار است. (359)

خدای تعالی چند تن از فرشتگان را - که برخی از مفسران آن ها را نه تا یازده نفر ذکر کرده اند و جبرئیل، میکائیل و اسرافیل نیز از آن ها بودند - مأمور نابودی قوم لوط کرد و به آن ها دستور داد که ابتدا نزد ابراهیم بروند و ولادت اسحاق را به وی بشارت دهند و سپس به دنبالش مأموریت خویش رهسپار گردند.

علت این دستور نیز - طبق برخی از تواریخ - آن بود که ابراهیم بسیار مهمان دوست بود و پیش از این در حدیث کتاب کافی گذشت که هرگاه میهمان نداشت به سراغ او از خانه بیرون می رفت تا میهمانی بیابد وارد نشده و او ناراحت بود. ناگهان میهمانانی خوش سیما و زیباروی را مشاهده کرد که بروی وارد شدند. ابراهیم خوشحال شد و با خود گفت: باید خدمت کاری اینان را خود انجام دهم. به دنبالش این تصمیم برخاست و گوساله ای را - که مطابق برخی از روایات جز آن در خانه اش چیزی نبود - ذبح کرد و پس از بریان کردن برای میهمانان آورد. خود نیز در پیش روی آنان نشست و به خوردن غذا مشغول شد.

اما ضمن خوردن، متوجه شد که آن‌ها به غذا دست نمی‌زنند، از این رو وحشتی در دلش افتاد و چنان که برخی گفته‌اند و در روایتی هم ذکر شده، ترسید که مبادا آن جوانان نیرومند در دلش افتاد و چنان که برخی گفته‌اند و در روایتی هم ذکر شده، ترسید که مبادا آن جوانان نیرومند که شبانه به خانه او آمده‌اند، قصد آسیب رساندن به او یا دزدی داشته باشند، اما وقتی مشاهده کرد که غذا نمی‌خورد، دانست که آن‌ها فرشته‌اند، ولی ترسید که مبادا برای عذاب قوم او آمده باشند. به هر حال ترس خود را به آنان اظهار کرد.

فرشتگان که دانستند ابراهیم از آن‌ها بیمناک شده، خود را به او معرفی کردند و ترس او را برطرف ساخته و مأموریتشان را به اطلاع وی رسانیدند، سپس مزده ولادت فرزندی دانا را بدو دادند.

ابراهیم در کمال تعجب گفت: آیا پس از آن که من پیر شده‌ام <sup>(360)</sup> و امید فرزند دار شدن در من نیست مرا به فرزندی بشارت می‌دهید؟ <sup>(361)</sup> فرشتگان گفتند: تو را به حق بشارت می‌دهیم. <sup>(362)</sup> و این موضوع تحقق خواهد یافت و تو از نومیدان باش.

ساره ایستاد بود. وقتی این بشارت را شنید، خندید و چنان که در حدیثی از امام باقر علیه السلام نقل شده و برخی از مفسران هم گفته‌اند، خنده اش از تعجب بود که چگونه در جوانی که به امید بچه دار شدن آن‌ها امید می‌رفت، دارای فرزند نشدند و اکنون که به سن پیری رسیده‌اند، خداوند بدان‌ها فرزندی می‌دهد، زیرا از سن ساره در آن وقت - به اختلاف روایات - 98 یا 99 سال گذشته و ابراهیم نیز 100 یا 120 ساله بود.

ولی فرشتگان گذشته از اسحاق به فرزند او هم - که نامش یعقوب بود - مزده دادند که باقی خواهد ماند و دارای فرزند و نسل خواهد شد.

ساره مانند ابراهیم از تعجب گفت: وای بر من چگونه من دارای فرزندی می شوم با آن که پیرزنی هستم و شوهرم نیز پیری فرتوت است. (363)

ساره پس از این بشارت، به اسحاق حامله شد. پس از گذشت دوران آبستنی، اسحاق متولد شد و باگذشتن روزها و شب ها اندک اندک بزرگ شد و رونق تازه ای به زندگی آن ها بخشید.

از این جا به بعد در قرآن کریم و روایات اهل بیت - که اساس نقل ما در این کتاب است - درباره زندگی و ازدواج اسحاق چیزی ذکر نشده، ولی در برخی از توایخ چون تاریخ طبری و کامل و هم چنین در تورات کنونی مطالبی ذکر شده که صرف نظر از اختلافاتی که در آن ها به چشم می خورد، موضوعاتی هم که شاید مناسب با شاعران انبیای الهی نباشد ذکر شده و چون از نظر ما اعتباری نداشت بهتر آن دیدیم که از نقل آن ها خودداری کنیم و به طور اختصار به برخی از آن چه در بحث های آینده مورد نیاز و هم چنین مورد اتفاق تاریخ نویسان است و با داستان های بعدی هم ارتباط دارد، اشاره کنیم.

نوشته اند که چون ابراهیم به سن پیری رسید به لعاذر - که سرپرستی خانواده او را به عهده داشت - سفارش کرد که برای پسرش اسحاق از کنعانیان - که در فلسطین بودند - همسری برگزیند و همسر او را از میان فامیل خود انتخاب کند. لعاذر نیز طبق وصیت ابراهیم رفقه دختر بتوئیل بن ناحور را برای همسری اسحاق برگزید و اسحاق از او صاحب دو پسر به نام های عیص و یعقوب - که دوقلو بودند - شد.

اسحاق، عیص را بیش از یعقوب دوست می داشت و رفقه به یعقوب علاقه بیشتری داشت. عیص پس از این که بزرگ شد، نزد عمویش اسماعیل رفت و دختر او را که نامش بسمه بود و به همسری برگزید و یعقوب برای ازدواج نزد

دایی خود لیان بن بتوئیل رفت و با دخترش لیا ازدواج کرد و از وی صاحب هفت فرزند شد. بعد لیا از دنیا رفت و یعقوب خواهر او راحیل را به همسری اختیار کرد و یوسف و بنیامین را نیز راحیل برای او به دنیا آورد که شرح آن پس از این خواهد آمد.

### مدت عمر و محل دفن اسحاق و مادرش ساره

بیشتر مورخان عمر اسحاق را 180 سال<sup>(364)</sup> نوشته اند، ولی ابن اثیر عمر ایشان را 160 سال ذکر کرده است.<sup>(365)</sup> مدفن آن حضرت نیز در حبرون - که اکنون به شهر خلیل الرحمان موسوم است - می باشد. چنان که قبر مادرش ساره نیز همان جاست. مورخان عمر ساره را هنگام مرگ 127 سال نوشته اند.

### فرزندان و زنان دیگر ابراهیم عليه السلام

در قرآن کریم از سایر فرزندان ابراهیم نامی برده نشده و در روایات اهل بیت نیز چیزی نیافتیم، ولی در تاریخ طبری و کامل ابن اثیر نام دو فرزند دیگر نیز برای ابراهیم ذکر شده است:

یکی زنی است به نام قطوار (یا قطوره) دختر یقطن (یا یقطن) که گفته اند: ابراهیم پس از مرگ ساره با وی ازدواج کرد و آن زن، شش فرزند برای ابراهیم به نام های زمران، یقسان،<sup>(366)</sup> مدیان<sup>(367)</sup>، مدان، یسبق<sup>(368)</sup> و سرح<sup>(369)</sup> آورد. که نام این زن و فرزندان او در تورات نیز (صاح 25 از سفر تکوین) نقل شده است. طبری و ابن اثیر گفته اند: مردم مدین و قوم شعیب پیغمبر از فرزندان همین مدین فرزند ابراهیم هستند.<sup>(370)</sup>

همسر دیگری را که طبری و ابن اثیر به نقلی برای ابراهیم ذکر کرده اند، زنی است به نام حجور (یا حجون) دختر اءرهیر (یا اهیر)<sup>(371)</sup> و طبری نقل کرده که از

آن زن نیز خداوند پنج پسر به نام های: کیسان، شورخ، اءمیم، لوطان و نافس به ابراهیم عنایت کرد.



## 11- لوط علیہ السلام

در داستان مهاجرت ابراهیم از زادگاه خود اءورکلده، اشاره شد که لوط از کسانی بود که به ابراهیم ایمان آورد و همراه وی به فلسطین مهاجرت کرد. در نسب لوط و نسبت وی با ابراهیم اختلاف است. جمعی او را برادر زاده ابراهیم یعنی فرزند هاران بن تارخ می دانند. قول دیگر آن است که گفته اند: لوط پسرخاله ابراهیم و برادر ساره همسر آن حضرت بوده و در چند حدیث نیز - که پیش از این ذکر کردیم - این قول نقل شده است. برخی هم مانند مسعودی لوط را خواهر زاده ابراهیم دانسته و می گویند: ابراهیم دایی لوط بوده است.

از وضع زندگی لوط قبل از مقام رسالت و مأموریت به تبلیغ مردم شهر سدوم و شهرهای مجاور آن، در قران و روایات به طور مشروح، چیزی ذکر نشده جز آن که در روایت نوادر راوندی از امام هفتم از پدرانیش از رسول خدا روایت شده که آن حضرت فرمود: نخستین کسی که در راه خدا جهاد کرد، ابراهیم خلیل بود که چون لوط به دست رومیان اسیر شد، آن حضرت از شام بیرون رفت و لوط را از اسارت نجات بخشید.

اما در تورات نقل شده که لوط پسر هارون و برادر زاده ابراهیم بود و با آن حضرت از اءورکلده بیرون آمد و با وی به کنعان و مصر سفر کرد. پس از بازگشت از مصر وقتی میان شبانان وی و شبانان ابراهیم زد و خورد در گرفت، لوط از ابراهیم جدا شد و کمی بعد به دست مهاجمان اسیر گردید و ابراهیم او را از اسارت نجات داد.

## شهرهای قوم لوط و اعمال آن ها

نام لوط در 14 سوره از قرآن کریم ذکر شده که در 11 سوره از آن ها نام قوم او و بحث و گفت و گوی آن حضرت با آن ها نیز به اجمال و تفصیل آمده است. آن 14 سوره عبادت است از: اعراف، هود، انعام، حج، شعرا، حجر، نمل، عنکبوت، ص، ق، قمر، تحریم، انبیاء و صافات و به جز صافات، تحریم، و انعام، در سوره های دیگر نام قوم لوط نیز ذکر شده است.

برای فهم آیات روایاتی که در این زمینه رسیده و نیز طریقه استدلال آن حضرت با قوم خود، احتیاج به دانستن وضع اجمالی آن مردم و اعمال و رفتارشان داریم، از این رو لازم است اشاره ای به زندگی قوم لوط و شهر و دیار آن ها و موقعیت لوط پیغمبر میان آن ها بشود.

درباره شهر و مسکن قوم لوط در تواریخ و هم چنین در روایات اختلاف است. معروف است که آن ها در شهری به نام سدوم در سرزمین فلسطین و مابین مدینه و شام سکونت داشتند و لوط پیغمبر نیز در همان شهر سکونت داشت، اما در حدیثی که کلینی<sup>(372)</sup> و صدوق<sup>(ره)</sup><sup>(373)</sup> روایت کرده اند، امام صادق علیه السلام فرمود: شهرهای آن ها چهار شهر به نام های سدوم، صدیم، لدنا و عمیرا بود.

طبرسی<sup>(ره)</sup> نقل کرده که قوم لوط چهار شهر داشتند که مؤتفکات نیز نامیده شده است. و آن ها عبارت بودند از شهرهای سدوم، عامورا، دوما و صبواءیم که سدوم بزرگ تر از همه آن ها بود و لوط هم در آن شهر زندگی می کرد.<sup>(374)</sup>

مسعودی گفته است که آن ها پنج شهر به نام های: سدوم، عمورا، اءدوما، صاعورا و سابورا بود.<sup>(375)</sup>

ابن اثیر نیز همین را ذکر کرده، لکن نام شهرها را سدوم، صبعه، عمره، دوما، صعوه گفته است. (376)

طبری از قتاده نقل کرده که شهرهای مزبور سه شهر بود که به همه آن‌ها سدوم می‌گفتند. در جای دیگر آمده که آن‌ها پنج شهر بود به نام‌های صبعه، صعره، عمره، دوما و سدوم که بزرگ‌ترین آن‌ها بود. (377)

اما اعمال زشت و کارهای بد آن‌ها بسیار بود که قرآن به بعضی از آن‌ها تصریح و برخی را هم به طور اشاره بیان فرموده است. از جمله کارهای ایشان، عمل زشت لواط بود که طبق روایات، پیش از آن چنین عملی در دنیا سابقه نداشت و نخستین کسی هم که این عمل را بدان‌ها یاد داد شیطان بود، که به تفصیل خواهد آمد.

هم چنین آن‌ها راه زنی می‌کردند و مسافران آن چند شهر را به انواع مختلف لخت نموده و اموالشان را به یغما می‌بردند و انواع آزارها و رسوایی‌ها را نسبت به آن‌ها روا می‌داشتند.

طبرسی (ره) در تفسیر آیه **و تقطعون السبیل** در سوره عنکبوت ذکر کرده است که قوم لوط پای مردم را با عمل زشت لواط از شهرهای خود بریدند، زیرا هرکس را که از شهرشان عبور می‌کرد، او را هدف قرار داده و هر کدام سنگی به طرف او پرتاب می‌کرد. هر یک از سنگ‌ها که به او اصابت می‌کرد، آن مسافر مال کسی بود که آن سنگ را پرتاب کرده بود. صاحب سنگ مال او را می‌گرفت و با او لواط می‌کرد و سه درهم نیز به عنوان غرامت از وی دریافت می‌کردند و این حکم قاضی آن‌ها بود که چنین حکمی را صادر می‌کرد! (378)

از جمله کارهای بسیار زشتی که قرآن در همان سوره با ذکر جمله **وتاتون فی نادیکم المنکر** یعنی در مجلس‌تان اعمال زشت انجام می‌دهید. کنایه وار بدان

اشاره کرده است، اما اهل تفسیر و مورخان تصریح کرده اند، که منظور همان عمل لواط و سایر اعمال زشت بود که آشکارا در حضور یک دیگر انجام می دادند و از هم دیگر شرم نمی کردند.

خلاصه انواع کارهای ناشایست را در نهان و آشکار انجامی می دادند و هیچ شرمی و حیایی از هم نداشتند. طبری (ره) <sup>(379)</sup> در ذیل همین آیه قولی نقل کرده که مجالس آن ها مشتمل بر انواع کارهای زشت و قبیح بود؛ مانند: دشنام و سخنان رکیک، پس گردنی زدن، قمار، شلاق زدن، سنگ پرانی، نواختن تار و تنبور، کشف عورت و لواط.

هم چنین طبق نقل طبری <sup>(380)</sup> و مورخان دیگر و برخی از روایات، در حضور یک دیگر و در مجالس علنی شرطه می دادند.

صدوق (ره) در کتاب خصال از امیرمؤمنان روایت کرده که شش عمل میان این امت، از اخلاق قوم لوط است: مهر بازی، تلنگر (پاپرتاب سنگ های ریز با سرانگشت به سوی مردم)، جویدن سقز (یا آدامس)، بلند کردن جامه ها به خاطر بزرگی کردن و تکبر، بازگذاشتن تکمه قبا و پیراهن. <sup>(381)</sup>

هم چنین از امام باقر علیه السلام از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم روایت کرده که آن حضرت در روایتی فرمود: قوم لوط مردمی بودند که از غائط و مدفوع و نیز از جانبت خود را پاک نمی کردند (یعنی غسل جنابت و تطهیر نمی کردند). مردمانی بخیل و خسیس به طعام و خوراک بودند. <sup>(382)</sup>

عبدالوهاب نجّار در کتاب قصص الانبیاء خود، داستانی از قوم لوط نقل کرده که ستم فراوان و بیدادگری میان طبقات مختلف آن ها از این داستان به خوبی معلوم می شود. وی می گوید: در یکی از کتاب های عبری در وصف قوم لوط خواندم که نوشته بود: زمانی ساره - همسر ابراهیم خلیل الرحمان - لعاذر را که

بزرگ غلامان ابراهیم بود به شهر سدوم فرستاد تا از سلامتی لوط برای او خبر بیاورد. لعاذر به دنبال دستور ساره به سدوم رفت. وقتی وارد آن شهر شد، مردی جلوی او را گرفت و بدون مقدمه سنگی بر سرش زد و خون زیادی از جای آن بریخت. سپس همان مرد گریبان لعاذر را گرفته و مدعی پاداش خود شد و گفت: اگر این خون ها در بدن تو می ماند، به تو زیان می زد و چون من این زیان را از تو دور کرده ام، مستحق پاداش هستم. سرانجام پس از گفت و گو قرار شد نزد قاضی شهر سدوم بروند. هنگامی که نزد وی رفتند، او نیز به نفع آن مرد حکم داد و به لعاذر گفت: باید مزد این مرد را بدهی که سبب شده تا زیانی از تو دور شود و خون تو بر زمین بریزد!

لعاذر که این جریان را مشاهده کرد و حکم ظالمانه قاضی و ستم آن مرد را دید، عصبانی شد و بی درنگ سنگی برداشت و بر سر قاضی زد و سراو را شکست و خون او را بریخت. سپس به قاضی گفت: اکنون آن مزدی را که من برای ریختن خونت از تو طلبکارم، به جای مزدی که این مرد سدومی از من طلبکار است به او بده!

نجار پس از نقل این داستان می گوید: من پیش از این که داستان فوق را بخوانم این شعر معری را که می گوید:

وای امری فی الناس القی قاضیا ولم یمض احکاما لحکم سدوم  
خوانده بودم ولی معنای آن را نفهمیده بودم و نمی دانستم منظورش از سدوم در این شعر چیست و چون این داستان را خواندم معنای آن را فهمیدم. (383)

باری داوران سدوم به بی دادگری مشهور بوده اند و در امثال عرب نیز آمده است که گفته اند: **فلان اجور من قاضی سدوم**. یعنی فلان بی دادگتر از قاضی سدوم است. در ادبیات فارسی نیز در یوسف و زلیخای طغان شاهی آمده است:

بود داوریمان چو حکم سدوم همانا شنیدستی آن حکم شوم  
که در شهر خائن شد آهنگری بزد قهرمان گردن دیگری  
از جمله احکام ستم گرانه ای که از آن ها نقل کرده اند، این بود که اگر به  
کسی ستم می شد قاضی دستور می داد چهار درهم از آن شخص ستم دیده به  
عنوان جریمه بگیرند یا اگر کسی مثلاً شکایت می کرد که فلان کس گوش خر  
مرا کنده است، قاضی می گفت که خرت را به او بسپار تا آنقدر نگاه دارد که  
گوشش بروید و نیز اگر مردی شکایت می کرد که فلانی زمن مرا آنقدر زده  
است که بچه انداخته، قاضی می گفت که زنت را به او بده تا نزد خود نگه دارد  
و خرجش بدهد تا بچه دیگری از آن مرد بیاورد و آن بچه را به جای بچه  
خودت نزد تو آورد. به هر صورت مردم آن ناحیه به انواع ظلم ها، انحرافات،  
اعمال زشت و کارهای بیهود و قضاوت های ظالمانه آلوده و مبتلا بودند تا این  
که لوط پیغمبر به میان آن ها آمده و به تبلیغ و ارشاد ایشان همت گماشت و  
رسالت دشوار خود را ابلاغ فرمود.

### لوط میان مردم شهر سدوم

در این که چگونه و به چه علت لوط پیغمبر به میان آن مردم رفت و آیا  
رفتن آن حضرت بدان شهر به درخواست مردم آن جا یا سایر نواحی بوده یا  
این که لوط از طرف خدای تعالی و ابراهیم خلیل مأمور شد تا برای ارشاد و  
اصلاح آن مردم به سدوم برود، اختلاف است.

علی بن ابراهیم در تفسیر خود روایت کرده است که ابراهیم در سرزمین شام  
فرود آمد و مردم آن جا را به پرستش خدا و دین حق دعوت کرد. در هفت  
فرسنگی او شهرهای آباد و پُر خیروبرکتی بود که سر راه کاروانیان قرار داشت و  
هر کس از آن جا عبور می کرد، از درخت ها و کشاورزی آن ها استفاده می

کرد. این مسئله بر اهالی آن جا گران آمد و درصدد چاره برآمدند تا این که شیطان به صورت پیرمردی نزدشان آمد و گفت: عملی به شما یاد می دهم که اگر آن را انجام دهید، دیگر کسی به شهرهای شما نیاید! مردم پرسیدند: این چه کاری است؟ شیطان گفت: هر کس از این جا عبور کرد با او لواط کنید و جامه هایشان را بیرون آورید. پس از این دستور، خودش به صورت پسری زیباروی نزد آن ها آمده و ایشان با وی لواط کردند و از این کار خوششان آمد. سپس بامردان و پسران دیگر نیز این عمل را انجام دادند تا به تدریج این کار زشت در میانشان رواج یافت و مردان به مردان و زنان به زنان اکتفا می کردند.

مردم دیگر (یعنی نیکان از همان مردم) به ابراهیم شکایت بردند. ابراهیم نیز برای پند و اندرز دادن، لوط را نزد ایشان فرستاد. وقتی لوط را دیدند از وی پرسیدند: تو کیستی؟ گفت: من پسرخاله ابراهیم هستم که پادشاه او را در آتش انداخت، ولی آتش در وی کارگر نشد و خدا آن را بروی سرد نمود و او اکنون در نزدیکی شما سکونت گزیده است، پس از خدا بترسید و این کارها را نکنید که خدا شما را هلاک و نابود می کند.

وقتی که قوم لوط سخنان آن حضرت را شنیدند، جرئت آزار او را پیدا نکردند و از وی ترسیدند و از آزارش دست برداشتند. لوط میانشان سکونت گزید و هرگاه شخص غریبی می دید، لوط او را از دست آن مردم نجات می داد تا این که با آن ها ازدواج کرد و دخترانی پیدا نمود.

از متن حدیث معلوم می شود که رفتن لوط به آن دیار به درخواست یا شکایت مردم بوده است. <sup>(384)</sup>

از حدیث کلینی که در روضه کافی روایت کرده (و پیش از این بخش عمده آن را در احوالات حضرت ابراهیم نقل کردیم) استفاده می شود که لوط هنگام

ورود به شام در همان شهرهای سدوم و میان قوم لوط سکونت اختیار کرد و هنگامی که دید مردم به آن اعمال زشت مبتلا هستند، به پندواندرز آن ها اقدام کرد و هم چنان بود تا منجر به هلاکت قوم لوط گردید.

به هر ترتیب مسلم است که حضرت لوط با آن مردم خویشاوندی نداشت و به جز همسری که از آن ها گرفت، ارتباط و نسبتی میان آن ها نبود و لوط به درخواست مردم یا روی انجام مأموریت الهی به آن جا آمده بود. از این رو رسول خدا در حدیثی که صدوق از آن حضرت روایت کرده فرمود: لوط از آن مردم نبود، بلکه میان آن ها آمده بود و عشیره و فامیلی در بین ایشان نداشت و (چون دید به آن اعمال دست زده اند) آن ها را به خدای عزوجل دعوت کرد و از کارهای زشت بازشان داشت، ولی مردم بدو ایمان نیاورده و سخنش را نپذیرفتند. (385)

### علت شیوع لواط در قوم لوط

درباره این که عمل زشت لواط (و به اصطلاح امروز هم جنس بازی) چگونه میان آن ها شیوع یافت - با این که مطابق روایات و تواریخ تا با آن روز سابقه نداشت - و این که علت آن چه بود، اختلاف است که در صفحات قبل نیز بدان اشاره شد. در حدیثی که کلینی و دیگران از امام باقر علیه السلام روایت کرده اند، آن حضرت فرمود: قوم لوط بهترین خلق خدا بودند و شیطان برای گمراهی آن ها پیوسته در تلاش بود و دنبال وسیله ای برای این کار می گشت. از کارهای نیک آن ها آن بود که برای انجام کار به طور دسته جمعی بیرون می رفتند و زنان را در خانه ها به جای می گذارند. شیطان برای گمراهی آن ها به سراغشان آمد و نخستین کاری که کرد آن بود که چون مردم به خانه ها بازمی گشتند، آن چه ساخته و تهیه کرده بودند همه را ویران و تباه می ساخت.



مردم که چنان دیدند به یک دیگر گفتند: خوب است در کمین بنشینیم و بینیم این کیست که محصول زحمات و دست رنج ما را تباه می سازد. وقتی کمین کردند، دیدند پسری بسیار زیبا روست که بدان کار دست می زند و چون از وی پرسیدند: آیا تو هستی که محصول کارهای ما را ویران و تباه می کنی؟ گفت: آری. مردم که چنان دیدند تصمیم به قتل او گرفتند و قرار شد آن شب او را در خانه مردی زندانی کنند و روز دیگر به قتل برسانند.

همان شب شیطان عمل لواط را به آن مرد یاد داد و روز دیگر هم از میان آن ها رفت. آن مرد نیز آن عمل را به دیگران یاد داد و به این ترتیب میان مردم رسوخ کرد تا جایی که مردان به یک دیگر اکتفا می کردند و اندک اندک با مسافرانی که به شهر و دیارشان وارد می شدند این عمل را انجام می دادند. همین کار سبب شد که پای رهگذران از آن جا قطع شود و دیگر کسی بدان جا نرود.

عاقبت کارشان به جایی رسید که یکسره از زنان روگردان شده و به پسران روی آوردند. شیطان که دید نقشه اش در مورد مردان عملی شده، سراغ زنانشان آمد و به آن ها گفت: اکنون که مردانتان برای دفع شهود جنسی به یک دیگر اکتفا کرده اند، شما هم برای دفع شهوت به یک دیگر پردازید و بدین ترتیب مساحقه را هب آن ها یاد داد. (386)

در حدیث دیگری که صدوق از امام باقر علیه السلام روایت کرده آن حضرت علت شیوع این عمل را میان آن ها خصلت نکوهیده بخل ذکر فرموده است و به ابوبصیر که راوی حدیث و یکی از اصحاب اوست چنین می گوید: ای ابامحمد، رسول خدا در هر صبح و شام از بخل به خدا پناه می برد و ما نیز از این صفت به خدا پناه می بریم. خدای تعالی فرمود: و کسی که نفسش از بخل نگه داری

شود، آنان رستگارند. و اکنون سرانجام (شوم) بخل را به تو خبر خواهم داد. سپس داستان قوم لوط را برای ابوبصیر به عنوان شاهد نقل فرمود و گفت: قوم لوط اهل قریه ای بودند که بخل داشتند و همین بخل باعث درد بی درمانی در مورد شهوت جنسی آن ها شد. ابوبصیر گوید: پرسیدم که چه دردی برای آن ها به بار آورد؟

فرمود: قریه قوم لوط سرراه مردمی بود که به شام و مصر سفر می کردند و وقتی کاروانی بر آن ها می گذشت، از آن ها پذیرایی می کردند. هنگامی که این ماجرا ادامه پیدا کرد، از روی بخل و خستی که داشتند، ناراحت شده و در فکر چاره ای افتادند و همان بخل موجب شد که چون میهمانی بر آن ها وارد می شد، با او لواط می کردند بی آن که شهوتی به این کار داشته باشند و تنها این عمل را با مردم انجام می دادند تا کسی به دیار آن ها وارد نشود و همین سبب شد که پای مسافران از سرزمین آن ها قطع شود و دیگر کسی بدانجا نیاید، اما این عمل میان آن ها رسوخ پیدا کرد و سرانجام موجب هلاکت آن ها گردید.

(387)

در حدیثی که پیش از این از تفسیر علی بن ابراهیم نقل کردیم، چنین بود: وقتی از رفت و آمد کاروانیان ناراحت شدند، در صدد چاره برآمدند. شیطان به صورت پیرمردی نزد آن ها آمده و بدان ها گفت: اگر می خواهید دیگر کسی به شهر و دیار شما نیاید، از این پس با آن ها این عمل را انجام دهید. بعد خود به صورت جوانی زیبا روی نزد آن ها آمد و ایشان با او لواط کردند و از این کار خوششان آمد. کم کم این عمل میانشان رسوخ کرد تا جایی که مردان به مردان و زنان به زنان اکتفا کردند.

در احادیث دیگری هم نظیر این علت ذکر شده است. به هر صورت این خصلت نکوهیده وسیله ای به دست شیطان داد تا آن ها را به کاری زشت و گناهی بزرگ وادار کند و سبب نابودی آن مردم تیره بخت گردد.

### بحث و گفت و گوی لوط با قومش

پس از آن که لوط به میان آن مردم آمد یا پس از آن که مدتی میان آن ها توقف کرد و آن اعمال نکوهیده را دید، طبق فرمان الهی به موعظه و اندرز آن ها پرداخت زشتی های اعمالشان را به آن ها گوشزد فرمود و از عذاب الهی بیمشان داد.

از جمله تذکراتی که لوط به آن مردم می داد، همان بود که سایر انبیاء نیز در آغاز دعوتشان به مردم خویش تذکر می دادند و آن این بود که می گفت: مردم چرا پرهیز نمی کنید، من پیغمبر خیرخواهی برای شما هستم از خدا بترسید و اطاعتم کنید.<sup>(388)</sup> و برای این که خیال نکنند که از دعوت خویش منظوری مادی و دریافت مزدی دارد، این نکته را نیز متذکر می شد که: من از شما مزدی برای این کار درخواست نمی کنم که مزد من تنها برعهده پروردگار جهانیان است. آن گاه زشتی عملشان را به آن ها گوشزد می کرد و می گفت: چرا به مردان زمانه رو می کنید<sup>(389)</sup> و به وسیله آن ها دفع شهوت می نمایید و همسرانی را که خدا برای شما آفریده<sup>(390)</sup> و روی قانون فطری خلقت و ناموس طبیعت برای این کار خلق فرموده و امی گذارید؟ براستی که شما مردمی متجاوز و ستمگر هستید<sup>(391)</sup> که از حد گذارنده و اسرافگرانید و بلکه خود را به نادانی می زنید، یا از عقاب خدا و کیفر اعمالتان جهالت می ورزید!

شما دست به کار زشتی زده اید که هیچ یک از جهانیان پیش از شما چنین کاری نکرده اند، شما پیش مردان می روید و راه ها را می زنید و در انجمن

خود (و در حضور دیگران) کارهای ناروا انجام می دهید<sup>(392)</sup> این چه رفتار زشتی است که شما دارید، و این چه کارهای ناهنجاری است که می کنید؟

اما آن مردم خود سر به جای این که سخنان خیرخواهانه لوط را به جان و دل بپذیرند و از غفلت و بی خبری درآیند و از آن کارهای ناپسند دست بردارند، به گمراهی خوش ادامه داده و به تهدید آن پیغمبر بزرگوار پرداختند، تا بلکه زبان حقگوی او را ببندند و آزادانه کارهای زشت خود را دنبال کنند.

آنان در جواب لوط گفتند: ای لوط اگر دست از این سخنان برنداری از این دیار تبعید خواهی شد،<sup>(393)</sup> و تو را بیرون خواهیم کرد. و با یک دیگر گفتند که خاندان لوط را از شهر خود بیرون کنید که اینان مردمانی پاکیزه جویند<sup>(394)</sup>، و رفتار ما را ناپسند می دانند. و حتی بی شرمی را از این حد نیز گذارنده و به لوط گفتند: اگر راست می گویی عذاب خود را بر ما بیاور.<sup>(395)</sup>

لوط که چنان دید از خدا خواست تا او را بر آن مردم زشت کار پیروز گرداند و خود و خاندانش را از رفتار زشت آن ها نجات بخشد و عذاب دردناک خود را برایشان بفرستد. خدای سبحان نیز دعوت پیغمبر خود را مستجاب فرمود و چند تن از فرشتگان بزرگ خود را مأمور نابودی آن ها کرد و ایشان را به کیفر اعمال ناشایست خود رسانید و لوط و پیروانش را نجات بخشید.

### آمدن فرشتگان برای عذاب قوم لوط

از احادیثی که در داستان عذاب قوم لوط نقل شده، به دست می آید که خدای تعالی هر بار که می خواست قوم لوط را عذاب فرماید، شفاعت ابراهیم و محبت لوط جلوی این را می گرفت، یعنی به خاطر ابراهیم و لوط آن را به تاءخیر می انداخت تا هنگامی که عذاب بر آن ها حتم و مقدر گردید. خداوند

خواست تا قبل از هلاکتشان ابراهیم را تسلیت و دل داری دهد و اندوه او را در نابدی قومش به وسیله ای جبران کند. از این رو فرشتگان خود را مأمور کرد تا پیش از رفتن به شهر سدوم، به خانه ابراهیم بروند و او را بشارت دهند که صاحب فرزندی خواهد شد.

در تعداد فرشتگان مزبور اختلاف است. در بیشتر روایات تعداد آنان چهار نفر به نام های: جبرئیل، میکائیل، اسرافیل و کروبیل ذکر شده است. در بعضی از روایات نیز سه نفر بیشتر ذکر نشده و نام کروبیل را نیاورده اند. برخی از مفسران هم تعدادشان را تا نه یا یازده نفر ذکر کرده اند که قبل از این اشاره کردیم. این فرشتگان، همگی به صورت جوانانی زیبا صورت و خوش لباس وارد شدند.

در اولین برخوردی که ابراهیم با آنان کرد و به خصوص وقتی متوجه شد که دست های به غذای او نمی زنند (به شرحی که در داستان ولادت اسحاق گفتیم) ترسی از ایشان در دل او جای گیر شد، ولی طولی نکشید که آن ها ابراهیم را از هراس و ترس بیرون آوردند و خود را معرفی کردند و بلافاصله او را به پسری دانا بشارت دادند.

ابراهیم پرسید: پس از این بشارت چه مأموریتی دارید و برای چه کار آمده اید؟ گفتند: ما مأمور عذاب قوم لوط هستیم که مردمانی فاسق و تبه کار هستند و آمده ایم تا سنگ های عذاب را برایشان فرو ریزیم و آن سنگ های نشان داری است که نزد پروردگارت برای اسراف گران آماده و مهیا گردیده است.

در این جا دل ابراهیم به حال آن مردم تیره بخت سوخت و از روی مهربانی به آن ها گفت: لوط میان آن هاست؟ و با بودن لوط که پیغمبر خداست چگونه

آن‌ها را عذاب می‌کنید؟ و با این پرسش خواست بداند آیا رهایی آن‌ها از عذاب وجود دارد یا نه؟

در بعضی از احادیث آمده که جبرئیل - که سمت ریاست آنان را داشت - پرسید: اگر در شهر ایشان صدنف مرد با ایمان باشد، شما آنان را نیز هلاک می‌کنید؟

جبرئیل گفت: نه.

ابراهیم پرسید: اگر پنجاه نفر باشند چطور؟ جبرئیل پاسخ داد: نه.

ابراهیم گفت: اگر سی نفر باشند؟ جبرئیل گفت: نه.

ابراهیم گفت: اگر بیست نفر باشند؟ جبرئیل گفت: نه.

ابراهیم پرسید: اگر ده نفر باشند؟ جبرئیل گفت: نه.

ابراهیم پرسید: اگر پنج نفر باشند؟ جبرئیل گفت: نه.

ابراهیم پرسید: اگر یک نفر باشند؟ و چون جبرئیل پاسخ داد که نه، ابراهیم

گفت: لوط میان آن‌هاست! یعنی وقتی لوط میان آن‌ها باشد، به طور مسلم یک

نفر مرد با ایمان میان ایشان وجود دارد، پس چگونه آن‌ها را عذاب می‌کنید؟

اما جبرئیل و همراهانش خیال او را از این نظر آسوده کردند و در ضمن

قطعی بودن عذاب را نیز به اطلاع او رساندند و بدو گفتند: ما خود داناتریم که

چه کسی میان آن‌هاست. ما لوط را با خاندانش - به جز همسر بدکارش -

نجات خواهیم داد. <sup>(396)</sup> و به دنبال آن ادامه دادند: ای ابراهیم از این موضوع

درگذر. <sup>(397)</sup> و درباره عذاب قوم لوط با ما مجادله مکن و در صدد آمرزش و

نجات آن‌ها نباش که عذاب حتمی آن‌ها آمده و بازگشتی در آن نیست. <sup>(398)</sup>

فرشتگان از خانه ابراهیم بیرون آمدند و به سوی قوم لوط روان شدند و

هنگامی که لوط در بیرون شهر به زراعت مشغول بود، نزد وی آمدند و براو

سلام کردند. لوط که نگاهش به آن قیافه های زیبا افتاد و از طرفی مردم بد عمل شهر را می شناخت، پیش خود فکر کرد که اگر اینان به شهر درآیند، مردم بدکار دست از ایشان برنمی دارند. پس برای محافظت آنان از شرّ آن مردم به فکر افتاد که آن ها را به خانه خود ببرد، از این رو به منزل دعوتشان کرد آن ها نیز پذیرفتند. در روایتی است که خود آنان به لوط پیشنهاد کردند که امشب از ما پذیرایی کن و لوط پذیرفت. به هر صورت لوط به جانب منزل به راه افتاد و میهمانان نیز پشت سرش می رفتند. هنوز چند قدمی نرفته بودند که ناگهان پشیمان شد و به فکر افتاد و پیش خود گفت که این چه کاری بود کردم؟ اینان را نزد قومی می برم که من خود ره وضع آن ها آشناترم! کم کم این افکار او را احاطه کرد و از این پیشنهادی که کرده بود. به شدّت ناراحت شد به حدّی که خدای تعالی می فرماید: از آمدنشان ناراحت شد و دل تنگ گردید و با خود گفت: امروز برای من روز بسیار سخت و پر شرّی است. <sup>(399)</sup>

به دنبال همین افکار بود که برگشت و به آنان گفت: این را بدانید که شما نزد مردمان پست و شروری می آیید.

جبرئیل گفت: این یکی!

و علت این گفتار جبرئیل آن بود که خدای تعالی بدو دستور داده بود در عذاب قوم لوط شتاب نکنید تا وقتی که خود لوط سه بار به بدی آن مردم گواهی دهد، از این رو جبرئیل گفت که این یکی.

سپس مقداری راه رفتند و برای بار دوم لوط رو بدان ها کرد و گفت: به

راستی که شما نزد بدمردمی می روید!

جبرئیل گفت: این دوبار.

سپس به راه افتادند. وقتی به دروازه شهر رسیدند، لوط برای سومین بار برگشت و به آنان گفت: به راستی که شما نزد بد مردمی می آید! جبرئیل که این سخن را شنید گفت: این سه بار.

سپس وارد شهر شد و میهمانان نیز پشت سرش وارد شدند تا به خانه رسیدند. زن لوط، که با آن قوم هم عقیده و هماهنگ بود و در قرآن و روایات از وی به بدی یاد شده، وقتی آن ها را با آن قیافه های زیبا و جامه های نیکو مشاهده کرد، بالای بام رفت و فریاد کشید و در روایتی است که سوت کشید، ولی مردم نشنیدند، از این رو آتشی روشن کرد. چون دود بلند شد، مردم فهمیدند که برای لوط میهمان آمده و شتابان و شادان به طرف خانه لوط آمدند. در حدیثی است که میان آن زن و قوم لوط نشانه و علامت آن بود که اگر روزی میهمانی برای لوط می آمد، آن زن بالای بام دود می کرد و اگر شب میهمان می آمد، آتش روشن می کرد. به هر صورت چون در آن شب آتش روشن کرد مردم فهمیدند و به سرعت اطراف خانه لوط جمع شدند.

لوط که چنان دید (وهمین پیش بینی را می کرد)، سخت پریشان شد و با لحنی تضرع آمیز بدان ها گفت: از خدا بترسید و در مورد میهمانانم مرا رسوا نکنید و موجب ننگ و رسوایی من نشوید، آیا یک مرد رشید میان شما نیست؟ آن مردم به جای این که از خدا بترسند و از آن مرد الهی شرم کنند، به طغیان خود افزودند و در پاسخ او گفتند: مگر ما تو را از حمایت مردمان منع نکردیم <sup>(400)</sup> و نگفتیم از مسافران این شهر حمایت نکن و کسی را به خانه ات راه نده؟. در حدیثی است که با کمال وقاحت به لوط گفتند: ای لوط تو هم به کار ما دست زده ای!



لوط که آن‌ها را مست شهوت رانی دید، برای دفع آن، آن‌ها را به پیروی از قانون مشروع طبیعی دعوت کرد و به کام جویی از همسران خودشان هدایت کرد و از شدت ناراحتی و پریشانی، ازدواج با دختران خود را پیش نهاد کرد و تذکر داد که این، برای آن‌ها پاک تر است. اما آن مردم بی شرم باز هم زبان به پاسخ پیغمبر بزرگوار الهی گشوده و گفتند: تو خود دانسته ای که ما را به دختران تو نیازی نیست، و تو خود خواسته ما را بهتر می دانی. (401)

به گفته بعضی منظور آن حضرت شاید دختران صُلبی و نسبی وی نبود و نظرش به همان زنان و همسران خودشان بود، چون زنان امت هر پیغمبر به منزله دختران اویند، چنان که مردانشان هم چون پسران او هستند. (402)

به هر حال آن مردم باز هم سخن لوط را نپذیرفتند و به خانه او حمله کردند. لوط که چنان دید، دست‌های خود را به دو طرف در گذارد و دو طرف را محکم گرفت، ولی مردم فشار آورده و در خانه را شکستند و لوط را به کناری انداخته وارد خانه شدند.

راستی که شهوت چگونه انسان را پست می کند و او را کور و کر می سازد! خدای متعال قوم لوط را به مردمان مستی تشبیه کرده که عقل از سرشان پریده و به حال سرگردانی به چپ و راست متمایل می شوند و در سوره حجر می فرماید: به جان تو سوگند (ای محمد) که آن‌ها، (در آن حال) در مستی خود سرگردان بودند .

لوط که در کمال اندوه فرو رفته بود و فشار روحی سختی او را آزار می داد و راه چاره ای هم به نظری نمی رسید، آه سردی از دل کشید و گفت: ای کاش نیرو (یا فامیلی) داشتم (که با آنان از میهمانان خود دفاع می کردم) یا به پناه گاهی سخت پناه می بردم! (403)

بدین ترتیب ناله غربت و بی کس لوط بلند شد. در حدیث است که پس از لوط خداوند هیچ پیغمبری را نفرستاد جز آن که او را میان قوم و عشیره ای نیرومند مبعوث فرمود.

امام صادق علیه السلام فرمود: هنگامی که لوط این سخن را بر زبان جاری کرد، جبرئیل گفت: ای کاش می دانست اکنون چه نیرویی در خانه دارد!

باری مردم هجوم آوردند و وارد خانه شدند و لوط نیز به هر وسیله می توانست آن ها را دور می کرد. فرشتگان که افسردگی حال و پریشانی خاطر آن بزرگوار را مشاهده کردند و متوجه شدند که برای دفاع از میهمانان عزیز خود چه ناگواری هایی را متحمل شده و چگونه رنج می برد، به منظور دل داری او خود معرفی کردند و بدو گفتند: ای لوط بیمناک مباش و خوفی در دل راه مده که ما فرستادگان پروردگار تو هستیم. <sup>(404)</sup> که برای نابودی این مردم آمده ایم و این ها هرگز نمی توانند آسیبی به تو برسانند، و خاطرات از این بابت آسوده باشد. ما تو و خاندانت را نجات خواهیم داد، به جز زنت که او از ماندگان است و ما به مردم این دهکده عذابی آسمانی نازل می کنیم به جرم تبه کاری و عصیانی که می کردند، گفتند: خود را اذیت نکن و راه مردم را برای ورود به خانه باز کن (تا کیفر این وقاحتشان را به آن ها بدهیم)!

این جملات، برای خاطر افسرده و پریشان لوط - که از بی شرمی آن قوم رنج می برد و از این که می دید وسیله ای برای دفاع از میهمانان خود ندارد و هم اکنون آبروی او را می برند و در آن حال که تحت شکنجه و فشار روحی سختی قرار گرفته بود - دارویی جان بخش و درمانی مؤثر بود که یک باره خیالش آسوده شد و به کنار رفت. مردم وارد خانه شدند، ولی با اشاره ای که جبرئیل با انگشت خویش به سوی آن ها کرد، همه به عقب بازگشتند و قوه

بینایی خود را از دست دادند و برای بازگشت به بیرون خانه ناچار شدند دست  
ها را به دیوار خانه بکشند و بدین ترتیب در خانه را پیدا کنند.

مردم که آن وضع را مشاهده کردند، هول و وحشتی در دلشان افتاد و  
برگشتند: اما لوط را تهدید کردند و گفتند: چون صبح شد، سزای این کارت را به  
تو می دهیم. بعد با یک دیگر پیمان بستند که اگر صبح شود یک تن از خاندان  
لوط را باقی نگذارند.

در تاریخ طبری نقل شده که به هم دیگر گفتند که لوط ما را با مردمی ساحر  
و جادوگر مواجه ساخته و به صورت تهدید به لوط گفتند: تو برای ما افراد  
ساحر می آوری تا ما را سحر و جادو کنند، باشد تا فردا صبح شود آن وقت  
سزای کارت خواهی دید! (405)

لوط که خیالش آسوده و پریشانی اش برطرف شده بود، به سخن تهدیدآمیز  
آن ها وقعی ننهاد و خود را به میهمانان رسانید و از آن جایی که حوصله اش از  
دست آن مردم تنگ گردیده و کاسه صبرش لبریز شده بود، می خواست تا هر  
چه زودتر از دست آن مردم بدکار نجات یابد و عذاب دردناک آن ها را به  
چشم ببیند. از این رو صورت خواهش از جبرئیل درخواست کرد و گفت: اکنون  
که برای عذاب این قوم آمده اید، پس شتاب کنید و هر چه زودتر آن ها را نابود  
گردانید!

جبرئیل در پاسخ وی گفت: موعد هلاکت و نابودی ایشان صبح است. (406) و  
به دنبال آن برای دل داری او این جمله را افزود و گفت: آیا صبح نزدیک  
نیست! (407)

فرشتگان سپس به لوط دستور دادند که چون پاسی از شب گذشت، تو و  
خاندانت از شهر بیرون روید تا دچار عذاب الهی نشوید. میان خاندان تو، زنت

تنها کسی است که به عذاب دچار خواهد شد و به سرنوشت شوم این قوم مبتلا می گردد.

لوط و خاندان و پیروانش اوایل شب از شهر خارج شدند و مردم گنه کار آن شهر نیز شب سختی را به سربردند. صبح، عذاب خداوند رسید و فرشتگان الهی آن شهر را زیرورو کرده و سپس بارانی از سنگ ریزه بر آن ها باریدند و هنگام روز، شهر سدوم و سرزمین های آن ها به صورت تلی خاک و بیابان درآمده بود. و اثری از آن مردم که به قول بعضی چهار هزار نفر بودند، به جای نمانده بود. (408)

به دنبال این داستان، خدای تعالی فرمود: واین عذابی است که از ستم کاران دیگر نیز دور نیست. (409)

در حدیثی که در تفسیر این آیه از امام صادق علیه السلام روایت شده، آن حضرت فرمود: هر کس عمل قوم لوط را حلال بداند واز دنیا برود، دچار همان عذاب خواهد شد و به همان سنگ ریزه ها خواهد سوخت، ولی مردم نمی بینند. آری این بود سرنوشت ملتی که خدای تعالی انواع نعمت ها را به آن ها ارزانی داشت و همه گونه وسایل تحصیل سعادت مادی و معنوی را در اختیارشان گذاشت، اما قدردانی نکرده و آن را در راه گناه و گمراهی صرف کردند و به عذاب و نابودی دچار شدند و به چنان روز شوم و سرنوشت بدی گرفتار آمدند که یکسره از رحمت حق دور شدند. در نتیجه مایه عبرت و پند دیگران گردیدند، چنان که خدای سبحان فرموده: از این داستان نشانه روشنی به جای گذاریم برای مردمی که خردورزی می کنند. (410)

## 12- یعقوب علیه السلام

نام یعقوب در قرآن کریم، به جز در داستان ابراهیم خلیل، بیشتر در سوره یوسف و ضمن سرگذشت آن حضرت ذکر شده و به طور جداگانه از یعقوب کمتر یاد شده است، به ویژه از داستان ازدواج او با دختران لابان و غیره که در تواریخ به اجمال و تفصیل نقل شده، ذکری به میان نیامده است. فقط بعضی از مفسران گفته اند: آیه 23 سوره نساء که درباره حرمت ازدواج دوخواهر و جمع کردن میان آن دو در اسلام نازل شده و جواز آن را در گذشته بیان فرموده، اشاره به داستان ازدواج یعقوب با دختران لابان است، به شرحی که خواهد آمد. در روایات هم از پیغمبر گرامی اسلام و ائمه بزرگوار چیزی در این باره ذکر نشده و به دست ما نرسیده است، از این داستان مزبور با آن ویژگی هایی که ذکر شده، چندان اعتبار و سندی برای ما ندارد.

اما آن چه در قرآن کریم در خصوص یعقوب ذکر شده، یکی داستان تحریم یک نوع خوردنی است که یعقوب بر خود حرام کرد و در ضمن آن لقب اسرائیل را نیز خدا به وی داد و دیگر وصیت او به پسرانش و گفتاری است که آن حضرت هنگام مرگ به فرزندان خویش فرموده است. در جاهای دیگر قرآن یا نام آن حضرت به دنبال نام ابراهیم و اسحاق ذکر شده یا همراه با نام فرزندان اسباط و در ضمن سرگذشت یوسف و برادران او آمده است.

### آن چه یعقوب بر خود حرام کرده و معنای اسرائیل

در مورد آنچه یعقوب بر خود حرام کرده بود در سوره آل عمران چنین بیان شده است: همه خوردنی ها بر فرزندان اسرائیل حلال بود، مگر آن چه اسرائیل بر خود حرام کرده بود پیش از آن که تورات نازل گردد. <sup>(411)</sup>

در این که آن چه یعقوب بر خود حرام و تورات آن را حلال کرد اختلاف است و بیشتر مفسران گفته اند: یعقوب مبتلا به بیماری عرق النساء شد و برای برطرف شدن آن نذر کرد که اگر خدا او را شفا دهد، دیگر گوشت شتر، که محبوب ترین غذای او بود، نخورد. (412)

در حدیثی که کلینی در کافی که کلینی در کافی و علی بن ابراهیم و عیاشی در تفسیر خود از امام صادق ع روایت کرده اند، آن حضرت فرمود: اسرائیل هرگاه گوشت شتر می خورد به درد پهلو و کمر مبتلا می شد، از این رو گوشت شتر را بر خود حرام کرد. (413)

و در معنای اسرائیل (لقب یعقوب) اختلاف است. طبری روایتی نقل کرده و آن را مشتق از سیروسفر دانسته و می گوید: در داستان اختلاف میان یعقوب و برادرش عیص، یعقوب از فلسطین گریخت و به فدان آرام رفت. او شب ها حرکت می کرد و روزها مخفی می شد، به این دلیل اسرائیل نامیده شد.

مرحوم صدوق در قولی که از کعب الاخبار نقل کرده، گفته است: این که یعقوب را اسرائیل گفتند، به سبب آن بود که یعقوب خدمت کار بیت المقدس بود و هنگام ورود نخستین کسی بود که بدان جا وارد می شد و هنگام بیرون آمدن نیز آخرین نفری بود که بیرون می رفت و چراغ های آن جا روشن می کرد. اما صبح که می آمد، می دید چراغ ها خاموش است تا این که شبی را در مسجد بیت المقدس به کمین نشست.

ناگهان متوجه شد که یکی از جنیان بیامد و چراغ ها را خاموش کرد. یعقوب برخاسته و او را بگرفت. جنی که چنان دید او را به ستون مسجد بست و اسیر کرد و هنگام صبح، مردم او را اسیر وبسته دیدند و چون نام آن جنی ایل بود او را اسرائیل خواندند. (414)

ولی در روایتی که از امام صادق علیه السلام آمده، آن حضرت فرمودند که معنای اسرائیل، عبدالله است، زیرا اسرا به معنای عبد است و ایل هم نام خدای عزوجل می باشد. در روایت دیگر است که اسراء به معنای قوت و ایل هم نام خداست، پس معنای اسرائیل: نیروی خداست. <sup>(415)</sup> در کتاب معانی الاخبار نیز همین دو معنا را برای اسرائیل ذکر کرده است. <sup>(416)</sup> مرحوم طبرسی نیز در مجمع البیان گوید: اسرائیل الله یعنی بنده خالص خدا. <sup>(417)</sup>

### سخن یعقوب با فرزندان هنگام مرگ

موضوع دیگری که در قرآن کریم درباره یعقوب آمده، وصیتی است که به پسران خود در وقت مرگ کرد و در سوره بقره آمده است:

ابراهیم پسران خود را وصیت کرد و یعقوب نیز به پسرانش وصیت کرد (وگفت: ای پسران من! خدا این دین را برای شما برگزید. نمیرید مگر آن که مسلمان باشید. آیا شما حاضر بودید در آن هنگام که مرگ یعقوب در رسید و به پسران خود گفت: پس از من چه می پرستید؟ گفتند: خدای تو و خدای پدرانت ابراهیم و اسماعیل و اسحاق، خدای یگانه را می پرستیم و تسلیم فرمان اویم. <sup>(418)</sup>

چنان که مفسران گفته اند، منظور از این آیات این است که دین حق و آیین درستی که ابراهیم و فرزندان او آوردند، اسلام است و این که یهودیان به یعقوب نسبت می دهند که هنگام مرگ خود به فرزندانش سفارش کرد که همیشه بر دین یهود باشید، تهمتی بیش نیست و آن بزرگوار چنین چیزی به پسران خود نگفته است.

موضوعات دیگری نیز در زندگی حضرت یعقوب در تاریخ آمده که در زیر می خوانید:

## 1. علت نام گذاری یعقوب

طبری، ابن اثیر و بعضی از مفسران از سدّی، ابن عباس و دیگران نقل کرده اند که یعقوب و برادرش عیص دوقلو بودند و با هم به دنیا آمدند، با این که یعقوب بزرگ تر از عیص بود، اما عیص زودتر به دنیا آمد. علتش آن بود که دو برادر، هنگام خروج از رحم مادر به نزاع پرداختند و هریک خواست قبل از دیگری به دنیا آید تا این که عیص به یعقوب گفت: به خدا اگر تو پیش از من خارج شوی در شکم مادر خواهم ماند و او را هلاک خواهم کرد. یعقوب که چنان دید عقب رفت و عیص جلو آمد و به همین علت او را عیص نامیدند، چون عصیان کرده و پیش از یعقوب بیرون آمد. یعقوب را هم که هنگام آمدن پاشنه پای عیص را - که در لغت به معنی عقب است - گرفته بود، یعقوب خواندند. این مطلبی است که حضرات گفته اند و از تورات نیز قریب بدین مضمون نقل شده است.

اما در روایات شیعه در حدیثی که صدوق در علل الشرائع از امام صادق علیه السلام روایت کرده و در معانی الاخبار نیز مختصر آن را بدون سند ذکر کرده است، از نزاع یعقوب و عیص در شکم مادر و این که یعقوب پاشنه عیص را گرفته و سخنانی که از عیص نقل کرده بودند، اثری نیست و اصل داستان و علت نام گذاری یعقوب این گونه بیان شده است: یعقوب و عیص دوقلو بودند و نخست عیص به دنیا آمد و بعد یعقوب، به همین سبب یعقوب نامیده شد، چون عقب برادرش عیص به دنیا آمد. <sup>(419)</sup> وچنان چه بنا بر پذیرش این داستان باشد روایت صدوق از هر نظر به پذیرش و قبول سزاوارتر و از هر اشکالی، سالم و میراست. به علاوه نام عی در بسیاری از تواریخ با سین ضبط شده و در برخی



از آن‌ها عیسو است و به دنبال سین او نیز وجود دارد که با علت نام گذاری عیص مطابق نقل طبری و ابن اثیر مناسبت ندارد، واللّٰه اعلم.

## 2. اختلاف یعقوب با عیص

مطلب دیگری که در کتاب‌های یاد شده به اجمال و تفصیل نقل شده، این است که نوشته اند: یعقوب نزد مادرش رفقہ از عیص محبوب تر بود و اسحاق برعکس، عیص را بیش از یعقوب دوست می داشت. عیص اهل شکار بود و حیوانات بیابانی را شکار می نمود. روزی اسحاق که در پایان عمر نابینا شده بود، به عیص که بدنی پشمالو داشت گفت: غذایی از گوشت شکار برای من مهیا کن تا همان دعایی را که پدرم درباره من کرده است، من نیز درباره تو بکنم. عیص به دنبال تهیه شکار خارج شد و مادرش رفقہ که سخن اسحاق را شنیده بود، از روی علاقه ای که به یعقوب داشت و می خواست تا دعای اسحاق شامل حال او گردد، نزد یعقوب که برخلاف عیص بدن کم مویی داشت رفت و بدو گفت: برخیز و گوسفندی ذبح و گوشتش را کباب کن و پوستش را هم پیوش و آن را نزد پدرت ببر و بدو بگو: من فرزندت عیص هستم!

یعقوب نیز این کار را کرد و وقتی نزد اسحاق آمد بدو گفت: پدرجان بخور! اسحاق پرسید: تو کیستی؟ یعقوب گفت: من پسر عیص هستم. اسحاق دستی به سر و بدن او کشید و گفت: بدن، بدن عیص است، اما بوی تو بوی یعقوب است. مادرش که نزدی وی بود گفت: پسر عیص است. برایش دعا کن. اسحاق گفت: غذا را نزدیک بیاور. یعقوب غذا را پیش اسحاق برد و پس از تناول بدو گفت: پیش بیا. هنگامی که یعقوب پس از این دعا از نزد پدر برخاست و طولی نکشید که عیص آمد و به پدر گفت: آن شکاری که خواستی برای تو آوردم! اسحاق گفت: پسر جان! برادرت یعقوب بر تو سبقت گرفت. و

همین موضوع سبب غضب عیص بر یعقوب شد. و به دنبال آن سوگند یاد کرد که یعقوب را بکشد. اسحاق بدو گفت: پسر جان دعایی هم برای تو مانده، اکنون پیش بیا تا آن دعا را در حق تو بکنم. وقتی عیص نزدیک شد، اسحاق درباره اش دعا کرد که نژادش بسیار گردند و کسی جز خودشان بر آن ها فرمان روا نشود.

و این هم مطلبی است که در مورد اختلاف یعقوب و عیص نقل شده، ولی در روایات از آن ذکری به میان نیامده است و به نظر می رسد که مطلب فوق، جزء اسرائیلیاتی است ه از دانشمندان یهود و تورات کنونی به دست مورخان رسیده و گر نه با ساحت مقدس پیمبرانی چون اسحاق و یعقوب سازگار نیست و قرآن کریم آنان را از این گونه مطالب پاک ساخته و برای مثال، تنها این آیات کافی است که درباره آنان فرموده است:

واذکر عبادنا ابراهیم و اسحق و یعقوب اولی الایدی و الابصار. انا اخلصناهم  
بخالصة ذکرى الدار و انهم عندنا لمن المصطفین الاخيار؛<sup>(420)</sup>

بندگان ما ابراهیم و اسحاق و یعقوب را یاد کن که صاحبان قوت و بصیرت بودند. ما موهبت یاد سرای آخرت را خاص ایشان کردیم و به راستی که آنان در نزد ما از برگزیدگان و نیکان بودند.

### 3. ازدواج یعقوب با دختران لابان

در کتاب های فوق داستان ازدواج یعقوب با لیا (یالیه) و راحیل دختران دایی خود لابان، با مختصر اختلافی این گونه نقل شده است: هنگامی که یعقوب به تدبیری که در بالا گذشت، دعای پدر را شامل حال خود گردانید و عیص سوگند یاد کرد که او را به جرم این کار خواهد کشت، مادرش رفته<sup>(421)</sup> بترسید که مبادا یعقوب به دست عیص به قتل برسد، از این رو به یعقوب گفت: اکنون

نزد دایی خود لابان برو و بدو ملحق شو. یعقوب برای انجام دستور مادر و دیدار دایی خود لابان به سمت فدان آرام حرکت کرد و از ترس عیص شب ها راه می پیمود و روزها مخفی می شد تا به آن جا رسید. یعقوب مایل بود با دختر لابان ازدواج کند و او دو دختر به نام های لیا و راحیل داشت. لیا از راحیل بزرگ تر بود، اما یعقوب راحیل را می خواست. وقتی از دایی خود او را خواستگاری کرد، لابان با ازدواج او موافقت کرد، مشروط بر این که مدت معینی گوسفندانش را بچراند.

وقتی مدت مزبور به پایان رسید، لابان دختر بزرگ خود را به همسری او درآورد و در جواب یعقوب که گفت: من راحیل را می خواست، گفت: رسم ما نیست که دختر کوچک را قبل از دختر بزرگ شوهر دهیم. اکنون همان اندازه برای ما چوپانی کن تا راحیل را نیز به همسری تو درآورم و یعقوب دوباره به همان مقدار چوپانی کرد تا وی راحیل را نیز به ازدواج او درآورد. گفته اند که ازدواج با دو خواهر در آن زمان جایز بوده و منظور از آیه سوره نساء که فرمودند:

... وان تجمعوا الّا ما قد سلف؛

ازدواج با دوخواهر و جمع میان آن دو نکنید، مگر آن چه در سابق گذشته است.

همین داستان یعقوب است. (422)

ولی یعقوب داستان را این گونه نقل می کند که اسحاق به یعقوب گفت: خداوند تو و فرزندان را پیغمبر خواهد کرد و در تو خیر و برکت نهاده است، سپس بدو دستور داد به فدان - که جایی در شام است - برود.

یعقوب به دستور پدر به فدان رفت. در آن جا زنی را دید که گوسفندانی همراه دارد و بر سر چاهی ایستاده و می خواهد گوسفندان را آب دهد، ولی سنگی بر سر آن است که چند مرد بایستی به یک دیگر یاری دهند تا آن را بلند کنند. یعقوب از آن زن پرسید: تو کیستی؟

پاسخ داد: من لیا دختر لابان هستم. و لابان دایی یعقوب بود. یعقوب که آن سخن را شنید، پیش آمد و سنگ را از سرچاه دور کرد و آب کشید و گوسفندان لیا را آب داد و سپس نزد دایی خود رفت. لابان همان دختر را به همسری او درآورد. یعقوب گفت: آن که نامزد من بود، راحیل خواهر اوست؟ لابان گفت: این بزرگ تر بود و من راحیل را نیز به ازدواج تو درخواهم آورد. سپس هر دو را به یعقوب داد. (423)

در مقابل گفته اینان، جمعی معتقدند که یعقوب راحیل را پس از این که لیا از دنیا رفت گرفت و میان دو خواهر جمع نکرد و این نظری است که طبرسی مفسر بزرگوار شیعه اختیار کرده و آیه ... و ان تجمعوا بین الاختین را درباره عمل مردم زمان جاهلیت دانسته که هم زمان با دو خواهر ازدواج می کردند و این به نظر صحیح تر می رسد، (424) واللّٰه اعلم.

به هر صورت مورخان نوشته اند که لیا و راحیل هر کدام کنیزی داشتند که آن ها را نیز به یعقوب بخشیدند. کنیز لیا، زلفا و کنیز راحیل، بلها بود. یعقوب از این چهار زن، صاحب دوازده پسر شد:

روبیل یا به گفته بعضی رویین، شمعون، لاوی، یهودا، یشجر - یا یشاکر-، ریالون - یا زبولون - . مادر این شش تن لیا بود و یوسف و بنیامین که مادرشان راحیل بود. دان و نفتالی از بلها به دنیا آمدند. جاد و اشیر که این دو را نیز خداوند از زلفا به یعقوب داد. (425)

به جز بنیامین، فرزندان دیگر یعقوب همه در شهر فدان آرام به دنیا آمدند و تنها بنیامین پس از آمدن یعقوب به فلسطین متولد شد. (426)

در مقابل، مسعودی دوازده پسر یعقوب را از لیا و راحیل می داند و از کنیزان آن دو ذکری نکرده است. (427)

یعقوب سال ها در فدان آرام نزد دایی خود ماند و به کار گوسفند داری روزگار می گذرانید تا این که دارای گوسفندان بسیار و اموال زیادی شد و تصمیم گرفت به شام و فلسطین (428) باز گردد، اما از برادرش عیص می ترسید و بیم داشت که عیص در صدد قتل و آزار و برآید. از این رو به گفته مسعودی هدیه ای پیشاپیش خود برای عیص فرستاد و می گویند که یعقوب 5500 راس گوسفند داشت (429) و یک دهم آن ها را برای برادرش فرستاد و در نامه ای به برادر نوشت: **عبدک یعقوب** یعنی از بنده ات یعقوب. هم چنین طبری گفته است که یعقوب به چوپانان خود سپرد که اگر کسی آمد و از شما پرسید که شما که هستید؟ بگویند که ما چوپانان یعقوب - که بنده عیص است - هستیم.

از آن سو عیص با لشکریان خود از شام بیرون آمد تا یعقوب را به قتل برساند، ولی هنگامی که نامه را خواند و هدیه یعقوب بدو رسید، از کشتن وی صرف نظر کرد و به خوبی از برادر استقبال نمود و تا وقتی یعقوب در کنعان بود، آزاری بدو نرساند. (430)

ادامه شرح حال یعقوب را در بخش آینده، ضمن داستان فرزندش یوسف صدیق خواهید خواند.

### وفات یعقوب

یعقوب پس از ناملايمات و اندوه بسیار که در زندگی کشید، در سن 140 یا 147 سالگی (431) در مصر از دنیا رفت. هنگام مرگ به یوسف وصیت کرد که

جنازه او را به فلسطین برده و نزد پدر و جدش اسحاق و ابراهیم دفن کند. یوسف نیز پس از فوت پدر، طبق وصیت او جنازه را به شام برد و در کنار ابراهیم و اسحاق دفن نمود.

طبرسی در مجمع البیان از ابن اسحاق روایت کرده که جنازه یعقوب را در تابوتی از چوب ساج (آبنوس) گذاشته و به شهر بیت المقدس منتقل کردند. روز ورود آن تابوت به بیت المقدس، مصادف شد با روزی که عیص هم از دنیا رفته بود، از این رو هر دو را در یک قبر دفن کردند و به همین سبب است که یهودیان مرده های خود را به بیت المقدس می برند.

چون یعقوب و عیص هر دو با هم به دنیا آمدند و با هم از دنیا رفتند، عمرشان <sup>(432)</sup> در دنیا به یک اندازه بود و در وقت مرگ 147 سال از عمرشان می گذشت.

مسعودی می نویسد: هنگامی که یعقوب از دنیا رفت، یوسف چهل روز به عزاداری مشغول شد و در این مدت، فرزندان یعقوب و برزگان مصر در تدارک بردن جنازه به فلسطین بودند. پس از گذشتن چهل روز، به فلسطین حرکت کردند. در آن جا هنگامی که خواستند او را در کنار قبر ابراهیم دفن کنند، عیص بیامد و مانع دفن یعقوب شد و با آن ها به منازعه پرداخت. در این وقت فرزند شمعون که جوانی نیرومند بود، پیش آمده و به عیص حمله کرد و او را به قتل رسانید. همین موضوع سبب شد که یعقوب و عیص را در یک جا دفن کنند. <sup>(433)</sup> چنان که مورخان ذکر کرده و طبرسی (ره) نیز در دنباله داستان فوق می گوید، خود یوسف برای دفن پدر به فلسطین آمد و پس از دفن او در بیت المقدس، به مصر بازگشت. <sup>(434)</sup>

یعقوبی گوید: هنگامی که مرگ یعقوب فرا رسید، پسران و نوه های خود را جمع کرد و در حق همه آن ها دعا نموده و به هر یک سفارشی کرد و سخنی گفت. سپس شمشیر و کمان مخصوص خود را به یوسف بخشید و به وی سفارش کرد جنازه او را به بیت المقدس برده و کنار ابراهیم و اسحاق دفن نماید. وقتی یعقوب از دنیا رفت، هفتاد روز برای او عزا و ماتم گرفتند، آن گاه یوسف و غلامان مصری اش او را به فلسطین بردند و کنار ابراهیم و اسحاق دفن کردند و به مصر بازگشتند. (435)

### 13- یوسف علیه السلام

یعقوب دوازده پسر داشت و از میان آنان یوسف و برادرش بنیامین را بیش از دیگران دوست می داشت و به خصوص یوسف بیش تر مورد علاقه وی بود. درباره سبب این محبت و علاقه در قرآن کریم چیزی ذکر نشده و در روایات ها نیز علتی برای آن نیامده است، ولی مفسران گفته اند که سبب آن کودکی و نوباوگی آن دو بوده و معمولاً کودک احتیاج بیش تری به محبت خود را از دو فرزند کوچک و نورسته اش دریغ نمی داشت به خصوص که گفته اند: مادر این دو یعنی راحیل نیز در همان دروان صباوت و کودکی آن دو از دنیا رفته بود که این خود انگیزه دیگری برای اظهار محبت و نوازش یعقوب به یوسف و بنیامین بود تا بدین وسیله آن دو را دل داری داده و مانع احساس غربت و بی مادری آنان شود.

و نیز گفته اند: علت این که یعقوب، یوسف و برادرش را بیش تر دوست می داشت، همان نبوغ ذاتی و تقوا و کمالی بود که در آن دو می دید. به ویژه در چهره یوسف، آینده درخشانی را از نظر کمال ظاهری و معنوی پیش بینی می کرد و می دانست وی وارث مقام نبوت و عصمت است و منصب هدایت و رهبری مردم بدو تفویض می شود. خوابی که یوسف دید و برای پدر گفت نیز این پیش بینی و نظریه را بیش تر تقویت و تاءیید کرد، از این رو او را بیش تر دوست می داشت و اظهار علاقه بیش تری به او می کرد.

به هر صورت علت این که یعقوب علیه السلام تفاوت و امتیازی را در محبت به آنان معمول می داشت و به خصوص یوسف را بیش از سایر برادران دوست می داشت، هوای نفس و خواهش دل نبود، بلکه به سبب ایمان و تقوا و دوستی در راه خدا بود.



اما برادران یوسف به جای این که در جست و جوی علّت اصلی این امتیاز و در فکر پیدا کردن انگیزه عمل پدر خردمندشان باشند، روی افکار شیطانی و تصوّر خام و نادانی خود، این کار پدر را حمل بر اشتباه و گمراهی کرده و او را به بی عدالتی متّهم ساختند تا جایی که آشکارا گفتند: یوسف و برادرش نزد پدر محبوب تر از ما هستند - با این که ما گروهی نیرومندیم (و بهتر می توانیم به پدر خود کمک کنیم). به راستی پدر ما در اشتباه آشکاری است. (436)

خلاصه می خواستند بگویند پدر ما، در عشق و علاقه به یوسف زیاده روی کرده و از حدّ اعتدال بیرون رفته است، به حدّی که نصیحت و اندرز هم در این راه سودی ندارد و ناچار باید برای حلّ این مشکل راه دیگری پیش گرفت و با دور ساختن یوسف، این اعتدال را ایجاد کرد، زیرا از دل برود هر آن که از دیده برفت .

### خواب یوسف

آن چه به انجام نقشه ظالمانه و فکر شیطانی برادران کمک کرد و مصمّمشان ساخت تا نقشه خود را عملی کنند، خوابی بود که یوسف عَلَيْهِ السَّلَام در همان اوان کودکی دید و برای پدر بازگفت. یعقوب عَلَيْهِ السَّلَام نیز دانست که خدای تعالی به یوسف رفعت مقام داده و او را به عظمت می رساند و احساس کرد اگر خواب مزبور به گوش برادران برسد، تعبیر آن را می فهمند و از برتری یوسف بر خود بیمناک می گردند و این موضوع به ناراحتی های قبلی و حسادتی که به وی داشتند، کمک می کند، به طوری که تصمیم به نابودی و آزارش می گیرند، از این رو او را از بازگو کردن و نقل خواب برای برادران برحذر داشت. اما از آن جا که چنین مقدرّ شده بود یوسف مورد اهانت و آزار برادران قرار گیرد و از دامن پرمهر پدر دور و به آن همه رنج و بلا مبتلا گردد، برادران از این خواب

مطلع شدند و درباره جدا کردن یوسف از پدر مصمم شدند. البته درباره این که چگونه موضوع به گوش پسران یعقوب رسید، در روایت اختلاف است. صدوق و عیاشی از امام سجاد علیه السلام روایت کرده اند که خود یوسف نتوانست آن را کتمان کند و سرانجام برای برادرانش گفت. <sup>(437)</sup>

این اثر می گوید: همسر یعقوب که هنگام نقل خواب حضور داشت - با این که یعقوب او را از نقل آن برای پسران دیگرش نهی کرد - آن خواب را برای فرزندانش گفت. <sup>(438)</sup> و اینان بعید دانسته اند که خود یوسف خواب را نقل کرده باشد، ولی آنان گویا کودکی وی را از نظر دور داشته و توجه نداشته اند که از یوسف در آن سن که برخی هفت سال نوشته اند - این مطلب مستبعد نیست و از این رو برخی از تاریخ ها و تفسیرها نیز مانند حدیث فوق، افشای آن را به خود یوسف نسبت داده اند و در تاریخ و ادبیات فارسی نیز آمده است، چنان چه فردوسی گوید:

خلاف پدر کرد و راز نهفت      به نزدیک شمعون یکایک بگفت  
در تورات نقل شده که یوسف دوبار خواب دید: بار اول فقط خواب را برای برادرانش گفت و بار دوم (که در قرآن کریم نقل شده) خواب را برای پدر و برادران باز گفت و چون پدر آن را شنید به یوسف پرخاش کرد و گفت: این چه خوابی است که دیده ای؟ آیا من و مادر و برادرانت برای سجده به پیش تو خواهیم آمد؟ ولی این مطلب بعید به نظر می رسد و با آیات کریمه قرآنی هم سازگار نیست.

باری هنگامی که یوسف آن خواب را نقل کرد، یعقوب آینده درخشانی را برایش پیش بینی کرد و به طور اجمال تعبیر آن را بدو گفت و موهبت هایی را که از جانب خدای تعالی در آینده به وی عنایت خواهد شد گوشزد کرد و قبل

از تعبیر، این نکته را به او تذکر داد و گفت: ای پسرک من خوابت را برای برادرانت مگو که برای تو نیرنگی می اندیشند و به راستی شیطان برای انسان دشمن آشکاری است. (439)

### خواب یوسف و تعبیر آن

زمانی را که یوسف به پدرش گفت: ای پدر، من (در خواب) یازده ستاره را با خورشید و ماه دیدم که برای من سجده می کنند... (440) یعقوب علیه السلام نیز همان گونه که در بالا ذکر شد از نقل آن برای برادران او را منع کرد و به دنبال آن به او گفت: و این چنین پروردگارت تورا برمی گزیند و از تعبیر خواب ها به تو می آموزد و نعمتش را بر تو و خاندان یعقوب تمام می کند، به راستی پروردگار تو دانای حکیم است. (441)

و بدین ترتیب استنباط و برداشت خود را نیز از این خواب به او گوشزد فرمود.

ابن عباس در تفسیر آیه گفته است: یوسف در شب جمعه ای که مصادف با شب قدر بود، یازده ستاره را به خواب دید که از آسمان فرود آمدند و برای او سجده کردند و هم چنین خورشید و ماه را دید که از آسمان به زیر آمدند و برایش سجده کردند، خورشید و ماه به پدر و مادرش تعبیر شد و یازده ستاره به برادرانش سدّی نیز گفته است که: خورشید پدرش بود. ماه، خاله اش بود، زیرا مادرش از دنیا رفته بود. (442)

در بعضی از تفسیرها و روایت ها نام های آن ستارگان را نیز از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم نقل کرده اند که چون مورد اختلاف بود، از نقل آن ها خودداری شد.

شیخ صدوق (ره) در علل الشرائع و عیاشی در تفسیر خود در این باره حدیثی از امام سجاد علیه السلام روایت کرده اند که حضرت فرمود: رسم یعقوب این

بود که هر روز گوسفندی را ذبح می کرد و مقداری از آن را صدقه می داد و مابقی را خود و خاندانش مصرف می کردند، تا این که در شب جمعه، شخص سائل با ایمانی، در حالی که روزه هم بود، به در خانه اش آمد و غذایی از آن ها خواست و خاندان یعقوب با این که صدای او را شنیدند، ولی گفته اش را باور نکردند و چیزی به او ندادند. سائل وقتی از آنان ماء یوس گردید و تاریکی شب هم فرا رسید، گریست و از گرسنگی خود به درگاه خدای تعالی شکایت برد و آن شب را گرسنه خوابید و فردای آن روز را هم روزه گرفت. ولی خاندان یعقوب در آن شب سیر خفتند و روز دیگر هم مقداری از غذای شب خود را داشتند و همین جریان سبب شد تا خداوند، یعقوب را به فراق یوسف مبتلا سازد، و به یعقوب وحی شد که آماده بلای من باش و به قضا و قدر من راضی باش که تو و فرزندت را در معرض بلا و مصیبت هایی قرار خواهم داد - و دنبال این مطلب امام علیه السلام فرمودند - در همان شب بود که یوسف آن خواب را دید .

نظیر این مطلب از ابن عباس هم نقل شده است. <sup>(443)</sup> در تفسیر عیاشی از امام صادق علیه السلام روایت شده که از آن پس منادی یعقوب علیه السلام هر روز صبح فریاد برمی آورد: هرکس روزه نیست در سرغذای نهار یعقوب حاضر شود. و چون شام می شد باز ندا می کرد: هرکس روزه است در سرغذای شام یعقوب حاضر گردد. <sup>(444)</sup>

آری از این نمونه غفلت ها نیز ممکن است برای مردم ما در هر روز و شب، ده ها و بلکه صدها بار اتفاق بیفتد و افراد زیادی در برخورد با ما از اخلاق و رفتارمان رنجیده و ناراحت شوند و ما در وظیفه خود به آنان کوتاهی کنیم و این بی توجهی روی زندگی ما اثری نگذارد و دچار کیفر زودرس آن نشویم،

ولی باید بدانیم که حساب پیامبران الهی و افراد مقرب درگاه حق با ما فرق دارد زیرا اولاً: توقعی که خدای تعالی از آنان دارد، از افرادی معمولی چون ما ندارد؛ ثانیاً: خداوند متعال آنان را در مورد هرگونه کوتاهی در انجام وظیفه متنبه می‌سازد تا برای رهبری دیگران به حدّ اعلای لیاقت و کمال برسند و نظیر این گونه غفلت‌ها دیگر بار از آن‌ها سرزده و تکرار نشود، اگر چه غفلت آنان بسیار کوچک و لغزشی قابل اغماض باشد.

به هر حال خواب یوسف سرآغاز تحولات بسیاری در زندگی خاندان یعقوب بود و ماجراهای بسیاری در پی داشضت که نخستین اثر را روی برادران گذراد و رشک و حسدشان را تحریک کرده و یا موجب ازدیاد آن گردید و آنان را به پیاده کردن نقشه خویش - که جدا کردن یوسف از پدرش یعقوب بود - مصمم ساخت.

#### در جلسه مشورتی

قرآن کریم گفت وگویی برادران یوسف را در شورایی که به این منظور تشکیل دادند، به طور اجمال این گونه بیان فرموده است: ... یوسف را به قتل رسانید یا او را به سرزمینی دور بیندازید تا توجّه پدرتان (از وی قطع شده و محبت او) معطوف شما گردد و پس از آن مردمی شایسته باشید. یکی از آن‌ها گفت: یوسف را نکشید، اگر کاری می‌کنید، او را در نهان خانه چاه بیفکنید، تا برخی از رهگذران او را بگیرند. <sup>(445)</sup> (و به شهر و دیار دیگری ببرند).

از این آیات به ضمیمه تاریخ‌ها و روایت‌ها چنین به دست می‌آید که اولاً: اینها در همان آغاز به فکر قتل یوسف افتادند، <sup>(446)</sup> اما یکی از آنان - که معلوم می‌شود از دیگران عاقل‌تر بود، یا تحت تأثیر احساسات تند خود عقلش را یک سره از دست نداده بود - پیشنهاد دیگری کرد که به آن تندی نبود و در

ضمن منظورشان را نیز عملی می ساخت، وی (که بعضی گفته اند یهودا برادر بزرگشان بود) گفت: مگر منظور شما این نیست که یوسف را از دید پدر دور کنید و با پنهان ساختن و دور کردنش از برابر دیده پدر از قلب و دلش هم او را ببرید و تدریجا خود شما جای محبت او را در دل پرکنید، این منظور را از راه دیگری که به طور مستقیم موجب قتل یوسف نگردد، می توان عملی ساخت به طوری که شما نیز دست خود را به خون یک کودک بی گناه، آن هم برادر خودتان آلوده نکرده و این ننگ را برای همیشه برای خود نخریده اید. و آن راه این است که یوسف را در چاهی بیندازیم تا احیانا رهگذرانی که از کنار آن چاه عبور می کنند، هنگام آب کشیدن او را ببینند و همراه خود برداشته و به دیار دیگری ببرند و شما نیز بدین ترتیب به منظور و هدفتان خواهید رسید .

ثانیا: مطلب دیگری که از آیه به دست می آید و بیش تر مفسران نیز آیه را بر این معنا حمل کرده اند، این است که آنان با این که تحت تاءثیر احساسات تند و حسادت شدید قرار گرفته بودند و در صدد قتل یا تبعید یوسف معصوم برآمده بودند، اما پاسخی به ندای وجدان خود که معمولا در این گونه موارد انسان را تحت بازجویی قرار داده و آثار خطرناک گناه و جنایت را به یاد گناه کار می آورد، آماده نکرده بودند. از این رو در صدد بودند تا به طریقی ناراحی خود را برطرف کرده و راهی برای فرار از واکنش و کیفری که آن گناه و جنایت در پی داشت، به دست آورند.

سرانجام فکرشان به این جا رسید که پس از انجام کار توبه خواهیم کرد و این مطلب را این گونه بیان داشتند: ... پس از او مردمی شایسته باشید. (447)

این گونه افکار معمولا به ذهن افرادی خطور می کند که ارتباطی - اگر چه اندک - با دین و دیانت و عقیده ای - ولو مختصر - به خدا و پیغمبر دارند (448)

و خود را با نوید به توبه دل گرم می سازند، اما غافل از این که اولاً: توبه از گناه توفیق می خواهد و معلوم نیست انسان تا زمان توبه زنده باشد یا به انجام آن موفق شود. ثانیاً: به گفته یکی از استادان محترم، چنین توبه ای مقبول درگاه حق واقع نشده و سودی نمی دهد، زیرا کسی که می داند عملش گناه و معصیت است و خود را به توبه پس از گناه دل خوش می کند، منظورش از توبه کردن بازگشت به سوی خدا و خشوع در برابر حق تعالی نیست؛ بلکه در حقیقت به فکر نیرنگ و مکر با خداست و می خواهد عذاب و عقاب حق را با این نیرنگ از خود دور سازد و خلاصه میان گناهان، گناهی را که توبه به دنبال داشته باشد انتخاب می کند، وگرنه از معنا و حقیقت توبه - که پشیمانی و ندامت از گناه است - اثری در وجودش نیست و این چنین توبه ای پذیرفته نخواهد شد و از آیه **أَیُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّوْبَةُ عَلَى اللَّهِ لِلَّذِينَ يَعْمَلُونَ السُّوءَ بِجَهَالَةٍ ثُمَّ يَتُوبُونَ مِنْ قَرِيبٍ... نِيز** همین مطلب استناط می شود. <sup>(449)</sup>

به هر حال برادران یوسف تصمیم به تبعید وی گرفتند و با پیش نهاد مزبور موافقت کردند، اما برای اجرای این طرح مشکلی دانستند که در صدد حل آن برآمدند.

### حلّ مشکل

یعقوب عليه السلام یوسف را بسیار دوست می داشت و به برادرانش نیز بدگمان و ظنین بود و اطمینان نمی کرد که او را به دست آنان بسپارد. دزدیدن یوسف نیز مقدور نبود، زیرا یعقوب کاملاً مراقب او بود و شاید کم تر وقتی او را از خود جدا می کرد. از این رو برادران به فکر افتادند تا راهی برای انجام این کار پیدا کنند که هم نقشه خود را با خیالی راحت عملی سازند و هم یوسف را با رضایت و آسودگی خاطر از پدر بازگیرند و در ضمن کاری کنند تا نظر یعقوب از

بدگمانی و بدبینی به خوش گمانی و بدبینی به خوش گمانی و خوش بینی مبدل شود.

آنان چاره ای جز تسول به دروغ نداشتند و فکرشان به این جا رسید که خود را به صورتی خیرخواهانه درآورند و نفاق و دورویی پیشه سازند و نزد پدر آیند و سخن از کمال دوستی و خیرخواهی پیش کشند و از وی بخواهند تا او را همراه آنان برای بازی و مسابقه یا تفریح به صحرا بفرستد، تا در برنامه های تفریحی و سرگرمی های سالم و مشروعی که در آن روزها بود، شرکت کند.

و بدین منظور نزد یعقوب آمده و گفتند: پدرجان، تو را چه شده است که ما را بر یوسف امین نمی دانی، در حالی که ما خیرخواه او هستیم؟ فردا او را همراه ما بفرست تا (در چمن) بگردد و بازی کند و ما به خوبی نگهبان او خواهیم بود.

(450)

فرزندان یعقوب به خیال خود با این کار، مشکل خود را حلّ و راه انجام نقشه شوم خود را هموار کردند و یعقوب را به مشکل سختی دچار ساختند: زیرا یعقوب کینه باطنی آنان را درباره یوسف می دانست و از حسد درونی شان خبر داشت، ولی تا حدی که مقدور بود این مطلب را به رخشان نمی کشید و بدگمانیش را مخفی می کرد و می کوشید از تماس مستقیم آنان با یوسف ممانعت کند. اکنون با این پیشنهاد فرزندان، در محذور عجیبی دچار شد، چون از یک طرف نمی خواست با صراحت بدبینی و بدگمانی اش را به آن ها اظهار کند تا مبادا موجب تحریک دشمنی آنان شود و ازسوی دیگر از سپردن یوسف به آنان نیز نگران بود و ناچار باید برای ممانعت این گونه بیان داشت: بردن او سخت مرا غمگین می کند و می ترسم از وی غفلت کنید و گرگ او را بدرد. (451)

فرزندان یعقوب که خود را به هدف نزدیک می دیدند، گویا جواب این سخن پدر را آماده کرده بودند، لذا در پاسخ او گفتند: اگر با وجود (برادرانی مانند) ما



که گروهی متحد و نیرومندیم، باز هم گرگ او را بخورد، در چنین صورتی ما افرادی زیان کار خواهیم بود. (452)

یعقوب عليه السلام حقیقتی را بیان کرده بود، زیرا علاقه اش به یوسف روشن بود و تحمل جدایی اش بر وی گران می آمد و از طرفی صحرایی مانند صحرای سرسبز کنعان که مرتع گوسفندان و چراگاه مواشی و اغنام بود، خالی از گرگ و حیوان های درنده نبود. از آن سو خردسالی یوسف در مقابل برادران میان سال و نیرومند هم این امر را نشان می داد که وی توان بازی با آنان را ندارد و ممکن است که آن ها سرگرم بازی با یکدیگر شوند و او تنها مانده و درندگان آسیبی به وی برسانند.

فرزندان یعقوب که در صدد بودند تا از هرچه به فکرشان می رسد، برای انجام نقشه شوم خود استفاده کنند و بر رفتار ناپسند خویش سرپوشی بگذارند و از ارتکاب دروغ و نفاق و تهمت باکی نداشتند، قیافه ای جدی به خود گرفته و صراحت آن سخن خلاف تخطئه پدر برآمدند و خواستند بگویند این چه فکری است که تو می کنی؟ و چگونه ممکن است با وجود برادران نیرومندی چون ما گرگ بتواند یوسف را بخورد!

دسته ای مانند ابن اثیر گفته اند علت این که یعقوب گفت: می ترسم گرگ او را بخورد خوابی بود که یعقوب درباره یوسف دیده بود که در آن گرگ هایی به یوسف حمله کرده و می خواستند او را بکشند در میان آن گرگان، گرگی از یوسف حمایت کرده و مانع قتل او شد و آن گاه مشاهده کرد که زمین شکافته شد و یوسف را در خود فروبرد. و از این رو برخی گفته اند مقصود یعقوب از گرگ، همان برادران یوسف بود که از رشک آن ها بروی بیم داشت و به طور

کنایه می خواست بگوید ترس آن را دارم که شما او را ازبین ببرید ولی منظورش را با کنایه و در لفافه بیان فرمود. (453)

جلال الدین بلخی در این باره چنین گوید:

یوسفان از رشک زشتان مخفیند      کز عدو خوبان در آتش می زیند  
یوسفان از مکر اخوان در چهند      کز حسد یوسف به گرگان می دهند  
از حسد بر یوسف مصری چه رفت      این حسداندر کمین گرگی است زفت  
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم      داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم  
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت      این حسد در فعل همیشه خوف و بیم  
زخم کرد این گرگ و زعذر سبق      آمده کائنا ذهبنا نستبق؟  
صد هزاران گرگ را این مکر نیست      عاقبت رسوا شود این گرگ بایست  
زانکه حشر حاسدان روز گزند      بی گمان بر صورت گرگان کنند  
به هر حال از دنباله داستان معلوم می شود که سخن یعقوب علیه السلام اساس دروغ  
بعدی آنان گردید و نیز بهانه ای برای ناپدید کردن یوسف بود تا راهی برای عذر  
خویش پیدا کنند و گرنه شاید آن ها به فکرشان نمی رسید که گرگ هم انسان  
را می خورد، یا نمی دانستند چه بهانه ای برای ناپدید کردن یوسف نزد پدر  
بیاورند و همین کلام یعقوب سبب شد که آنان یوسف را در چاه افکنده و بگویند  
گرگ او را درید.

### یوسف در چنگال برادران

پسران یعقوب علیه السلام با بیان این سخنان جایی برای عذر پدر نگذاشتند و  
خود را برادرانی خیرخواه برای یوسف معرفی کردند و به پدر اطمینان دادند که  
یوسف را تنها نگذارده و او را از گرگ نگهداری کنند. گرچه برای عذر نخستین  
یعقوب که طاقت نداشتن دوری یوسف بود، نتوانستند پاسخی بیاورند و یعقوب

می توانست به آنان بگوید شما از نظر حفاظت از گرگ و درنده به من اطمینان می دهید، اما رنج فراقش را چگونه تحمل کنم و آن را چه طور جبران می کنید؟ با این عکس العمل شاید نمی خواست بیش از این علاقه شدید خود را به یوسف پیش آنان اظهار کند و رشک آن ها را تحریک کند، به هر حال برخلاف میل قلبی خود بدان ها اجازه داد که یوسف را با خود به صحرا ببرند و بازگردانند.

یوسف معصوم که - به اختلاف نقل ها و روایت ها بین هفت تا هفده سال (454) از عمرش گذشته بود - نمی دانست برادران چه نقشه خطرناکی برایش کشیده اند و پشت این قیافه های حق به جانب و خیرخواهانه چه کینه ها و عقده هایی در دل دارند. همین قدر می بیند که برادران با کمال مهربانی و ملاحظت و با اصرار از پدر می خواهند تا اجازه دهد او را برای تفریح و گردش با خود به صحرا ببرند، و شاید در این میان یوسف هم با آنان هم صدا شده و از پدر خواسته باشند تا با رفتنش موافقت کند. (455)

بدین سان موافقت یعقوب جلب شد و برادران بی درنگ وسایل حرکت را فراهم کردند و به راه افتادند در حدیثی است که هنگام حرکتشان یعقوب پیش آمد و یوسف را به آغوش کشید و گریست و سپس بدان ها سپرد. برادران برای آن که مبادا یعقوب پشیمان شود و یوسف را از آنان بگیرد، به سرعت از نزد او دور شدند و تا جایی که در معرض دید پدر بودند، به یوسف محبت و نوازش می کردند، اما بعد از دور شدن، عقده های دلشان گشوده شد و شروع به کتک زدن و آزار او کردند.

یوسف برخلاف انتظار خود دید که یکی از برادران پیش آمد و او را بر زمین انداخت و شروع به زدن و آزارش کرد. فرزند معصوم و بی گناه یعقوب برای

دفع آزار او به برادر دیگرش پناهنده شد، ولی او نیز به جای دفاع از وی، به آزار و شکنجه اش دست گشود و خلاصه به هر کدام پناه می برد، او را از خود رانده و کتکش می زدند و حتی یکی از آنان که بعضی گفته اند روییل بود پیش آمد و خواست او را بکشد، اما لاوی یا یهودا مخالفت کرده و گفت: قرار نبود او را به قتل برسانید و بدین ترتیب مانع قتل او گردید و قرار شد یوسف را در چاهی بیندازند و ناپدیدش کنند.

### یوسف معصوم در چاه

چنانچه از آیات قرآنی استفاده می شود هنگامی که برادران وقتی به صحرا آمدند، تصمیم گرفتند یوسف را به چاه بیندازند و تصمیم قبلی آنان این بود که به هر ترتیبی شده یوسف را از پدر دور کنند و به سرزمینی دور ببرند تا به او دستی نرسد، اما وقتی به صحرا آمدند و شاید در بین مسیر، گذرشان به چاهی افتاد و به این فکر افتادند تا او را چاه افکنند و بدین طریق هدفشان را عملی سازند.

در این که چاه مزبور آیا معروف بوده و سر راه کاروانیان قرار داشته که هنگام رفت و آمد از آن چاه آب می کشیده اند، یا این که در بیابان دور افتاده ای قرار داشت که در زمان های سابق، از آن بهره برداری می شده و آن روز از استفاده افتاده بود یا فقط چوپان های بیابان که از محل آن آگاه بودند از آن بهره می بردند، اختلاف است.

شیخ طبرسی (ره) نقل کرده که برخی گفته اند: این چاه در بیابان دور افتاده و بی آب و علفی بود و سر راه کاروانیان نبود و کاروانیانی هم که سرچاه آمده و یوسف را بیرون آوردند<sup>(456)</sup>، راه گم کرده و بیراهه آمده بودند و به طور تصادفی از آن جا می گذشتند. در تفسیر روح البیان آمده است چاه مزبور در سه

فرسخی کنعان قرار داشت که آن را شداد هنگام آباد کردن سرزمین اردن، حفر کرده بود و هفتاد ذرع یا بیش تر عمق داشت و مخروطی شکل هم بود یعنی دهانه آن تنگ و قعر آن فراخ بود <sup>(457)</sup> و معلوم نبود که چرا و به چه منظور آن را به این صورت حفر کرده بودند.

بعضی گفته اند که آب آن شور و قابل استفاده نبود و چون یوسف در آن چاه افتاد از برکت آن حضرت، آب چاه شیرین شد و مورد استفاده قرار گرفت. <sup>(458)</sup> به هر حال یوسف را کنار چاه آوردند و پیراهنش را بیرون کرده و ریسمانی به کمرش بستند و او را میان چاه سرازیر کردند. یوسف از آنان خواست لااقل پیراهنش را بیرون نکنند و به آن ها گفت: این پیراهن را بگذارید تا تن خود را بدان ببوشانم. با لحن تمسخرآمیزی در جوابش گفتند: خورشید و ماه و یازده ستاره را بخوان تا همدم و یار تو باشند. در تفسیر قمی آمده است که بدو گفتند: پیراهنت را بیرون آور. یوسف گریست و گفت: ای برادران برهنه ام می کنید؟ یکی از آن ها کارد کشید و گفت: اگر بیرون نیاوری تو را می کشم. حضرت دست به لب چاه می گرفت که در چاه نیفتد، و از آنان می خواست تا او را به چاه نیندازند، ولی آن ها باکمال خشونت دست های او را از لبه چاه دور کرده و میان چاه سرازیرش کردند، وقتی به نیمه های آن رسید، به منظور قتل او یا روی کینه و رشکی که بدو داشتند، ریسمان را رها کردند و یوسف به قعر چاه افتاد و چون قعر چاه آب بود یوسف در آب افتاد و آسیبی ندید. سپس به طرف سنگی که در چاه بود رفته و بالای آن آمد و خود را از آب بیرون کشید.

برخی معتقدند منظور از **غیابت الجب** که در دو جای این داستان در قرآن آمده، جای گاه مخصوصی بوده که در کناره چاه بالای سطح آب می کنده اند و جای نشمین و استفاده از آب چاه بوده است و این که یوسف را در آن جایگاه

زندانی کردند، برای آن بود که نخواستند مستقیماً وی را بکشند و از طرفی منظورشان را نیز عملی کرده باشند.

در نقلی آمده که وقتی یوسف را به چاه انداختند، اندکی صبر کردند و سپس او را صدا زدند تا ببینند زنده است یا نه؟ و چون یوسف جوابشان را داد، خواستند سنگی به سرش بیندازند و او را بکشند، ولی باز هم یهودا مانع این کار شد و از کشتن یوسف جلوگیری کرد.

حال ببینیم برادران پس از آن چه کردند و چگونه به کنعان بازگشتند و جواب پدر را چه دادند؟

#### پسران یعقوب بازگشتند و...

کیفیت روبه رو شدن پسران یعقوب پس از این کار با پدر و پاسخی که در مورد گم شدن یوسف به وی دادند، جالب و شنیدنی است. قرآن کریم اجمالاً آن را این گونه بیان فرموده است: شبانه با چشم گریان نزد پدر آمدند و گفتند پدرجان ما برای مسابقه رفتیم و یوسف را نزد اثاث خود گذاردیم و گرگ او را خورد، ولی تو سخن ما را باور نخواهی کرد اگر چه راست گو باشیم. <sup>(459)</sup>

مفسران گفته اند این که تا شب صبر کردند و شبانه نزد پدر آمدند برای آن بود که از تاریکی شب بهره گرفته و بهتر بتوانند امر را بر پدر مشتبه سازند و هم چنین جرئت بیش تری در عذر تراشی داشته باشند و بهتر بتوانند دروغ خود را بیان دارند و این که تظاهر به گریه کردند، برای آن بود که خود را راست گو جلوه دهند <sup>(460)</sup> و از این که گفتند: تو سخن ما را باور نداری اگر چه راست گو باشیم <sup>(461)</sup> معلوم می شود، آنان خود می دانستند با این دروغبافی ها و صحنه سازی ها نمی توانند بدگمانی یعقوب را از خود دور سازند و پدر را قانع کنند که واقعا گرگ یوسف را خورده است اما همین گفتارشان موجب باز شدن

مشتشان گردید و حس کنجکاوی یعقوب را تحریک کرد تا در این باره تحقیق  
بیش تری کند.

به هر صورت برای این سخن خود شاهی دروغین هم آورده و پیراهن  
یوسف را به خون بزغاله یا آهوپی که کشته بودند رنگین کرده و نزد پدر آوردند  
گفتند: این هم نشانه گفتار ما. ولی فراموش کردند که لااقل قسمتی از آن پیراهن  
را پاره کنند تا به سخن نادرست و خلاف حقیقت خود صورتی بدهند. برخی  
گفته اند که یعقوب از آن ها خواست تا پیراهنش را به او نشان دهند و چون  
چشم یعقوب به پیراهن یوسف افتاد و آن را صحیح و سالم دید، بدان ها گفت:  
این چه گرگی بوده که یوسف را دریده و خورده است، اما پیراهنش را پاره  
نکرده است؟ به راستی که چه خشمی به یوسف داشته، اما چه اندازه نسبت به  
پیراهنش مهربان بوده است! (462)

گروهی گفته اند وقتی که فرزندان یعقوب این سخنان را از پدر شنیدند،  
گفتند: دزدان او را کشتند. ولی یعقوب در جوابشان فرمود: چگونه دزدی بوده  
که خودش را کشته، اما پیراهنش را نبرده با این که احتیاج وی به پیراهنش بیش  
از کشتن او بوده است .

برادران با این صحنه سازی نیز نتوانستند جنایت خود را پرده پوشی کنند و  
یعقوب فهمیدنی ها را فهمید و سپس فرمود: اینها نیست که شما می گوئید، نه  
گرسنگ او را دریده و نه دزدان او را کشته اند. (463) بلکه نفس های شما کاری  
(زشت) را در نظرتان جلوه داد، پس (مرا باید که) صبری نیکو و جمیل پیشه  
کنم و در تحمل (دشواری) این مصیبت که شما اظهار داشته و توصیف می کنید،  
از خدا مدد می خواهم. (464)

آری به گفته یکی از استادان بزرگوار، این مطلب از حقایق مسلم این جهان است و به تجربه نیز رسیده که دروغ گو هر اندازه هم فریبکار و زرننگ باشد رسوا شده و بالاخره مشتش باز می شود و دروغش آشکار می گردد. این حقیقت را خدای مجید در قرآن کریم بارها گوش زد کرده و می فرماید: به راستی خدا مردمان دروغ پیشه و کفران کننده را هدایت نمی کند و درجای دیگر فرموده: به راستی خدا مردمان اسراف گر و دروغ پیشه را هدایت نمی کند. و نیز می فرماید: به راستی آنان که با دروغ به خدا افترا زنند رستگار نمی شوند .

جای تأسف است که اجتماع امروز گویا این حقیقت را نشینده و یا باور نکرده اند و عموماً پایه زندگی خود را بر اساس دروغ بنا نهاده و تدریجاً آن را نوعی زیرکی و زرنگی می دانند و کسی را که از صدق و راستی پافراتر نمی نهد به کودنی و عقب ماندگی منسوب می دارند، تا جایی که می گویند: اساس سیاست های دنیا را دروغ و خلاف گویی تشکیل داده است و هر که در این راه چیره دست تر باشد و بهتر بتواند مردم را با وعده های دروغین و دفع الوقت کردن در کارها و تبلیغات پوچ فریب دهد، سیاست مدارتر بوده برای اداره امور لایق تر است. اما منطق آسمانی قرآ و سروش فطرت معتقدند که دروغ گو رستگار نمی شود.

حال ببینیم که حضرت یوسف علیه السلام در آن چاه تاریک وحشت زا چه کرد و قضا و قدر الهی چه سرنوشتی برای او مقدر فرمود. این مطلب مسلم است که بلاهای پی در پی و دشواری که با سرعت و بی وقفه با فاصله بسیار کوتاه بر یوسف عزیز رسید، تحملش بر وی بسیار دشوار و سنگین بود، زیرا یوسف از وقتی خود را شناخته بود، در دامان پرمهر پدر و مادر، و عمه خویش به سر برده



و هر یک از آنان به قدری او را دوست می داشتند که حاضر نبودند حتی یک لحظه از نزدشان دور شود و به قدری به وی محبت داشتند که تمام وسایل استراحت و آرامش او را از هر لحاظ فراهم کرده بودند. پرواضح است تحمل این افراد در برابر مشکلات زندگی و ناملایمات، معمولاً کم تر از دیگران بوده و مانند جوجه بی پر و بالی هستند که ناگهان از بالای درخت و آشیانه خود به زمین بیفتند و به خصوص اگر مانند یوسف صدیق به طور ناگهانی و بدون آمادگی قبلی با چنین پیش آمدهای ناگواری مواجه گردد.

در این گونه موارد تنها تکیه گاهی که می تواند اضطراب دل را برطرف سازد و قلب نگران و پریشان را آرام سازد و انسان را از سقوط نگه دارد، ایمان به خدا و توکل بر اوست و تنها مونس و همدمی که می توان غم دل را با او در میان نهاد و از وی استمداد طلبید، خدای رؤف و مهربان است. البته در مورد افراد بزرگوار و والامقامی هم چون یوسف صدیق که خدای تعالی می خواهد در آینده او را به مقام شامخ نبوت و رهبری خلق خود منصوب دارد و زمام امور دین و دنیای مردم را به دست وی بسپارد، در چنین پیش آمدها، خداوند لطف بیش تری درباره شان مبذول می دارد و از طریق وحی، امیدواری و دل گرمی بیش تری به آن ها عنایت می فرماید. چنان که قرآن کریم درباره آن ماجرا می فرماید: و آن گاه یوسف را بردند و تصمیم گرفتند در قعر چاهش اندازد (و نقشه خود را عملی کردند و یوسف در چاه قرار گرفت) ما بدو وحی کردیم که (تو را از این چاه نجات خواهیم داد و) در آینده برادرانت را به این کار (زشت) شان آگاه خواهیم ساخت در حالی که آن ها بی خبرند. <sup>(465)</sup>

اگر از این گفتار مفسران که گفته اند: منظور از این وحی، وحی نبوت بود و یوسف در همان چاه به مقام نبوت رسید <sup>(466)</sup> صرف نظر کنیم و بگوییم وحی در

این جا به معنای الهام بوده، باز هم می توان فهمید که این سروش غیبی و وحی الهی تا چه حد در آرامش روح یوسف مؤثر بوده و چگونه او را به آینده باشکوهی دل گرم ساخته است و اگر به وحی نبوت تفسیر شود، چنان چه بسیاری و ظاهر معنای وحی نیز همین است که بارسیدن به این مقام شامخ دیگر جای هیچ گونه خوف و ترسی برایش باقی نمانده است.

### نجات یوسف از چاه

مطابق روایت ها و تاریخ، یوسف سه روز در چاه بود تا خدای تعالی وسیله نجات او را فراهم ساخت و در حدیثی آمده است که حضرت برای شتاب در نجات خویش از آن مهلکه سخت این دعا را خواند:

یا اله ابراهیم و اسحاق و یعقوب ارحم ضعیفی، و قلّة حیلتی، و صغری؛

ای خدای ابراهیم و اسحاق و یعقوب به ناتوانی و بیچارگی و خردسالی من ترحم فرما.

و پس از آن بود که کاروانیان آمدند و او را از چاه بیرون آوردند.

پیش از این گفته شد درباره چاه مزبور اختلاف است که آیا بر سر راه کاروانیان بوده یا در جای پرت و دور افتاده ای قرار داشته است که کاروانیان بر اثر گم کردن راه بر سر آن چاه آمدند. قرآن کریم در این باره می فرماید: و کاروانی بیامد و مأمور آب را (برای آوردن آب بر سرچاه) فرستادند، و او دلو خویش را (به چاه) انداخت و (ناگهان) گفت: مژده! این یک پسر است (که به جای آب از چاه بیرون آمده است) و به منظور تجارت او را پنهان داشتند و خدا دانا بود که چه می کنند. (467)

باری مأمور کشیدن آب، سرچاه آمد و دلو را به چاه انداخت، یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ به دلو در آویخت و آب آور احساس کرد که دلوش سنگین شده است، آن را با

تلاش بیشتری بالا کشید و ناگهان دید که به جای آب، پسر زیارویی از چاه درآمد، بی اختیار فریاد زد: آئی، مژده که این پسر است...!

حالا دیگر یوسف عزیز از تنگنای چاه و آن محیط وحشت زانجات یافته است و بعد از گذشت چندین روز که جز دیوارها و آن نیلگون ته چاه، چیز دیگری را نمی دید، چشمش به انسانی افتاد و پس از ساعت های متمادی - که از هوای سنگین و خفقان آور قعر چاه استنشاق کرده بود - از هوای آزاد صحرا بهره مند شد و خدای مهربان نعمت تازه ای بدو بخشید و نشاط و نیروی جدیدی در جانش دمید، اما مقدرات روزگار بلای دیگری سر راه او قرار داده و به غم و اندوه دیگری مبتلایش ساخت و یوسف آزاده و پیغمبر زاده را مشتکی مردم سودجو و بی عاطفه به صورت برده و بنده ای زرخرید در معرض خرید و فروش در آوردند.

قرآن کریم دنباله ماجرا را این گونه بیان فرموده است: واو را به بهایی اندک (وناچیز) به درهمی چند فروختند و در آن بی رغبت بودند. (468)

#### یوسف را در برابر چند درهم بی ارزش فروختند

قرآن کریم عدد درهم ها را تعیین نکرده، بلکه فروشندگان را سرزنش نموده که این شخصیت بزرگ و آزاده را به صورت برده ای در آورده و به چند درهم پول سیاه و بی ارزش فروختند، اما در روایت ها و گفتار مفسران عدد آن درهم هارا به اختلاف ذکر کرده اند: در چند حدیث عدد آن ها بیست درهم و شماره فروشندگان ده نفر ذکر شده که هر کدام دو درهم نصیبشان شد و در نقل دیگری 22 درهم و در روایتی دیگر هیجده درهم آمده است.

ابن عباس گفته است: کسی که یوسف را پیدا کرد و به مصر آورد و در مصر فروخت، و نامش مالک بن زعر بود، وی یوسف را به چهل دینار پول و یک جفت کفش و دو جامه سفید به عزیز مصر فروخت. (469)

البته میان مفسران اختلاف که فروشندگان یوسف چه کسانی بودند، و خریدارانش که بوده اند؟ جمعی گفته اند برادران یوسف در خلال چند روزی که او در چاه بود، مترصد بودند تا ببینند سرنوشت یوسف چه می شود و سرانجام چه کسی او را از چاه بیرون می آورد و پیوسته میان کنعان و چاهی که یوسف را در آن انداخته بودند، در رفت و آمد بودند و چون کاروانیان او را بیرون آوردند، به آن ها گفتند این جوان غلام زر خرید ما بوده که از دست ما گریخته و بدین جا آمده و خود را در این چاه پنهان کرده است. اکنون باید بهایش را به ما بپردازید و یوسف را نیز که در صد برآمده بود خود را معرفی کند تهدید کردند که سخنی بر زبان نیاورد و یوسف نیز به ناچار گفتار آن ها را تصدیق کرد و بدین ترتیب برادران او را به کاروانیان فروختند و معنای این که خداوند می فرماید: رغبتی در وی نداشتند به آن سبب بود که می خواستند هر چه زودتر او را از آن محیط دور کنند و سرپوشی روی کارشان بگذارند تا مبادا یوسف به کنعان بازگردد و پرده از روی کارشان برداشته شود، به همین دلیل اعتنایی به خود یوسف و بهایش نداشتند و هدفشان از این کار فقط ناپدید کردن یوسف بود. (470)

طبق این گفتار، یوسف دوبار فروخته شد: یکی در کنار چاه و به دست برادران، و دیگری در مصر و به دست کاروانیان. خریدار نخست، کاروانیان بودند و خریدار دوم عزیز مصر.

ولی گروه دیگری معتقدند فروختن یوسف یک بار بیشتر اتفاق نیفتاد و آن هم به دست کاروانیان در مصر بود، کاروانیان پس از این که وی را از چاه بیرون آوردند، به صورت کالایی که قابل فروش و استفاده است، پنهانش کردند. چنان که خدای تعالی فرموده است: **وَأَسْرَوْهُ بِضَاعَةٍ**. سپس او را در مصر به بهایی اندک و درهمی چند فروختند و چون در وی آثار آزادگی و نشانه بزرگی دیدند و شاید بر اثر تحقیق و سئوالی که از او کرده بودند، وی را شناخته و دانستند فرزند دل بند یعقوب و نوه ابراهیم خلیل است، به همین دلیل خواستند هر چه زودتر او را بفروشند و خوش نداشتند که او را نزد خود نگاه دارند و با ورود به مصر بی درنگ او را در معرض فروش گذارده و درباره قیمتش سخت گیری نکرده و او را فروختند و کلام خدا را که فرموده: **وَكَانُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ** به همین معنا حمل کرده اند.

صرف نظر از اقوال مفسران و پاره ای از روایت ها معنای دوم با سیاق آیه مناسب تر است و یک نواخت بودن ضمائر جمع، نیز گواهی دیگر بر این اقوال است.

واز این مطلب جمعی چنین استنباط کرده اند: که وقتی مردم مصر مطلع شدند یوسف را به معرض فروش گذارده اند به سوی بازار برده فروشان هجوم آورده و ساعت به ساعت قیمت یوسف بالا می رفت تا این که او را به هم وزنش از طلا و نقره و حریر و مشک فروختند و این گفتار را به وهب بن منبه نسبت می دهند ولی این سخن افسانه ای بیش نیست و هم چنین داستان پیرزن و کلافی که در دست گرفت و به بازار آمد و با همان کلاف - که دارایی او را تشکیل می داد - خود را جزو خریداران یوسف قلمداد کرد و سایر مطالبی که برای شاعران

خیال پردازِ فارسی نیز زمینه و سوژه ای فراهم کرده است تا در این باره اشعاری سروده و خیال پردازی کنند، بی اساس و خالی از اعتبار است. به هر حال یوسف بی گناه و نوردیده یعقوب به صورت کالایی تجارتي و برده ای قابل خرید و فروش در دست کاروانیان در آمد. و به سوی مصر و سرنوشتی نامعلوم پیش می رفت و در ای میان خود را به قضاوقدر الهی سپرده بود تا ببیند لطف خدای مهربان با او چه می کند و وعده الهی چه وقت درباره او محقق می شود.

### در خانه عزیز

کاروان وارد مصر شد و فرزند دلبند اسرائیل را به بازار برده فروشان برد و در معرض فروش قرار داد. سرانجام این گوهر گران بها نصیب عزیز مصر گردید که برخی نامش را قطفیر ذکر کرده و گفته اند: وی نخست وزیر کشور مصر بوده و منصب جانشینی و خزانه داری و فرماندهی لشکر پادشاه را به عهده داشته است؛ وی یوسف را خرید، به خانه آورد و چون آثار نجابت و بزرگ زادگی را در چهره اش دید، به همسرش سفارش کرد و گفت: جای گاهش را گرامی دار (واز وی به خوبی پذیرایی کن) شاید برای ما سودمند باشد یا او را به فرزندی اختیار کنیم. (471)

### درسی آموزنده از قرآن کریم

قرآن کریم در این جا به عنوان تذکر، درسی به پیروان خود می دهد که بدانند عزت و ذلت بندگان خدا به دست مردم نیست و آن ها نمی توانند کسی را خوار یا عزیز کنند. برادران یوسف برای این که یوسف را از چشم پدر بیندازد و او را از بین ببرند و خود پیش پدر محبوب شوند، او را از دامن پرمهر پدر و محیط آرام خانه یعقوب جدا کردند و به چاه انداختند و تا آن جا پیش رفتند که

- به گفته جمعی - برادر عزیز خود را به چند درهم پول سیاه فروختند و فرزند آزاده اسرائیل را به صورت برده ای در معرض خرید و فروش گذارند، اما خدا می خواست او را عزیز و محترم گرداند و به دلیل نیکی و صفای باطنش به او پاداش خوبی دهد و او را در بهترین خانه ها و فراخ ترین نعمت ها جای دهد و همه گونه شوکت و عظمتی را به وی ارزانی کند و از همه بالاتر مقام نبوت و پیامبری را به او تفویض کند و دانش و حکمت به وی آموزد و علم تعبیر خواب را یادش دهد و زمینه فرمانروایی و عظمت او را در کشور مصر فراهم سازد؛ تا برادران حسود او و سایر انسان ها بدانند که دستگاه منظم خلقت که تحت فرمان آفریدگار حکیم در جریان و گردش است، تابع اراده حسودان و بدخواهان نیست و فقط اراده ذات اقدس اوست که، درکارها مؤثر و نافذ است و خدای تعالی نیز بر اساس لیاقت و شایستگی و خوبی و بدی بندگان به آنان پاداش و کیفر و عزت و خواری می دهد. پاداش نیکوکاران را ضایع نمی کند و کیفر بدکاران و بدخواهان را نیز در کنارشان می گذارد! متأسفانه بیش تر مردم از این حقیقت بی خبر و غافل هستند.

قرآن کریم این حقیقت را چنین بیان می کند: ... و بدین گونه یوسف را در سرزمین (مصر) مکانت و اقتدار دادیم تا به وی تعبیر خواب ها را بیاموزیم و خدا بر کار خود غالب (و مسلط) است، (و همه موجودات و کارها تحت اراده و فرمان اوست) ولی بیش تر مردم نمی دانند. و آن گاه که یوسف به سن رشد (وکمال) رسید، او را حکمت و دانش عطا کردیم و نیکوکاران را چنین پاداش می دهیم. <sup>(472)</sup>

در فرازهای این داستان نیز در هر جا به مناسبتی، درس هایی آموزنده به فرزندان آدم داده و حقایق دیگری را گوشزد می کند که - ان شاء الله - در

جای خود تذکر می دهیم. گذشت ایام پیش بینی عزیز مصر را تاءبید کرد و هر روزی که از توقف یوسف در آن خانه می گذشت، بیش تر توجه بزرگ خانه، بانو و سایر افراد خانه را جلب می کرد و رفتار، حرکات، منطق گرم و گیرا، ادب، نجابت، امانت، وقار، متانت و سایر صفت هایی که در یک حیوان اصیل و تربیت یافته دامان مردان الهی است، شیفتگان تازه ای به شیفتگانش می افزود، به خصوص که از نظر زیبایی صورت و سیما و آراستگی اندام نیز خارق العاده و بی نظیر بود، خلاصه آن چه خوبان همه داشتند یوسف به تنهایی داشت. و خدای بزرگ کمالات صوری و معنوی را در وجود او گرد آورده بود.

ظاهرا از توقف یوسف در خانه عزیز بیش از دو سه سالی نگذشته بود که همه اهل خانه مجذوب و فریفته اخلاف و رفتار او شدند. در این میان کسی که بیش تر از همه شیفته یوسف شد و علاقه اش کم کم به صورت عشقی آتشین در آمد و در اعماق دل و جاننش اثر کرد، بانوی کاخ و همسر عزیز مصر بود که نامش راعیل و لقبش زلیخا ذکر شده است. علت این عشق سوزان را که تدریجا به صورت دل باختگی و علاقه جنسی درآمد و با آن سماجت درخواست کام جویی از یوسف کرد، در چند جهت ذکر کرده اند: اول این که زلیخا فرزندی نداشت و از لذت داشتن فرزند محروم بود، به همین سبب در جست وجو بود تا به جای فرزند، دل خود را به انسانی دیگر در میان افراد خانه بسپارد و اوقات فراغت خود را با مهرورزی به وی سرگرم و سپری سازد، و با آمدن یوسف در خانه او و به خصوص با اظهار تمایل شوهر و پذیرفتن او را به عنوان فرزند، منظور زلیخا عملی شد، اما این علاقه و دل دادگی کم کم از این صورت خارج شد و به صورت دیگری درآمد.



دیگر آن که، زلیخا یک زندگی اشرافی کاملی داشت که با خیالی آسوده در آن می زیست، غلامان و کنیزان کارهای خانه را انجام می دادند و بهترین غذا و وسایل استراحت را برایش فراهم می کردند، وسیله تفریح و خوش گذرانی از هر سو برایش آماده و مهیا بود و سرگرمی دیگری جز آن که درباره زیبایی این و آن فکر کند، نداشت و پیوسته در فکر تهیه جامه ای بهتر و رسیدگی بیش تر به وضع خود و در فکر کام جویی و لذت بیش تری در زندگی بود. بدیهی است که در چنین محیطی وجود یوسف زیبا برای زلیخا چه اندازه وسوسه انگیز و دل ربا است. به ویژه آن که یوسف پای در سن جوانی گذارده و از هر نظر آراسته و کامل شده بود و عشق و علاقه به او قلب و دل زلیخا را از هر سو احاطه و تسخیر کرده بود.

در چنین محیط هایی و با فراهم بودن این گونه وسایل همه جانبه برای کام جویی و خوش گذرانی تنها نیرویی که می تواند جلوی هواهای نفسانی و درخواست های نامشروع انسان را بگیرد و او را به عفت و تقوا وادارد، ایمان پاک و محکم به خدای یکتا است که در زلیخانبود، زیرا وی زنی بود بت پرست که تکیه گاه روحش همان بت بی جانی بود که چنین نیرویی در خانه داشت و گاه گاهی به عنوان پرستش در برابر او کرنش می کرد.

علت سوم برای تعلق خاطر شدید زلیخا به یوسف و تقاضای کام جویی از وی این بوده که گفته اند: عزیز مصر (شوهر زلیخا) عنین و از انجام عمل جنسی با همسر خود محروم بود که اگر این نقل صحیح باشد، می توان گفت مهم ترین انگیزه برای درخواست نامشروع زلیخا همین بوده است و با توجه به دو علت قبلی و به خصوص علت دوم می توان حدس زد که تا چه اندازه آتش شهوت

در وجود زلیخا شعله ور شده و چگونه او را دیوانه وار به تقاضای کام جویی از یوسف وادار کرده است.

گفتنی است حامل این بار سنگین و این عشق سوزان نیز، یک انسان ضعیف یعنی یک زن بوده است و معمولاً تحمّل زنان در این گونه موارد به مراتب کم تر از مردان است و نیروی خویشتن داری و تملّک نفس در آنان ضعیف تر از جنس مخالف است.

به هر حال این عوامل دست به دست هم داد و دام تازه ای سر راه یوسفِ پاک دامن و معصوم گسترانید و بلا و فتنه تازه ای را برایش پیش آورد و فرزند با تقوای یعقوب را در برابر آزمایش و امتحان سخت تری قرار داد.

اما از آن جا که یوسف علیه السلام در دوران توقف چند ساله خود در خانه عزیز مصر هیچ گاه از دایره عفت و تقوا خارج نشد و شرط امانت و پاک دامنی را در تمام شئون زندگی درباره صاحب خانه و اربابش مراعات کرد و در همه فراز و نشیب ها پیوسته پروردگار متعال را شاهد و ناظر اعمالش می دانست و چنان که آزار برادران و زندانی شدن در چاه و بردگی، نتوانست از اعتماد و توکل او به خدای یکتا بکاهد و روح بلند و آرام او را نگران و مضطرب سازد، زندگی اشرافی خانه نخست وزیر مصر و ناز و نعمت های بی حدّ آن جا نیز نتوانست ذره ای در روح با صفای یوسف و ایمان قوی اش اثر بگذارد و اراده نیرومندش را در راه مبارزه با انحراف و آلودگی متزلزل سازد.

شکی نیست که خدای متعال هم وقتی بنده خود را این گونه در راه مجاهدت و تهذیب نفس خویش آماده و آینه دلش را به این حدّ پاک و باصفا می بیند، نیروی بیش تری برای مبارزه با آلودگی و انحراف به وی عنایت کرده و دل پاک او را جلوه گاه عنایات خاصّه و علم و حکمت خود قرار می دهد و چون بنده

ای به او پناه برده و در پیش آمدها همه جا بدو توکل و اعتماد کند، کفایتش کرده و مشکلاتش را برطرف می سازد، و هرگاه ببیند کسی در راه فرمان برداری و اطاعت خود ایمان و خلوص دارد، عالی ترین زندگی را نصیب کرده و بهترین پاداش را به وی می دهد. چنان که در قرآن کریم این عنایت ها را مورد تاءکید قرار داده و چنین فرموده:

والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبنا و ان الله لمع المحسنین؛<sup>(473)</sup> آنان که در راه ما مجاهده می کنند به یقین راه های خود را برآنان می نمایم و به حقیقت خدا با نیکوکاران است.

و من یتوکل علی الله فهو حسبه...؛<sup>(474)</sup> هرکس به خدا توکل کند او برای وی بس است.

من عمل صالحا من ذکر او اتی و هو مؤمن فلنحییه حیاة طیبة و لنجزینهم اجرهم باحسن ما کانوا یعملون؛<sup>(475)</sup>

هر کس از مرد و زن عمل شایسته انجام دهد و مؤمن باشد، قطعاً او را با زندگی پاکیزه ای حیات (حقیقی) بخشیم و مسلماً به آنان نیکوتر از آن چه می کرده اند، پاداش خواهیم داد.

باری خدای سبحان یوسف عزیز را مورد عناسیت خود قرار داد و با محکم شدن قوای بدنی و ورود او در سنین جوانی بر قدرت روحی اش نیز افزود و علم، حکمت و فرزاندگی خاصی بدو عنایت فرموده و بدین ترتیب پاداش کردار و رفتار نیکش را داد و برای تذکر دیگران این موضوع را به پیغمبر گرامی خود نیز به صورت وحی آسمانی گزارش فرموده و گفت:

و لما بلغ اشدّه آتیناه حکما و علما و کذلک نجزی المحسنین؛<sup>(476)</sup>

و چون به حد رشد رسید، او را حکمت و دانش عطا کردیم و نیکوکاران را چنین پاداش می دهیم.

### قهرمان تقوا و عفت

عشق زلیخا به یوسف به جایی کشید که همه ملاحظات را کنار گذاشت و از همه عنوان ها چشم پوشید و تصمیم گرفت عشق سوزانش را به این جوان ماه سیما و غلام کنعانی ابراز کند و به هر ترتیبی شده از وی کام دل بگیرد.

ملاحظه این که با داشتن مقامی چون بانویی کاخ نخست وزیر و همسری شخص دوم مملکت مصر اظهار چنین مطلبی به یک غلام زرخرید مناسب شائنش نیست و او را تا سرحد سقوط تنزل می دهد و از سوی دیگر یوسف معصوم و پاک دامنی که تاکنون در طول چند سال توقف در کاخ، هیچ گاه از دایره عفت و تقوان پا بیرون نگذارده و حتی یک نگاه خائنانه هم به او نکرده است، اگر از قبول این درخواست سرباز زند و زیر بار این تقاضا نرود، در این صورت چه اتفاقی خواهد افتاد و با رسوایی هایی که احیانا به دنبال آن به بار خواهد آمد، چه کند؟ این افکار یا به مغزش خطور نمی کرد و یا قدرت مقاومت در برابر خواسته دل او را نداشت.

همه فکرش این بود که با هر وسیله کام دل، از آن جوان ماه سیمای کنعانی گرفته و او را - که می دانست جوانی با تقوا و عفیف است - به این کار تسلیم نماید.

زلیخا تصمیم خود را گرفت و یک روز یوسف وضع خانه و رفتار زلیخا تغییر کرده و او بهترین لباس هایش را پوشیده و بهترین آرایش را کرده و طرز رفتارش به کلی تغییر یافته است. و از آن جا که وی قبلا نیز اطوار و حرکت هایی نظیر این از وی دیده بود، فهمید زلیخا در صدد فریب و کام جویی از وی

است. یوسف ناگهان متوجه شد که درهای تو در توی کاخ نیز به دستور وی بسته شده است. و به سوی اتاق مخصوص خواب زلیخا راهنمایی شد و چون بدان جا در آمد، زلیخا را دید از خود بی خود شده و با بی صبری مصمم به کام جویی از یوسف است و همه اینها مقدماتی برای انجام این کار بوده، از این رو، وقتی یوسف را دید، در اتاق را بست و با لحنی آمرانه و آمیخته با تضرع و بدون پروا گفت: هرچه زودتر پیش من آی و مرا کام روا ساز! (477)

یوسف که جز به معشوق حقیقی و پروردگار مهربان دل نبسته و تمام نعمت های خود را از او می داند و نیز به این حقیقت واقف است که هرگونه انحراف و گناهی از انسان سر می زند و ستمی بر نفس و محرومیتی است از رستگاری و هدایت حق تعالی در این جا بدون تأمل گفت: پناه بر خدایی که او پروردگار من است (چگونه نافرمانیش کنم) که به من جای نیکو داده است. به راستی ستم کاران رستگار نمی شوند. (478)

یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ ضمن این سه جمله کوتاه، چند حقیقت را بیان فرموده و با این عمل نیز درسی به مردمان پاک دل و پا سرشتی داد که درصدد ترک گناه و مهار نفس سرکش خود در برابر نافرمانی ها و آلودگی هستند؛ یعنی وقتی خود را در برابر چنین منظره تحریک آمیز و صحنه شهوت انگیزی دید، صحنه ای که پهلوانان تهمتن را به زانو درمی آورد، قهرمانان میدان را مقهور خویش می سازد، به محکم ترین دژها و مطمئن ترین پناه گاه ها (یعنی پناه خدا) پناهنده شد و خود را به او سپرد... و با همین جمله معاذالله - که با زیبایی خاصی تواءم است - نفس خویش را مهار کرد و این درس آموزنده را به جویندگان راه حق که در طریق مجاهده نفس اند داد که در چنین مواقع خطرناک و اتفاقات سخت، تنها سنگری که می تواند انسان را حفظ کند، پناه بردن به خدا و اعتماد

بدوست. در مواجهه با چنین پری رویان نغزکه پیلان را می لغزاند، یگانه حافظ و نگهبان، خدای بزرگ است.

یوسف صدیق، آن فرشته پاکی و فضیلت، با این جمله صریح و منطقی نیرومند، پاسخ بانوی عزیز مصر را داد و تمام نقشه های فریب کارانه او را نقش بر آب کرد و برنامه زندگی خود را که بر پایه عشق به خدا پی ریزی شده بود، به وی تذکر داد.

زلیخایی که با آن ثروت، مقام، زیبای شکوه و جلال به خاطر عشق یوسف و کام جویی از وی از شخصیت و مقام خویش چشم پوشیده و برای رسیدن به هدف نامشروع خویش آماده برای تحمل هرگونه پیش آمد ناگوار و رسوایی گردید... و به همین منظور شاید روزها و شب ها فکر کرده تا آن روز را انتخاب کرد و درها را بسته و با بهترین آرایش ها و زیباترین جامه ها تمام فنون و رسوم دل ربایی را در خلوت به کار برد، اما در برابر این همه رنج و مشقت کم ترین موفقیتی نصیبش نشد و این جوان ماه روی کنعانی در مقابل خواسته او رام نگردید و با صراحت و قاطعیت دست ردّ به سینه او زد و او را ناکام گذاشت.

طبیعی است که آن زن در مقابل چنین محرومیت و شکست سختی که در عق خورد و در برابر چنین بی مهری عجیبی که از معشوق زیبای خود دید، فکری جز انتقام به مغزش خطور نمی کند و با توجه به ناتوانی و محدودیتی که اینان از نظر فکری و جسمی دارند، در چنین موقعیتی از چنین زنی جز حمله و ضربه زدن به معشوق انتظاری نیست و آماده می شود تا برای جبران شکست خود از هرگونه اقدامی اگر چه حادّ و خطرناک باشد، دریغ نرزد و از تهمت و افترا و دروغ بستن نیز باکی ندارد.

و درک این واقعیت، شاید به فهم معنای آیات قرآنی هم که خداوند در این باره فرموده، کمکی بنماید و از میان وجوه بسیاری که مفسران در تفسیر این آیات گفته اند، آن را که به صحت و صواب نزدیک تر و بهتر است بتوانیم انتخاب کنیم.

خدای کریم دنباله ماجرا را این گونه بیان فرموده است: و براستی (آن زن) آهنگِ وی کرد (ویوسف نیز) اگر برهان پروردگارش را ندیده بود، آهنگِ وی می کرد. چنین (کردیم) تا بدی و گناه را از وی بگردانیم چرا که او از بندگان خالص و برگزیده ما بود و آن دو به سوی در، بر یک دیگر سبقت گرفتند (آن زن) پیراهن یوسف را از پشت بدرید، و در آستانه در آقای زن را یافتند. زن (پیش دستی کرده) گفت: سزای کسی که به خانواده (وناموس) تو قصد خیانت داشته چیست؟ جز این که زندانی یا (دچار) عذابی دردناک شود. (479)

شاید در این مورد بهترین معنا این است که وقتی یوسف درخواست او را رد کرد و به شخصیت زلیخا و زیبایی و عشق و علاقه و عجز و لابه وی توجهی نکرد و صریحا گفت:

معاذ الله انه ربی احسن مثنوی انه لا یفلح الظالمون. (480)

زلیخا از این عمل سخت برآشفته و چون آتشی مشتعل گردید و تصمیم به انتقام از یوسف (آن هم انتقامی سخت) گرفت و قصد حمله بدو را کرد، یوسف نیز که وی را به آن حال دید از خود دفاع نموده و خواست او را بزند، اما برهان روشن پروردگار - که به صورت وحی و الهام بود - او را از این کار بازداشت. زیرا متوجه شد که اگر اقدام به زدن زلیخا کند، در این میان ممکن است یکی از آن دو کشته شوند و اتفاقی بیفتد که دیگر جبران آن به هیچ وجه میسر نباشد و بحث های گوناگونی به وجود آید و تهمت های زیادی بر وی زنند و زلیخا نیز

برای انتقام از یوسف موضوع را به گونه دیگری در خارج منعکس کرده و بگوید که یوسف قصد خیانت و تجاوز داشت و چون با ممانعت من روبه رو شد، مرا کتک زد و...

از این رو یوسف تصمیم خود را تغییر داد و فرار کرد. خدای سبحان نیز می فرماید: یوسف خواست تا از خود دفاع کند و همان گونه که زلیخا به وی حمله کرد، او نیز اگر برهان پروردگار خود را ندیده بود، آهنگ حمله زلیخا را کرده بود، ولی ما برای این که یوسف از بندگان مخلص مابود بدی و فحشا را که همان یا اتهام بود از وی دور نموده و موضوع را بدو وحی کردیم تا بدی و فحشا را از وی بگردانیم و او را از بندگان با اخلاص ما بود. (481)

### تهمت و دفاع

یوسف با نیرویی شکست ناپذیر، تصمیم خود را به فرار از آن خلوت گاه شهوت زا و گناه آلود گرفت و بی درنگ به طرف در دوید تا از مکر زلیخا بگریزد. او نیز وقتی متوجه شد که یوسف به سوی در فرار می کند، به آن جانب دوید تا نگذرد وی در را باز کند، زیرا پس از تحمل این همه رنج و تهیه آن همه وسایلی بر وی گران بود که به این سادگی معشوق از دستش بگریزد یا می خواست به طریقی انتقام خود را از محبوب بی اعتنا و گریز پا بگیرد. از این رو وقتی یوسف را چابک تر و مصمم تر دیده، از پشت سردست انداخته و پیراهنش را گرفت و در این گیرودار، پیراهن یوسف از پشت سر درید.

در این میان عزیز مصر (شوهر زلیخا) از راه رسید یا دم در نشسته بود که ناگهان یوسف و زلیخا را میان در، زنان و نگران مشاهده کرد.

زلیخا که در عشقش ناکام مانده بود، مترصد فرصتی بود تا انتقامش را از یوسف بگیرد و از طرفی با آن رنگ پریده، نفس های بریده، جامه و آرایش،



وضع مبهم و مشکوکی که پیدا کرده بود می دانست که خواه ناخواه حس کنجکاوی شوهر را برانگیخته و او در صدد تحقیق برمی آید و ممکن است حقیقت آشکار شود و کار به رسوایی بکشد. زلیخا در این جا پیش دستی کرده و برای تبرئه خود، رو به شوهرش نمود و گفت: سزای کسی که قصد خیانت به خانواده تو کرده چیست، جز آن که زندانی شود یا عذابی دردناک ببیند و بدین ترتیب گوش مالی و تنبیه شود؟

اما افراد با ایمان و مردمان با تقوا چون به خداوند اعتماد دارند و به خاطر او از هر آلودگی و گناهی پرهیز می کنند، از غیرروایی ندارند و هیچ گاه از دایره حقیقت پا بیرون نگذارده و از راستی و راست گویی منحرف نمی شود و برای پیشبرد هدفشان از حربه خیانت کاران استفاده نمی کنند. از این رو یوسف صدیق و معصوم با کمال شهامت و صداقت پرده از روی کار برداشت و حقیقت را چنین گفت: مطلب این گونه نیست، بلکه او بود که از من کام می خواست<sup>(482)</sup> و من هیچ گاه قصد خیانت نداشته ام.

شاید اگر پیش دستی زیرکی نکرده بود و این تهمت را به او نمی زد، یوسف عزیز ناچار به اظهار حقیقت و دفاع از خود نمی گشت و به سبب شرم و حیایی که داشت و نیز به خاطر حفظ آبروی بانوی حرم سرا خانواده ای که حق نان و نمک به گردن او دارند چنین سخنی بر زبان نمی آورد. اما زلیخا خود سبب این پرده دری گشت و او را وادار کرد تا لب به سخن بگشاید و حقیقت را بیان کند و در ضمن از آبروی خویش که بازیچه آن زن بوالهوس قرار گرفته بود، دفاع نماید.<sup>(483)</sup>

عزیز مصر که شاید قبل از این سخنان کم و بیش چیزهایی دست گیرش شده بود و بادیدن آن وضع مبهم و صحنه غیرعادی حدس می زد توطئه ای در کار

بوده است، اکنون با اظهارات آنان به فکر فرو رفت که آیا یوسف را تصدیق کند و در صدد تنبیه همسر برآید، یا سخن همسرش را باور کند و یوسف را به کیفر برساند.

از طرفی سابقه درخشان یوسف و عفت و پاک دامن‌ی او را در تمام مدت حضورش در قصر به نظر آورد و نتوانست باور کند که او قصد خیانت به ناموسش را داشته است و از سوی دیگر دلش مراضی نمی شد همسر خود را به خیانت پیشگی بشناسد و با این وضع مبهم علاقه خود را از وی قطع کند و با سماجتی که او در تبرئه خویش و اتهام یوسف دارد، رو در رو سخنش را رد کند. از این رو به فکر فرو رفته و دچار حیرت و تردید شد.

خدای سبحان در این موقع حسّاس، اولیای خود و افراد باتقوایی چون یوسف رایاری می کند و پاکی آنان را آشکار ساخته و از آلودگی و اتهام حفظشان می فرماید و همان گونه که او را تا به آن روز همه جا محافظت نموده بود، در این جا نیز با لطف و عنایت یاریش کرد و شاهد و گواهی از نزدیکان خود زلیخا(که بعضی گفته اند پسرعمویش بود و برخی نیز وی را خواهر زاده او می دانند. به هر صورت گروهی از مفسران عقیده دارند وی مردی حکیم و فرزانه بوده است) <sup>(484)</sup> پیدا شد و چون از قضیه مطلع گردید و تحیر عزیز مصر را دید - بنا به نقلی داخل خواب گاه شد و اوضاع را از نزدیک دیده و از موضوع پاره شدن پیراهن یوسف نیز مطلع گردید - آن گاه رو به عزیز مصر کرد و گفت: اگر پیراهن او از جلو پاره شده، زلیخا راست گفته و یوسف از دروغ گویان است و اگر پیراهن او از عقب پاره شدن زن دروغ گفته و یوسف از راست گویان است . <sup>(485)</sup>

این دلیل در عین سادگی، حقیقت را به خوبی روشن کرد و جای ابهامی باقی نگذاشت، زیرا واضح بود اگر پیراهن از جلو پاره شده بود، نشان دهنده این است که یوسف قصد خیانت داشته و زلیخا ممانعت کرده و حضرت از پیش رو با زلیخا کش مکش داشته است، اما اگر پیراهن از عقب دریده شده بود، معلوم می شود زلیخا قصد کام جویی از یوسف را داشته است و یوسف از خواب گاه گریخته و او در تعقیب وی از بیرون آمدنش جلوگیری کرده و ناچار به پیراهن او در آویخته و در نتیجه از پشت سر دریده است! از این رو عزیز مصر بی درنگ به تماشای پیراهن پرداخت.

و هنگامی که دید پیراهن یوسف از عقب دریده شده است، صدق گفتار حضرت را دریافت و رو به زلیخا کرد و گفت: این از نیرنگ شما (زنان) است، به راستی نیرنگ شما (زنان) بزرگ است. <sup>(486)</sup> بعد از بیان این جمله پیش خود فکر کرد با این لحن تند و محکوم کردن بانوی کاخ و حاکم ساختن غلامی زرخرید بر وی، ممکن است حوادث ناگواری پیش آید و یوسف یا زلیخا در صدد انتقام از یکدیگر برآیند و اوضاع بدتر شده و اقدامات حادثی از آنان سرزند و از همه مهم تر قصه مزبور بر سر زبان ها بیفتد و آبروی خاندان عزیز مصر بر باد رفته و کوس رسوایی اش بر سر هر کوی و برزن به صدا درآید. به همین سبب به دنبال این سخنان، برای خاتمه دادن به ماجرا یک جمله به یوسف گفت و جمله دیگری هم به زلیخا.

عزیز مصر به یوسف چنین گفت: ای یوسف از این ماجرا درگذر <sup>(487)</sup> و آن را نادیده بگیر و در جایی دیگر، سخنی از این داستان به میان نیاور، و به زلیخا گفت: از گناه خود استغفار کن <sup>(488)</sup> و توبه نما که خطا از توست و تو از خطاکاران بوده ای .

## نقشه زنان دیگر مصری

عزیز مصر بدین وسیله می خواست موضوع را مکتوم و پوشیده دارد، تا از داخل خانه به خارج سرایت نکند و یوسف و زلیخانیز هیچ کدام نمی خواستند کسی از ماجرا مطلع گردد. یوسف نیز به سبب شرافت و فضیلت خانوادگی اش ملاحظه بانو و آقای خویش را می کرد و به خصوص با تقاضای که از وی شده بود، مطلب را نادیده گرفت و دیگر سخنی به میان نیاورد، زلیخا که می دانست گناه کار و مجرم است و شوهرش نیز به گنااهش گواهی داده بود، به هیچ وجه نمی خواست که نامش بر سر زبان ها بیفتد و هر کس و ناکسی درباره عشق و علاقه وی به غلام زرخرید کنعانی صحبت کند و توطئه کام جویی اش از این غلام زرخرید و ردگردن غلام و سرسختی او نقل مجالس و محافل شریف و وضع گردد.

ولی این گون محیطهای سیاسی و قصرهای آن چنانی در بیش تر مواقع از دوست و دشمن و احیانا جاسوسان و افراد مشکوک خالی نیست و همه افراد چون یوسف، پاک دامن و وظیفه شناس نیستند که به خاطر آبرو و حیثیت ارباب و بانو چیزی ابراز نکنند، بلکه کسانی هستند که روی اغراض سیاسی و مقاصد دیگر، در صدد تهیه چنین سوژه هایی هستند که برای پیشبرد اهداف خود به دیگران گزارش کنند. و هرچه که بود قضیه از داخل قصر به بیرون سرایت کرد و این احتمال نیز وجود دارد که همان شخص شاهد و گواه ماجرا موضوع را جایی نقل کرده و سبب شیوع آن گردیده. به هر تقدیر دل باختگی زلیخا به غلام کنعانی و توطئه وی به گوش زنان اعیان شهر و بانوان قصرنشین دیگر رسید و روی رقابت شدید زنان با یکدیگر و به ویژه زنانی هم چون زلیخا که غم زندگی ندارند و جز به این گونه امور - شهوت و هوا و هوس های نفسانی - به چیز

دیگری نمی‌اندیشند و نُقل محفلشان معمولاً مسائلی از این قبیل است، سخن‌ها گفتند و درباره آن چه شنیده بودند، قضاوت‌ها کردند. قرآن کریم نقل کرده که آنان زلیخا را به باد ملامت گرفته و او را زنی افراطی خوانده و به گم‌راهی آشکاری منسوب داشتند. آنان گفتند: زن عزیز، غلام خود را به کام گرفتن از خویش خوانده و در دوستی او فریفته شده (و راه افراط را پیش گرفته) به راستی که ما او را در گم‌راهی آشکاری می‌بینیم. (489)

این ظاهر داستان بود، ولی حقیقت چیز دیگری بود، وقتی که زنان مزبور موضوع دل‌دادگی زلیخا را به جوانی کنعانی شنیدند، و پیش از آن نیز کم و بیش وصف زیبایی خیرکننده یوسف را از خود زلیخا و کاخ نشینان عزیز مصر شنیده بودند لذا در صدد برآمدند تا وسیله‌ای فراهم ساخته و نقشه‌ای بکشند که این جوان ماه‌رو و عفیف را از نزدیک ببینند، از این رو قرآن کریم به دنبال این آیه، لحن سخن را تغییر داده و حقیقت را چنین بیان می‌کند: از این رو قرآن کریم به دنبال این آیه، لحن سخن را تغییر داده و حقیقت را چنین بیان می‌کند: و چون (همسر عزیز) از مکرشان اطلاع یافت، نزد آنان (کسی) فرستاد و محفلی برایشان آماده کرد و به هریک از آنان (میوه و) چاقویی داد و (به یوسف) گفت: بر آنان درآی، پس چون (زنان) او را دیدند، وی را بس شگرف یافتند (و حیران شدند و از شدت هیجان) دست‌های خود را بریدند و گفتند: منزّه است خدا، این بشر نیست، این جز فرشته‌ای بزرگوار نیست. (490)

که با واژه مکر و حيله در خواست زنان مصری را بازگو می‌کند؛ یعنی برای این که یوسف را از نزدیک ببینند این نقشه را کشیدند و این حيله را به کار بردند.

## گرفتاری تازه

حیله زنان مؤثر واقع شد و همان طور که پیش بینی می کردند، زلیخا مجلسی ترتیب داد و از آنان دعوت کرد تا معشوقش را نشان دهد و علت گرفتاری و عشق جانسوزش را آشکارا به ایشان بنمایاند، تا غلام ماه سیمای کنعانی را که موجب این همه رنج و ناکامی و در نهایت باعث رسوایی زلیخا گردیده است، از نزدیک ببیند و بیش از این زبان به ملامت و سرزنش زلیخا نگشایند.

آنان که منتظر چنین دعوتی بودند، همگی دعوت زلیخا را پذیرفته و برای مجلس مزبور بهترین لباس ها را تهیه کرده و به انتظار فرا رسیدن روز موعود لحظه شماری کردند.

سرانجام روز موعود فرا رسید و زلیخا سرسرای کاخ را آماده پذیرایی ایشان کرد و انواع خوراکی ها و میوه ها را تهیه نمود. برای هر یک از بانوان تشک و بالش مخصوصی گذاردند و مجلس را از هر نظر آراستند و زنان یکی پس از دیگری به قصر عزیز مصر آمدند و هر کدام در جای گاه مخصوص خود قرار گرفتند.

ناگفته پیداست که این مجلس چگونه مجلسی بوده و امیال نفسانی تاچه حدی بر آن حکام بود. محفلی که دعوت کننده اش یکی از بزرگ ترین و زیباترین زنان مصر و میهمانان نیز هم طراز وی یا از نظر شخصیت سیاسی و اجتماعی قدری بالاتر و پایین تر از او هستند و ثروت بی شماری نیز در اختیار دارند و محور زندگی آنان را آرایش بهتر و لباس زیباتر و رسیدگی به سر و وضع خود و کام جویی بیش تر از وسایل زندگی تشکیل می دهد، گرسنه نبوده اند که غم گرسنگان بخورند و برهنگی ندیده اند که در فکر پوشش برهنگان باشند و نقل

مجالسشان تعریف از زیبایی و زشتی فلان زن یا فلان جوان و غم اندوهشان در اطلاع از وضع مُد روز و طرز دوخت جامه و آرایش سر و وضع خود است... و صدها چیز دیگر که حتی به فکر ما نیز خطور نمی کند و از آن اطلاعی نداریم، پایه و اساس چنین محفلی شهوت است و از درودیوارش هوا و هوس می بارد. راستی که برای شخص پاک دامن و جوان با ایمانی چون یوسف صدیق زندگی در چنین محیطهای آلوده و کثیفی چه قدر مشکل و تا چه حد ناگوار است و تحمل ناملایماتی که از نزدیک می بیند، چه اندازه سخت و دشوار است. باری زلیخا پیش از تشکیل مجلس، یوسف را در اتاقی برای انتظار آمدن میهمانان نشانید و همین که مجلس کاملاً آراسته شد و میهمانان همگی آمدند، انواع و اقسام تنقلات و میوه هایی را که در آن فصل در شهر وجود داشت برای آنان مهیا کرد و به هر کدام چاقویی داد تا آماده خوردن میوه باشند و در همین وقت نزد یوسف آمد و به او تکلیف کرد به سرسرا درآید.

زنان مصری که برای دیدار یوسف دقیقه شماری می کردند و شاید از همان لحظه ورود سراغش را از زلیخا و دیگر افراد کاخ می گرفتند، ناگهان دیدند که در باز شد و جوانی در کمال زیبایی و آراستگی و در عین حال با یک دنیا وقار و متانت و حیا و عفت وارد شد.

آنان که هیچ گاه تصور نمی کردند غلام کنعانی زلیخا به این اندازه زیبا باشد، یک باره مبهوت جمال خیره کننده یوسف گردیدند و آن چنان از خود بی خود گشته و محو دیدار یوسف شدند که نفهمیدند و دست هایشان را به جای میوه بردند و بی اختیار فریاد زدند: حاشا که این جوان بشر باشد! این جوان با زیبایی بی نظیرش که آن را با حیا و وقار و عفت و تقوا تواءم کرده، فرشته ای است در صورت انسان، و مَلک برزگواری است در لباس آدمیان! .

آنان با بیان این جمله شاید می خواستند به زلیخا بگویند ما که تو را در عشق این جوان ملامت می کردیم، برای آن بود که او را بشری مانند سایر افراد بشر می دانستیم، ولی اکنون که می بینیم او بشر نیست و در زیبایی و جمال، فوق افراد بشر و هم چون فرشته ای است، سخن خود را پس گرفته و حق را به تو می دهیم! یا می خواستند بگویند فردی مانند این جوان که در عنفوان شباب و کمال قوای بدنی میان بهترین کاخ ها به سر می برد و از بهترین غذاها و راحتی ها بهره مند می شود و همسری هم ندارد، یکی از زیباترین بانوان مصری یعنی زلیخا - که سمت فرمان روایی و بزرگی بر او دارد - در خلوت با کمال اصرار از وی کام می خواهد، ولی او به خاطر خدا پاسخ ردّ به وی می دهد و از خلوت گاهش می گریزد! راستی این جوان بشر نیست و فرشته است، مگر بشر معمولی می تواند این قدر طاقت و توان داشته باشد. به خصوص جوان زیبایی که همسر هم ندارد و در عنفوان جوانی تا این حدّ خودار و باتقوا و فداکار است. عملی که بی اختیار و در حال بهت و حیرت از آن ها سر زد و به جای میوه ها دستشان را بریدند، فرصتی به دست زلیخا داد تا درد دلش را به آنان بازگوید و علت عشق آتشین خود را بیان نماید و پاسخ ملامت های بی جان آنان را بدهد و با زبان حال به آن ها بگوید: خدای سبحان سخن او را در آن هنگامه این گونه بیان فرمود:

این است آن جوانی که مرا درباره عشق او ملامت می کردید. آری من (صریحا می گویم که) از وی کام خواستم، ولی او (از کام روا ساختن من) خودداری کرد و اگر دستور مرا انجام ندهد قطعاً زندانی خواهد شد و از افراد خوار (وبی مقدار) خواهد گردید. <sup>(491)</sup>



یعنی شما که تاب تحمل یک بار دیدن او را نداشتید و با یک نظر این گونه فریفته و مدهوش شدید و اختیار از کف داده و به جای ترنج دست های خود را بریدید، پس من که سال ها در کنارش به سر می برم و صبح و شام با او هستم و پیوسته در برابر چشمانم قرار دارد، چه کنم! اکنون دانستید که بی مرا به باد ملامت گرفته اید و بی سبب بر کار من عیب جویی کرده و نسبت گم راهی به من داده اید و من حق دار که این چنین شیفته این غلام زیبا گردم و در عشقش سراز پا نشناسم؟

گرش بینی و دست از ترنج بشناسی      رو بود که ملامت کنی زلیخا را  
زلیخا این جمله ها را به صورت سرزنش در پاسخ زنان مصری گفت و سپس پرده از روی کار برداشت و آن چه در دل داشت، اظهار کرد و گفت: آری من از او کام می خواستم، ولی او دست ردّ بر سینه ام زد و به درخواستم بی توجهی نمود و بر دل سوخته و عشق جانسوزم رحمی نکرد. اکنون دیگر کاسه صبرم لبریز شده و تاب و توان از دستم رفته و کوس رسوایی ام بر سر هر کوی و بر زن زده شده است. حال اگر درخواستم را نپذیرد و گوش به فرمانم ندهد، او را به زندان می افکنم و به زاری و ذلت دچارش می کنم.

این صراحت لهجه زلیخا و بی پروایی اش در معاشقه با یک جوان بیگانه، گواهی برای گفتار آن دسته از مفسران است که گفته اند: شوهر زلیخا مرد بی غیریتی بود، از ارتباط همسرش با دیگران متاثر نمی شد و نیز می تواند دلیلی بر تسلط فوق العاده وی بر شوهرش باشد. چنان که در این گونه محیطهای آلوده و آماده برای عیاشی و خوش گذارانی عموماً زنان زیبا و بوالهوسی هم چون همسر عزیز، اختیار شوهران را به دست می گیرند و فرمانروایی مطلق العنان و کسی جرئت گفتن چون و چرا در برابرشان را ندارد. شاید این مطلب اختصاص

به محیط خانه عزیز و سایر رجال سیاسی و اعیان مصر نداشته باشد. در واقع در سایر محیطها نیز عموماً چنین بوده است و چه جنایت‌ها و رسوایی‌ها که در داخل این قلعه‌های محصور نیز عموماً خانه عزیز و سایر رجال سیاسی و اعیان مصر نداشته باشد. در واقع در سایر محیطها نیز عموماً چنین بوده است و چه جنایت‌ها و رسوایی‌ها که در داخل این قلعه‌های محصور و کاخ‌های به ظاهر معمور به وقوع پیوسته و کسی سر از آن‌ها در نیاورده و گاهی به طور اتفاق مانند ماجرای زلیخا و مراوده عاشقانه او به خارج کاخ سرایت کرده یا بر اثر توطئه‌های سیاسی و غیره وسیله‌ای برای تبلیغ مخالفان گردیده است.

معمولاً در چنین محیطهایی وقتی جنایتی اتفاق می‌افتد، همان‌جا دفن شده و آثار آن را نیز از بین می‌برند و کسی سر از آن در نمی‌آورد. حالا چه چیزی سبب سرایت این داستان به بیرون شد؟ شاید از مطالعه صفحه‌های قبلی بتوان علّتی برای آن پیدا کرد.

سرانجام این جسارت و تهدید و بی‌پروایی، کار را بر یوسف پاک دامن و معصوم بسیار سخت کرد و زندگی در آن کاخ با عظمت، وسیع زیبا را برای فرزند با ایمان یعقوب از سیاه چال تاریک زندان مشکل‌تر ساخت. به خصوص وقتی که زنان مصری هم با زلیخا هم داستان شده و به صورت خیرخواهی، یوسف را به تسلیم در برابر زلیخا دعوت کردند و از سرسختی و مخالفت با وی بیمش دادند.

بلکه به گفته برخی از مفسران و راویان: هر یک از زنانی که یوسف را در آن مجلس دیدند، زلیخای تازه‌ای برای یوسف شده و تقاضای کام‌جویی و عشق‌باری از وی کردند و برای دست‌رسی به یوسف و ملاقات خصوصی با وی نقشه تازه‌ای ریختند و هر یک جداگانه نزد زلیخا آمده و بدو می‌گفتند: اجازه

بده تا ما در خلوت با این جوان کنعانی مذاکره کنیم و او را به تسلیم در برابر تو سفارش نموده و برای کام روا ساختن تو آماده اش سازیم. زلیخای ساده دل و شیفته هم که می خواست تا با هر وسیله ای به مقصود خود نائل شود و به کام دل برسد، شرایط این ملاقات خصوصی را در داخل کاخ فراهم می کرد و زنان مزبور جداگانه پیش یوسف می رفتند، اما به محض ورود سخن از عشق خود به میان کشیده و دور از چشم زلیخا و دیگران سعی می کردند با گفتار و رفتار خود، ماه رخسار کنعانی را متوجه خود سازند و دل او را برابیند و تنها چیزی که از آن سخنی به میان نمی آوردند، بحث زلیخا و عشق و علاقه اش به یوسف و تقاضای ترحم بر دل سوخته و قلب تفتیده او بود.

این اوضاع و احوال یوسف را وادار کرد تا به معشوق حقیقی و دلبر واقعی خود - که در هر پیش آمد ناگواری او را نگهداری و محافظت فرموده بود - رو آورده و نجات خود را از این دام خطرناکی که زنان مصری سر راهش نهاده بودند، از وی بخواهد. به ویژه وقتی به یاد جمله تهدیدآمیز زلیخا می افتاد که قدرت خود را به رخ یوسف و دیگران کشیده و صریحا گفته بود اگر رام و مطیع نشود، او را به سیاه چال زندان می اندازم و از این عزت و مناعت به خواری و ذلت می افکنم، تصمیمش را در دعا به درگاه پروردگار مهربان، محکم تر می ساخت.

حضرت سرانجام خواسته دل را به پیشگاه خدای تعالی بر زبان آورد و روی تضرع به سویش آورده و دست استمداد به درگاهش دراز کرد و گفت: پروردگارا زندان نزد من محبوب تر است از آن چه اینان مرا بدان می خوانند و اگر نیرنگ آنان را از من دور نکنی، به آن ها متمایل می شوم و از جاهلان می گردم. (492)

یعنی اگر قرار شود مرا مخیر سازند تا تقاضای نامشروع اینان را بپذیرم یا آن که بقیه عمرم را در زندان سپری کنم، سپری کردن عمر در زندان برای من محبوب تر و تحمل ناکامی ها و مشکلات زندان بر من آسان تر از انجام تقاضای نامشروع این هاست، زیرا زندان مرا از قید اسارت شهوت و هوس می رهند، ولی این کاخ با عظمت ممکن است مرا با همه فراخی و زیبایی و نعمتش اسیر شهوت و پای بند هوا و هوس سازد. زندان آرامش روح و آسایش جان به من می دهد، ولی قصر عزیز روحم را تیره و جانم را عذاب می دهد. زندان محیط آسوده و خلوتی برای پرستش حق و احیانا مکان و جای گاه خوبی برای تبلیغ و ارشاد مجرمان و اصلاح آلودگان به گناه است، ولی کاخ حاکم مصر قانون فسادها، و عیاشی ها و فرمانروایی زنان هوسران و سبک سری است که هر انسان پاک را آلوده می سازد و هر نیرو و قدرتی را مقهور نیروی خود می سازد.

راستی که عشق و ایمان به خدا - چنان که پیش از این گفتیم - چه سنگر محکم و دژ مستحکمی است برای جلوگیری از آلودگی ها و انحرافات و اساسا هیچ نیروی دیگری نمی تواند در چنین مراحل خطرناکی جای آن را بگیرد و انسان را از انحراف حفظ کند! جز ایمان به خدا چه نیرویی می تواند زندان وحشت ناک و تاریک را به خاطر فرار از نافرمانی حق برای فرزند یعقوب از زندگانی در کاخ وسیع و پر نعمت نخست وزیر مصر محبوب تر سازد؟ و چه قدرتی جز عشق به حق می تواند تحمل سختی ها و شکنجه های زندان را به خاطر آلوده نشدن به گناه از آغوش گرم زنان مصری دلپذیرتر کند.

این قسمت از داستان یوسف درس خوبی برای کسانی است که می خواهند با گناه مبارزه کرده و از انحرافات خود و دیگران تقویت کنند تا با تلاش بسیار از

خدای تعالی استمداد کرده و نیروی ایمان را خود و دیگران تقویت کنند و در این گونه مواقع حساس و خطرناک با کمک آن نیروی ایمان را در خود و دیگران تقویت کنند و در این گونه مواقع حساس و خطرناک با کمک آن نیروی غیبی خود را حفظ کنند و از انحراف و آلودگی مصون بمانند.

یوسف به دنبال تضرع خود افزود: اگر کید و نیرنگ آنان را از من بازگردانی، به آنان متمایل شده و از (جمله) نادانان خواهم شد. <sup>(493)</sup>

این درس نیز درس آموزنده دیگری است که قرآن کریم درباره این فرشته تقوا و عفت بیان می کند که نمونه و الگوی دیگران باشد و این تذکر را می دهد که انسان در هر مرحله از ایمان و تقوا باشد و به هر اندازه به خود مطمئن و امیدوار باشد، باید باز هم در وقت احساس خطر به نیروی خود متکی نباشد و خود را از خدای تعالی بی نیاز نداند و برای مبارزه با خطر از او استمداد کند و بداند که اگر مداد او نباشد و از جهان غیب کمک نگیرد نمی تواند در مبارزه پیروز گردد.

بی عنایات حق و خاصان حق گر ملک باشد سیاه هستش ورق در ضمن این حقیقت را نیز گوشزد می کند که پاسخ مثبت دادن به خواسته های نامشروع زنان، و آلوده شدن به گناه از نادانی و جهالت است و شخص عالم و دانشمند به هیچ وجه حاضر نمی شود آلت دست زنان بوالهوس شده و خود را به گناه آلوده سازد.

لطف خدای سبحان که همه جا شامل حال این بنده پاک دامن و فرمان بردار بوده و پیوسته از بلاها و فتنه های سخت محافظتش فرموده، در این جا نیز به کمکش شتافت و کید زنان را از وی بگردانید و تمام آن دلربایی ها و افسون ها و سخنان فریبنده زنان مصری نتوانست یوسف معصوم را تحت تأثیر قرار دهد

و تزلزلی در اراده آهنینش ایجاد کند و تدریجا شکست های پی در پی که در راه رام کردن این جوان کنعانی نصیبشان شد، آنان را مجبور به عقب نشینی و دچار یأس و نومیدی کرد و از مزاحمت او دست کشیدند و در نتیجه ماه کنعان پیروزمندانه و فاتح از میدان آزمایش بیرون آمد.

خداوند در قرآن کریم یکی دیگر از نعمت هایش را که به فرزند یعقوب عنایت کرده چنین یادآور می شود: پس پروردگارش (دعای) او را مستجاب کرد و کید زنان را از وی بگردانید به راستی او شنوای داناست. <sup>(494)</sup>

### انتقال به زندان

غرور و خودخواهی همسر عزیز سبب شد تا تهدید خود را عملی سازد، از این رو به شوهرش پیشنهاد داد که یوسف بی گناه را زندانی کند. عزیز مصر نیز گرچه خیانت همسرش و بی گناهی یوسف را می دانست و نشانه های دیگری هم برای پاک دامنی یوسف دیده بود، ولی اوضاع و احوال داخل و خارج کاخ و اصرار زلیخا او را در محذور و ناراحتی و فشار شدیدی قرار داد؛ زیرا داستان زلیخا و یوسف و تقاضای کام جویی زلیخا از یوسف و امتناع وی از این کار، در خارج شایع گردیده و سبب شد تا مردم تحقیق بیش تری درباره آن بکنند و شاید کار به جایی کشیده بود که بیش تر زنان و مردان مصری مشتاق دیدار این جوان ماه روی کنعانی گشته و دردسری برای عزیز مصر و کاخ نشینان فراهم کرده بودند. سرانجام موضوع به صورت معمایی درآمده و مخالفان عزیز مصر نیز از این ماجرا به عنوان حربه ای علیه او استفاده می کردند و از طرفی ترسیدند که به دنبال وقایع گذشته، زلیخا رسوایی تازه ای به بار آورد و عزیز مصر وادار شد تا برای پایان دادن به ماجرا تصمیم جدی بگیرد و به هر صورت که ممکن است غائله را خاتمه دهد.

برای این کار با مشاورانش مشورت کرد و تصمیم براین شد که یوسف را چندی به زندان افکنند تا اولاً سروصداها از بین برود و ثانیاً با زندانی کردن یوسف در خارج چنین منعکس کنند که وی گناه کار است و در صدد خیانت بوده و همسر عزیز، گناهی در این ماجرا نداشته است.

اما شواهد پاک دامنی یوسف به حدی بود که با این صحنه سازی ها نمی توانستند او را خائن و گنه کار معرفی کنند و زلیخا را پاک دامن و امین امّا زلیخا با تسلّطی که بر شوهرش داشت و نیز زبونی عزیز مصر و مشاورانش در برابر اراده و فرمان زلیخا، برای آنان راهی جز این نبود. اگر مرد غیور و با اراده دیگری به جای عزیز مصر بود هیچ گاه همسر خیانت کار خود را آزاد نمی گذاشت و غلام پاک دامنی را که سال ها با کمال پاکی و صداقت و امانت در خانه او انجام وظیفه کرده بود، بدون هیچ جرم و گناهی به زندان نمی انداخت، بلکه چنین غلام پاک دامنی که این گونه حرمت ولی نعمت خود را نگاه داشته و حاضر به خیانت به عزیز مصر و تجاوز همسرش نشده است و به خصوص پس از اثبات پاک دامنی اش نزد عزیز مصر و تجاوز همسرش نشده است و به خصوص پس از اثبات پاک دامنی اش نزد عزیز و عمل به درخواست او که از افشای قضیه خودداری کند و حاضر به رسوایی او نشود چنین غلامی شایسته همه گونه جایزه و پاداش نیکی از جانب عزیز مصر بود و جای آن داشت که با آن همه نشانه پاکی و فضیلت که از وی دیده بودند، رعایت او را کرده و بهترین مقام را به وی تفویض کنند.

امّا کاخ عزیز مصر جایی نبود که عدالت در آن حکومت داشته باشد و خادم از خائن متمایز گردد، بلکه در آن جا هواوهوس - آن هم هوی هوس زنان بوالهوس - حاکم بود و به جای خائن خادم مجازات می شد؛ البته در چنین

محیطی راهی جز این راه و قانونی به جز این قانون زور حکومت نداشت و شاید اگر یوسف به خاطر زیبایی اش مورد علاقه زلیخا نبود و او امیدوار نبود که یوسف پس از رفتن به زندان و دیدن ناملايمات و سختی های زندان، احتمالاً ممکن است رام وی گردد و حاضر به کام جویی اش شود، شاید یوسف عزیز را به قتل می رساندند و این جوان معصوم و فرزند پاک پیامبر بزرگ الهی قربانی توطئه ها و هوسرانی ها و عیاشی های کاخ نشینان مصر می گردید. قرآن کریم زندانی شدن یوسف را این گونه بیان می کند: پس از دیدن آن نشانه ها (پاک دامنی یوسف) صلاح دیدند که او را تا مدتی زندانی کنند. (495)

### ماه کنعان در زندان

یوسف بی گناه به جرم پاک دامنی و عفت به زندان افتاد و کاخ آلوده به هوا و هوس و شهوت و بی عدالتی را برای عزیز مصر و همسر هوس رانش گذاشت. یوسف اگر چه از بهترین زندگی ها و نعمت های به سخت ترین مکان ها منتقل شد، اما چون وجدانش آسوده و دلش آرام و توکل و اعتمادش به خدای رحمان بود، سختی های زندان در وی اثری نکرد و زندگی در آن محیط تاریک و سخت برایش از کاخ عزیز مصر با آن همه فراخی و آسایش به مراتب لذت بخش تر بود و آن چه به خصوص آن زندگانی سخت را برایش جان بخش تر می کرد، این بود که آن حضرت محیط زندان را برای انجام مأموریت الهی که به عهده اش بود، آماده تر می دید تا رسالتی را که از نظر ارشاد و تبلیغ مردم دارد، میان افراد زندانی بهتر انجام دهد، از این رو از همان آغاز ورود به زندان شروع به تبلیغ مرام مقدس توحید و ارشاد افراد زندانی نمود.

تربیت صحیح و اصالت خانوادگی و مسئولیتی که در رسیدگی به وضع بیچارگان و گرفتاران در خود احساس می کرد، او را وادار کرد که در هر



فرصت و موقعیتی با محدودیت های که در زندان داشت، به دل جویی از گرفتاران و عیادت بیماران زندانی برود و رفع گرفتاری و پرستاری آنان را به عهده گیرد و مشکلاتشان را در حدّ مقدور برطرف سازد. این اخلاق پسندیده با زیبایی صورت و شیوایی منطق، گفتار متین، علم ودانشی که خداوند بدو عنایت فرموده بود، موجب شد تا زندانیان را در همان روزهای نخست متوجّه خود سازد و همگی از شیفته و دل باخته او رفتار کردند و مشکلاتشان را باوی در میان بگذارند و از فهم و عقلش در رفع آن ها استمداد جویند.

هنگامی که یوسف زندانی شد، دو تن از غلامان شاه نیز که به گفته بعضی یکی از آن ها ساقی و دیگری آشپز مخصوص شاه بودند، با یوسف به زندان افتادند. در طول مدتی که این دو زندانی هر صبح و شام یوسف را می دیدند، به علم و عقل او واقف گشته و مانند زندانیان دیگر شیفته اخلاق و رفتار او شدند. در این میان شبی آن دو خوابی دیدند که حکایت از آینده آنان می کرد، برای تعبیر آن صلاح دیدند به رفیق زندانی خود که در قیافه او آثار نجابت و بزرگی و در رفتارش نیکی و احسان دیده بودند، رجوع کنند و از وی بخواهند تا خواب آن دو را تعبیر کند.

یوسف هم که در صدد بود تا به هر وسیله ای، مردم بت پرست را به خدای یگانه دعوت کند و از شرک و بت پرستی برهاند، در انتظار چنین فرصتی بود تا با جلب توجه آنان از فرصت استفاده کند و مرام خداپرستی را به آنان گوشزد نماید؛ از این رو با گشاده رویی و کمال متانت از آن دو استقبال کرد و دقیقاً به سخنانشان گوش فرا داد.

یکی از آن دو خواب خود را چنین نقل کرد: من در خواب دیدم برای

شراب، انگور می فشارم. (496)

دیگر گفت: من در عالم رؤ یا دیدم که بر سر خود (سبدهایی از) نان حمل می‌کنم و پرندگان از آن می‌خورند. <sup>(497)</sup>

این خواب‌ها را نقل کرده و به دنبال آن ادامه دادند: تعبیر خواب ما را خبر ده که ما تو را از نیکوکاران می‌بینیم <sup>(498)</sup> و تو تعبیر خواب را نیکو می‌دانی، یا چون تو شخص نیکوکاری هستی که به بی‌چارگان نیکی می‌کنی و از مستمندان دست‌گیری نموده و به زندانیان احسان می‌نمایی، این احسان و نیکی تو حکایت از قلب پاک و ضمیر باصفایت می‌کند بهتر می‌توانی از این خواب‌هایی که ما دیده‌ایم، آینده ما را پیش‌بینی کنی و سرنوشت ما را بیان داری.

یوسف سخنانشان را گوش داد و قبل از آن که تعبیر خوابشان را بیان کند به ارشاد و هدایت آنان به خدای یگانه اقدام کرد و وظیفه سنگینی را که از نظر نبوت بدو محول شده بود، در همین فرصت کوتاه نیز انجام داد و برای این که آن دو بدانند سخنانی که می‌گویند درست و صحیح است و به او اعتماد و اطمینان پیدا کنند، سخن از علم خود به میان کشیده و آن چه را خداوند صحیح است و به او اعتماد و اطمینان پیدا کنند، سخن از علم خود به میان کشیده و آن چه را خداوند از اخبار آینده و علوم غیبی به وی آموخته بود برای آنان اظهار داشته و فرمود: هیچ خوراکی برای شما نمی‌آورند جز آن که من پیش از آن که به دست شما برسد از خصوصیات آن (غذا و چگونگی آن) به شما خبر می‌دهم <sup>(499)</sup>.

در پی این جمله برای آن که آن دو را به خدای جهان متوجه سازد و تذکر دهد که این نعمت بزرگ را خداوند به وی عنایت کرده و هر نعمتی چه بزرگ و چه کوچک از او به بندگان می‌رسد، ادامه داد: این از چیزهایی است

که پرودگارم به من آموخته است. من آیین قومی که به خدا ایمان ندارند و منکر آخرتند رها کرده ام. (500)

با بیان این سخنان به تدریج آن دو را برای معرفی خود و ذکر حسب و نسب پرافتخار خویش - که شاید تا به آن روز برای رفیقان زندانی او معلوم نبود - آماده نمود تا مرام مقدس توحید و یگانه پرستی را برآنان گوشزد کند و ناسپاسی مردم بت پرست را - که آن دو نیز از زمره آن ها بودند - نسبت به خدای یگانه یادآور شود و به همین منظور به دنبال آن گفت: و من از آیین پدرانم ابراهیم، اسحاق و یعقوب پیروی نمودم و برای ما روا نیست که چیزی را شریک خداوند گردانیم و این (مرام مقدس) از کرم خدا برماست (که ما را بدان راهنمایی فرموده و هم چنین) بر مردم (که وسیله پیامبرانی بزرگوار چون پدران من آن ها را به این راه هدایت فرمود) ولی بیش تر مردم از این کرم و فضل الهی (و نعمت های بی شمار او) سپاس گزاری نمی کنند. (501) و او را نمی شناسند و سپاس او را نمی دارند و بت ها را به جای او پرستش نموده و در عبادت برایش شریک قرار می دهند!

فرزند خردمند یعقوب با بیان این سخنان کوتاه و پرمعنا آن دو را به تفکر واداشت و مرام باطلی را که داشتند، گوشزدشان فرموده و سپس رشته سخن را درباره خداپرستی به دست گرفت و دوستانه آن دو را مخاطب ساخته و با لحن صریح تری به آنان چنین فرمود: ای دو رفیق زندانیم، آیا (به راستی) خدایان پراکنده (وبی حقیقت برای پرستش) بهترند یا خدای یکتای مقتدر؟ (ای دوستان زندانی) آن چه شما به جز از خدا پرستش می کنید، نام هایی است که شما و پدرانتان آن ها را (به این اسم) نامیده اید و خدا دلیلی بر (پرستش) آن ها نازل

نکرده و حکم فقط مخصوص خداست و او فرمان داده که جز او را پرستش نکنید، آیین محکم (و دین پابرجا) همین است، ولی بیش تر مردم نمی دانند. (502)

### استدلال یوسف برای پرستش خدای یگانه

اگر بخواهیم استدلال فوق را واضح تر و با شرح بیش تری بیان داریم و به صورت صغرا و کبرایی در آوریم، که از آن نتیجه گیری کنیم بهتر است این سخنان را به صورت چند جمله مجزاً و جدای از هم ذکر کنیم:

1. آیا برای پرستش، معبودان پراکنده بهترند یا خدای یگانه قهار؟

2. در صورتی که خدای یگانه قهار برای پرستش بهتر است، پس چرا این موجودات بی شعور و بی جان چون بت، ماه، خورشید، دریای نیل و امثال آن ها یا بُت های جان دار ولی محکوم قدرت خدای جهان - مانند فرشتگان و غیره - را پرستش می کنید؟ با این که اینان به خودی خود هیچ گونه تاءثیری در خوبی ها و بدی ها و خیر و شرّ کسی ندارند، بلکه تمام این موجودات محکوم فرمان خدای یگانه قهارند!

3. اگر منطق عموم بت پرستان را دارید و اینها را واسطه و شفیع درگاه خدا می دانید، ناگزیر می خواهید از راه پرستش اینها به خدای یگانه تقرّب جوید! اما این هم منطق درستی نیست، زیرا در صورتی که اینها دارای چنین مقام و منزلتی بودند و می توانستند دیگران را به خدا نزدیک یا از وی دور سازند، می بایستی خداوند چنین منزلتی به آن ها داده باشد و آن ها را به چنین منصب و مقامی منصوب کرده باشد، اما خدای عزوجل چنین منصبی به آن ها نداده و شما نیز دلیلی بر آن ندارید و شما پیش خود آنان را به این منصب خوانده و چنین مقامی به آن ها داده اید و نام واسطه و شفیع درگاه خدا را روی آن ها

نهاده اید، از این رو بدانید این نام‌ها حقیقت ندارد و چون اسم‌های بی‌مسمایی است که شما و پدران‌تان این نام‌ها را بر آن‌ها گذارده اید.

4. فرمان پرستش باید تنها از جانب خدا صادر شود و اوست که می‌تواند دستور پرستش موجودی را به بندگان خود بدهد یا از آن جلوگیری کند و او هرگز چنین دستوری نداده که این مجسمه‌های بی‌جان یا موجودات جاندار دیگر را از روی طمع یا ترس یا سایر اغراض پرستش کنید، بلکه فرمان او این است که تنها وی را پرستش کرده و جز او هیچ موجود دیگری را نپرستید و این دین و آیین محکمی است که می‌تواند همه جوامع بشری را به سعادت رهبری کند و از بدبختی‌ها برهاند، اما متأسفانه بیش‌تر مردم از درک این حقیقت عاجزند.

مجموع سخنان یوسف علیه السلام که به طور اختصار به آن دو رفیق زندانی اش گفته و خداوند متعال نیز در قرآن کریم آن را بیان فرموده، یک استدلال بیش نیست که با بیان چند مقدمه از آن نتیجه گرفته و راه‌گریز را بر دشمن بسته است و مطابق نقل قرآن، گاهی پیامبران بزرگ دیگر الهی نیز نظیر این گفت و گو را با مردم بت‌پرست زمانشان داشته و این حقیقت را به آن‌ها گوشزد می‌نمودند.

### تعبیر خواب

خوابی که آن دو غلام دیده بودند و برای تعبیر آن نزد یوسف آمدند، فرصتی به دست این پیغمبر بزرگوار داد تا چند جمله درباره خدانشناسی و هدایت آنان بگوید و آن دو غلام را تحت تأثیر بیان شیرین و منطقی و سخنان گرم و گیرای خود درباره توحید قرار دهد، آنان منتظر بودند تا یوسف خوابشان را تعبیر کند، به ویژه وقتی اطلاع یافتند که وی از علوم غیبی هم آگاهی دارد و از

آینده نیز می تواند خبر بدهد، بیش تر تشنه شنیدن تعبیر خوابشان از زبان رفیق خردمند و حکیم زندانی خود گشتند، آن دو دریافته بودند خواب هایی که دیده اند، حکایت از آینده آنان دارد و مانند هر زندانی دیگر می خواستند هر چه زودتر بدانند آیا راهی برای تبریئه و آزادی آن ها وجود دارد یا نه؟

یوسف نیز که متوجه این نکته روانی بود، بیش از این نخواست آن دو را منتظر بگذارد، از همین رو شروع به بیان تعبیر خوابشان نمود و چنین فرمود: ای دو رفیق زندانی، یکی از شما دو نفر (تبریئه شده و از زندان آزاد خواهد شد و) به آقای خود شراب خواهد نوشاند و اما دیگری (محکوم به اعدام شده و) به دار آویخته می شود و پرندگان از سرش می خورند و (تعبیری که از من پرسیدید و) نظری که از من خواستید (به همین نحو که بیان کردم) خواهد شد و حتمی است. (503)

از روی تناسب تعبیری که یوسف عليه السلام برای خواب آن دو نفر کرد می توان فهمید شخصی که در خواب دیده بود برای شراب انگور می فشارد<sup>0</sup> که بعضی گفته اند ساقی شاه بود - آزاد می شود و دوباره به شغل نخست خود مشغول می گردد و آن دیگری که خواب دیده بود، نان بر سردارد و پرندگان از آن می خورند، به دار آویخته می شود، آنان نیز پس از کمی تأمل دانستند کدام یک از آن دو نفر آزاد و کدام اعدام می شوند. علت این که یوسف به صراحت اعدامی را تعیین نفرمود، شاید نمی خواست به طور مستقیم او را ناراحت سازد و این خبر ناگوار را به او اظهار نماید. بدیهی است که خود آن دو از روی تناسب خواب و تعبیر یوسف، این مطلب را دانستند و هر کدام تعبیر خواب خود را فهمیدند، آن گاه غلام دومی - یعنی آن کسی که خواب دیده بود نان روی سر دارد و پرنده ها از آن می خورند و به گفته برخی: مأمور غذا یا آشپز مخصوص

شاه بود - از تعبیر یوسف ناراحت شد و طبق بعضی روایت ها به یوسف چنین گفت: من دروغ گفتم و چنین خوابی ندیده بودم. ولی یوسف عَلَيْهِ السَّلَام در جوابش فرمود: آن چه از من پرسیدید (و تعبیری که کردم) خواهد شد و حتمی است <sup>(504)</sup> و به او گوشزد کرد این اتفاق خواهد افتاد.

### درخواست یوسف از رفیق زندانی

پرونده آن دو رفیق زندانی یوسف بررسی شد: یکی تبرئه و دیگری محکوم به اعدام گردید. مأموران برای بیرون بردن آنان وارد زندان شدند، آن دو برای خداحافظی نزد دوست خردمند و دانشمند خود یوسف صدیق آمدند، یوسف به آن یکی که می دانست تبرئه و آزاد می شود گفت: مرا نزد آقا و سرپرست خود یاد کن <sup>(505)</sup> و احوالم را به او گزارش بده تا بی گناهییم را بداند، شاید بدین طریق وسیله آزادی مرا از زندان فراهم سازد!

پرواضح است که این درخواست منافاتی با مقام توکل و تسلیم یوسف به خدای تعالی نداشت و این که برخی خواسته اند عمل یوسف را بر غفلتش از یاد خدا حمل کنند و لغزشی برایش فرض کنند و آیه شریفه را نیز به همین گونه تفسیر کرده اند، بی مورد است و روایت هایی نیز که بدان استشهاد نموده اند، چندان اعتباری ندارد؛ بلکه به گفته برخی از استادان بزرگوار مخالف با نصّ قرآن کریم بوده و مورد اعتماد نیست و معنای آیه شریفه **فانساه الشیطان ذکر** ربه نیز این است که شیطان از یاد آن - جوان آزاد شده - برده بود که یوسف را نزد شاه یادآوری کند و جوابش را بدو بگوید، نه آن شیطان خدا را از یاد یوسف برد.

باری یوسف از وی خواست که نامش را نزد شاه ببرد و اوضاعش را بازگو کند، اما از آن جا که انسان فراموش کار است، همین که جوان درباری تبرئه و

آزاد شد، از خوشحالی و یا گرفتاری یوسف را از یاد برد و گزارش حال او را به شاه نداد و در نتیجه یوسف عزیز بدون جرم و گناه چند سال دیگر در زندان ماند، که بسیاری از مفسران آن را هفت سال ذکر کرده اند.

### خواب شاه و نجات یوسف از زندان

سال هایی که مقدر شده بود تا فرزند پاک دامن یعقوب در زندان بماند، با تلخی و ناکامی سپری شد و دوران آزادی از زندان و عظمت یوسف فرا رسید، خواب هولناکی که شاه دید و حکایت از آینده تاریکی برای مردم مصر می کرد، سبب شد تا همان جوان آزاد شده از زندان - که به شغل ساقی گری شاه گمارده شده بود - به یاد یوسف بیفتد و نامش را به عنوان یک دانشمند خردمند که خواب های مهم را تعبیر می کند و از آینده خبر می دهد، نزد شاه ببرد و وسیله آزادی و فرمانروایی او در کشور پهناور مصر فراهم گردد.

خوابی که شاه مصر دید چنین بود که گفت: من (در خواب) دیدم هفت گاو چاق که هفت (گاو) لاغر آن ها را می خورند و هفت خوشه سبز و (هفت خوشه) خشک دیدم. <sup>(506)</sup> وی برای تعبیر آن جمعی از کاهنان و معبران را خواست و خواب را برایشان نقل کرد و تعبیرش را جویا شد!

کاهنان و معبران سرشان را به زیر انداخته و به فکر فرو رفتند، ولی فکرشان به جایی نرسید و همگی در پاسخ شاه گفتند: اینها خواب های پریشان و آشفته است و ما تعبیر خواب های آشفته را نمی دانیم. <sup>(507)</sup>

آنان به سبب غروری که داشتند، حاضر نشدند به جهل خود درباره تعبیر این خواب عجیب اعتراف کنند و آن را در زمره خواب های آشفته و بی تعبیر قرار داده و سپس گفتند: ما به این گونه خواب های آشفته و پریشانی که معلول افکار پریشان پیش از خواب است، آگاه و دانا نیستیم.



در این جا بود که ناگهان ساقی شاه به یاد رفیق خردمند و عالم زندانی اش افتاد و به نظرش آمد که چگونه آن جوان دانشمند و حکیم خواب او و رفیقش را تعبیر کرد و همه چیز مطابق تعبیر وی واقع گردید، لذا بی درنگ رو به شاه کرد و گفت: من تعبیر این خواب را به شما خبر می دهم.<sup>(508)</sup> به شرطی که مرا نزد دوست زندانیم بفرستید تا از وی جویای تعبیر آن شوم و هرچه او گفت به شما خبر دهم، زیرا او مرد خردمندی است که تعبیر خواب را به خوبی می داند.

شاه مصر که سخن معبران نگرانی و پریشانی را برطرف نکرده بود و هم چنان درباره آن خواب هولناک فکر می کرد، از این پیشنهاد استقبال کرده و ساقی را به زندان نزد آن جوان دانشمند زندانی فرستاد.

یوسف مانند هر روز به دل جویی از زندانیان و رسیدگی به وضع رفیقان محبوس و گرفتار خودسرگرم بود که ناگهان به او خبر دادند آماده دیدار ساقی مخصوص شاه باشد که از دربار آمده است. سپس یوسف متوجه شد همان رفیق زندانی اش است که در وقت خداحافظی و آزادی اش، یوسف از وی آن درخواست مشروع را کرده بود نزد وی آمد و با بی صبری از یوسف می خواست تا سؤالش را پاسخ گوید.

فرزند بزگوار یعقوب آمادگی خود را برای شنیدن سخنانش به وی ابلاغ فرمود و ساقی لب گشوده گفت: ای یوسف «عزیز و) ای مرد راست گوی<sup>(509)</sup> بزگواری که هر چه می گویی راست و درست است، تو تعبیر این خواب را به ما خبر ده که هفت گاو لاغر و هفت گاو چاق را می خورند و هفت خوشه سبز و (هفت خوشه) خشکیده دیگر<sup>(510)</sup> و تعبیر آن را بگو شاید من نزد مردم<sup>(511)</sup> یعنی نزد بزرگان و دانشمندان و سایر مردمی که می خواهند از تعبیر این خواب عجیب آگاه شوند، بازگردم<sup>(512)</sup> و آن ها نیز از تعبیر آن آگاه شوند<sup>(513)</sup> و از

مقامی علمی و دانش سرشاری که تو داری مطلع گردند و عظمت تو برایشان مکشوف شود.

سخن ساقی تمام شد و همان طور که انتظار می رفت، حضرت یوسف بدون آن که سخنی از بی وفایی اش به میان آورد که چند سال یوسف را فراموش کرده و شرط رفاقت را به جای نیاورده بود با بزرگواری و جوان مردی و روی بازی که حکایت از اصالت خانوادگی و مقام نبوتش می نمود، شروع به تعبیر خواب کرد و چنین فرمود: هفت سال <sup>(514)</sup> فراخی و پرآبی در پیش داریدطبق عادتی که دارید <sup>(515)</sup> یا از روی جدیت و کوشش بیش تر باید زراعت و کشت کنید <sup>(516)</sup> به دنبال آن هفت سال قحطی در پیش است. در این هفت سال فراخی بجز اندکی که برای سدّ جوع لازم دارید، مابقی آن را هر چه درو کردید <sup>(517)</sup> و تمام محصولی را که برداشت کردید همه را در همان خوشه اش انبار کنید و فقط به مقداری که برای خوراک خود مصرف دارید بردارید. <sup>(518)</sup> و بقیه را همان طور که گفتم ذخیره و انبار کنید تا در سال های قحطی از آن استفاده کنید و چون هفت سال قحطی و سختی پیش آمد، آن چه را در این هفت سال ذخیره کرده اید بخورید تا آن سال ها نیز بگذرد و به دنبالش سال فراخی پیش آید و اوضاع به حال عادی برگردد.

این تعبیر، گذشته از این که حکایت از کمال علم و دانش تعبیر کننده آن می کرد، معرفّ شخصیت علمی دانشمندی بود که سال ها در کنج زندان به سر می برد و کسی از مقامش آگاه نبود. از این بالاتر آن که این تعبیر، پیش بینی مهمی را برای نجات ملت مصر از قحطی در برداشت که خواه و ناخواه شاه و درباریان و دانشمندان مصر را به فکر و امی داشت تا از روی احتیاط هم که شده برای

آینده دشوار و سختی که در پیش دارند تدبیری به کار برند و علاج واقعه را قبل از وقوع بکنند.

### بزرگواری یوسف

یوسف در این ماجرا از نظر عادی و معمولی کمال مردانگی و بزرگواری را نشان داد، زیرا فرزند عزیز یعقوب که سال ها بدون هیچ گونه جرم و گناهی آن همه مرارت و سختی زندان را کشیده و حتی برای استخلاص خود از همین رفیق بی وفا و فراموش کار استمداد کرده بود در این جا می توانست از این فرصت پیش آمده پیش از بیان تعبیر خواب، چند جمله به صورت درد دل و شکوه از او اظهار کند و فراموش کاریش را به رخش بکشد و سپس خواب را تعبیر کند و بلکه تعبیر خواب را به آزادی زندان موکول کند، و اگر این کار را می کرد به خصوص با این که جرمی از وی سراغ نداشتند و بی صبرانه می خواستند تعبیر مناسب این خواب را بشنوند، حتما مورد قبول شاه و درباریان و دانشمندان مصری قرار می گرفت و ممکن یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ همان گونه که پیش از آن هنگام تعبیر خواب دو رفیق زندانی برای مقام علمی خود آن جمله را به آن دو اظهار کرد و فرمود: من پیش از آن که خوراکی برای شما بیاورند از چگونگی و خصوصیات آن به شما خبر می دهم تا آن دو را برای شنیدن سخنان بعدی خود آماده سازد، در این جا نیز بدین وسیله شاه و بزرگان مصر را از مقام خود آگاه سازد و خبرهایی از آینده شاه و مردم مصر بدهد و سپس آن تعبیر خواب عجیب را اظهار کند.

به علاوه می توانست در آن وقت فقط خواب شاه را تعبیر کند و بگوید هفت گاو چاق و لاغر، هفت سال فراخی و هفت سال قحطی است که در پیش دارید و به همین مقدار اکتفا کند و دیگر آن تدبیر عاقلانه و بزرگ را که به فکر هیچ

یک از عالمان و بزرگان مصر نمی رسید برای جلوگیری از نابود شدن مردم و نگهداری آذوقه و گندم نمی کرد.

از نظر عادی یوسف بزرگوار، گذشت و جوان زیادی از خود نشان داد، اما این نکته را هم باید در نظر داشت که حضرت یوسف در آن زمان یک انسان عادی و معمولی نبود بلکه او در آن وقت یکی از پیامبران الهی بود که مسئولیت سنگین و با اهمیت نبوت را قبول کرده بود و برای هدایت و نجات مردم از گرفتاری های روحی و مادی از هر نظر خود را آماده کرده و مانند سایر انبیای الهی به هر گونه فداکاری در این راه آماده شده بود، از این رو لذا ما نمی توانیم رفتار او را با رفتار مردمان معمولی دیگر بسنجیم و کار مردان بزرگ آسمانی را با کار دیگران قیاس کنیم.

آری از افراد عادی، این همه گذشت و بزرگواری شگفت انگیز است و شاید یک انسان معمولی این همه جوان مردی و مردانگی از خود نشان ندهد، اما از مردان الهی و پیامبران نمی توان جز این انتظار داشت، چنان که در حالات انبیای دیگر نیز از این نمونه فداکاری ها و گذشت ها فراوان دیده می شود.

از این رو آنچه در برخی از روایت ها و سخنان دیده می شود که گویند پیغمبر اسلام (ص) فرمود: اگر من به جای یوسف بودم هنگامی که فرستاده شاه نزد من آمد، با آن شرط می کردم که مرا آزاد کنید تا تعبیر خواب را بگویم... قابل اعتماد نیست و روایت معتبری بر طبق آن نرسیده تا ناچار به تاءویل باشیم، بلکه این سخن با مقام انبیای الهی و به خصوص پیغمبر بزرگوار اسلام نیز سازگار نیست و به گفته گروهی از بزرگان اگر بخواهیم این گونه روایت ها را بپذیریم یکی از دو محذور لازم آید اول آن که ما عمل یوسف را تخطئه کنیم با این که یوسف علیه السلام در این مورد کمال بزرگواری و مردانگی و حسن تدبیر را

انجام داده بود. دیگر آن که پیغمبر گرامی اسلام را شخصی عجول و بی صبری بدانیم که این هم با مقام آن بزرگوار که در گذشت از دشمنان خون خواری چون ابوسفیان و دیگران در داستان فتح مکه و جاهای دیگر زبانزد همه است، سازگار نیست.

### اشتیاق شاه به دیدار یوسف

فرستاده شاه که همان ساقی مخصوص و رفیق سابق در زندان بود، پس از شنیدن آن تعبیر عجیب که ضمنا پیش بینی و تدبیری برای نجات مردم مصر از قحطی آینده نیز محسوب می شد، به سرعت خود را به دربار شاه رسانید و در حضور شاه و درباریان و دانشمندانی که منتظر آمدن وی و شنیدن تعبیر خواب و چشم به راهش بودند، ایستاده و به دقت تعبیر یوسف را از خواب شاه گزارش داد و همه جزئیاتی را که یوسف گفته بود، برای آنان نقل کرد.

شاه و حاضران مجلس که با دقت به گفتار ساقی گوش می دادند، از تعبیر عجیب یوسف به سختی در شگفت ماندند و همگی مشتاق دیدار این شخصیت بزرگوار و حکیم خردمند گردیدند و کم کم به این فکر افتادند که چرا باید چنین مرد خردمند و حکیمی در زندان باشد و به چه جرمی او را به زندان افکنده اند. به ویژه شخص شاه می بیند معمایی که هیچ یک از دانشمندان و عالمان دربارش نتوانستند حل کنند و خوابی که حکایت از آینده سختی برای مردم مصر می کرد و آنان بر اثر بی اطلاعی و غرور، حمل بر خواب های پریشان و آشفته کردند، این جوان دانشمند زندانی به بهترین وجهی تعبیر کرده و تدبیری هم برای اداره آینده سخت کشور مصر نموده است.

از این رو شاه مصر می خواهد تا هر چه زودتر این عالم را از نزدیک ببیند و از علم و دانش و تدبیرش در کارهای مهم مملکتی استفاده کند.

همین موضوع سبب شد تا فرمان بدهد که این جوان را نزد من آورید و با این فرمان او را به دربارش احضار کرد.

فرستاده مخصوص شاه برای ابلاغ این فرمان به زندان آمد، وی تصور می کرد با ابلاغ فرمان، یوسف بی درنگ از زندان خارج شده و به دربار می رود، اما برخلاف انتظار، یوسف در پاسخ این فرمان به فرستاده مخصوص چنین گفت: نزد سرپرست و آقای خود بازگرد و از او پیرس حال زنانی که دست های خود را بریدند چه بوده است؟ والبته پروردگار من به نیرنگشان آگاه است. (519)

برای فرستاده مخصوص و زندانیان دیگر که از موضوع مطلع شدند، این سخن شگفت انگیز بود و شاید هر کدام اصرار داشتند حضرت بی درنگ از زندان مانده و اکنون به بهترین وجهی وسیله نجاتش فراهم شده و شاه مملکت مشتاق دیدار اوست، از رفتن به نزد وی خودداری می کند و می خواهد بی گناهی خود را پیش شاه و بزرگان مملکت ثابت کند.

از نظر ظاهر نیز این محاسبه درست بود، اما این پیغمبر بزرگ الهی به همان اندازه که به آزادی خود از آن محیط خفقان آور و تاریک و زندگی سخت و دشوار علاقه مند است، بیش از آن نیز به شرف و حیثیت و آبرویش می اندیشد و نمی خواهد هنگام ورود به قصر سلطنتی، زمام دار مصر و درباریان و معبران کشور مصر به عنوان یک فرد آلوده به او نگاه کنند و به نام یک زندانی متهم و گناه کار او را بشناسند و با دین او داستان معاشقه نامشروع با زنان مصری و کام جویی از آن ها برای آن ها تداعی کند، بلکه می خواست تا برای شاه و دیگران روشن شود که وی به جرم پاکی به زندان افتاده و دامن او از هرگونه تهمتی پاک و مبرا است و این زنان آلوده مصری بودند که می خواستند او را به گناه و

آلودگی بکشانند و او با کمال شهامت و تقوا دست ردّ به سینه شان زد و از جاده عفت و پاک دامنی منحرف نشد.

### تبلیغ یکتاپرستی و گذشتی دیگر

و این که یوسف در پیغام خود به شاه مصر و تحقیق از حال زنان، نامی از زلیخا نبرد - با این که وی اساس فتنه بود و گرفتاری های یوسف به دست وی انجام شده بود و نیز او بود که پای زنان دیگر را به این ماجرا کشانید - دلیل دیگری بر جوان مردی و گذشت او است که نمی خواست در این داستان نام زلیخا و شوهرش که چند سال سمت سرپرستی و کفالت او را به عهده داشتند، به میان آید و به خاطر اثبات پاک دامنی اش آنان را رسوا کرده و موضوع تقاضای کام جویی نامشروع زلیخا و امتناع خود را دوباره زنده کند. از این رو تنها به گوشه ای از ماجرا که تحقیق و بررسی آن بی گناهی را اثبات می کرد، اکتفا نموده و نام همسر عزیز مصر را به میان نیاورد. مطلب دیگری که از جمله **انّ ربّی بکیدهنّ علیم** به دست می آید، این مطلب است که یوسف از این فرصت نیز بار دیگر برای رسالت الهی خود استفاده کرد و نام خدای یکتا و دانای به امور نهانی را به حساس ترین مقام سیاسی مصر و بزرگان و دانش مندان آن کشور گوشزد کرد و آیین و مرام خود را نیز به طور ضمنی به آنان خبر داد، یعنی آن پروردگار بزرگی که من او را خدای خویش می دانم و پروردگار من است، از نیرنگ زنان مصری به خوبی آگاه است و علت بریدن دست های آن ها را می داند، اما شما که به چنین خدایی ایمان ندارید، داستان را تحقیق و بررسی کنید تا حقیقت بر شما مکشوف گردد.

## تحقیق و بررسی

فرستاده مخصوص دوباره بازگشت و پیغام یوسف را به شاه رسانید و فرمان روای مصر که تازه از وجود چنین مرد دانش مندی میان زندانیان آگاه شده بود با این پیغام درصدد برآمدند تا علت زندانی شدن او را تحقیق کند و به همین منظور زنان را خواست و موضوع را از آن‌ها پرسید.

از دنباله داستان معلوم می‌شود که پادشاه مصر پس از تحقیق دستور احضار زلیخا را نیز در آن جلسه صادر کرد. زلیخا نیز از روی میل یا اکراه، در جلسه مزبور حضور پیدا کرد و به پاک دامنی یوسف اعتراف کرد.

قرآن کریم سئوالی که پادشاه یا قضات در این باره از زنان مصری کردند این گونه بیان کرده است: داستان شما (چیست؟) در آن وقتی از یوسف کام (می) خواستید چه منظوری داشتید؟<sup>(520)</sup>

زنان در پاسخ اظهار داشتند: پناه بر خدا! (یوسف از آلودگی مبرا و پاک است) ما بدی (و گناهی) از او سراغ نداریم.<sup>(521)</sup> این ما بودیم که او را به ناپاکی دعوت کردیم، ولی او از دایره عفت و تقوا پافراتر نهاد و هیچ گونه انحرافی پیدا نکرد.

زن عزیز هم دیگر نتوانست حقیقت را کتمان کند و بی پرده گفت: اکنون حقیقت آشکار شد<sup>(522)</sup> و من هم به پاکی و عفت یوسف اعتراف می‌کنم، به راستی کوچک ترین انحرافی پیدا نکرد و من بودم که از او کام خواستم و بی شک (در سخن خود که می‌گوید بی گناه به زندان رفته) از راست گویان است.<sup>(523)</sup>

قرآن کریم در دنباله گفتار همسر عزیز مصر طلبی را در دو آیه دیگر بیان کرده که میان مفسران اختلاف است که آیا تتمه گفتار همسر عزیز است یا سخن یوسف صدیق است که در زندان یا پس از آزادی از زندان گفت. ترجمه آن دو



آیه این است: و این بدان سبب بود که بداند من در غیاب وی خیانتی بدو نکردم و به راستی خداوند نقشه خیانت کاران را به هدف نمی رساند و من خود را تبرئه نمی کنم که همانا نفس اماره انسان را به کار بد وامی دارد، مگر آن کس که خدا بدو رحم کند و حتما پروردگار من آمرزنده و مهربان است. (524)

آنان که معتقدند این سخنان دنباله گفتار زلیخا در مجلس بازرسی است، می گویند این سخنان چسبیده به گفتار همسر عزیز مصر بوده و وجهی ندارد ما سیاق عبارت را به هم زده و روی گفتار با به سوی یوسف برگردانیم تا ناچار شویم برای ارتباط مطلب جمله ای را در تقدیر بگیریم و مثلا بگوییم این جمله در تقدیر است که چون موضوع را به یوسف گفتند، یوسف علت این عمل خود را که برای شاه پیغام داد (موضوع را تحقق کند) این گونه ذکر کرد که من این کار را کردم تا عزیز مصر بداند من در غیاب او خیانت نکردم و... بلکه دو آیه را دنباله گفتار زلیخا می گیریم و محذوری هم لازم نمی آید.

ولی آنان که عقیده دارند این دو آیه گفتار یوسف است و تناسبی با گفتار زلیخا ندارد، به چند دلیل تمسک جسته اند:

اولا، در آن جا که می گوید: اکنون حقیقت آشکار شد که من یوسف را به کام جویی دعوت کردم (525) و به گناه و خیانت خویش اعتراف می کند، آن گاه چگونه دنبالش می گوید: این برای آن بود که بداند من در غیابش خیانتی بدو نکردم اگر منظورش از او شوهرش باشد تناقض گفته است، چون یک جا اعتراف به خیانت خود کرده و بلافاصله خیانت را از خود دور ساخته است و اگر منظورش یوسف باشد، باز هم بدو خیانت کرد که او را مجرم معرفی کرده و به زندانش افکند.

ثانیا، چنان که می دانیم زلیخا زنی کینه توز و هوس باز و از همه بالاتر بت پرست بود و چنین زنی چگونه می تواند این سخنان بلند و پراجی را که دارای معارف عالی توحیدی و حاکی از ایمان و تقوا و توکل گوینده آن به خدای یکتا است، اظهار کرده باشد، زیرا وی خدای یکتا را نمی شناخت تا بگوید: **و انّ الله لایهدی کید الخائنین** <sup>(526)</sup> یا بگوید: **... الاّ ما رحم ربّی ان ربّی غفور رحیم... .** <sup>(527)</sup>

از مجموع سخنان طرفین با توجه به نکته هایی که در آیه شریفه است، قول دوم صحیح تر به نظر می رسد. اگر چه جمعی از نویسندگان مصری و غیرمصری که در این باره قلم فرسایی کرده اند، اصرار دارند قول اول را ثابت کرده و قول دوم را ردّ کنند.

به هر صورت بر اساس قول اول، معنای آیه با توضیحی مختصر چنین می شود که زلیخا در حضور شاه مصر و دیگران گفت: این که من صریحا اعتراف می کنم یوسف قصد خیانت به من نداشت و من بودم که می خواستم از او کام جویی کنم به دو علت بود: یکی برای این که یوسف بداند من هنوز در عشق او صادق و در محبت به وی صمیمی ام؛ به دلیل آن که من در طول این چند سال با همه نقشه های خائنانه ام می خواستم یوسف را پیش شوهرم و دیگران گناه کار و خود را بی گناه جلوه دهم و به همین منظور او را به زندان افکندم، ولی اکنون می بینم همه این کارها نتیجه معکوس داد و به زیان من تمام شد و خدای بزرگ وضع را طوری پیش برد که همه چیز به نفع یوسف و رسوایی من تمام شد. از این رو دانستم که خداوند نقشه خائنان را به ثمر نمی رساند و بهتر است که به حقیقت اعتراف کنم. اعتراف من به این کار به سبب فرمان نفس سرکش انسان به بدی است، مگر آن که خداوند به انسان رحم کرده و در برابر خواهش های نفسانی توفیق مقاومت بدهد و گرنه مهار کردن آن مقدور نیست. این نفس

سرکش بود که مرا به این کار زشت وادار کرد، ولی اینک امیدوارم که خدا مرا ببخشد، که به راستی او آمرزنده و مهربان است .

طبق قول دوم که گفتار یوسف باشد، معنای آیه روشن است و نیازی به توضیح ندارد و - چنان که گفته شد - مناسب تر همین است که بگوییم گفتار یوسف صدیق است و بیان این معارف عالی از شخصی مانند همسر عزیز مصر بعید به نظر می رسد.

و به هر ترتیب این اعتراف زنان مصری، برای شاه و دیگران جای تردیدی باقی نگذاشت که یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ بدون هیچ گونه جرم و گناهی به زندان رفته و سال ها بی سبب در زندان بوده است. در صورتی که هیچ نقطه ابهام و تاریکی از نظر آلودگی در دوران زندگی کاخ نشینی این جوان دانش مند و بزرگوار دیده نمی شود و کاخ نشینانی چون بانوی عزیز مصر و زنان دیگر مصری بوده اند که نقشه کام جویی از این جوان با تقوا و عفیف را کشیده و شکست خورده اند، یا شوهر بی درد زلیخا که با اطلاع و آگاهی از مراوده همسرش با یک جوان بیگانه خم به ابرو نیاورده و با جمله کوتاه **استغفري لذنبك** <sup>(528)</sup> که به همسرش گفته، موضوع را نادیده گرفته و بی گناه را به جای مجرم و گناه کار به زندان افکنده است.

کشف این ماجرا علاقه و اشتیاق شاه و دیگران را به دیدار یوسف چند برابر کرد و به همان اندازه عزیز مصر و همسرش را از چشم او انداخت و موقعیت وی را لکه دار ساخت تا آن جا که گفته اند کشف این ماجرا منجر به عزل وی از آن منصب مهم گردید و چنان که در صفحه های بعد خواهید خواند شاه مصر، یوسف را به جای وی به آن منصب گماشت و بدین ترتیب یوسف صدیق، عزیز مصر گردید.

## تقاضای مجدد شاه برای دیدار یوسف

پیغام یوسف سبب شد تا شاه مصر درباره داستان زنان مصری و همسر عزیز تحقیق و بررسی کند و این کندوکاو موجب شد تا پادشاه اشتیاق بیش تری به دیدار یوسف پیدا کرده و تصمیم بگیرد او را به سمت مشاور مخصوص و محرم اسرار خود انتخاب نموده و در کارهای مهم مملکتی از عقل و درایت و کاردانی وی استفاده کند، از این رو برای بار دوم فرستاده مخصوص خود را با دستوری ویژه برای آوردن یوسف به زندان فرستاد. قرآن کریم متن دستور شاه مصر را این گونه نقل می کند: پادشاه گفت: او را نزد من آورید تا برای (کارهای مهم مملکتی) خود برگزینم (و محرم خویش گردانم) و چون با او گفت و گو کرد (و عقل و درایت او را دید) بدو گفت تو امروز در نزد ما دارای منزلت و مقام و امین، هستی. (529)

شاه مصر پیش از دیدن وی، یکی از بزرگترین منصب های مهم مملکتی را برای او در نظر گرفت و دانست که این جوان بزرگوار گذشته از بزرگ ترین مقامی که از نظر علم و دانش و فرزاندگی دارد، از نظر تقوا و عفت نیز بی نظیر است و قدرتتش در برابر نیروهای اهریمنی نفس و مهار کردن هواهای نفسانی فوق العاده و بلکه فوق قدرت بشری است. در ضمن این مطلب هم برای او روشن شد که این قهرمان برزگ، مرد بلند همت و شریفی است و از آن افراد بسیار نادر و اندکی است که شرف و حیثیت خود را بیش از هر چیز دوست دارد و مانند سایر افراد ممتلق و چاپلوسی نیست که به هزاران وسیله متشبث می شوند تا به پست و مقامی برسند یا به دیدار پادشاه نائل گردند و از وی درخواستی بنمایند. وی مردی است که رفتن به دربار فرعون مصر و ملاقاتش را برای خود افتخاری نمی داند و با اظهار علاقه او به ملاقاتش همه چیز را

فراموش نمی کند، خلاصه، این جوان همان کسی است که پادشاه مصر می خواهد و اگر مقامی را بپذیرد، از هر نظر آراسته و لایق آن مقام است و مانند افرادی نیست که عاشق پُست و منصب هستند، اگر چه لیاقت آن را نداشته باشند.

باری فرستاده مخصوص به زندان آمد و نزد یوسف رفت و دستور پادشاه مصر را به وی ابلاغ نمود و تحقیق و بررسی از زنان مصری را نیز به اطلاعش رسانید و از شهادتی که زنان و به خصوص همسر عزیز مصر در پاک دامنی و برائت ساحت قدس او داده بودند، آگاهی کرد.

یوسف علیه السلام دیگر وجهی برای توقف خود در زندان ندید و از سویی فرصتی برایش پیش آمده بود تا دینی وسیله مرام مقدس توحید را با قدرت و نفوذ بیش تری در کشور مصر رواج دهد و از نظر مادی هم با گرفتن اختیاراتی از پادشاه مصر به خوبی می تواند مردم را در دوران قحطی از گرسنگی و هلاکت نجات بخشد و بزرگ ترین خدمت را به مردم مصر نماید، او دیگر دلیلی ندید که فرستاده شاه را ناامید برگرداند و پاسخش را ندهد، از این رو موافقت خود را اعلام کرده و به همراه فرستاده مخصوص به سوی کاخ سلطنتی حرکت نمود.

شاه و بزرگان دربار و دانشمندان معبر همگی چشم به راه آمدن یوسف بودند و برای دیدار این مرد فوق العاده و ملکوتی و دانش مند بزرگ و گمنام، دقیقه شماری می کردند که ناگهان فرستاده مخصوص وارد سرسرا شد و پس از تعظیم متعارف، ورود یوسف را به کاخ اطلاع داد و سپس خود یوسف - که گویند در آن ایام سی سال از عمرش گذشته بود - وارد مجلس شد.

شاه او را نزد خود نشاند و با او گفت و گو کرد و هر جمله ای که میان آن دو ردوبدل می شد، علاقه‌ی شاه به او بیش تر می شد. پادشاه مصر با همان گفت

وگوی مختصر دانست که او خیلی بالاتر و دانش مندتر از آن است که وی تصور می کرد و مقام علمی و عقل و تدبیر و هم چنین شخصیت ایمانی، تقوا، امانت و پاک دامنی اش قابل سنجش با افراد دیگر نیست، از این رو بی اندازه شیفته کمالات او گردید تا آنجا که بدون درنگ و بی آن که با درباریان و مشاوران مخصوص خود مشورت کند رو به وی کرد و گفت: تو امروز در پیش گاه ما دارای منزلت و امین هستی <sup>(530)</sup> و هر چه خواهی می توانی انجام دهی و هر منصبی را بپذیری، به تو واگذار می کنیم. یوسف عَلَيْهِ السَّلَام میان همه پست های مهم مملکتی منصب خزینه داری سرزمین مصر را انتخاب کرد و در پاسخ شاه چنین گفت: خزینه های مملکت را در اختیار و فرمان من قرار ده که من شخصی نگهبان و دانائی هستم <sup>(531)</sup>. انتخاب این پست نیز فقط برای آن بود که با آگاهی و اطلاعی که از وضع آینده مردم مصر و قحطی داشت و خواب شاه هم حکایت از آن می کرد می خواست کار کشت و برداشت محصول و واردات و صادرات غله در خزانه های مملکتی مستقیماً تحت نظر و دستور او باشد تا در هفت ساله اول که دوران وسعت و فراخی نعمت و پرمحصولی است، اضافه بر مایحتاج زندگی مردم مصر، بقیه را بدون کم و کاست در خزینه ها ذخیره کند و از اسراف هایی که معمولاً در این دستگاه ها می شود، جلوگیری کند و مردم بی پناه مصر را سرپرستی کرده تا در سال های قحطی از هلاکت و نابودی محافظت کند. به طور کلی قبول کردن این سمت تنها به خاطر حفظ جان میلیون ها انسانی بوده که خطر بزرگی تنها در آینده آن ها را تهدید می کرد و وسیله خوبی برای پیش برد هدف مقدس توحیدی او محسوب می شد. وگرنه یوسف طالب مقام و ریاست و خوشی و لذتی نبود که با مقام معنوی و شخصیت روحانی او منافاتی داشته باشد.

و این پاسخی است به برخی افراد کوتاه بین که خواسته اند این پیشنهاد و قبول مسئولیت را بریوسف بزرگوار خرده گرفته و زیر ملامت سؤال ببرند.

از این رو در روایت ها آمده است یوسف در تمام سال های قحطی هیچ گاه شکم خود را سیر نکرد و غذای سیر نخورد و وقتی از او پرسیدند با این که تمام خزینه های مملکت مصر در دست توست، چرا گرسنگی می کشی و خود را سیر نمی کنی؟ در جواب فرمود: می ترسم خود را سیر کنم و گرسنه ها را فراموش نمایم .

و با توضیحی که ذکر شد دیگر جای این سؤال باقی نخواهد ماند که چرا یوسف با آن که مقام نبوت داشت مسئولیت خزانه داری کافری را پذیرفت؟ زیرا پس از احساس مسئولیت در پذیرفتن مقام فرق نمی کند واگذارکننده این پست و مقام، زمام دار خداشناس و موحدی باشد یا شخص کفر و بت پرست و پذیرنده این مقام پیغمبر باشد یا امام یا یکی از اولیا و دانشمندان بزرگ الهی.

در روایتی آمده که مردی به امام هشتم حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام ایراد گرفت و گفت: چگونه ولی عهدی مأمون را پذیرفتی؟ امام در جوابش فرمود: آیا پیغمبر بالاتر است یا وصی پیغمبر؟ آن مرد گفت: البته پیغمبر. حضرت باز فرمود: آیا مسلمان برتر است یا مشرک؟ آن مرد گفت: بلکه مسلمان.

امام علیه السلام در جواب آن مرد گفت: عزیز مصر شخص مشرکی بود و یوسف پیغمبر خدا بود و مأمون مسلمان است و من هم وصی پیغمبرم. یوسف خود از عزیز درخواست منصب کرد و گفت مرا بر خزینه داری مملکت بگمار که من نگهبان و دانا هستم، ولی مرا مأمون ناچار به قبول کردن ولی عهدی خود کرد.

(532)

به هر صورت پذیرفتن منصب های ظاهری یا درخواست آن از طرف مردان الهی در صورتی که مصلحتی در کار باشد، هیچ گونه منافاتی با شائن و مقام روحانی و الهی آنان ندارد و موجب ایراد و اشکال نیست.

### درس آموزنده دیگری از قرآن

از آن جا که هدف قرآن کریم در نقل داستان های گذشتگان تربیت افکار و توجه دادن بندگان خدا به مبدا و معاد و تهذیب نفوس و کمال انسان ها است و بیش تر جنبه تربیتی و آموزشی دارد، در هر جا به تناسب، این هدف عالی را تعقیب نموده و تذکرات سودمندی به سایر افراد می دهد. قرآن کریم در این فصل از داستان یوسف نیز پس از ذکر موضوع آزادی یوسف از زندان و رسیدن وی به بزرگ ترین مقام های ظاهری و جلب اطمینان و دوستی شاه مصر و بزرگان آن کشور، یک نتیجه بسیار را در آن سرزمین تمکن و قدرت دادیم به هرگونه (و درهرجا) که می خواهد در کارها تصرف (و امر ونهی) کند و ما هر که را بخواهیم به رحمت خویش مخصوص داریم و پاداش نیکوکاران را تباه (وضایع) نمی کنیم و همانا پاداش آخرت بهتر (وزیادتر) است برای کسانی که ایمان آورده و تقوا و پرهیزگاری دارند. (533)

قرآن کریم در این جا دو حقیقت را گوشزد می کند: یکی مربوط به زندگی این جهان ناپایدار است و دیگری به عالم آخرت و زندگی ابدی آن جهان. آن چه مربوط به زندگی این جهان است، این کتاب بزرگ آسمانی بانیشان دادن یک نمونه بارز از سرگذشت یکی از پیغمبران بزرگ الهی به پیروان خود این درس را می دهد که عزت و ذلت اشخاص به دست بندگان ناتوان خدا و تحت اختیار این و آن نیست که هر که را بخواهند روی حبّ و بغض ها عزیز گردانند یا هر کسی را اراده کنند، روی هوا و هوس ها خوار و زبون سازند؛



بلکه دادن عزت و گرفتن آن تنها به دست خداست و خدا به هر که خواهد عزت دهد و از هر که خواهد بگیرد.

البته خدای متعالی نیز بدون علت و بی سبب به کسی چیزی نمی دهد و بی علت نیز چیزی را از کسی نمی گیرد، بلکه عمل خود افراد و لیاقت آنان زمینه ای را برای اعطای نعمت ها و منصب ها فراهم ساخته، چنان که کردار خود آنان و بی لیاقتی ایشان است که زمینه را برای سلب نعمت ها و آمدن بلاها و نقصت ها آماده می سازد.

اگر خداوند متعال آن عزت و عظمت را به یوسف داد، برای آن بود که همسر عزیز مصر و برادرانش - که بعدا به مصر آمدند و یوسف را شناختند - به این حقیقت واقف شوند که عزت و ذلت به دست آفریننده این عالم و خالق این جهان هستی است، از این رو آنان هر چه خواستند یوسف را خوار و زبون سازند به همان اندازه خدای تعالی او را عزیز و محترم گردانید. آنان از علاقه قلبی یک پدر پیر به وی حسادت ورزیده و زندگی محدود خانه یعقوب و فرمان برداری محوطه کاخ عزیز را از او دریغ داشتند. خدای تعالی فرمانروایی بی چون و چرای تمام کشور مصر را به او موهبت فرمود و عظمت و محبت او را در دل میلیون ها انسان انداخت. آن ها با تشکیل جلسات متعدد، نقشه نابودی و خواری یوسف را کشیدند، اما خدای تعالی به وسیله همان نقشه ها زمینه عظمت و آقایی یوسف را فراهم ساخت.

همه این عزت ها و عظمت ها به سبب آن بود که یوسف در مقام بندگی حق تعالی از دایره عبودیت پا بیرون ننهاد و با تقوا و عمل نیک در همه جا لیاقت و شایستگی خود را برای دریافت عنایت ها و موهبت های الهی ابراز داشت و خدای تعالی نیز این عزت و مقام را به او عنایت فرمود.

این حساب نه فقط در مورد یوسف عزیز است، بلکه درباره همه افراد این گونه است و داستان یوسف نمونه و شاهدهی برای بیان این حقیقت است و - چنان که گفتیم - تمام نعمت ها و عطایای الهی تحت حساب و نظم است و بی نظمی و بی عدالتی در دستگاه پروردگار متعال و جهان آفرینش وجود ندارد. دهنده ای که به گل نکهت و به گل جان داد به هر که هر چه سزا دید حکمتش آن داد<sup>(534)</sup> این راجع به زندگی ناپایدار این جهان نخستین حقیقتی که خدای تعالی در این جا تذکر می دهد. از این مهم تر حقیقت دیگری است که خداوند در آیه دوم در مورد زندگی جهان آینده و عالم آخرت گوشزد فرموده و بیان می دارد تا افراد با ایمان و پرهیزکار (وبلکه همگان) بدانند پاداش نیکی که خداوند برای آنان در آخرت آماده کرده و در آن جهان به آنان می دهد، به مراتب بهتر و بیش تر از این جهان خواهد بود و قابل مقایسه و سنجش با پاداش های این جهان نبوده و نخواهد بود، زیرا نعمت های این جهان و مقام و منصب آن هر چه و به هر اندازه و مقدار که باشد، دوام و بقایی ندارد و زوال پذیر و ناپایدار و محدود است؛ گذشته از این که با هزاران ناراحتی و کدورت آمیخته و با انواع ناکامی ها و محنت ها

توأم و مخلوط است و هیچ نوشی بدون نیش و هیچ لذتی بدون رنج و عذاب نیست، ولی نعمت های جهان آخرت از هرگونه ناراحتی و محنتی پاک و خالص بوده و هیچ گونه رنج و تعب در آن وجود ندارد.

### عظمت یوسف در مصر به آن جا رسید که...

طبرسی (ره) در تفسیر خود از کتاب النبوه روایت کرده است که امام رضا علیه السلام فرمود: یوسف (پس از این که فرمانروا گردید) به جمع آوری آذوقه و غله پرداخت و در هفت سال فراوانی انبارها را پرکرد و چون سال های قحطی

رسید، شروع به فروش غله کرد. در سال اول مردم هر چه درهم دینار (وپول نقد) داشتند، همه را به یوسف داده و آذوقه و غله گرفتند تا جایی که دیگر در مصر و اطراف آن درهم و دیناری به جای نماند، جز آن که همگی ملک یوسف شده بود و چون سال دوم شد، جواهرات و زیورآلات خود را به نزد یوسف آورده و در مقابل آن هازوی آذوقه گرفتند تا جایی که دیگر زیورآلاتی به جای نماند، جز آن که در ملک یوسف در آمده بود؛ و در سال سوم هر چه وام و رمه و حیوانات چهارپا داشتند، همه را به یوسف داده و آذوقه دریافت داشتند تا جایی که دیگر حیوان چهارپایی در مصر نبود، مگر آن که ملک یوسف بود. در سال چهارم هر چه غلام و کنیز و برده داشتند، همه را به یوسف فروختند و آذوقه گرفته و خوردند تا جایی که دیگر در مصر غلام و کنیزی نماند که ملک یوسف نباشد؛ سال پنجم خانه و املاک خود را به یوسف دادند و آذوقه خریدند تا آن جا که در مصر و اطراف آن خانه و باغی نماند، مگر آن که همگی ملک یوسف شده بود. سال ششم مزارع و آب ها را به یوسف داده و با آذوقه مبادله کردند و دیگر مزرعه و آبی نبود که ملک یوسف نباشد. سال هفتم خودشان را به یوسف فروختند و آذوقه خریدند و دیگر برده و آزادی نبود که ملک یوسف در آمده بود و مردم گفتند: تاکنون ندیده و نشینده ام که خداوند چنین ملکی به پادشاهی عنایت کرده باشد و چنین علم و حکمت و تدبیری به کسی داده باشد. در این وقت یوسف به پادشاه مصر گفت: در این نعمت و سلطنتی که خداوند به من در مملکت مصر عنایت کرده چه نظری داری؟ راءای خود را در این باره بگو که من در این کار نظری جز خیر و صلاح نداشته ام و آنان را از بلا نجات ندادم که خود بلایی بر آن ها باشم و این لطف خدا بود که آنان را به دست من نجات داد! .

شاه گفت: هرچه خودت صلاح می دانی درباره شان انجام ده و راءى همان راءى توست!

يوسف فرمود: من خدا را گواه می گیرم و تو نیز شاهد باش که من همه مردم مصر را آزاد کردم و اموال و غلام و کنیزشان را بدان ها بازگرداندم و حالا پادشاهی و فرمانروایی تو را نیز به خودت وامی گذارم. مشروط بر آن که به سیره و روش من رفتار کنی و جز بر طبق حکم من حکومت نکنی .

شاه گفت: این کمال افتخار و سربلندی من است که جز به روش و سیره تو رفتار نکنم و جز بر طبق حکم تو حکمی نکنم و اگر تو نبودی توانایی بر این کار نداشتم و این سلطنت و عزت و شوکتی که دارم از برکت تو به دست آوردم و اکنون گواهی می دهم که خدایی جز پروردگار نیست که شریکی ندارد و تو فرستاده و پیغمبر او هستی و در همین منصبی که تو را بدان منصوب داشته ام، بمان که در نزد ما همان منزلت و مقام را داری و امین ما هستی. <sup>(535)</sup>

### برادران يوسف در مصر

سال های فراخی و محصول به پایان رسید و هفت سال قحطی پیش آمد و این قحطی و خشک سالی به شهرها و بلاد اطراف مصر نیز سرایت کرد و حدود شامات و سرزمین فلسطین هم دچار قحطی شدند و درصدد تهیه غله و آذوقه از این طرف و آن طرف برآمدند، با این تفاوت که در کشور مصر فرزند خردمند و فرزانه یعقوب طبق آنچه می دانست، از سال ها پیش غله ذخیره کرده و پیش بینی آن سال های سخت را کرده بود و مردم مصر به برکت يوسف آذوقه داشتند، ولی در شهرهای مجاور کشور مصر این پیش بینی نشده و از این رو در خطر نابودی قرار گرفته بودند.

از جمله بلاد مجاوری که در مزیقه سختی قرار گرفتند، مردم کنعان بودند و خاندان یعقوب نیز در آن قریه زندگی می کردند. مرحوم طبرسی در مجمع البیان و صدوق (ره) در امالی نقل کرده اند یعقوب فرزندان خود را جمع کرد و بدان ها گفت شنیده ام در مصر آذوقه برای خریداری هست و فروشنده آن مرد صالحی است، شما نزد او بروید که - ان شاء الله - به شما احسان خواهد کرد.

فرزندان یعقوب بضاعت مختصری برای خریداری غله تهیه کردند و بارها را بستند و به سوی مصر حرکت کردند، اما خبر نداشتند فروشنده غله همان برادرشان یوسف است که سال ها پیش، از حسادت او را به چاه افکندند و تا به آن روز نمی دانستند چه به سر او آمده و به چه سرنوشتی دچار شده و امروزه فرمانروای کشور مصر گردیده و تمامی انبارهای غله در آن کشور تحت اختیار و نظر اوست.

تنها پسری که یعقوب از میان پسران نزد خود نگه داشت، بنیامین (برادر مادری یوسف) بود و این نیز بدان سبب بود که یعقوب به سن پیری رسیده و از کار افتاده بود و بنیامین را که ظاهراً کوچک تر از دیگران بود، برای کمک خویش و رسیدگی به کارهای شخصی پیش خود نگه داشت و شاید علت دیگرش هم آن بود که از هنگام گم شدن یوسف عزیز، این پدر دل سوخته و غم دیده با دیدار بنیامین دل خویش را در این اندوه تسلیت می داد و حتی المقدور او را خود جدا نمی ساخت. (536)

باری ده پسر یعقوب به سوی مصر حرکت کردند، آنان برای تهیه غله و آذوقه راه ها را به سرعت می پیمودند تا هرچه زودتر به خانه و دیار خود بازگشته و خاندان خویش را از مزیقه رهایی بخشند.

به گفته بعضی، یوسف صدیق نیز برای آن که امر خرید و فروش غله منظم باشد و محترمان و تاجران سود جود از این موقعیت سوء استفاده نکنند و یا مأموران دولتی در تقسیم و فروش، از دایره عدالت پایرون نهند، دستور داده بود که برنامه دقیقی در خرید و فروش غله انجام گیرد و نام تمام خریداران و دریافت کنندگان را روزانه در دفتری ثبت و ضبط کنند و در پایان هر روز آن دفتر را به نظر وی برسانند. به ویژه درباره کسانی که از خارج مصر می آمدند، کنترل و دقت بیش تری می شد تا مبادا تاجران و سرمایه داران شهرهای مجاور و کشورهای هم جوار روی دشمنی و عدوات یا به انگیزه سود و تجارت، غله مصر را در برابر پول به شهرها و کشورهایشان منتقل سازند، از این رو دستور داده بود روی کسانی که از خارج کشور برای خرید غله به مصر می آیند، بازرسی و تحقیق بیش تری شود و قبل از انجام معامله نام و مشخصات آن ها را ضبط کرده و به اطلاع یوسف برسانند.

روزی مأموران نام ده برادر را که از کنعان آمده بودند، ثبت کرده و به نظر یوسف رساندند، به محضر آن که چشم یوسف به نام برادرانش افتاد، تکانی خورد و دقت بیش تری روی آن نام ها کرد و سپس دستور داد که آنان را نزد وی آوردند.

هیچ کس سبب احضار آن ها را نمی دانست و خود آنان نیز از احضارشان به دربار عزیز مصر بی اطلاع بودند، شاید هر کدام پیش خود فکری کردند، ولی هیچ گاه نمی دانستند شخصی که اکنون در راس یکی از بزرگ ترین مقام های حساس این مملکت قرار دارد، همان یوسف برادرشان است.

قرآن کریم نقل می کند که برادران را به حضور یوسف بردند و یوسف آنان را شناخت، ولی آن ها یوسف را نشاخشند و علتش هم معلوم بود، زیرا یوسف قبلا

از نام و خصوصیات ایشان مطلع شده و آن‌ها متجاوز از سی سال بود که او را ندیده بودند و به گفته ابن عباس از روزی که او را در چاه انداختند، تا آن روز که برای تهیه غله به مصر آمده بودند، چهل سال تمام گذشته بود، یوسف را در قیافه کودکی دیده بودند و آن روز قیافه مردی پنجاه ساله را می‌دیدند که به کلی با زمان کودکی متفاوت بود.

یوسف به طوری که او را نشناسند، شروع به سؤال کرد و از وضع پدر و خاندان و بردار دیگرشان بنیامین که او را همراه نیاورده بودند، پرسید و هم چنین از آن برادر دیگرشان که در کودکی او را به چاه افکنده سؤال‌هایی که و دستور داد آنان را در جای گاهی نیکو منزل دهند و به خوبی از آن‌ها پذیرایی کنند و پیمان‌هایشان را کامل دهند.

آری شیوه مردان بزرگوار الهی چنین است که هنگام رسیدن به قدرت، گذشته را فراموش می‌کنند و کینه کسی را به دل نگیرند و در صدد انتقام از دشمنان برنیایند و آزارشان را به احسان و نیکی پاسخ دهند و عفو و گذشت را پیشه خود سازند و این شیوه پسندیده در احوال سایر انبیای الهی و رهبران بزرگ مذهبی نیز نمونه‌های فراوانی دارد، چنان‌که پیغمبر بزرگوار اسلام روز فتح مکه، دشمنانی که در طول بیست سال، سخت‌ترین آزارها و بدترین اهانت‌ها را درباره او و پیروانش انجام داده و آن‌همه کارشکنی بر ضد او کردند، همه را بخشید و با جمله **اذهبوا فانتم الطلقاء** همه را از وحشت و اضطراب نجات داد.

باری یوسف هنگامی که آنان را مرخص کرد تا به شهر و دیار خود بازگردند، به آن‌ها چنین گفت: در این سفر که دوباره به مصر می‌آید، برادرِ پدری خود را نیز همراه بیاورید تا من او را دیدار کنم و برای آن‌که بدانند عزیز مصر این

کار را به طور جدی از آن‌ها می‌خواهد، یک جمله به صورت تشویق و دنبالش جمله ای به گونه تهدید به آنان فرموده گفت: ... آیا نمی‌بینید که من پیمانہ را تمام می‌دهم و بهتر از هر کس پذیرایی می‌کنم. <sup>(537)</sup> و اگر (این بار) او را همراه خود نیاورید پیمانہ و آذوقه ای ندارید و نزدیک من نیاید. <sup>(538)</sup>

فرزندان یعقوب که می‌دانستند پدرشان به سختی به این امر تن می‌دهد و به آسانی حاضر نیست بنیامین را از خود دور سازد، تأملی کرده و قول دادند به هر ترتیبی شده، این کار را انجام دهند و در پاسخ یوسف اظهار داشتند: ما کوشش می‌کنیم تا رضایت پدرمان را در این باره جلب کنیم و حتماً اینکار را خواهیم کرد. <sup>(539)</sup>

گفت و گوی یوسف با آنان به پایان رسید و برادران یوسف که برادرشان را نشناخته بودند، برای تحویل گرفتن بارهای خود به اداره کل غله رفتند. یوسف نیز برای این که آن‌ها را از هر نظر آمدن مصر برای بار دوم تشویق کند، به مأموران خود دستور داد کالا و بضاعتی را که برای خرید گندم به مصر آورده بودند - و به گفته برخی مقداری صمغ بود - دربارهایشان بگذارند تا چون به کنعان رفتند و بارها را باز کردند و متوجه شدند کالاهای آن‌ها را بازگردانده، ترغیب شده و حتماً سفر دیگری به مصر بیابند.

برخی گفته‌اند یوسف این کار را به آن سبب کرد که نخواست از برادرانش بهای گندم گرفته باشد و برای خود ننگ می‌دانست که در چنین روزگاری سختی که خاندانش به غله نیازمندند، از آنان قیمت غله را دریافت دارد، از این رو دستور داد کالایشان را دربارشان بگذارند.

قول سوم این است که یوسف این کار را کرد تا آنان حتماً به مصر بازگردند، زیرا می‌دانست دیانت و امانت آن‌ها سبب می‌شود تا وقتی به کنعان رسیدند و



کالاهایشان را دربارها دیدند، برای پس دادن آن ها هم که شده به مصر بازگردند، چون نمی دانستند که خود عزیز مصر این کار را کرده و چنین دستوری به مأموران داده است.

علت دیگری نیز برای این کار یوسف ذکر کرده و گفته اند: یوسف ترسید مبادا فرزندان یعقوب دیگر چیزی نداشته باشند که برای خرید غله به مصر بیاورند، لذا دستور داد آن چه آورده بودند دربارهایشان بگذارند تا بار دیگر بتوانند به مصر بیایند. (540)

### فرزندان یعقوب در حضور پدر

پسران یعقوب از مصر به سوی کنعان حرکت کردند و پس از گذشت چند روز به فلسطین وارد شده و خاندان یعقوب را از انتظار بیرون آوردند، ولی آن چه مسلم است اینان در طول راه از احسان و نیکوکاری و کرم عزیز مصر پیش خود سخن ها گفته و آماده شدند تا هر چه زودتر و سایل سفر دوم را فراهم کرده و برای تهیه آذوقه بیش تری دوباره به مصر سفر کنند و شاید در همان ساعات نخست ورود، نزد پدر رفته و از پذیرایی گرم و نیکی های پادشاه مصر برایش داستان ها گفتند.

طبرسی (ره) نقل کرده وقتی فرزندان یعقوب بازگشتند، به پدر گفتند: پدر جان، ما از نزد بزرگ ترین پادشاهان می آییم و کسی در علم و حکمت و خشوع و متانت و وقار مانند وی یافت نمی شود و اگر شبیهی برای شما در میان مردم باشد، همانا او خواهد بود. (541)

شاید جهت دیگری نیز در کار بوده که آن ها را وادار کرد تا هر چه بیش تر از فضل و کرم عزیز مصر برای پدر تعریف کنند و صفت های پسندیده او را نزد یعقوب بازگویند، و آن جهت همان وعده ای بود که به عزیز مصر داده بودند که

این کار برای آن‌ها بسیار دشوار و مشکل بود. از طرفی یعقوب با بنیامین مائ‌نوس بود و به سختی حاضر می‌شد او را از خود جدا کند و از سوی دیگر برادران از روزی که با یوسف آن رفتار را کردند، به کلی پیش پدر بدسابقه شده و اعتمادش را از خود سلب کرده بودند و می‌دانستند که راضی کردن یعقوب برای این کار امری بس مشکل و دشوار است.

وضع خشک سالی و قحطی هم چنان ادامه داشت و هر روز که بر خاندان یعقوب می‌گذشت، احتیاج بیش‌تری به غله و آذوقه پیدا می‌کردند و با وضعی که این‌ها در مصر دیده بودند، باید هر چه زودتر سفر دیگری به مصر بکنند و حتی المقدور آذوقه بیش‌تری را تهیه کنند و غله فراوانی برای خانواده یعقوب بیاورند.

از این رو از همان روزهای اول ورود، زمزمه مراجعت به مصر و بردن بنیامین را در این سفر شروع کرده و مطابق نقل قرآن کریم چنین گفتند: پدرجان (مادیگر) از پیمانانه (وگرفتن آذوقه) ممنوع شده ایم<sup>(542)</sup> و به ما گفته اند که اگر این سفر بنیامین را همراه خود نبریم، به ما آذوقه ندهند و به طور کلی به کشور مصر و نزد عزیز نرویم. با این وضع برادرمان را همراه ما بفرست تا پیمانانه (آذوقه) بگیریم<sup>(543)</sup> و تقاضایمان را برای گرفتن غله قبول کنند و در این سال های سخت از قحطی رهایی یابیم.

به دنبال این درخواست چون می‌دانستند که یعقوب در این باره اطمینانی به آن‌ها ندارد، این جمله را هم اضافه کردند و گفتند: ما به طور حتم از وی محافظت و نگهداری می‌کنیم.

یعقوب در محذور سختی گرفتار شده بود، از طرفی می‌دید برای تهیه آذوقه ناچار است پسران خود را دوباره به مصر بفرستد و از سوی دیگر بدون

فرستادن بنیامین آذوقه ای به آنان نمی دهند و نیز اطمینانی به آن ها ندارد که وی را همراهشان بفرستد و خاطره تلخ فرستادن یوسف برادر مادری بنیامین را همراه برادران از یاد نبرده بود. در اینجا شاید تأملی کرد و سپس گفت: آیا همان طور که درباره برادرش یوسف به شما اعتماد کردم، درباره او نیز همان گونه به شما اعتماد کنم؟<sup>(544)</sup> آیا می توانم با این سخنانتان به وی مطمئن باشم؟ مگر شما نبودید که یوسف را از من گرفتید و تعهد دادید که از وی محافظت می کنید، اما شبانه آمدید و به دروغ اظهار کردید که او را گرگ خورده است؟ با این سابقه بدی که دارید، چگونه می توانم درباره برادرش بنیامین به شما اعتماد کنم؟

یعقوب این جمله را که حکایت از بی اعتمادی خود به فرزندان و علاقه شدید به یوسف گم شده اش می کرد اظهار داشت و به دنبال آن توکل و اعتمادش را درباره نگهبانی و لطف و مهر خدای تعالی بیان داشته، فرمود: اما خدا بهترین نگهبان و مهربان ترین مهربانان است.<sup>(545)</sup>

یعنی به قول شما اعتمادی نیست، اما به نگهبانی و حفاظت خدای تعالی اعتماد و اطمینان دارم و او ر هر حال مرا مورد مهر و لطف خود قرار خواهد داد.

هدف یعقوب از ذکر این جمله یا اعتماد به خدای تعالی در مورد فرستادن بنیامین با آنان بود، یا منظورشان این بود که در مورد یوسف گم شده ام به خدا اعتماد دارم و می دانم که او را روزی به من باز می گرداند و خدا نسبت به من مهربان است.

چیزی که در این میان موجب شد تا فرزندان یعقوب برای بردن بنیامین اصرار کنند و بهانه ای به دستشان داد تا دوباره نزد پدر آمده و تقاضای خود را

تکرار کنند، این بود که چون بارهای خود را گشودند، مشاهده کردند کالاهایشان را میان بارشان گذارده اند و به آنان بازگردانده اند، از این رو نزد پدر آمده و این گونه آغاز سخن کرده گفتند: پدر جان ما دیگر چه می خواهیم (یا مگر ما چیزی نمی خواهیم) زیرا این کالاهایمان است که به ما بازگردانده اند و (مادوباره می رویم و) برای خانواده خود آذوقه تهیه می کنیم و برادرمان را نیز (درکمال مراقبت) حفظ می کنیم و بدین وسیله بار شتری (دیگر به بارهای خود) می افزایشیم که این اندک است <sup>(546)</sup> و یک بار شتر غله اضافی نیز برای زندگیمان در این قحط سالی کمک خوبی است.

### رضایت یعقوب را جلب کردند

یعقوب که می بیند خانواده اش نیازمند به آذوقه و غله است و آن نیز با مسافرت فرزندان به مصر تهیه می شود، چاره ای ندارد جز این که به رفتن بنیامین راضی شود؛ اما چون فرزندان سابقه خوبی ندارند، از آن ها پیمان محکمی گرفت تا از بنیامین محافظت و نگهداری کرده و او را نزد وی بازگردانند، مگر آن که مشکلی پیش آید که حل آن از عهده آنان خارج باشد و کار از دستشان بیرون رود.

شاید علت این که سابقه بد آنان را در مورد نگهداری از یوسف و آن داستان تلخ و ناراحت کننده را به رخشان کشید، برای همین بود که آن ها را وادار کند تا مراقبت بیش تری در محافظت از بنیامین کنند.

به هر صورت یعقوب رو به آنان کرده فرمود: من او را با شما نمی فرستم تا آن که وثیقه ای از خدا نزد من آورید (و تعهدی خدایی به من بسپارید) که او را به من بازگردانید، مگر آن که گرفتار (حادثه ای) شوید. چون پسران تعهد خود

را سپردند یعقوب (موافقت کرده و) گفت: خدا درباره آن چه می گویم شاهد(و وکیل) است. (547)

از این که مشکل حل شد و پسران توانستند موافقت پدر را برای بردن بنیامین جلب کنند، خوشحال شده و آماده سفر دوم شدند. در برخی از روایت ها فاصله سفر اول با سفر دوم را شش ماه ذکر کرده اند.

### دومین سفر

فرزندان یعقوب مقدمه حرکت به مصر را فراهم کرده و بارها را بستند و بنیامین را نیز آماده مسافرت کرده و برای خداحافظی نزد پدر آمدند. حضرت یعقوب که صرف نظر از تجربه زندگی از منبع وحی الهی نیز برخوردار است و با عالم غیب نیز ارتباط دارد، در این جا سفارشی دیگر به فرزندان خود کرد و فرمود: ای فرزندان من، از یک دروازه وارد (شهر مصر) نشوید و از دروازه های مختلف وارد شوید و البته به من نمی توانم در برابر خداوند کاری برای شما انجام دهم (وجلو قضای الهی را با این تدبیر بگیرم) که حکم (و فرمان) تنها برای خدا است و من بر او توکل کنم و همه توکل کنندگان باید بر او توکل کنند. (548)

### هدف یعقوب در این دستور

در این که یعقوب عَلَيْهِ السَّلَامُ به چه منظوری این دستور را به فرزندان داد، اختلاف است و عده ای گفته اند یعقوب از چشم زخم مردم نسبت به آنان ترسید.

زیرا وقتی یازده پسر یعقوب که همگی رشید و نیرومند بوده و از نظر جمال و اندام و زیبایی ممتاز بودند، پیش رویش صف کشیدند، آن حضرت ترسید که اگر اینها به همین شکل و اجتماع وارد مصر شوند، توجه مردم را جلب کرده و

چشم‌ها متوجه آنان شوند و مورد اصابت چشم زخم قرار گیرند از این دستور داد از دروازه‌های مختلف و به صورت پراکنده وارد مصر شوند.

به دنبال این گفتار، برای اثبات این مطلب نیز که چشم زخم حقیقت دارد و چشم مردم در زوال نعمت‌ها مؤثر است، سخنانی گفته شده و حدیث‌های نیز از رسول خدا ﷺ نقل کرده‌اند و از نظر علمی هم موضوع را مورد بحث قرار داده‌اند که نقل آن‌ها را از مسیر خود منحرف می‌سازد. (549)

برخی گفته‌اند یعقوب ترسید اگر اینها به صورت اجتماع وارد شوند، توجه مأموران دولتی را به خود جلب کرده و مورد سوء ظن آنان قرار گیرند و احیاناً برای تحقیق حال ایشان آن‌ها را به زندان افکنده و گرفتار شوند. (550)

خدای تعالی به دنبال این دستور یعقوب فرموده است: و چنان نبود که (این دستور یعقوب) کاری در برابر خدا (و تقدیر الهی) برای ایشان انجام دهد، جز آن که خواسته‌ای در دل یعقوب بود که آن را برآورد و به راستی او دارای عملی بود که ما بدو آموخته بودیم، ولی بیش تر مردم نمی‌دانند. (551)

شاید با توجه به سیاق و ذیل آیه، منظور خدای تعالی این است آن چه یعقوب به فرزندان خود گفت، روی علمی بود که ما به وی آموخته بودیم و یعقوب نمی‌توانست جلوی قضای ما را بگیرد، ولی چون به ما توکل و با این برنامه و دستور می‌خواست تا آن‌ها را از گزند حوادث حفظ کند، ما نیز خواسته‌اش را عملی کردیم و حاجتش را برآوردیم، و پسرانش را از گزند یا چشم زخم مردم حفظ کردیم.

به هر صورت یازده پسر یعقوب حرکت کردند و برطبق دستور پدر، هنگام ورود به مصر پراکنده شده و از دروازه‌های مختلف وارد شهر شدند و پس از

این که بارهای خود را فرود آورده و به مرکب های و سرو وضع خود رسیدگی کردند، مشتاقانه به سمت خانه عزیز مصر به راه افتادند.

طبیعی است یوسف عزیز نیز بدون آن که به نزدیکان خود اظهار کند، هر صبح و شام انتظار ورود برادرانش به خصوص برادر پدر و مادریش بنیامین را می کشید و چشم به راه بود تا دربانان مخصوص ورودشان را به اطلاع او برسانند.

در چنین وضعی دربانان - بدون اطلاع از هویت مردانی که بر درخانه عزیز مصر آمده اند ورود یازده مرد رشید، زیبا و نیرومند را به عزیز مصر خبر داده و درخواست اجازه ورود آنان را به عرض رساندند. عزیز مصر در کمال متانت و وقار به آنان اجازه ورود داد و سپس به خدمت کاران دستور داد از آن ها به گرمی پذیرایی کنند.

#### در حضور عزیز مصر

یوسف در جای گاه مخصوص نشسته و پسران یعقوب وارد مجلس شدند و احترام های لازم را به جای آوردند و در جای خود نشستند. درست روشن نیست که هنگام ورود به آن مجلس چه مطالبی عنوان شد و چه سخنانی ردّ و بدل گردید. به طور معمول در ابتدا برادران یوسف از الطاف گذشته عزیز مصر تشکر کرده و سپس برادر کوچک خود را - که قول داده بودند در این سفر با خود بیاورند - معرفی کردند، یوسف نیز از وضع پدر و خاندانشان سؤال هایی کرده و تحقیقی به عمل آورد.

قرآن کریم این ماجرا را به طور اجمال چنین بیان می کند: چون بر یوسف درآمدند، برادر خود (بنیامین) را پیش خود برده به وی گفت: من برادر تو هستم و از آن چه اینها می کردند غمگین مباش. (52)

بعضی از مورخان نوشته اند یوسف که پس از سالها دوری و فراق، اکنون چشمش به بردار مادریش بنیامین افتاد. پس از گفت و گوی مختصری که با برادران دیگر کرد، نتوانست اضطراب و دگرگونی خود را تحمل کند، لذا برخاست و به اندرون رفت و پس از آن که مقداری گریه کرد، بنیامین را طلبید و خود را معرفی کرد. (553)

در حدیثی که صدوق (ره) از امام صادق علیه السلام روایت کرده آمده است که یوسف در آن مجلس از بنیامین سراغ پدرش را گرفت و او داستان پیری زودرس و سفیدی چشم پدر را که بر اثر دوری و فراق یوسف به آن مبتلا شده بود، شرح داد و در این وقت بود که بغض گلوی یوسف از گرفت و نتوانست خودداری کند. از این رو برخاسته، به اندرون رفت و ساعتی گریست، سپس نزد آن ها برگشته و دستور غذا داد. پس از این که خوان های غذا را آوردند، گفت: هر یک از شما با برادر مادری خود بر سر یک خوان طعام بنشینند. پسران یعقوب به ترتیب هر دو نفر بر سر یک خوان نشستند، فقط بنیامین بود که تنها ماند، .

یوسف از او پرسید: چرا نمی نشینی؟

- دستور شما این بود که هر یک از برادر مادریش سر یک خوان بنشینند و

من میان ایشان برادر مادری ندارم.

مگر تو برادری مادری نداشتی -؟

- چرا داشتم.

- پس چه شد؟

- اینان می گویند گرگ او را دریده؟

- تو در فراقش چه اندازه اندوهناکی؟



- به این مقدار که خدا یازده پسر به من داد و من نام هر یک از آنان را از اسم او گرفته و نام نهاده ام.

- با این وصف اساساً تو چگونه پیش زنان رفتی و لذت فرزند بردی؟

- من پدر صالحی دارم، او به من گفت ازدواج کن شاید خداوند به تو فرزندی بدهد و زمین به تسبیح او سنگین گردد.

- اکنون بیا و در کنار من سرخوان غذا بنشین.

برادران که این واقعه را دیدند، گفتند: به راستی خداوند یوسف و برادرش را بر ما برتری داده تا جایی که فرمانروای مصر او را بر سرخوان خود می نشاند. در این جا بود که یوسف خود را به بنیامین معرفی کرد<sup>(554)</sup> و گفت: من برادر تو هستم و از آنچه اینها می کردند، غمگین مباش.

بعید نیست موضوع معرفی کردن یوسف به برادرش بنیامین پنهانی انجام شده باشد، نه در حضور برادران، چنان که جمعی از مورخان نیز بدان تصریح کرده اند و شاید از جمله **اوی الیه اخاه** که در قرآن کریم آمده است، نیز این مطلب استنباط شود.

به هر صورت پس از این که یوسف خود را بنیامین معرفی کرد، شرح حال خود را برای برادر بازگفت و بلاها و سختی هایی که تا به آن روز کشیده بود، به اطلاعش رسانید و سپس خواست تا تدبیری بیندیشد و او را نزد خود نگه دارد، تا از دیدار او بهره بیش تری ببرد. شاید پس از این ماجرا خود بنیامین موضوع توقف و ماندن در مصر را پیشنهاد کرده که یوسف نیز پذیرفته و در صدد پیدا کردن راهی برای این کار برآمده است، به گونه ای که برادران مطلع نشده و در ضمن ناچار به موافقت با این پیشنهاد نیز بشوند.

## تدبیر یوسف برای نگه داشتن بنیامین

خدای تعالی در این باره چنین فرموده است: و چون بارشان را بست، آب خوری (جام پیمانه) را میان بار برادرش (بنیامین) گذاشت و سپس جارچی فریاد برآورد که ای کاروانیان شما دزد هستید. کاروانیان رو به آنان کرده و گفتند: چه چیز گم کرده اید؟ آن ها گفتند: جام شاه را گم کرده ایم و هر کس آن را بیاورد، یک بار مژدگانی او است و من ضمانت (پرداخت) آن را می کنم. برادران گفتند: به خدا سوگند شما می دانید که ما نیامده ایم تا در این سرزمین فساد کنیم و ما دزد نبوده ایم! آنان گفتند: کیفرش چیست اگر دروغ بگویید؟ برادران گفتند: کیفرش خود وی است که (او را به عنوان برده بگیری و نزد خود نگاه دارید) و ما این گونه ستم کاران را کیفر دهیم، پس حضرت یوسف و یارانش شروع کردند به جست و جوی بارها و سپس جام را از میان بار برادرش بیرون آورد و ما این چنین برای یوسف تدبیر کردیم که حق نداشت در آیین شاه برادر خود را بازداشت کند، مگر آن که خدا بخواهد (که این تدبیر را برایش بکند) و ما هر که را بخواهیم به مرتبه ای بالا بریم و برتر از هر صاحب علمی دانایی است. (555)

ظاهراً این آیات احتیاج به توضیح بیش تری ندارد و دقت در آن ها مطلب را به خوبی آشکار می سازد، اما تذکر چند نکته لازم است:

1. از سیاق آیات و ماجرای که گذشت، چنین به دست می آید که بنیامین از این تدبیر و توطئه آگاه بوده است و شاید خود یوسف و برادرش در جلسه محرمانه ای این نقشه را طرح کردند تا طبق یک قانون مسلم مملکتی و اقرار خود فرزندان یعقوب، بدون اشکال و ایرادی بنیامین را نزد خود نگه دارد و بنیامین به طور تفصیل از موضوع پنهان کردن پیمانه اش آگاه بوده لذا در تمام

مدتی که بارها را بازرسی می کردند، وی سخنی نگفت و با کمال خون سردی تماشا می کرد و شاید گاهی تبسمی بر لب می زد، برعکس برادران که با کمال تعجب واقعه را تماشا کرده و بعدا هم سخنان را در کمال ناراحتی اظهار داشتند.

2. منظور از سقایهدر آیه شریفه که آن را به جام پیمانترجمه کرده ایم، ظاهرا جامی از جمله ظرف های سلطنتی بوده که برای آشامیدنی ها از آن استفاده می کردند و در اختیار یوسف بوده است، چنان که برخی از مفسران نیز گفته اند و شاید در آن ایام به جای پیمانه مورد استفاده قرار می گرفت.

3. این که جارچی یوسف فریاد زدای کاروانیان قطعاً شما دزد هستید<sup>(556)</sup> ایرادی به یوسف نیست که چرا آن پیغمبر بزرگوار به دروغ نسبت دزدی به برادران داد.

زیرا اولاً: خود یوسف چنین سخنی بر زبان جاری نکرد، بلکه جارچی او چنین ندایی داد، و شاید او نیز از توطئه بی خبر بوده، فقط همین مقدار می دانست که پیمانه گم شده و به سرقت رفته و سپس میان بارهای میهمانان کاخ پیدا شده است. و او از ماجراهای پشت پرده خبر نداشت و از تدبیری که در این باره شده بود، بی اطلاع بود.

ثانیاً: شاید نسبت دزدی به برادران به ملاحظه اعمال قبلی آنان بوده، نه رفتارشان در آن ایام. مگر همین برادران یوسف نبودند که یوسف را با حيله و نیرنگ از پدرشان یعقوب دزدیدند و به چاه انداختند و به قول برخی او را به کاروانیان فروختند و اگر خود یوسف هم این نسبت را داده و منادی هم به دستور یوسف این را جار زده باشد، سخن خلاف و دروغی نبوده است، زیرا آنان افرادی بودند که چندین سال قبل به سرقت انسانی شریف، بلکه برادرشان

دست زده بودند و به راستی مردمانی سارق بودند و این معنایی است که برخی از مفسران در ترجمه آیه گفته اند و از ائمه دین نیز روایت شده است.

ثالثاً: معلوم نیست که این جمله را به عنوان خبر گفته اند یا به صورت پرسش و استفهام صادر شده است؛ یعنی ای کاروانیان آیا شما دزدید؟ و نظیر آن در کلام عرب بسیار است که جمله ای را به صورت خبر ذکر می کنند، ولی منظور پرسش و استفهام است.

باری یوسف با این تدبیر مشروع و ماهرانه که از غیب الهام گرفته بود، توانست بدون چون و چرا برادرش بنیامین را نزد خود نگاه دارد، و جای ایراد و اشکالی نیز برای برادرانش در این کار نگذارد.

### عکس العمل برادران

چنان که قرآن کریم فرموده است، پسران یعقوب (که از ماجرای پشت پرده خبر ندارند و یوسف را نمی شناسند و پیش بینی چنین مطلبی را هم نمی کردند) نخست که جارچی میان آن ها فریاد برآورد شما دزدید با کمال خون سردی و قاطعانه گفتند: ما دزد نیستیم و خود می دانید که ما نیامده ایم تا فساد در زمین بکنیم. و وقتی از آنان پرسیدند: اگر جام پیمانه میان بار یکی از شما پیدا شد کیفرش چیست؟ روی همان اطمینانی که به خودشان داشتند گفتند کیفرش آن است که خود را بازداشت کنید و نگه دارید! و اکنون که پیمانه از میان بار بنیامین پیدا شده، در محذور عجیبی گرفتار شده اند!

از طرفی به پدر اطمینان داده و پیمان محکمی بسته اند که از بنیامین محافظت کرده و او را نزد وی بازگردانند. از سوی دیگر می بینند پیمانه از میان بار او درآمده و در ظاهر دزد معرفی شده و خود نیز این قانون را قبول کرده و

پذیرفته اند که پاداش دزد آن است که خود او را بازداشت کنند. اکنون برادران درمانده و متحیرند که اب این پیش آمد چه کنند؟

اگر نزد پدر بازگردند و بنیامین را در مصر بگذارند، پاسخ پدر را چه بگویند؟ به خصوص که درباره یوسف بدسابقه و متهم اند، در ضمن یعقوب نیز این سخن را از آنان نمی پذیرد که بنیامین به جرم دزدی بازداشت شده و او را نگه داشتند. اگر بخواهند از عزیز مصر تقاضا کنند که از جرم او صرف نظر کند و او را به آنان تحویل دهد، این هم ممکن نیست، زیرا خودشان صریحا گفته اند جرم دزد آن است که او را بازداشت کنید و پیشنهاد اغماض و گذشت از او، با سخن قبلی آن ها سازگار نیست. گذشته از آن می ترسند با چنین درخواستی مورد سوءظن قرار گیرند و گمان های دیگری درباره آنان برده شود!

بدین ترتیب راجاره بر آن ها مسدود شد و در وضع بغرنج و سختی گرفتار شدند.

شاید جهت دیگری هم که به این ناراحتی و مشکل روحی آن ها کمک کرده و بیشتر رنجشان می داد همین اتهام دزدی و سرقتی بود که در ظاهر به دست آنان صورت گرفته بود و موجب شرمندگی و سرافکندگیشان گردیده و قهرا آنان را در انظار مأموران و مردمان دیگری که از موضوع اطلاع نداشتند، خوار و خفیف ساخته و هدف ملامت ها و سرزنش قرار داده بود.

ناگفته پیداست در چنین وضعی، نخستین واکنش پسران یعقوب این بود که همگی بنیامین را ملامت کرده و برای خالی کردن عقده دل به سویس هجوم بردند و هر کدام به وی سخنی گفتند.

طبرسی (ره) در تفسیر خود نقل می کند فرزندان یعقوب در این وقت بنیامین را مخاطب ساخته، گفتند: تو ما را رسوا و روسیاه کردی! چه وقت این پیمان را

برداشتی؟ بنیامین در پاسخشان گفت: همان کسی که کالاهای شما را در بارهایتان گذاشت، این پیمانہ را نیز در بار من گذاشت. (557)

سپس برای این که خود را از این اتهام مبرا کند و حسابشان را از بنیامین - که از مادر دیگری بود - جدا کرده و عذری بتراشند تا بدین وسیله شاید بتوانند قدری از سرافکندگی و شرم ساری خود بکاهند به عزیز مصر و حاضران گفتند: اگر بنیامین (امروز) دزدی کرده (تعجبی نیست زیرا) بردارش (یوسف) نیز پیش از این دزدی کرده است (558) و با بیان این جمله خواستند بگویند سرقت او اثر شیر مادر است و به دلیل آن، برادر دیگرش نیز پیش از این دزدی کرده و این کارشان ارثی است که از مادر برده اند و گرنه ما دزد نیستیم.

بیچاره ها نمی دانستند که طرف خطابشان همان یوسف است که با این سخن او را به سرقت متهم می کنند و با این سخن نابجا، ضربه تازه ای بر روح پاک یوسف می زنند و دل باصفای او را بیش از پیش می آزارند و گذشته از آن هیچ فکر نکردند این گفتارشان با گفتار قبلی خود که گفته بودند ما دزد نیستیم منافات دارد، زیرا منظورشان این بود که ما فرزندان یعقوب دزد نیستیم و هیچ گاه سرقتی از ما سر نزده، اما اکنون دوتن از فرزندان یعقوب را دزد خوانده و نسبت سرقت به آنان دادند.

و در این که روی چه سابقه ای این نسبت را به یوسف صدیق دادند، مفسران و جوهی ذکر کرده و گفته اند: یوسف در کودکی بتی را از خانه جدّ مادری خود ربوده و آن را شکسته بود، یا این که گفته اند: در زمان کودکی از خانه پدرش چیزی را پنهانی برداشته و به فقیر داده بود. ابن عباس و دسته ای گفته اند: یوسف در کودکی پیش از آن که مادرش از دنیا برود، تحت کفالت عمه اش بود و نزد وی به سر می برد او یوسف را بسیار دوست می داشت و همین که بزرگ

شد، یعقوب می خواست تا فرزندش را از وی بازگیرد و نزد خود ببرند و آن زن بزرگ ترین فرزند اسحاق بود و کمر بند اسحاق که به بزرگ ترین فرزندش می رسید، نزد آن زن بود و سرانجام برای نگه داشتن یوسف، فکری به خاطرش رسید و کمر بند را مخفیانه به کم یوسف بست و مدعی شد که یوسف آن را دزدیده است، چون قانون آن ها نیز همین بود که شخص دزد را به جای مال سرقت شده به بردگی می گرفتند و نزد خود نگاه می داشتند و این مطلب در پاره ای از روایت ها از ائمه اطهار علیهم السلام نیز روایت شده است. <sup>(559)</sup>

برخی نیز گفته اند: ممکن است فرزندان یعقوب روی هیچ سابقه ای این نسبت را به یوسف ندادند، فقط به سبب آن که آبرویشان را حفظ کنند به دروغ متوسل شدند، چون به گمان خود این نسبت را به یک فرد گم شده و فراموش شده می دهند و هیچ گاه این دروغ فاش نخواهد شد.

به هر حال این دورغ در چنان موقعیتی موجب افسردگی شدید خاطر شریف یوسف گردید و خاطره تلخی بر خاطره های تلخ دیگری افزود که از این برادران بی مهر داشت. اما آن حضرت طبق همان بزرگواری و گذشتی که مخصوص پیامبران الهی و بزرگ شدگان دامان آنها بود، عمل کرد و از این نسبت دروغ سخنی به میان نیاورد و رفتار گذشته آنان را به رخشان نکشید و چیزی اظهار نفرمود، چنان که خدای تعالی در این باره فرموده است: یوسف این حرف را در دل خود پنهان کرد و به ایشان اظهار ننموده و (در دل) گفت: وضع شما بدتر است و خدا به آن چه شما توصیف می کنید داناتر است. <sup>(560)</sup>

### برای رفع مشکل انجمن کردند

فرزندان یعقوب با بیان این سخن دروغ خواستند قدری از ناراحتی درونی و سرافکنندگی خود در نزد عزیز مصر و دیگران بکاهند، اما مشکل آن ها فقط این

نبود، بلکه مهمتر از این گرفتاری، عهدوپیمان محکمی بود که با پدرشان بسته بودند که بنیامین را نزد او بازگردانند و اکنون مشاهده می کنند با این پیش آمدی که هیچ انتظارش را نداشتند، به ناچار باید او را در مصر بگذارند و برگردند.

از این رو انجمن کردند و برای رفع این مشکل به مشورت پرداختند و پس از مشاوره راءیشان بر این قرار گرفت که نزد عزیز مصر رفته و از وی درخواست کنند که یکی دیگر از آن ها را به جای بنیامین بازداشت کند و او را به آنان بازگرداند تا نزد پدر ببرند؛ به همین منظور نزد یوسف آمده، اظهار کردند: ای عزیز، او پدری پیر و سال خورده دارد؛ پس یکی از ما را به جایش نگاه دار (و او را به ما بده) که ما تو را از نیکوکاران می بینیم. <sup>(561)</sup>

از لحن درخواستشان عجز و ناتوانی به خوبی هویدا بود و در ضمن نیکویی های یوس را نیز یادآوری کردند تا بلکه عاطفه او را به پدر سال خورده بنیامین تحریک نمایند و با این درخواست عاجزانه آنان موافقت کند.

برادران نمی دانستند عزیز مصر هر چه دارد، از برکت پاکی و صفا و دادگستری و عدالت پروری است و محبوبیت بی سابقه ای است که او را مردی دادگستر و طرف دار حق و عدالت می دانند، لذا چنین شخصیتی هیچ گاه حاضر نمی شد، آدم بی گناهی را به جای گناه کاری بازداشت کند و هرگز چنین ستمی نخواهد کرد که مجرم را رها سازد و دیگری را کیفر دهد. اگر چه در واقع این ماجرا، توطئه مشروعی بیش نبود و بنیامین در حقیقت سرقتی نکرده بود و این نقشه تنها به خاطر نگهداری بنیامین طرح و اجرا شده بود و کسی هم جز یوسف و بنیامین از ماجرای پشت پرده خبر نداشت و مردم مصر و مأموران انبارهای غله و دیگران جز این اطلاعی نداشتند که گروهی از کاروانیان فلسطین برای گرفتن غله به مصر آمده اند و پس از پذیرایی گرم هنگام رفتن یکی از آنان جام



پیمانہ را برداشته و در بارش نهاده است. اما در ظاهر و برطبق قانون آن زمان عزیز مصر چاره ندارد که شخص سارق را بازداشت کند و هیچ گونه وساطت و خواهشی را در این باره از کسی نپذیرد.

پسران یعقوب از این مطلب آگاه نبودند و تنها به حاجتشان می اندیشیدند و می خواستند عزیز مصر با درخواست آنان موافقت کند، اما یوسف در پاسخشان چنین فرمود: پناه به خدا که ما به جز آن کس که متاع خود را نزد او یافته ایم، (دیگری را) بازداشت کند و هیچ گونه وساطت و خواهشی را در این باره از کسی نپذیرد.

پسران یعقوب از این مطلب آگاه نبودند و تنها به حاجتشان می اندیشیدند و می خواستند عزیز مصر با درخواست آنان موافقت کند، اما یوسف در پاسخشان چنین فرموده: پناه به خدا که ما به جز آن کس که متاع خود را نزد او یافته ایم، (دیگری را) بازداشت کنیم که در این صورت قطعاً ستم کار خواهیم بود. <sup>(562)</sup>

### دوباره انجمن کردند

عزیز بزرگوار مصر با این صریح و قاطع، امیدشان را از بردن بنیامین قطع کرد و به آن ها فهماند که این کار نشدنی است و باید فکر دیگری بکنند، از این رو فرزندان یعقوب دوباره به شور پرداختند.

در این جا برادر بزرگشان <sup>(563)</sup> که شاید سمت سرپرستی آنان را در این سفر به عهده داشت (و دیگران از وی حرف شنوی داشتند) به سخن آمد و گفت: مگر نمی دانید پدرتان از شما تعهد و پیمان (محکم و) خدایی گرفته <sup>(564)</sup> که بنیامین را نزد او بازگردانید و کمال مواظبت را از او بکنید، به خصوص با آن سابقه بدی که دارید و پیش از این درباره یوسف <sup>(565)</sup> برادر دیگرتان کوتاهی و تقصیر کردید، <sup>(566)</sup> زیرا با پدرتان عهد کردید که او را سالم نزد وی بازگردانید،

اما به عهد خود وفا نکردید. اکنون با این وضعی که پیش آمده و آن سوء سابقه ای که دارید، با چه رویی نزد پدر باز می گردید؟ و چگونه می توانید او را قانع کنید که بنیامین دزدی کرد و حاکمان مصر او را به جرم دزدی نزد خود نگاه داشتند!

به این ترتیب من از این سرزمین حرکت نمی کنم<sup>(567)</sup> و از این شهر بیرون نمی آیم، تا پدرم به من اجازه دهد که به وطن بازگردم یا خداوند درباره من حکم کند<sup>(568)</sup> تا وسیله ای به دست آورم و بتوانم عذری نزد پدر آورده راهی برای بازگشت به وطن پیدا کنم، یا آن که طریقی برای استخلاص بنیامین فراهم سازم.

شاید منظور برادر بزرگ از این جمله که گفت: یا خدا درباره من حکم کند<sup>(569)</sup> این بود که مرگم فرا رسد و درهمین سرزمین از دنیا بروم.

او به دنبال این سخن چنین گفت: اما شما نزد پدرتان بازگردید<sup>(570)</sup> و خانواده های خود را از انتظار بیرون آورید و آن ها را در این سال های قحطی و خشک سالی از خطر بی آذوقگی و هلاکت برهانید و درباره بنیامین هم آن چه دیده اید و می دانید، به پدر بازگو کنید و به او بگویید: پدرجان همانا پسر دزدی کرده و ما به جز آن چه می دانیم، گواهی نمی دهیم و از غیب (وپشت پرده) باخبر نبودیم.<sup>(571)</sup>

برای این جمله دو معنا می توان ذکر کرد:

یکی این که، وقتی از ما پرسیدند که کیفر دزد چیست، ما به جز آن چه قانون کیفری سرقت می دانستیم - که دزد را به جای مال سرقت شده باید بازداشت کرد - گواهی ندادیم و در جواب آن ها همین قانون را بیان داشتیم و خبر

نداشتیم بنیامین دزدی کرده است و پیمانہ از میان بار او پیدا خواهد شد و او را طبق همین قانون بازداشت خواهند کرد.

معنای دیگر آن است که پدرجان، این که ما می گوییم پسر دزدی کرد و بدان گواهی می دهیم، چیزی است که در ظاهر دیده ایم و از پشت پرده و حقیقت اطلاع نداریم که او را نگه دارند و به همین منظور پیمانہ را در بارنہادہ بودند!

بدین سان فرزند بزرگ یعقوب، طبق سابقہ ناگوار گذشتہ، می دانست کہ پدرش با این سخنان قانع نمی شود، لذا این جملہ را ہم بہ دنبال سخنان خود افزود و گفت: بہ او بگوئید کہ شما برای صدق گفتار ما، شرح این واقعہ را از مردم شہری کہ ما در آن بودہ ایم و از کاروانی کہ ہمراہشان بہ سوی تو آمدہ بودیم، بپرس تا بدانی کہ ما در آن چہ می گوییم، راست گو ہستیم و سخنی برخلاف حقیقت نمی گوییم.

#### پاسخی کہ برادران بہ پدر دادند

پسران یعقوب طبق سفارش برادر بزرگشان عازم کنعان شدند و او در مصر ماند و همان گونه کہ برادر بزرگشان پیش بینی می کرد و اوضاع و احوال ہم گواہی می داد، آنان پس از ورود بہ کنعان نتوانستند پدر را قانع کنند کہ بنیامین دزدی کرد و او را بہ جرم سرقت بازداشت کردند و یعقوب نیز سخنانشان را باور نکرد.

در قرآن کریم ماجرا را پس از این کہ پسران نزد یعقوب بازگشتند، و همان گونه کہ برادر بزرگ تر بہ آنان دادہ بود، سرگذشت خود و برادرشان را برای پدر شرح دادند این گونه بیان فرمودہ کہ یعقوب عَلَيْهِ السَّلَام در پاسخشان فرمود: چنین نیست) بلکہ نفس های شما کاری (نادرست) را در نظرتان آراستہ است.

پس (صبر من) صبری نیکو است (و بدون بی تابی صبر کنم) امید است خدا همه آنان (یعنی هر سه فرزندانم) را به من (باز) گرداند که او دانا و حکیم است. (572)

این کلام یعقوب نظیر همان کلامی است که قبلاً درباره ناپدید شدن یوسف به فرزندانش گفته بود، در آن جا نیز وقتی پسرانش از صحرا برگشته و گفتند: ما به مسابقه رفته بودیم و یوسف را نزد متاع خود گذارنده بودیم و گرگ او را خورد... در پاسخشان گفت: بلکه نفس های شما کاری را در نظرتان آراسته و (مرا) صبری نیکو باید... (573)

بعید نیست که از روی وحدت سیاق منظور از این کلام، تکذیب ضمنی سخن فرزندان بود. چنان که در مورد یوسف این گونه بود و برخی گفته اند یعقوب در این جا نمی خواست سخن آن ها را تکذیب کند، بلکه اشاره به همان داستان یوسف کرد، یعنی این موضوع نیز از متفرعات و دنباله های همان داستان یوسف و پیوسته و مرتبط به آن است.

قول دیگر آن است که یعقوب عَلَيْهِ السَّلَامُ با این جمله به بردن بنیامین و اصراری که در این باره کردند، اشاره نمود و بدین طریق می خواست بگوید شما پیش خود فکر کردید که اگر بنیامین را به مصر ببرید، بهره بیش تری خواهید برد و یک بار شتر بر بارهای دیگر می افزایید و او را نیز به سلات نزد من بازمی گردانید و نفس هایتان این کار را برای شما جلوه داد و نزد من آمده و اصرار و پافشاری کردید تا این که موافقت مرا در بردن او جلب کردید، اما از تقدیر الهی غافل و بی خبر بودید و نمی دانستید که قضای الهی برخلاف تدبیر شما است.

قول چهارم آن است که آن حضرت می خواست بگوید بنیامین دزدی نکرده و شما پیش خود این گونه خیال می کنید که او دزد است.

ولی - چنان که اشاره شد - با توجه به صدر و ذیل آیات و وحدت سیاق همان وجه اول صحیح تر به نظر می رسد و تنها اشکالی که بر آن وارد است، ناسازگاری این معنا با علم انبیا است که از نادیدنی ها و غیب خبر دارند. پاسخ این اشکال هم در جای خود داده شده و بزرگان گفته اند: چنان نیست که انبیا و ائمه دین همانند خدای تعالی همیشه و در همه جا و در هر موضوعی عالم به غیب باشند، بلکه همان گونه که خود ائمه اطهار فرموده اند، پیغمبر و امام این امتیاز و مقام را در پیش گاه پروردگار متعال دارند که هرگاه بخواهند، از موضوع غیبی و نادیدنی آگاه و مطلع شوند، خدای تعالی آنان را آگاه می کند، و در غیر این صورت اطلاعی از غیب ندارند.

سعدی شیرازی در گلستان شرح این واقعه را در اشعاری نغز چنین سروده است:

یکی پرسید از آن گم گشته فرزند      که ای روشن پیر خردمند  
 زمصرش بوی پیراهن شنیدی      چرا در چاه کنعانش ندیدی  
 بگفت احوال ما برق جهانست      دمی پیدا و دیگر دم نهانست  
 گهی بر طارم اعلی نشینم      گهی تا پشت پای خود نبینیم  
 و بهتر آن است که از این بحث کلامی صرف نظر نموده و به سخن خود بازگردیم. باری پسران یعقوب ماجرا را به عرض پدر رسانده و آن پاسخ را شنید و یعقوب نیز دیگر پرسشی نکرد.

و بهتر آن است که از این بحث کلامی صرف نظر نموده و به سخن خود بازگردیم. باری پسران یعقوب ماجرا را به عرض پدر رسانده و آن پاسخ را شنیدند و یعقوب نیز دیگر پرسشی نکرد.

## نکته ای جالب و درسی آموزنده

نکته جالبی که در این آیه شریفه و دو پیش آمد ناگوار به چشم می خورد و باید نام آن را درس آموزنده دیگری در این داستان عجیب گذاشت، آن است که یعقوب در هر دو مورد، یعنی خبر گم شدن یوسف محبوب و خبر ناگوار بازداشت فرزندش نیامین برای آرامش خاطر خود به بزرگ ترین و مطمئن ترین پناهگاه ها، یعنی همان پناهگاهی که در همه مشکلات بدان پناهنده می شد، پناه برد و با این توکل و اعتماد به خداوند، آرامش درونی خود را به بهترین وجهی حفظ کرد و دل را تسلأ بخشید.

در آن جا گفت: **بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْرًا فَصَبْرٌ جَمِيلٌ وَاللَّهُ الْمُسْتَعَانُ عَلَى مَا تَصِفُونَ** (574)

و در این جا نیز چنین اظهار کرد:

**قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْرًا فَصَبْرٌ جَمِيلٌ عَسَى اللَّهُ أَنْ يَأْتِيَنِي بِهِمْ جَمِيعًا** (575)

آن جا از خداوند کمک خواست تا او را در غم فراق و جدایی یوسف مدد کند، این جا رشته امید خود را از لطف خدای مهربان قطع نکرده و به امید روزی صبر می کند که خداوند همه فرزندانش حتی یوسف را به او باز گرداند.

این بزرگ ترین امتیاز مردمان باایمان و توکل کنندگان بر خدا و مردان الهی است که در هیچ حالی خود را نمی بازند و در برابر هیچ بلا و مصیبتی به هر اندازه هم که سخت و دشوار باشد، تعادل روحی خود را از دست نمی دهند، زیرا آنها در چنین مواقعی به محکم ترین پناه گاه ها پناه می برند و به نیرومندترین قدرت ها اعتماد می کنند.

باید گفت که این خود مهم ترین فایده ظاهری ایمان به خدا و توجه به مبدء  
اعلای جهان هستی است که نومییدی و یاءس را در هر حالی از انسان دور می  
کند و دل را به آینده زندگی امیدوار و مطمئن می سازد.

### شدت اندوه یعقوب

بلاهای پی در پی و مصیبت های گواگون پیر کنعان را احاطه کرده و هر  
روز غم تازه و اندوه جدیدی به غم های گذشته اش می افزاید. روزی به فراق  
یوسف عزیز گرفتار می شود و سال ها در هجرانش اشک می ریزد و آه می  
کشد. دل خود را به بنیامین خوش می کند، ولی پیش آمد دیگری موجب می  
شود تا وی نیز از او جدا شود و به دوری و هجرانش مبتلا گردد و خبر ناگوار  
دیگری هم بر آن ها افزوده می شود و فرزندان به او خبر می دهند که پسر  
بزرگ تو نیز در مصر مانده و پیغام داده است که من دیگر به کنعان نمی آییم،  
مگر آن که پدرم دستور دهد یا خدا درباره ام حکمی بفرماید.

البته اساس همه مصیبت ها و اندوه شدید یعقوب از همان فراق یوسف بود و  
اشک و آهش پیوسته به یاد یوسف از دیده و دل بیرون می آمد. بازداشت  
بنیامین و ماندن فرزند بزرگش نیز بر شدت اندوه او می افزود.

اشک بسیار و اندوه فراوان، دیدگان یعقوب را سفید کرد و ترجیح داد که از  
فرزندان خود کناره گیرد و در گوشه تنهایی به یاد یوسف گم شده اش اشک  
بریزد، زیرا می دید گریه و ناله اش فرزندان و خاندانش را ناراحت و پریشان  
می سازد و بلکه او را در این کار سرزنش و ملامت نیز می کنند که این شاید  
علت دیگری برای کناره گرفتن او از فرزندان بود.

قرآن کریم از قول فرزندانش حکایت می کند که به وی گفتند: به خدا تو آن قدر یاد یوسف می کنی (و به یاد او اشک می ریزی) تا به حال مرگ بیفتی یا (به سختی بیمار شوی و) به هلاکت برسی. <sup>(576)</sup>

اما یعقوب چه کند که نمی تواند یوسف را فراموش کند و چهره جذاب و ملکوتی اش را از نظر دور سازد و به دست فراموشی بسپارد و شاید علت عمده اش این بود که یعقوب از روی وحی غیبی و الهام الهی می دایست یوسف زنده است، ولی نمی دانست در چه سرزمینی است و در کدام نقطه به سر می برد، اما چگونه می توانست این مطلب را به فرزندانش که مدعی اند یوسف را سال ها پیش گرگ خورده و از این جهان رفته است، اظهار کند و چگونه ممکن بود آن ها (با این که خود می دانستند دروغ گفته اند) این سخن را در ظاهر از پدر بپذیرند و سخن او را تصدیق کنند.

یعقوب چاره ای ندارد جز این که اندوهش را با خدا باز گوید و شکوه دل را به درگاه او برد، از این رو در پاسخشان چنین گفت: من شکایت پریشانی و اندوه دل را فقط به خدا می برم، و از (لطف) خداوند چیزی می دانم که شما نمی دانید. <sup>(577)</sup>

گویا با ذکر جمله دوم خواست بگوید که من می دانم یوسف زنده است و روزی خواب او تعبیر خواهد شد و همگی شما در برابرش به مجده خواهید افتاد و من هیچ گاه نمی توانم یوسف را فراموش کنم، و شاید در همان حال یا پس از آن یعنی همگامی که پسران عازم سومین سفر به مصر شدند، به فرزندانش توصیه کرد به جست و جوی یوسف و بنیامین بروید و از لطف خدا مایوس نشوید، امکان دارد این سفارش را مکرر در همان وقت یا در وقت حرکت به سوی مصر کرده باشد.



به هر صورت مختصر آذوقه ای که خاندان یعقوب داشتند رو به اتمام گذاشت و پسران یعقوب آماده سفر دیگری به مصر گردیدند و مختصر بضاعتی که داشتند، بار کرده و آماده حرکت شدند و برای خداحافظی نزد پدر آمدند. یعقوب که امیدوار بود به همان زودی به دیدار یوسف نائل شود، به آن ها گفت: ای پسران من بروید و از یوسف و برادرش جست و جو کنید و از رحمت (و لطف) خداوند ماء یوس نباشید که به جز مردمان کافر کسی از رحمت خدا ماء یوس نمی شود. (578)

### سومین سفر فرزندان یعقوب

پسران یعقوب بضاعت مختصری که داشتند، برای خرید غله برداشتند و با پدر پیر کنعانی خود خداحافظی و به سوی مصر حرکت کردند. وضع دوحی آن ها در این سفر با سفرهای دیگر فرق داشت. در سفرهای قبل برادر بزرگشان همراهشان بود و از رهبری و رهنمودهایش استفاده می کردند، ولی اکنون او در میان آنان نیست و مدتی است که در مصر به سر می برد و معلوم نیست در این مدت چه بر سر او آمده و زندگی خود را چگونه اداره می کند. از طرف بنیامین نیز در سفرهای قبل خیالشان آسوده بود که نزد پدرشان به سر می برد یا همراهشان بود، ولی در این سفر نگران حال او نیز هستند و نمی دانند در بازداشت گاه حکومت مصر چگونه زندگی می کند. در سفرهای قبل کالای بیش تری برای خرید غله و تهیه آذوقه داشتند، اما در این سفر دستشان از مال دنیا تهی شده و ادامه سال های قحطی خاندانشان را به مضیقه و فشار سختی دچار کرده است. آنان با همه تلاشی که کردند، جز سرمایه اندکی چیز دیگری برای خرید غله تهیه نکردند. ظاهراً مشکل بود

بتوانند آذوقه ای تهیه کنند و مانند سفرهای قبلی بارهای شتران را پر کرده و دست خالی باز نگردند.

وضع آینده هم برایشان روشن نیست که این قحطی و مضیقه تا چه مدت ادامه دارد و این عائله زیادی را که تحت سرپرستی خود دارند، در آینده چگونه می توانند اداره کنند.

به هر حال کابوس یأس و ناامیدی از هر سو آنان را احاطه کرده بود و روح امیدوار یعقوب نیز که آنان را به حیات یوسف نوید می داد و به آینده باشکوهی امیدوارشان می کرد، نمی توانست آثار این یأس و نومیدی را از رخسار و روحیه شان پاک کند و شاید سخنان یعقوب نیز به ناراحتیشان افزوده بود، ولی حرمت پدر را نگاه داشته و در برابر تقاضایش که گفته بود به جست و جوی یوسف و برادرش بروید سخنی نگفتند و گرنه این حرف برایشان باور نکردنی بود که پس از گذشتن پنجاه سال و بلکه بیش تر چگونه می توان یوسف را در مصر پیدا کرد و به کمک وی به عزت و عظمت رسید.

تنها فکری که در طول راه به ذهنشان نمی رسید، این بود که شاید دوران سختی و رنجشان به پایان رسیده باشد و این سفر آغاز عظمت و شوکت آن ها در مصر بوده باشد. تمام اندوهشان این بود که چگونه در این سفر با این بضاعت مختصر غله تهیه کنند و نیاز سالیانه خاندان یعقوب را از عزیز مصر خریداری نمایند و خیال خود را از نظر آذوقه آسوده سازند.

آنان نگران بودند اگر عزیز مصر بخواهد طبق حساب دیگران، در برابر کالایی که همراه دارند، به آن ها غله دهد به جز آذوقه اندکی نصیبشان نمی شود و نیز در این فکر بودند بقیه خوراک عائله خود را از چه طریقی تهیه کنند. تنها روزنه امیدشان کرم و بزرگواری عزیز مصر بود که می توانند از کرم و

بزرگواریش استفاده کرده و با بیان وضع دشوار و ناگوار خود غله بیش تری از او دریافت نمایند. آن‌ها رفتار گذشته عزیز و پذیرایی های گرم او را در دو سفر قبلی به نظر می‌آوردند و امیدوار بودند در این سفر نیز مشمول عنایت ویژه او گردند.

اما دوباره منظره بیرون آمدن پیمانہ از بار بنیامین پیش چشمشان مجسم می‌شود و می‌ترسند در این سفر آنان را به اتهام دزدی به دربار عزیز مصر راه ندهند و به آن مختصر آذوقه ای هم که امیدوارند، دست رسی پیدا نکنند. این افکار ضدّ و نقیض آنان را مضطرب و افسره کرده بود و نمی‌دانستند سرنوشتشان در این سفر به کجا می‌انجامد و هم‌چنان در حال یأس و رجا پیش می‌رفتند و هر چه به مصر نزدیک تر می‌شدند، اضطرابشان بیش تر و نگرانشان زیادتر می‌شد.

باری در این بیم و امیدها، وارد مصر شدند و پس از استراحت مختصری، کالای ناچیز خود را برداشته و به سوی خانه عزیز به راه افتادند و خود را به حضور وی رساندند و شاید قبلاً به سراغ برادر بزرگشان رفته و او را نیز همراه خود برداشته و به دربار عزیز، راه یافتند.

از برداشت سخن و گفتاری که آغاز کردند و قرآن کریم نقل می‌کند، کمال تعجز و اضطراب و پریشانشان معلوم است و شدت گرفتاری و سختی آن‌ها آشکار می‌شود. آنان تقاضای خود را این‌گونه اظهار کردند: عزیز! ما و خاندانمان به قحطی و مضیقه سختی دچار شده ایم، (متأسفانه از شدت گرفتاری و سختی زندگی نتوانسته ایم کالای قابل ملاحظه ای تهیه کنیم و) بضاعت ناچیزی پیش تو آورده ایم، تنه امیدمان به لطف و بزرگواری تو است و امیدواریم تو دوباره ما کرم فرموده و به بضاعت ناچیز ما نگاه نکنی و پیمانہ ما

را کامل کنی. عزیزا! این امید ما را مبدل به نومییدی مکن و همان طور که امیدواریم پیمانۀ ما را کامل گردان و به ما احسان فرما که خداوند بزرگ احسان کنندگان را پاداش نیکو دهد! (579)

پسران یعقوب حدّ اعلاّی عجز و پریشانی خود را در این سخنان اظهار کرده و بهتر از این نمی توانستند مخنی بگویند که عاطفه و بزرگواری عزیز مصر را به خود جلب کنند و از مجموع سخنانشان شدت استیصال و درماندگی شان به خوبی مشاهده می شد. دیگر از آن غرور و نخوتی که در زمان به چاه انداختن یوسف داشتند، خبری نیست و از اتّکابی که به نیرو و جوانی و قدرت خود ابراز می کردند، اثری به جای نمانده است.

فشار زندگی و حوادث روزگار آنان را ادب کرده و در حضور عزیز مصر زبانشان را به ناتوانی و لابه باز نموده و با کمال عجز دست نیازشان را به درگاهش گشوده است. از همه سخت تدّ آن که نمی دانند این مقام بزرگ و شخص عظیمی که اکنون با این ناتوانی و بیچارگی به درگاهش اظهار عجز می کنند و با این ذلّت و خواری تقاضای کرم و بزرگواری از وی دارند، همان یوسفی است که بی رحمانه او را آزار و اذیت کردند و با کمال قساوت، بدون هیچ جرم و تقصیری او را کتک زده و سپس به چاهش افکندند.

آری خدا می خواهد بدین وسیه کیفر آن همه آزارها را این گونه در کنار برادران یوسف بگذارد و پاداش مظلومیّت و صبر و تقوای یوسف را نیز این گونه عنایت فرماید و یوسف را به این عظمت و شوکت برساند و برادران را این گونه در پیش گاهش خوار و زبون سازد. شاید علت این که یوسف تا به آن روز از طرف خدای تعالی مأمور نشد یا نتوانست خود را به برادران معرفی کند، همین بود که خدای سبحان می خواست این روز را به آنان نشان دهد و این صحنه را

پیش بیاورد و برادران حسود و مغرورش را به این صورت و با این خواری و ذلت در پیش گاه یوسف وادارد و سپس وی را به آنان بشناساند.

اما چنان که قبل از این تذکر دادیم، شیوه مردان الهی این نیست بدی را با بدی مکافات کنند و به فکر انتقام از کسانی باشند که به آن ها صدمه و آزاری رسانده اند. یوسف صدیق گویا بیش از این نتوانست خواری برادران را ببیند و سختی و ذلتشان را تحمل کند، از این رو درصدد برآمد تا پیش از هر چیز خود را به آنان معرفی کند و فرزندان یعقوب را از اضطراب و نگرانی برهاند، به همین منظور در پاسخ آن ها گفت: هیچ می دانید شما با یوسف و برادرش چه کردید در وقتی که نادان بودید؟<sup>(580)</sup> و شاید ضمیمه کردن جمله دوم که فرمود: در وقتی که نادان بودید<sup>(581)</sup> برای آن بود که خواست بهانه ای برای رفتار ظالمانه آنان به دستشان بدهد و راه عذری برای کارهای گذشته شان به آن ها نشان دهد و این هم دلیل دیگری بر کمال بزرگواری یوسف و نشانه دیگری بر عظمت روحی و مقام والایش است.

مرحوم طبرسی (ره) از شیخ صدوق از امام صادق ع روایت کرده است آن حضرت علت معرفی کردن یوسف را به برادران این گونه ذکر فرموده که یعقوب نامه ای با این مضمون به یوسف نوشت: بسم الله الرحمن الرحيم، این نامه ای است به عزیز مصر دادگستر و کسی که پیمان را در معامله کامل دهد از طرف یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم خلیل الرحمان، همان کسی که نمود آتشی فراهم کرد تا او را بسوزاند و خدا آن آتش را بر وی سرد و سلامت کرد و از آن نجاتش داد.

ای عزیز بدان ما خاندانی هستیم که پیوسته بلا و آزمایش از جانب خدا به سوی ما شتابان بوده تا ما را در وسعت و سختی بیازماید و اکنون بیست سال

است (582) مصیبت های پی در پی به من رسیده، نخست آن که پسری داشتم که نامش یوسف بود تو دل خوشی من از میان فرزندان به او بود، وی نور دیده و میوه دلم بود، با این که برادران دیگرش که از طرف مادر با او جدا بودند، از من خواستند او را همراه ایشان برای بازی به صحرا بفرستم و صبح گاهی وی را همراهشان کردم و رفتند و شام گاه گریبان کنان پیش من آمدند و پیراهنش را به خونی دروغین رنگین کرده و اظهار داشتند گرگ او را خورده است. فقدان او اندوه مرا زیاد کرد و از فراقش گریه ها کردم تا جایی که چشمانم سفید شد.

او برادری داشت که من دلم به وی خوش بود و همدم بود و هرگاه به یاد یوسف می افتادم او را به سینه می گرفتم و همین سبب تسکین مقداری از اندوهم بود، تا این که برادرانش گفتند تو از ایشان خواسته ای و دستور داده ای وی را همراه خود به مصر آوردند و اگر نیاورند آذوقه ای به آن ها نخواهی داد، من هم او را فرستادم تا برای ما گندم بیاورند، ولی چون بازگشتند و او را با خود نیاوردند و اظهار کردند پیمانۀ مخصوص شاه را سرقت کرده، با این که ما دزدی نمی کنیم و بدین ترتیب او را پیش خود بازداشت کردی و مرا به فراقش مبتلا ساختی و اندوهم را از دوریش سخت کردی، به طوری که پشتم از این فاجعه خم شد و مصیبتم بزرگ گردید، علاوه بر مصیبت های پی در پی دیگری که بر من رسیده است، اکنون بر ما منت بگذار و او را آزاد کن و در آزادی و فرستادن خاندان ابراهیم شتاب کن .

فرزندان یعقوب نامه پدر را گرفتند و همراه خود به مصر آوردند و در قصر سلطنتی به دست یوسف دادند و به دنبال آن خودشان نیز عاجزانه درخواست آزادی بنیامین را کردند.

یوسف نامه پدر را بوسید و بر دیده نهاد و چون از مضمونش آگاه شد به حدی گریست که پیراهنی که به تن داشت، از اشک چشمش تر شد و سپس رو به آنان کرد و گفت: <sup>(583)</sup> آیا هیچ می دانید با یوسف و برادرش چه کردید؟ <sup>(584)</sup> به هر صورت این سخنان عزیز، فرزندان یعقوب را به حال بهت و حیرت دیگری دچار کرد.

### یوسف را شناختند

پسران یعقوب در آن حالت اضطراب و سرگشتگی به همه چیز فکر می کردند و تنه چیزی که به فکرشان نمی رسید، این مطلب بود که ممکن است این شخصیت بزرگی که روزگار آن ها را به این خواری در برابرش واداشته همان برادر کوچکشان یوسف باشد، با شنیدن این جمله ناگهان یگه خورده و مسیر فکرشان عوض شد و خیره خیره به سیمای عزیز مصر نگاه کردند. با خود می اندیشیدند چه شد ناگهان عزیز مصر نام یوسف را به میان آورد و رفتار جاهلانه ما را درباره یوسف پیش کشید!

مثل این که عزیز مصر در اتفاق های گذشته و آزارهایی که ما به یوسف کردیم همه جا همراه ما بوده! و باز فکر کردند شاید بنیامین آن ها را به او گفته است.

اما دوباره با خود گفتند بنیامین هم که در آن موقع حضور نداشته و کسی جز خود آن ها و یوسف از این ماجرا اطلاعی ندارد! و تاکنون نیز به کسی اظهار نکرده اند.

کم کم به یادشان افتاد عزیز مصر در سفرهای قبلی نیز از حال پدر و برادران دیگرشان جويا می شد و دقیقاً به گزارش هایشان گوش می داد و گاهی بر اثر شنیدن مصیبت های پدرشان یعقوب حالش دگرگون می شد، ولی خودداری می

کرد، و در پی آن به یاد پذیرایی های گرمی که عزیز مصر در سفر اول از آنها کرد و کالاهایشان را در بنه و بارشان گذاشت، افتادند و هم چنین اصرار عزیز برای آوردن بنیامین در سفر اول و سپس نگاه داشتنش با آن تدبیر در سفر دوم و سخن پدر در هنگام حرکت در سفر سوم اینها و مطالب دیگر یکی پس از دیگری زنجیروار از پیش نظرشان عبور کرد و ناگهان به این فکر افتادند شاید این شخصیت بزرگ یعنی عزیز مصر همان برادرشان یوسف است که کاروانیان او را به مصر آورده و جریان حوادث او را به این مقام رسانده است.

این فکر لحظه ای هم چون برق به مغزشان تابید و آن ها را وادار کرد که سرهای خود را بلند کرده و در قیافه عزیز مصر بیش تر دقت کنند، آنان با باملی که در سیمای یوسف کردند، این فکر را تقویت کردند و خواستند بپرسند: آیا تو همان یوسف برادر ما هستی؟ اما می ترسیدند اگر حدسشان به خطا نرفته و درست باشد و او همان یوسف برادر خودشان باشد که بدون هیچ جرم و تقصیری آن همه آزارش کرده و از دامن پر مهر پدر جدا نمودند، در چنین وضعی آن ها چگونه از رفتار گذشته خود عذر بخواهند و با چه رویی به صورتش نگاه کنند و در حضورش توقف کنند، ولی بزرگواری او را به نظر آورده و طاقت تحمل را هم از کف داده بودند و به خود جرئت داده گفتند: آیا نو همان یوسفی؟ گفت: آری من یوسفم و این هم برادر من است که (تحت لطف و عنایت خدای تعالی قرار گرفته و) خدا بر ما منت نهاده است <sup>(585)</sup> و تا به امروز همه جا به من مهر ورزیده و در هر پیش آمدی مرا حفظ فرموده است.

یعنی خدای تعالی بود که با لطف و عنایت خود مرا از چاه نجات داد و مرا در خانه عزیز مصر جایم داد و هم او بود که مکر زنان را از من گردانید و



درخواستم را اجابت فرمود و در زندان جایم داد و از زندان آزادم کرد و هم او بود که.

خلاصه تا کنون همه جا لطف عمیم خداوند شامل حالم بود و برادرم بنیامین نیز مانند خودم پیوسته مورد عنایت بی دریغ حق تعالی قرار داشته تا به امروز که در کنارم نشسته و از نعمت های الهی برخوردار است.

### اما بدانید که...

پسران یعقوب سراپاگوش شدند و دقیقاً به سخنان عزیز مصر که اکنون فهمنده اند همان برادر کوچکشان یوسف است گوش فرا می دهند. از طرفی شوق بی اندازه ای به آنان دست داده بود و در پوست خود نمی گنجیدند و نمی دانستند یوسف چه می خواهد بگوید و آن ها از کجا باید سخن خود را آغاز کنند، و از سوی دیگر عرق شرم و خجالت از رفتار گذشته در پیشانی شان نشسته و نمی دانستند چگونه برای آزارها و اهانت ها و بی ادبی های خود عذر بیاورند.

مطلب دیگری که برای آن ها به صورت معماً درآمده و به آن فکر می کنند، این است که می خواهند بدانند یوسف از کجا به این مقام رسیده و به چه وسیله به این منصب مهم در مصر گماشته شده است؟ و احتمالاً افکار دیگری نیز به مغزشان خطور کرده و از خود می پرسند: او که تربیت شده دامن یعقوب و بزرگ شده خانه پیامبران الهی است، مسلماً از زد و بندهای سیاسی دور بوده و ساحت مقدسش از تملق ها و چاپلوسی های بی جا مبرا و پاک است. روحیه بلند و با عظمت او و خاندانش هیچ که به او اجازه نمی دهد که برای رسیدن به این منصب ها و مقام های موهوم و خیالی همه چیز را فدا کند و پا روی شرف و انسانیت خود بگذارد، بدیهی است که یک نظر غیبی در کار بوده و خدای

تعالی روی لیاقت و شایستگی یوسف یا با پاس حسن خدمت و انجام وظیفه بندگی او خواسته تا مختصری از پاداش بی حد او را در این جهان به وی ارزانی دارد و دوستی و علاقه شدید او را در دل های مردم قرار داده و مقام و منصبی را هم ظاهراً در اختیار او بگذارد، یا خواسته تا در این سال های قحطی، آذوقه مردم مصر و شهرهای اطراف را تحت اختیار و اداره مردی الهی و شخصی دادگر و دلسوز قرار دهد و میلیون ها جمعیت را از خطر نابودی و هلاکت برهاند.

این افکار و این هیجان ها و اضطراب ها سبب شده بود تا فرزندان یعقوب به دقت سخنان یوسف را گوش دهند و ببینند یوسف چه می گوید و سرگذشت خود را تا رسیدن به مقام فرمانروایی مصر چگونه نقل می کند و چه سبب شده کارش به این جا بکشد که تمامی آذوقه و خوراک میلیون ها مردم در اختیار و قبضه او قرار گیرد و علاقه و محبتش در اعماق دل ها جای گیرد و مردم تا سرحد پرستش او را دوست بدانند.

یوسف صدیق نیز فرصتی به دست آورد تا یکی دو تا از حقایق مسلم این جهان را گذشته از این که جنبه آموزشی و تربیتی دارد، مدد را به خدای عالم و آفریننده بزرگ جهان هدایت کرده و موجب تقویت روح ایمان و معنویت آنان می شود، گوشزد کند و رمز عظمت و سعادت حقیقی را برای برادران و مردم دیگر بیان فرماید. او وقتی برادران را آماده شنیده دید، سخن خود را این گونه ادامه داد: آری بدون شک هر کس تقوا و صبر پیشه سازد، خداوند پاداش نیکوکاران را تباه نمی کند. (586)

فرزند برومند یعقوب و پیامبر بزرگ الهی ضمن این که رمز موفقیت و عظمت خود را برای برادران بیان می کند، این حقیقت را نیز گوشزد می کند که پاداش

نیکوکاران در پیش گاه پروردگار جهان ضایع نمی شود و خدای تعالی مردمان با تقوا و شکیبا را بی اجر نمی گذارد.

برادران یوسف که مبهوت جلال و عظمت برادر خود گشته و از رفتار گذشته خود به سختی پشیمان و خجلت زده اند، چاره ای جز اعتراف به گناه و خطایشان ندارند. در ضمن این حقیقت را نیز درک کرده اند که با تمم کوشش و تلاشی که در خوار کردن یوسف کردند، چون خدای بزرگ می خواست تا او را به عظمت و بزرگی برساند، به تمام نقشه هایشان اثر معکوس داد و سرانجام آن چه را که حاضر به شنیدنش هم نبودند امروز در برابر روی خود می بینند.

آن ها که حتی حاضر به شنیدن خواب یوسف که حکایت از برتری آینده وی بر آن ها می کرد نبودند و یوسف را خیلی کوچک تر از آن می دانستند که بتواند روزی از نظر نیرو و شخصیت در ردیف آنان قرار گیرد، امروز مشاهده می کنند خداوند بزرگ ترین مقام های سیاسی و اجتماعی را به او عنایت کرده و میلیون ها نفر هم چون پسران یعقوب و برتر و بالاتر از آنان نیز محکوم امر و نهی او هستند.

آنان که حاضر نبودند یوسف حتی نزد پدر نیز از آنان محبوب تر باشد و این مقدار امتیاز را هم بر وی روا نمی داشتند، اکنون می بینند پروردگار متعال محبتش را در قلب میلیون ها مردم مصر و بلاد مجاور قرار داده و مردم تا سر حدّ عشق یوسف را دوست می دارند و گذشته از فرمانروایی ظاهری بر دل ها نیز حکومت می کند.

آنان که در آن روز حاضر نشدند یک پیراهن را در تن یوسف بگذارند و در برابر درخواست او که از آن ها می خواست تا بدنش را برهنه نکنند و این پوشش مختصر را برای سرما و گرما در تنش بگذارند، مسخره اش می کردند و

در پاسخش می گفتند از ماه و خورشید و ستارگانی که در خواب دیده ای درخواست کن تا به کمکت بیایند، امر. ز خود را در کمال خواری و کوچکی در برابر تخت فرمانروایی یوسف می بینند که برای تهیه لقمه نانی خشک دست نیاز به درگاهش دراز کرده و از وی می خواهند تا از روی فضل و کرم قدری گندم برای سدّ جوعشان دهد.

### اعتراف به گناه

در چنین موقعیتی برای پسران یعقوب راهی جز اقرار به فضیلت و برتری یوسف و چاره ای جز اعتراف به خطا باقی نماند.

فرزندان اسرائیل سرشان را بلند کرده و گفتند: به خدا سوگند که خدا تو را بر ما برتری داده و ما خطاکار بودیم.<sup>(587)</sup> یعنی هم در این فکر که خیال می کردیم می توانیم تو را از چشم پدر دور کرده و خوار کنیم خطا کردیم، هم در رفتارمان خطاکار و گنه کاریم و اکنون امید عفو و بخشش از تو داریم.

یوسف صدیق نیز با همان بزرگواری و جوان مردی مخصوص به خود برای رفع نگرانی و اضطرابی که در چهره برادران مشاهده کرد آنان را مخاطب ساخته و فرمود: امروز بر شما سرزنشی نیست<sup>(588)</sup> و از جانب من آسوده خاطر باشید شما را عفو کرده و گذشته ها را نادیده می گیرم و از طرف خدای تعالی نیز می توانم این نوید را به شما بدهم و از وی بخواهم که خدا نیز از گناه شما درگذرد، زیرا او مهربان ترین مهربانان است .

پسران یعقوب نفس راحتی کشیدند و گذشته از احساس غرور و عظمتی که در پناه عزیز مصر در وجودشان می کردند، فکرشان از انتقام یوسف هم راحت شد و با وعده ای که یوسف داد تا از خالی تعالی نیز برایشان آمرزش بخواهد از این نظر هم تا حدودی آسوده خاطر شدند.

اما مشکلتان تنها این نبود که یوسف از خطاهای آن‌ها چشم پوشی کند و به دنبال آن خدای تعالی گناهانشان را بیامرزد. اینها بر اثر آن افکار شیطانی که سبب شد یوسف را از خانه پدر دور سازند و به واسطه آن خصلت نکوهیده یعنی حسد و رشکی که بدو بردند و موجب شد تا برادر عزیز خود را به قعر چاه بیندازد و بگویند او را گرگ خورده، پدر بزرگوار خود را به مصیبتی دچار کردند که بر اثر اندوه فراوانش در فراق یوسف، چشمانش نابینا و از قوه بینایی محروم گردید و در همان مسیر مکرر به پدر خود نسبت گمراهی داده و زبان جسارت و بی ادبی به ساحت مقدس آن پیامبر بزرگوار الهی گشوده بودند اکنون که یوسف گم شده پیدا شده و دروغشان آشکار گردیده است، با چه رویی نزد پدر باز گردند و این ناراحتی و شکنجه روحی را تا زنده اند چگونه تحمل کنند که بی سبب موجب آن همه بلا و اندوه پدر گشتند و کاری کردند پدر پیرشان از نعمت بینایی محروم شد. تا وقتی که این واقعه نیز پیش نیامده بود، پسران اسرائیل از نابینا شدن پدر رنج می بردند و برای خاندان یعقوب مصیبت عظیمی بود که بزرگ خانواده در حال نابینایی به سر برد و نتواند به خوبی از آنان سرپرستی و کفالت کند، اما اکنون سرافکنندگی و شرمندگی و ناراحتی بیش تری آن‌ها را فرا گرفته و نمی دانند این مشکل بزرگ را چگونه حل کنند و همچنین حوادث بعدی.

در این وقت ناگهان یوسف جمله ای گفت و ضمن حل کردن این مشکل بزرگ آن‌ها را نیز غرق در تعجب و شگفتی نمود. عزیز مصر در تعقیب سخنان قبلی خود این جمله را گفت: این پیراهن مرا ببرید و روی صورت پدرم بیندازید که بینا می شود و (آن گاه) شما با خاندانتان همگی پیش من آیدید. (589)

پسران یعقوب که شاید تا آن موقع از نبوت یوسف بی خبر بودند و از ارتباط صوری و غیر صوری موجودات این جهان آگهی و اطلاع کافی نداشتند، پیش خود فکر کردند، چگونه ممکن است پیراهنی که چند متر پارچه بیش تر نیست، بتواند دیدگان نابینای پدر ما را بینا کند و قوه بینایی او را باز گرداند؟ از طرفی یوسف را نیز شخص اغراق گویی نمی شناسند و می دانند که هر چه می گوید، مقرون به صحت و حقیقت است و همین سبب شد ابهت و عظمت بیش تری از وی در دل ایشان به وجود آید و با این جمله فهمیدند، همان گونه که خدای تعالی یوسف را از نظر ظاهر بر آن ها برتری داده است، از نظر مقام و علم هم امتیاز فوق العاده ای به وی بخشیده است و پروردگار مهربان از هر نظر وی را مشمول عنایت خویش قرار داده است.

#### شادی و شعف

پسران یعقوب دیگر از خوشحالی در پوست خود نمی گنجند و سر از پا نمی شناسند، زیرا اولاً با شناختن یوسف دیگر در مصر احساس غربت نمی کنند، بلکه خود را نزدیک ترین افراد به عزیز مصر دانسته و غرور و عظمتی در آن ها پدید آمده و از این جهت خیالشان آسوده شده است. ثانیاً نوید بینا شدن پدر و دورنمای آینده لذت بخش زندگی و آمدن به مصر و در اختیار گرفتن پست های حساس و زندگی راحت در شهر، آن ها را سرمست کرده و از نظر گذشته نیز مشمول عفو و بخشش قرار گرفته اند و فکری جز این ندارند هر چه زودتر به کنعان رفته و این خبر مسرت بخش را به پدر بدهند و به او بگویند یوسفی را که به ما دستور دادی به جست و جویش برویم، در مهم ترین پست های مملکت مصر یافتیم و بنیامین نیز صحیح و سالم در کنارش از بهترین زندگی ها بهره مند بود. سپس با انداختن پیراهن یوسف بر صورت پدر او را بینا

کرده و خانواده یعقوب را به سوی مصر حرکت دهند و شاید در بردن پیراهن و دادن این مژده بزرگ به پدر بر یکدیگر سبقت جستند.

مرحوم طبرسی در تفسیر خود نقل کرده است یوسف به برادران فرمود: پیراهن مرا باید آن کسی برای پدر ببرد که بار اول برد. یهودا گفت: من بودم که پیراهن آغشته به خون را برای او بردم و تدو گفتم گرگ یوسف را خورد. یوسف فرمود: پس تو پیراهن را برایش ببر و هم چنان که غمگینش ساختی، اکنون خرسندش کن و به وی مژده بده که یوسف زنده است .

سهودا پیراهن را گرفت و با سروپای برهنه به راه افتاد. مسافت مصر تا کنعان هشتاد فرسخ بود و آذوقه ای که یهودا داشت هفت گرده نان بود. وی پیش از تمام شدن نان ها خود را به کنعان نزد پدر رسانید. (590)

در جای دیگر نقل شده است یوسف دویست مرکب با سایر لوازم سفر به کنعان فرستاد و از آنان خواست همه خاندان خود را حرکت داده و به مصر ببرند.

### پایان دوران فراق و جدایی

خاندان یعقوب و زنان و خانواده پسران آن حضرت بی آن که بدانند در مصر چه گذشته و به دنبال این سفر پر برکت چگونه سرنوشت زندگی آن ها عوض شده است، شب و روز خود را به انتظار ورود سرپرستان خویش سپری می کردند و هر چه زمان ورود آن ها نزدیک تر می شد، علاقه شان به دیدار شوهران و پدران خود نیز بیش تر می شد.

تنها بزرگ این خاندان یعنی یعقوب روشن ضمیر بود که با حرکت کردن کاروان از مصر جمله ای فرمود که حکایت از پیدا شدن یوسف و پایان دوران فراق و جدایی می کرد.

قرآن کریم می گوید: و چون کاروان (از مصر) بیرون آمد پدرشان (یعقوب) گفت: من بوی یوسف را می یابم اگر مرا سبک عقل نخوانید. <sup>(591)</sup> از بیان جمله اخیر معلوم می شود یعقوب آن چه را از راه دور وحی الهی و الهام غیبی یا از روی فراست ایمانی درک کرده و فهمیده بود، نمی توانست به صراحت اظهار کند، زیرا از تکذیب و تمسخر و سرزنش اطرافیانش بیم داشت، لذا فرمود: اگر مرا سبک عقل نخوانید <sup>(592)</sup> و گفته حضرت نیز صحت داشت، چون بی درنگ در جوابش با ناراحتی گفتند: به خدا تو در همان گم راهی دیرین خود هستی. <sup>(593)</sup> یعنی ما اکنون در فکر آمدن سرپرستان خانواده خود هستیم تا هر چه زودتر بیایند و ما را از گرسنگی و قحطی برهانند، ولی تو هنوز از یوسف و فرزندی که متجاوز از چهل سال و بلکه بیش تد گم شده و یا نابود گشته است، سخن می رانی. بعید نیست از این جمله استفاده شود که سخن مزبور را برای بعضی از همان پسرانش که احتمالاً در این سفر به مصر نرفته بودند، اظهار کرده است چنان که گروهی از مفسران احتمال داده اند و ظاهر مسئله بیان کننده آن است که مقصودشان از گم راهی دیرین همان افراط در محبت یوسف بوده، چنان که در آغاز داستان نیز گفتند: یوسف و برادرش نزد پدر محبوب تر از ما هستند و به راستی پدر ما در گم راهی آشکاری است .

باری اینها به جای آن که پدر غم دیده و بلاکشیده خود را تسلیت دهند و از ضمیر روشن و دل آگاه او که با عالم غیب ارتباط داشت، برای رفع مشکلات خود استمداد جویند و از این سخن امیدوار کننده یعقوب که خبر از یک تحول کلی در زندگی‌شان می داد و همگی را از رنج و بلا می رهانید، خوشحال شوند، در عوض به تکذیب و تمسخر او پرداخته و جراحت تازه ای بر زخم های دل



یعقوب افزودند. از گفتارشان نیز معلوم است که اظهار امیدواری یعقوب به آینده باشکوه، آن‌ها را بیش‌تر ناراحت و مأیوس گردانید.

به هر صورت انتظار خیلی زود پایان یافت و پس از گذشتن چند روز کاروان از راه رسید و احتمالاً پیشاپیش کاروان یکی از پسران یعقوب را دیدند که با شتاب از راه رسید و با چهره‌لی خوشحال و قیافه‌ای خندان سراغ یعقوب را گرفت و پیش از هر چیز خود را به او رساند و پیراهن یوسف را به صورت او انداخت و یعقوب بینا گردید و سپس مژده زنده بودن یوسف و مقام و عظمتی را که اکنون در مصر دارد، به اطلاع پدر رسانید. آشنایان حضرت یعقوب تازه فهمیدند پدر کنعانی از این روز پر شکوه مطلع بوده و حقیقتی را در آن خبر داد، ولی آن‌ها از روی نادانی سخن او را حمل بر گمراهی دیرین و سبک عقلیش کردند.

ناگفته پیداست این تحوّل عجیب، روحیه فرزندان و نزدیکان یعقوب را نیز عوض کرد و همان‌گونه که در وقت شناختن یوسف، برادران در خود احساس شرمندگی کردند و زبان به عذرخواهی گشودند، در این جا نیز گرچه با بینا شدن پدر کمال مسرت و خوشحالی را پیدا کرده و از به سر آمدن دوران رنج و مختی در پوست نمی‌گنجند، اما از یعقوب خجالت کشیده و در برابرش احساس شرمندگی و خطاکاری می‌کنند و در این فکرند که با چه زبان از پدر عذرخواهی کرده و از گناهشان استغفار کنند.

یعقوب خردمند پس از شنیدن این خبر مسرت بخش و بینا شدن دیدگان خود، قبل از هر چیز برای تقویت نیروی ایمان آنان این جمله را فرمود: مگر من به شما نگفتم که از (لطف و عنایات) خدا چیزها می‌دانم که شما نمی‌دانید. (594)

یعنی در آن روز که شما بنیامین را به مصر بردید و در مراجعت گفتید او دزدی کرده است، گفتم: من امیدوارم که خدا بنیامین و یوسف و آن فرزند دیگر را به من باز گرداند، ولی شما در مورد محبت یوسف از من ایراد گرفتید و سرانجام من این حرف را به شما گفتم من از خدا چیزها می دانم که شما نمی دانید و در فرصت های دیگر نیز همه جا شما را به لطف پنهانی خدا امیدوار کرده و شما را به آینده درخشان زندگی دل گرم می کردم، اما شما سخنانم را باور نداشتید و گاهی مسخره ام می کردید! حتی در همین سفر آخر به شما گفتم: به جست وجوی یوسف و برادرش بروید و از رحمت خدا ماء یوس نشوید اکنون دانستید آن چه می گفتم حقیقت داشت و انسان خداپرست باید در سخت ترین دشواری ها و نومید کننده ترین اوضاع به لطف خداوند امیدوار باشد و مغلوب یأس و نومیدی نگردد؟

پسران یعقوب اندرز پدر بزرگوارشان را به جان و دل پذیرفتند و به حقیقتی که یعقوب گوشزدشان فرمود، واقف گشتند، فقط یک مشکل دیگر برایشان باقی مانده بود که برای رفع آن نیز از پدر استمداد کردند و از او خواستند تا برای گناهانشان که در این مدت از آنان سرزده و سبب آزار و دوری یوسف و آن همه غم و اندوه یعقوب گردیده بود، از خدای تعالی آمرزش بخواهد و در پیش گاه پروردگار متعال شفیع و واسطه شود، تا خداوند گناهانشان را ببامزد. بدین منظور رو به پدر کرده، گفتند: پدر جان (از خدا) برای گناهان ما آمرزش بخواه که به راستی ما خطاکار بوده ایم<sup>(595)</sup> و بعید نیست منظورشان از این گناهان آن قسمتی بوده که به بنیامین و خود یعقوب بستگی دارد، اما در مورد گناهی که مستقیماً با یوسف ارتباط داشته، قبلاً حضرت وعده آمرزش خدا را به آن ها داده و بدین ترتیب برای ایشان استغفار کرده بود.

یعقوب بزرگوار نیز در سیمای فرزندانش شرمندگی و پشیمانی از اعمال گذشته را به خوبی مشاهده می کند و می بیند که حقیقتاً وجدانشان ناراحت است و از عواقب سهمگین گناهانشان بیمناک و نگرانند، لذا وعده استغفار داده و به آن ها فرموده: در آینده نزدیکی برای شما از پروردگار خود آمرزش خواهم خواست و به راستی او آمرزنده و مهربان است .

چنان که در روایت ها و اخبار هست دعایش را در این باره به ساعتی موکول کرد که دعا در آن مستجاب می شود و با این وعده اطمینان بخش خواست تا قلبشان را به استجابت دعایش محکم کند و خاطرشان را از نظر آمرزش خدای تعالی مطمئن سازد.

در حدیثی است که امام صادق علیه السلام فرمود: یعقوب به آن ها وعده در سحر شب جمعه <sup>(596)</sup> (که وقت استجابت دعاست) برای آنان آمرزش طلب کند .

و در حدیث دیگری می فرماید: آمرزش آن ها را به وقت سحر موکول کرد. در بعضی از نقل ها چنین آمده است: یعقوب بیست سال تمام به درگاه خداوند می ایستاد و دعا می کرد و آمرزش آنان را از خدا می خواست و فرزندانش نیز پشت سرش به صف می ایستادند و به دعایش آمین می گفتند تا خدا توبه شان را پذیرفت. روایت شده جبرئیل دعای زیر را به یعقوب تعلیم داد تا برای آمرزش پسرانش بخواند:

یا رَجَاءَ الْمُؤْمِنِينَ لِاتُّخِيَّبَ رَجَائِي، و یا غَوْثَ الْمُؤْمِنِينَ أَغْثَنِي، و یا عَوْنَ الْمُؤْمِنِينَ أَعْنِي، یا حَبِيبَ التَّوَابِينَ تُبُّ عَلَيَّ و استَجِبْ لَهُمْ؛ <sup>(597)</sup> ای امید مؤمنان، امیدم را به نومییدی مبدل مکن و ای فریادرس مؤمنان به فریادم برس و ای یاور مؤمنان کمکم ده و ای دوست دار توبه کنندگان توبه ام را بپذیر و دعای اینها را مستجاب فرما .

خدای تعالی نیز طبق روایتی به وی وحی فرمود: که من آن ها را آمرزیدم. از این قسمت داستان یعقوب و پسران وی مطلب دیگری نیز به دست مس آید که پاسخ دندان شکنی برای آن دسته مغرضاتی است که به پیروان مکتب اهل بیت عصمت خرده و ایراد می گیرند و می گویند را شما برای رفع نیازمندیهای خود پیغمبر و امام را به درگاه خدا شفیع قرار می دهید و به آنان متوسل می شوید؟ و چرا خود مستقیماً به درگاه خدا نمی روید و حاجت های خود را از او نمی خواهید؟ تا جایی که پیروان فرقه وهابیه یا فراتر نهاده و نسبت های ناروایی در این باره به شیعه داده اند و ذهن های دیگران را آلوده ساخته اند.

در این جا می بینیم خدای تعالی از قول فرزندان یعقوب حکایت می کند آن ها برای استغفار و آمرزش گناهانشان به یعقوب که مقرب درگاه الهی بود و مقام والاتری در پیش گاه خدای تعالی داشت، متوسل شدند و از او خواستند تا برای آمرزش گناهانشان به درگاه خداوند دعا کند و یعقوب نیز که یکی از پیامبران بزرگ الهی است درخواستشان را پذیرفت و در جواب آن ها فرمود که شما خودتان مسبقیماً به درگاه خدا بروید و از او آمرزش بخواهید، بلکه خود شفیع آنان شد و خداوند دعایشان را مستجاب و گناهانشان را آمرزید.

از این جا معلوم می شود برای شخص حاجت مند توسل به پیغمبر و امام که از هر بنده ای به درگاه الهی مقرب ترند و واسطه قرار دادن آن ها برای برآورده شدن حاجت ها در پیش گاه خداوند، گذشته از این که اشکالی ندارد، عمل مشروع و پسندیده ای است و قبل از اسلام نیز در ادیان گذشته و ملت های متدین دیگر سابقه داشته است.

در قرآن کریم آیات بسیاری در این باره هست که این مطلب به خوبی از آن ها استنباط می شود و دانشمندان بزرگ شیعه نیز به آن ها استشهاد کرده اند.

### مهاجرت به مصر

ورود پسران اسرائیل به کنعان و بینا شدن یعقوب و درخواستشان از پدر در مورد طلب آمرزش از خداوند متعال و وعده پدر در این باره، همگی به سرعت انجام شد و در پی آن پیغام یوسف و وضع کنونی و شوکت و عظمتش را در مصر به اطلاع پدرش رساندند و روح تازه ای در کالبد فرسوده پیر کنعان دمیده شد و نشاط تازه ای چهره اش را فرا گرفت.

یوسف پیغام داده بود پس از این که چشم پدرم بینا شد خاندان خود را برداشته و همگی نزد من آیید.

در حدیثی از امام باقر علیه السلام روایت شده که فرموده: یعقوب به فرزندان خود دستور داد همین امروز بار سفر را ببندید و با همه خاندان خود حرکت کنید و به دنبال این دستور فرزندان یعقوب به سرعت وسایل سفر را آماده کرده و با اشتیاق فراوان راه مصر را در پیش گرفتند و فاصله طولانی میان کنعان و مصر را نه روزه پیموده و به مصر وارد شدند .

از گفتار قرآن کریم و هم چنین روایت ها و تاریخ استفاده می شود یوسف برای استقبال پدر و خاندان خود از مصر خارج شد و طبیعی است بزرگان و رجال و اعیان مصر نیز به احترام یوسف در مراسم استقبال شرکت کرده بودند و شاید به سبب محبوبیت فوق العاده ای که یوسف نزد مردم مصر پیدا کرده بود، گروه بسیاری از مردم دیگر نیز برای استقبال پدر و برادرانش به خارج شهر آمده بودند و به ترتیب اجتماع بزرگی در بیرون شهر به انتظار ورود کاروان فلسطین تشکیل شد.

آخرین ساعت های فراق نیز سپری شد و کاروان فلسطین از راه رسید و پدر و پسر هم دیگر را در آغوش کشیده و پس از سال ها جدایی و غم و اندوه به دیدار یک دیگر نائل شدند.

چنان که از ظاهر آیات قرآنی به دست می آید، مادر یوسف نیز در آن روز زنده بود و همراه کاروان به مصر آمد و موفق به دیدار فرزند دل بندش شد. اگرچه بعضی گفته اند مادرش زنده نبود و یعقوب پس از مرگ مادر یوسف، خاله اش را به همسری انتخاب کرده بود و در این مراسم همان خاله یوسف حضور داشت که قرآن کریم از او به مادر یوسف تعبیر کرده است. (598)

باری آن لحظات روح بخش هم گذشت و شور و هیجانی که در آن ساعت به پدر و مادر یوسف و خاندان یوسف دست داد قابل توصیف و قلم فرسایی نیست و ناگفته پیداست که چه هلهله ها و شادی ها در آن ساعت تاریخی در فضای صحرا طنین انداز شد و چه اشک های شوقی بامشاهده آن منظره بر گونه ها غلطید، آن گاه یوسف بدون ملاحظه حشمت و مقام و عظمت و شوکتی که داشت، با کمال ادب پدر و مادر خود را در کنار خود جای داد و پس از انجام مراسم استقبال و آرامش مختصری که بازیافتند، پیش آمده و بدان ها گفت: اکنون (حرکت کنید) و به خواست خدا با کمال آسایش خاطر به مصر درآیید. (599)

### تعبیر خواب یوسف

مراسم این استقبال تاریخی و دیدار هیجان انگیز به پایان رسید و کاروان کنعانیان به سوی مصر حرکت کردند و مردم مصر نیز به شهر مراجعت نمودند. برای برادران یوسف دیدن مصر تازگی نداشت، ولی برای یعقوب و افراد دیگر خانواده اش این سرزمین تاریخی، جالب و دیدنی بود. به خصوص وقتی که

چشمشان به کاخ باعظمت یوسف افتاد و مقر حکومت وی را از نزدیک مشاهده کردند.

هنگامی که وارد کاخ شدند، یوسف بزرگوار پیش آمد و پدر و مادر خود را بر تخت خویش بالا برد و بهترین مکان را برای جلوس آنان انتخاب فرمود، ولی همگی با مشاهده آن مقام و شوکت خیره کننده برای یوسف به سجده افتادند و ظاهراً سجده کردن آنان وقتی اتفاق افتاد که یوسف در لباس سلطنتی خود درآمده و برای دیدار آنان وارد کاخ شد.

اینجا محل اختلاف است که آیا این سجده آنان به منظور شکرانه نعمت بزرگی بود که خداوند به آنان کرامت کرده بود یا به عنوان احترام به مقام یوسف و عظمتش بود و آیا خود یوسف نیز با آنها سجده کرد یا او ایستاد و آنان در برابرش سجده کردند؟ آنچه مسلم است این که این سجده آنان جنبه پرستش نداشت و منظورشان شکرانه نعمت های الهی بود و بعید نیست خود یوسف نیز در همان حال یا بعد از آن به سجده افتاده باشد، چنان که این مطلب در حدیثی نیز آمده است.

به هر صورت یوسف که آن منظره را دید، رو به پدر کرد و گفت: پدرجان این بود تعبیر آن خوابی که من (در کودکی) دیدم، و خدای تعالی آن را (در این روز) تحقق بخشید. (600)

### شکرانه نعمت های الهی

یوسف سپاس گزاری که هر چه دارد همه را از الطاف حق تعالی می داند و همه جا دست عنایت حق را بالای سر خود دیده است، در این جا به چند نعمت بزرگ از نعمت های بی شمار الهی که در طول این مدت شامل حالش شده بود،

اشاره می کند و مراتب سپاس خود را به درگاهش اظهار می دارد و در ابتدا به برخی از بلاها و گرفتاری هایی که خدا از وی دور کرده اشاره می کند. یوسف نخستین جمله ای را که گفت این بود: خدایم به من احسان کرد که مرا از زندان بیرون آورد. (601)

حضرت از این که از گرفتاری چاه و به دنبال آن بردگیش نامی به زبان نیاورد، ظاهراً روی همان جوان مردی و بزرگواریش بود که نخواست برادران را خجالت زده کند و آزارهایی را که از آنان دیده بود، اظهار کند و آن خاطره های تلخ را تجدید نماید.

یوسف از برادران آزار و سختی هایی زندان نبود، ولی حضرت به دلیل همان بزرگواری مخصوصی که داشت، آن ماجرای دل خراش را پیش نکشید و سخن خود را از داستان نجات از زندان شروع کرد.

برخی گفته اند: علت آن که یوسف موضوع افتادن در چاه و آزارهای برادران را پیش نکشید و با داستان نجات از زندان، سخن خود را آغاز کرد، آن بود که افتادن در چاه، بلاهای دیگری را چون بردگی و گرفتاری های داخل کاخ به دنبال داشت، اما بیرون آمدن از زندان مقدمه فرمانروایی و عظمت او بود، از این رو از چاه و گرفتاری های بعد از آن نامی به میان نیاورد.

دومین نعمتی که یوسف سپاس گزاری آن را می کند و لطف خدا را یادآور می شود، این بود که خدای تعالی پدر مادر و هاندان او را از بادیه و زندگی بیابان نجات داد و به مصر و زندگانی متمدن شهری درآورد، در صورتی که شیطان می خواست میان او و برادرانش جدایی بیندازد و فساد و تباهی ایجاد کند.



مضمون گفتار آن فرشته عفت و پاک دامنی این بود: آری این شیطان بود که برادرانم را وادار کرد تا آن اعمال ناشایست را انجام دهند و مرا به چاه افکنند و پدر را به فراق من مبتلا کنند، اما خدای سبحان این احسان را فرمود که همان رفتار نابجای آن‌ها را مقدمه عزت و بزرگی خاندان ما قرار داد و سرانجام شما را در کنار من جای داد. پراکندگی ما را به اجتماع در کنار یکدیگر مبدل فرمود. بعضی از نکته سنج‌ها گفته‌اند: این هم از بزرگواری یوسف بو که رفتار ظالمانه برادران را به شیطان منسوب داشت و او را مقصر اصلی دانست تا برادران شرمنده نشوند و راه عذری برای کارهایشان داشته باشند؛ در صورتی که شیطان این مقدار قدرت ندارد که بندگان خدا را به کاری مجبور کند و اراده و اختیارشان را در مورد نافرمانی خدا بگیرد و انسان هر کاری را با اختیار انجام می‌دهد، اگر چه وسوسه و تحریک از شیطان است.

به دنبال سخنان قبلی، یوسف حق شناس و سپاس گزار بار دیگر نام پروردگار و احسان و لطف و دانایی و فرزاندگی او را متذکر می‌شود و می‌گوید: به راستی پروردگار من به هر چه بخواهد لطف دارد و همانا او دانا و فرزانه است.

### سپاس نعمت و آخرین درخواست از خدا

در این جا یوسف صدیق روی نیاز خود را به سوی پروردگار بی نیاز کرده و به منظور سپاس نعمت‌های الهی چنین می‌گوید: پروردگارا! تو بودی که این فرمانروایی را به من دادی و تعبیر خواب را به من آموختی، تویی آفریدگار آسمان‌ها و زمین (پروردگارا) مرا مسلمان (و به حال تسلیم و فرمانبرداری خود) بمیران و به شایستگان ملحق فرما. (602)

آری مردمان با اخلاص و خداپرست و مردان الهی هر چه دارند و به هر چه می‌رسند، همه را از الطاف خدا دانسته و هیچ‌گاه ولی نعمت خود را فراموش نمی‌کنند و حتی سختی‌ها و بلاها را نیز از وی دانسته و آنان را نوعی تربیت و تکامل برای خود می‌دانند و در هر حال تسلیم اراده حق تعالی و سپاس‌گزار او هستند.

فرزند برومند اسرائیل در هیچ حالی خدا را فراموش نکرده بود، چه آن وقت که در قعر چاه و سیاه چال زندان بود و چه هنگامی که بر اریکه فرمانروایی مصر تکیه زده بود و از بهترین زندگی‌ها برخوردار بود، همیشه به یاد خدا بود و اکنون نیز برای سپاس‌گزاری نعمت‌های الهی، ابتدا زبان به تشکر باز کرده و سپس از خداوند مقام تسلیم و اطاعت را تا پایان عمر و ملحق شدن به شایستگان را در آخرت درخواست می‌کند. در ضمن این حقیقت را نیز به دیگران گوشزد می‌کند که نعمت واقعی آن است که بنده خدا تا در دنیا زنده است، همیشه در حال تسلیم و فرمان‌برداری حق باشد و پس از مرگ نیز به مردمان شایسته و صالح درگاه الهی ملحق شود.

#### مدت عمر و محل دفن یوسف

در احوال یعقوب آمده است چون آن حضرت از دنیا رفت، یوسف طبق وصیت پدر جنازه‌اش را به فلسطین برد و در کنار قبر ابراهیم و اسحاق دفن نمود و به مصر بازگشت. در این که یعقوب پس از ورود به مصر چند سال در آن جا زیست، اختلاف است. جمع کثیری گفته‌اند مدت توقف آن حضرت در مصر هفده سال بود که پس از آن وفات نمود.

درباره مدت عمر یوسف نیز اختلافی در روایت ها و تاریخ دیده می شود  
برخی 110 سال ذکر کرده اند و از امام صادق نیز روایتی طبق این قول هست و  
جمعی نیز عمر حضرت را 120 سال نوشته اند.

طبرسی در تفسیر خود نقل کرده چون یوسف از دنیا رفت، او را در تابوتی از  
سنگ مرمر نهاده و میان رود نیل دفن کردند و علتش این بود که چون یوسف  
از دنیا رفت، مردم مصر به نزاع برخاسته و هر دسته ای می خواستند تا جنازه  
آن حضرت را در محله خود دفن کنند و از برکت آن پیکر مطهر بهره مند گردند  
و سرانجام مصلحت دیدند جنازه را در رود نیل دفن کنند با آب از دوی آن  
بگذرد و به همه شهر برسد تا مردم در این بهره یکسان باشند و برکت آن جنازه  
به طور مساوی به همه مردم برسد و این قبر تا زمان حضرت موسی هم چنان  
در رود نیل بود تا وقتی که آن حضرت بیامد و او را از نیل بیرون آورد و به  
فلسطین برد. (603)

مسعودی می گوید: سبب این که موسی جنازه یوسف را از مصر حمل کرد،  
آن بود که باران بر بنی اسرائیل نیامد. پس خدای عزوجل به موسی وحی  
فرمود جنازه یوسف را بیرون آورد. موسی از محل دفن یوسف پرسید و کسی از  
جای آن مطلع نبود تا این که پیرزنی نابینا و زمین گیر از بنی اسرائیل را آوردند  
و او گفت: من جای دفن یوسف را می دانم ولی سه حاجت دارم که باید از خدا  
بخواهی آن ها را برآورد تا آن جا را به تو نشان دهم: یکی آن که از این بیماری  
نجات یافته و بتوانم راه بروم، دیگر آن که بینا شده و جوانی ام باز گردد، سوم  
آن که خداوند جایم را در بهشت پیش تو قرار دهد.

خداوند به موسی وحی فرمود سخنش را بپذیر که ما حاجت های او را  
برآوردیم. پیرزن محل دفن یوسف را نشان داد و موسی جنازه را بیرون آورد و  
به فلسطین منتقل ساخت. (604)

## 14- ایوب عليه السلام

نام حضرت ایوب به عنوان یکی از پیمبران نمونه الهی در شکیبایی، استقامت و شکرگزاری در چهار سوره از سوره های قرآن کریم ذکر شده و خداوند نام او را در زمره جمعی از پیمبران که به ایشان وحی شده، ذکر فرموده و می گوید: به ابراهیم، اسماعیل، اسحاق، یعقوب، اسباط، عیسی، ایوب، یونس، هارون و سلیمان وحی کرد. (605)

خداوند در قرآن کریم نام ایوب را جزو افرادی که آن ها را بر جهانیان برتری داده و از شایستگان قرار داده ذکر می کند و می گوید: از نژاد او (یعنی نوح یا ابراهیم) است داود، سلیمان، ایوب، یوسف، موسی و هارون و ما نیکوکاران را این گونه یادادش دهیم و زکریا، یحیی، عیسی و الیاس و همگی از شایستگان اند و اسماعیل، یسَع، یونس و لوط که همگی را بر جهانیان برتری دادیم. (606)

در قرآن اشاره اجمالی به داستان جند تن از پیمبران الهی چون موسی، هارون، ابراهیم، اسحاق، یعقوب، داود و سلیمان شده است و درباره سرگذشت ایوب می فرماید: ایوب را (به یاد آر) هنگامی که به پروردگار خود ندا داد که من به محنت دچار شده ام و تو مهربان ترین مهربانانی. پس ما دعایش را اجابت کردیم و محنتی را که داشت برطرف نمودیم و به لطف و رحمت خود اهل و فرزندانش را (که از او گرفته بودیم) با عده دیگر به مثل آن ها باز به او عطا کردیم تا اهل عبادت و یادآور لطف و احسان ما شوند. (607)

در سوره ص با شرح بیشتری، داستان آن حضرت این گونه بیان شده است: یاد کن بنده ما ایوب را هنگامی که پروردگارش را خواند که شیطان مرا به رنج و عذاب دچار کرده است. و به دنبال این آیه، خدای تعالی استجابت دعای او و

نشان دادن راه بازگشت سلامتی و برطرف شدن بیماری او را این گونه نقل فروده که ما بدو گفتیم: پای خود را به زمین زن که این (چشمه) شستشوگاه خنک و آشامیدنی است و سپس جریان بازگرداندن خاندان او را به آن حضرت مانند آن چه در سوره انبیاء ذکر فرموده بیان می کند، آن گاه موضوع سوگندی را که در مورد همسرش یاد کرد که ان شاءالله شرحش خواهد آمد به طور اجمال نقل کرده و می فرماید: ما او را شکبیا یافتیم. چه نیکو بنده ای بود که او توبه گر (و بازگشت کننده به سوی ما) بود. (608)

### از نظر روایات و تواریخ

اما در روایات و تواریخ در چن مورد اختلاف دیده می شود:

1 در مورد نسب ایوب که آیا از نژاد ابراهیم و از فرزندان عیص است یا معاصر با ابراهیم و سعقوب، بلکه بعضی او را قبل از ابراهیم دانسته و می گویند که صد سال پیش از ابراهیم جلیل می زیسته است و عبدالوهاب نجّار ای قول را ترجیح می دهد، (609) ولی بیشتر تاریخ نویسان مانند مسعودی و دیگران او را از نژاد ابراهیم و از فرزندان عیص دانسته و نسبت آن حضرت را چنین ذکر کرده اند: ایوب بن موص بن زراح بن رعوایل بن عیص بن اسحاق بن ابراهیم و این قول با یکی از دو تفسیر آیه 85 سوره انعام نیز موافق است. (610)

2 اختلاف دیگر در مورد زادگاه آن حضرت است که بعضی آن را سرزمین عوص در یمن دانسته اند. ولی یاقوت حموی در ذیل کلمه بثنه گوید: بثنه نام ناحیه ای از نواحی دمشق است و برخی گفته اند که نام دهی است میان دمشق و اذرعات و حضرت ایوب اهل آن جا بوده است. طبری نیز نقل کرده که بثنه شام همگی از آن ایوب بود و شخص دیگری در اموال و املاک آن جا با وی شریک نبوده است. (611)

3 همسر آن حضرت را که در قرآن اشاره ای اجمالی به داستانش شده و در روایات به تفصیل سرگذشت او را نقل کرده اند برخی دخبر یعقوب و نامش رالیا یا الیا ذکر کرده اند. در برخی از تواریخ دختر میشا بن یوسف و نامش را ماخیر و در نقل دیگری رحمه دختر اءفرائیم بن یوسف نوشته اند. عبدالوهاب نجّار در ردّ قول اوّل گفته است: یعقوب دختری به نام لیا نداشته که همسر ایوب باشد.

(612)

### داستان دچار شدن آن حضرت به بلاهای گوناگون

از نظر قرآن و روایات مسلم است که ایوب از پیمبرانی بوده که خداوند اموال زیاد و فرزندان برومندی به او عنایت کرد و سپس برای آزمایش، آن ها را از او گرفت و خود او را نیز به بیماری سختی مبتلا کرد تا صبر و سپاس او را بیازماید. پس از سپری شدن دوران امتحان، به دلیل صبر فوق العاده ای که ایوب در این مدت از خود نشان داد، خدای تعالی همه اموال و فرزندانش را به او باز گردانید و بلکه بیش از آن چه قبل از آزمایش داشت به او عنایت فرمود و داستان او را به عنوان نمونه شکیبایی و قهرمان تقوا و سپاس گزاری برای تذکر دیگران نقل فرموده.

امام صادق علیه السلام در حدیثی که شیخ کلینی از آن حضرت روایت کرده می فرماید: در روز قیامت، زن زیبایی را که به گناه آلوده شده برای حساب می آورند و او در پیش گاه پروردگار می گوید: پروردگارا! تو مرا زیبا آفریدی و بدین سبب من مبتلای به گناه شدم. در این وقت مریم را می آورند و می گویند: آیا تو زیبا بودی یا او؟ ما او را زیبا آفریدیم و (با این زیبایی فراوان) به گناه آلوده نشد.

هم چنین مرد زیبایی را که بر اثر زیبایی، به گناه دچار شده می آورند (و او برای آلودگی به گناه، همان زیبایی خود را عذر آورده و) می گوید: پروردگارا!

مرا زیبا آفریدی و در نتیجه دچار زنان شدم (و به گناه مبتلا گردیدم). پس یوسف را می آورند و بدو گفته می شود: آیا تو زیباتر بودی یا او؟ ما او را (این قدر) زیبا آفریدیم و (با این حال) به گناه آلوده نشد.

سپس شخص گرفتاری را که بر اثر مبتلا شدن به بلاهای گوناگون به لغزش دچار شده می آورند. او نیز (علّت لغزش خود را این گونه) بیان می دارد: پروردگارا! بلا و گرفتاری را بر من سخت کردی تا من به گناه آلوده گشتم. در این وقت حضرت ایوب را می آورند و می گویند: بلا و گرفتاری تو سخت تر بود یا او؟ او نیز به بلاهای (سخت) دچار شد، ولی انحراف و لغزشی در او پدید نیامد (و از مسیر بندگی و سپاس گزاری حق منحرف نشد).<sup>(613)</sup>

در مورد ایوب، در بعضی از روایات چیزهایی نقل شده که قابل اعتماد نیست و با اصول مذهب و دلیل های شرعی و عقلی سازگار نمی باشد و چنین به نظر می رسد که اساس آن از تورات یا روایاتی است که از روی تقیه و موافقت با اهل سنت صادر گردیده؛ لذا در روایات دیگر، اهل بیت آن ها را در کرده و غیر قابل قبول دانسته اند.

ما ابتدا برای اطلاع خواننده محترم، سرگذشت آن حضرت را طبق گفتار برخی مفسران اهل سنت؛ مانند وهب بن منبه و نیز سیف ایوب (تورات)<sup>(614)</sup> و پاره ای از روایات که شبیه همان گفتار در آن ها ذکر شده است، به طور خلاصه نقل می کنیم و سپس آن چه را موافق با تحقیق و مذهب حق است در این باره از نظر شما می گذرانیم.

اینان گفته اند: ایوب مردی از روم بود که نسبت او چنین است: ایوب بن اموص بن رازخ بن روم بن عیص بن اسحاق بن ابراهیم. مادرش نیز دختر لوط بوده است. خدای تعالی انواع نعمت ها را به ایوب داده بود تا جایی که دارایی



کسی از شتر، گاو، گوسفند، الاغ و سایر اموال به اندازه او نبود. فقط پانصد جفت گاو نر داشت که زمین های کشاورزی او را شخم می زدند و برای هر جفت گاو، یک بنده زرخرید داشت و هر یک از بندگان مزبور دارای زن و فرزند و اموالی بودند. بعضی تعداد شترهای بارکش آن حضرت را سه هزار و گله های گوسفند او را هفت هزار نوشته اند.

چنان که نقل شده، اینان می گویند: علت ابتلای ایوب آن بود که امر به معروف و نهی از منکر را ترک نمود و به آن بلاهای سخت دچار شد. (615)

ابن اثیر جریان را این گونه نقل می کند: سبب گرفتاری ایوب، آن بود که در سرزمین شام خشک سالی شد و فرعون آن زمان (یعنی فرمان روای مصر) به دنبال ایوب فرستاد که پیش ما بیا، زیرا در این جا خشک سالی نیست. ایوب نیز به دنبال این پیغام، خانواده و دارایی خود را برداشت و پیش فرعون رفت. او نیز زمین هایی را در اختیار آن حضرت قرار داد تا این که شعیای پیغمبر، روزی در حالی که ایوب نیز در آن مجلس حضور داشت، نزد فرعون آمد و گفت: ای فرعون! آیا ترس آن نداری که خدا خشم کند و به خاطر خشم او، اهل آسمان و زمین و دریاها و کوه ها نیز خشم کنند ایوب در تمام مدتی که شعیا سخن می گفت، ساکت بود و چیزی نمی گفت. وقتی هر دوی آن ها از پیش فرعون بیرون آمدند، خداوند به ایوب وحی کرد: ای ایوب! به سبب این که به سرزمین فرعون رفتی و در برابرش سکوت کردی (و به تذکر و اندارش نپرداختی)، اکنون مهبای بلا باش تا آخر داستان که ابن اثیر نقل کرده است. (616)

دسته ای نوشته اند: خدای تعالی نعمت های بسیاری به ایوب عطا کرد و آن حضرت پیوسته شکر و سپاس خدا را به جای می آورد و همین سبب شده بود که فرشتگان آسمان نام ایوب را برده و همواره او را یاد کنند.

شیطان که در آن زمان از رفتن به آسمان‌ها ممنوع نشده بود، گفت وگویی فرشتگان و درود آن‌ها را درباره ایوب شنید و چون شکر بسیار ایوب را در برابر نعمت‌های الهی مشاهده کرد، به وی حسد برد و به خدا عرض کرد: پروردگارا، این سپاس‌گزاری و شکرانه زیاد ایوب به سبب نعمت‌های بسیاری است که به او داده‌ای. اگر این نعمت‌ها را از وی بازدارم، هرگز شکرانه تو را به جای نخواهد آورد. اکنون مرا بر اموال او مسلط گردان تا بدانی که اگر نعمتی نداشته باشد، تو را سپاس‌گزاری نمی‌کند.

خداوند شیطان را بر اموال ایوب مسلط کرد و او به سرزمین ایوب آمد و همه اموال و فرزندان او را نابود ساخت، اما شکر و حمد ایوب در برابر خدای تعالی بیشتر شد. دوباره شیطان به خدا عرض کرد: مرا بر کشاورزی ایوب مسلط گردان. خداوند نیز او را بر زراعت ایوب مسلط گردانید و شیطان با کمک یارانش، تمام کشاورزی ایوب را سوزاندند. اما باز هم بر شکر و سپاس ایوب افزوده شد.

شیطان گفت: پروردگارا! مرا بر گوسفندان ایوب مسلط گردان. خداوند با این تقاضای شیطان هم موافقت فرمود و شیطان همه گوسفندان او را هلاک کرد، ولی از سپاس‌گزاری و شکر ایوب کاسته نگردید. تا این که شیطان گفت: مرا بر بدن او مسلط گردان. خدای تعالی بدو گفت: به جز زبان، عقل و دیدگان، بر سایر اعضای بدنش تو را مسلط کردم.

شیطان بیامد و نفسی زهرآگین بر پیکر او دمید که بدنش از سر تا پا زخم‌گردید و زمان درازی نیز به همین شکل به سپاس خدا مشغول بود تا وقتی که کرم در بدنش پدیدار گشت و متعفن گردید و مردم او را از شهر بیرون بردند و

در خارج آن در کنار ویرانه ای افکندند و به جز همسرش، کس دیگری نزد او رفت و آمد نمی کرد.

آن زن نیز برای تهیه غذا و خوراک ایوب، نزد مردم می رفت و با گدایی برای ایوب غذا فراهم می کرد و نزد وی آورد.

شیطان که از صبر و شکیبایی ایوب به تنگ آمده و در کار او درمانده شده بود، نزد چند تن از پیروان او که در کوه ها به صورت رهبانانی زندگی می کردند دفت و به آن ها گفت: بیایید تا نزد این بنده گرفتار برویم و از گرفتاری او بپرسیم؟ رهبانان سوار استرهای خود شدند و نزد ایوب آمدند. وقتی نزدیک او رسیدند، استران از بوی تعفن بدن ایوب گریختند و پیش نرفتند تا سرانجام با زحمت آن ها را به جلو رانده پیش ایوب رفتند و نزد او نشسته بدو گفتند: ای ایوب! خوب است گناه خود را که سبب این بلای بی سابقه شده است به ما خبر دهی، زیرا ما ترس آن داریم که اگر از خداوند سؤال کنیم، ما را هلاک سازد.

ایوب در پاسخ آن ها فرمود: به عزت پروردگارم سوگند، من هرگز غذایی نخوردم، جز آن که یتیمی و ناتوانی با من بود که از آن غذا می خورد و هیچ گاه دو عملی که هر دوی آن ها اطاعت پروردگار بود برای من پیش نیامد، جز آن که من آن را که انجام آن سخت تر بود انتخاب کردم. در این دقت جوانی که همراه آنان بود به ایشان گفت: چه زشت است کار شما که نزد پیغمبری از پیغمبران خدا آمده و او را سرزنش کردید تا جایی که ناچار شد آن چه را از عبادت پروردگار خود پنهان می داشت آشکار سازد. <sup>(617)</sup>

به دنبال این جریان، نقل کرده اند که ایوب از وضع خود به خدا شکایت کرد و کمک خواست. خدای تعالی در پاسخ او فرمود: چه کسی قدرت پرستش مرا به تو داد که حمد و سپاس مرا به جای آوری؟ آیا بر چیزی که خدا بر تو منت

آن را دارد، بر خدا منت می گذاری؟ و هم چنان نعمت های دیگری دا که به او داده بود، یادآور شد.

در این جا بود که ایوب مشتی خاک برداشته و بر دهان ریخت و عرض کرد: پروردگارا! حق با توست و این نعمت را تو به من عطا کردی. پس از شکایت خود به درگاه خدا پوزش طلبید و پس از آن خدای تعالی فرشته ای را فرستاد و به ایوب دستور داد: پای خود را بر زمین بزن. با انجام این دستور، چشمه آبی ظاهر شد و ایوب خود را با آن شست و شو داد و زخم ها و بیماری هایش برطرف گردید و خداوند، نعمت های دیگری را هم که از دست داده بود، یکی پس از دیگری بدو بازگردانید. (618)

درباره عملی هم که از همسرش سرزد و سبب شد ایوب سوگند یاد کند که او را صد تازیانه بزند، روایات مختلف است. در بعضی از نقل هاست که همسر ایوب برای تهیه خوراک آن حضرت، نزد جماعتی رفت و از آن ها چیزی خواست. وقتی که آن ها گیسوان زیبای آن زن را دیدند، بدو گفتند: اگر مقداری از گیسوانت را بریده و به ما بدهی، ما نیز به تو خوراکی خواهیم داد. او نیز به سبب علاقه ای که به ایوب داشت، این کار را انجام داد و چون ایوب او را با گیسوان بریده دید، چنین سوگندی یاد کرد. (619) در نقل دیگری هم آمده است که شیطان چون در کار ایوب فروماند و با نابود کردن اموال و اولاد ایوب و بیماری های سخت بدنی، باز هم مشاهده کرد که ایوب از سپاس گزاری خداوند دست بر نمی دارد و روز و شبش به حمد و ستایش خداوند می گذرد، بسیار ناراحت و درمانده گردید و فریادی زد که همه لشگریان و یارانش گرد او جمع شدند و از وی سبب آن فریاد را پرسیدند. او در جواب گفت که این مرد مرا درمانده کرده، زیرا من از خدا خواستم تا مرا بر اموال و فرزندانش مسلط گرداند

و مال و فرزندی برای او به جای نگذاشتم، اما شکیبایی و ستایش او به درگاه خدا افزون گردید. دوباره از خدا خداستم که مرا بر بدن او مسلط گرداند و او را به حالی انداختم که همه بدنش زخم شد و او را کنار ویرانه ای انداختند و هیچ کس جز همسرش بدو نزدیک نمی شد، ولی باز هم دست از حمد و ثنای خدا برداشت و صبر کرد. به راستی که با این ترتیب من پیش خدا رسوا شدم و این فریاد برای آن بود که شما جمع شوید و کمک کنید و راهی به من نشان دهید.

یاران شیطان گفتند: مکر و حيله تو چه شد و آن علم و تدبیری که گذشتگان را به وسیله آن نابود می کردی کجا رفت؟ شیطان در جواب گفت: همه آن ها درباره این مرد باطل و تباه شد و دیگر کاری از من ساخته نیست. اکنون شما بگویید چه تدبیری انجام دهم؟

یارانش گفتند: آدم را چگونه از بهشت بیرون کردی؟

شیطان گفت: به وسیله همسرش.

آن ها گفتند: ایوب را نیز از همان راه منحرف کن، زیرا کسی جز او نزد ایوب رفت و آمد نمی کند و ایوب نیز کسی است که سخن او را می پذیرد.

شیطان این رأی را پسندید و به صورت مردی درآمد و نزد همسر ایوب رفت و بدو گفت: ای زن! شوهرت کجاست؟ جواب داد: او اکنون دچار جراحات گوناگون بدن خود است و کرم ه در بدنش رفت و آمد می کنند.

شیطان که این سخن را از او شنید، به خیال آن که این گفتار وی از روی بی تابی است به وسوسه او پرداخت و نعمت ها و خوشی هایی را که قبلاً داشتند، به یاد او آورد و از زیبایی و جوانی ایوب سخن به میان آورد و بدو گفت: این رنج و بیماری دیگر پایان ندارد و همیشگی است.

در همین وقت همسر ایوب فریادی کشید و بی تاب شد. شیطان که دید تدبیرش کارگر افتاد، بزغاله ای را پیش او آورد و بدو گفت: اگر ایوب این بزغاله را به دست خود ذبح کند و نام خدا را هنگام ذبح آن نبرد، از تمام این بیماری ها و رنج ها بهبودی خواهد یافت. وقتی همسر ایوب این سخن را شنید، آن بزغاله را نزد ایوب آورد و جریان را بدو گفت. ایوب دانست که گوینده آن سخنان شیطان بوده، از این رو به همسرش گفت: دشمن خدا (شیطان) پیش تو آمده و این سخنان را به تو یاد داده و تو نیز سخنش را پذیرفته ای، اکنون از تو می پرسم آن مال و اولاد و سلامتی را که ما داشتیم چه کسی به ما داده بود؟ زن گفت: خدا.

ایوب گفت: چند سال ما از آن ها بهره مند بودیم؟

زن پاسخ داد: هشتاد سال.

ایوب پرسید: اکنون چند سال است که خدا ما را به این آزمایش دچار کرده است؟

زن گفت: هفت سال و چند ماه.

ایوب فرمود: ای زن! به خدا سوگند از روی عدالت و انصاف با خدا رفتار نکرده ای، مگر آن که به همان اندازه که در آسایش بوده ای، در بلا و گرفتاری هم صبر کنی (یعنی همان طور که هشتاد سال در خوشی و آسایش بوده ای، باید هشتاد سال هم در بلا و گرفتاری صبر کنی) تا عدالت و انصاف را رعایت کرده باشی.

به دنبال این سخن، حضرت ایوب سوگند یاد کرد و بدو گفت: به جرم این که به من دستور دادی حیوانی را برای غیر خدا ذبح کنم، اگر خدا شفایم دهد، صد

تازیانه به تو خواهم زد. از این پس دیگر خوراک و آشامیدنی تو بر من حرام است و هم اکنون از پیش من دور شو که دیگر نو را نبینم.

وقتی همسرش از نزد ایوب رفت و ایوب خود را تنها و بی مونس و پرستار دید، رو بر خاک نهاد و در حال سجده به خدا عرض کرد: **اِنَّنِي مَسْتَبِي الضُّرُّ (620)** و همین دعا بود که سبب برطرف شدن بلاهای ایوب گشته و بدو وحی شد: سر بردار که دعایت مستجاب گردید. اکنون پای خود را بر زمین بزن تا به آخر داستان شفای ایوب و بازگشت نعمت های الهی و سرسبز شدن ویرانه و آباد شدن آن محوطه.

از آن سو، همسرش پیش خود فکر کرد: اکنون که او مرا از پیش خود رانده، کسی نیست که برای او غذا ببرد و از وی پرستاری کند. اگر من هم نزد او نروم، از گرسنگی تلف می شود و درندگان صحرا بدنش را می خورند. به دنبال این فکر بازگشت، ولی از آن ویرانه و ایوب اثری ندید و به جای آن باغ سرسبزی دید که جوانی خوش سیما و خوش لباس در آن جاست.

زن شروع به گریه کرد و ترسید پیش آن مرد برود. جوان پیش آمد و سبب گریه او را پرسید. زن گفت: ویرانه ای در این جا بود که مرد بیماری در آن می زیست. اکنون نمی دانم بر سر آن مرد چه آمده است؟

جوان پرسید: آن مرد چه نسبتی با تو داشت؟

زن پاسخ داد: شوهرم بود. آیا تو او را ندیدی؟

جوان پاسخ داد: اگر او را ببینی می شناسی؟

زن گفت: آری. وقتی که خوب به سیمای آن جوان نگریست گفت: در حال

جوانی و تندرستی، از هر کس به تو شبیه تر بود.

ایوب بدو فرمود: من همان ایوب هستن که تو به من دستور دادی آن بزغاله را برای شیطان ذبح کنم، ولی من فرمان برداری پرردگام کرده و اطاعت شیطان نکردم، و سپس به درگاه خدا دعا کردم، او نیز نعمت های مرا بازگرداند چنان که مشاهده می کنی.

در نقل دیگری است که شیطان چون به نزد همسر ایوب آمد، بدو گفت: آیا مرا می شناسی؟  
وی گفت: نه.

شیطان گفت: من خدای زمین هستم و همه این بلاهایی را که شوهرت به آن ها دچار شده، من بر او وارد کرده ام، چون او خدای آسمان را پرستش کرد و مرا به خشم آورد. اکنون اگر یک سجده برای من بکند، همه بلاها را از وی دور خواهم نمود و نعمت های از دست رفته را به او باز خواهم داد. <sup>(621)</sup>

بعضی گفته اند که شیطان بدو گفت: اگر تو برای من سجده کنی، نعمت هایتان را به شما باز می گردانم و شوهرت را نیز عافیت می دهم.

از ابن عباس نقل شده که شیطان به صورت طیبی نزد همسر ایوب آمد و آن زن از وی خواست تا ایوب را مداوا کند. شیطان گفت من او را مداوا می کنم به شرط آن که وقتی بهبودی یافت، به من بگویند که تو مرا شفا دادی و جز این پاداشی نمی خواهم. زن که این سخن را شنید شیطان را نشناخت، نزد ایوب آمد و از وی خواست تا با تقاضای آن طیب موافقت کند. ایوب با شنیدن گفتار زن، قسم خود که او را صد تازیانه بزند. <sup>(622)</sup>

آخرین قولی که طبری آن را در مجمع البیان نقل کرده این است که سبب سوگند ایوب، هیچ یک از اینها نبود، بلکه همسر ایوب به دنبال کاری رفت و



بازگشت او طول کشید و ایوب به سبب بیماری، حوصله اش سر رفت و قسم خورد او را صد تازیانه بزند. (623)

به هر صورت وقتی ایوب شفا یافت و خدای تعالی سلامت بدن و نعمت های گذشته را به او بازگردانید، خواست به سوگند خود عمل کند و در فکر بود چگونه صد تازیانه به آن زن وفادار، باایمان و مهربان بزند. خداوند چنان که در سوره ص بیان فرموده به او دستور داد دسته ای از چوب های نازک که مطابق روایات و تفاسیر عددش صد تا بود، برگیرد و با ملایمت یک دفعه بر بدن او بزند و بدین ترتیب به سوگند خود عمل کند. (624)

این خلاصه سخنانی بود که مفسران اهل سنت، مثل وهب بن منبه و دیگران و نیز تورات کنونی در سفر ایوب و پاره ای از روایات شیعه درباره بلاهای ایوب و موضوعات دیگر مربوط به او گفته اند.

اما بزرگان اهل تحقیق، بعضی قسمت های داستان مزبور را ساخته و پرداخته مفسران دانسته و انتساب آن را به انبیا و پیامبران الهی جایز ندانسته اند و ما برای توضیح بیشتر، ترجمه گفتار علم بزرگوار شیعه مرحوم سید مرتضی اعلی الله مقامه و یکی از نویسندگان معاصر مصری را از نظر شما می گذرانیم و به دنباله داستان ایوب و ذکر موضوعات دیگری که تذکر آن لازم است، باز می گردیم.

سید مرتضی در کتاب تنزیه الانبیاء پس از اثبات این مطلب که انبیاء و پیامبران الهی و ائمه دین باید از گناهان و بیماریهایی که موجب نفرت، دوری و وحشت مردم است مانند یبسی و جذام پاک باشند، در حالات ایوب می گوید: اما آنچه در این باره از گروهی از مفسران نقل شده، قابل قبول نیست، زیرا اینان پیوسته به پروردگار متعال و رسولان خدا هر کار زشت و منکری را نسبت داده

و تهمت های بزرگی به آنان می زنند و در روایاتی که در این باب نقل کرده اند، مطالبی است که انسان با اندکی تأمل، متوجه می شود که ساختگی و نادرست است. اینان گفته اند: خداوند شیطان را بر مال و گوسفندان ایوب و خاندان او مسلط گردانید و چون آن ها را نابود کرد و صبر و شکیبایی ایوب را دید، از خداوند درخواست کرد که او را بر بدن ایوب مسلط سازد. خداوند فرمود: من تو را بر همه بدن او، جز عقل و چشمش مسلط ساختم.

شیطان بیامد و بر سر تا پای بدنش دمید و بر اثر آن دم، همه بدن ایوب زخم شد و بنی اسرائیل هفت سال و چند ماه او را در زباله دانی افکندند و در این مدت کرم ها در بدنش رفت و آمد می کردند و سایر گفتارهایی که با شرحی طولانی بیان نموده اند و ما از ذکر آن خودداری می کنیم.

آن گاه می گوید: کسی که عقل و خردش این اندازه باشد که این جهل و کفر را بپذیرد و نداند که خدای تعالی شیطان را بر خلق او مسلط نمی سازد و او نمی تواند بدن ها را زخم کند و بیماری بیاورد، چگونه می توان به حدیث او اعتماد کرد؟

سید مرتضی در پاسخ آن دسته که گفته اند: بلاهای ایوب به عنوان عقاب و کیفر او در دنیا بود، می فرماید: اما آن بیماری های سخت و بلاهای عظیمی که به ایوب رسید، جز برای آزمایش و امتحان وی نبود و خدا می خواست در برابر صبر و شکیبایی ایوب، پاداش نیکویی به وی بدهد و این سنت الهی است که در مورد اولیا و برگزیدگان درگاهش انجام می دهد، چنان که از رسول خدا ﷺ هنگامی که از آن حضرت پرسیدند: کدام یک از مردم در بلا و گرفتاری سخت تر هستند (و بلا بیشتر بر آن ها می رسد؟) فرمود: پیغمبران و پس از

ایشان مردمان صالح و هم چنین هر چه مردم شبیه تر به پیغمبران و صالحان باشند، به بلا و سختی نزدیک ترند.

ایوب نیز در برابر آن بلاهای سخت، چنان صبری کرد که تا به امروز ضرب المثل شده است. شکیبایی او به حدی بود که در خلال تمام این بلاها، پیوسته سپاس گزار درگاه حق بود و سخنی که بر خلاف بردباری و سپاس گزاری او باشد، از دهانش خارج نشد و حرفی که گله و شکایتی در آن باشد، از وی شنیده نشد. خدای تعالی نیز در عوض چنان که در قرآن کریم فرموده گذشته از نعمت های بزرگ و جاویدان آخرت، در دنیا نیز اموال و خاندان او را به او بازگردانید و آن ها را چند برابر کرد و بیماری های او را شفا داده و از بلاها نجاتش بخشید. (625)

از نویسندگان معاصر اهل سنت نیز عبدالوهاب نجّار همین مطلب را در کتاب خود ذکر کرده و می گوید: مردم در مورد ایوب مطالبی روایت کرده اند که دلالت بر این که آن حضرت به بیماری هایی مبتلا شد که موجب تنفر مردم گردید و آن ها را از نزدیک شدن به وی خودداری می کردند. این روایات با مقام نبوت منافات دارد: زیرا دانشمندان الهی در جای خود ثابت کرده اند که پیغمبران الهی باید از بیماری هایی که موجب تنفر مردم است، پاک باشند. با این ترتیب روایات مزبور با منصب نبوت سازگاری ندارد.

نویسنده مزبور پس از نقل این سخنان، دو جواب برای اشکال فوق ذکر می کند:

اول آن که می گوید: بلاهای مزبور با خصوصیات که گفته اند پیش از مقام نبوت آن حضرت بوده و پیامبری، وقتی به آن حضرت رسید که به آن بلاها

دچار شد و آن صبر و بردباری از ظاهر گردید و شکایت و گله ای به درگاه خدا نکرد.

دوم آن که گفته است: کسانی که در نقل بلاهای ایوب مبالغه کرده اند، اعتمادشان به گفتار اهل کتاب و سفر ایوب بوده و خیال کرده اند هر چه در سفر مزبور نقل شده، حقیقت دارد و واقعیت داشته است، در صورتی که اگر خوب دقت می کردند، می دانستند که سفر ایوب بیشتر به زبان حال شعرا می ماند و پرواضح است که شعر در هر زبانی میدان مبالغه و گزاف گویی است (و بسیاری از آن ها حقیقت ندارد). او سپس برای تاءبید گفتار خود، اشعاری از عمرو بن فارض و متنبی و دیگران نقل کرده است. (626)

بدین ترتیب مشخص شد قسمت هایی از گفتار مفسران در این داستان قابل قبول نبوده و اگر روایتی هم بر طبق آن رسیده باشد، بر تقیه حمل شده یا مورد اعتماد نیست.

### حدیثی جالب از امام باقر

در این جا مرخوم صدوق در کتاب خصال حدیثش از امام باقر علیه السلام روایت کرده که حقیقت را آشکار ساخته و از اشکالات مزبور خالی است و بلکه توضیحی برای سایر روایات و احادیث می باشد.

آن حضرت فرمود: ایوب هفت سال بدون آن که گناهی از وی سر زده باشد، دچار بلا گردید و پیغمبران الهی گناه نمی کنند، زیرا آن ها معصوم و پاکیزه هستند و مرتکب انحراف و گناه کوچک و بزرگ نمی شوند. سپس فرمود: ایوب در تمام بلاهایی که بدان دچار شد، هیچ گاه بدنش بدبو نشد و قیافه اش زشت نگردید و خون و چرکی از بدنش خارج نشد و مورد تنفر و بیزاری بینندگان واقع نشد و کرم به بدنش نیفتاد و خدا با همه پیغمبران و اولیای گرامی خود در

گرفتاری آن ها این گونه رفتار می کند. این که مردم از آن حضرت کناره می گرفتند، به سبب فقر و ناتوانی حال او در ظاهر بود، زیرا مردم از مقامی که وی در نزد خدا و گشایشی که به دنبال داشت، بی خبر بودند. (627)

پیغمبر ﷺ فرمودند: بلاکش ترین پیغمبران هستند و پس از آن ها شبیه ترین مردم به آن ها (یعنی هر چه مردم به آن ها شبیه تر و در پیش گاه خدای تعالی مقرب تر باشند)، بلاکش تر خواهند بود.

این که خداوند ایوب را به آن بلا بزرگ گرفتار ساخت آن بلایی که در پیش مردم به سبب آن خوار شد برای آن بد که وقتی نعمت های بزرگ خدا را که اراده فرموده بود بدو برساند در دست او دیدند، ادّعی خدایی درباره اش نکنند. هم چنین بدانند پاداش نیک خداوند دو گونه است: یکی یه دلیل استحقاق و مزد و دیگری از روی اختصاص و تفضل. دیگر این که هیچ ناتوانی را به سبب ضعفش خوار ندانند و هیچ فقیر و ناداری را به سبب ناداری اش کوچک نشمارند و هیچ بیماری را به علت بیماری اش به چشم حقارت ننگرند. و بدانند که خداوند هر کس را بخواهد بیمار سازد و هر که را بخواهد شفا و بهبودی بخشد. هر جا و به هر گونه و به هر سببی که بخواهد، آن را وسیله پند سازد و برای هر کس که بخواهد، سبب بدبختی و برای آنکه بخواهد، سوجب سعادت گرداند. خدای عزوجل در آن چه انجام می دهد، عادل و در کارهایش حکیم و فرزانه است. جز آن چه صلاح بندگان اوست درباره شان انجام ندهد و بندگان خدا جز از جانب حضرت او توانایی و نیرویی ندارند. (628)

### پاسخ سوال دیگر

یک مطلب باقی می ماند و آن هم بحث درباره این آیه است که خداوند از زبان ایوب نقل می کند که به درگاه وی عرض کرد:

اِنَّنِي مَسْنِي الشَّيْطَانُ بِنُصْبٍ وَّ عَذَابٍ (629)؛

پروردگارا! شیطان مرا به رنج و عذاب افکنده است.

برخی گفته اند که این آیه، شاهی است بر گفتار آن دسته از مفسران که گفته اند: شیطان بر مال و جان و فرزندان آن حضرت مسلط گردید به شرحی که گذشت و دیگر این که چون عذاب بر اساس استحقاق و کیفر می آید، پس این آیه شاهی است برای گفتار دیگرشان که گفته اند: بلایی که دچار ایوب گردید، به دلیل گناه و لغزشی بود که در تبلیغ رسالت از وی سر زد.

اما پاسخ اشکال اول آن است که نسبت دادن گرفتاری به شیطان، منافاتی با انتساب آن به اسباب عادی و طبیعی ندارد، زیرا به اصطلاح آقایان، این اسباب و وسایل در طول یک دیگر هستند نه در عرض و کنار هم؛ یعنی منافات ندارد که در رسیدن یک خوشی یا ناخوشی به انسان، دو یا سه واسطه و یا بیشتر در کار باشد و هر کدام در رساندن آن خوشی یا ناخوشی به انسان، دخالت داشته و در صدر همه آن ها نیز اراده حضرت حق تعالی قرار داشته باشد و گفتن یکی از واسطه ها، واسطه یا وسایط دیگر را نفی نمی کند.

گذشته از این، در کجا معنای گفتار ایوب این است که شیطان بر اثر تسلط بر مال و جان و فرزندان من مرا به عذاب انداخته، زیرا آن حضرت نابودی مال و فرزندان و بیماری و مرض خود را به شیطان نسبت نمی دهد و نمی گوید: خدایا! شیطان مرا بیمار کرده و اموالم را نابود ساخته و بلکه می گوید: شیطان مرا به عذاب دچار ساخته و این شاید بدان سبب بود که شیطان مردم را وسوسه می کرد تا کسی نزد آن حضرت نرود و او را تنها بگذارند، مثل آن که به آن ها می گفت: اگر او پیغمبر بود، خداوند او را به این بلاها دچار نمی کرد یا چنان که شرحش گذشت همسرش را که با کمال وفاداری و صمیمیت به پرستاری آن

حضرت کمر بسته بود و در طول مدت فقر و بیماری او اظهار خستگی نمی کرد، و سوسه کرد و سبب می شد که آن زن نزد ایوب رفته و شکایت از حال خود و ایوب کند یا با پخش کردن این مطلب که بیماری ایوب مسری و غیر قابل معالجه است، مردم را تحریک می کرد تا آن حضرت را از شهر و خانه اش دور کنند و نزدیکش نروند این رنج هایی بود که از شیطان به آن حضرت می رسید و شاید معنی گفتار او نیز به درگاه خدای تعالی همین بود که پروردگارا! شیطان بر اثر وسوسه ها و تحریکات خود مرا به رنج و عذاب دچار ساخته است.

اما پاسخ اشکال دوم نیز روشن است، زیرا عذاب در زبان عربی به معنای رنج و ناراحتی است، چه از روی کیفر با سابقه گناه و جرمی باشد و چه بی علت اما این مطلب که بلاهای ایوب از روی سابقه گناهی نبوده و عنوان کیفر نداشته، شرحش در ذیل آمد.

### تذکر چند مطلب

در پایان داستان حضرت ایوب تذکر چند مطلب که در روایات و تواریخ در خلال سرگذشت آن حضرت ذکر شده لازم به نظر رسید:

1 برخلاف گفته برخی از مفسران اهل سنت، بلاهایی که ایوب به آن ها دچار شد، روی سابقه کوتاهی کردن آن حضرت در انجام وظیفه پیغمبری و به اصطلاح به کیفر گناهی که نعوذبالله به گفته آن ها از او صادر شد نبود، بلکه این بلاها، فقط به سبب بالا رفتن مقام و آزمایش ایوب صورت نگرفت و خدای تعالی می خواست با این آزمایش سخت، آن حضرت را شایسته نعمت های بزرگ دنیا و آخرت و شایسته آن مقام برجسته بنماید و داستان او را برای بندگان دیگر خود پند و عبرتی قرار دهد تا حجتی برای دیگران باشد. از بیان حضرت باقر در حدیثی که گذشت، به خوبی این مطلب استفاده می شود. در آن

جا که فرمود: ایوب هفت سال بدون هیچ گناهی که از وی سر زده باشد دچار بلا گردید و در جای دیگر فرموده است: بلاکش ترین مردم انبیا هستند و سپس به ترتیب هر کس بدان ها شبیه تر (نزدیک تر) است که در روایات دیگر نیز بدان اشاره یا تصریح شده است.

صدوق در کتاب *علل الشرائع* از امام صادق ع دو حدیث نظیر یک دیگر نقل کرده که در هر دوی آن ها امام تصریح می کند که ایوب بدون هیچ گناه و تقصیری دچار بلا گردید. متن یکی از آن ها که رانی آن شخصی به نام درست بن ابی منصور بوده، چنین است:

إِنَّ أَيُّوبَ مِنْ غَيْرِ ذَنْبٍ؛

همانا ایوب بدون گناه دچار بلا شد.

متن حدیث دیگر نیز که ابوبصیر از آن حضرت روایت کرده این است:

أَبْتُلِيَ أَيُّوبَ سَبْعَ سِنِينَ بِبَلَاءٍ؛

ایوب هفت سال بدون گناه به بلا مبتلا گردید.

این تذکراتی که در این روایات آمده، یا برای پاسخ به گفتار نادرست همان دسته از مفسران اهل سنت است که ابتلای ایوب را معلول ترک امر به معروف و نهی از منکر از طرف آن حضرت دانسته اند، یا به منظور رفع اشتباه از ذهن مردم کوتاه فکری است که خیال می کنند هر مصیبتی که به انسان می رسد، به سبب گناهی است که قبلاً از وی سر زده و کیفر خطا و جرمی است که وی انجام داده است و گاهی همین اشتباه آنان، موجب انحراف افراد کوتاه فکر دیگری نیز می گردد.

شاید ائمه بزرگوار شیعه می خواهند این حقیقت را تذکر دهند که مطلب از آن طرف صحیح است که هیچ گناهی بدون کیفر نمی ماند و هر چه انسان بکارد



همان را درو خواهد کرد، اما از این مطلب درست نیست که از عمل خویش می بیند و به اصطلاح ملازمه ای در اینست.

حال اگر بخواهیم برای توضیح بیشتر وارد این بحث شویم که چگونه مردان الهی بدون تقصیر و گناه، به بلاهای سخت دچار می گردند و این چه ویژگی برای افراد باایمان و مقرب درگاه خداوند است که هر چه ایمانشان بیشتر و به خدای تعالی نزدیک تر باشند، گرفتاری بیشتری به آن ها می رسد و بلا و گرفتاری، چه آثاری از نظر کمال معنوی روی مردان بزرگ الهی می گذارد و سایر مطالبی که به این بحث مربوط است، یک سره از موضوع کتاب خارج شده و به تدوین جزوه ای مستقل در این باره نیازمند خواهیم شد. و خواننده محترم اگر مایل به توضیح بیشتری در این باره باشد، بهتر است به کتاب های مفصلی که در این مورد نگاشته شده مراجعه کند مانند کتاب پر ارج عدل الهی استاد شهید مطهری و به ویژه فصل سوم آن که پاسخ این سئوالات را به خوبی داده است.

2 مطلب دیگر مربوط به مدت ابتلای ایوب است که بعضی هیجده، برخی سیزده و دسته ای هم خفت سال و هفت ماه و هفت ساعت ذکر کرده اند. از وهب بن منبه نیز نقل شده که گفته است: مدت ابتلای ایوب سه سال تمام بود بدون کم و زیاد. <sup>(630)</sup> ولی در روایات شیعه مدت آن، همان هفت سال ذکر شده که از آن جمله حدیث کتاب خصال و حدیث دیگری که صدوق در کتاب علل الشرائع نقل کرده است وی باشد که هر دوی آن ها در صفحات قبل از نظر شما گذشت.

مولانا نیز در اشعار عرفانی خود می گوید:

آن خدایی که فرستاد انبیا نی به حاجت بل به فضل کبریا

آن خداوندی که از خاک ذلیل  
پاکشان کرد از مزاج خاکیان  
برگرفت از نار و نور صاف ساخت  
آن سنا برقی که بر ارواح تافت  
نوح از آن گوهر چو برخوردار شد  
جان ابراهیم از آن انوار رفت  
چون که اسماعیل در جویش فتاد  
جان داود از شعاعش گرم شد  
چون سلیمان شد وصالش را رضیع  
در قضا یعقوب چون بنهاد سر  
تا آن جا که گوید:

شکر کرد ایوب صابر هفت سال در بلا چون دید ایام وصال  
3 مطلب سوم درباره مدت عمر و مدفن ایوب است. برخی مدت عمر آن  
حضرت را 92 سال و بعضی 200 سال گفته اند. در تارسخ عمادزاده 226 سال  
ذکر شده که 73 سال قبل ابتلا، هفت سال و هفت ماه و هفت روز دوران سختی  
و 146 سال پس از ابتلا زندگی کرده است، و نگارنده سند معتبری برای هیچ  
کدام از آن ها به دست نیاورده است. راوندی که او نیز سند خود را به وهب بن  
منبه می رساند، می نویسد: ایوب در زمان یعقوب زندگی می کرد و دختر  
یعقوب که نامش الیا بود همسر ایوب بوده است. پدر آن حضرت از کسانی بود  
که به ابراهیم ایمان آورد و مادر ایوب دختر لوط بوده و لوط جدّ مادری ایوب  
است. تا آن جا که گوید: ایوب قبل از رسیدن بلا 73 ساله بود که خداوند  
همانند آن، 73 سال دیگر بر عمر آن حضرت افزود. (631)

درباره محل دفن او نیز اختلاف است. بلاغی در فرهنگ قصص قرآن نوشته است که قدر مسلم آن حضرت در سرزمین عوص می زیسته و در قلعه کوه جحاف در یمن به فاصله هشتاد میل از عدن دفن شده است. در اعلام قرآن خزائلی آمده است که در بیضای فارس کنار دهی به نام خیرآباد دره کوچکی است که عوام قبر ایوب را آن جامی دانند و در ایام متبرکه برای زیارت به آن جا می روند.

این دره دارای گیاهان خارداری است که گوسفندان می چرند و مردم آن ناحیه معتقدند که خوردن آن علف برای دفع بیماری جرب گوسفندان مفید است، هم چنین بعضی از چشمه های آب گوگرد را آب ایوب می نامند. در این جا گفتار مسعودی را درباره ایوب برای شما ترجمه کرده و به این فصل خاتمه می دهیم.

وی می گوید: ایوب پیغمبر معاصر حضرت یوسف بود و او، ایوب بن موص بن رزاح بن عیص بن اسحاق بن ابراهیم است که در سرزمین حوران و بینه از بلاد دمشق و جایبه می زیست. ایوب دارای اموال و فرزندان بسیاری بود و خدا او را در مورد خود و مال و فرزندانش به بلا دچار کرد و آن حضرت صبر و بردباری پیشه ساخت و خداوند آن ها را به وی باز گرداند. سپس می گوید: مسجد آن حضرت و چشمه ای که از آن غسل کرد هم اکنون که سال 332 است در سرزمین نوا و جولان مابین دمشق و طبریه از بلاد اردن موجود و مشهور است و مسجد و چشمه مزبور در سه میلی نواست و سنگی نیز که در حال بلا و گرفتاری بدان تکیه می داد و همسرش رحمه نیز در کنار آن سنگ می نشست، هم اکنون در همان مسجد موجود است. (632)

نوا و جولان نام دو قیه از دوستانهای کوهستانی دمشق و منطقه وسیعی به نام حوران است و هم اکنون که این سطور نوشته می شود، در کوه های جولان سخت ترین جنگ ها با آخرین سلاح های روز میان ملت مسلمان سوریه و غاصبان یهود جریان دارد. از خدای تعالی می خواهیم که مسلمانان جهان را در هر جا که هستند بر دشمنانشان پیروز گرداند.

## 15- شعیب عَلَيْهِ السَّلَام

### نام و نسب شعیب

درباره نام و نسب شعیب میان تاریخ نویسان اختلاف است. ابن اثیر در کتاب کامل التواریخ نقل می کند که برخی نام آن حضرت را یثرون<sup>(633)</sup> ذکر کرده و برخی همان شعیب نوشته اند. در لغت نامه دهخدا نقل شده که نام اصلی آن حضرت را یثرن و به فارسی بویب گویند و بعضی یثرون، یثروب و یا یثروب بن بویب هم نوشته اند. در تورات هم یثرون آمده است. و معلوم است که در نقل های مزبور تحریف راه یافته و نام اصلی یکی از آن ها بیشتر نبوده است. جمعی از تاریخ نویسان نیز همان نام قرآنی او، یعنی شعیب که در زبان سریانی یثرون است را ذکر کرده اند.<sup>(634)</sup>

درباره این که نسب آن حضرت به ابراهیم خلیل نیز می رسد یا نه؟ اختلاف است. جمعی شعیب را از فرزندان مدین بن ابراهیم می دانند، چنان که در احوالات ابراهیم و فرزندان آن حضرت بدان اشاره شد.<sup>(635)</sup> یعقوبی پدران آن حضرت را تا مدین این گونه نوشته است: شعیب بن نویب بن عیابن مدین بن ابراهیم.<sup>(636)</sup> طبری گوید: شعیب بن صفون بن عنقاد بن ثابت بن مدین بن ابراهیم.<sup>(637)</sup> و مسعودی گفته است: شعیب بن رعویل بن مر بن عنقاء بن مدین بن ابراهیم.<sup>(638)</sup> در کتاب اثبات الوصیه نیز گوید: شعیب از فرزندان نابت بن ابراهیم بوده و از فرزندان اسماعیل و اسحاق نیست.

در مقابل اینان جمعی گفته اند: شعیب از فرزندان ابراهیم نبوده، بلکه نسب وی به برخی از مردمانی می رسد که به ابراهیم ایمان آورده و با وی به شام مهاجرت کرده بودند، ولی از طرف مادر نسبش به لوط پیغمبر می رسد. این قولی است که ابن اثیر از بعضی نقل کرده است،<sup>(639)</sup> و راوندی نیز به سند خود از

و هب روایت کرده که گفته است: شعیب پیغمبر و ایوب و بلعم بن باعورا نسبشان به کسانی می رسد که در روز نجات ابراهیم از آتش نمرود به آن حضرت ایمان آورده و با وی به شام هجرت کردند و ابراهیم دختران لوط را به همسری ایشان درآورده و وی به شام هجرت کردند هر پیغمبری پس از ابراهیم و پیش از بنی اسرائیل آمدند، همگی از نسل آن ها هستند. (640)

### قوم شعیب و شهر مدین

از مجموع آیات قرآنی، اقوال مفسران و گفتار اهل تاریخ به دست می آید که لفظ مدین هم بر شهر شعیب و هم بر قبیله آن حضرت اطلاق شده است. در قرآن کریم جمعا در هفت سوره اعراف (آیه 85)، توبه (آیه 70)، هود (آیه های 84 و 95)، طه (آیه 40)، حج (آیه 44)، قصص (آیه های 22 و 32 و 45) و عنکبوت (آیه 36) نام مدین ذکر شده است.

در سوره های اعراف و هود و عنکبوت، مدین بر قوم شعیب، ولی در سوره های دیگر بر شهر او اطلاق شده است. آیات مربوط به داستان شعیب با این جمله شروع می شود **وَإِلَىٰ مَدْيَنَ أَخَاهُمْ شُعَيْبًا.** (641)

چنان که یاقوت حموی گفته است: شهر مزبور و مردم آن به نام مدین بن ابراهیم موسوم و قبیله مدین از فرزندان اویند، گرچه بعضی گفته اند که مردم مدین از نژاد عرب و اولاد اسماعیل بوده اند، ولی قول اول صحیح تر به نظر می رسد. (642)

بعضی از مورخان، به طور جزم گفته اند که شهر مدین همان شهری است که اکنون به شهر معان موسوم گشته و سر راه حاجیانی است که از راه اردن به مکه می روند. (643) در معجم البلدان از ابوزید نقل کرده که شهر مدین کنار دریای قلزم (دریای سرخ کنونی) و روبه روی شهر تبوک قرار دارد. بعد به دنبال آن

می گوید: ابوزید گفته است که موسی عَلَيْهِ السَّلَام از آن برای دختران شعیب آب کشید، اکنون در آن شهر است و روی آن اتافی بنا کرده اند که من خود آن جا را دیده ام.<sup>(644)</sup> بعضی از مورخان نیز مسافت میان جزیره سینا و رود فرات را مدین نامیده و گفته اند: مردمی که میان خلیج عقبه و فرات می زیسته اند، قوم مدین بوده اند.<sup>(645)</sup>

### اصحاب ائیکه چه کسانی بوده اند؟

مطلبی که توجه بدان در این جا لازم است، این است که در قرآن کریم در چند آیه از سوره های حجر، شعراء، ص و ق، مردمی به نام اصحاب ائیکه نامیده شده اند که شعیب بر آن ها مبعوث شد و با پند و اندرز خواست تا آن ها را از عذاب الهی بیم دهد، ولی تکذیبش کردند. در این جا باید دید آیا اصحاب ائیکه همان مردم مدین هستند یا قوم دیگری که شعیب جداگانه بر آن ها نیز مبعوث شده و آن ها هم مانند قوم مدین آن حضرت را تکذیب نموده اند.

لغت شناسان در معنای ائیکه گفته اند که به معنای بیشه، جنگل و درخت های انبوه و به هم پیچیده است<sup>(646)</sup> و بسیاری از تاریخ نگاران و مفسران گفته اند که اصحاب ائیکه، همان مردم مدین بوده اند و در نزدیکی شهرشان بیشه ای بوده که از درختان آن استفاده می کردند و یا به گفته بیضاوی، محل سکونتشان در همان بیشه ها بوده است.<sup>(647)</sup>

برخی از آنان گفته اند: شعیب دوبار مبعوث شد، بار اول به سوی مردم مدین و بار دوم به سوی اصحاب ائیکه و بدین ترتیب آن ها را قوم دیگری دانسته اند. در تفسیرالمیزان نقل شده که ائیکه، نام بیشه ای در نزدیکی شهر مدین بوده است که طایفه ای در آن سکونت داشته و شعیب به سوی آن ها مبعوث شده است. طایفه مزبور با شعیب بیگانه بودند؛ یعنی از قوم و قبیله او نبودند، از این رو

خدای تعالی در سوره شعراء که داستان آن ها را نقل کرده چنین می فرماید: اصحاب ائیکه فرستادگان (خدا) را تکذیب کردند. آن گاه که شعیب به آن ها گفت: آیا نمی ترسید <sup>(648)</sup> و اگر با آن ها بستگی قبيله ای داشت، مانند جاهای دیگر می فرمود: برادرشان شعیب و با جمله اءخاهم شعیب داستان را شروع می کرد.

نکته ای که در آیات مربوط به حضرت شعیب و مردم مدین و اصحاب ائیکه به چشم می خورد و می تواند شاهدهی برای گفتار گروه اول و نیز قولی که در تفسیر المیزان نقل شده باشد، این است که شعیب با هر دو گروه که روبه رو می شود، آن ها را از کم فروشی نهی فرموده و به پر کردن پیمانہ و وزن کردن با ترازوی درست دستور می دهد؛ برای مثال در سوره هود که بحث و گفت و گوی آن حضرت با مردم مدین نقل شده چنین است: به سوی مدین برادرشان شعیب را فرستادیم. وی بدان ها گفت: ای مردم! خدای یگانه را بپرستید که معبودی جز او ندارید و از پیمانہ و وزن کم ندهید که من (وضع) کار شما را خوب می بینم (و احتیاجی به کم فروشی ندارید) و از عذاب روزی که (کافران را) فراگیرنده است، بر شما بیمناکم. ای مردم! پیمانہ و وزن را از روی عدالت تمام بدهید و حق مردم را (در معادله و داد و ستد) کم ندهید و کوشش به فساد در روی زمین نکنید. <sup>(649)</sup>

در سوره اعراف و عنکبوت هم آیاتی شبیه به آن چه در بالا ترجمه شد، در مورد مردم مدین آمده است. در مورد اصحاب ائیکه نیز در سوره شعراء چنین می فرماید: اصحاب ائیکه پیغمبران را تکذیب کردند، هنگامی که شعیب به ایشان گفت: چرا نمی ترسید که من فرستاده امینی (برای شما) هستم. پس از خدا



بترسید و پیروی ام کنید و من از شما برای پیغمبری، مزدی نمی خواهم که مزد من جز به عهده پروردگار جهانیان نیست. (650)

به دنبال این آیات، آیاتی نظیر همان آیات سوره هود است و دعوت شعیب و دستورش به آن مردم این گونه ذکر شده است: پیمانہ را تمام دهید و از کم فروشان نباشید و به ترازوی درست وزن کنید و حق مردم را کم ندهید و در روی زمین به فساد کوشش نکنید. (651)

بعید نیست از این بشابه آیات و اندرز شعیب، چنین به دست آید که مردم مدین و اصحاب ایکه یکی بوده و در دسته نبوده اند، البته دور نیست گفته شود که آن ها دو گروه بوده اند، ولی در نزدیکی یک دیگر به سر می برده اند و گناهان و صفات زشت قوم مدین، به آن ها نیز سرایت کرده بود و شعیب پس از این که مأمور راهنمایی مردم مدین شد، طبق دستور دیگر الهی مأمور تبلیغ اصحاب ایکه نیز گردید.

### احتجاج شعیب

به هر صورت، شعیب با آن بیان شیوا و منطق محکم و گرمی که داشت، (652) به اندرز آن مردم پرداخت، ولی آن ها به جای آن که شکرانه نعمت های بی شمار الهی را که برایشان ارزانی داشته بود نموده و دعوت خیر خواهانه شعیب را بپذیرند و از کفر، ناسپاسی، کم فروشی، تباهی و فساد در زمین دست بردارند، به انکار و تکذیب آن بزرگوار پرداختند و آن حضرت را به تبعید و بیرون راندن از شهر خود تهدید کردند و حتی پا را فراتر نهاده، به سنگ سار کردن تهدیدش نمودند. برخی هم مانند سایر مردمان بی منطقی که در برابر انبیای بزرگوار الهی قرار می گرفتند و به مسخره کردن و تهمت زدن آنان دست می زدند، شعیب را به جادوزدگی و نسبت های ناروای دیگری منسوب داشتند.

## داستان استدلال شعیب در سوره اعراف

در سوره اعراف چنین نقل شده است: ما برادرشان شعیب را به سوی مردم مدین فرستادیم و او به آن‌ها گفت: ای مردم! خدای یگانه را که جز وی معبودی نیست، پرستش کنید. برهان روشنی از جانب پروردگارتان به نزد شما آمده. پیمان‌ها و وز را کامل دهید و حق مردم را کم ندهید. پس از اصلاح این سرزمین، در آن تباهی مکنید که اگر شما ایمان داشته باشید، این برای شما بهتر است. بر سر راه‌ها ننشینید که مردم را بترسانید و کسی را که به خدا ایمان آورده از راه او بازدارید و منحرفش خواهید. آن زمانی را که مردم اندکی بودید و خداوند زیادتان کرد به یاد آورید و بنگرید عاقبت حال مفسدان چگونه بود.

(653)

برخی از مفسران از این آیه استفاده کرده‌اند که قوم شعیب علاوه بر کم‌فروشی، به این گناه بزرگ هم دچار شده بودند که بر سر راه‌ها کمین کرده و به راهزنی می‌پرداختند. ولی بعید نیست منظور آن حضرت راهزنی از نظر دین و گوهر گران‌بهای ایمان بوده باشد، از این رو در ادامه فرمود: و کسی را که به خدا ایمان آورده او را از راه بازدارید و منحرفش خواهید و چنان که بعضی از مفسران گفته‌اند، اینان بر سر راه کسانی که به شعیب ایمان آورده بودند می‌نشیند و آن‌ها را با تهدید می‌ترساندند که دست از ایمان به شعیب بردارند.

به هر صورت، خدای تعالی در ادامه آیات فوق، پاسخ قوم شعیب را به آن حضرت این‌گونه نقل فرموده است: بزرگان قوم وی که بزرگی (و گردن‌کشی) می‌کردند، گفتند: ای شعیب! ما تو را با کسانی که به تو اسمان آورده‌اند از دهکده خویش بیرون می‌کنیم یا این که به آیین ما بازگردید.

(654)

کسانی که به شعیب ایمان آورده بودند در پاسخ آن مردم خیره‌سر و نادان چنین گفتند: اگر پس از آن که خدا ما را از آیین شما رهایی داده، دوباره بدان

بازگردیم، به خدا افترا بسته (و دروغی ساخته ایم) و ما را نشاید که بدان بازگردیم. مگر خدا بخواهد که علم پروردگار ما به همه چیز رساست و ما بر خدا توکل کنیم. پروردگارا! میان ما و قوممان به حق داوری کن که تو بهترین داورانی . (655)

ولی قوم جاهل و مغرور شعیب باز هم به سخنان نادرست خود ادامه دادند و گفتند: اگر از شعیب پیروی کنید، شما مردمی زیان کار خواهید بود. (656)

سرانجام این سرکشی و غرور را خداوند چنین بیان فروده است: زلزله ایشان را بگرفت و در خانه های خویش بی جان شدند و آن ها که شعیب را تکذیب کرده بودند، گویی هرگز در آن خانه ها نبوده اند و مردمی که شعیب را تکذیب کرده بودن، خودشان مردم زیان کاری بودند. (657)

#### در سوره هود چنین آمده است:

برادرشان شعیب را به سوی مدین فرستادیم. وی بدان ها گفت: ای مردم! خدای یگانه را بیرستید که معبودی جز او ندارید و از پیمانۀ و وزن کم ندهید. من کار شما را خوب می بینم (و احتیاجی به کم فروشی ندارید) و از عذاب روزی که (کافران) را فرا گیرنده است، بر شما بیمناکم. ای مردم! پیمانۀ و وزن را از روی عدالت تمام بدهید و حق مردم را (در داد و ستد) کم ندهید و به فساد در روی زمین کوشش نکنید. آن چه خدا برای شما باقی گذاشته (در معامله صحیح) برای شما بهتر است (از آن چه به وسیله کم فروشی به دست آورید) اگر ایمان دارید . (658)

آن مردم دور از سعادت در پاسخ آن حضرت اظهار کردند: آیا نماز و دین تو دستور می دهد تا ما چیزهایی را که پدرانمان پرستش می کرده اند، رها کنیم یا

در اموال خویش به هر گونه که می خواهیم تصرف نکنیم؟ تو که شخص بردبار و بافهمی هستی. (659)

شعیب بدان ها فرمود: ای مردم! به نظر شما اگر من دلیل آشکاری از پروردگارم داشته باشم و روزی نیکویی از پیش خود روزی ام کرده باشد، (چگونه دست از اطاعتش بردارم) و من نمی خواهم آن چه را از شما منع می کنم، خودم مرتکب شوم که هدف من تا آن جا که بتوانم چیزی به اصلاح نیست و توفیق من (در دعوت خویش) جز به اراده خدا نیست. بر او توکل می کنم و به درگاهش رو می آورم. ای مردم! مخالفت و دشمنی با من شما را گرفتار آن بلایی نکند که بر قوم نوح یا قوم هود یا قوم صالح رسید و (زمان یا مکان) قوم لوط از شما چندان دور نیست. از پروردگار خود آمرزش بخواهید و به درگاهش روی توبه آرید که به راستی پروردگار من رحیم و مهربان است .

ولی باز هم تعقل نکردند و نظیر همان سخنان یاوه را در پاسخ آن پیغمبر بزرگوار اظهار داشتند و گفتند: ای شعیب! ما بسیاری از این چیزها را که می گویی نمی فهمیم و تو را میان خود ناتوان می بینیم و اگر به سبب فامیل و طایفه ات نبود، سنگ سارت می کردیم و گرنه تو در برابر ما قدرتی نداری . (660)

شعیب با منطق نیرومند و محکمی به آن ها پاسخ داد و فرمود: ای مردم! آیا طایفه (و فامیل) من نزد شما از خدا عزیزترند که شما او را فراموش کرده اید و به راستی که پروردگار من بر آن چه می کنید آگاه است. ای مردم! (حال که چنین است) شما هر چه می توانید بکنید و من نیز به وظیفه خود عمل می کنم و به زودی خواهید دانست عذاب خوارکننده به چه کسی خواهد رسید و دروغ گو کیست و شما منتظر باشید که من هم با شما منتظر هستم. (661)

یعنی شما منتظر عذاب موعود خدا باشید که من هم چشم به راه فرود آمدن آن بر شما هستم. ابن عباس در این جا گفته است: یعنی شما منتظر عذاب باشید و من هم چشم به راه رحمت و یاری حق هستم.

به هر صورت نتیجه این خیره سری در برابر فرستاده حق آن شد که خداوند فرمود: و چون فرما ما آمد، شعیب را با کسانی که بدو ایمان آورده بودند با رحمت خویش نجات دادیم و آن کسانی را که ستم کرده بودند، صیحه (آسمانی) فراگرفت و در خانه های خویش بی جان شدند، گویی هیچ گاه در آن نبوده اند. نابودی بر مردم مدین باد، چنان که قوم هود نابود شدند. <sup>(662)</sup>

در سوره شعراء داستان این گونه شروع می شود:

مردم ائیکه پیمبران را تکذیب کردند، آن گاه که شعیب به آن ها گفت: چرا نمی ترسید که من پیغمبری خیرخواه برای شما هستم، پس از خدا بترسید و مرا اطاعت کنید <sup>(663)</sup> به دنبال این سخنان همان گفتاری را که غالباً نبیای دیگر الهی نیز به مردم گوشزد می کردند، به قوم خویش فرمود: و من برای پیغمبری خود مزدی از شما نمی خواهم که مزد من تنها به عهده پروردگار جهانیان است. <sup>(664)</sup>

سپس مأموریت خود را به آنان ابلاغ کرد و فرمود: ای مردم! پیمانہ را کامل داده و کم ندهید و با ترازوی درست وزن کنید و از حق مردم کم نگذارید و در زمین به فساد مکوشید و از آن خدایی که شما و مردم گذشته را آفریده است، بترسید. <sup>(665)</sup>

آن مردم بی شرم، با کمال بی حیایی در پاسخ شیب گفتند: ای شعیب! حقا که تو جادوزده هستی (و جادو شده ای). آخر تو جز بشری مانند ما نیستی و ما تو را دروغ گو می پنداریم. <sup>(666)</sup>

سپس بی حیایی را از حد گذرانده و گفتند: اگر راست می گویی، پاره ای از آسمان را روی ما بینداز . (667)

شعیب در پاسخشان فرمود: پروردگار من به اعمالی که می کنید، داناتر است . سرانجام خداوند عاقبت آن ها را چنین نقل فرموده: آن ها شعیب را تکذیب کردند و به عذاب روز (سایه آتش بار) دچار گشتند که به راستی عذاب روزی بزرگ بود و در این جریان عبرتی است و بیشتر آن ها مؤمن نبودند. (668)

### نابینایی شعیب

برخی از مفسران در تفسیر آیه 91 سوره هود، آن جا که قوم شعیب بدو گفتند: **وَإِنَّا لَنَرَاكَ فَيِّنًا ضَعِيفًا**؛ ما تو را میان خود ناتوان می بینیم. گفته اند که علت این گفتارشان آن بود که شعیب نابینا تود و منظورشان از ضعف و ناتوانی همان ناتوانی قوه باصره و بینایی او بود. (669) طبری نیز همین قول را در کتاب هود از سعیدبن جبیر و دیگران نقل کرده است (670) ولی در مقابل اینان جمعی نابینایی شعیب را انکار کرده و گفته اند: پیغمبران الهی از بیماری هایی که موجب تنفر مردم باشد، مبرا هستند و کوری چشم نیز از همین نوع است که در مردم ایجاد تنفر و از او دوری می کند، از این رو نابینایی آن حضرت را انکار کرده اند.

در این میان، گروهی به طرف داری از دسته اول گفته اند: نابینایی از آن نوع بیماریهایی نیست که ایجاد تنفر کند و مانند سایر بیماری هایی است که پیغمبران الهی بدان دچار می شدند و ایجاد تنفر هم نمی کرد و مانعی در راه تبلیغ و ارشاد مردم و پذیرش آن ها نبود.

شیخ صدوق حدیثی از رسول خدا ﷺ روایت کرده که بر فرض صحت آن، می توان میان هر دو قول جمع کرده و با حدودی اشکال مطلب را بر طرف

ساخت. وی به سند خود از آنس از رسول خدا ﷺ روایت کرده که آن حضرت فرمود: شعیب از عشق خدا آن قدر گریست که چشمش نابینا شد. پس خدای سبحان قوه بینایی را به او باز گرداند، ولی شعیب دوباره آن قدر گریست که نابینا شد. خدای تعالی برای بار دوم نیز او را بینا کرد و شعیب مجدداً گریست تا نابینا شد و سومین بار نیز خداوند بینایش را به وی بازگرداند. هنگامی که بار چهارم شد، خداوند بدو وحی کرد: ای شعیب! آیا برای همیشه می خواهی این چنین گریه کنی؟ اگر گریه تو به سبب ترس از آتش است، من تو را ز آتش دوزخ پناه داده و نجات می دهم و اگر برای اشتیاق بهشت است، من آن را بر تو مباح ساختم.

شعیب در جواب گفت: ای معبود و ای آقای من! می دانی که من نه به سبب ترس از دوزخ و نه برای اشتیاق بهشت تو می گریم، بلکه دل بند محبت و عشق تو گشته ام و نمی توانم خودداری کنم، جز آن که به وصل دیدار تو نایل گردم. خدای سبحان بدو وحی کرد: حال که چنین است، من کلیم خود موسی بن عمران را به خدمت کاری تو می گمارم. (671)

مرحوم مجلسی در توضیح این حدیث گفته است یعنی درخواست معرفت کامل طبق استعداد، قابلیت، طاقت و توان خود می نمود؛ یعنی پیوسته در محبت تو می گریم تا به سر حدّ نهایی معرفت و یقین برسم که از آن به دیدار و لقای حق تعبیر می شود. (672)

### سبب نزول عذاب بر قوم شعیب

راوندی در حدیثی از امام سجاد علیه السلام روایت کرده که آن حضرت فرمود: نخستین کسی که پیمانۀ و ترازو برای مردم ساخت، حضرت شعیب بود و آن ها

با پیمانانه و برازو سروکار پیدا کردند، ولی پس از مدتی شروع به کم فروشی نمودند و همین سبب عذاب الهی گردید. (673)

در نقلی که راوندی از وهب بن منبه و دیگران کرده چنین آمده است که شعیب، ایوب و بلعم بن باعورا هر سه از فرزندان کسانی بودند که در روز نجات ابراهیم علیه السلام از آتش نمرود به وی ایمان آورده و به همراه آن حضرت به شام هجرت کرده بودند و ابراهیم علیه السلام دختران لوط را به همسری آن ها درآورد و به گفته وی، تمام پیمبرانی که پس از ابراهیم خلیل و پیش از بنی اسرائیل مبعوث شدند، همگی از نسل اینان بودند. پس خدای تعالی شعیب را به سوی مردم مدین فرستاد و آن ها قبیله و فامیل شعیب نبودند، ولی امتی بودند که پادشاهی ستمگر بر آن ها حکومت می کرد به طوری که پادشاهان زمان، نیروی مقاومت در برابر او نداشتند.

مردم مزبور کم فروشی می کردند و حق دیگران را کم می دادند، اما وقتی کالایی را برای خود پیمانانه یا وزن می کردند، کامل و تمام پیمانانه می کردند. هم چنین به خدای جهان نیز کافر بوده و پیامبران الهی را نیز تکذیب می کردند و سرکشی می نمودند.

اینان زندگی پر نعمتی داشتند تا این که پادشاهشان به آن ها دستور داد که خوراکی ها را احتکار نمایند و کم فروشی کنند. شعیب به اندرز آن ها مشغول شد (و از کم فروشی نهیشان کرد). پادشاه، شعیب را خواست و از او پرسید: در مورد دستوری که من داده ام چه نظری داری؟ آیا راضی هستی یا خشمناک؟ شعیب اظهار کرد: خدای تعالی به من وحی فرموده است که هرگاه پادشاهی مانند تو رفتار کند، او را پادشاه ستم کار می خوانند. (674) پادشاه او را تکذیب



کرد و به همراه قوم و قبیله اش از شهر بیرون نمود و به دنبال آن عذاب الهی بر آن ها نازل گردید. (675)

### عذاب قوم شعیب

چنان که در ترجمه آیات قرآن کریم گذشت، عذاب قوم شعیب در سوره اعراف رَجْفَةً یعنی زلزله آمده است. خداوند در سوره هود فرموده است: آنان را صیحه (آسمانی) فرا گرفت. در سوره شعرا است که به عذاب يَوْمُ الظُّلَّةِ . (676) ولی گروهی در مقابل گفتند: مردم مدین و اصحاب ایکه هر دو یک گروه بوده اند و عذاب يَوْمُ الظُّلَّةِ نیز هر دو بر همین مردم نازل شد. به این ترتیب که در آغاز به زلزله دچار شدند و سپس ابر آتش باری بر آن ها سایه افکند و آن ها را یک سره نابود کرد. (677)

ابن عباس و دیگران گفته اند: قوم شعیب دچار گرمای سختی شدند که سایه خانه و آب ها نیز نمی توانست آن ها را از سختی گرما نجات دهد و آب ها داغ شده بود. در این وقت خداوند ابری را فرستاد که نسیم خنکی از آن وزیدن گرفت. مردم در زیر آن تکه ابر گرد آمدند تا از گرما رهایی یابند و دیگران را نیز به گرد آمدن در زیر آن ابر دعوت کردند. وقتی همگی در سایه آن جمع شدند، شراره های آتش از ابر ببارید و زمین هم در زیر پایشان لرزید. از بالای سر آتش بر سرشان می بارید و از زیر پا هم به زمین لرزه سختی دچار گشتند تا همگی سوختند و خاتکستر شدند و طومار زندگیشان درهم پیچیده شد. (678)

وهب گفته است: خدای تعالی گرما را بر ایشان مسلط کرد و نه روز به عذب گرمای سخت مبتلا بودند و آب هاشان به صورت حمیم داغ درآمد بود که نمی توانستند بیاشامند و به بیشه ای پناه بردند در این وقت خداوند تکه ابری را

فرستاد و آن‌ها در زیر آن جمع شدند. پس خدای تعالی آتشی از آن ابر بر ایشان بارید که هیچ یک از آن‌ها از آن آتش سوزان نجات نیافتند. (679)

بدین ترتیب می‌توان گفت کسانی که به عذاب زلزله و ابر آتش بار دچار شدند، همان مردم مدین یا اصحاب ایکه بودند و هر در عذاب نیز بر همان‌ها نازل گردید. اما منظور از صیحه در سوره هود نیز ممکن است صیحه آسمانی با صیحه جبرئیل بوده که هنگام نابودی یا پیش از نزول عذاب بر سر آن‌ها زده یا چنان که برخی از مفسران گفته‌اند، کنایه از هلاکت و نابود شدن آن‌هاست. چنان که عرب در مورد قومی که نابود شده‌اند می‌گوید: صَاحَ الزَّمانُ بِهِمْ یعنی آن قوم نابود گشته‌اند.

#### داستانی از فرستاده حضرت به سوی مردم مدین

در قصص الانبیا راوندی و برخی از کتاب‌های دیگر به اختلاف آمده است که در زمان هشام بن عبدالملک، جایی را در سرزمین فلسطین برای حفر قنات کردند و در اعماق زمین به جمجمه‌ای برخوردند. چون اطراف آن را حفر کردند، مردی را دیدند که روی سنگی ایستاده و جامه سفیدی بر تن دارد و در سر او جای زخمی است که دست راستش را را روی آن گذاشته. کارگرانی که او را دیدند، دستش را از روی زخم دور کردند و دیدند که خون از جای آن زخم جاری شد. وقتی دست او را رها کردند، دوباره روی زخم قرار گرفت و خون بند آمد. آن‌گاه به جامه‌اش نگریستند و مشاهده کردند روی جامه‌اش نوشته شده است: من فرستاده شعیب بودم که مرا به سوی قوم خود فرستاد (تا آن‌ها را از عذاب خدا بیم‌دهم) و آن‌ها مرا کتک زدند و آزارم دادند و میان این چاه افکندند و سپس روی بدنم خاک ریختند.

این موضوع را به هشام زارش دادند و اوبدان ها نوشت: همان طور که بود خاک روی او بریزید و مکان دیگری را حفر کنید. (680)

### مدت عمر آن حضرت

در بعضی از نقل ها آمده است که شعیب پس از نابود شدن قوم خویش به همراه مردمانی که به وی ایمان آورده بودند، به مکه آمدند و همان جا ماندند تا مرگشان فرا رسید.

در روایت دیگری آمده است که شعیب پس از نابودی مردم، به مدین آمد و در آن جا بود تا وقتی که موسی بدان شهر آمد و با وی دیدار کرد و داستان ازدواج او با دخترانش پیش آمد. (681)

در این که آیا مردی که موسی در شهر مدین با او دیدار کرد و بحث ازدواج او با دخترش پیش آمد، شعیب بوده یا شخص دیگری (از بستگان آن حضرت یا ایمان آورندگان به شعیب) اختلاف است که ان شاءالله در جای خود خواهد آمد.

درباره عمر شعیب نیز اختلاف است. از ابن عباس نقل شده که شعیب 242 سال عمر کرد. (682) در بعضی از نقل ها عمر آن حضرت بیش از این مقدار نقل شده، چنان که ناصر خسرو می گوید:

چون از جهان سوی دارالبقا بشد ایوب      شعیب آمد با دختران نیک اختر  
دویست و پنجه و چارش ز عمر چون بگذشت      بشد شعیب و عیال کلیم شد دختر

### درباره محل دفن شعیب

از تواریخ و روایات درباره مدفن شعیب چیزی به دست نیامد، جز آن که عبدالوهاب نجّار در قصص الانبیای خود نوشته که در سرزمین حضر موت قبری است که مردم آن بلاد معتقدند که ان جا قبر شعیب است. قبر مزبور در

شمال شبام قرار دارد و فاصله آن قبر با شبام دو ساعت راه است که برای زیارت آن قبر باید از وادی ابن علی بگذرند و در اطراف آن قبر نیز اثری از عمران و آبادی نبوده و کسی جز برای زیارت آن قبر بدان جا نمی رود. اما در پایان می گوید: من در این که قبر مزبور حضرت شعیب باشد، تردید دارم.

## 16- موسی علیه السلام

قبل از پرداختن به زندگی موسی لازم است به طور اختصار وضع بنی اسرائیل را در کشور مصر از نظر بگذرانیم و از مشکلاتی که داشتند و شکنجه و آزاری که از قبطیان و فرعون زمان خود می دیدند، اطلاع یابیم، سپس به شرح حال موسی و هارون پردازیم.

پیش از این در شرح زندگانی یوسف گشت که وقتی برادران، آن حضرت را شناختند، یوسف به آن ها دستور داد به کنعان بازگردید و خاندان خود را همگی نزد من آرید. پس از آن که یعقوب با خاندان خود به مصر آمد، یوسف از فرعون و پادشاه آن زمان مصر خواست تا سرزمینی را به نام جاسان که چراگاه هایی برای گوسفندان و شترانشان داشت به آن ها بدهد و آنان را در آن سرزمین سکونت دهد.

برخی احتمال داده اند علت دیگر این درخواست یوسف، آن بود که می خواست تا حدّ توان فرزندان یعقوب را از آمیزش با مردم مصر که به آیین بت پرستی می زیسته اند برحذر دارد و سعی می کرد به هر ترتیبی که شده، یکتاپرستی در آن ها پابرجا بماند.

یعقوب و فرزندانش بدان سرزمین رفتند و زندگانی جدیدی را در کشور مصر آغاز کردند. تعداد افراد خاندان اسرائیل در آن روز طبق آن چه از تورات نقل شده است هفتاد نفر بود، ولی روزبه روز بر تعدادشان افزوده می شد و فرزندان بیشتری پیدا می کردند تا پس از هفده سال که از ماندن آن ها در آن سرزمین گذشت، یعقوب از دنیا رفت و طبق وصیتی که کرده بود، جنازه اش را به فلسطین منتقل کرده و در آن جا دفن کردند.

فرزندان یعقوب پس از درگذشت او تحت سرپرستی یوسف که مورد علاقه و محبت شدید مردم مصر بود به زندگی باشکوه خود ادامه دادند و بر اثر ازدیاد نسل و فرزندان بسیاری که پیدا کردند، به تدریج گروه زیادی شدند و زمین های زیادتری را در آن نواحی اشغال کردند.

این شکوه، امنیت و آسایش چندان طول نکشید و با مرگ یوسف که به اختلاف روایات، بین بیست تا سی سال پس از فوت یعقوب اتفاق افتاد کم کم مقدمات خواری و آزار آن ها به دست فراعنه مصر آغاز گردید.

پادشاهان یا فراعنه مصر که پس از یوسف روی کار آمده و به سلطنت رسیدند، از زیادی فرزندان یعقوب و کثرت آنان در آن سرزمین، به وحشت افتادند و به گفته تورات، ترسیدند که اینان با دشمنان مملکت مصر هم دست شده و علیه آنان قیام کنند و حکومت را از آن ها بگیرند. از این رو به آزار، قتل و پراکنده کردن آنان اقدام کرده و انواع اهانت، تمسخر و اذیت را به آنان روا می داشتند. به خصوص فرعون که موسی در زمان او به دنیا آمد، از همه بیشتر آن ها را آزار داد و کودکانشان را به قتل رسانید و در صدد نابودی آن ها بوده و دستور داده بود همه کارهای سخت و پرمشقت، مانند عملگی و بنایی و شغل های پست و اهانت آمیز مانند تمیز کردن کوچه ها و چاه کنی را به آنان واگذار کنند. او مأمورانی گمارده بود که پیوسته آنان را به کار تگمارند و همیچ گاه نگذارند ایشان روی خوشی و استراحت را ببینند. هر گاه خدمت می کردند و هر زمان می خواستند زمینی را برای زراعت و کشت محصول آماده سازند، از وجود مردان و زنان بنی اسرائیل استفاده می کردند. حفاظت قصرهای سلطنتی و خانه های مردم به عهده آن ها بود و نظافت محوطه کاخ ها و معابر، وظیفه

مسلم آنان شده بود. خلاصه هر کر سخت و دشوار و هر عمل پستی، انجامش به عهده آن ها بود.

قرآن کریم در سوره های متعددی مانند بقره، اعراف و ابراهیم، ضمن تذکر نعمت های بسیاری که به بنی اسرائیل عطا فرمود، همین نجاتشان را از آن وضع طاقت فرسا می داند و چنین می گوید: **وَإِذْ نَجَّيْنَاكُمْ مِنْ آلِ فِرْعَوْنَ يَسُومُونَكُمْ سُوءَ الْعَذَابِ يُدَبُّحُونَ أَبْنَاءَكُمْ وَيَسْتَحْيُونَ نِسَاءَكُمْ وَفِي ذَلِكُمْ بَلَاءٌ مِنْ رَبِّكُمْ عَظِيمٌ** (683)

به یاد بیاورید که ما شما را از فرعونیان نجات دادیم که به شکنجه سخت و بد دچارتان کرده بودند، پسرانتان را می کشتند و زنان (و دخترانتان) را زنده می گذاشتند و در این کار بلایی بزرگ از پروردگارتان بود.

در سوره قصص به همین شکنجه ها و اهانت هایی که فرعون به بنی اسرائیل روا می داشت اشاره کرده و می فرماید:

**إِنَّ فِرْعَوْنَ عَلَا فِي الْأَرْضِ وَجَعَلَ أَهْلَهَا شِيَعًا يَسْتَضَعِفُ طَائِفَةٌ مِنْهُمْ يُذَبِّحُ أَبْنَاءَهُمْ وَيَسْتَحْيِي نِسَاءَهُمْ إِنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُفْسِدِينَ؛** (684)

به راستی که فرعون در آن سرزمین بزرگی نمود و مردم آن جا را فرقه ها کرد که دسته ای از ایشان را زبون و خوار می شمرد، پسرانشان را می کشت و زنان (و دخترانشان) را زنده نگه می داشت، به راستی که او از فسادگران بود.

### انگیزه فرعون از این سخت گیری ها چه بود؟

در این که چرا فرعون به این اندازه در مورد بنی اسرائیل سخت گیری می کرد و انگیزه اش از این همه آزار و شکنجه چه بود، اختلاف است. قدر مسلم آن است که همان طور که گفته شد، می ترسید آن ها به علت تعداد زیادشان، موجبات سقوط او را فراهم سازند و حکومت مصر را از وی بگیرند و این مطلبی است که از قرآن کریم هم استفاده می شود، در آن جا که می فرماید: و

اراده کردیم بر آن ها که در آن سرزمین زبون و ناتوان به شمار رفته بودند منت  
نهییم و پیشوایشان کنیم و آنان را وارث (سرزمین های فرعونیان و اموالشان)  
قرار داده و قدرت را در آن سرزمین به آنان بسپاریم و آن چه را از ناحیه ایشان  
می ترسیدند، به فرعون و هامان و لشکریانشان بنمایانیم. (685)

یعنی به فرعون و دار و دسته اش نشان دهیم که کار به دست آن ها نیست و  
چنان که اراده ما تعلق گیرد، با تمام سخت گیری ها، شکنجه و آزارها، سربریدن  
ها و زنده به گور کردن ها، سرانجام باز هم بدان چه از آن بیم داشتند، دچار  
خواهند شد و حکومت و شوکتشان را به دست همان بنی اسرائیل و فرزندان  
یعقوبی، که آن همه اهانت درباره ایشان روا می داشتند و پست و زبونشان می  
شمردند، درهم می کوبیم.

به گفته برخی از مفسران و مورخان، انگیزه فرعون در کشتن نوزادان بنی  
اسرائیل خوابی بود که دید. اینان گفته اند: فرعون شبی در خواب دید آتشی از  
طرف بیت المقدس بیامد و خانه های مصر و قبطیان را فراگرفت و همه را  
سوزاند و ویران کرد و تنها بنی اسرائیل را فرا نگرفت. وقتین که صبح خواب  
خود را برای منجمان، جادوگران و خواب گزاران نقل کرد و تعبیر آن را از  
ایشان جویا شد، بدو گفتند: در بنی اسرائیل نوزادی به دنیا خواهد آمد که  
نابودی سلطنت تو به دست او خواهد بود و تو و پیروانت را از این سرزمین  
بیرون خواهد کرد و هم اکنون زمان ولادت او فرا رسیده است.

فرعون که این سخن را شنید، قابله های مصر را فرا خواند و به آن ها دستور  
داد که هر پسری از بنی اسرائیل به دنیا آمد، فوراً او را به قتل برسانند و اگر  
دختر بود او را زنده بگذارند و برای انجام این دستور افرادی را مأمور کرد. (686)



برخی دیگر گفته اند فرعون خوابی ندید، ولی وقتی زمان ولادت حضرت موسی فرا رسید، منجمان به او خبر دادند که ما در علم خود یافته ایم که نوزادی در بنی اسرائیل به دنیا می آید و بر تو پیروز می شود و سلطنت تو را از بین می برد و هم اکنون زمان ولادت او فرا رسیده است. فرعون که این سخن را شنید، دستور سر بریدن نوزادان و پسران بنی اسرائیل را صادر کرد. (687)

از ابن عباس نقل شده است که وقتی تعداد بنی اسرائیل در مملکت مصر زیاد شد، بنای سرکشی گذاشتند و گناه می کردند. بعد نیکان آن ها نیز با اشرار و بدان همگام شده و امر به معروف و نهی از منکر را رها کردند، پس خدای تعالی قبطیان را بر آن ها مسلط کرد که به آن عذاب های سخت معذبشان کنند. (688)

### کار به کجا رسید

کار سر بریدن فرزندان بنی اسرائیل به جایی رسید که بزرگان مصر و نزدیکان فرعون نزد وی آمدند و گفتند: با این ترتیب طولی نخواهد کشید که با کشتن فرزندان و مردن پیران بنی اسرائیل، نسل ذکور آنان از بین خواهد رفت و کارهای آنان به عهده ما خواهد افتاد. خوب است در این باره فکر دیگری بکنی. فرعون که چنان دید، دستور داد یک سال نوزادان را به قتل برسانند و سال دیگر زنده شان بگذارند و هارون در آن سالی که نوزادان را نمی کشند به دنیا آمد و موسی در سالی که پسران را سر می بریدند، متولد شد.

امام صادق علیه السلام در حرثی که صدوق از آن حضرت روایت کرده فرمود: وقتی فرعون اطلاع یافت که نابودی سلطنت او به دست موسی است، کاهنان و پیش گویان را خواست و نسب موسی را از آن ها پرسید. هنگامی که نسب آن حضرت را دانست و فهمید که وی از بنی اسرائیل خواهد بود، دستور داد شکم زن های حامله بنی اسرائیل را پاره کنند و نوزادان را به قتل برسانند. به این

ترتیب بیش از بیست هزار نوزاد را کشت، ولی چون اراده حق تعالی بر این تعلق گرفته بود که موسی را حفظ کند، به وی دست نیافت. (689)

وهب بن منبه گفته است: برای دست یافتن به موسی هفتاد هزار کودک را سر بریدند. (690)

### اما خدا می خواست

اما چون خدا می خواست که موسی به دنیا بیاید و به رشد و کمال برسد و به کمک همنی افراد ستم دیده فرعون بیدادگر را نابود کند، با تمام نقشه هایی که طرح کردند و با همه سخت گیری ها و فشاری که بر بنی اسرائیل وارد ساختند، خداوند نطفه آن حضرت را از صلب پدرش عمران به رحم مادرش منتقل فرمود و پس از گذشت دوران آبستنی، او را به دنیا آورد و تقدرات الهی آن حضرت را در دامن خود فرعون تربیت کرد.

عبدالوهاب نجّار در کتاب قصص الانبیای خود می نویسد: عمران (پدر حضرت موسی) یوکابد دختر را به همسری اختیار کرد و خداوند از وی هارون و موسی را بدو داد، ولی جمعی این مطلب را انگار کرده و گفته اند: ازدواج با عمه در همه دین ها حرام بوده و گفته اند یوکابد از نوه های لای بوده است. (691)

به هر صورت، برخی از مورخان داستان انعقد نطفه موسی را این گونه نوشته اند که منجمان به فرعون گزارش دادند که در فلان شب نطفه آن فرزند بنی اسرائیلی که نابودی تو به دست اوست، منقد خواهد شد و فرعون دستور داد که در آن شب هیچ مردی از بنی اسرائیل در کنار همسر خود نخوابد و مدرها را از همسرانشان جدا کرد.

عمران، پدر موسی که خود از بنی اسرائیل بود ولی در دستگاه فرعون خدمت می کرد و از نزدیکان و یاران فرعون بود، در آن شب مأموریت یافت که از قصر

فرعون نگهبانی کند. نیمه های شب بود که عمران همسرش را دید که به نزد وی می آید، تمایل همبستر شدن در دو طرف به وجود آمد و تقدیر الهی کار خود را کرد و در کنار قصر فرعون نطفه موسی منعقد شد.

عمران که احساس کرد آن چه فرعون از آن می ترسید، به وسیله او انجام شده، به همسرش سفارش کرد داستان آن شب را پنهان دارد و دنباله ماجرا را به خدا بسپارد.

روز دیگر منجمان به فرعون خبر دادند با تمام پیش بینی ها و سخت گیری ها، نطفه آن نوزاد بنی اسرائیل در شب گذشته منعقد شده و طولی نخواهد کشید آن مولود به دنیا می آید.

فرعون که چنان دید، دستور داد تا از آن پس هر پسری که در بنی اسرائیل به دنیا آمد، او را بکشند و افرادی را برای این کار تعیین کرد و قابله های شهر را نیز مأمور کرد تا گزارش تولد نوزادان را به مأموران بدهند.

مولوی می گوید:

چون زن عمران به عمران در خزید تا که شد استاره موسی پدید  
بر فلک پیدا شد آن استاره اش کوری فرعون و مکر و چاره اش  
مرحوم صدوق در روایتی از امام باقر علیه السلام روایت کرد که وقتی فرعون  
دستور کشتن نوزادان بنی اسرائیل را صادر کرد، مردان بنی اسرائیل با هم گفتند:  
حال که پسران را می کشند و دختران را زنده می گذارند، ما هم از زنان خود  
دوری کرده و با آن ها یزدیکی نمی کنیم. ولی عمران پدر موسی گفت: این کار  
را نکنید و با آنان نزدیکی کنید، زیرا امر خدا انجام خواهد شد اگر چه مشرکان  
نخواهند. آن گاه رو به درگاه خدای تعالی نمود گفت: پروردگارا! هر کس  
نزدیکی زنان را بر خود حرام کند، من بر خود حرام نخواهم کرد و هر کس آن

را ترک نماید، من آ را ترک نمی کنم و به دنبال آ با مادر موسی همبستر شد و آن زن به موسی حامله شد. (692)

### ولادت موسی

باری به گفته مولوی، به کوری چشم فرعون و دار و دسته اش، همسر عمران باردار شد و هر روز که می گذشت، ولادت موسی نجات دهنده بنی اسرائیل از ظلم و بیدادگری فرعون نزدیک تر می شد و مثل روایاتی که در باب ولادت حضرت مهدی ارواحنا فداه رسیده است، در دوران حاملگی آثار آن در یوکابد ظاهر نشد و تا روزی که موسی به دنیا آمد، کسی از آبستنی او خبردار نشد.

از وهب بن منبه نقل شده است که وقتی سال به دنیا آمدن موسی رسید، فرعون به قابله ها دستور داد با دقت تمام زنان را تفتیش کنند و بنگرند تا کدام یک از آن ها حامله است، ولی از آن جا که خدا می خواست، در مادر موسی هیچ اثری از آبستنی ظاهر نشد. نه شکمش برآمدگی پیدا کرد نه رنگش تغییر کرد و نه شیر در پستانش پدید آمد، به جز دختر یوکابد (مریم) خواهر موسی، کس دیگری از ولادت او مطلع نشد. (693)

در روایت صدوق آمده است که فرعون قابله ای را مخصوص مادر موسی گماشته بود که در هر حال با وی بود و چون وی حامله شد، قابله دید که آ زن روزبه روز رنگش زرد و لاغر می شود. روزی بدو گفت: دخترکم! چرا هر روز زرد می شوی و گوشتت آب می شود؟

مادر موسی در جواب گفت: برای آن که اگر من فرزندی به دنیا بیاورم، او را می گیرند و سر می برند.

قابله که محبتی از آن مولود در دلش جای گیر شده بود، بدو گفت: غم مخود که من ولادت او را پنهان خواهم کرد.

مادر موسی سخن او را باور نکرد تا وقتی که موسی به دنیا آمد. آن زن قابله پیش یوکابد آمد و به جای آن که به مأموران گزارش ولادت آن مولود را بدهد، به پرستاری وی مشغول شد و او را در بستر خوابانید. سپس نزد مأموران که بیرون در خانه منتظر گزارش قابله بودند آمد و به ایشان گفت: به دنبال کار خود بروید که از این زن فقط مقداری خون آمد و فرزندی نزاید.

مأموران رفتند و مادر با خاطری آسوده به شیر دادن و تربیت فرزند دل بند خود مشغول شد تا وقتی که بر اثر گریه طفل ترسید مبادا مأموران و همسایه ها از وجود چنین نوزادی در خانه او مطلع گردند و در صدد قتل او برآیند. <sup>(694)</sup>

قرآن کریم دنباله داستان را چنین نقل می کند: به مادر موسی وحی کردیم که و را شیر بده و چون بیمناک شدی به دریایش افکن و اندوهناک مباش که ما او را به تو باز می گردانیم و از پیغمبرانش خواهیم کرد. <sup>(695)</sup>

برخی از اهل تاریخ، مثل عبدالوهاب نجّار در کتاب قصص الانبیاء گفته اند: موسی سه ماه نزد مادر بود و آن گاه مادرش ترسید که مطلب فاش شود و به دستور خدای تعالی او را به دریا افکند.

در سوره مبارکه طه آمده است که خدای تعالی در زمره نعمت هایی که به موسی عنایت فرموده، بدو می گوید: بار دیگر نیز به تو منت نهادیم، آن گاه که به مادرت آن چه لازم بود، وحی کردیم که او را در تابوت (و صندوق) بگذار و آن را به دریا افکن تا دریا او را به ساحل افکند و دشمن من و دشمن او وی را برگیرد <sup>(696)</sup> تا به آخر آیه.

مادر موسی طبق فرمان الهی، در صدد تهیه صندوقی برآمد تا موسی را در آن بگذارد و به رود نیل افکند. طبق برخی از روایات طرز ساختن آن صندوق را نیز خداوند به او الهام کرد. به گفته برخی از مورخان، برای ساخت آن صندوق، از حزقیل یا حزبیل که از قبطنیان بود، ولی به خدای جهان ایمان داشت و شغل او نجاری بود، کمک خواست تا برای وی صندوقی بسازد و پس از این که صندوق ساخته شد، موسی را میان پارچه و پنبه و پیچید و در آن صندوق گذاشت و اطراف آن را قیر اندود کرد و سوراخ آن را با قیر گرفت. آن گاه طبق گفته برخی شبانه به کنار رود نیل آمد و صندوق را به آب انداخت. (697)

امواجی که بر اثر وزش باد بر سطح آب برخاسته بود، صندوق موسی را در خود فروبرد و مادر موسی با دلی مضطرب و چشمانی بی فروغ آن منظره هولناک را می نگرست و چنان که در روایت است، بی تاب شد و خواست فریاد بزند، اما خداوند دلش را آرام کرد و او از فریاد زدن خودداری نمود.

در این جا بد نیست شعر پروین اعتصامی را که نمایشگر قلب سوخته آن مادر و مهر و لطف خدای دادگر است و هم چنین از شاهکارهای ادبیات فارسی به شمار می رود، برای شما نقل کنیم. وی با عنوان لطق حقداستان را این گونه سروده است:

مادر موسی چو موسی را به نیل	درفکنند از گفته ربّ جلیل
خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه	گفت: کای فرزند خرد بی گناه
گر فراموشت کند لطف خدای	چون رهی زین کشتی بی ناخدای
گر نیارد ایزد پاکت به یاد	آب خاکت را دهد ناگه به باد
وحی آمد کاین چه فکر باطل است	رهرو ما اینک اندر منزل است
پرده شک را برانداز از میان	تا ببینی سود کردی یا زیان

ما گرفتیم آن چه را انداختی      دست حق را دیدی و نشناختی  
 در تو تنها عشق و مهر مادری است      شیوه ما عدل و بنده پروری است  
 نیست بازی کار حق خور را مَباز      آن چه بردیم از تو باز آریم باز  
 مطح آب از گاهوارش خوشتر است      دایه اش سیلاب و موجش مادر است  
 رود از خود نه طغیان می کند      آن چه می گویی ما آن می کند  
 ما به دریا حکم توفان می دهیم      ما به سیل و موج فرمان می دهیم  
 نسبت نسیان به ذات حق مده      بار کفر است این به دوش خود منه  
 به که برگردی به ما بسپاریش      کی تو از ما دوست تد می داریش  
 نقش هستی نقشی از ایوان ماست      خاک و باد و آب سرگردان ماست  
 قطره ای کز جویباری می رود      از پی انجام کاری می رود  
 ما بسی گم گشته باز آورده ایم      ما بسی بی توشه را پرورده ایم  
 میهمان ماست هر کس بی نواست      آشنا با ماست چون بی آشناست  
 ما بخوانیم ارچه ما را در کنند      عیب پوشی ها کنیم ار بد کنند  
 سوزن مادوخت هر جا خرچه دوخت      ز آتش ماسوخت هر شمعی که سوخت

### موسی در خانه فرعون

امواج خروشان رود نیل، صندوق حامل موسی را با خود برد. مادر موسی  
 نیز به خاطر وحی الهی و وعده ای که خدای تعالی به وی داده بود که فرزندش  
 را به او باز خواهد گردانید، با دلی آرام به خانه برگشت و چنان که ابن اثیر در  
 کامل گوید: سه روز بیشتر طول نگشید که دیدگان مادر به دیدار فرزندش  
 روشن شد.

قرآن کریم در سوره قصص فرموده: خاندان فرعون او را (از آب) گرفتند تا دشمن و مایه اندوهشان شود. به راستی که فرعون و هامان و سپاهیانسان خطاکار بودند. (698)

در روایتی که صدوق از امام باقر روایت کرده، آن حضرت تفصیل داستان را این گونه بیان فرمود که همسر فرعون که زنی صالح و از قبیله بنی اسرائیل بود (699) در آن روزها که مصادف با فصل بهار بود، از فرعون خواسته بود تا جایی برای وی در کنار رود نیل درست کند تا از هوای بهاری دریا بهره مند گردد. فرعون نیز طبق درخواست او، دستور داد قبه ای برای او و همسرش در کنار رود نیل بزنند. روزی چنان که رود نیل را نگاه می کرد، ناگاه چشمش به صندوقی افتاد که آب آن را به جلو می برد و به کنیزکان و نزدیکانش گفت: آن چه را بر دوی آب می بینم شما نمی بینید؟ گفتند: چرا ای بانوی محترم! ما هم چیزی بر روی آب می بینیم. و به دنبال این سخن پیش آمده و صندوق را از آب گرفتند و وقتی در صندوق را گشودند، نوزادی زیباروی در آن دیدند. به محض دیدن او، علاقه آن نوزاد در دل همسر فرعون جای گیر شد و او را در دامن خود گرفته و گفت: این پسر من است. (700)

طبری و ابن اثیر گفته اند که رود نیل صندوق حامل موسی را هم چنان آورد تا نزدیکی خانه های فرعون و میان دخت های آن جا انداخت. کنیزکان آسیه، همسر فرعون، که برای شست و شو (701) و شنا رفته بودند، صندوق مزبور را دیده و آن را برداشتند و نزد آسیه آوردند. آن ها خیال می کردند که در آن مال یا اندوخته ای باشد. وقتی آن را باز کردند و چشم آسیه به آن نوزاد افتاد، محبت او در دلش جای گیر شد و او را نزد فرعون آورده و از وی خواست تا او را نکشند و به فرزندگی بگیرند. (702)



این دو مورخ در دنباله داستان گفته اند: به همین سبب این نوزاد را موسی نام نهادند، زیرا مو در اغت عبری به معنای آب و سا به معنای درخت است، پس چون او را از میان آب درخت گرفته بودند، موسی نام نهادند. شیخ صدوق نیز در کتاب علل الشرائع همین معنا را از مقاتل بن سلیمان روایت کرده است. (703)

در اثبات الوصیه گوید: هنگامی که مادر موسی برای دایگی و شیر دادن او به قصر فرعون آمد و فرزند را در آغوش گرفت، بی اختیار گفت: مادرت به قربانت ای موسی! فرعون که این سخن را شنید، به سختی خشمگین شد و پی برد که آن زن مادر اوست، اما خداوند زبان مادرش را گویا کرد و گفت: چون من شنیدم که شما او را از آب گرفته اید، به این نام خطابش کردم. فرعون که این سخن را شنید خشمش آرام شد و گفت: آری مانیز او را موسی می نامیم. از این روایت برمی آید که این نام را قبلاً روی او گذارده بودند و این قول به درستی نزدیک تر است، واللّٰه اعلم. (704)

### خداوند موسی را به مادر باز می گرداند

مادر موسی پس از این که کودک خردسال خود را به دریا افکند، به خانه بازگشت، اما لحظه ای از یاد فرزند دل بند خود بیرون نرفت. افکار گوناگونی مغز او را احاطه کرد و شاید هر ساعت با خود فکر می کرد که بر سر فرزندم چه می آید؟ آیا اکنون در کام نهنگ به سر می برد یا در امواج دریا هم چنان پیش می رود و یا به صخره های قعر رود نیل برخورد کرده و نابود گشته است؟ اما وقتی به یاد وعده جان بخش خدای جهان می افتاد و مژده بازگرداندن او را که از پروردگار مهربان دریافت کرده بود، به یاد می آورد، دلش آرام می گشت و خاطر خود را به انتظار ساعت دیدار فرزند آسوده می ساخت.

تنها کاری که کرد این بود که به دخترش مریم<sup>(705)</sup> گفت: به جست و جوی بادت برو و بنگر تا بر سر او چه آمده است.<sup>(706)</sup>

مریم به تحقیق و جست و جو پرداخت و اطلاع یافت کودک را خاندان فرعون از آب گرفته و اکنون در خانه آن ها است. پس از تحقیق بیشتر مطلع شد که خداوند محبت او را در دل همسر فرعون انداخته و اکنون به دنبال دایه ای هستند که او را شیر دهد و هر زن شیردهی را نزد او آورده اند، پستانش را قبول نکرده و همسر فرعون مشتاقانه در صدد پیدا کردن زن شیردهی است که کودک پستان او را قبول کند و شیر او را بخورد.

خدای تعالی این موضوع را نیز ضمن نعمت هایی که به موسی عنایب فرمود، در قرآن کریم یادآور شده و می فرماید: زنان شیرده را از پیش بر او حرام کردیم.<sup>(707)</sup> خواهرش گفت: آیا شما را به خانواده ای راهنمایی کنم که او را برای شما سرپرستی کنند و خیرخواه او باشند.<sup>(708)</sup>

باری آسیه برای تربیت این نوزاد که بسیار مورد علاقه اش قرار گرفته بود به دنبال زنان شیرده فرستاد، ولی هر دایه ای که می آوردند، موسی پستانش را به دهان نمی گرفت و شیرش را نمی خورد. آسیه سخت ناراحت شد و در اندوه شدیدی فرو رفت. فرعون نیز از اندوه همسرش رنج می برد و افراد زیادی را برای یافتن دایه به این طرف و آن طرف فرستاده بود و با این که زنان شیرده که فرزندانشان به دست مأموران فرعون به قتل رسیده بود بسیار بودند، اما هر دایه ای را به دربار می آوردند و کودک را به او می سپردند، پستانش را به دهان نمی گرفت.

در این جا مطابق روایتی که صدوق از امام باقر علیه السلام روایت کرده خواهر موسی به خانه فرعون رفت و گفت: شنیده ام که شما برای تربیت کودک خود

در جست وجوی دایه ای هستید. من زن پاکی را سراغ دارم که می تواند از فرزند شما سرپرستی کند.

مأموران، همسر فرعون را از سخن آن دختر مطلع کردند. او دستور داد دخترک را به داخل کاخ ببرند. از وی پرسیدند: ای دختر! از چه خاندانی هستی؟

پاسخ داد: از بنی اسرائیل.

همسر فرعون گفت: دخترک برو که ما را به تو نیازی نیست. زنانی که حضور داشتند بدو گفتند: اجازه بده تا او را بیاورند و ببین آیا کودک پستان او را قبول می کند یا نه؟

زن فرعون گفت: شما خیال می کنید اگر این کودک پستان این زن را قبول کند، فرعون نیز به این امر تن می دهد که زنی از بنی اسرائیل کودکی از همان ها را در خانه او شیر دهد و بزرگ کند؟ هرگز فرعون به چنین امری راضی نخواهد شد.

زنان اصرار کردند تا همسر فرعون به دختر گفت: برو و آن زن را نزد ما بیاور. دختر نزد مادر آمد و او را به دبار فرعون برد. هنگامی که موسی را به او سپردند و پستان در دهان وی گذارد، کودک با اشتیاق تمام شروع به شیر خوردن کرد. همسر فرعون که جریان را مشاهده کرد، برخاسته و نزد فرعون رفت بدو گفت: دایه ای برای فرزندم پیدا کردم که پستانش را به دهان گرفته و شیر می خورد.

فرعون پرسید: این دایه از چه خانواده ای است؟

گفت: از بنی اسرائیل.

فرعون گفت: این هرگز نمی شود که کودک از بنی اسرائیل و دایه نیز از همان ها باشد.

همسرش با اصرار او را راضی کرد که با این امر موافقت کند. از آن جمله بدو گفت: از این کودک چه بیم داری؟ او فرزند توست که در کنار تو تربیت شده و در فرمان توست.

فرعون قبول کرد و بدین ترتیب خدای مهربان کودک را به مادر خود بازگرداند و مادر با کمال آسودگی خاطر به شیر دادن و برپیت فرزند خود همت گماشت. (709)

خدای تعالی در پایان این قسمت از دوران کودکی موسی می فرماید: و ما او را به مادرش بازگرداندیم تا دیده اش روشن شود و غم نخورد و بداند که وعده خدا حق است، ولی بیشتر مردم (این حقیقت را) نمی دانند. (710)

#### مادر موسی فرزند را به خانه خود می برد

تاریخ نگاران گفته اند: همگامی که همسر فرعون دید کودک پستان آن زن را قبول کرد و فرعون را نیز برای نگهداری و دایگی آن زن اسرائیلی که در حقیقت مادر موسی بود راضی کرد و برای او حقوق ماهیانه مقرر داشت، از وی خواست تا در قصر فرعون و نزد آن ها بماند و آن کودک را شیر داده و سرپرستی کند، ولی مادر موسی که با دیدن فرزند به وعده خدا دل گرم شده بود، از ماندن در قصر فرعون امتناع ورزید و به ایشان گفت: من دارای خانه و فرزند هستم و نمی توانم به خاطر تربیت این کودک، از خانه و فرزندان خود دست بردارم و از آن ها صرف نظر کنم. اگر مایل باشید من می توانم این کودک را به خانه خود ببرم و در آن جا به او شیر داده و تربیتش را به عهده بگیرم. همسر فرعون با این امر موافقت کرد. بدین ترتیب مادر موسی فرزند دل بند

خود را به خانه آورده و با خاطری آسوده و خیالی راحت به تربیت او همت گماشت. <sup>(711)</sup> و چنان که پیش از این اشاره شد، از روزی که فرزند را در صندوق گذاشته و به دریای نیل افکند تا آن ساعتی که دیده اش به دیدار فرزند روشن شد و او را در خانه فرعون به آغوش کشید، سه روز بیشتر طول نکشید. روزها و ماه ها می گذشت و موسی در دامان پر مهر مادر پرورش می یافت و به زندگی خانواده خود روشنی می بخشید تا هنگامی که دوران شیر خوارگی او به پایان رسید و او را به خانه فرعون باز گردانید. البته طبیعی است که در طول این مدت نیز که در تاریخ ذکری از مقدار آن نشده به تقاضای همسر فرعون گاه گاهی موسی را به خانه فرعون می بردند و دیداری از وی تازه می کردند.

### بازگشت به خانه فرعون

موسی دوباره به قصر فرعون قدم گذاشت و تحت سرپرستی سخت ترین دشمنان خود در بهترین آسایش ها و نعمت ها، نخستین روزهای دوران کودکی را پشت سر نهاد. از اتفاقات دوران کودکی موسی در خانه فرعون که بیش تر مورخان نوشته اند و در روایات غیر معتبر نیز ذکری از آن شده، آن است که روزی هم چنان که موسی در دامان فرعون یا پیش روی او بازی می کرد، دست انداخته و تارهایی از ریش بلند و انبوه فرعون را بر کند <sup>(712)</sup> یا به گفته بعضی چوبی در دست داشت و با آن بازی می کرد که ناگاه آن چوب را بلند کرد و بر سر فرعون زد. فرعون خشمناک شد و گفت که این کودک دشمن من است و می خواهد مرا بکشد. به همین منظور به دنبال مأمورانی که سر فرزندان را می بریدند فرستاد تا کودک را به آن ها بسپارد. زن فرعون پیش آمده گفت: از کودکی است که نمی فهمد و برای این که صدق گفتار مرا بدانی، طبقی خرما و یا

به گفته بعضی یاقوت و ظرف دیگری از آتش گداخته پیش روی از می گذاریم. اگر خرما را برداشت، می فهمد و او را به قتل برسان و اگر آتش گداخته را برداشت بدان که وی کودکی است که نمی فهمد.

فرعون قبول کرد و دستور داد ظرفی خرما و طبقی از آتش گداخته آورده و پیش روی موسی گذاشتند. موسی خواست خرما یا یاقوت را بردارد، ولی جبرئیل بیامد و دست او را به طرف آتش برد و موسی قطعه ای آتش را برداشت و بر زبان نهاد و چون زبانش بسوخت، آن را بینداخت. فرعون که چنان دید از قتل از صرف نظر کرد. اینان گفته اند که همین موضوع سبب شد که در زبان موسی لکنتی پدید آید و به همین علت نیز هنگامی که مأمور ارشاد و هدایت فرعون شد، به خدا عرض می کند **وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِي** (713) پروردگارا! گره از زبانیم بگشا.

ولی این داستان به افسانه نزدیک تر است تا به حقیقت و روایات معتبری درباره آن نرسیده که ما ناچار به قبول آن باشیم و برخی آن را از ساخته های یهود دانسته اند. هم چنین معنای آیه نیز معلوم نیست که این باشد که آن ها گفته اند، زیرا تفسیر آن در آیه بعدی است که خود موسی به دنبال آن می گوید: **يَفْقَهُوا قَوْلِي** یعنی زبانیم را بگشا که سخنی را فهم کنند، نه این که لکنت زبانیم را بر طرف کن، واللّه اعلم.

به هر صورت موسی دوران کودکی را در خانه فرعون پشت سر گذاشت و اندک اندک پا در سنین جوانی گذاشت و به حدّ رشد و کمال رسید و خدای تعالی به او علم و حکمت آموخت و پاداش نیکوکاری خود را از خدای تعالی این چنین دریافت کرد. خداوند این موهبت را در سوره قصص یادآور شده و

می فرماید: و چون موسی به قوت (و رشد) رسید و کامل شد، حکمت و دانش به او دادیم و نیکوکاران را این چنین پاداش می دهیم. (714)

### بنی اسرائیل چشم به راه آمدن نجات دهنده خود بودند

در صفحات قبل گفته شد که فرعون و قبطیان کار را بر بنی اسرائیل بسیار سخت کرده بودند و انواع ظلم ها و ستم ها را بر آنان روا می داشتند. پسرانشان را سر می بریدند و دختران را زنده می گذاشتند و کارهای پر مشقت و شغل های پست را به آنان میدادند و برای انجام آن نیز مأموران تندخو و دژخیمانی را بر سرشان مسلط کرده بودند تا اگر خواستند شانه از زیر بار خالی کنند، در زیر ضربات شلاق، آنان را از پای در آورند. اساساً فرزندان اسرائیل در نظر آن ها ارزش و احترامی نداشتند و هیچ حقی، حقوق ابتدایی یک انسان در مصر برای آنان منظور نشده بود.

بنی اسرائیل همه این زجرها و سختی ها را تحمل می کردند و از همه سخت تر آن که هیچ دادرس و پناهگاهی هم نداشتند که بدو شکایت کنند. تنها دل خوشی و روزنه امید آن ها، وعده ای بود که پیغمبران گذشته و بزرگانشان به آن ها داده بودند که چون کار بر شما سخت شود و مرد ظلم و اهانت فرعونیان واقع شده و دادرسی نداشته باشند، در آن زمان خداوند شما را به دست مردی از فرزندان لاوی که نامش موسی بن عمران است نجات خواهد داد.

صدوق از امام صادق علیه السلام روایت کرده که فرمود: هنگامی که مرگ یوسف فرا رسید، فرزندان یعقوب را که 80 نفر مرد بودند جمع کرد و به ایشان گفت: به زودی این قبطیان بر شما پیروز شده و حکومت خواهند کرد و شما را به شکنجه و عذاب دچار می کنند. در آن وقت خداوند شما را به وسیله مردی از فرزندان لاوی بن یعقوب که نامش موسی بن عمران است، نجات خواهد داد. او

پسری بلند بالا و گندم گون و پیچیده پوست. به خاطر همین آرزو، مرد بنی اسرائیلی نام پسرش را عمران می گذارد و او هم پسرش را موسی نام گذاری می کرد. (715)

امام پنجم علیه السلام فرمود: موسی هنگامی ظاهر شد که پنجاه دروغ گو پیش از او آمده و هر کدام مدعی بودند که همان موسی بن عمران موعود هستند. (716)

در حدیث دیگری است که امام چهارم از رسول خدا صلی الله علیه و آله روایت کرده که آن حضرت فرمود: چون مرگ یوسف در رسید، پیروان و خاندان خود را جمع کرد و پس از حمد و سپاس الهی، آن ها را از سختی هایی که در پیش داشتند، خبر داد و گفت: چنان کار بر شما سخت شود که مردان را بکشند و زنان آبستن را شکم پاره کنند و کودکان را سر ببرند تا آن که خداوند حق را به وسیله قیام کننده ای از فرزندان لاوی بن یعقوب ظاهر سازد. او مردی است گندم گون و بلند قامت و اوصاف او را بر شمرد و بدان ها سفارش کرد که این وصیت را به یاد بسپارند.

دوران سختی بنی اسرائیل فرا رسید و چهار صد سال تمام آن ها در انتظار قیام قائم (و آمدن موسی) بودند تا هنگامی که مژده ولادت او را دریافتند و نشانه های ظهورش را به چشم دیدند. (717)

در حدیثی امام باقر علیه السلام فرموده اند: بنی اسرائیل در شبی مهتابی از خانه بیرون آمده و نزد پیرمردی که از علوم

گذشته اطلاع داشت رفتند و بدو گفتند: ما از شنیدن اخبار (آینده) آرامش خاطر می یابیم. چقدر باید چشم به راه باشیم و چه اداره باید در این گرفتاری به سر بریم؟ پیر گفت: به خدا سوگند در این سختی و رنج خواهید بود تا زمانی



که خدای تعالی پسری از فرزندان لاوی بن یعقوب را بیاورد که نامش موسی بن عمران و پسری بلند قامت و پیچیده موی است.

در همین گفت و گو بودند که موسی سوار بر استری پیش آمد و به آن ها رسید. آن پیر سر بلند کرده و از روی نشانه هایی که از موسی می دانست او را شناخت و بدو گفت: نامت چیست؟ گفت: موسی نیز آن ها را شناخته و پیروانی پیدا کرد.

مدتی از این موضوع گذشت و موسی هم چنان بود تا داستان درگیری آن مرد اسرائیلی که از پیروان بود با آن مرد قطبی پیش آمد که خداوند قصه آن دو را در سوره قصص نقل کرده است. <sup>(718)</sup> و ذیلاً آن را می خوانید:

#### داستانی که منجر به خروج موسی از مصر شد

قرآن کریم به طور اختصار داستان دعوی مرد اسرائیلی و قطبی را که منجر به مهاجرت موسی شد، این گونه بیان فرموده است: موسی در هنگام بی خبری مردم به شهر درآمد. در آن جا دو مرد را دید که با هم می جنگند. یکی از پیروان او و آن دیگری از دشمنان او بود. آن که از پیروانش بود بر ضد آن که از دشمنانش بود از موسی کمک خواست و موسی مشبی بدان مرد زد و رد دم بی جانش کرد. (موسی) گفت: این کار شیطان است که به راستی او دشمنی گمراه کننده و آشکار است. سپس گفت که پروردگارا! من به خویشان ستم کردم، مرا بیامرز و خدا او را آمرزید که او آمرزنده و رحیم است. موسی گفت: پروردگارا! به پاس این نعمت که مرا دادی، من پشتیبان بدکاران نخواهم بود و در آن شهر با حال ترس و نگرانی شب را به روز آورد که ناگاه آن که روز پیش از او یاری خواسته بود، باز از وی فریادرسی خواستاء موسی بدو گفت: به راستی که تو گمراهی آشکار هستی و همین که خواست به سوی آن که دشمن هر دوشان بود

دست بگشاید، آن مرد گفت: آیا می خواهی مرا بکشی؟ چنان که دشمن را کشتی. تو می خواهی در این سرزمین، ستم کاری بیش نباشی و نمی خواهی که اصلاحگر باشی. (719)

این بود اجمال داستان که قرآن کریم آن را نقل کرده است. البته چون برخی از قسمت های آن به نظر در ظاهر با مقام عصمت و نبوت سازگار نیست و موجب ایراد انتقاد کنندگان شده است، مفسران توضیحاتی برای آن داده و در روایات و تواریخ به نحوی که به اشکالات مزبور نیز پاسخ داده شود، برای شما نقل می کنیم و اگر لازم بود، در پایان نیز توضیحاتی خواهیم داد.

چنان که از گفتار تاریخ نویسان برمی آید، بنی اسرائیل طبق بشارت هایی که گذشتگان برای ظهور موسی به آن ها داده بودن و نشانه هایی که در او دیدند، کم کم متوجه شدند که دوران بدبختی و ذلت آن ها به سر رسیده و خدای تعالی اراده فرموده تا به دست موسی همان جوان نیرومند و رشیدی که در خانه فرعون تربیت شده است آنان را از زیر بار ستم و شکنجه قبطیان و فرعونیان نجات بخشد. از این رو هرگاه او را می دیدند، مقدمش را گرمی داشته و به او از حال خود شکایت می کردند. آن حضرت نیز در فرصت های مختلف به دیدارشان رفته و آنان را به آینده امیدبخشی امیدوار می کرد و گاهی هم اگر شرایط اجازه می داد، به نفع آن ها وارد عمل می شد و به هر اندازه که مقدور بود، ظلم و ستم را از آن ها دفع می نمود.

در این احوال، روزی بی خبر از مردم و دور از چشم مأموران فرعون به شهر مصر یا به گفته برخی به شهر منف که مرکز حکومت فرعون بود وارد شد. وقتی که در شهر می گشت تا به وضع بنی اسرائیل ستمدیده و پیروان خود سرکشی کند، یکی از افراد بنی اسرائیل را دید که با مردی از قبطیان به جنگ و

نزاع مشغول است. آن مرد قبطی، کاری را بر آن مرد اسرائیلی تحمیل کرده و به زور می خواه او را بر آن کار وادارد، و آن مرد اسرائیلی هم حاضر به انجام آن نیست و در نتیجه کار آن دو به کتک کاری و نزاع کشیده است. مرد اسرائیلی که چشمش به موسی افتاد او را به کمک طلبیده و از او یاری خواست. موسی که برای ایجاد زمینه قیام خود با فرعون، درگیر شدن یک مرد اسرائیلی را با یک مرد قبطی به این گونه صلاح نمی دانست و از جنگ و نزاع بی ثمر ناراحت شده بود، فرمود: **هَذَا مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ إِنَّهُ عَدُوٌّ مُضِلٌّ مُبِينٌ؛** (720)

این کار شما عملی شیطانی است و او دشمن گمراه کننده و آشکاری (برای پیش رفت آیین حق در جهان) می باشد.

یا منظورش این بود که عمل این مرد قبطی که می خواهد به ناحق و زور، کاری را بر مرد اسرائیلی تحمیل نموده و زورگویی بکند، کاری شیطانی است. به دنبال این سخن، به یاری مرد اسرائیلی آمد و مشتی بر سر مرد قبطی زد. به دنبال آن وقتی متوجه شد که مرد قبطی بر اصرار مشتی او از پا درآمد و نقش بر زمین شد، رو به درگاه خدای خود کرد و گفت:

**رَبِّ إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي فَاغْفِرْ لِي فَغَفَرَ لَهُ؛** (721)

پروردگارا! من به خود ستم کردم. تو مرا بیامرز خدا نیز او را آمرزید .  
و منظورش این ستم به نفس خود این بود که من در دفاع از ستم دیدگان بنی اسرائیل و اظهار حق شتاب کردم و موجبات گرفتاری خود را به دست قبطیان به این زودی فراهم کردم و بدین وسیله، مشکلاتی در راه پیش برد هدف خویش ایجاد نمودم. اکنون تو در این راه کمک کن و داستان مرا از فرعون و قبطیان پوشیده دار.

یا چنان که در روایتی از امام هشتم نقل شده است،<sup>(722)</sup> منظورش این بود که پروردگارا! من با ورود به این شهر و این پیش آمد، خود را در معرض تعیب قبطیان قرار دادم و به جان خود ستم کردم، اکنون تو مرا از دشمنان خود پوشیده و پنهان دار که به من دست رسی پیدا نکنند و مرا به جرم قتل آن مرد قبطی نکشند. خلاصه منظور آن حضرت، طلب کمک از خدای تعالی بود و منظور این نبود که خدایا! گناهی از من سرزده و تو آن را بیامرزی. شاهد بر این مطلب مطلب، جمله ای است که خدای تعالی به دنبال آن از زبان موسی نقل فرموده است:

قَالَ رَبِّ بِمَا أَنْعَمْتَ عَلَيَّ فَلَنْ أَكُونَ ظَهِيراً لِلْمُجْرِمِينَ؛<sup>(723)</sup>

که موسی عرض کرد: پروردگارا! به پاس آن نعمتی که به من دادی، من پشتنبان مجرمان نخواهم بود.

و اگر این عمل موسی گناه بود، این جمله را نمی گفت.

به هر صورت موسی آن شب را ترسان و نگران و شاید دور از انظار د ر خفاگاهی به سر برد. وقتی داستان کشته شدن مرد قبطی که برخی گفته اند وی نانوای مخصوص فرعون بود در شهر شایع شد، مردم می دانستند که وی به دست یکی از افراد بنی اسرائیل کشته شده است. کسی هم جز همان مرد اسرائیلی که موسی به کمکش شتافته بود، نمی دانست که قاتل آن مرد موسی است. وقتی خبر قتل مرد قبطی به گوش فرعون رسید، مأمورانی برای شناختن و دستگیری او در شهر گماشت و جاسوسانی را برای پیدا کردن وی به گوشه و کنار شهر فرستاد.

موسی که نگران اتفاق روز گذشته بود که مبادا او را بشناسند و دستگیرش سازند، در شهر گردش می کرد که ناگهان همان مرد اسرائیلی را که با قبطی

دیگری درگیر شده و به زد و خورد مشغول است. وقتی آن شخص چشمش به موسی افتاد دوباره از موسی کمک طلبید و او را به یاری خواست. موسی که از اتفاق و پیش آمد روز گذشته دل خوشی نداشت و هم چنان نگران بود، رو بدان مرد کرد و فرمود: به راستی که تو مرد گمراه آشکاری هستی. منظورش این بود که تو هر روز با یکی از قبطیان درگیر می شوی و به کاری که تاب و توان آن را نداری دست می زنی، به این ترتیب تو شخص گمراهی هستی.

این سخن را فرمود و به دنبال آن برای یاری او پیش آمد و می خواست به مرد قبطی حمله کند. مرد اسرائیلی که آن سخن را از موسی شنید و دید که آن حضرت به قصد حمله پیش می آید، خیال کرد موسی می خواهد خود او را مورد حمله قرار دهد، از این رو با فریاد گفت: می خواهی همان طور که دیروز شخصی را به قتل رساندی، مرا هم به قتل رسانی؟

با اظهار این جمله مرد قبطی دانست که قاتل مرد قبطی در دز گذشته موسی بوده و کسی که جاسوسان فرعون و مأموران در جست و جوی وی هستند، از این رو خود را به مأموران رساند و ماجرا را به آن ها اطلاع داد. آن ها نیز برای دستگیری و کشتن موسی بسیج شده و به تعقیب آن حضرت پرداختند. در این جا بود که همان حزیبیل (یا حزقیل)<sup>(724)</sup> که به مؤمن آل فرعون مشهور بود، خود را به موسی رسانید و از روی خیرخواهی، پیشنهاد فرار از شهر را به آن حضرت داد.

خدای تعالی در سوره قصص داستان آمدن او به نزد موسی و پیشنهادش را این گونه بیان می فرماید: و مردی از انتهای شهر شتابان بیامد و گفت که ای موسی سرکردگان قوم درباره تو راء می زنند (و نقشه کشیده اند) که تو را به قتل برسانند، پس از شهر خارج شو که من خیرخواه تو هستم.<sup>(725)</sup> و او همان

کسی است که رسول خدا طبق روایتی که در ایمان به خدا از همگان سبقت جستند و چشم برهم زدنی به خدا کافر نشدند:

1 حزقیل، مؤمن آل فرعون؛ 2 حبیب نجار، صاحب یاسین؛ 3 علی بن ابی طالب، و او برتر از دیگران است. (726)

### خروج موسی از مصر

در این هنگام بود که موسی با از شهر خارج شد و از خدای تعالی درخواست کرد تا او را از شرمردمان ستمگر نجات بخشد. ناگفته پیداست که شخصی مانند موسی که تا به آن روز از مصر خارج نشده و مسافرتی نکرده بود 7 تا چه حد این سفر برای او دشوار به نظر می رسید. نه زاد و توشه ای داشت که بتواند با آ از گرسنگی برهد و نه مرکبی که بر آن سوار شود و طی راه کند و اساساً نمیدانست به کدام جهت برود از این رو در برخی از روایات و تواریخ آمده که چون از شهر خارج شد، سرگردان ماند که به چه سمتی برود؟ ناگهان فرشته ای پیامد و او را به سوی مدین راهنمایی کرد. برخی هم گفته اند که هم چنان با تحیر و بی اطلاعی پیش رفت تا به طور تصادفی به مدین رسید. به هر صورت برای این که در بیابان ها سرگردان نشود، باز هم از خدای تعالی کمک طلبیده و راهنمایی خواست و خدا هم او را به مدین هدایت فرمود.

بیشتر تاریخ نویسان گفته اند که مسیر آن حضرت از مصر تا مدین هشت روز راه و به مقدار فاصله کوفه تا بصره بوده است. البته در حدیثی هم آمده که فاصله، سه روز راه بوده و در این مدت خوراک آن بزرگوار علف سبز صحرا و برگ درختان بود و پیاده طی طریق می کرد. (727)

آن قدر علف و برگ سبز خورده بود که سبزی آن از پوست شکم لاغرش نمودار بود. و آن قدر با پای برهنه راه رفته بود که پاهایش زخم شده و خون از

کف پایش می ریخت، اما در هر حال به یاد خدا بود و در هر پیش آمد سخت و ناگواری از او کمک می طلبید و رفع مشکل خود را از خدای خود درخواست می کرد. (728)

پس از گذشت، شب ها و روزها و تحمل همه مشکلات و سختی ها، به دروازه شهر مدین رسید و برای رفع خستگی در زیر درختی آرمید که چاهی در نزدیکی آن قرار داشت. موسی دید که جمعی از مردم شهر برای آب دادن گوسفندانشان در سر آن چاه جمع شده اند و در گوشه ای نیز دو زن را دید که گوسفندانی در پیش دارند، ولی برای آب دادن آن ها به جلو نمی آیند و تنها از گوسفندان خود نگهداری می کنند تا با گوسفندان دیگر مخلوط نشوند.

حسّ انسان دوستی و غیرت موسی اجازه نداد که هم چنان تنشیند و آن منظره را تماشا کند. با کمال خستگی که داشت برخاست و پیش آن دو زن رفت و به آن ها گفت: کار شما چیست و بای چه ایستاده اید؟ و با این جملات در صدد تحقیق حال آن دو برآمد. آنان در پاسخ موسی گفتند: پدر ما پیرمردی کهنسال است که نمی توند برای آب دادن گوسفندان به سر چاه بیاید و ما نیز نمی توانیم برای آب دادن آن ها با مردان بیگانه همراه شویم و از اختلاط با آنان پرهیز داریم. اکنون ایستاده ایم تا آن ها گوسفندانشان را آب دهند و سپس ما بر سر چاه رویم و از باقی مانده آب ها گوسفندانمان را سیراب کنیم.

وقتی حضرت موسی این سخن را شنید، دلش به حال آن ها سوخت. پیش رفت و مقداری آب کشیده و گوسفندان آن ها را آب داد و سپس به جای خود بازگشت و آن دو نیز گوسفندان را به خانه بردند.

برخی گفته اند: چاهی که موسی از آن آب کشید، غیر از چاهی بود که شبانا از آن آب می کشیدند، زیرا وقتی موسی آن وضع را دید، بر سر چاه دیگری که

در آن نزدیکی بود و سنگ بزرگی بر روی آن قرار داشت رفت و آن سنگ را که ده نفر نمی توانستند از سر آن بردارند، به تنهایی برداشت و دلولی آب کشید و گوسفندان آن دو زن را آب داد. (729)

در روایت دیگری آمده است که به نزد شبانان آمد و گفت: بگذارید تا من یک دلو برای شما و یک دلو نیز برای خود بردارم. آن ها که برای کشیدن یک دلو آب می بایست ده نفری با هم کمک کنند تا آن را از چاه بکشند، آن را به دست موسی دادند و خود به کناری رفتند. آن حضرت برای آن ها یک دلو آب کشید و دلو دیگری هم برای گوسفندان آن دو زن کشید و گوسفندان را آب داد. به هر صورت زنان را خیلی زود به خانه فرستاد و دوباره به جای خود بازگشت و از شدت گرسنگی به خدای تعالی شکایت حال خود کرد و گفت: پروردگارا! من به چیزی که برایم بفرستی نیازمندم. (730)

از امیرمؤمنان روایت شده که فرمود: موسی در آن وقت از خداوند جز نانی که بخورد و رفع گرسنگی کند درخواستی نداشت. (731) در حدیث دیگری نقل شده که امام باقر فرمود: موسی در آن وقت به یک تکه خدما نیازمند بود (که با آن خود را از گرسنگی برهاند). (732)

باری آن دو زن برخلاف عادت هر روز، خیلی زود به خانه برگشتند و گوسفندان را با خود آوردند. پدرشان که از آمدنشان به آن زودی تعجب کرده بود، پرسید: چه شد که امروز به این زودی بازگشتند؟ دختران گفتن: مرد صالحی بر سر چاه بود که با دیدن وضع ما بر ما رحم آورد و گوسفندانمان را آب داد و ما زودتر به خانه آمدیم. پیرمرد روشن ضمیر به یگی از آن دو گفت: نزد آن مرد برو و او را پیش من آر تا پاداش کارش را به وی بپردازم. آن دختر برای آوردن موسی حرکت کرد و با کمال حیا و آزرمت به راه افتاد و خود را به



وی رسانید و اظهار کرد: همانا پدرم تو را فرا خوانده است تا پاداش آب دادن گوسفندانمان را به تو بدهد. (733)

موسی که در آن وقت خور را در سرزمین غربت و تنهایی می دید که نه مسکنی داشت تا خود را از سرما و گرما و جانوران حفظ کند و نه لقمه نانی که بدان از گرسنگی برهد، چاره ای ندید جز آن که پیشنهاد آن دختر را بپذیرد. پس بی درنگ به دنبال او به راه افتاد و به خانه پیر کهنسال رسید.

### آیا پیر کهنسال شهر مدین همان شعیب بود؟

تا این جا ما نامی از این پیرمرد روشن ضمیر مدین که بر اثر پیری نمی توانست خورش گوسفندان را به چرا گاه و سر چاه آب ببرد و دخترانش این کار را انجام می دادند، نبردیم. به سبب آن که میان تاریخ نگاران و مفسران در نام وی اختلاف است: بیشتر آن ها عقیده دارند که وی همان شعیب پیغمبر بود که پیش از این شرح حالش مذکور شد و از برخی هم مثل سعید بن جبیر نقل شده است که نام او یثرون یا یثری برادر شعیب بوده و شعیب پیش از وی از دنیا رفته و مابین زمزم و مقام در کنار خانه کعبه دفن شده بود. (734)

از ابن عباس نیز نقل شده است که وی برادر شعیب و نامش یثرون بود. (735) برخی هم در مقابل اینان عقیده دادند که شعیب سال ها یا قرن ها پس از موسی به دنیا آمده و معاصر (736) او نبوده است. (737) با توجه به روایاتی که از اهل بیت نقل شده، قول اوّل صحیح تر به نظر می رسد، از این رو ما همان را اختیار کرده و از این پس نام آن را ذکر می کنیم.

طبرسی و دیگران از سلمة بن دینار نقل کرده اند: وقتی موسی به دنبال دختری شعیب به راه افتاد و نگران بود تا و از چه راهی می رود که او نیز به دنبالش حرکت کند، متوجه شد که گاهی بر اثر وزش باد، پست و بلندی های بدن دختر

از پشت نمودار می گردد و دیدن آن منظره برای موسی که از دودمان نبوت و مردی غیور بود ناگوار آمد. از این رو ناچار شد دیدگان خود را به زیر اندازد و به بدن آن دختر نگاه نکند. ولی طاقت نیاورد و به آن دختر فرمود، من از جلو می روم و تو پشت سر من بیا. هر جا که دیدی من به خطا می دوم، سنگ ریزه ای جلوی پای من بینداز تا من راه را تشخیص دهم، زیرا ما فرزندان یعقوب به پشت زنان نگاه نمی کنیم.

وقتی که به خانه شعیب درآمد، آن حضرت دستور داد برای وی شام آورند و بدو فرمود: بنشین و بخور.

موسی گفت: به خدا پناه می برم.

شعیب پرسید: مگر گرسنه نیستی؟

موسی گفت: آری، ولی می ترسم این غذا مزد کار من باشد و ما خانواده ای هستیم که کارهای اخروی (و اعمالی) را که برای خدا انجام می دهیم، به چیزی نمی فروشیم اگر چه زمین را پیر از طلا کنند (و بخواهند مزد آن را بدهند).

شعیب گفت: ای جوان! به خدا این غذا مزد عمل تو نیست، بلکه عادت و شیوه من و پدرانم این است که از میهمان پذیرایی کنیم و به مردمان غذا بدهیم. در این وقت موسی نشست و غذا خورد. (738)

عبدالوهاب نجّار پس از نقل این داستان می گوید: داستان خوبی است، اما باید توجه داشت که موسی در آن وقت یقین داشت شعیب جز برای آن او را نخواست که مزد آب دادن گوسفندان را به او بپردازد. پس با این ترتیب نمی شود گفت که چون به نزد شعیب رسید، خود را به نادانی و بی اطلاعی زد و این سخن را گفت. (739) از این رو معلوم نیست قسمت آخر این داستان صحیح باشد.

به هر خورت، بعد از چند ساعت دعای موسی برآورده شد و چنان که مفسران گفته اند، نیاز او به غذا مرتفع گردید.

پس از صرف غذا، شعیب حال او را پرسید و موسی سرگذشت خود را نقل کرد. در این همگام شعیب او را دل داری داد و فرمود: اکنون دیگر ترسی نداشته باش که از گروه ستم کاران نجات یافته ای. (740)

### ازدواج موسی با دختر شعیب

گویا شعیب با شنیدن سرگذشت موسی و مشاهده اخلاق و کمالات آن حضرت، مایل شد تا او را به طریقی نزد خود نگاه دارد و برای نگهداری و چرانیدن گوسفندان خود، چند سالی از وجود او استفاده کند و شاید در فکر این بود که با چه شرایطی این مطلب را به موسی پیشنهاد دهد.

در این جا یکی از دختران که به گفته جمعی دختر بزرگ شعیب بود به سخن آمد و گفت: پدر جان! او را اجیر کن که بهترین اجیری که می شود گرفت آن کسی است که نیرومند و امین باشد (و این مرد چنین است). (741) شعیب رو به دختر کرد و فرمود: نیرویش را از آب دادن گوسفندان و کشیدن آب به تنهایی از چاه دانستی، ولی امانتش را از کجا فهمیدی؟

دختر در پاسخ، جریانی را که در راه آمدن به خانه اتفاق افتاد و این که موسی برای ندیدن پست و بلندی های بدن او، تکلیف کرد تا پشت سرش بیاید را برای پدر بازگفت. سخن دختر زمینه را از هر جهت برای پیشنهاد شعیب فراهم کرد و او فرمود: من می خواهم یکی از دو دختر خود را به ازدواج (و همسری) تو درآورم به شرط آن که هشت سال اجیر من شوی و اگر ده سال را تمام کنی (و دو سال دیگر بر آن بیفزایی) به اختیار خود کرده ای (و تفضلی است که درباره من نموده ای، ولی من تو را ملزم به ده سال نمی کنم) و نمی

خواهم با تو سختی (یا سخت گیری) کنم و مرا ان شاءالله از مردمان صالح خواهی یافت. <sup>(742)</sup> و خواهی دید که به عهد خود وفادارم و در برخورد با مردم سخت گیر نیستم.

موسی پیشنهاد شعیب را پذیرفت و در پاسخ وی گفت: همین قرار میان من و تو باشد و هر یک از دو مدت را به پایان بردم، به من ظلمی نشود و خدا بر آن چه می گوئیم شاهد و گواه است. <sup>(743)</sup>

بدین ترتیب موسی به دامادی شعیب درآمد و با دخترش که بیشتر نام او را صفورا نوشته اند ازدواج کرد و در کنار شعیب زندگی جدیدی را آغاز نمود و با کمال صداقت و درست کاری به خدمت مشغول شد.

### عصای موسی

می گویند هنگامی که موسی خواست گوسفندان شعیب را به چراگاه ببرد، از وی عصایی درخواست کرد که درندگان را به وسیله آن از گوسفندان دور کند و آن ها را در وقت چرانیدن، رام خویش گرداند. شعیب نیز همان عصای تاریخی و معجزه آسا را به موسی داد که پیوسته همراه موسی بود تا وقتی کهبه مصر آمد و آن را در دربار فرعون بیفکند و به صورت ازدهایی عظیم درآمد.

در نقل دیگری است که آن عصا را فرشتهای به شعیب داده بود. و قبن موسی عصایی از وی خواست، شعیب به دخترش دستور داد که به هانه رفت و همان عصا را آورد. وقتی چشم شعیب به آن عصا افتاد گفت: این را ببر و عصای دیگری بیاور. دختر برفت و آن را در حای خود گذاشت و خواست عصای دیگر بیاورد؛ ولی دید همان عصا در دست او قرار گرفت. این جریان چند بار تکرار شد تا سرانجام شعیب همان عصا را به موسی داد. <sup>(744)</sup>

طبرسی از عبدالله بن سنان روایت کرده که گفت: از امام صادق علیه السلام شنیدم که می فرمود: عصای موسی از چوب آس بخشش بود که جبرئیل آن را برای موسی آورد.

کلینی در کتاب شریف کافی از امام باقر علیه السلام روایت کرده که آن حضرت فرمود: عصای موسی از آدم به شعیب و از شعیب به موسی بن عمران رسید و همان عصا اکنون در نزد ماست و به دست قائم ما (عجل الله فرجه) خواهد رسید. (745)

در حدیثی در کتاب عرائس الفنون داستان های عجیب و کارهای خارق العاده بسیاری برای عصای مزبور نقل کرده است؛ مانند این که موسی در بیابان به جای چراغ از آن استفاده می کرد و عصا برای او نور می داد یا هرگاه سر چاهی می رسید و به آب نیاز داشت، آن را داخل چاه می کرد و آن عصا به شکل طناب و دلوی می شد و به وسیله آن آب می کشید و یا هرگاه محتاج به غذا می شد، آن را به زمین می زد و هر چه می خواست از زمین بیرون آمده و می خورد و چیزهای دیگری که قسمت هایی از آن به افسانه شبیه تر است تا به حقیقت. و العلم عندالله.

### بازگشت به وطن

باری موسی چنان که وعده کرده بود، ده سال نزد شعیب ماند و در کمال درست کاری به او خدمت کرد. هنگامی که ده سال سپری شد، نزد شعیب آمد و گفت: من باید به وطن خود بازگردم و مادر، برادر و خاندانم را دیدار کنم. شعیب با مراجعت او به وطن موافقت کرده و طبق قرارداد قبلی یا بدون آن، گوسفندانی به موسی داد و موسای کلیم به همراه همسر خود که حامله بود و

روزهای آخر بارداری را می گذرانید بار سفر بست و با گوسفندانی که شعیب به او داده بود، راه مصر را در پیش گرفت. (746)

موسی از ترس آن که گرفتار فرمان روایان شام شود، از بی راهه می رفت و همه جا سعی می کرد که به شهر و آبادی های سر راه برخورد نکند، به همین سبب در یکی از شب های بسیار سرد و تاریک، راه را گم کرد و باران شدید نیز سبب شد تا گوسفندانش پراکنده شوند و در کار خود سرگردان شود. در این میان مشکل دیگری هم برای وی پیش آمد که بر حیرت و نگرانی او در آن بیابان تاریک افزود و آن این بود که همسرش را درد زایمان گرفت.

### در واری طور

مکانی که موسی در آن قرار داشت، بیابان طور و قسمت جنوبی بیت المقدس بود. موسی به این سو و آن سو می نگریست و در فک رچاره ای بود که ناگهان از جانب طور آتشی دید. در این وقت به همراهان و خانواده اش گفت: در این جا توقف کنید که من آتشی دیدم. اکنون می ردم شاید خبری یا پاره ای از آن را برای شما آورم که شما گرم شوید و به وسیله آتش راه را بیابیم. (747)

خاندان موسی همان جا ایستادند و او به طرف آتش روان شد. هنگامی که نزدیک آن رسید، درخت سبزی را دید که از آن آتش شعله ور است. وقتی نزدیک رفت تا از آن آتش بگیرد، ناگهان دید آن آتش به سوی او حمله ور شد و یا به گفته برخی آتش را دید که به عقب دفت. همین سبب وحشت و ترس موسی گردید و خواست برگردد، ولی به یاد آورد که آتش مورد حاجت و نیاز اوست. به ناچار برای بار دوم به سمت آتش رفت، ولی این بار ندای جان بخشی از سمت راست آن درخت به گوشش خورد که می گفت: همانا من

خدای یکتا، پروردگار جهانیانم. ای موسی! من پروردگار تو هستم. نعلین خویش را به در کن <sup>(748)</sup> که در وادی مقدس (طور) هستی و بدان که من تو را (به پیامبری) برگزیده‌ام، پس به این وحی که می‌رسد گوش فرادار. من خدای یکتا هستم که معبودی جز من نیست. مرا پرستش کن و به یاد من نماز برپادار. قیامت آمدنی است. می‌خواهم آن را نهمان کنم تا هر کس برابر کوششی که می‌کند، سزا ببیند. آن که به رستاخیز ایمان ندارد و از هوای نفس همد پیروی کند، تو را از آن باز ندارد که هلاک می‌شوی. <sup>(749)</sup>

این ندا را در حالت بهت فرو برد و اندیشناک گردید، ولی نوازش حق او را فرا گرفت و با قدمی استوار به سوی صدا پیش رفت و به دنبال جملات بالا، ندایی را شنید که فرمود: این چیست که به دست راست داری؟ <sup>(750)</sup>

موسی که تازه متوجه بود به مقام پیامبری رسیده و خدای جهان او را تا این اندازه مقرب درگاه خویش قرار داده که بدون واسطه با او سخن می‌گوید، فرصتی به دست آورد تا هر چه بیشتر با محبوب حقیقی و هستی بخش جهان هستی به گفت و گو و راز و نیاز پردازد و لذت بیشتری از راز دل با خالق هستی بگیرد. از این رو با آرامش به پاسخ حق تعالی لب گشود و گفت: این عصای من است که بر آن تکیه می‌زنم و با آن برای گوسفندانم برگ می‌تکانم و مرا در آن (بهره‌ها و) حاجت‌های دیگر (نیز) هست. <sup>(751)</sup>

این سؤال و پاسخ بدین جا پایان نیافت، زیرا سؤال حق تعالی مقدمه وحی رسالت بود و شاید می‌خواست تا موسی را برای دیدن معجزه شگفت‌انگیز خویش آماده سازد، از این رو در ادامه گفت و گو، او را مأمور کرد تا عصا را بیفکند و در ضمن قدرت حق تعالی را در زنده کردن مردگان از نزدیک ببیند.

موسی به دنبال دستور حق تعالی عصا را بیفکند و ناگهان دید که عصا به صورت ماری درآمد که از نظر بزرگی و هیبت چون اژدها و از نظر سرعت عمل و چابکی چون افعی تیزرو بود و با قرار گرفتن در روی زمین شروع به حرکت کرد.

کلیم الله از دیدن آن منظره وحشت کرد و بگریخت، ولی دنباله وحی الهی که بدو فرمود: بگیرش و تنرس که ما آن را به حالت اولش بازمی گردانیم.<sup>(752)</sup> وی را از رفتن بازداشت و برای گرفتن آن عصا شگفت انگیز بازگشت.

برخی از مفسران گفته اند: موسی جبّه ای پشمین در برداشت و برای گرفتن عصا، دست خود در آستین جبّه برد و جلو رفت. اما در این جا ندای دیگری آمد که ای موسی دست خود را از آستین بیرون آر و بدون واهمه و ترس عصا را بگیر.

بدین ترتیب موسی دانست که به رسالت حق تعالی مبعوث گشته و این عصا نیز معجزه اوست که باید در جای خود از آن استفاده کند و گواه رسالت خویش سازد.

معجزه دیگری که خداند به موسی داد، این بود که بدو وحی شد: دست در گریبان فرو بر تا دستی بی عیب و درخشان بیرون آید و این هم معجزه دیگر، تا نشانه های بزرگ خویش را به تو بنمایانیم.<sup>(753)</sup> موسی دست در گریبان خود فرو برد و چون بیرون آورد، نوری خیره کننده که فضا را روشن کرد از آن برتافت و با وحی الهی دانست که این هم معجزه دیگری است که برای تبلیغ رسالت بدو عطا گردید. کلیم خدا هم چنان گوش فرا داد و با جمله زیر دنباله مأموریت بزرگ خویش را از طرف خدای تعالی دریافت که بدو فرمود: به سوی فرعون (و فرعونیان) برو که به راستی او طغیان کرده است.<sup>(754)</sup>



در این جا موسی به یادآوری ماجرای قتل آن مرد قبطنی و نیز شوکت و نیروی عظیم فرعون و قبطیان و انحطاط فکری و نادانی پیروان او و مشکلات دیگری که انجام این مأموریت به دنبال داشت، خود را به یاری برادرش هارون نیازمند دید. پس از روی تضرع عرض کرد: پروردگارا! من شخصی از آن ها را کشته ام و می ترسم مرا بکشند و برادرم هارون زبانش از من فصیح تر است. او را به کمک من بفرست که تصدیقم کند زیرا بیم آن دارم تکذیبم کنند. (755)

در سوره طه آمده است که درخواست های خود را به این صورت عرضه داشت: پروردگارا! سینه ام بگشای و کار را برایم آسان کن و گره از زبانه باز کن تا گفتارم را بفهمند (756) و برای من از خاندانم پستیانی قرار ده، هارون برادرم را و پشتم را بدو محکم کن، و در رسالتم او را شریک من گردان تا تو را تسبیح بسیار گوئیم و بسیار یادت کنیم که تو از حال ما آگاهی. (757)

مأموریت سنگینی بود و موسی می خواست تا از خدای تعالی نیروی بیشتری برای پیشرفت کار و انجام آن مأموریت دشوار دریافت دارد. خدای تعالی نیز وعده پیروزی کامل به او داد و دل او را نیرومند ساخته، در پاسخ او فرمود: خواسته ات به تو داده شد (758) بازوی تو را به وسیله برادرت محکم می کنیم و شما را با آیه های خویش تسلی می دهیم تا به شما دست نیابند، شما و هر که پیرویتان کند، پیروزید. (759)

### در راه انجام فرمان الهی

طبق نقلی موسی پس از این که مأموریت الهی را دریافت و به مقام پیامبری برگزیده شد، نزد همسرش بازگشت پس از چند روز او را با نوزادی که تازه به دنیا آورده بود، به مدین فرستاد و خود به طرف مصر روان شد. برخی گفته اند، آن ها را در همان صحرا رها کرد و رفت. تا پس از چند روز یکی از چوپانان

مدین بدان جا آمد و آن ها را شناخت با خود به مدین و نزد شعیب برد و آن ها هم چنان نزد شعیب بودن تا وقتی که قرعون غرق شد و موسی بنی اسرائیل را از دریا عبور داد. وقتی خبر به شعبی رسید، آن ها را نزد موسی فرستاد. هم چنین نقل دیگر آن است که موسی آن ها را همراه خود به مصر برد.

خدای تعالی چنان که به موسی وعده داده بود، هارون را به کمک وی فرستاد و بدو الهام کرد تا به موسی بپیوندند و در انجام مأموریت خطیر او شرکت داشته باشد. بعضی گفته اند که هارون به دنبال وحی الهی از شهر مصر خارج شد و به استقبال موسی شتافت تا وقتی که در کنار رود نیل او را دیدار کرد. طبری در تاریخ خود از سدّی نقل می کند که وی گفته است: موسی خاندان خود را به مصر آورد و شبانه به خانه مادرش برد. مادر موسی او را شناخت و جای گاهی به آن ها داد تا وقتی که هارون وارد خانه شد و حال میهمان تازه وارد را پرسید. او گفت: میهمانی است که به خانه ما آمده است. وقتی هارون پیش وی آمد و حالش را پرسید، متوجه شد که برادرش موسی است. برخاست و دست به گردن هم انداختند و یک دیگر را در آغوش کشیدند و پس از احوال پرسی، موسی به هارون گفت: بیا تا نزد فرعون برویم که خداوند ما را به سوی او به رسالت فرستاده است. هارون نیز پذیرفت، اما مادرشان فریاد زد که اگر به نزد وی بروید، شما را به قتل خواهد رسانید. ولی آن دو برخاستند و به دربار فرعون رفتند. (760)

#### در قصر فرعون

متن فرمانی را که خدای تعالی به موسی و هارون داد چنین است: تو و برادرت (هارون) با آیات (و نشانه های) من بروید و در یاد کردن من سستی

نکنید. به سوی فرعون بروید که به راستی او طغیان کرده است، اما با وی به نرمی سخن گوئید شاید متذکر گردد یا (از من بترسد).<sup>(761)</sup>

وقتی موسی و هارون عرض کردند: پروردگارا! ما ترس داریم که او بر ما ستم کند یا سرکشی اش زیادتر گردد. خدای تعالی در پاسخشان فرمود: نترسید که من با شما هستم، می شنوم و می بینم.<sup>(762)</sup>

این وعده روشن الهی بود که آن دو را دل گرم ساخت و با اراده های آهین به سوی قصر فرعون به راه افتادند و گرنه فرعون چنان قدرتی در مصر پیدا کرده و به مردم مصر انا ربکم الاعلی می گفت و همه را به پرستش خود واداشته بود و مخالفان خود را با سخت ترین شکنجه ها نابود می کرد.

جمعی از مفسران در ذیل آیه وَ فِرْعَوْنُ ذُو الْأَوْتَادِ؛ فرعون صاحب میخ ها طبق روایاتی گفته اند که فرعون میخ های سختی داشت که وقتی می خواست کسی را شکنجه کند، دستور می داد او را بر زمین بخوابانند و دست ها و پاهای او را با آن میخ ها به زمین بکوبند.

در داستان ساحرانی که به موسی ایمان آوردند، آن ها را به همین شکنجه سخت تهدید کرد و به گفته برخی این کار را نیز کرد و دستور داد آن ها را به همین ترتیب به درخت ها بیاویزند و دست ها و پاهای آن ها را با میخ به درخت بکوبند.

درباره آسیه همسر خود نیز که پس از ساحران به موسی ایمان آورد همین شکنجه را در نظر گرفت و فرمان داد او را در آفتاب بخوابانند و دست و پایش را به زمین بکوبند و سنگ بسیار سنگین و سختی را روی سینه اش بگذارند و به همان وضع رهایش کنند تا جان دهد.

ستم فرعون به جایی رسید که گفته اند و پیش از این نیز گذشت که وقتی ستاره شناسان به او خبر دادند نطفه موسی در فلان شب بسته خواهد شد، دستور داد هیچ مردی از بنی اسرائیل در آن شب پیش همسرش نرود. بیدادگری او به حدی بود که شکم زنان حامله را می درید تا به موسی دست یابد و کودکان بی گناه بنی اسرائیل را سر می برید و کسی نبود که بتواند در برابر این همه جنایت زبان به اعتراض بگشاید یا از کسی دفع ستم بنماید.

تاریخ نویسان نوشته اند: قصری که موسی و هارون برای راهنمایی فرعون بر در آن آمدند، میان هفت قلعه محصور و مرتفع قرار داشت که قلعه های مزبور تو در تو ساخته شده و حلقه وار قصر اصلی را در بر گرفته بودند و برای ساختن این قصر بزرگ و قلعه های مزبور، هزاران نفر به خاک و خون کشیده شده بودند.

میان هر قلعه تا قلعه دیگر صدها سرباز مسلح شب و روز پاس می دادند و در بعضی از قسمت ها نیز شیرانی درنده و تربیت شده وجود داشتند که اگر دشمن بدان جا راه می یافت، طعمه آن ها می شد. هنگامی که موسی و هارون بر در قصر آمدند، آن دو را به درون راه ندادند و به گفته برخی روزها و بلکه ماه ها گذشت تا به درون قصر راه یافتند.

از محمد بن اسحاق بن یسار نقل شده است: دو سال تمام موسی و هارون هر روز صبح بر در قصر فرعون می آمدند و شام باز می گشتند و کسی جرئت نداشت سخن آن دو را به گوش فرعون برساند و حال آن دو را گزارش دهد تا سرانجام روزی دلچک مخصوص فرعون، سخنان را اظهار کرد و پیغامشان را رسانید. همین سبب شد که فرعون آن دو را نزد خویش بخواند و گفتارشان را

باشنود. البته بعضی هم معتقدند که همان روز اوّل که موسی بر در قصر آمد، برای او اجازه گرفتند و به درون قصر راه یافت. (763)

در چند حدیث نیز آمده است که موسی عصای هود را بر در قصر زد و درهای تودرتو همه باز شد تا جایی که فرعون موسی را بدید و دستور داد وارد قصرش کنند. (764)

به هر صورت دسترسی به فرعون و رساندن پیام آسمانی حق به گوش او، کار آسانی نبود و مشکلات و خطرهای زیادی در پیش داشت که موسی به کمک برادرش هارون و با پشت گرمی به وعده صریح خدای تعالی که فرمود: من با شما هستم. (765) این مشکلات را از پیش راه برداشت و خود را به حضور فرعون رسانده و پیام حق را به وی ابلاغ کرد.

به گفته بعضی، فرعون دستور داد شیران تربیت شده را به سوی موسی و هارون رها کنند، ولی با کمال تعجب دید که آن ها چون مقابل آن دو رسیدند، صورت را بر خاک نهاده و رام شدند.

این منظره ابهتی از موسی در دل فرعون انداخت که ناچار شد او و برادرش را به حضور بخواند و به سخنانشان گوش دهد. (766)

### احتجاج با فرعون

موسی و هارون سخن را از این جا آغاز کردند و گفتند: ما فرستاده پروردگار جهانیانیم بنی اسرائیل را با ما بفرست و از قید اسارت و ستم رها ساز.

فرعون برای تحقیر موسی و تکذیب سخن او نخست در جواب آن حضرت گفت: مگر ما نبودیم که تو را در کودکی نزد خود تربیت کردیم و سال ها از عمر خویش را در میان ما به سر بردی؟ سپس به داستان قتل آن مرد قبطی اشاره

کرد و ادامه داد: و آن کاری را که نباید بکنی کردی و (سپاس ما را نداشتی) کفران نعمت ما کردی! <sup>(767)</sup> بدین ترتیب هواست بگوید که سابقه تو نزد ما به خوبی روشن است و ما تو را از کودکی بزرگ کردیم و وضع تو را می‌انیم. پس از کجا به رسالت رسیدی و فرستاده پروردگار جهانیان گشتی؟

موسی در جواب او فرمود: آن روز که من آن کار را کردم (و آن مرد را کشتم) از سرانجام آن آگاه نبودم (و نمی‌دانستم منجر به قتل آن مرد می‌شود و من ناچار به ترک وطن می‌شوم) و چون از شما ترسیدم فرار کردم و پروردگارم به من حکم (و فرزاندگی) بخشید و از پیغمبرانم قرار داد. <sup>(768)</sup>

به دنبال آن در پاسخ آن قسمت که گفته بود: ما تو را در کودکی نزد خود تربیت کردیم و می‌خواست ضمن تحقیر موسی منتی هم بر سر آن حضرت بگذارد فرمود: مگر این نعمتی است که منت آن را بر من می‌نهی در حالی که بنی اسرائیل را به بردگی گرفته‌ای؟ <sup>(769)</sup>

یعنی منشاء آن ماجرا نیز ظلم و ستم تو بود که بنی اسرائیل را بردگان خود دانسته و هر گونه ستمی را درباره آنان روا داشته‌ای تا آن جا که دستور سر بریدن پسران آن‌ها را صادر کردی و آن دستور ظالمانه تو سبب شد که مرا به دریا اندازند و دست تقدیر به قصر تو و تحت کفالت تو درآورد این چه منتی است که تو بر ما داری و چه نعمتی است که انتظار سپاس آن را از من داری؟ مگر ظلم و بیدادگری نعمت است یا زورگویی چون تو، حق سپاس بر کسی دارد و ولی نعمت مردم ستمدیده می‌گردد؟ این تو هستی که نعمت‌های خدا را ناسپاسی کرده و به جای دادگستری و رسیدگی به کار خلق خدا، آن‌ها را به بردگی گرفته و هر گونه ستمی را در مورد آن‌ها می‌داری!

مولوی این قسمت از گفت و گوی موسی و فرعون را در مثنوی به نظم آورده  
که چند بیت آن این گونه است:

رفت موسی بر طریق نیستی	گفت فرعونش: بگو تو کیست؟
گفت: من عقم رسول ذوالجلال	حجة الله ام امان از هر ضلال
گفت: نی خامش رها کن گفت وگو	نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت: موسی نسبتن از خاکدانش	نام اصلم کمتین بندگانش
نسبت اصلم ز آب و خاک و گل	آب و گل را داد یزدان جان و دل
گفت: غیر این نسب نامیت هست	مر تو را خود آن نسب اولی تر است
بنده قرعون و بنده بندگانش	که از او پرورد اول جسم و جانش
بنده یاغی و طاغی ای ظلوم	زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غدار و حق ناشناس	هم بر این اوصاف خود می کن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق	که ندانستی سپاس ما و حق
گفت: حاشا که بود با آن ملیک	در خداوندی کس دیگر شریک
بلکه آن غدار و آن طاغی تویی	لاف شرکت می زنی یاغی تویی
گر بکشتم من عوانی را به سهو	نی برای نفس کشتم نی به لهو
من زدم مشتی و ناگه اوفتاد	آن که جانش خود بند جانی بداد
من سگی کشتم تو مرسل زادگان	صد هزاران طفل بی جرم و زیان

فرعون که تا آن روز خود را در برابر چنین میطق نیرومند و زبان گویایی  
ندیده بود و هر چه می گفت، اطرافیان چاپلوس بدون چون و چرا تصریق می  
کردند و بلکه جنایات و بیدادگری های او را پرده پوشی کرده و برای هر کدام  
بهانه ای تراشیده و به صورت حق جلوه می دادند و به صورت معبودی او را می  
پرستیدند، یگه ای خورد و قبل از آن که راه خشونت و تهدید پیش گیرد،

خواست تا از همان راه تحقیر و احیاناً استهزا و تهمت موسی را از میدان بیرون برد و اگر این حرته ها کارگر نیفتاد، آن گاه با اسلحه تهدید و خشونت به میدان موسی بیاید. به همین منظور از موسی گه گفته بود: ما فرستاده پروردگار جهانیانیم توضیح خواسته و پرسید: پروردگار جهانیان چیست؟<sup>(770)</sup>

موسی در جواب گفت: پروردگار آسمان ها و زمین و آن چه میان آن هاست، اگر اهل یقین هستید.<sup>(771)</sup>

فرعون که خود را پروردگار مردم معرفی کرده بود شاید خود او و بندگانش عقیده داشتند که هر جهانی پروردگای دارد، آسمان ها هر کدام پروردگاری دارد و زمین هم دارای پروردگار جدایی است و همه پروردگاره نیز در فرمان خدای جهان هستند،<sup>(772)</sup> نمی توانستند معنای سخن موسی را درک کنند و چنین پروردگاری به طور مستقل و جدا برای آن ها مصداق و مفهومی نداشت. همین انحطاط فکری و جهالت اطرافیان فرعون بهانه ای به او داد تا منظور هود را که همان تحقیر موسی بود عملی سازد و رو به اطرافیان خود کرده بگوید: آیا نمی شنوید؟<sup>(773)</sup> یعنی نمی بینید که پایه معلومات و درک این مرد تا چه اندازه است که وقتی از او می پرسیم پروردگار جهانیان چیست؟ جواب را وارونه کرده و همان سخن را تکرار می کند!

موسی که می خواست تا در همان نخستین برخورد با فرعون خدای یکتا را به او و اطرافیانش معرفی کند و به اشتباهی که از نظر پرستش داشتند واقفشان سازد، به تحقیر فرعون اهمیتی نداد و گفت: پروردگار پدران گذشته تان.<sup>(774)</sup>

یعنی این اشتباه است که شما خیال کرده اید هرد عالمی را پروردگاری بوده و پروردگار شما نیز فرعون است و باید او را پرستش کنید، بلکه تمام این جهان هستی و موجودات بی شمار و همه شما و پدران گذشته و فرزندان آینده تان را



یک پروردگار بیش نیست و او همان پروردگار جهانیان است که مرا به رسالت به سوی شما فرستاده است.

فرعون که حربه ای به دستش افتاده بود و می خواست بیشترین استفاده را از آن بر ضدّ موسی بنماید، به دنبال گفتار قبلی خود گفت: این شخص که به اصطلاح رسول شماست و به سوی شما فرستاده شده، دیوانه است. <sup>(775)</sup>

موسی از سخن باز نایستاد و باز هم دنباله سخن را ادامه داد و فرمود: پروردگار مشرق و مغرب و هر چه میان آن هاست، اگر می فهمید. <sup>(776)</sup>

فرعون که دید با این هوچی گری ها نمی تواند موسی را از سخن بازدارد و حربه تهمت هم کارگر نیفتاد، به زور و تهدید متوسل شد و به موسی گفت: اگر معبودی جز من بگیری (و غیر مرا پرستش کنی) تو را در زمره زندانیان قرار خواهیم داد. <sup>(777)</sup>

و این که نگفت تو را به زندان می افکنم و گفت تو را در زمره زندانیان قرار می دهم، شاید برای آن بود که وضع سخت زندانیان و شکنجه های عجیب مأموران فرعون، برای همه روشن بود و مردم می دانستند اگر کسی زندانی شود و نامش در لیست زندانیان درآید، چه سرنوشت شومی در پیش دارد و چگونه در زیر دست و پای دژخیمان فرعون به بدترین وضع جان می دهد.

موسی که گویا انتظار همین گفتار را می کشید و می خواست تا دشمن را با منطق نیرومند همیشه از غرور و نخوت به زیر آورد و عجز و زبونی اش را بر وی آشکار سازد، در این جا دنباله سخن را رها کرد و فرمود: اگر چه برای تو حجتی آشکار (و معجزه و دلیلی روشن بر صدق مدّعی خویش) بیاورم؟ <sup>(778)</sup>

فرعون گفت: آن را بیاور اگر راست می گویی. <sup>(779)</sup>

## ناتوانی فرعون در برابر معجزه موسی (عصا و ید بیضا)

موسی بی درنگ عصای همیشه را به زمین انداخت و ناگاه به صورت اژدهایی عظیم درآمد. به دنبال آن دست به گریبان برد و چون بیرون آورد، نوری از آن برتافت که شعاعش چشم بینندگان را خیره کرد.

داستان سرایان درباره هیبت اژدها و وحشتی که از دیدن آن به فرعون دست داد، داستان‌ها نوشته اند. از آن جمله ثعلبی در عرائس الفنون نوشته: هنگامی که موسی عصا را انداخت و به آن صورت وحشتناک درآمد، فرعون و اطرافیانش دیدند اژدهای مزبور دهان باز کرد و میان دو فک پایین و بالای او به قدری باز بود که تمامی قصر را فراگرفت. یک لب را بر پایین و لب دیگر را بر بالای قصر گذاشت و پس از آن به سوی فرعون حمله کرد و خواست تا او را در کام خود گیرد. تماشاچیان و حاضران مجلس همگی از ترس گریختند و خود فرعون نیز وحشت کرد و فریاد زد: ای موسی! تو را به خدا و حق تربیتی که به گردن تو دارم سوگند می‌دهم که او را برگیری و شرش را از من دور سازی. من تعهد می‌کنم که به تو ایمان آورم و بنی اسرائیل را با تو بفرستم. در این وقت بود که موسی عصا را برگرفت و به حالت نخست بازگشت.

به دنبال آن معجزه ید بیضا را نیز نشان داد. فرعون با دیدن آن دو معجزه بزرگ و وعده‌ای که به موسی داده بود، خواست به وی ایمان آورد. اما همان! وزیر مشاور و مخصوص فرعون مانع این کار شد و بدو گفت: تو اکنون خدایی هستی که تو را پرستش می‌کنند، چگونه می‌خواهی با داشتن این مقام پیرو بنده ای گردی؟ (780)

در پاره‌ای از روایات نیز نظیر این داستان با مختصر اختلافی نقل شده است، و الله اعلم.

به هر صورت، فرعون که انتظار نداشت با این دو منظره هولناک و خیره کننده روبه رو شود و فکر نمی کرد موسی دارای چنین معجزاتی باشد، در کار خویش فرو ماند و چاره ای ندید جز آن که از راه عوام فریبی و تهمت، حق را پنهان و برای حفظ مقام خود، حسّ وطن پرستی مردم را تحریک کند و با خود هم دست سازد، باشد که بدین وسیله چند صباح دیگر پایه های لرزان کاخ استبداد و ستمگری خود را استوار سازد و به جنایات خود ادامه دهد. به همین منظور رو به اطرافیان کرد و گفت: این مرد جادوگر ماهری است که می خواهد شما را به وسیله جادوی خونیش از سرزمینتان بیرون کند و خود و خویشان و قومش، مالک و فرمان روای این سرزمین گردند. اکنون شما درباره او چه نظری دارید؟ . (781)

برخی گفته اند: نیروی اعجاز چنان او را سرگشته و نگران خویش ساخت که به طر کلی بزرگی مقام خود را فراموش کرد و به اندازه ای عجز و زبونی بر وی چیره شد که ندانست چه می گوید و خود را باخته و گم کرد.

اطرافیان فرعون که پروردگار خود را آن چنان برسان دیدند، به وی گفتند: او و برادرش را مهلت ده و مأموران خود را به شهرها بفرست تا همه جادوگران ماهر را به نزد تو آورند (782) و در روز معینی به نبرد موسی برخیزند و جادو را به جادو پاسخ دهند.

شاید برای باز دوم فرعون از سراسیمگی و پریشانی که پیدا کرده بود، رو به موسی کرد و گفت: ای موسی! آیا نزد ما آمده ای تا به وسیله جادوی خویش ما را از سرزمینمان بیرون کنی؟ اما بدان که ما نیز جادویی همانند آن برای تو بیاوریم. پس میان ما و خودت وعده گاهی بگذار و موعدی را مقرر کن که ما و تو از آن تخلف نکنیم . (783)

موسی پذیرفت و روز عید را که روز اجتماع و جشن مردم بود برای این کار معین کرد. فرعون هم مأمورانی به سراسر مصر گسیل داشت تا هر ساحر زبردست و جادوگر ماهری را در هر جا که هست برای روز موعود و نبرد با موسی به پایتخت بیاورند.

### اجتماع ساحران برای معارضه با موسی

عل سحر و جادو در سرزمین مصر اهمیت فراوانی داشت و فراغه مصر نیز برای حفظ مقام و حکومت خود، از وجود آن ها بهره های زیادی برده و جویندگان آن علم را تشویق می کردند و چنان که در حدیث آمده، یکی از اسرار این که خداوند متعال معجزه موسی را نیز عصا و ید بیضاء قرار داد، همین بود که معجزه آن حضرت از سنخ کار ساحران باشد و بر اثر مهارتی که در این علم داشتند، به معجزه بودن کار موسی ایمان بیاورند، چنان که بزرگ ترین معجزه پیغمبر اسلام نیز قرآن بود، زیرا علم فصاحت و بلاغت در زمان آن حضرت (میان عرب) رواج بسیاری داشت و چون فصحای بزرگ عرب قرآن را دیدند، دانستند که این گفتار بشر نیست به معجزه بودن آن اعتراف کردند.

متن حدیث را که صدوق در کتاب عیون و علل الشرائع از امام هشتم حضرت علی بن موسی الرضا روایت کرده، این است که ابن سکیت گوید: به امام عرض کردم: چرا خدای عزوجل موسی بن عمران را به عصا و ید بیضاء و آلت سحر مبعوث فرمود و عیسی را به طب و محمد را به کلام و خطب؟ حضرت در پاسخ من فرمودند: خدای تعالی چون موسی را فرستاد، علم سحر بر مردم زمان وی چیره شده بود. موسی نیز از جانب خدای تعالی معجزه ای آورد که مردم نتوانند مانندش را بیاورند و سحر و جادویشان را باطل سازد و برهان و حجت را بر ایشان ثابت و پا بر جا کند و عیسی را در زمانی مبعوث فرمود که

بیماری‌ها در آن زمان بسیار بود و مردم به طبابت احتیاج داشتند. عیسی نیز از همان نمونه معجزه‌ای آورد که سنخس در نزد آنان نبود، معجزه‌ای که به اذن خدا مرده را زنده می‌کرد و کور مادرزاد و برص دار را شفا می‌داد و بدین ترتیب حجت خود را بر ایشان ثابت می‌گرد. خدای تبارک و تعالی محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ را در وقتی مبعوث فرمود که خطب و کلام (و شعر و فصاحت و بلاغت در گفتار) بر اهل زمان غلبه کرده بود. آن حضرت نیز از کتاب خدای عزوجل و موعظه‌ها و احکام آن معجزه‌ای آورد که گفتار آنان را بدان باطل کرد و حجت را بدان وسیله بر آن‌ها اثبات کرد. (784)

باری در زمان موسی علم سحر و جادو رونق فراوانی داشت و هر که را در این علم مهارتی بود، اهمیت بیشتری در نظر مردم آن زمان پیدا می‌کرد. فرعون نیز خواست تا از وجود آن‌ها بای تحکیم موقعیت متزلزل خویش استفاده کند، از این رو جادوگران ماهر را از سراسر مملکت دعوت کرد و آن‌ها را برای عید (روز موعود) آماده مبارزه با موسی نمود.

درباره تعداد ساحرانی که برای مبارزه با موسی جمع شدند، اختلاف است و اکثراً تعداد آن‌ها را هفتاد نفر ذکر کرده‌اند. البته برخی هم آن‌ها را چندین برابر، یعنی چندین هزار ذکر کرده و گفته‌اند: این هفتاد نفر را از میان آن‌ها انتخاب کردند که سرآمدشان بودند.

سرانجام روز موعود فرا رسید ساحران آماده پیکار شدند.

قرآن کریم نقل می‌کند که قبل از این که ساحران دست به کار سحر خود شوند، به فرعون گفتند: اگر ما پیروز شویم مزدی هم داریم؟ (785) در ضمن این که وعده بهترین مزدها را به آن‌ها داد، گفت: آری شما در آن وقت از مقربان (درگاه من نیز) خواهید بود (786)

عبدالوهاب نجّار از این سوال و جواب استفاده کرده که معلوم می شود انجام فرمان فراعنه مصر، برای همه واجب بوده و ناچار بوده اند تا دستورهای آن ها را بدون چون و چرا و بدون درخواست مزد اجرا کنند. <sup>(787)</sup>

موضوع دیگری که در قرآن در این قسمت از داستان ذکر شده و گواه بر این است که فرعون بیشترین تشویق را در حق ساحران کرد تا بلکه به دست یاری آن ها تاج و تخت خود را از خطر برهاند، این بود که از طرف فرعون به مردم گفتند: شما نیز برای تماشا در مرکز موعود حاضر شوید تا اگر ساحران پیروز شدند از آن ها پیروی کنیم. <sup>(788)</sup>

در صورتی که اگر ساحران پیروز می شدند، مردم از آن ها پیروی نمی کردند بلکه از همان آیین آن ها که پرستش فرعون بود پیروی می کردند؛ سعی در حقیقت از فرعون اطاعت می کردند، اما مطلب را به این صورت گفتند تا رشوه بیشتری از نظر مقام اجتماعی به آن ها بدهند و آن ها را به کار خود دل گرم تر سازند، گذشته از این که حضور تماشاچیان و شعارهایی که به نفع ساحران می دادند، در پیروزی احتمالی آنان و شکست رقیب بسیار مؤثر بود.

#### اندرز موسی و نیرنگ فرعون

کوشش فراوانی که فرعون و دار و دسته اش با جمع آوری ساحران برای درهم کوبیدن موسی و هارون و معجزه حیرت انگیزش کرده بودند و تبلیغات زیادی که در مملکت مصر به داه انداخته و پول های گزافی که در این راه خرج کرده بودند، برای توده مردم نادان جای تردید باقی نگذاشته بود که دشمن دستگاه جبّار فرعون شکست خواهد خورد و مانند گذشته باز هم پایه های حکومت ظالمانه او محکم خواهد شد.

ظواهر امر نیز نشان می داد که پیروزی با ساحران است، تا جایی که خود آن ها نیز هنگامی که به میدان آمده و چشمشان به انبوه جمعیت طرف دار خود و بی کسی و غربت موسی افتاد و جادوهای خود را حاضر کردند، تردیدی در پیروزی خود ندیدند و گفتند: سوگند به عزت فرعون که ما پیروزیم. (789)

اما کلیم خدا که به وعده پروردگار خویش دل گرم بود و این طواهر فریبنده تزلزلی در وی ایجاد نمی کرد، وقتی جمع ساحران و مردم مصر و شوکت خیره کننده فرعون را که با اطرافیان خود برای تماشای آن منظره آمده بود و در جای گاه مخصوص قرار داشتند مشاهده فرمود، ابتدا برای اتمام حجت و پند و اندرز آنان، حاضران را که جادوگران و فرعون نیز جزء آن ها بودند مخاطب ساخت و فرمود: وای بر شما! (متوجه باشید) به خدا دروغ نبندید که خداوند شما را به عذاب (سخت) نابود کند و هر که افترا و دروغ بدد نومید گردد و به مطلوب و هدف خود نرسد. (790)

این گفتار که از قلبی پاک سرچشمه گرفته بود و بلکه حقیقتی بود که موسی به صورت اندرز به آن ها فرموده بود، تزلزلی در اراده ساحران ایجاد کرد و به فکر فرو رفتند و شاید شیوه همه افرادی که به خدا و روز جزا اینان ندارند، همین باشد که چون از نظر روحی تکیه گاهی ندارند، همیشه در حال اضطراب و نگرانی هستند و با یک تذکر کوتاه که از جانب معتقدان به مبداء و معاد به آن ها داده می شود، تعادل هود را از دست می دهند و در کار خود متزلزل می گردند.

به هر صورت روحیه ساحران با این تذکر کوتاه و گفتار حق تضعیف شد و اختلاف و دو دستگی میان آن ها ایجاد گردید و گروهی از آن ها در کار خود مردّد شدند و آثار نخستین شکست در طرف داران فرعون آشکار گردید.

این خبر به گوش فرعون و دار و دسته اش رسید و برای جبران آن، دستور دار فوراً جلسه ای سری تشکیل دهند و ساحران را در آن مجلس گرد آورند تا فرعون برای آن ها سخنانی کند. وقتی ساحران حاضر شدند، فرعون و طرف دارانش به آن ها گفتند: اینان دو جادوگرند که می خواهند با جادو خویش شما را از سرزمینتان بیرون کنند و آیین نیک شما را از بین بیدند. تصمیمتان را قطعی کنید و با هم دلی در یک صف به مبارزه با آنان برخیزید و بدانید که هر کس برتر شود رستگار (و پیروز) است. (791)

فرعونیان در این جا باز هم از بی خبری و نداشتن رشد و آگاهی ساحران که توده ای از همان مردم نادان بودند استفاده نموده و آنان را در پیمودن راه باطل خویش محکم و پا برجا کردند و برای تحریک ساحران از غریزه مال دوستی و وطن پرستی و علاقه به ملیت و آیین نیاکانشان به نفع خویش بهره برداری کردند.

نخست آن که گفتند: موسی و هارون می خواهند با جادوی خویش شما را از سرزمینتان بیرون کنند، و دیگر آن که اینان می خواهند آیین مقدس و ملیت شما را از بین ببرند و بدین ترتیب شما باید بیشتر کوشش خود را کرده و کاملاً هم دل شوید و در یک صف به مقابله با آن دو قیام کنید.

#### سحر ساحران و معجزه موسی

ساحران در برابر چشم هزاران نفر که شاید بر اثر جهل و نداشتن رشد اجتماعی، از اعماق دل پیروزی خود را آرزو می کردند، پیش آمدند و به موسی گفتند: تو ابزار سحر را به کار می اندازی یا ما ببندازیم. (792)



موسی فرمود: شما بیندازید (793) و با این جمله ساحران همه ریسمان ها و عصاهایی را که قبلاً آماده کرده بودند، بر زمین انداختند و در نظر موسی (و دیگران) به صورت مارهایی درآمد که راه می رفتند.

منظره عجیبی بود، در صحرائی وسیع، ده ها و شاید صدها و هزارها ریسمان و چوب به صورت مارهایی درآمد و شروع به جست و خیز کردند. قرآن کریم می گوید: دیدگان مردم را مسحور و ترسی در آن ها ایجاد کردند و سحری عظیم آوردند. (794)

منظره به حدی وحشتناک بود که حضرت موسی نیز احساس ترس کرد و مختصر رعبی در دلش ایجاد شد، اما در همان حال، وحی خداوند آن برس اندک را نیز از دلش بیرون برد و بدو خطاب شد: ای موسی! نترس که تو برتری. آن چه در دست راستت داری بیفکن که هر چه را اینان ساخته اند ببلعد، زیرا اینان نیرنگ جادوگری را ساخته اند و جادوگر هر جا باشد (یا هر چه بیاورد) رستگار (و پیروز) نخواهد شد. (795)

موسی بی درنگ عصای خود را بیفکند و ناگهان به صورت اژدهایی عظیم درآمد و در چشم برهم زدنی همه آلات سحر و ابزار کار ساحران را بلعید. تماشاگران که آن اژدهای عظیم را با آن هیبت دیدند، از ترس پا به فرار نهادند و به گفته برخی از مورخان، صدها نفر زیر دست و پا رفتند و غوغای عظیمی بر پا شد. (796)

### ایمان ساحران

در این وقت حق برای ساحران آشکار گردید و چنان تاءثیر معجزه موسی قرار گرفتند که بدون تأمل، پیش روی موسی به خاک افتاده و ایمان خود را به

خدای موسی و هارون اظهار کردند و به عجز و زبونی خود در برابر قدرت الهی اعتراف نمودند.

فرعون که در برابر شکستی ناگهانی و عملی انجام شده قرار گرفته بود و انتظار نداشت چنین شکست سختی آن هم از جانب افرادی که امیدوار بود پایه های لرزان حکومت ظالمانه اش را به وسیله آن ها پابرجا و مستحکم سازد نصیبتش گردد، بی اندازه خشمناک شد و برای این که سرپوشی بر ناتوانی خود بنهد و شرمندگی خود را مخفی سازد، بر ساحران بانگ زد و گفت: آیا پیش از آن که من به شما اجازه دهم به او ایمان آورید (اکنون معلوم شد که استاد شما در سحر او بوده) و او بزرگ شماست که سحر را به شما یاد داده است. (797)

فرعون، موسی را می شناخت و می دانست که هیچ تماس قبلی بین موسی و ساحران برقرار نشده و شاید موسی تا آن روز هیچ یک از آن ها را ندیده است، اما چه کند که برای حفظ مقام خود ناچار است در آن موقع حساس به هر تهمت و دروغی متوسل شود و به هر ترتیبی شده، بر ناتوانی خود سرپوش نهد و احیاناً از ایمان مردم دیگر جلوگیری کند.

در سوره اعراف آمده است که رو به ایشان کرد و گفت: این نقشه ای است که شما کشیده بودید تا مردم را از شهرشان بیرون کنید (798) و بدین ترتیب آن ها را متهم به همکاری با موسی و طرح نقشه و توطئه بر ضد دستگاه سلطنت خود کرد و به دنبال این جمله باز هم خواست احساسات توده مردم را بر ضد آن ها تحریک کند و بدین وسیله حق را بر مردم بیوشاند. از این رو گفت: نقشه کشیده بودید تا مردم را از شهرشان بیرون کنید و با این گفتار خواست برای چندمین بار به دروغ به مردم وانمود کند که موسی و یارانش می خواهند شما را از شهر و دایراتان بیرون کنند و خود وارث این سرزمین گردند.

سپس فرعون قیافه خشونت آمیزی به خود گرفت و ساحران را به سخت ترین شکنجه ها تهدید کرده گفت: دست ها و پاهایتان را برعکس یک دیگر قطع و بر تنه های نخل آویزانتان می کنم تا بدانید عذاب کدام یک از ما سخت تر و پایدارتر است . (799)

فرعون که تا آن روز جمعی چاپلوس را اطراف خود دیده بود که بای گذراندن زندگی چند روزه دنیا به هر جنایتی تن داده بودند و دستورهایی او را بی چون و چرا اجرا می کردند، آن ها را به کشتن و بستن و گرفتن جان تهدید کرد، ولی غافل از آن که ساحران با دیدن آن معجزه هجیب و بلکه معجزات دیگری که ضمن آن معجزه مساهده کردند، دانستند که ادعای فرعون که خود را پروردگار آنان می داند، پوچ و واهی است و پروردگار حقیقی همان پروردگار موسی و هارون است و زندگی دنیا مقدمه زندگی جهان دیگر است و چنان نیست که انسان با از دست دادن زندگی این جهان از بین برود، از این رو با کمال شهامت و بینش در پاسخ او گفتند: ما هرگز تو را بر این معجزه ها که برای ما آمده و آن خدایی که ما را آفریده است ترجیح نمی دهیم. پس تو هر چه می کنی بکن که فقط زندگی این دنیا را از ما می گیری (800) و در سرای ابدیت و جهان آخرت فرمان تو نافذ نیست سعادت آن جهان را نمی توانی از ما برگیری و ما زیانی نخواهیم کرد که به سوی پروردگارمان می رویم . (801) و به دنبال این گفتار ادامه دادند: ما به پروردگار خود ایمان آورده ایم تا گناهان ما و آن جادوگری که ما را بدان مجبور کردی را بیامزد و خدا بهتر و پایدارتر است. (802)

شاید این جمله اخیر پاسخ آن قسمت از گفتار فرعون بود که به آن ها وعده داد در صورت پیروزی همه گونه احسانی درباره آن ها بنماید و در وقت تهدید نیز به آن ها گفت: تا بدانید عذاب کدام یک از ما سخت تر و پایدارتر است. (803)

به هر صورت، اینان که پیش از دیدن معجزه موسی هیبت و ابّهت فرعون دلهاشان را احاطه کرده بود و رد باطل خود چنان محکم بودند که گفتند: به عزّت فرعون که ما پیروزیم<sup>(804)</sup> با دیدن آیات حق چنان بصیرتی پیدا کردند که برای فرعون عزتی نمی دیدند و دنیا و اموال بی حساب او نزد ایشان منزلتی نداشت و آن جملات زیبا و کلمات حکمت آمیزی را که حکایت از یک جهان ایمان و استقامت می کرد، با کمال شهامت در برابر فرعون اظهار کردند.

از آیات قرآنی که به دست نمی آید که سرانجام فرعون با ساحران چه کرد و آیا تهدید خود را درباره آنان عملی کرد یا نه؟ ولی طبری و ابن اثیر در تاریخ خود نقل کرده اند که فرعون به تهدید خود عمل کرد و دست و پای آن ها را همان طور که گفته بود قطع کرد و به درخت آویزان نمود و این جمله را که خدای تعالی در سوره اعراف از آن ها نقل کرده که گفتند:

رَبَّنَا أفرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَ تَوَفَّنَا مُسْلِمِينَ<sup>(805)</sup>؛

پروردگارا! صبری به ما عطا کن و ما را مسلمان بمیران.  
در همان حال شکنجه و مرگ به درگاه خدا عرض کردند و آن ها که در آغاز روز کافر بودند، در پایان شب شهید از دنیا رفتند؛ گوارایشان باد.

### مؤمن آل فرعون

ابن اثیر و دیگران نوشته اند هنگام ایمان ساحران و پیروزی موسی بر آنان، مردان و زنان دیگری هم به آن حضرت ایمان آوردند که چند تن از آنان به دست فرعون با همان شکنجه های سخت به قتل رسیدند. از جمله مؤمن آل فرعون بود.

به طوری که در قرآن کریم آمده، او کسی بود که قبل از آن نیز به خدای جهان ایمان داشت، ولی ایمان خود را پنهان می داشت و اظهار نمی کرد تا پس

از داستان ساحران، وقتی فرعون در صدد قتل موسی برآمد به شرحی که پس از این می آید وی ایمان خود را اظهار کرد و گفت: آیا می کشید مردی را به جرم این که می گوید: پروردگار من خدای یکتاست در صورتی که دلیل های روشن از جانب پروردگارتان برای شما آورده. اگر دروغ گو باشد دروغش به گردن خود اوست و اگر راست گو باشد (دست کم) برخی از آن چه شما را بدان بیم می دهد، به شما خواهد رسید که به راستی خداوند کسی را که دروغ گو باشد هدایت نخواهد کرد. (806)

و از جمله احتجاج او با فرعون و دار و دسته اش که در قرآن نقل شده، این بود که به آن ها گفت: ای مردم! من بر شما از سرنوشتی چون روزگار مردمان دیگر بیم دارم، مانند وضع قوم نوح و عاد و ثمود و کسانی که پس از آن ها بودند ای مردم! بر شما از روز ندا دادن (یعنی روز قیامت که مردم هم دیگر را صدا می زنند) می ترسم، روزی که پشت کرده و عقب گرد (به سوی جهنم بروید) و در قبال خدا نگهداری ندارید. (807)

ای مردم! چه شده که من پیروی کنید تا شما را به راه کمال و رشد هدایت کنم. ای مردم! این زندگی دنیا بهره اندکی است و آخرت سرای بقا (و همیشگی) است.

ای مردم! چه شده که من شما را به سوی نجات دعوت می کنم و شما مرا به جهنم دعوت می کنید؟ (808)

به دنبال آن پس از چند آیه، خدای تعالی حکایت می کند که بدان ها گفت: به زودی منذر خواهید شد آن چه را من به شما می گویم و من کار خود را به خدا واگذار می کنم که خداوند در مورد بندگانش بیاست، پس خداوند او را از نیرنگ های بری که درباره اش کرده بودند، نگاه داشت. (809)

برخی از مفسران این آیه را چنین تفسیر کرده اند که خداوند متعال او را از شرّ فرعونیان محافظت فرمود و نتوانستند او را به قتل برسانند، ولی ابن اثیر و برخی دیگر چنان که در بالا ذکر شد گفته اند: فرعون او را نیز به دنبال ساحران به قتل رسانید. (810)

در حرثی هم که برقی در محاسن و علی بن ابراهیم در تفسیر خود روایت کرده اند امام صادق ع فرمود: منظور از نگهداری خدا، نگهداری از دین او بود، یعنی خداوند او را نگه داشت از این که مفتون آن ها گردد و از نظر دین و آیین به آن ها متمایل شود، وگرنه از نظر ظاهر او را قطعه قطعه کردند و به قتل رسانیدند. (811)

برخی از مفسران گفته اند: مرجع ضمیر در این آیه حضرت موسی است؛ یعنی خداوند حضرت موسی را از نقشه هایی که درباره اش کشیده بودند حفظ کرد که نتوانستند او را به قتل برسانند. (812)

### نام و نسب مؤمن آل فرعون

درباره نسب مؤمن آل فرعون و نام وی اختلاف است. بعضی نام او را حزقیل و برخی خربیل ذکر کرده اند و در بعضی از نقل ها حزقیل آمده است. مرحوم طبرسی در مجمع البیان قول دیگری هم نقل کرده که گفته اند نامش حبیب بوده است. (813)

اکثر مفسران او را پسر عموی فرعون و ولی عهد و جانشین او دانسته اند. (814) از هشام نقل شده که وی گفته است: فرعون او را بر نیمی از مردم مصر حکومت داده بود و ثعلبی نیز نقل کرده است که وی صد سال خزینه دار فرعون بود.

در حدیثی از امام صادق علیه السلام روایت شده که آن حضرت فرموده اند: مؤمن آل فرعون مردم را به یگانگی خدا و نبوت موسی و برتری پیغمبر اسلام بر سایر انبیا و فضیلت اوصیای پس از وی بر سایر اوصیا دعوت می کرد و به ایشان می گفت: از خدایی فرعون بیزاری جوئید. تا این که سعایت کنندگان از وی نزد فرعون برگویی کردند و گفتند که حزیبیل مردم را به مخالفت با تو و همکاری با دشمنان دعوت می کند. وقتی فرعون این سخن را شنید به آن ها گفت: اگر به راستی عموزاده و ولی عهد و جانشین من چنین کاری کرده باشد، مستحق سخت ترین عذاب ها خواهد بود، ولی اگر شما بر او دروغ بسته باشید چنین عذابی شایسته شماست.

وقتی حزیبیل را نزد فرعون آوردند، بدو گفتند: آیا تو منکر خدایی فرعون هستی و کفران نعمت های او را کرده ای؟

در پاسخ رو به فرعون کرد و گفت: پادشاهها! تو تاکنون دیده ای که من دروغ بگویم؟

فرعون گفت: نه.

حزیبیل گفت: پس از این ها بپرس پروردگارشان کیست؟

آن ها در جواب گفتند: فرعون.

حزیبیل گفت: آفرندگار شما کیست؟

گفتند: فرعون.

حزیبیل گفت: روزی رسان شما و آن کسی که بدی ها را از شما دفع می کند

کیست؟

گفتند: همین فرعون.

حزبیل گفت: پادشاهها! تو گواه باش و همه حاضران را نیز گواه می گیرم که پروردگار آن ها پروردگار من و روزی دهنده آن ها روزی دهنده من است و هر که زندگی آن ها را اصلاح می کند هم او اصلاح کننده زندگی من است و مرا جز پروردگار و روزی دهنده و آفریدگار آن ها، پروردگار و روزی دهنده و آفریدگاری نیست و من، حضران را گواه می گیرم که از هر پروردگار و رازق و خالق جز پروردگار و رازق خالق آن ها بیزارم.

این کلمات را گفت و منظورش در دل خدای جهان بود، ولی فرعون و حضران چنین پنداشتند که منظور او همان فرعون است.

از این رو فرعون، به آن افرادی که بدگویی او را کرده بودند رو کرد و گفت: ای بدخواهان و ای فتنه جویانی که می خواستید بدین وسیله در مملکت من افساد کنید و میان من و عموزاده ام را به هم بزنید و او را به هلاکت رسانده و بازوی مرا بشکنید، شما مستحق عذاب و شکنجه من هستید. سپس دستور داد آن ها را به میخ کشیدند و گوشت های بدنشان را قطعه قطعه کردند. (815)

#### داستان همسر مؤمن آل فرعون

ابن اثیر و دیگران نوشته اند که مؤمن آل فرعون همسری داشت که ماشطه یعنی آرایشگر دختر فرعون بود و او نیز مانند شوهر خود پیش از داستان ساحران به خدای موسی ایمان آورده بود، ولی ایمان خود را پنهان می داشت تا روزی پس از قتل ساحران و مؤمن آل فرعون، همان طور که دختر فرعون را آرایش می کرد و سرش را شانه می زد، ناگهان شانه از دستش افتاد. بی اختیار گفت: بسم الله.

دختر فرعون گفت: پدرم را می گویی؟

گفت: نه، بلکه پروردگار من و پروردگار تو و پروردگار پدرت.



دختر فرعون موضوع را به پدرش گزارش داد و فرعون آن زن را خواست و گفت: پروردگار تو کیست؟

زن پاسخ داد: پروردگار من و پروردگار تو خدای یکتاست. فرعون با کمال بی رحمی دستور داد تنوری از آتش آماده کنند تا او و فرزندان را بسوزاند. زن بدو گفت: مرا به تو حاجتی است؟

فرعون پرسید: حاجت چیست؟ زن گفت: حاجتم آن است که چون من و فرزندانم را سوزاندی، استخوان های ما را جمع کنی و دفن نمایی.

فرعون قبول کرد، آن گاه دستور داد فرزندان او را یک یک میان تنور انداختند تا نوبت به آخرین فرزندش که کودک کوچکی بود رسید. <sup>(816)</sup> وقتی هواستند او را نیز به آتش افکنند، آن زن به وی رو کرد و گفت: مادر جان! صبر کن که تو بر حق هستی.

سپس مادرشان را نیز در تنور انداخته و سوزاندند. <sup>(817)</sup>

### آسیه همسر فرعون

آسیه دختر مزاحم و همسر فرعون که برخی گفته اند از بنی اسرائیل بود از سال ها پیش در دل به خدای تعالی ایمان داشت، ولی ایمانش را پنهان می داشت؛ اما وقتی که آن زن را در تنور آتش افکندند و در حال سوختن بود، آسیه بعد از دیدن آن منظره، ایمانش قوی گردید و بر یقینش افزوده شد. در همین احوال فرعون نزد او آمد و ماجرای قتل ماشطه را برای آسیه نقل کرد.

آسیه رو به او کرد و گفت: وای بر تو، چه جرئتی بر خدای بزرگ کردی؟ فرعون که انتظار نداشت این جمله را از همسرش بشنود و باور نمی کرد که او نیز به خدای یگانه ایمان آورده باشد و ایمان به خدای تعالی در دل نزدیک

ترین و محبوب ترین افراد او ظهور کرده باشد، به سختی یگه خورد و خشمگین گردید. بعد بدو گفت: شاید دیوانه شده ای و همان حالت جنونی که به سراغ ماشطه آمد، به سراغ تو نیز آمده باشد؟

آسیه گفت: من دیوانه نیستم، ولی به خدای تعالی که پروردگار من و پروردگار تو و پروردگار جهانیان است ایمان آورده ام.

فرعون مادر آسیه را خواست و بدو گفت: دخترت دچار همان جنونی شده که ماشطه بدان دچار شده بود. اکنون سوگند یاد می کنم که اگر به خدای موسی کافر نشود او را به قتل خواهیم رساند.

مادر آسیه در خلوت پیش دختر آمد و او را نصیحت کرد که دست از خدای موسی بردارد، ولی آسیه نپذیرفت و فرعون دستور داد او را به چهار میخ کشیدند و سپس او را تحت شکنجه قرار دادند تا در زیر آن جان سپرد.

وقتی هنگام مرگش فرا رسید، روی نیاز به درگاه پروردگار متعال کرده و عرض کرد: پروردگارا! باری من در نزد خود خانه ای در بهشت بنا کن و مرا از فرعون و رفتار (و شکنجه) او و از مردم ستم کار نجاتم بده. (818)

خدای تعالی نیز دعایش را مستجاب کرد و بینشی به او داد که (پرده از جلو چشمش به کناری رفت) و فرشتگان را دید و جای گاه خود را در بهشت مشاهده نمود و از خوشحالی خندید.

فرعون رو به اطرافیان خود کرد و گفت: این دیوانه را بنگرید که چگونه در زیر شکنجه می خندد. بدین ترتیب روح آن زن باایمان و باتقوا از این جهان زودگذر به بهشت جاودان شتافت. (819)

مرحوم طبرسی نقل کرده که آسیه پس از پیروزی موسی بر ساحران ایمان آورد. وقتی فرعون از ایمان او مطلع شد، او را از این کار نهی کرد، ولی آسیه در

آیین خود استقامت ورزید و به سخن فرعون وقعی ننهاده پس او دستور داد دست ها و پاهای او را در زیر آفتاب به چهار میخ کشیدند و سپس دستور داد سنگ بزرگی را بر وی افکندند و آسیه در همان حال دعا می کرد تا خدای تعالی روحش را به بهشت برد. (820)

شیخ صدوق از رسول خدا روایت کرده که فرمود: بهترین زنان بهشت چهار زن هستند: مریم دختر عمران و خدیجه دختر خویلد و فاطمه دختر محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ و آسیه دختر مزاحم، همسر فرعون. (821)

اهل سنت نیز حدیث فوق را به چند طریق از رسول خدا روایت کرده اند. مرحوم طبرسی در مجمع البیان از رسول خدا روایت کرده است که از مردان گروه زیادی به کمال رسیدند، ولی از زنان فقط چهار زن به کمال رسیدند: آسیه دختر مزاحم زن فرعون، مریم دختر عمران، خدیجه دختر خویلد و فاطمه دختر محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ.

چنان که قبلاً اشاره شد، آسیه از کسانی بود که قبل از داستان ساحران نیز به خدای جهان ایمان داشت، ولی تا آن روز ایمان خود را پنهان کرده بود تا این که آشکار نمود و این مطلب هم که بعضی از مورخان گفته اند در همان روز ایمان آورد، صحیح به نظر نمی رسد.

مرحوم صدوق روایت کرده که رسول خدا فرمودند: سه نفر بودند که چشم برهم زدنی کافر نشدند: مؤمن آل یاسین، علی بن ابی طالب و آسیه همسر فرعون. (822)

باری این زن باایمان، بر اثر رشد، کمال، بصیرت و ادراکی که داشت، از بهترین مقام های ظاهری و شخصیت های مادی که می تواند به یک زن برسد برخوردار بود، همسر فرعون و ملکه خطه تاریخی و پهناور مصر و دره وسیع

نیل بود و لذیذترین خوراک ها و بهترین زندگی ها و کامل ترین وسایل زندگی آن زمان را در اختیار داشت و اسباب خوشی و کامرانی از هر نظر برایش فراهم بود و خلاصه زندگی ظاهریش از هر نظر مورد حسرت و آرزوی همه زنان مادی و دنیاپرست آن روز بود.

اما آن زن باکمال، لقای پروردگار متعال و زندگی در جوار حق را بر همه آن خوشی ها و لذت ها مادی ترجیح داد و مقام قرب حق تعالی و نجات از آن زندگی را از خدای بزرگ خواستار گردید. خدای متعال نیز دعایش را مستجاب کرد و مقام والایی در بهشت به وی کرامت فرمود و نام او را برای مردمان باایمان به عنوان یک زن نمونه در قرآن کریم ضرب المثل قرار داد و فرمود:

وَضَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا لِّلَّذِينَ آمَنُوا امْرَأَتَ فِرْعَوْنَ إِذْ قَالَتْ رَبِّ ابْنِ لِي عِنْدَكَ بَيْتًا  
فِي الْجَنَّةِ وَنَجِّنِي مِّنْ فِرْعَوْنَ وَ عَمَلِهِ <sup>(823)</sup>؛

خداوند برای مردمان باایمان، زن فرعون را مثل می زند هنگامی که گفت:  
پروردگارا! برای من در نزد خود خانه ای در بهشت بساز و مرا از فرعون و  
رفتارش نجات ده .

### سخت گیری فرعون در مورد بنی اسرائیل

گذشته از نزدیکان و بستگان فرعون که به موسی ایمان آورده و به شرحی که در بالا ذکر شد و به سخت ترین شکنجه ها به قتل رسیدند، جمع زیادی از بنی اسرائیل نیز که ظاهراً بیشترشان جوان بودند به آن حضرت ایمان آوردند و به این علت پیریشانی خاطر و اضطراب فرعون از موسی و پیروانش افزون شد. آن چه از آیات قرآنی و روایات استفاده می شود آن است که فرعون پیوسته با نزدیکان و مشاوران خود در کار موسی و پیروان آن حضرت سرگرم مشورت بود و گاهی نیز همان اطرافیان فرعون و قوم او تحریکش می کردند تا تصمیمی

قطعی درباره موسی و پیروانش بگیرد، زیرا با از بین رفتن فرعون، پست ها، مقام ها، درآمدهای سرشار و بی حساب و عیاشی های مشروع و نامشرعشان از بین می رفت و دیگر نمی توانستند آن گونه کامرانی و فرمان روایی کنند و هر روز مال و منال تازه ای برای خود اضافه کرده یا در زیر سایه ارباب خود به اندوخته های موجود و بی حساسات خود مبالغ هنگفت دیگری بیفزایند.

به همین دلیل به عنوان نصیحت و خیرخواهی به فرعون می گفتند: آیا موسی و قوم او را این گونه آزاد می گذاری که در این سرزمین فساد کنند، و تو و خدایانت را واگذارند؟ (824)

بدین ترتیب او را تحریک کرده، دستور قتل بنی اسرائیل را از وی گرفته و به مرحله اجرا می گذاشتند، اما وقتی می دیدند که این سخت گیری ها و ظلم و جنایت ها نمی تواند جلوی پیشرفت موسی و مرام خداپرستی و تزلزل پایه های حکومت فرعون را بگیرد، دوباره شکایت بنی اسرائیل و موسی را پیش وی می بردند تا جایی که او رابه غضب و خشم درمی آوردند و برخلاف صلاح دید خودشان، فرعون می گفت: بگذارید تا من موسی را بکشم و او خدای خودش را بخواند (که از دست من نجاتش دهد)، زیرا من ترس آن را دارم که او آیین شما را تغییر دهد یا در این سرزمین فساد را آشکار سازد. (825)

گاهی هم خود او به فکر فرو می رفت و از آینده خود و از دست دادن قدرت، سلطنت و آن همه مال و منال بیناک می گشت و بر خود می لرزید و مانند وقتی که موسی هنوز به دنیا نیامده بود، دستور کشتن نوزادان پسر و به جای گذاشتن دختران را صادر می کرد و بنی اسرائیل را به عذاب دیگری دچار می ساخت.

تا آن جا که بنی اسرائیل به ستوه آمده و نزد موسی می آمدند و بدو می گفتند: پیش از آن که تو بیایی ما در آزار و شکنجه بودیم، اکنون نیز که تو آمده ای هم چنان گرفتاریم. (826)

موسای کلیم نیز طبق فرمان و وعده الهی به آن ها مژده پیروزی و نجات از ظلم و بیدادگری فرعون را داده و به استقامت و پایداری دستورشان می داد و می فرمود: از خدا مدد بخواهید و بردباری پیشه سازید که همانا زمین ملک خداست، به هر کس از بندگانش که بخواهد می دهد و سرانجام نیک برای پرهیزکاران است. (827)

امید است پروردگارتان دشمن شما را نابود و شما را در زمین جانشین آن ها سازد و بنگرد تا چگونه عمل می کنید. (828)

در مجموع در هر روز دستور ظلم تازه ای از طرف فرعون برای بنی اسرائیل صادر می شد و نیرنگ جدیدی از طرف هیئت حاکمه مصر علیه دودمان یعقوب طرح می گردید.

شاید اگر چاپلوسان پول پرست و اطرافیانی که به سبب منافع مادی خود اطراف فرعون را گرفته بودند نبودند و آن تحریکات را نمی کردند و آن پیشنهادهای ظالمانه را نمی دادند و فرعون را به حال خود می گذاشتند، کار به این جا نمی کشید و منجر به آن همه جنایات بی سابقه و در نهایت نابودی خود و اربابشان نمی شد. حتی بعید نبود که فرعون با دیدن معجزات موسی به آن حضرت ایمان آورده و موجبات سعادت خود و قومش را فراهم می کرد.

در روایات بسیاری آمده و پیش از این اشاره شد که چون موسی و هارون برای اولین بار نزد فرعون آمدند و رسالت خود را تبلیغ کردند و حضرت موسی معجزه عصا و ید بیضاء را به او نمایاند، فرعون تصمیم گرفت که به وی ایمان

آورد و چنان که در خطبه قاصعه نهج البلاغه و روایات دیگر نیز آمده، حضرت موسی از جانب خدای تعالی این وعده را به فرعون داد که اگر ایمان بیاورد سلطنت و شوکتش هم چنان پایدار بماند، اما هامان که سمت نخست وزیری او را داشت یا وزیر مشاورش بود مانع این کار شد و گفت: چگونه حاضر می شوی پس از این که معبود این همه جمعیت هستی و به سر حد پرستش مردم رسیده ای، به خدای موسی ایمان بیاوری و پیرو و بنده ای گردی؟ همین سخنان هامان مانع ایمان فرعون گردید.

مولوی این داستان را در مثنوی خود این گونه به نظم آورده است:

آن ستیزه رو به سختی عاقبت	گفت با هامان برای مشورت
وعده های آن کلیم الله را	گفت و محرم ساخت آن گمراه را
گفت با هامان چو تنهائش بدید	جست هامان و گریبان بر درید
بانگ ها زد گریه ها کرد آن لعین	کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه	این چنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم رامسخر کرده ای	کار را با بخت چون زر کرده ای
از مشارق وز مغارب بی لجاج	سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد	بر ستانه خاک تو ای کیقباد
اسب یاغی چون ببیند اسب ما	رو بگرداند گریزد بی عصا
تاکنون مسجود و معبود جهان	بوده ای گردی کمینه بندگان
در هزار آتش شدن این خوشتر است	که خداوندی شود بنده پرست
نی بکش اول مرا ای شاه عین	تا نبیند چشم من بر شاه این
خسرو اول مرا گردن بزن	تا نبیند این مذلت چشم من
خود نبوده است و مبادا این چنین	که زمین گردون شود گردون زمین

بندگانمان خواجه تاش ما شوند      بیدلانمان دل خراش ما شوند  
پس از استفاده های عرفانی و نتیجه گیری های علمی که از این داستان می  
کند، در پایان می گوید:

حاصل آن هامان بدان گفتار بد      این چنین رایی بر آن فرعون زد  
لقمه دولت رسیده تا دهان      از گلوی او بریده ناگهان  
خرمن فرعون را داد او به باد      هیچ شه را این چنین صاحب مباد  
در این میان از همه بدبخت تر، افرادی بودن که بر اثر نادانی و نداشتن رشد و  
درک اجتماعی، آلت دست اینان قرار گرفته و هر روز برای سر و صورت دادن  
به جنایات آن ها در محلی اجتماع و با سخنانی فریبا و بی حقیقت سرشان ر  
گرم و به نفع خویش تبلیغ می کردند و موسی و پیروانش را تحقیر می نمودند.  
قرآن کریم یکی از این برنامه هایی را که فرعون و دار و دسته اش ترتیب  
دادند چنین نقل کرده است: فرعون میان قوم خود فریاد زد و گفت که ای قوم!  
آیا فرمان روایی مصر خاص من و این نهرها که در قلمرو من جاری است در  
اختیار من نیست. مگر نمی بینی؟ ایا من بهترم یا این (شخصی) که خوار (و  
زبون) است و سخن روشن نتواند گفت؟ اگر او نیز فرمان روا و لایق رهبری  
است، پس چرا دست بندهای طلا بر او نیاویخته اند یا چرا فرشتگان به همراه او  
نیامده اند؟ . (829)

همین مخترانی مسخره و مبتذل برای آن مردم دور از علم و درک و رشد،  
کافی بود که گول بخورند و فریفته و مطیع او گردند، و از حق و حقیقت رو  
گردان شوند و موجبات بدبختی و هلاکت خود را فراهم سازند. از این رو هدای  
تعالی به دنبال آیات فوق فرمود: پس قوم خود را (با این سخنان) منحرف کرد  
تا مطیع وی شدند و به راستی که آن ها مردم فاسقی بودند. (830)



بعد در ادانه برای تذکر دیگران فرمود: چون خشم ما را جلب کردند، از آن  
ها انتقام گرفتیم و همگیشان را غرق کردیم و آن ها را برای دیگران سابقه و  
مثلی قرار دادیم تا ملت های دیگر از آن ها و سرگذشتشان پند و عبرت گیرند.  
(831)

### دستور ساختمان صرح یا قصر مرتفع

فرعون با همه این سخت گیری ها و آزار و اذیت هایی که به پیروان موسی  
می کرد و وسایل عظیم تبلیغاتی که فراهم کرده بود تا همه جا مردم از او طق  
داری کنند، ولی باز هم می دید که اوضاع به نفع موسی پیش می رود و روز به  
روز بر تعداد پیروان او افزوده می شود و صحنه سازی ها و تظاهرات ساختگی  
و سخن رانی ها هم نمی تواند جلوی پیشرفت مرام و هدف موسی را بگیرد. به  
همین دلیل به فکر افتاد تا وسیله ای فراهم کند که خود را به خدای موسی  
رسانده و او را از بین ببرد و به خیال خود اساس دعوت موسی را از بیخ و بن  
برکند.

برای این منظور به هامان دستور داد قصر مرتفع و برج بلندی بسازد تا وی  
به آسمان برد و از وضع خدای موسی مطلع گردد و چنان که به او دسترسی  
یافت او را به قتل رسانده و خیال خود را آسوده سازد.

شاید خود فرعون هم به این اندازه نادان و جاهل نبود که نداند با هیچ وسیله  
ای نمی توان به آسمان بالا رفت و علاوه بر آن خداوند جای معینی ندارد که  
بتواند حساب خود را با او تسویه کند، اما برای فریب دادن مردم جاهلی که او  
را خدای خود می دانستند وسیله خوبی بود با این کار می خواست به آن ها  
بفهماند که قدرت و نیروی من به حدی است که می تونم هر خدایی، اگر چه در  
آسمان ها باشد، را از بین ببرم و گذشته از این، موسی را در وجود چنین  
خدایی به دروغ متهم سازد و دروغ گو معرفی کند.

این که مکان خدای موسی را در آسمان تعیین کرد با این که موسی در وقت معرفی خدای خویش گفته بود **رَبِّ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ** <sup>(832)</sup> سفسطه دیگری برای فریب دادن مردم بود و گویا با این جمله می خواست بگوید: این خدایی که موسی مدعی وجود اوست و مردم را به سوی او دعوت می کند، در زمین وجود نیست، زیرا در روی زمین جز من خدایی نیست و من خدای زمین هستم. شاید این خدا در آسمان باشد اگر چه گمان من این است که در آن جا هم چنین خدایی نیست و موسی در این ادعای خود دروغ گوشت.

به هر صورت قرآن کریم متن دستور او را به هامان در این باره این گونه حکایت می کند: و فرعون (به بزرگان مملکت خود) گفت: ای بزرگان! من برای شما خدایی جز خودم نمی شناسم (و به جز خودم خدای دیگری سراغ ندارم) ای هامان! برای من آتشی بیفروز (و آجر بساز) و قصر (و بنای مرتفعی) بساز شاید بدان بالا رفته و از خدای موسی اطلاعی بیابم و من او را از دروغ گویان می پندارم. <sup>(833)</sup> در جای دیگر می فرماید: فرعون گفت که ای هامان! بنای مرتفع (و بلندی) برای من بساز شاید ته راه ها یعنی راه های آسمان ها برسم و به خدای موسی اطلاع یابم و البته او را از دروغ گویان می پندارم. <sup>(834)</sup>

برخی از مفسران احتمال داده اند که منظورش ساختن رصد خانه ای بود که پس از اتمام آن بدان جا بالا رود و اوضاع و احوال آسمان ها را رصد کند، شاید بدین وسیله از وجود خدای موسی در آسمان ها نشانه ای به دست آورد. <sup>(835)</sup>

گروهی از تاریخ نگاران و مفسران می نویسند: به دنبال این دستور، ده ها هزار نفر از مردم بی چاره را برای تهیه وسایل ساختمان مزبور که از چوب، آجر، گچ، سنگ و غیره بود به کار گماردند و شب و روز در زیر شلاق و شکنجه از آن ها کار کشیدند تا پس از چند سال توانستند با صرف مبالغی

گزاف و به هدر دادن نیروی انسانی، بسیار، چنین جای مرتفعی که نظیرش وجود نداشت بسازند و برای عروج فرعون آن را آماده سازند، ولی از آن جا که خداوند به فرعونیان خشم کرده و مقدمات نابودی او و لشکریانش فراهم گشته بود، خدای تعالی بادی فرستاد تا آن قصر به پایان رسید هدای تعالی زلزله فرستاد و قصر را بر سرشان خراب کرد. برخی گفته اند: به دنبال آن، دستور داد صندوقچه ای ساختند و آن را بر چها کرسی گریسته بستند و بالای سر کرسی ها گوشت هایی آویزان کردند که برای خوردن آن گوشت ها بالا روند، آن گاه خود فرعون با هامان در آن صندوقچه نشیتمند و کرسی ها را رها کردند و ساعت های زیادی آن دو را بالا بردند تا جایی که از دیدگان ناپدید شدند و بر اثر امواج هوا دوباره به زمین بازگشتند. (836)

ولی در قرآن عادی و روایات معتبر از این داستان ها، سخنی به میان نیامده و معلوم نیست آیا هامان به طور کلی و اساساً دستور او را انجام داده یا نه و در صورت انجام نیز کیفیت آن ذکر نشده است.

### طغیان فرعون و آمدن آیات الهی

در خلال این که فرعون برای سرگرم ساختن مردم و فریب دادن آن ها به وسایل گوناگون و گاهی کارهای عجیب دست می زد، از آن سو نیز دستور شدت عمل در مورد بنی اسرائیل و ایمان آوردندگان به موسی و آزار و شکنجه آن ها بیشتر شده بود و مأموران جاه طلب و پول پرست، انواع جنایت و ظلم تعدی را درباره آن ها روا می داشتند.

چنان که پیش از این اشاره شد، ایمان آوردنگا به موسی و بنی اسرائیل بی طاقت شدند و نزد آن حضرت آمدند و بدو گفتند: پیش از این که تو بیایی تحت

شکنجه و آزار بودیم، اکنون نیز که تو آمده ای باز هم گرفتار رنج و آزار اینان هستیم. <sup>(837)</sup>

بدین وسیله شکایت حال خود را بدو کردند و از او کمک خواستند. موسی نیز آن‌ها را به صبر و بردباری امر فرمود و به وعده‌های الهی دل‌گرم و امیدوار ساخت و مزده نابودی فرعون و قبطیان را به آن‌ها داده و دستور داد که به خدا توکل کنند.

متن گفتار موسی را خدای تعالی این‌گونه نقل فرموده است: موسی بدان‌ها گفت: ای مردم! اگر به خدا ایمان آورده اید و تسلیم فرمان او هستید بدو توکل کنید. آن‌ها گفتند: ما به خدا توکل می‌کنیم. پروردگارا! ما را دست‌خوش فتنه (و بلای) مردم ستم‌کار قرار مده و ما را با رحمت خویش از گروه کافران رهایی بخش. <sup>(838)</sup>

به دنبال آن خدای تعالی نقل می‌کند: ما به موسی و برادرش دستور دادیم در شهر مصر خانه‌هایی بسازند و آن‌ها را مقابل یک دیگر (یا معبدگاه) قرار دهند و نماز به پا دارند. <sup>(839)</sup> موسی پس از انجام دستور الهی وقتی دید که مال و منال بسیاری در اختیار فرعون و قوم اوست و بدین وسیله مردم را گمراه می‌کنند، آن‌ها را نفرین کرده و به درگاه الهی عرض کرد: پروردگارا! تو به فرعون و بزرگان قوم او در زندگی دنیا زیور و مال‌ها داده ای تا این که (مردم را) از راه تو گمراه کنند. پروردگارا اموالشان را نابود و دل‌هاشان را سخت‌گردان که ایمان نیاورند تا وقتی عذاب دردناک را ببینند. <sup>(840)</sup>

خدای متعال در جواب، موسی و هارون را مخاطب ساخت و فرمود: دعای شما مستجاب شد، پس استقامت ورزید و از کسانی که نمی‌دانند پیروی نکنید. <sup>(841)</sup>

بدین ترتیب عذاب خدا بر فرعون و قبطیان حتمی گردید و مورد خشم خدا قرار گرفتند، اگر چه مطابق نقل برخی از روایات، فاصله میان این دعا و نابودی کامل فرعونیان سال ها طول کشید، ولی هر چه بود خدا دعای پیغمبر خود را اجابت فرمود و عذاب های گوناگونی که خداوند از آن ها به عنوان آیات در قرآن کریم تعبیر کرده، یکی پس از دیگری بر فرعونیان نازل گردید؛ مانند خشکسالی، تباهی محصول، توفان، ملخ و مطابق روایات در هر بار وقتی از عذاب الهی به ستوه می آمدند، به ناچار نزد موسی آمده و از او می خواستند از خدا بخواهد تا آن عذاب را برطرف کند و پیمان می بستند که اگر عذاب برطرف شود به او ایمان آورده و بنی اسرائیل و مؤمنان زندانی را آزاد کنند، اما چون عذاب برطرف می شد به وعده خود عمل نمی کردند.

برخی خواسته اند نشانه های نه گانه ای را که خدای تعالی در سوره اسراء ذکر فرموده و می گوید: و ما به موسی نه آیه آشکار دادیم<sup>(842)</sup> به همین عذاب تطبیق کنند و گفته اند: این آیات نه گانه، همان عذاب هایی بود که بر قوم فرعون نازل گردید تا متذکر شده و دست از طغیان خود بردارند و گرنه آیاتی را که خدا به موسی داد بیش از نه عدد بوده است. اینان آیات نه گانه را این گونه شمرده اند: 1 قحطی؛ 2 کمبود اموال؛ 3 مرگ و میر؛ 4 کمبود حاصل؛ 5 توفان؛ 6 ملخ؛ 7 شپش؛ 8 وزغ؛ 9 خون.<sup>(843)</sup>

ولی مطابق روایات و گفتار مفسران، عصا و یدبیضا هم جزء آیات بوده است<sup>(844)</sup> و حتی بعضی، آیات و معجزاتی را هم که پس از غرق شدن فرعونیان به دست موسی ظاهر گردید، مانند شکافته شدن سنگ و بیرون آمدن آب را نیز جزء آیات نه گانه شمرده اند.<sup>(845)</sup>

شیخ صدوق در حدیثی که از امام صادق روایت کرده آیات نه گانه را این گونه بیان فرموده است: ملخ، شپش، وزغ، خون، توفان، دریا، سنگ، عصا و یدبضا. (846)

در حریث دیگری از امام باقر علیه السلام روایت کرده آن حضرت فرمود: توفان، ملخ، شپش، وزغ، خون، سنگ، دریا، عصا و یدبضا. (847)

نظیر همین حدیث را نیز عیاشی در تفسیر خود از آن حضرت روایت کرده است و شاید در پایان این بخش توضیح بیشتری برای آیات مزبور بیاید. آن چه در قرآن کریم در سوره اعراف ذکر شده، آن است که خدای تعالی فرعونیان را برای تنبیه به قحطی و کمبود محصول دچار کرد و سپس توفان، ملخ، شپش، وزغ، و خون را بر آن ها مسلط ساخت. ما نیز به همین ترتیب درباره هر کدام مقداری توضیح داده و به دنباله داستان باز می گردیم.

### قحطی و خشک سالی

وضع جغرافیایی کشور مصر طوری است که از زمان قدیم تا به حال بیشتر درآمد و زندگی مردم از راه کشاورزی تاءمین می شده است و برای آماده کردن زمین و تاءمین آب کشاورزان زحمت زیادی را متحمل نمی شوند، زیرا رود نیل در هر سال چند بار در حدّ معینی طغیان می کند و همین طغیان محدود سبب می شود که گل و لای بسیاری در زمین ها بنشینند و پس از فرو نشستن آب، همان گل و لای به صورت کود درآمده و مومجب تقویت زمین و آمادگی آن برای کشاورزی می گردد و با نهلهایی که از رود نیل به قسمت های مختلف سرزمین مصر کشیده اند زمین ها آبیاری می شود.

یکی از جغرافی دانان فرانسوی می نویسد: بسیاری از قسمت های رود نیل از نظر کشاورزی بی نظیر است به طوری که سالی سه بار محصول می دهد و

برای برداشت آن نیز نیاز به زحمت زیادی نیست، زیرا تنها کشت دانه محصول در زمین برای رویدن آن کافی بوده و نیازی به ریختن کود در آن ها نیست، هم چنین مصر بیش از سایر کشورها محصول دارد؛ مثلاً گندم در حاصل خیزترین زمین های فرانسه از پنج تخم تا ده تخم محصول می دهد، در صورتی که در زمین های مصر پانزده تخم بهره می دهد .

روش کشاورزی از زمان فراعنه پیش رفتی نکرده و البته تغییر آن وضع نیز سودمند به نظر نمی رسد، زیرا تا هنگامی که رود نیل عهده دار رساندن کود زمین و خورشید متکفل به ثمر رساندن زراعت است، علتی برای تغییر روش کشاورزی دیده نمی شود.

البته گاهی همین رود نیل که منبع ثروت مصر است، موجب بدبختی و تباهی آن می گردد و این در وقتی است که آب به حدّ کافی بالا نیاید که در این هنگام قحطی سرتاسر مصر را فرا می گیرد و اگر این وضع چند سالی ادامه یابد، بسیاری از کشاورزان بر اثر گرسنگی جز مرگ چیزی پیش روی خود نمی بینند. برای مثال در سال 462 ه. ق (1069 م) قحطی عجیب و وحشتناکی در مصر روی داد که مورخان عرب می نویسند: به دلیل این که مدت پنج سال رود نیل به حدّ کافی بالا نیامد و هم چنین به واسطه جنگ های زیادی که در آن چند سال روی داده بود، نتوانستند گندم از خارج وارد کنند و کار قحطی به جایی رسید که قیمت یک تخم مرع به پانزده فرانک و بهای یک گربه به چهل و پنج فرانک رسید. مردم در این قحطی، همه اسبان و شتران خلیفه وقت را که شماره اش به ده هزار می رسید خوردند. روزی یکی از وزرای خلیفه سوار بر استر خویش به مسجد می رفت که مردم او را از پشت استر به زمین افکندند و در پیش روی او استرش را خوردند، در نتیجه زد و خوردی روی داد که

گروهی در آن زد و خورد کشته شدند و مردم لاشه همان کشتگان را نیز خوردند. این قحطی آن قدر طول کشید که مردم شروع به خوردن یک دیگر کردند و زنان و کودکانی را که از خانه خود خارج می شدند محاصره کرده و بی اعتنا به داد و فریاد، آن ها را زنده زنده می خوردند.

از این قسمت که برای شما نقل کردیم، می توان فهمید که رود نیل چه اهمیتی برای مردم مصر داشته و دارد و به همین دلیل، فرعون نیز نهرهایی را که از آن جدا می شد و سرزمین مصر را سیراب می کرد و به رخ مردم می کشید و آ را نشانه خدایی و قدرت خود می دانست و به آن ها می گفت: **يَا قَوْمِ أَلَيْسَ لِي مُلْكُ مِصْرَ وَ هَذِهِ الْأَنْهَارُ تَجْرِي مِن تَحْتِي أَ فَلَا تَبْصُرُونَ** <sup>(848)</sup>؛

ای مردم! آیا حکومت مصر از آن من نیست و این نهرها تحت فرمان من جریان ندارد؟ آیا نمی بینید؟

به هر صورت خدای تعالی چند سال قحطی را بر آن ها مسلط کرده و قحطی شاید مزبور برا اثر بالا نیامدن آب نیل بوده که سبب شد تا زمین های حاصل خیز مصر از آب و گل و لای آن بهره مند نشود و نتوانند محصول کافی از زمین به دست آورند.

خداوند متعال در سوره اعراف می فرماید: ما فرعونیان را به خشک سالی و کمبود حاصل دچار کردیم شاید اندرز گیرند <sup>(849)</sup> و همین قحطی سبب مرگ و میر و کمبود اموال و محصول آن ها گردید. البته شاید مرگ و میر به وسیله سیل، توفان، طاعون و بلاهای دیگر و کمبود حاصل به واسطه آفات زراعت و میوه ها یا همان طغیان آب بوده است، چنان که در پاره ای از روایات نقل شده است، و الله اعلم.



## توفان

همان طور که پایین رفتن آب نیل سبب قحطی و خشک سالی می گردید، طغیان بیش از حد آن نیز موجب توفان و بی چارگی آن ها بود و شاید توفان مزبور نیز از طغیان رود نیل بوده که خانه های فرعونیان و زمین های کشاورزی آن ها را فراگرفت و سکونت در خانه و زراعت زمین ها برای ایشان مقدور نبود.

مفسران نوشته اند: بوفان مزبور خانه های فرعونیان را ویران کرد و محل سکونتی در شهر برای آن ها باقی نگذاشت، به حدی که مجبور شدند از شهر خارج شده و در بیابان چادر بزنند و در آن سکونت کنند، هم چنین زمین های زراعتی آن ها را آب فرا گرفت که نتوانستند در آن سال زراعت کنند، اما توفان مزبور به خانه های بنی اسرائیل و زمین های آن ها هیچ صدمه ای وارد نکرد و قطره ای از آن آب به زمین های ایشان وارد نشد.

احتمال دارد که توفان مزبور بر اثر آمدن باران های زیاد و سیل ها نیز پدید آمده باشد.

به هر حال فرعونیان به تنگ آمده و نزد موسی آمدند و از او خواستند از خدای خود بخواهد تا آن توفان را برطرف سازد تا آن ها بنی اسرائیل و زندانیان را آزاد کرده و به وی ایمان آورند. هنگامی که موسی دعا کرد و توفان برطرف شد، فرعونیان به وعده خود عمل نکرده و به ظلم بر آنان ادامه دادند.

(850)

## ملخ

به دنبال توفان، خدای تعالی در سال دیگر ملخ را بر زراعت و درخت و اموال فرعونیان مسلط کرد که دیگر برگ سبزی به جای نگذاشتند. و وقتی درخت ها و کشاورزی را از بین بردند، به خانه و اثاث آن ها هجوم آوردند و

به خوردن درها و لباسهایشان رو کردند. به طوری که فرعونیان را به ستوه آوردند و فرعون نیز سخت درمانده گردید و به موسی گفت: از پروردگارت بخواه به آن پیمان که با تو نهاده رفتار کند. اگر عذاب را از ما برطرف کنی به تو ایمان آورده و بنی اسرائیل را به همراه تو می فرستیم. <sup>(851)</sup> موسی نیز از خدا خواست تا ملخ خا رفتند، ولی باز هم فرعونیان به عهد خود وفا نکردند و ایمان نیاوردند و از ظلم و آزار بنی اسرائیل دست نکشیدند.

طبق گفتار مفسران یک هفته تمام یعنی از روز شنبه تا شنبه دیگر ملخ بر آن ها مسلط شده بود. <sup>(852)</sup> و در نقلی است که موسی به صحرا رفت و با عصای هود به سوی مشرق و مغرب اشاره کرد و ملخ ها پراکنده شدند و فرعون خواست تا به وعده خود عمل کند، اما همامان مانع شده و نگذاشت. <sup>(853)</sup>

### شپش

این بار خدای تعالی شپش را بر فرعونیان مسلط کرد که جامه ها و بسترهای خواب و ظرف های خوراک و خلاصه همه زندگی آن ها را گرفت و از سر و روی آن ها بالا می رفت و خواب و خوراک و آسایش را از آن ها سلب کرد و از توفان و ملخ بر آن ها سخت تر بود.

سعیدبن جبیر گفته است: حشرات ریزی بودند که در برنج و گندم و آرد تولید می شدند و این ها به قدری زیاد شده بود که اگر مردی ده خورجین گندم برای آرد کردن به آسیا می برد، سه خورجین آن را سالم باز نمی گرداند و کم کم از آرد و گندم، به خانه و اثاث و جامه و سر و صورتشان بالا رفتند و به هر چه نگاه می کردند، از زیادی حشرات مزبور به سیاهی درآمده بود و سر و صورتشان هم چون اشخاص آبله رو شده بود و قرار و آرام را از آن ها گرفتند، به حدی که کارشان به شیون و فریاد رسید.

فرعون ناچار شد برای چندمین بار به موسی پناه ببرد و مانند دفعات گذشته دفع آن را از وی بخواهد و وعده ایمان و آزادی بنی اسرائیل را آشکارا به او بدهد، ولی باز هم پس از دعای موسی و برطرف شدن عذاب، تغییری در روش ظالمانه او پدیدار نشد. (854)

## وزغ

بار دیگر خدای تعالی برای تنبیه فرعونیان، وزغ را بر آن‌ها مسلط ساخت و هر چه خوراکی و آشامیدنی داشتند، مملو از وزغ شد و خانه‌ها و ظرف‌هایشان را فراگرفت. دست به هر جامه و خوراکی یا ظرفی که می‌زدند، وزغ‌هایی در آن می‌دیدند و هر غذایی که می‌پختند، وزغ‌ها در آن می‌ریختند و آن‌ها را تباه می‌ساختند. چون در جایی می‌نشستند، وزغ‌ها از لباس‌سرو صورتشان بالا می‌رفتند. کز اگر برای سخن گفتن یا غذا خوردن دهان باز می‌کردند، پیش از آن که سخنی از دهانشان خارج گردد یا لقمه‌ای در دهان بگذارند، وزغی به دهانشان می‌رفت.

خلاصه آن قدر از وزغ‌ها سختی کشیدند تا به ناچار این بار نزد موسی آمده و از پیمان شکنی‌های گذشته عذرخواهی کردند و پیمان محکمی بستند که دیگر خلف وعده نکنند، ولی با تمام این احوال وقتی به دعای موسی وزغ‌ها برطرف شدند، باز هم به وعده خود عمل نکردند. (855)

## خون

داستان خون را به دو صورت نقل کرده‌اند: گروهی از مفسران و تاریخ‌نگاران گفته‌اند که آب نیل برای فرعونیان و قبطیان تبدیل به خون شد. در نقلی است که موسی به کنار رود نیل آمد و عصای خود را به آب زد و همان دم آب نیل برای قبطیان تبدیل به خون شد، ولی برای بنی اسرائیل آب گوارا و زلال

بود. هرگاه یکی از قبطیان از آن برمی داشت یا دست بدان می زد خون بود، ولی برای بنی اسرائیل آب بود تا جایی که زنان قبطی نزد زنان بنی اسرائیل آمده و از آن ها می خواستند تا به دست خود ظرف ها را از آب پر کرده و در ظرف آن ها بریزند. زنان بنی اسرائیلی هم ظرف ها را به دست می گرفتند و از آب پر می کردند، ولی به محض آن که آب را در ظرف زنان قبطی می ریختند، تبدیل به خون می شد<sup>(856)</sup> و در تاریخ طبری و دیگر کتاب ها آمده است که کار به جایی رسید زن قبطی نزد زن اسرائیلی می آمد و بدو می گفت تو آب را در دهان خود بگیر و آن گاه به دهان من بریز. زن اسرائیلی آب را به دهان می گرفت و تا وقتی که در دهان او بود، آب بود، ولی هنگامی که به دهان زن قبطی می ریخت در دهان او خون می شد.

هشت روز تمام دچار این وضع شدند که خوردنی و آشامیدنی آن ها همه خون بود و از شدت تشنگی در شرف هلاکت بودند. خود فرعون برای رفع تشنگی ناچار شد از میوه های تازه استفاده کند، اما چون میوه ها را در دهان می جوید آب آن خون بود.<sup>(857)</sup>

در مقابل این قول، زیدبن اسلم و برخی گفته اند: به رعاف (یعنی خون دماغ) مبتلا شدند که پیویته از بینی آن ها خون می آمد و چاره ای ندیدند، جز آن که باز هم به موسی پناه ببرند و دفع آ بلای سَهت را از او بخواهند و وعده ایمان بدو و رفع ظلم بنی اسرائیل را بدهند، ولی متأسفانه برای چندمین بار پیمان شکنی کردند و به موسی ایمان نیاوردند و بنی اسرائیل را هم آزاد نکردند.<sup>(858)</sup>

برخی چون سعیدبن جبیر گفته اند: آخرین بلایی که فرعونیان دچار آن شدند، مرض طاعون بود که در آن بیماری هفتاد هزار نفرشان مردند و سرانجام

هم این بلا مانند بلاهای گذشته به دعای موسی برطرف گردید، ولی سبب تنبیه آن‌ها نشد و دست از کفر و آزار بنی اسرائیل برنداشتند.

بیشتر مفسران گفته‌اند: یکی از عذاب‌های خدا بر فرعونیان این بود که اموالشان تبدیل به سنگ گردید. <sup>(859)</sup> این به دنبال همان نفرینی بود که موسی درباره آن‌ها کرد و به درگاه الهی عرض کرد: خدایا اموالشان را نابود گردان <sup>(860)</sup> و گروهی همین سنگ شدن اموال و به اصطلاح طُمس را یکی از آیات نه گانه شمرده‌اند. طبری از محمدبن کعب نقل کرده که وی گفت: عمر بن عبدالعزیز از من پرسید که آیات نه گانه که خداوند به فرعون نشان داد چه بود؟ گفتم: توفان، ملخ، شپش، وزغ، عصا، یدییضا، طمس و دریا.

عمر گفت: آری من می‌دانستم که طمس یکی از آیات بوده است. من گفتم: موسی بر آن‌ها نفرین کرد و هارون آمین گفت و خدای تعالی اموال آن‌ها را به سنگ تبدیل کرد.

محمدبن کعب گوید: سپس عمر بن عبدالعزیز دستمالی را آورد که در آن چیزهایی بود که عبدالعزیز بن مروان از مصر آورده بود و در آن دستمال آثاری از قبطیان و فرعونیان مصر نیز وجود داشت. آن گاه تخم مرغی بیرون آورد که دو نیم شده و سنگ شده بود و هم چنین گردو و نخود و عدس‌هایی که خرد شده و سنگ شده بود. <sup>(861)</sup>

باری آیات الهی به صورت عذاب‌های گوناگون بر فرعونیان فرود آمد، ولی سبب بیداری آن‌ها نشد و به جای این که با مشاهده آن به موسی ایمان بیاورند و او را تصدیق کنند، به تکذیب او پرداختند و زبان به تمسخر و استهزای آن حضرت گشودند، چنان که قرآن کریم نقل فرموده تا پایان کار او را جادوگر خواندند و خیال می‌کردند آن چه او می‌آورد، سحر و جادو است. نتیجه این

تمسخرها و تکذیب‌ها آن شد که در سوره مبارکه قمر می‌گوید: همانا فرعونیان را آیات بیم‌دهنده آمد ولی همه را تکذیب کردند و ما نیز هم چون برگرفتن نیرومند مقتدری گرفتیمشان. <sup>(862)</sup>

در سوره نمل نیز درباره آن‌ها فرموده است: چون آیات ما هویدا (و آشکار) به سویشان آمد، گفتند: این سحری آشکار است. اینان با این که دل‌هایشان بدان‌ها یقین داشت، از روی ظلم و سرکشی آن را منکر شدند، پس بنگر که عاقبت تباه‌کاران چگونه بود؟ <sup>(863)</sup>

### خروج از مصر

زمان نجات بنی اسرائیل از ظلم فرعونیان فرا رسید و موسی مأمور شد بنی اسرائیل را با خود به سوی فلسطین ببرد. در تورات نقل شده که فرعون پس از دیدن آن آیات برای آن که از دست موسی نجات یابد و دوباره به عذاب دیگری دچار نشود، دستور آزادی و خروج آن‌ها را صادر کرد، اما پس از خروج آن‌ها پشیمان شد و به تعقیب آنان پرداخت، ولی از قرآن کریم چنین به دست می‌آید که این خروج به دستور الهی و وحی صورت گرفت.

در پاره‌ای از روایات و تواریخ نقل است که پیش از خروج از مصر، زنان اسرائیلی به دستور موسی، (یا به تصمیم خود) نزد زنان قبطی رفتند و از آن‌ها خواستند تا طلا و زیورآلات خود را به آن‌ها عاریه دهند و زنان قبطی نیز روی سابقه‌ای که از آیات الهی و عذاب‌های قبلی داشتند، ترسیدند اگر با این تقاضا موافقت نکنند، دوباره عذاب دیگری بر آن‌ها فرود آید. از این رو هر چه طلا و جواهر داشتند، به زنان اسرائیلی عاریه دادند و خود فرعون نیز آن چه از این اموال در خزینه داشت، به عنوان عاریت به آن‌ها داد. وقتی که روز دیگر

شد، موسی با قومش از مصر خارج شدند و زنان اسرائیلی هم زیور آلات عاریه را با خود بردند.

وقتی این خبر به گوش فرعون رسید، به سختی ناراحت شد و در صد تعقیب آن ها برآمد و فرمان داد سربازان را از شهرها فراخوانند و همه را برای جنگ با بنی اسرائیل بسیج کنند و پس از تهیه لشکر فراوان به این بهانه که بنی اسرائیل بندگان ما بودند که از بندگی ما گریخته اند و باید آن ها را دستگیر کرده و دوباره به بندگی خود درآوریم، با لشکریان خود به تعقیب آن ها از شهر خارج شد، ولی نمی دانست که این سفر مقدمه نابودی آن هاست.

عموماً تعداد قوم بنی اسرائیل را که با موسی از مصر خارج شدند، 600، 620 یا 670، هزار نقل کرده اند، اما شماره لشکریان فرعون خیلی بیش از این ها ثبت کرده اند. فقط جلوداران لشکر او را که به همراه هامان فرستاد 600 و در نقلی 700 هزار نفر نوشته اند و بقیه لشکریانش را که فرعون با خود از مصر خارج کرد یک میلیون سرباز نقل کرده اند. ثعلبی گفته است: هامان را با جلوداران لشکر که یک میلیون و هفتصد هزار سرباز مسلح بود به تعقیب موسی و بنی اسرائیل فرستاد و خود نیز با صد هزار سوار به دنبال آن ها حرکت کرد. (864)

قرآن کریم نقل می کند که فرعون به لشکریانش می گفت: اینان گروهی اندک هستند. (865) و همین جمله مشخص می کند که لشکریان او چند برابر بنی اسرائیل بوده است.

فاصله زمانی مابین خروج موسی و فرعون از شهر مصر معلوم نیست و آن چه نوشته اند آن است که موسی با بنی اسرائیل تا کنار دریای سرخ آمدند و در آن جا اردو زدند. هنگام طلوع آفتاب بو که بنی اسرائیل به پشت سر خود

نگریستند و از دور لشکر بی حساب فرعون را که برای جنگ با آن ها می آمدند، مشاهده کردند.

بنی اسرائیل که از قدرت فرعون و زیادی لشکریان او مطلع بودند و می دانستند نیروی مقاومت با فرعونیان را ندارند و از آسوی پیش روی خود دریایی ژرف را می دیدند، به سختی هراسان شده و با وحشت نزد موسی آمدند و گفتند: هم اکنون اسیر لشکریان فرعون می شویم و به دست آن ها گرفتار و کشته خواهیم شد!

موسی با دلی آرام و روحی نیرومند به آن ها فرمود: هرگز، که پروردگارم با من است و مرا هدایت خواهد کرد. (866)

این جملات امیدوارکننده که از قلبی امیدوار و مطمئن برمی خاست، نور امیدی در دل باایمانان دمید، اما افراد سست عقیده نمی توانستند ترس خود را با سخنان موسی برطرف کنند و انتظار ساعات بعد را بکشند، از این رو ولوله و هیجان عجیبی به راه انداخته و اطراف موسی را گرفته هر کدام با عجله راه فراری می جستند. تا جایی که سخن از سرزنش و ایراد موسی به میان آورده و گفتند: ای موسی! آن وعده پیروزی که به ما می دادی چه شد؟ اکنون دریا پیش روی ما و دشمن پشت سر ماست. اگر جلو برویم در دریا غرق می شویم و لگر بمانیم به دست فرعونیان کشته خواهیم شد.

در این میان بادی سهمگین دریا را توفانی کرد و موج هایی هم چون کوه برخاست. یوشع بن نون پیش آمد و گفت: ای موسی! دستو چیست؟ فرعون و سپاهانش رسیدند و دریا هم در پیش است. موسی گفت: دستور این است که از همین نقطه دریا عبور کنیم.



یوشع جلو رفت و اسب خود را نیز به دریا زد، ولی نتوانست عبور کند و به نزد موسی برگشت. به دنبال او دیگران نیز خواستند پیش روند، ولی امواج دریا را پیش روی خود مشاهده کرده و جرئت پیش روی نکردند. در این وقت بود که وحی الهی راه عبود از دریا را نشان داد و هدایت حق بنی اسرائیل را فراگرفت و به موسی وحی شد: عصای خود را به دریا بزن . (867)

موسی عصای خود را به دریا زد و ناگهان دریا شکافت و طولی نکشید که کف آن نمودار شد. به فرمان الهی باد و آفتاب هم کمک کردند و زمین دریا را خشک و آماده عبور بنی اسرائیل نمودند. و چون بنی اسرائیل دوازده تیره بودند، دوازده شکاف در آب پدیدار شد تا هر تیره ای از داه جداگانه عبور کند. در هر سوی راه ها، آب دریا به صورت کوههای مرتفع روی هم بال رفت و هم چون شیشه ای شفاف مشبک گردند که بنی اسرائیل یک دیگر را از آن سوی آب می دیدند. بدین ترتیب آسوده و سلامت از آب گذشتند.

در برخی از تفاسیر آمده که انشعاب آب و شکاف خوردن آن به دوازده شکاف و هم چنین مشبک شدن فواصل، همه به درخواست بنی اسرائیل و روی طبع خرده گیر و بهانه جوی آن ها صورت گرفت، زیرا به موسی گفتند: ما دوازده تیره هستیم و همه با هم نمی توانیم به دریا وارد شویم. وقتی وارد دریا شدند، به موسی گفتند: ما از همراهان خود خبر نداریم. موسی به خدا عرض کرد: پروردگارا! در این اخلاق نکوهیده و خوی ناپسند اینان مرا یاری من. خدای تعالی نیز او را مأمور کرد عصای خود را به این طرف و آن طرف متمایل سازد و به دنبال این کار دیوارهای آب به صورت شبکه هایی درآمد تا یک دیگر را ببینند. (868)

باری موسی و بنی اسرائیل از دریا گذشتند و وقتی به پشت سر خود و آن سوی دریا نگاه کردند، فرعون و سپاهیانش را دیدند که برای عبور از دریا آماده می شوند. همین سبب شد که بار دیگر مضطرب و از گرفتاری به دست فرعونیان بر خود بیناک گردند و دست تضرع به درگاه الهی بردارند و به گفته برخی: از موسی خواستند تا دعا کند و خداوند دریا را به حال اول برگرداند و راه عبور فرعونیان را ببندد. اما باز هم وحی الهی به مدد موسی آمد و پرده از روی کار برداشت تا موسی چنین تقاضایی از خدا نکند و دریا را به حال خود بگذارند.

این قسمت از فرمان الهی که بعید نیست ادامه همان فرمان قبلی باشد به این صورت به موسی وحی شد که: دریا را به حال خود - گشوده و اگذار که آن ها سپاهی غرق شدنی هستند.<sup>(869)</sup> یعنی چنین تقاضایی نکن یا در انتظار باز گشتن دریا به حال سابقش نباش که این شکاف های دریا وسیله نجات شما و نابودی فرعونیان و غرق شدن آن هاست.

آن ها که اکنون دریا را شکافته و راه های عبور از آن را آماده می بینند و شما را نیز دیدند که صحیح و سالم از آن گذشته و به این سو آمده اید، به طمع می افتند که به دنبال شما وارد دریا شوند و چون به دریا آمدند، ما آن ها را غرق می کنیم.

### باز هم غرور و طغیان

در تواریخ آمده که چون فرعون به دریا رسید و آن را شکافته دید و حرکتی به خود داده و از روی غرور و لاف رو به همراهان خود کرد و گفت: بنگرید که چگونه دریا به خاطر من شکافته شده و راه می دهد تا دشمنان و بندگان فراری خود را تعقیب نمایم. این سخن را گفته و اسب خود را به سمت دریا پیش راند.

اسب که ناگهان دریای خروشان را در پیش روی خود مشاهده کرد، پیش  
یرفت و از حرکت ایستاد. در این وقت جبرئیل که سوار بر مادیانی بود پیش  
روی فرعون ظاهر شده و وارد دریا گردند. اسب فرعون که بوی مادیان را  
احساس کرده بود، به دنبال آن وارد دریا شد و لشکریان فرعون نیز از او پیروی  
کرده به دریا ریختند.

خروج آخرین فرد بنی اسرائیلی از دریا مصادف شد با ورود آخرین سپاهی  
فرعون به آن و در همین وقت بود که فرمان الهی بر عذاب فرعونیان نازل و به  
دریا دستور داده شد تا آن ها را به کام خود فرو برد و غرق کند.

ناگهان آب های مترکم سر به هم گذاشته و طولی نکشید که در دریا غرق  
شدند. <sup>(870)</sup> فرعون که بر اثر ستم های بسیاری که کرده و مهلتی که در آن مدت  
طولانی خدای تعالی به وی داده بود، به سخت دلی مبتلا شده بود و خیال می  
کرد این وضع پیوسته ادامه دارد و چرخ زمان همیشه به کام او می چرخد،  
ناگهان خود را در برابر توفان و هلاکت قطعی دید و عذابی را که بارها موسی از  
آن بیمش می داد، برابر خود دید و این هنگامی بود که راه های چاره از هر سو  
بر وی مسدود شده و قدرت سپاهیان بی کرانش هم پیشیزی ارزش نداشت. لاف  
و گزاف و دروغ و تزویر هم نمی توانست او را از مهلکه نجات بخشد و حقیقتی  
را که سال ها از زبان حق گوی موسی و پیروان باایمانش می شنید که بدو می  
گفتند: جهان هستی و این همه موجودات بی شمار خدایی دارند و تو و دیگران  
همه مخلوق ناتوان او هستید، ولی پرده های مقام و سلطنت دلش را مهر کرده  
بود و کاضر به پذیرفت آن نبود، آشکارا مشاهده کرد و سروش وجدانش را که  
پیوسته بدو می خواند: دست از این ظلم و طغیان بردار و این اندازه بندگان بی  
گناه خدا را زیر شکنجه و آزار قرار مده که سرانجام روزی به کیفر این همه

بیدادگری دچار خواهی شد، در آن لحظه خطرناک درک کرد و راهی نداشت جز آن که به خدای موسی ایمان آورد، تا بلکه بدین وسیله نجات یابد. از این رو فریاد زد: ایمان آوردم که به جز آن خدایی که بنی اسرائیل بدو ایما آورده اند، معبود دیگری نیست و من از مسلمانان هستم. (871)

اما خدای سبحان در پاسخ او فرمود: اکنون ایمان آوردی؟ در صورتی که پیش از این عمری به کفر و نافرمانی زیستی (و جزء مردم ظالم و بدکار بودی)؟ (872)

بعید نیست که این سخن او نیز نقشه دیگری بود تا بدین وسیله بتواند خود را از مهلکه نجات بخشد و دوباره به ظلم و بیدادگری های خود ادامه دهد، زیرا ایما او به خدا قلبی نبوده است و گرنه خدا او را نجات می داد و شاهد بر این مطلب همان گفتار اوست که گفت: به آن خدایی که بنی اسرائیل ایمان آورده اند، ایمان آوردم به تعبیر دیگر ایمان تقلیدی بود نه ایمان واقعی!

### فرعون و سپاهیانش در دریا غرق شدند

بدین ترتیب خدای جهان، فرعون و سپاهیانش را غرق کرد و موجت پند و عبرت دیگران ساخت. برخورد آب ها صدای مهیبی در فضا ایجاد کرد که موجت وحشت بنی اسرائیل گردید و از حضرت موسی پرسیدند: این صرای هول آور از چیست؟ موسی در پاسخشان فرمود: خدای سبحان فرعون و همه همراهانش را غرق و نابود کرد.

بزرگی فرعون چنان در دل افراد سست عقیده جای گرفته بود که نتوانستند سخن موسی را باور کنند و گفتند: چگونه فرعون غرق می شود و می میرد؟ خدای تعالی امواج دریا را مأمور ساخت تا بدن بی جان فرعون را به جای بلندی در ساحل افکندند و بنی اسرائیل به چشم خود پیکرش را مشاهده کردند

و خدای سبحان در این باره فرمود: پس اکنون پیکر بی جانت را مشاهده کردند  
و به راستی که بسیاری از مردم از آیات ما بی خبرند (873)

### پس از نابودی فرعون

میان تاریخ نگاران و مفسران اختلاف است (874) که آیا موسی پس از غرق  
شدن فرعونیان به مصر بازگشت یا هم چنان به راه خود به سوی بیت المقدی  
ادامه داد.

از حسن بصری نقل کرده اند که موسی بنی اسرائیل ر به مصر بازگرداند و در  
خانه های فرعونیان جای داد.

ثعلبی در عرائس گفته: دو لشکر بزرگ را که هر کدام دوازده هزار نفر بودند  
به سرکردگی یوشع بن نون و کالب بن یوفنا (875) مأمور کرد تا به شهرهای  
فرعونیان که به جز زنان، کودکان، سال مندان، از پا افتادگان و بیماران کسی در  
آن ها نبود باز گردند و اموال و گنج هاشان را با خود حمل کنند و به نزد او  
آورند. آن ها نیز به دستور آن حضرت عمل کردند و چون خواستند از مصر  
بیرون آیند، یوشع بن نون مردی را از خود آنها یعنی بازماندگان قوم فرعون  
برایشان گماشت و به سوی موسی بازگشتند و همین است معنای گفتار خدای  
تعالی که فرمود: چه باغ ها و چشمه سارها که وا گذاشتند و چه کشت زارها و  
جاهای خوب و نعمتی که در آن متنعم بودند و همه را به جای نهادند و ما آن  
ها را به گروهی دیگر دادیم . (876)

در داستان خروج موسی از مصر این داستان هم در تواریخ و در روایات با  
مختصر اختلافی نقل شده که خدای تعالی به موسی وحی کرد تا استخوان های  
یوسف را از مصر به فلسطین حمل کند. موسی برای انجام این دستور از جای  
گاه قبر یوسف سؤال کرد. سرانجام پیرزنی سالخورده را آوردند که او جای قبر

را می دانست و تقاضاهایی برای نشان دادن آن از موسی کرد و موسی طبق وحی الهی پذیرفت و او قبر را نشان داد و موسی استخوان های یوسف را با خود به فلسطین برد ک شرحش در پایان قصه یوسف گذشت.

قدر مسلم آن است که اگر موسی به مصر هم بازگشته باشد، در آن جا چندان توقفی نکرد و طبق دستور و فرمان الهی، بنی اسرائیل را با خود برداشته و به عزم سفر فلسطین، قدم به صحرای سینا گذاشتند.

### نافرمانی های بنی اسرائیل و آزارهایی که به موسی کردند

پیش از این اشاره کردیم که بنی اسرائیل سال های بسیاری تحت بندگی و اسارت فرعون و قبطیان به سر می بردند و فرعونیان انواع آزار، شکنجه، اهانت و خواری را در مورد آنان روا می داشتند. شغل های پست و کارهای پرزحمت ر به آنان واگذار می کردند. در جنگ ها آن ها را پیش روی خود قرار داده و سپر خویش می ساختند. فرعون مصر سال ها پسران آن ها را کشت و دختران را زنده می گذاشت و کسی نبود که بتواند به این رفتار وحشیانه و عمل جنایت کارانه و به تعبیر قرآن کریم به این بلای عظیمی که از ناحیه فرعون به آن ها می رسید، اعتراضی کند.

خدا می داند که در این مدت طولانی چه زاری ها که برای نجات از این وضع رقت بار کردند و چه شکوه هایی که به درگاه باری تعالی بردند و چه دعاهایی که در تنهایی یا به صورت دست جمعی برای رفع آن بلای بزرگ به درگاه خدا کردند.

تا هنگامی که خدای سبحان اراده فرمود و بر آن ناتوان شمردگان درمانده و بی چارگان ستم دیده منت گذاشته و از این ذلت و خواری نجاتشان داده و به آقایی و عظمتشان برساند. شخصیت بزرگوری مانند حضرت موسی را از میان

خودشان به نبوت مبعوث فرمود. معجزات و آیات بسیاری به او داد تا یزد  
فرعون برود و با گفتاری نرم او را به خدای یگانه دعوت نموده و از عذاب الهی  
بترساند و رهایی و نجات بنی اسرائیل را از وی بخواهد.

کلیم خدا آن مأموریت خطیر را پذیرفت و تبلیغ بار سنگین رسالت به فرعون  
را به همهی دشواری که داشت تحمل کرد و بیش از چهل سال شب و روز خور  
را در راه مبارزه با فرعون و هواخواهانش سپری کرد و در این راه هرگونه  
تمسخر، استهزاء، اهانت و زخم زبانی را بر خود هموار کرد. او را به قتل تهدند  
کردند و جادوگرش خواندند، اما استقامت کرد تا این که با توفیقات الهی و  
مددهای غیبی موفق شد بنی اسرائیل را از زیر ظلم و بیدادگری فرعونیان نجات  
بخشد و عاقبت خدای تعالی فرعون و سپاهیان نیرومند او را در برابر چشمان  
آنان در دریای سرخ نابود کرد.

جای آن داشت که بنی اسرائیل به شکرانه این نعمت های بی شمار تا پایان  
عمر لحظه ای از بندگی خدا غافل نشوند و در همه جا از دل و جان فرمان  
موسای کلیم را که همه گونه حقی به گردن آن ها داشت، اجرا کنند.

اما از آن جا که فطرت آن ها البته به جز افراد اندکی با پستی و چاپلوسی  
خو گرفته بود و اکثرشان مردمی مادّی و ظاهرپرست بودند و همه چیز را از  
مجرای ظاهر و محسوس نگریسته و اعتنایی به عالم غیب نداشتند و با این که  
پدرانها ابراهیم و اسحاق و یعقوب پایه گزاران مکتب توحید و ایمان به غیب  
بودند، اما خودشان نمی توانستند در دل به خدای نادیده ایمان بیاوردند و با آن  
که از روی تعصب خود را مقید به حفظ آثار و مرام نیاکانشان می دانستند و  
چند سالی باری هم صدا شدن و هم کاری با موسی دم از توحید و خداپرستی  
می زدند، اما بیشترشان خدای یگانه را نشناخته و او را به صورت جسمی یا

انسانی می پنداشتند که دارای اعضا و محدود به حدود مادی و طبیعی است. هم چنین آن ها سال ها با مردم بت پرست مصر معاشرت داشته و با مرام ضدّ توحید آن ها خو گرفته بودند و شاید همین پندارهای غلط سبب شد که آن هفتاد نفر برگزیدگانشان در کوه طور از موسی بخواهند تا خدا را اشکارا به آن ها نشان دهد تو به راستی که اگر این ها خدای تعالی را آن طور که باید شناخته بودند، هرگز چنین درخواستی نمی کردند.

در طول این مدت، حضرت موسی تا آن جا که توانسته بود با بیان های مختلف، اوصاف خدا را برای آنها بیان کرده و به اندازه گنجایش درک و فهمشان خدا را از تصورات باطلی که در ذهنشان داشتند، منزّه و مبرا ساخته بود. اما باز هم نادانی و طبع پست و مادی آن ها پرده باطنشان را به یک سو انداخت و آن چه در دل داشتند به زبان آورده و هنوز چند روز و شاید چند ساعتی از غرق شدن فرعون و آسودگی و اطمینان خاطرشان نگذشته بود که از موسی تقاضا کردند تا برای آن ها بتی بسازد که او را پرستش کنند.

خدای سبحان این تقاضای ناهنجار آنان را ضمن داستای این گونه نقل می کند: بنی اسرائیل را از دریا عبور دادیم و آن ها بر قومی گذشتند که بت های خود را پرستش می کردند. پس به موسی گفتند: ای موسی! برای ما نیز معبودی بساز چنان که اینان معبودهایی دارند (تا ما پرستش کنیم) موسی بدان ها گفت: به راستی که شما مردمی جهالت پیشه هستید! (877)

این روش و وضعی که این گروه در آن هستند، نابود شدنی است و آن چه انجام می دهند، باطل و تباه است. (878)

چگونه برای شما معبودی جز خدای یکتا بجویم با این که وی شما را بر جهانیان برتری بخشیده است! . (879)



با مختصر تأملی می توان فهمید که این گفتار ناهنجار بنی اسرائیل در آن موقع حسّاس چه اثر ناگواری در روح پاک موسی گذاشت و دل باصفای آن بزرگوار را تا چه حد آزرده و ناراحت کرد که در پاسخ آنان فرمود: شما مردمی جهالت پیشه و نادان هستید. (880)

### یک حدیث جالب از امیرمؤمنان

ابن شهر آشوب در مناقب روایت کرده که راءس الجالوت از روی اعتراض و ایراد به رفتار مسلمانان و اختلاف و نزاعشان به علی گفت: هنوز سی سال از مرگ پیغمبرتان نگذشته که با یک دیگر اختلاف کرده و شمشیر به روی هم کشیدید. علی علیه السلام در پاسخش فرمود: شما (یهودیان) هنوز کف پاهابان از آب دریا خشک نشده بود که به موسی گفتید: برای ما معبودی مانند معبود اینان بساز (و تقاضای بت پرستی کردید). (881)

اتفاق های بعدی نشان داد آن بتی را که بنی اسرائیل از موسی خواستند که برایشان بسازد و پرستش کنند، گاو یا گوساله بود. ابن جریر که از مفسران است گفته: آن بت هایی که بنی اسرائیل پس از عبور از دریا دیدند و به پرستش آن ها مایل گردیدند، صورت هایی از گاو و گوساله بود. از این جا معلوم می شود بنی اسرائیل در مصر بیشتر با گاوپرستان مائوس بوده اند و چون مصریان جنبه فرمان روایی بر آن ها داشته اند، از باب **النَّاسُ عَلَى دِينِ مُلُوكِهِمْ** اینان نیز به گوساله پرستی متمایل شده و گاو و گوساله در نظر آنان احترام خاصی داشت. مورخان نیز در تاریخ ادیان مصر قدیم و مردم زمان فراعنه نوشته اند: گاوپرستی میان بسیاری از آن ها معمول شده بود و مانند همدیان گاو را محترم و مقدّس می دانستند.

خدای تعالی نیز در اوصاف بنی اسرائیل در سوره بقره فرموده است: **وَأَشْرَبُوا فِي قُلُوبِهِمُ الْعِجْلَ** <sup>(882)</sup>؛ گوساله در دل های آن ها آبیاری شده بود. و این جمله کنایه از شدت علاقه و محبت آن ها به گوساله است.

در داستان ذبح گاو که شرحش پس از این خواهد آمد بیشتر مفسران گفته اند: علت آن که خدای تعالی برای پیدا کردن قاتل دستور کشتن گاو را به بنی اسرائیل داد، همین بود که می خواست بدین وسیله اهمیت و احترام گاو را از دل آن ها بیرون ببرد. <sup>(883)</sup> همین سابقه بد سبب شد که وقی سامری خواست بنی اسرائیل را به بت پرستی بازگرداند و از راه حق منحرفشان سازد، گوساله ای ساخت و آن ها را به پرستش گوساله وادار کرد و آن همه ناراحتی برای موسی و دیگران به بار آمد.

#### رفتن موسی به طور و داستان سامری

به طوری که مفسران و تاریخ نگاران نوشته اند هنگامی که موسی در مصر بود، طبق وحی الهی به بنی اسرائیل وعده داد هر زمان خدای تعالی فرعون را نابود کرد، کتابی برای آن ها بیاورد که دربر دارنده حلال، حرام، شرایع و احکام باشد. وقتی خدای تعالی فرعون را نابود کرد، بنی اسرائیل از موسی کتاب خواستند و موسی نیز از پروردگار خود خواست تا به وعده ای که به او داده بود عمل کند و به او کتاب عطا فرماید.

خدای تعالی به موسی دستور داد سی روز روزه بگیرد و بدن و جامه خود را پاک و پاکیزه کند و برای دریافت کتاب به طور سینا بود. موسی برادر خود هارون را به جای خویش گماشت تا در غیبت او سرپرستی بنی اسرائیل را به عهده بگیرد و سپس هفتاد نفر از نیکان و بزرگان قوم را برگزید <sup>(884)</sup> که همراه خود به کوه طور ببرد تا هنگام دریافت کتاب از خدای تعالی و مکالمه اش با

پروردگار متعال شاهد و ناظر او باشند و در بازگشت، موضوع را به بنی اسرائیل گزارش دهند و در نتیجه، آن ها کتاب الهی را تکذیب نکنند.

موسی طبق دستور الهی سی روز روزه گرفت و چون برای گرفتن الواح تورات به کوه طور رفت، خدای تعالی ده شب دیگر بر آن افزود که در مجموع غیبت موسی چهل شب طول کشید. (885)

بیشتر مفسران اهل سنت نوشته اند: علت افزوده شدن آن ده شب این بود که موسی پس از سی روز روزه، شب آخر که خواست به کوه طور برود متوجه بوی بد دهانش شد و برای رفع آن با چوب درختی که برخی گفته اند درخت خرنوب بود دندان های خود را مسواک کرد و یا به گفته بعضی گیاه خوشبویی خورد که بوی دهانش را برطرف سازد. پس خدای ممتعال فرمود: ای موسی! مگر ندانسته ای که بوی دهان روزه دار نزد من خوشبوتر از بوی مشک است. اکنون بازگرد و ده روز دیگر روزه بگیر، آن گاه به نزد ما بیا. موسی نیز چنان کرد. (886)

همین افزوده شدن ده شب سبب آزمایش و فتنه بنی اسرائیل گردید و چنان که پیش از این اشاره شد سامری را واداشت تا برای آن ها گوساله ای بسازد و آن ها را به گوساله پرستی وادار کند.

### سامری کیست؟

درباره اصل و نسب سامری اختلاف است. جمعی او را فرزند زنا دانسته و گویند: نام اصلی او موسی بوده است و انتساب او به سامری نیز به این دلیل بوده که او منسوب به شامره یا شامرون بوده که چون در ترجمه زبان عبری به عربی شین تبدیل به سین می شود، به سامری معروف شده است. چنان که یشوع و سموئیل و موشی در عربی یسوع و سموئیل و موسی خوانده می شود. شامره

یا شامرون را نیز نام شهر یا یکی از فرزندان یعقوب یا قبیله ای از بنی اسرائیل دانسته اند که سامری بدان منسوب بوده است. البته در این که او از بنی اسرائیل بوده یا از مردم مصر و قبطیان، یا اهل سایر شهرها نیز اختلاف است. مسعودی گفته است که وی زرگر بود و از علم کهنانت نیز اطلاع داشت و از روی اوضاع ستارگان به دست آورد که بنی اسرائیل از دریا عبور خواهد کرد و از فرعونیان نجات خواهند یافت. از این رو در گروه آن ها داخل شد، در صورتی که از آن ها نبوده و اصل او از روستایی از روستاهای شهر موصل بود که مردم آن گوساله پرست بودند. (887)

ابن اثیر و برخی دیگر گفته اند که وی اهل شهری به نام باجرمی بوده و نامش میخاست، ولی سعیدبن جبیر گفته است که وی اهل کرمان بود. (888)

درباره ایمان او نیز که آیا حقیقتاً به موسی ایمان آورده بود و یا ایمان او ظاهری و همراه نفاق بود بحث شده و بیشتر او را مردی منافق دانسته اند که تظاهر به ایمان می کرد و گرنه در دل جزء همان گوساله پرستان بوده است. (889)

البته در مقابل گفتار اینان، در برخی از کتاب ها مانند تفسیر علی بن ابراهیم آمده است که وی از نیکان اصحاب موسی بود، (890) ولی هنگام رفتن حضرت موسی به کوه طور، فریت شیطان را هورد و با وسوسه او، آن گوساله را ساخت و بنی اسرائیل را به گوساله پرستی واداشت و در قسمت بعدی که در مورد این گوساله است توضیحی نیز برای این قسمت خواهد آمد و شاید با دقت در آیات قرآنی صحت و عدم صحت این اقوال هم معلوم گردد.

### گوساله چه بود؟

درباره گوساله که سبب انحراف و فتنه بنی اسرائیل گردید، سخنان بسیاری گفته اند و عقاید مختلفی اظهار شده که برای تحقیق مطلب ناچاریم در آغاز

نظری به آن چه خدای متعال در این باره در قرآن کریم بیان فرموده، بیندازیم و سپس نظرات گوناگونی را که ذکر کرده اند، به طور اجمال بررسی کنیم.

نام سامری و فتنه او و گوساله ای که آورد در سوره طه ضمن آیات 83 و 97 آمده و در موارد دیگر داستان گوساله پرستی بنی اسرائیل پس از رفتن موسی به کوه طور به نحو اجمال ذکر شده و نامی از سامری ذکر نشده است.

اکنون آیات مزبور را ذیلاً آورده و پس از ترجمه آن، به ذکر تفسیرهای

مختلفی که از آن شده می پردازیم:

وَمَا أَعْجَلَكَ عَنْ قَوْمِكَ يَا مُوسَى قَالَ هُمْ أَوْلَاءِ عَلِيٍّ أَثَرِي وَعَجِلْتُ إِلَيْكَ رَبِّ لِتَرْضَى قَالَ فَإِنَّا قَدْ فَتَنَّا قَوْمَكَ مِنْ بَعْدِكَ وَأَضَلَّهُمُ السَّامِرِيُّ فَرَجَعَ مُوسَى إِلَى قَوْمِهِ غَضْبَانَ أَسِفًا قَالَ يَا قَوْمِ أَلَمْ يَعِدْكُمْ رَبُّكُمْ وَعَدًّا حَسَنًا أَ فَطَالَ عَلَيْكُمُ الْعَهْدُ أَمْ أَرَدْتُمْ أَنْ يَحِلَّ عَلَيْكُمْ غَضَبٌ مِنْ رَبِّكُمْ فَأَخْلَفْتُمْ مَوْعِدِي قَالُوا مَا أَخْلَفْنَا مَوْعِدَكَ بِمَلِكِنَا وَلَكِنَّا حُمِّلْنَا أَوْزَارًا مِنْ زِينَةِ الْقَوْمِ فَقَذَفْنَاهَا فَكَذَلِكَ أَلْقَى السَّامِرِيُّ فَأَخْرَجَ لَهُمْ عِجْلًا جَسَدًا لَهُ خُورٌ فَقَالُوا هَذَا إِلَهُكُمْ وَإِلَهُ مُوسَى فَنَسِيَ أَ فَلَيرُونَ إِلَّا يَرْجِعُ إِلَيْهِمْ قَوْلًا وَلَا يَمْلِكُ لَهُمْ ضَرًّا وَلَا نَفْعًا وَقَدْ قَالَ لَهُمْ هَارُونُ مِنْ قَبْلُ يَا قَوْمِ إِنَّمَا فُتِنْتُمْ بِهِ وَإِنَّ رَبَّكُمُ الرَّحْمَنُ فَاتَّبِعُونِي وَأَطِيعُوا أَمْرِي قَالُوا لَنْ نَبْرَحَ عَلَيْهِ عَاكِفِينَ حَتَّى يَرْجِعَ إِلَيْنَا مُوسَى قَالَ يَا هَارُونُ مَا مَنَعَكَ إِذْ رَأَيْتَهُمْ ضَلُّوا إِلَّا تَتَّبِعَنِ أَ فَعَصَيْتَ أَمْرِي قَالَ يَا بَنِي أُمَّ لَا تَأْخُذْ بِلِحْيَتِي وَلَا بِرَأْسِي إِنِّي خَشِيتُ أَنْ تَقُولَ فَرَّقْتَ بَيْنَ بَنِي إِسْرَائِيلَ وَ لَمْ تَرْقُبْ قَوْلِي قَالَ فَمَا خَطْبُكَ يَا سَامِرِيُّ قَالَ بَصُرْتُ بِمَا لَمْ يَبْصُرُوا بِهِ فَقَبَضْتُ قَبْضَةً مِنْ أَثَرِ الرَّسُولِ فَنَبَذْتُهَا وَكَذَلِكَ سَوَّلَتْ لِي نَفْسِي قَالَ فَادْهَبْ فَإِنَّ لَكَ فِي الْحَيَاةِ أَنْ تَقُولَ لَا مِسَاسَ وَإِنَّ لَكَ مَوْعِدًا لَنْ تُخْلَفَهُ وَانْظُرْ إِلَى إِلْهِكَ الَّذِي ظَلْتَ عَلَيْهِ عَاكِفًا لَنْحَرِقَنَّهُ ثُمَّ لَنَنْسِفَنَّهُ فِي الْيَمِّ نَسْفًا. (891)

در این آیات، پس از این که به داستان رفتن موسی به کوه طور و گوساله پرستی بنی اسرائیل اشاره شده، جریان بازگشت موسی و خشمگین شدنش را از بنی اسرائیل و سؤال و جوابی که بین آن حضرت و قوم او و هارون و سامری ردّ و بدل شده ذکر می فرماید.

قسمت اوّل، مکالمه موسی با بنی اسرائیل است که وقتی حضرت موسی علت گوساله پرستی و پیمان شکنی شان را پرسید، در پاسخ اظهار داشتند: ما به اختیار خود از وعده با تو تخلف نکردیم، اما تعدادی از زیور قوم را که ظاهراً منظور قوم فرعون است با خود برداشته بودیم که آن ها را افکندیم، و سامری این چنین القا کرد و برای آنان پیکر گوساله ای بیرون آورد که صدا داشت و گفتند: این خدای شما و خدای موسی است و فراموش کرد (پیمانی را که با خدا داشت).

قسمت دوم گفت و گوی آن حضرت با سامری است که وقتی به صورت سرزنش و بازخواست از وی پرسید:

ای سامری چه شد که به چنین کار بزرگی دست زدی؟ در پاسخ گفت: من چیزی را دیدم که آن ها ندیدند و مشتی از اثر (و بازمانده) آن رسول (و فرستاده) را گرفتم و آن ها را انداختم و نفس من این چنین برایم جلوه گر ساخت (که این کار را بکنم).<sup>(892)</sup>

قیمت سوم، دنباله همین جریان، یعنی داستان کیفر سامری است که موسی برای او مقرر فرمود و آ این است که بدو فرمود:

برو که نصیب تو در این زندگی آن است که بگویی مساس (و تماسی با من) نیست، و (در عالم دیگر هم تو را) وعده گاهی است که تخلف نشود و معبودت

را که پیوسته به خدمتش کمر بسته بودی بنگر که ما آن را بسوزانیم و در دریا به طور کامل پراکنده اش کنیم. (893)

چنان که ملاحظه می شود، در هر سه قسمت، داستان به طور اجمال و ایجاز نقل شده و حقیقت آن گوساله و چگونگی آن در قسمت اول به طور کامل روشن نیست و در قسمت دوم هم معلوم نیست منظور از گفتار سامری که گفت: چیزی را دیدم که آن ها ندیدند و مستی از اثر آن رسول را گرفتم و آن ها را افکندم چیست؟ در قسمت سوم نیز ط کیفر دنیایی سامری را به طور اجمال بیان فرموده و روشن نیست که منظور از جمله *ءن تقول لامساس طرد سامری و ممنوعیت وی از حقوق اجتماعی و جلوگیری مردم از تماس با او بوده یا این که موسی آن را به صورت نفرین القا کرده و همین نفرین موسی سبب وحشت سامری از مردم و جتماع گردید و آواره بیابان و صحراها شده یا شاید به مرضی دچار شد که کسی نمی توانست به او نزدیک گردد.*

همین اجمال و ایجاز کلام خدای تعالی، سبب اختلاف در اقوال مفسران گردیده و هر دسته داستان را به شکلی ذکر کرده و احتمالاتی داده اند. در روایات معتبر هم چیزی که رفع اجمال و ابهام آیات را بکند، نرسیده است.

بیشتر مفسران گفته اند: هنگامی که جبرئیل آمد و سوار بر مادیانی در جلوی لشکریان فرعون ظاهر گردید و وارد دریا شد به شرحی که قبل از این گفتیم - سامری دید که اسب جبرئیل قدم در هر جا می گذارد، آثار حیات و زندگی در آن نقطه پدیدار می شود، همین سبب شد که سامری مستی از خاک جای پای اسب یا جای پای خود جبرئیل را بردارد و آن را با خود نگاه دارد تا در جای دیگر از آن استفاده کند. هنگامی که بازگشت موسی از کوه طور به تاءخیر افتاد و بنی اسرائیل به دستور هارون - یا به دستور خود سامری جواهرات خود را

که از فرعونیان به عاریت گرفته بودند در کوره آتش ریختند، سامری نیز آن مشت خاک را در آتش ریخت و همان سبب شد که جواهرات مزبور به صورت گوساله ای درآید و زنده شود و صدای گوساله درآورد و سامری هم به دنبال این کار آن ها را به گوساله پرستی واداشت و به ایشان گفت: آن خدایی که موسی شما را بدو دعوت می کرد و آن همه آیات را بدو می داد، همین گوساله است و این است خدای شما و خدای موسی که فراموش کرد آن را با خود ببرد و این جا گذاشت. اکنون بیایید تا او را پرستش کنیم.

بدین ترتیب گفته اند: منظورش از این که گفت: من چیزی را دیدم که آن ها ندیدند یعنی من جای پای جبرئیل ی جای پای اسب او را دیدم که مردم آن را ندیدند و منظورش از این جمله نیز که گفت: پس مشتی از اثر آن رسول (و فرستاده) ر گرفتم و آن را افکندم همین بود که من مشتی از آن خاک را برداشتم و رد آتش انداختم و جواهرات آب شده در آتش زنده شد و به صورت گوساله زنده ای درآمد که صدا می کرد .

اشکال عمده ای ک بر این تفسیر شده، این است که قرآن می گوید پیکر گوساله ای را بیرون آورد که به جسد تعبیر شده است و روشن است که جسد به پیکری اطلاق می شود که روح و حیات در آن نیست، اما مطابق گفتار اینان، گوساله مزبور زنده و دارای گوشت و پوست و جان شد و خلاصه این تفسیر با ظاهر آیه مخالفت دارد. گذشته از این، سامری در آن وقت که جبرئیل پیشاپیش لشکریان فرعون ظاهر شد، در زمره همراهان موسی بود که از آن دریای پهناور خارج شده بود و فاصله زیادی با فرعونیان داشت و او در آن وقت جبرئیل را چگونه مشاهده کرد و توانست از جای پای او یا اسبش مشت خاکی بردارد و سپس آن عمل را انجام دهد. (894)



به همین دلیل برخی از مفسران چون ابومسلم اصفهانی و فخر رازی قسمت دوم را این گونه معنا کرده اند که سامری به موسی گفت: من پیش از این، مقداری از آیین تو را گرفته و پذیرفته بودم، ولی چون تو به کوه طور رفتی، دریافتم که آیین تو باطل است و همان آیین گوساله پرستی حق است، از این رو آیین تو را بیفکنم و به پیروی از خواهش دل این کار را کردم. طبق این معنا، گرچه بعضی از اشکالات برطرف می شود، اما اشکالات دیگری بر آن وارد است که از مجموع اشکالات تفسیر نخست کمتر نیست، زیرا گذشته از این که اشکال عمده ای که ذکر کردیم برطرف نمی شود، این معنایی که اینان کرده اند با قسمت سوم نیز سازگار نیست، چون از این جمله که موسی فرمود: و معبودت را که پیوسته به خدمتش کمر بسته بودی (و پرستش می کردی) بنگر که ما آن را بسوزانیم و در دریا پراکنده اش سازیم<sup>(895)</sup> برمی آید که سامری هیچ گاه به موسی ایمان نیاورد و پیوسته گوساله پرست بود، در حالی که لازمه تفسیری که این ها کرده اند، آن است که وی به طور موقت ایمان آورده باشد و دیگر آن که از تعبیر موسی که طرف خطاب اوست به لفظ رسول بعید به نظر می رسد و ممکن است بگویند: داستان از این قرار بوده که سامری هنگامی که در مصر بود، گوساله می پرستید و چون از قوم بنی اسرائیل بود یا از روی کفایت و علم ستاره شناسی می دانست که بنی اسرائیل نجات می یابند و قرعونیان غرق می شوند، خود را در زمره اسرائیلیان درآورد و هنگام خروج بنی اسرائیل از مصر همراه آنان خارج شد و در راه یا پیش از خروج از مصر مجسمه گوساله ای را دید که شاید جواهر نشان هم بوده و دور از چشم اسرائیلیان آن را خریداری کرده و با خود برداشت و چون آمدن موسی از کوه طور به تاءخیر افتاد، تصمیم گرفت که نفاق خود را آشکار سازد و آن چه در ظاهر از موسی تعلیم گرفته

بود، به یک سو افکند و بنی اسرائیل را نیز گمراه سازد. از این رو نزد ایشان آمد و اظهار کرد که موسی وعده کرد پس از گذشتن سی شب به نزد شما بازگردد و اکنون که وعده او تمام شد، دیگر نخواهد آمد. بیایید همگی خدای او را که فراموش کرده بود همراه ببرد پرستش کنیم و چون بنی اسرائیل را آماده این کار دید، جواهرات و طلاهایی را که همراه داشتند و شاید چنان که گفته اند از قبطیان به عاریت گرفته بودند، هنه را با نیرنگ از ایشان گرفت و به آن‌ها چنین وانمود کرد که آن‌ها را در آتش ریخته است، ولی در حقیقت برای خود برداشت و به جای آن، همان مجسمه گوساله ای را که با خود آورده بود برای ایشان آورد و آن را طوری در زمین قرار داد که چون باد در درون آن می رفت، صدایی از آن خارج می شد و این عمل را یا از روی شغل زرگری که داشت یاد گرفته بود، یا از روی سحر و کهنات. در نتیجه به پرستش آن کمر بستند و هر چه هارون خواست جلوی آن‌ها را بگیرد، نتوانست و پیرانجام بیش ترشان فریت سامری را خوردند.

آن چه در بالا گفته شد، خلاصه یا مجموعه ای است از گفتار جمعی از علمای تفسیر و تاریخ نگارانی چون ابومسلم اصفهانی، فخر رازی، عبدالوهاب نجّار و دیگران و اگر بتوانند آن را با آیات کریمه قرآنی منطبق سازند، تا اندازه ای از اشکال و ایراد خالی است، ولی تطبیق آن با آیات، خود مشکل جداگانه ای است که بای توضیح بیشتر باید به تفاسیر و کتاب قصص الانبیاء نجّار مراجعه شود.

در قسمت سوم هم در معنای گفتار حضرت موسی که به سامری فرمود:  
**فَاذْهَبْ فَإِنَّ لَكَ فِي الْحَيَاةِ أَنْ تَقُولَ لَا مِسَاسَ** چند قول است که خلاصه اش را در فرهنگ قصص قرآن بلاغی این گونه ذکر کرده است: گروهی از مفسران در

تفسیر این بیان الهی گفته اند که موسی مامری را از نزد خود براند و او را محکوم کرد که با هیچ کس تمای نگیرد، از این رو اگر با کسی تماس می گرفت، تب می کرد و بدنش ملتهب می شد. ولی گروه دیگر از مفسران گفته اند: معنای لامساس، یک نوع محرومیت اجتماعی است که موسی آن را بر سامری مقرر ساخت و او را از منافع اجتماعی، گفت و شنید، داد و ستد و رفت و آمد با بنی اسرائیل ممنوع کرد. مقاتل که از قدمای مفسران است در این باره می گوید: موسی سامری و خانواده اش را فرمان داد تا از محله بنی اسرائیل بیرون روند، پس او به ناچار در بیابان ها متواری شد.

استاد عبدالرحیم مصری در کتاب معجم القرآن می نویسد: قانون لامساس به قانون تابو معروف است و این قانون دسته ای از اشخاص یا حیوانات ی اشیاء دیگر را در هاله ای از قداست و جلال یا در صورتی از پلیدی و ناپاکی قرار می دهد و در هر دو صورت تماس گرفتن یا نزدیک شدن با آن ها ممنوع است تا اگر شخص یا حیوان یا چیزی که حکم لامساس درباره اش صادر شده دارای قداست و جلال باشد، از بی احترامی مصون بماند و اگر از اشخاص و اشیاء شریر و پلید باشد، مردم از آلودگی و پلیدی اش محفوظ باشند. وقتی کسی به دلیل پلیدی و ناپاکی محکوم به حکم لامساس شو، جز با ادای کفاره بسیار سخت از آن تبرئه نخواهد شد و کفاره لامساس به نسبت گناه و حالات مختلف است، چنان که در بعضی موارد کفاره آن شکنجه های سخت و تبعید با قطع پاره ای از اعضاست و گاهی شخص برای تبرئه خود محکوم به خودکشی می شود.

قانون لامساس در عقیده ایرانیان قدیم نظام و آیین خاصی دارد و موارد و امثال آن در کتب مذهبی ایشان بیان شده است.

سامری چون که به علت گمراه ساختن بنی اسرائیل گناه بزرگی مرتکب شده بود، به حکم لامساس محکوم و مقرر شد که هر کس با او تماس بگیرد نجس و پلید به شمار آید.

در تفسیر علی بن ابراهیم آمده است که فرزندان و اعقاب سامری نیز محکوم به این قانون شدند و اکنون نیز در شام و مصر از اعقاب سامری افرادی هستند که به لامساس معروف اند. نظیر این روایت از ابن عباس نیز نقل شده و در خبر است که موسی خواست سامری را به جرم این عمل به قتل برساند، ولی خدای تعالی بدو وحی فرمود که او را نکش زیرا مرد سخاوت مندی است.

### سؤال رؤیت حق تعالی

اکنون بازگردیم به داستان موسی و رفتن آن حضرت به کوه طور پس دریافت الواح تورات. پیش از این گفته شد که موسی برای گرفتن الواح تورات سی روز روزه گرفت و به کوه طور رفت و هفتاد نفر از بزرگان بنی اسرائیل را نیز انتخاب کرد و با خود به آن جا برد تا شاهد مکالمه او با خدای تعالی و دریافت الواح تورات باشند. پروردگار متعال ده شب بر آن مدت افزود و جمعاً چهل شب شد و موسی پس از گذشت چهل شب پس دریافت الواح به نزد قوم خود بازگشت.

از جمله اتفاقات کوه طور که در قرآن کریم نقل شده، داستان درخواست دیدار خدای تعالی بود که از جانب همراهان موسی درخداست شد و پاسخ منفی دریافت داشتند و منجر به بی هوشی موسی و مرگ همراهان آن حضرت گردید و سرانجام به دعای موسی دوباره زنده شده و به نزد بنی اسرائیل بازگشتند.

چنان که پیش از این اشاره شد، مفسران و تاریخ نگاران در این باره اختلاف کرده اند که آیا موسی ای هفتاد نفر را در همان سنب اول همراه خود به طور برد

یا در سفرهای بعد. عقیده برخی آن است که چون بنی اسرائیل گوساله پرست شدند، موسی آن‌ها را انتخاب کرده و در سفر دوم با خود به طور برد تا به درگاه خداوند توبه کنند و از عمل بنی اسرائیل آمرزش بخواهند. ولی قول اول صحیح تر به نظر می‌رسد، لذا همان یک بار اتفاق افتاد که آن هم روی تقاضای انتخاب شدگان بنی اسرائیل از موسی بود که بدو گفتند: ما به تو ایمان نمی‌آوریم تا خدا را آشکارا به ما نشان دهی. موسی نیز با این که خود می‌دانست که خدا را با چشم نمی‌توان دید، ناچار شد از خدا چنین تقاضایی کند، یا این که این تقاضا دوبار صورت گرفت: یک بار از طرف خود موسی و برای خود او، و بار دیگر از طرف همراهان موسی. البته خود موسی نیز منظورش از این تقاضا دیدن با چشم سر و بینایی ظاهری نبود، بلکه منظور علم ضروری بود به شرحی که استاد علامه طباطبائی در المیزان ذکر کرده اند.

در این جا نیز چنان که اکثر مفسران گفته اند و روایاتی هم در این باره از ائمه رسیده است همان قول اول صحیح تر به نظر می‌رسد، اگر چه قول دوم نیز خالی از وجه نیست.

اما آیات قرآنی که داستان مزبور در آن ذکر شده، یکی در سوره بقره است که خدای تعالی ضمن برشمردن نعمت‌هایی که به بنی اسرائیل عطا کرده است، فرموده: هنگامی که شما گفتید: ای موسی! ما به تو ایمان نمی‌آوریم تا این که خدا را آشکارا ببینیم. پس صاعقه شما را گرفت و در آن حال شما نگاه می‌کردید. سپس شما را پس از مرگتان برانگیختیم شاید سپاس‌گزاری کنید. <sup>(896)</sup>

در سوره مبارکه نساء خدای تعالی به پیغمبر اسلام می‌فرماید: اهل کتاب از تو می‌خواهند کتابی از آسمان بر آن‌ها نازل کنی. همانا از موسی بزرگ‌تر از این را خواستند و گفتند: خدا را آشکارا به ما بنما و به کیفر ستمشان به صاعقه

دچار شدند و سپس با وجود آن معجزه ها که برای ایشان آمد، گوساله پرستیدند .

و نیز در سوره اعراف آمده است که موسی از خد درخواست کرد که خود را به او بنمایاند: و چون موسی به وعده گاه ما آمد با پروردگارش گفت: پروردگارا! خودت را به من بنما تا تو را ببینم. گفت: هرگز مرا نخواهی دید، ولی به این کوه بنگر که اگر در جای خود مستقر ماند مرا توانی دید. همین که پروردگارش بر آن کوه تجلی کرد، آن را خرد و هموار ساخت و موسی بی هوش بیفتاد و چون به خود آمد گفت: منزهی تو که من به سویت توبه می کنم و نخستین مؤمنم. <sup>(897)</sup>

به هر صورت چنان که در سوره بقره و نساء خواندیم، داستان به این جا منتهی شد که درخواست کنندگان رؤیت حق تعالی <sup>(898)</sup> یعنی همان هفتاد نفر انتخاب شدگان بنی اسرائیل دچار صاعقه شده و مردند. موسی که آن منظره را دید پریشان شد و عرض کرد: پروردگارا! من جواب بنی اسرائیل را با این وضع چه بگویم اگر به من بگویند که تو این هفتاد نفر را با خود بردی و به قتل رساندی؟

خدای تعالی به سبب دعای موسی آن ها را زنده کرد و به همراه موسی به نزد بنی اسرائیل بازگشتند. بدین ترتیب معلوم شد که حضرت موسی هم نتوانسته بود از ضمیر آنان آگاهی یابد و پایه معرفتشان را بشناسد و کسانی را که تصور می کرد از خدایرستان و مؤمنان هستند از میان هفت صد هزار نفر انتخاب کرد، حال آن که آن ها ضعف عقیده داشتند و پایه ایمانشان به خدای تعالی و پیغمبرشان سست بود، زیرا به حضرت موسی گفتند: ما هرگز به تو ایمان نمی آوریم تا خدا را آشکارا به ما بنمایانی؟ <sup>(899)</sup>

## استفاده از این داستان در باب امامت

مرحوم طبرسی در کتاب احتجاج حدیثی از احمد بن اسحاق نقل می کند که وی از حضرت بقیة الله (عجل الله فرجه الشریف) مسائلی پرسید. برای مثال سؤال کرد: علت این که مردم نمی توانند خودشان برای خود امام انتخاب کنند و امام باید از طرف خدا تعیین شود چیست؟

حضرت در پاسخ فرمود: امام مصلح یا مفسد؟

عرض کرد: البته مصلح!

حضرت فرمود: در صورتی که جز خدا کسی از درون اشخاص و صلاح و فسادشان اطلاعی نداد، آیا این احتمال در کار نیست که مردم بر اثر بی اطلاعی مفسدی را به جای مصلح انتخاب کنند؟  
احمد بن اسحاق گفت: آری.

حضرت فرمود: علتش همین است. اکنون برای تو شاهد و دلیل می آورم که عقل تو آ را به خوبی بپذیرد و سپس همین داستان را برای نمونه ذکر فرمود و خلاصه فرمایش آن حضرت این است که این حضرت موسی است که با وفور عقل و کمال دانشی که داشت و با این که بر او وحی می شد (و با عالم غیب ارتباط داشت) هفتاد نفر از بزرگان قوم خود را برای میقات پروردگارش انتخاب فرمود و آن ها افرادی بودند که موسی در ایمان و اخلاصشان شک و تردید نداشت و با این حال در انتخاب او منافقان هم قرار گرفتند و آن موضوع که خدا در قرآن نقل فرموده پیش آمد. یعنی وقتی بنا شد منتخب شخصی که خداوند او را به نبوت برگزیده، فاسد باشد با این که آن حضرت تصور می کرد آن ها شایستگی دارند و اصلح هستند، می فهمیم که جز خدایی که از درون

سینه ها و دل ها آگاه است و ضمیر اشخاص را می داند، دیگری نمی تواند امام مردم را انتخاب و تعیین نماید و مصلح را از مفسد تشخیص دهد. (900)

### ادامه داستان

باری خدای تعالی در طور به موسی فرمود: ای موسی! چه سبب شد که شتاب کردی و از قوم خود (در آمدن به کوه طور) جلو افتادی؟ موسی عرض کرد: آنان به دنبال من هستند و من (برای تحصیل رضایت تو) به سویت شتاب کردم تا از من خشنود شوی! خدا بدو گفت: همانا ما از پی تو قومت را آزمایش کردیم و سامری گمراهشان کرد. موسی خشمگین و متأسف به سوی قوم خود بازگشت و توجه شد که بیشتر از آن ها فریب سامری را خورده و گوساله پرست شده اند، از این رو به ایشان گفت: ای قوم! مگر پروردگارتان به شما وعده نیکو نداده بود؟ (901)

برخی از مفسران گفته اند: یعنی مگر وعده فرستادن کتاب تورات را که شامل احکام و دستورهای او و متضمن سعادت و نجات شما بود نداده بود و مگر من جز برای دریافت آن رفته بودم؟ سپس به دنبال آن ادامه داد: مگر این مدت به نظرتان طولانی آمد یا خواستید غضب خدا بر شما فرود آید که از وعده من تخلف کردید. (902)

در سوره اعراف نیز فرموده است: چون موسی خشمناک و اندوهگین به سوی قوم خود بازگشت، بدان ها گفت پس از من چه بد نیابت کردید. آیا در کار پروردگارتان شتاب کردید و بر اثر شتاب، کار را از مجرای خود منحرف ساختید؟ آن گاه الواح (تورات) را بینداخت و سر برادرش را گرفت (و از روی خشم) او را به سوی خود می کشید. (903)



در سوره طه آمده است که به هارون فرمود: ای هارون! هنگامی که دیدی این ها گمراه شدند، چه چیز مانع و جلوگیری تو شد که از من متابعت کنی (و روش ما را در پیش گیری) و چرا فرمان مرا عصیان کردی؟<sup>(904)</sup>

هارون برای این که ترحم موسی را به خود جلب کند، گفت: ای فرزند مادرم! ریش و سر مرا بگیر. من بیم آن را داشتم که بگویی میان بنی اسرائیل تفرقه انداختی و رعایت گفتار مرا نکردی.<sup>(905)</sup>

در سوره اعراف آمده است که هارون عرض کرد: ای فرزند مادرم! این گروه مرا ناتوان و ضعیف پنداشتند و نزدیک بود مرا بکشند، پس (با این رفتار خود) دشمن شادم مکن و در زمره ستم کاران قرارم مده.<sup>(906)</sup>

موسی خشم خود را فرو برد و الواح تورات را که از شدت خشم بر زمین افکنده بود، برگرفت و درصدد اصلاح حال قوم خویش برآمد. نخست به سراغ سامری آمد و به شرحی که پیش از این گذشت، انگیزه او را در ساختن یا آوردن گوساله برای بنی اسرائیل پرسید و سپس او را از خود دور کرد و از تماس با اجتماع نیز محروم ساخت و گوساله را هم برگرفته سوزاند و به دریا افکند.

بنی اسرائیل که ناگهان متوجه گمراهی بزرگ خویش شدند، به خود آمده و در صدد جبران و توبه خطای خویش برآمدند و راه توبه و آمرزش خدای تعالی را از وی جویا شدند.

### توبه بنی اسرائیل

موسی پس از کسب اجازه از درگاه خدای تعالی بدان ها فرمود: ای قوم! شما (با این عمل) به خود ستم کردید، پس به پیش گاه پروردگار توبه کنید و به

سوی او بازگردید و خود را به قتل رسانید. این کار برای شما در پیش گاه پروردگارتان بهتر است. (907)

این اجمال دستوری بود که خدای تعالی در سوره بقره حکایت می کند و به دنبال آن می فرماید که خداوند پس از این کار توبه آن ها را قبول کرد، اما تفصیل و چگونگی آن به طور مختلف در تفاسیر و روایات ذکر شده است. برای مثال در روایتی آمده است که موسی دستور داد در دو صف بایستند و غسل کرده و کفن پوشند. آن گاه هارون دوازده هزار نفر از کسانی را که گوساله را نپرستیده بودن بیاورد و شمشیرهای بران به دستشان داد و فرمان کشتن آن ها را به این دوازده هزار نفر داد و آن ها شروع به کشتن کردند تا پس از آن که هفتاد هزار نفرشا را کشتند، خدا توبه شان را پذیرفت و دست از کشتار دیگران کشیدند. (908)

نقل دیگر آن است که آن هفتاد نفری که همراه موسی بودند، مأمور قتل دیگران شدند و هفتاد هزار نفر از گوساله پرستان را کشتند.

برخی گفته اند: آن ها در دو صف روبه روی هم ایستادند و شروع به کشتار یک دیگر کردند تا این که هفتاد هزار نفر از خود را کشتند. (909)

نقل دیگری است که تاریکی شدیدی آن ها را فراگرفت، آن گاه مأمور شدند در آن تاریکی هم دیگر را بکشند. هنگامی که تاریکی برطرف شد، هفتاد هزار نفرشان کشته شده بودند. (910)

در حدیث است که موسی و هارون در کناری ایستاده بودند و برای آمرزش و قبول توبه آن ها به درگاه خدای تعالی دعا و تضرع می کردند تا این که خداوند به موسی وحی کرد که از آن ها درگذشته و توبه شان را پذیرفته است.

حضرت موسی به آن ها این مژده را داده و دستور داد که دست از کشتار بردارند. (911)

در نقل دیگری سیوطی از امیرمؤمنان روایت کرده است که آن حضرت فرمود: بنی اسرائیل به موسی گفتند: توبه ما چیست؟ حضرت موسی فرمود: آن است که هم دیگر را بکشید. آن ها کاردها را دست گرفته و شروع به کشتن یک دیگر کردند در این میان مردی بود که برادر و پدر و فرزند خود را می کشت تا این که هفتاد هزار نفر از ایشان کشته شد. آن گاه خدای تعالی به موسی وحی فرمود که به آن ها بگو دست از کشتار بردارند و خدا کشتگان را آمرزید و توبه باقی ماندگان را نیز قبول کرد. (912)

اما این که چرا چنین دستور سختی آمد و توبه آن ها این قدر مشکل بود؟ پاسخ این سؤال را برخی این گونه گفته اند که چون انحراف از اصل توحید و گرایش به بت پرستی، مسئله ساده ای نبود که به این آسانی قابل گذشت باشد، آن هم بعد از مشاهده آن همه دلایل حسی و معجزات روشن، و در حقیقت همه چیز دین را می توان در همان کلمه توحید و خداشناسی خلاصه کرد و از بین رفتن توحید، معادل از بین رفتن تمام مبانی دینی است. اگر مسئله بت پرستی ساده تلقی می شد، سنتی برای آیندگان می گردید، به ویژه این که بنی اسرائیل به شهادت تاریخ، مردمی لجوج، مادی نگر و بهانه جو بودند و این سابقه خطرناک یعنی گوساله پرستی آن هم در زمان زندگی موسی بن عمران، سرمشق شومی برای آیندگان محسوب می شد، از این رو لازم بود شدت عمل به خرج داده شود به طوری که آثار آن در طی قرون و اعصار در خود آن ها و اقوام آینده باقی بماند.

این موضوع منحصر به مسائل دینی و مذهبی نیست. در قوانین دنیای امروز نیز اگر کسانی دست به کاری بزنند که موجودیت ملتی را به خطر افکنند و مقدمات نابودی یا استعمار آن ها را فراهم کنند، مسلماً در برابر آن ها شدت عمل به خرج می دهند و تنها به اظهار پشیمانی قناعت نمی کنند. منظور از این شدت عمل نیز آن است که هم خود آن ها و هم آیندگانشان چنین فکری را برای همیشه از سر به در کنند.

### پیمان بنی اسرائیل

چنان که گفته شد موسی الواح و تورات را در کوه طور دریافت کرد و برای بنی اسرائیل آورد و به آن ها اعلام فرمود که کتابی آسمانی آورده ام و حاوی دستورهای مذهبی و حلال و حرام خداست و شما موظف هستید بدان عمل کنید و آن را برنامه کار خود قرار دهید. بنی اسرائیل فک رمی کردند که دستورهای آن دشوار و عمل به آن سخت و مشکل است، از این رو زیر بار عمل به آن نرفته و بنای سرکشی و نافرمانی را گذاشتند.

خدای سبحان جبرئیل یا فرشتگان دیگری را مأمور کرد تا قطعه بزرگی از کوه را جدا کردند و بالای سر آن ها گرفتند، به طوری که هم چون سایبانی بود. آن گاه موسی به آن ها فرمود: اگر پیمان ببندید که به دستورهای تورات عمل کنید و آن را محکم بگیرید، این عذاب از شما برطرف خواهد شد وگرنه همگی هلاک می شوید. آن ها که وضع را چنان دیدند، قبول کردند و تورات را گرفتند و عذاب برطرف شد.

ابن اثیر و دیگران نقل کرده اند که بنی اسرائیل در آن حال به سجده افتادند، ولی یک طرف صورت هاشان را به خاک گذاشتند و با چشم کوه را می

نگریستند که بر سرشان نیفتد و این عمل، سنتی میان یهود شد که اکنون هم بر یک طرف سجده می کنند. (913)

اما از آن جا که بنی اسرائیل طبعاً مردانی لجوج و سرکش بودند، طولی نکشید که پیمان خود را شکستند و به دستورهای تورات عمل نکردند.

قرآن کریم اجمال داستا را در سه سوره نقل کرده است. یکی در سوره بقره که آن ها را مخاطب ساخته و می گوید: و هنگامی که از شما پیمان گرفتیم و کوه طور را بالای سر شما قرار دادیم و (گفتیم) آن چه را به شما داده ایم محکم بگیرید و آن چه در آن هست به خاطر داشته باشید (و بدان عمل کنید) شاید پرهیزکار شوید، پس از آن شما پشت کردید (و پیمان شکستید) و اگر فضل و رحمت خداوند بر شما نبود از زیان کاران می شدید. (914)

دیگری در سوره نساء است که می فرماید: کوه طور را به سبب پیمانشان بالای سرشان قرار دادیم. (915)

در سوره اعراف هم فرموده است: و هنگامی که کوه را بکنندیم و بالا سرشان بردیم که گویی ساییانی بود و گمان کردند که کوه بر آن ها خواهد افتاد و (بدان ها گفتیم) آن چه را به شما دادیم محکم بگیرید و آن چه را در آن است به خاطر بسپارید شاید پرهیزکار شوید. (916)

سؤالی که در این جا پیش می آید و صاحب تفسیر المنار و دیگران ذکر کرده اند، این است که ایمان آن ها به تورات با این وضع ایمانی بود که از روی اجبار صورت گرفت و می دانیم که در پذیرش دین اجبار نیست؟

در پاسخ این سؤال گفته اند که اینان اصل پیمان را از روی اکراه بستند و پذیرفتند، اما پس از برطرف شدن اکراه، اعمالی را که انجام می دادند، از روی اختیار بود و رد کارهای بعدی آنها اجباری نبوده و گذشته از این، چه مانعی

دارد که از روی اجبار از کسی پیمان بگیرند که به برنامه ای که ضامن سعادتش می باشد عمل کند و وظایف فردی و اجتماعی خود را انجام دهد، زیرا اجبار در جایی ناپسند است که بخواهند او را به کار زشتی وادار کنند و حق او را بدین وسیله از وی بگیرند تا عملی برخلاف مصلحت خویش انجام دهد، اما این نوع اجبار همانند اجبار و اکراهی است که در وقت بروز بیماری همه را وادار به مایه کوبی بر ضد آن بیماری می کند.

برخی هم در پاسخ این سؤال گفته اند که این نوع اکراه در امت های گذشته جایز بوده و مسئله نفی اجبار در پذیرش دین مخصوص به اسلام است که می گوید: **لا إِكْرَاهَ فِي الدِّينِ** وگرنه در ادیان گذشته سابقه داشته و جایز بوده است.

#### در وادی تیه

پس از این که بنی اسرائیل از اسارت فرعونیان نجات یافتند، موسی مأمور شد تا آن ها را به سرزمین مقدس و موعود، یعنی سرزمین شام و بیت المقدس کوچ دهد. درست معلوم نیست موسی و بنی اسرائیل چند شبانه روز در صحرای سینا بودند تا به نزدیکی شهرهای شام رسیدند.

بیشتر مفسران گفته اند: نخستین شهری که سر راه بنی اسرائیل قرار داشت، اریحا بود و بنی اسرائیل مجبور بودند که با اهل آن شهر بجنگند تا آن جا را فتح نمایند و در آن شهر مردمانی قوی هیکل و نیرومند زندگی می کردند که عموماً گفته اند: **عمالقه**) یعنی فرزندان عملاق بن لاوذ بن سام بن نوح بوده اند و در نقلی است که آن ها باقی ماندگان قوم عاد بودند که عوج بن عناق در آن ها بود.

موسی دوازده نفر یعنی از هر تیره ای از اسباط بنی اسرائیل یک نفر را انتخاب کرد و آن ها را پیشاپیش بنی اسرائیل فرستاد تا به شهر رفته و از

اوضاع مردم شهر اطلاعاتی کسب نموده و به موسی گزارش دهند. این دوازده نفر به نزدیک شهر اریحا آمده و مردمان قوی هیکل و نیرومندی را دیدند و چیزهای عجیبی مشاهده کردند.<sup>(917)</sup> اینان به نزد حضرت موسی بازگشتند و آن چه را دیده بودند، به اطلاع آن حضرت رساندند. موسی به آن ها فرمود: آن چه را دیده اید به دیگران نگوئید و به جز دو نفر از آن ها که یکی یوشع بن نون و دیگری کالب بن یوفنا بود، آن ده نفر دیگر آن چه را دیده بودند، به بنی اسرائیل گفتند و این خبر میان آن ها شایع شد و ترس و وحشت آنها را گرفت و با خود گفتند: اگر ما به جنگ این ها برویم، زنانمان را اسیر و اموالمان را به غنیمت خواهند برد، از این رو خویشان خور را از رفتن به اریحا و جنگ با عمالقه ترساندند و تصمیم گرفتند به سوی مصر بازگردند و به گفته ثعلبی صداها را به گریه بلند کردند و گفتند: ای کاش در سرزمین مصر بودیم یا در این سرزمین بمیریم و به این شهر نرویم.

یوشع بن نون که از سبط بنیامین بود - با کالب بن یوفنا که از سبط یهودا بود و از دل به موسی ایمان آورده و فرمان بردار حق بودند، هر چه خواستند آن ها را آرام کنند و وحشت را از دلشان بیرون ببدند، موثر واقع نشد. خدای تعالی از قول آن دو نفر حکایت می کند که به آن ها گفتند: ای مردم! نترسید و به سوی دروازه شهر حرکت کنید که چون داخل شوید پیروز خواهید شد.<sup>(918)</sup>

چون خدا وعده پیروزی شما را داده است، به وعده خویش وفا خواهد کرد و ما این مردم را دیده ایم. اینان اگرچه از نظر جسم نیرومند هستند، اما از نظر روحیه ضعیف ناتوان اند.

اما بنی اسرائیل به سخن آن دو گوش نداده و حتی خواستند به دلیل پافشاری آن دو را سنگ سار کنند و از آن سو به نزد موسی آمدند و گفتند: در

این شهر مردمانی جبار (و نیرومند) هستند و تا وقتی آن ها در این شهر وجود دارند، ما هرگز داخل آن نخواهیم شد<sup>(919)</sup> و به دنبال آن جمله ای گفتند که حکایت از بی شرمی و بی ایمانی گویندگان آن می کرد و آن جمله این بود که گفتند: تو با پروردگارت بروید و با آن ها بجنگید و ما این جا نشسته ایم!<sup>(920)</sup>

منظرشان این بود که تو با کمک خدای خودت بروید و جنگ کنید و چون جباران را کشتید و شهر را فتح کردید و دیگر هیچ مانعی نبود، به ما اطلاع دهید تا ما با خیال راحت وارد شهر شویم و از نعمت های آن بهره مند گردیم.

ناگفته پیداست که این گفتار نابه جا و اظهار ضعف تا چه حد روح باصفای موسی را آزرده و چه اندازه قلب پاک آن بزرگوار را افسرده و ناراحت کرد. مردمی که هیچ چیز نداشتند و فرعون ستم کار آن چنان آن ها را به اسارت خود درآورده بود که رمقی برای آنان به جای نگذاشته بود و حق هیچ گونه اظهار وجودی در برابرش نداشتند، اکنون این پیغمبر بزرگوار با آن همه تلاش و با آوردن آن همه معجزات و آیات الهی، قدرت فرعون را درهم شکسته و خدای تعالی آن جبار ستمگر را نابود کرده و این ها را از زیر بار آن همه ذلت و خواری نجات داده، اکنون با کمال وقاحت مانند افراد بیگانه ای که هیچ گونه سابقه ای با موسی و پروردگار او ندارند، بدو می گویند: تو با پروردگارت بروید و جنگ کنید و ما این جا نشسته ایم!<sup>(921)</sup>

شاید همان خوری ها و تحمل ستم ها سبب این سخن ناهنجار شد، زیرا ملتی که قرن ها زیر بار ظلم و بیدادگری زندگی کرده و روح شهامت و شجاعت در آن ها کشته شده باشد، از شنیدن اسم جنگ هم وحشت می کند و به قول بعضی چنان به ذلت و پستی خو گرفته که از تحمل ذلت لذت می برند.



موسی در چنین وضعی چه می توانست انجام دهد جز آن که به درگاه خدای تعالی و تکیه گاه همیشگی خود پناه برد و رفع این مشکل را از او بخواهد و جز آن که در برابر این جسارت و اظهار ضعف مردم، حکم آن ها را از خدای خود درخواست کند. موسی به درگاه الهی رو کرد و گفت: پروردگارا! تو خود می دانی که من جز خود و برادرم اختیاردار کسی نیستم و کسی را ندارم. پس میان من و این قوم تبه کار حکم کن. (922)

خدای تعالی نیز دعای موسی را مستجاب کرد و به کیفر آن بی ادبی که کرده بودند، دیدار آن شه ررا بر آن مردم حرام کرد و به موسی فرمود: این شهر تا چهل سال بر این ها حرام است که در این سرزمین سرگردان شوند و غم این مردم تبه کار را مخور و آن ها را به حال خود واگذار. (923)

از آن روز به بعد، چنان که خدای تعالی فرموده بود، چهل سال تمام در آن قسمت از بیابان سرگردان شدند و هر روز صبح که از خواب برمی خاستند تا شب راه می رفتند، ولی روز دیگر خو را در همان جای دیروز مشاهده می کردند.

در طول این مدت همه آن ها مردند و نسل جدیدی پیدا شد و طبق گفته مشهور، موسی و هارون نیز از دنیا رفتند و پس از گذشتن چهل سال، یوشع بن نون که پس از موسی به نبوت رسید، فرزندان آن ها را با خود به شهر اریحا برد.

سر این داستان چنان که ابن خلدون و برخی از مفسران گفته اند آن بود که آن مردم بزدل و کم درکی که به پستی و ذلت خو گرفته بودند، شایسته استقلال و عزت نبودند و خدای تعالی خواست تا این نسل زبون در آن مدت چهل سال از بین برود و نسل جدیدی که روح آزادی داشتند و ذلت اسارت و بندگی را

ندیده بودند و از جنگ با مردم اریحا باکی نداشتند از آن ها به وجود آید و زیر سایه شمشیر و جنگ، استقلال خود را بازیابند.

### من و سلوی و نعمت های دیگر

بنی اسرائیل با زندگی بیابان و صحرای سینا ماعنوس نبودند، هم چنین بر اثر نافرمانی موسی به سرگردانی هم مبتلا شدند، اما قهراً برای ادامه زندگی احتیاج به آب و خوراک و پوشش و سایه و داشتند و از نداشتن وسایل زندگی رنج می برند. اگر چه خود سبب این بدبختی و رنج شده بودند و بر اثر نافرمانی خدا به عذاب سرگردانی مبتلا گردیدند، اما خدای تعالی در آن جا نیز نیازمندی هاشان را برطرف کرد و نعمت های خو را بر آن ها فرود آورد.

در سوره بقره ضمن برشمردن نعمت هایی که خداوند به بنی اسرائیل عطا فرموده، یهود را مخاطب ساخته و می گوید: و ابر را سایه بان شما کردیم و من و سلوی<sup>(924)</sup> برای شما فرستادیم و به شما گفتیم از نعمت های پاکیزه ای که روزی شما کرده ایم بخورید. و اینان در این جسارت و نافرمانی موسی به ما ستم نکردند، بلکه به خودشان ستم کردند.<sup>(925)</sup> که سبب چهل سال سرگردانی و رنج و زحمت زندگی بیابان گردیدند.

در دو آیه بهد از آن می گوید: و هنگامی که موسی برای قوم خود آب می خواست ما بدو گفتیم عصای خود را به این سنگ بزن که ناگاه دوازده چشمه از آن سنگ بشکافت که هر گروه (از اسباط دوازده گانه بنی اسرائیل) آبشخور (چشمه) مخصوص خود را می دانست .<sup>(926)</sup>

بدین ترتیب خدای تعالی ابر را به صورت سایه بانی برای آن ها فرستاد تا از سوزش گرمای خورشید آسوده باشند و دوازده چشمه آب از دل سنگ برای آن

ها بیرون آورد تا از تشنگی هلاک نشوند، . من و سلوی به آن ها عطا فرمود تا از گرسنگی نمیرند.

### من و سلوی چه بود؟

درباره معنای من و سلوی سخنان گوناگونی گفته اند. بعضی آن دو را به معنای لغوی آن گرفته و از ماده منت به نعمت و تسلی به معنای تسلیت و دل داری دادن دانسته و گفته اند: هر دوی آن ها اشاره به نعمت هایی است که خداوند در صحرای تیه به بنی اسرائیل عطا فرموده و آن دو در حقیقت یک چیز است و این که نامش را من گذاشته به سبب امتنان و نعمت بخشی بر آن هاست. و سلوی موجب دل داری و تسلیت آن ها بوده است. برخی هم آن دو را اسم علم دانسته و برای آن ها معانی مختلفی ذکر کرده اند:

مجاهد درباره من گفته: چیزی بوده مانند صمغ که بر روی درختان می ریخته و مزه آن شیرین بوده است.

ضحاک گفته: ترنجبین بوده است.

وهب گفته: نان های نازک بوده است.

سدی گوید: عسل بوده که شب ها بر بروی درختان می ریخته است.

عکرمه گوید: چیزی مانند رب غلیظ بوده است.

از تورات نقل شده که چیزی مانند تخم گشنیز بوده که شب ها در آن صحرا می ریخته و بنی اسرائیل آن را جمع می کردند و می کوبیده اند و از آن گردهایی می ساخته اند که طعم نان روغنی داشته است. برخی هم احتمال داده اند منظور عسل های طبیعی بوده که در کوه ها و سنگلاخ ها آن سرزمین وجود داشته است.

درباره سلوی نیز برخی گفته اند: معنای آن عسل است، ولی بیشتر آن را نوعی پرنده شبیه به سمایی و کبک دانسته اند.

بعضی گفته اند: پرنده هایی شبیه به کبوتر بودند که باد آن ها را برای ایشان می آورد و قول دیگری که ثعلبی نقل کرده آن است که آن ها نوعی پرنده بودند که در آن صحرا به زمین نزدیک می شدند و بنی اسرائیل با دست آن ها را می گرفتند. (927)

تاءبید این قول، گفتاری است که از تفسیر عهدین نقل شده که در آن جا نوشته است: بدان که سلوی از افریقا به طور زیاد حرکت کرده به شمال می روند که در جزیره کاپری 16000 در یک فصل از آن ها صید نمودند این مرغ از راه دریای قلزم آمده، خلیج عقبه و سوئز را قطع نموده و در شبه جزیره سینا داخل می شود و چون پرواز نماید، غالباً نزدیک زمین است.

بدین ترتیب می توان گفت که این دو نعمت را که خداوند تعالی در سوره بقره در ضمن نعمت های دیگر بنی اسرائیل ذکر فرموده، صورت طبیعی داشته است، چنان که می توان گفت: نعمت های دیگر بنی اسرائیل ذکر فرموده، صورت طبیعی داشته است، چنان که می توان گفت: مانند چشمه های دوازده گانه ای که از سنگ بیرون می آمد، جنبه اعجاز داشته و چیزهایی بوده که از آسمان بر آن ها فرود می آمده و آنان نیز به جای غذا از آن استفاده می کرده اند.

مدتی بر این منوال گذشت و بنی اسرائیل از نعمت من و سلوی برای غذای خود استفاده می کردند، ولی به علت این که غذای یک نواخت آن ها را خسته کرد یا از روی ناسپاسی و بهانه جویی که شیوه آن ها بود خوراک های دیگری از موسی خواستند و بدو گفتند: ما هرگز حاضر نیستیم به یک نوع غذا اکتفا

کنیم. از پروردگار خود بخواه که از گیاهان زمین مانند خیار و گندم (یا سیر) و عدس و پیاز برای ما برویاند. (928)

موسی در پاسخشان فرمود: آیا غذای پست تر را با بهتر عوض می کنید. (929)  
ظاهراً منظور آن حضرت این بود که می خواهید چیزی را که از نظر مواد غذایی و خوراک بهتر، کامل تر و لذیذتر است با آن چه پست تر است عوض کنید! سپس فرمود برای تهیه این چیزهایی که خواستید باید داخل شهر شوید که در آن جا خواسته های شما موجود است. (930) دیگر باید تنبلی را کنار گذارده و هر چیز را از راه دعا از خدا نخواهید.

مولوی در این باره گفته است:

از خدا جویم توفیق ادب	بی ادب محروم ماند از لطف حق
بی ادب تنها نه خود را داشت بد	بلکه آتش در همه آفاق زد
مأده از آسمان در می رسید	بی شری و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس	بی ادب گفتند کوسیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان	ماند رنج زرع و بیل و داسمان

### موسی و قارون

درباره داستان قارون و انتساب او با حضرت موسی و موضوعات دیگر مربوط به او در تواریخ و اخبار اختلافاتی وجود دارد که ما اگر بخواهیم تمامی آن ها را نقل کنیم، از شیوه نگارش این کتاب خارج خواهیم شد، از این رو نخست ترجمه آیاتی را که خدای متعال در قرآن کریم درباره داستان او بیان فرموده ذکر می کنیم و سپس خلاصه ای از گفتار مفسران، روایات و تواریخ را به طوری که در بردارنده تمامی آن چه در کتاب های معروف نقل شده باشد برای شما ذکر خواهیم کرد.

اما آن چه در قرآن کریم بیان شده چنین است: همانا قارون از قوم موسی بود که بر آن ها طغیان و سرکشی کرد و آن قدر گنج ها بدو دادیم که حمل کلیدهای آن مردهای نیرومند را خسته می کرد. قومش بدو گفتند: آن قدر مغرور و شادمان مباش که خدا مردم مغرور را دوست ندارد و بدان چه خداوند به تو داده سرای آخرت را بجوی و نصیب و بهره خود را از دنیا (نیز) فراموش نکن و چنان که خدا به تو نیکی کرده، تو هم نیکی کن و فسادجویی مکن (و در صد فساد) در روی زمین (مباش) که به راستی خداوند مفسدان را دوست نمی دارد. قارون گفت: این مالی را که پیدا کرده ام روی علم و تدبیر خودم بوده (ولی سخن او سخن نابجایی بود) مگر ندانست که خدا از مردمان پیش از وی کسانی را هلاک کرد که از او نیرومندتر و ثروتمندتر بودند و (هنگام نزول عذاب) از گناه مجرمان پرسش نمی شود. قارون (روزی) با زیور و تجمل بر قوم خویش درآمد. مردمی که زندگی دنیا می خواستند (و دنیاپرست بودند) گفتند: ای کاش ما هم مانند آن چه به قارون داده اند داشتیم، به راستی که او نصیبی بزرگ دارد، ولی آن کسانی که دانشمند بودند بدان ها گفتند: وای بر شما پاداش نیک هدا برای کسی که ایمان دارد و کار شایسته (و عمل صالح) کرده بهتر است و جز مردمان صابر (که در برابر سختی ها و در انجم دستوره های الهی صبر پیشه می کنند) بدان پاداش نخواهند رسید. ما قارون را با خانه (و گنج و دارای) اش به زمین فرو بردیم و در آن وقت گروهی نداشت که در قبال خدا (و عذاب الهی) یاری اش کنند و یاری نشد. کسانی که روز گذشته آرزوی مقام او را داشتند، گفتند: ای وای! گویی خداوند هر یک از بندگان خود را که خواهد روزی اش را فراخ یا تنگ سازد. به راستی اگر خدا بر ما منت نگذاشته بود، ما نیز به زمین فرو رفته بودیم. ای وای که گویی کافران هیچ گاه رستگار نمی شوند. (931)

در این جا داستان قارون پایان می یابد. به دنبال ان خدای تعالی به صورت نتیجه گیری از سرگذشت او می فرماید: این سرای آخرت را ما برای کسانی (مخصوص) مقرر می داریم که اراده سرکشی و فساد در زمین نداشته باشند و عاقبت (و سرانجام نیک) مخصوص پرهیزکاران است. هر کس که عمل نیک آرد (و کار نیک انجام دهد) جز آن چه کرده است سزا نبیند. <sup>(932)</sup> اما خلاصه آن چه درباره قارون در تواریخ، روایات و سخنان مفسران آمده، این است:

قارون پسر عموی موسی <sup>(933)</sup> و از بنی اسرائیل بود و پس از موسی و هارون کسی در دانش و زیبایی همانند او نبود و تورات را از همه بهتر می خواند و صدای گرم و گیرایی داشت. ابن عباس گفته است: پیش از آمدن موسی، هنگامی که بنی اسرائیل در مصر بودند، فرعون او را فرمان روای بنی اسرائیل کرده بود. هم چنین نقل کرده اند که او در همان زمان نسبت به بنی اسرائیل سرکشی و تکبر داشت.

از نظر مال و ثروت هم در زمان خود بی نظیر بود و کسی پایه ثروتش بدو نمی رسید. انبارهای طلا و نقره و اندوخته اش به قدری زیاد بود که برای آن ها کلیدهای چرمی ساخته بود، زیرا حمل و نقل کلیدهای آهنی برای انبارداران کار دشواری بود و با این حال می بایستی هنگام نقل و انتقال چندین نفر آن کلیدهای چرمی را با خود حمل کنند.

برخی از مفسران گفته اند: وی به علم کیمیا دست یافته بود و بدین وسیله هر روز به ثروت سرشار و اندوخته طلا و نقره خویش می افزود و همین زیادی ثروت، موجب طغیان بیشتر او گردید تا جایی که در برابر تذکرات دوستانه و نصایح خیرخواهانه مومنان قوم بر طغیان خود افزود و همه آن مال و ثروت را

مرهون علم و تدبیر خود دانست و در حقیقت خود را یک سره بی نیاز از حق تعالی پنداشت.

روزی برای آن که قدرت خود را به مردم نشان دهد و دارایی بی کران خود را به رخشان بکشد، خود را به بهترین لباس و نفیس ترین جواهرات بیاراست و در میان جمع زیاد از نزدیکان و طرف داران خود با کبکبه و جلال به راه افتاد و چشم مردم را خیره کرد تا جایی که مردم ظاهرین و دنیاپرست آرزوی چنان مقام و شوکتی را کرده، اظهار داشتند که ای کاش ما هم چنین مال و شوکتی داشتیم، ولی افراد حقیقت بین و دانشمندان روشن دل مرعوب آن ظواهر فریبتنده نشده و چنان که خدای تعالی در قرآن بیان فرموده، با آن ها به بحث و گفت و گو پرداختند.

قدرت و ثروت روز افزون قارون سبب شد تا اندک اندک به فکر مقابله با موسی برآید و سران بنی اسرائیل را علیه او تحریک کند و بر ضدّ آن حضرت به دسته بندی پرداخت و به همین منظور خانه وسیعی بنا کرد که خوراکی و طعام برای پذیرایی افراد در آن خانه وجود داشت و بزرگان بنی اسرائیل صبح و شام به خانه او می رفتند و غذا می خوردند و به گفت و گو و مذاکره با او می پرداختند و به طور خلاصه فرعون جدیدی در برابر موسی پدیدار گشته بود.

موسی نیز به دلیل خویشی که با قارون داشت، با او مدارا می کرد و آزارهای او را بر خود هموار می ساخت، تا این که دستور زکات بر موسی نازل گردید و موسی کسی را برای گرفتن زکات نزد قارون فرستاد. قارون هر چه حساب کرد نتوانست خود را به پرداخت زکات راضی سازد، از این رو در صدد بر آمد تا



مخالفت خود را با موسی آشکار نموده و مردم را از اطراف آن حضرت پراکنده سازد.

قارون گروه زیادی از بنی اسرائیل را در خانه خود جمع کرد و به ایشان گفت: موسی به هر چیز شما را فرمان داد و شما هم پیروی اش کردید، اکنون می خواهید اموال شما را بگیرید.

حاضران گفتند: هرچه بگویی انجام دهیم. قارون گفت: فلان زن بدکار را پیش من آرید تا من ترتیب کار را بدهم. وقتی آن زن را که صورت زیبایی داشت نزد وی آوردند، قراری برای او گذاشت و پولی به او داد و برخی گفته اند طشتی از طلا به او هدیه کرد تا در اجتماع بنی اسرائیل بر خیزد و موسی را به زنای با خود متهم سازد.

روز دیگر بنی اسرائیل را جمع کرد و سپس به نزد موسی آمد و گفت: مردم جمع شده و انتظار آمدن تو را می کشند تا در میان آنان حاضر شوی و دستورهای الهی و احکام دینشان را برای آن ها بیان کنی. موسی نزد آنان آمد و میانشان ایستاد و آن ها را موعظه کرد و از آن جمله فرمود: ای بنی اسرائیل هر کس دزدی کند دستش را قطع می کنیم. کسی که به دیگری افترا بزند، هشتاد تازیانه اش می زنیم. هر کس زنا کند و دارای همسری نباشد صد تازیانه اش می زنیم و هر کس زنای محصنه کند سنگسارش می کنیم .

در این وقت قارون برخاست و گفت: اگر چه خودت باشی؟  
آری اگر چه من باشم.

پس بنی اسرائیل می گویند که تو با فلان زن زنا کرده ای؟  
من؟  
آری.

آن زن را بیاورید. وقتی او را آوردند، موسی از وی پرسید: ای زن! آیا من چنین عملی با تو انجام داده ام؟ و سپس او را سوگند داد که حقیقت را بگوید. آن زن تأملی کرد و گفت: نه! اینان دروغ می گویند، ولی حقیقت این است که قارون پولی و وعده ای به من داده است تا چنین تهمت‌هایی به تو بزنم.

قارون که این سخن را شنید، به سختی شرمند شد و در برابر مردم رسوا گردید. موسی نیز سر به سجده گذارد و گریست و به درگاه خدا عرض کرد: پروردگارا! دشمن تو مرا آزد و رسوایی مرا می خواست. اگر من پیامبر تو هستم انتقام مرا از او بگیر و مرا بر او مسلط گردان.

خدای سبحان به موسی وحی فرمود که زمین را در فرمان تو قرار دادم هر فرمانی خواستی بده که زمین فرمان بردار تو خواهد بود. موسی رو به بنی اسرائیل کرد و فرمود: هم چنان که خدای تعالی مرا به سوی فرعون فریتاد، اکنون به سوی قارون مبعوث فرموده، پس هر که با اوست در جای خود بایستد و هر که با من است از وی کناره جوید. بنی اسرائیل که آن سخن را شنیدند، از نزد قارون دور شدند جز دو نفر که ایستادند. در این وقت موسی به زمین فرمان داد و گفت: ای زمین! آن‌ها را در کام خود گیر.

زمین از هم باز شد و آن‌ها را تا زانو در خود فرو برد.

برای بار دوم و سوم موسی به زمین گفت: آن‌ها را بر گیر. بار دوم تا کمر و بار سوم تا گردن در زمین رفتند و برای بار چهارم قارون با خانه و هر چه داشت در زمین فرو رفت. در هر بار قارون از موسی می خواست تا او را ببخشد و او را به خویشاوندی سوگند می داد، ولی موسی توجهی نکرده و زمین را فرمان داد تا آن‌ها را در کام خود ببرد. <sup>(934)</sup>

در تفسیر علی بن ابراهیم آمده است که سبب خشم موسی بر قارون آن شد که چون بنی اسرائیل در وادی تیه گرفتار شدند و دانستند که چهل سال باید در آن بیابان سرگردان باشند، به تضرع و زاری به درگاه خدا مشغول شده و شب‌ها را به دعا و گریه و خواندن تورات می‌گذراندند. قارون تورات را از همه بهتر می‌خواند، ولی حاضر نشد با آن‌ها در توبه شرکت کند. موسی او را دوست می‌داشت و هنگامی که به نزد وی آمد فرمود: ای قارون! قوم تو مشغول توبه هستند و تو این‌جا نشسته‌ای. برخیز و در توبه آن‌ها شرکت کن و گرنه عذاب بر تو فرود آید. قارون به سخن موسی اعتنایی ننمود و او را مسخره کرد. موسی غمگین از نزد او خارج شد و پشت قصر او بنشست. قارون دستور داد مقداری خاکستر که با خاک مخلوط بود از بالای بام بر سر آن حضرت بریزند. هنگامی که این کار را کردند، موسی به سختی خشمگین شد و نابودی او را از خدا خواست و چنان که در نقل دیگران بود، خدای تعالی زمین را در فرمان او قرار داد و موسی نیز به زمین فرمان داد تا او را در کام خود فرو برد. (935)

از این نقل مشخص می‌شود که جریان مزبور و داستان هلاکت قارون در وادی تیه اتفاق افتاده ولی معلوم نیست آن گنج‌های بی حساب و اندوخته‌ها نیز همراهش بوده یا در جای دیگر بوده و به زمین فرو رفته است و البته احتمال اول بعید است، و الله اعلم.

### داستان ذبح بقره

در این فصل نیز نخست آیات قرآنی را که در سوره بقره ذکر شده برای شما آورده، سپس به نقل روایات و گفتار اهل تفسیر می‌پردازیم. خدای سبحان داستان را این‌گونه بیان فرموده است: و هنگامی که موسی به قوم خود گفت که خداوند به شما دستور می‌دهد گاوی را سر ببرید، گفتند که آ

یا ما را مسخره می کنی؟ موسی گفت: پناه می برم به خدا که از نادانان باشم. قومش گفتند از خدا بخواه برای ما روشن کند که چگونه گاوی؟ موسی گفت: خداوند می فرماید که گاوی باشد نه پیر و از کار افتاده و نه جوان، بلکه میان آن دو. پس آن چه را مأمور بدان شده اید انجام دهید و دستور خدا را به تاءخیر نیندازید. (936)

قوم گفتند: پروردگارت را بخوان تا بای ما روشن سازد که رنگش چگونه باید باشد؟

موسی گفت: خداوند می فرماید که گاوی باشد زرد یک دست که رنگ آن بیننده را شادمان سازد. (937) گفتند: از خدای خود بخواه تا برای ما روشن سازد که چگونه گاوی باشد، زیرا چنین گاوی بر ما مشتبه شده و اگر خدا بخواهد ما هدایت خواهیم شد! (938)

موسی گفت: خدا می فرماید گاوی باشد که برای شخم زدن رام نشده باشد و نه زراعت را آب دهد (و آب کشی کند) و از هر عیبی سالم و هیچ گونه رنگ دیگری در آن نباشد! آن ها گفتند: اکنون حق مطلب را آوردی. پس از پیدا کردن آن گاو با آن ویژگی آن را سر بریدند و نمی خواستند آن کار را بکنند. (939)

هنگامی که کسی را کشته بودید، سپس درباره (قاتل) آن شخص به نزاع پرداختید و خداوند آن چه را پنهان می کردید، آشکار ساخت. پس گفتیم قسمتی از آن را به مقتول بزنید (تا زنده شود و قاتل خود را معرفی کند) خداوند این گونه مردگان را زنده می کند و آیات خود را به شما نشان می دهد، شاید درک کنید. (940)

اما اصل داستان مطابق آن چه در زوایات و تفاسیر آمده، این بود که شخصی از بنی اسرائیل را کشتند و جنازه اش را بر سر راه انداختند و کسی نمی دانست

چه کسی او را کشته و انگیزه قتل او چه بوده است؟ این مومضوع سبب شد تا هر دسته از تیره های بنی اسرائیل دیگری را متهم به قتل آن شخص کنند و در نتیجه اختلاف سختی میان اسباط پیش آمد. بستگان مقتول برای شناختن قاتل پیش موسی آمدند و حلّ مشکل را از او خواستند و موسی نیز با یاری وحی الهی و دستور پروردگار متعال به آن ها دستور داد گاوی را بکشند و عضوی از اعضای آن گاو را به بدن مقتول بزنند تا مقتول زنده شود و قاتل خود را معرفی کند. بنی اسرائیل طبق عادت دیرینه خود بنای بهانه جویی گذاشته و ضمن این که این دستور را به مسخره گرفتند و در گفتار و پرسش خود ادب و احترام را رعایت نمودند، توضیح بیشتری از موسی خواستند و چنان که در آیات خواندید، موسی به دستور خدای تعالی خصوصیتی برای آن گاو ذکر فرمود تا سرانجام قانع شده و در جست و جوی چنان گاوی برآمدند و پس از جست و جوی زیاد، آن را نزد جوانی از بنی اسرائیل یافتند و از وی خریداری کرده و ذبح نمودند.

پس از کشتن گاو چنان که خداوند دستور داده بود، عضوی از آن را که برخی گفته اند دمش بود، برگرفتند و آن را به بدن مقتول زدند و او زنده شد و قاتل را معرفی کرد. (941)

این بود اجمال داستان که مفسران نقل کرده اند و البته چند جای آن به توضیح احتیاج دارد که در خود روایات و تفاسیر توضیح برخی از قسمت های آن ذکر شده است:

اول. انگیزه این قتل چه بود؟

دوم. اساساً علت این که مأمور به کشتن گاو شدند چه بود؟

سوم. چه شد که مأمور به کشتن گاوی با این خصوصیات شدند و چه سری  
در این کار بود؟

اما انگیزه این قتل را مفسران به دو صورت نقل کرده اند: بعضی گفته اند  
مقتول شخص ثروتمندی بود که اموال زیادی داشت و عمری طولانی کرده بود و  
وارثی جز پسر عموی خود نداشت و وارث هر چه انتظار کشید که عمویش به  
مرگ طبیعی از دنیا برود، چنین نشد و او هم چنان به زندگی خود ادامه می داد.  
عاقبت حوصله آن پسر عمو تنگ شد و در صدد برآمد پنهانی او را بکشد  
واموالش را تصاحب کند و همین کار را کرد و سپس بدن کشته او را آورد و سر  
راه مردم انداخت و خود به نزد موسی آمده تقاضای معرفی قاتل را کرد. (942)

برخی گفته اند که قابل جوانی بود که دختر مقتول را که زیبایی فوق العاده  
ای داشت می خواست، ولی مقتول حاضر به این ازدواج نشد و دختر را به  
دیگری شوهر داد. همین مسأله سبب شد که قاتل کینه او را به دل گیرد و  
پنهانی او را بکشد، آن گاه نزد موسی بیاید و از او بخواهد که قاتل را معرفی  
کند. این مطلب در برخی از روایات از ائمه نیز آمده است. (943)

به هر صورت انگیزه قتل، یکی از دو موضوع مالی یا شهوت جنسی بوده  
چنان که امروزه نیز اساس بیشتر جنایات و خون ریزی ها همین دو چیز است.  
اما این که چرا مأمور به کشتن گاو شدند؟ شاید علت آن همان طور که پیش  
از این اشاره کردیم، این بود که گاو در نزد بنی اسرائیل مقدس بود و برخی از  
آن ها که گاو و گوساله را تا سرحدّ پرستش احترام می کردند. سامری هم برای  
گمراه کردن آنان از همین نقوه ضعیفی که داشتند استفاده کرد. پس خدای تعالی  
می خواست به وسیله این دستور، اهمیت گاو را از نظر آن ها ببرد و این فکر  
غلط را از مغز آن ها دور سازد.

و اما این که چرا مأمور به کشتن آن گاو با آن اوصاف و خصوصیات شدند، روایتی از امام هشتم نقل شده که آن حضرت فرمود هنگامی که بنی اسرائیل آن گاو را پیدا کرده و ذبح کردند، بعضی از آن ها به موسی گفتند: این گاو داستانی دارد. موسی پرسید که داستانش چه بوده، آن ها گفتند: که صاحب گاو جوانی است که نسبت به پدر خود مهربان و نیکوکار بود. زمانی این جوان معامله پرسودی انجام داد و کالایی را فروخت و سپس برای تحویل دادن آن به خانه آمد تا کلید انبار را بردارد و جنس را تحویل خریدار دهد، اما متوجه شد که کلیدها زیر سر پدرش است و او هم به خواب رفته. جوان حاضر نشد پدر را از خواب بیدار کند و از آن معامله صرف نظر کرد. هنگامی که پدر بیدار گردید و از ماجرا خبردار شد، آن گاو را به جای سودی که از دستش رفته بود به پسر بخشید.

موسی این داستان را شنید فرمود: بنگرید که نیکی و احسان با نیکوکار چه می کند. (944)

هم چنین از این داستان چند مطلب دیگر هم استفاده می شود:

1. ضعف ایمان و سستی عقیده بنی اسرائیل درباره موسی و پروردگار متعال؛ زیرا اولاً هنگامی که موسی طبق درخواست خودشان و دستور الهی بدان ها فرمود: خدا به شما دستور می دهد گاوی بکشید، این دستور الهی را به مسخره رفته و گفتند: ما را به مسخره گرفته ای؟ در صورتی که موسی از پیش خود چنین دستوری را ایشان نداده بود و آشکارا به آن ها گفت که خدایه شما دستور داد چنین کاری بکنید، تازه اگر هم از پیش خود گفته بود، باز هم باید آن ها اطاعت می کردند، چون وی پیغمبر خدا بود و اطاعت آن حضرت بر آن ها فرض و لازم بود. پاسخی هم که موسی به آن ها داد جالب است، زیرا فرمود:

أَعُوذُ بِاللَّهِ أَنْ أَكُونَ مِنَ الْجَاهِلِينَ<sup>(945)</sup>؛

پناه می برم به خدا که از مردمان جاهل و نادان باشم.

یعنی مسخره کردن مردم، کار مردم نادان است و ما پیامبران الهی از این گونه اعمال جاهلانه میرا هستیم. ثانیاً وقتی می خواستند به موسی بگویند از خدا بپرس این چگونه گاوی باید باشد، می گفتند: **أَدْعُ لَنَا رَبَّكَ** یعنی از خدای خودت بخواه که این هم نشانه دیگری از بی ایمانی آن ها به خدای تعالی است، گویا خدای خود را از خدای موسی جدا می دانستند و این جمله را چند بار تکرار کردند. ثالثاً وقتی موسی تمام خصوصیات گاو را بیان فرمود بدو گفتند: **الآن جئت بالحق** یعنی اکنون حقیقت را بیان کردی، مثل آن که تا آن وقت موسی حق نگفته بود و گفته های قبلی موسی از روی حقیقت نبود و واقعیت نداشت که این هم نشانه دیگری از ضعف عقیده آن ها به موسی بود.

2. لجاجت و بهانه جویی و ایرادتراشی بنی اسرائیل؛ زیر موسی در آغاز به آن ها دستور داد گاوی را بکشند، اما اینان شروع به بهانه جویی کرده و خصوصیات آن گاو را پرسیدند، در صورتی که اگر به دستور نخستین عمل می کردند، گذشته از این که پرسش آن ها صورت لجاجت به خود نمی گرفت و دستور الهی را زودتر انجام می دادند، بکلیف را نیز بر خود مشکل و دشوار نکرده بودند.

امام هشتم در حدیثی فرموده اند که اینان سخت گیری کردند و خداوند نیز کار را بر آن ها سخت کرد، چنان که در تفسیر علی بن ابراهیم روایت شده که تمام خصوصیات گاو را پرسیدند و موسی به آن ها فرمود، به سراغ گاو مزبور آمدند تا آن را از صاحبش خریداری کنند. صاحب گاو گفت: من آن را به شما نمی فروشم جز آن که پوستش را از طلا پر کنید و به من بدهید. این حرف بر



آن ها گران آمد و نتوانستند خود را به پرداخت چنین بهای گزافی برای خرید آن گاو حاضر کنند. از این رو نزد موسی آمدند راه چاره ای خواستند. موسی در جوابشان فرمود: اکنون دیگر چاره ای نیست جز آن که همان گاو را با همان خصوصیات بکشید، لذا ناچار شدند تا آن بهای گزاف را بپردازند و گاو مزبور را خریداری کنند و بکشند.

3. خداوند در دنبال داستان فرموده است:

فَذَبْحُوهَا وَ مَا كَادُوا يَفْعَلُونَ

پس آن را کشتند، ولی مایل نبودند که این کار را انجام دهند. که می توان از این استفاده کرد علت این همه سئوالات و بهانه جویی ها آن بود که حقیقت را لوث کنند و تا جایی که می توانند کاری کنند که قاتل شناخته نشود و موضوع مجهول بماند، ول از آن جا که خدا می خواست پرده از جنایت آن ها بردارد و مسئله را آشکار سازد، سرانجام نتوانستند حقیقت را از بین ببرند و بهانه جویی های آنان کاری صورت نداد، جز آن که تکلیف را بر خود سخت و دشوار کردند.

و این مطلب را از آیه بعد نیز می توان استفاده کرد که می فرماید:

وَ اللَّهُ مُخْرِجٌ مَا كُنْتُمْ تَكْتُمُونَ (946)؛

و خداوند آن چه را که شما می خواستید پنهان دارید، آشکار خواهد ساخت. که از این جمله به دست می آید عده ای از آن ها از ماجرای قتل اطلاع داشته و قاتل را می شناخته اند، لکن آن را پنهان می داشتند.

4. آخرین مطلبی را که خدای تعالی در دنبال این داستان بدان اشاره فرموده

موضوع رنده شدن مردگان و مسئله معاد جسمانی است:

كَذَلِكَ يُحْيِي اللَّهُ الْمَوْتَى وَ يُرِيكُمْ آيَاتِهِ لَعَلَّكُمْ تَعْقِلُونَ (947)؛

این چنین خداوند مردگان را زنده می کند و آیات خود را به شما نشان می دهد، شاید تعقل کنید.

از این آیه نیز استفاده می شود که دستور مزبور فقط برای شناساندن یک قاتل نبوده است، بلکه خدای تعالی بدین وسیله می خواست یک حقیقت بزرگ را به ایشان نشان دهد و آن مسئله زنده شدن مردگان و زندگی پس از مرگ است.

### موسی و خضر

خواننده محترم! قبل از این که وارد داستان موسی و خضر شویم، باید بدانید که ما داستان مزبور را طبق نقل مشهور میان مفسران و تاریخ نگاران نقل می کنیم و گرنه درباره داستان مزبور اختلافاتی در تواریخ و گفتار مفسران دیده می شود؛ از آن جمله گفته اند:

1. موسی (که نام او در این داستان ذکر شده است) موسی بن عمران نبوده است، بلکه موسی بن میشا بن یوسف بوده که یکی از پیامبران بنی اسرائیل و قبل از موسی بن عمران بوده است و دلیل هم که برای گفتار خود ذکر کرده اند، آن است که گفته اند: موسی بن عمران پیغمبر اوالوالعزم بوده و بایستی دانشمندترین افراد زمان خود باشد و با این وصف چگونه مأمور شد تا از فرد دیگری دانش فرا گیرد و برای تعلیم دانش نزد او برود؟

پاسخی که به این گفتار داده شده آن است که در قرآن کریم نام موسی در آیات بسیاری ذکر شده است که بیش از یک صد و سی مورد است و در همه جا مقصود از موسی همان موسی بن عمران است و اگر در این داستان منظور شخص دیگری بود، لازم بود قرینه ای دنبال آن ذکر شود که موجب اشتباه نگردد و وقتی قرینه ای رکلام ذکر نشده، معلوم می شود که مقصود همان کلیم

خدا موسی بن عمران است. اما این که چگونه مأمور شد با آن مقامی مه داشت، از شخص دیگری دانش فراگیرد، پاسخش را سید مرتضی اعلی الله مقامه - این گونه فرموده که آن عالمی که موسی مأمور شد از او علم فراگیرد، از پیغمبران دانشمند بوده است و مانعی ندارد که خداوند تعالی به پیغمبر چیزهایی یاد داده باشد که به موسی یاد نداده و موسی را مأمور کند تا نزد او برود و از او دانش بیاموزد، اشکال فوق صحیح است و که پیغمبری از پیغمبران الهی برای به دست آوردن علمی نیازمند به یکی از رعیت های خود باشد، اما اگر به غیر رعیت خود نیازمند بود جایز است و یاد گرفتن وی از آن عالم، مانند تعلیم وی از فرشته ای است که وحی بر او نازل می نمود و این دلیل نمی شود که آن عالم در همه علوم برتر از موسی بوده است، زیرا احتمال دارد که موسی در سایر علوم از او برتر بوده باشد.

در روایات آمده است، علت آن که مومسی مأمور شد تا از آن عالم، دانش یاد بگیرد آن بود که روزی میان بنی ایرادیل خطبه می خواند. کسی از آن حضرت پرسید: آیا کسی را دانشمندتر از خود سراغ داری؟ موسی پاسخ داد: نه. در این وقت به او وحی شد که بنده ما خضر از تو دانشمندتر است. (948) در برخی از روایات شیعه است که موسی پیش خود این فکر را کرد و با خود گفت: خداوند کسی را دانشمندتر از من خلق نکرده، در آن وقت خدای تعالی به جبرئیل فرمود: موسی را دریاب که (با این فکر) خود را هلاک کرد و به او بگو: در مجمع البحرین مردی است که دانشمندتر از توست، به نزد او برو و از او علم بیاموز. (949)

اهل عرفان نیز موسی را دارای علم ظاهر و خضر را دارای علم باطن و از اولیا دانسته و گفته اند: آن حضرت مأمور شد تا از وی علم باطن بیاموزد و

اینان برای خضر اهمیت زیادی قائل اند و در اشعار خود نام آن حضرت را بسیار ذکر کرده و او را مظهر عشق و پیر طریقت و دارای عمر جاویدان می دانند.

2. درباره آن شخصی که موسی مأمور شد از وی کسب دانش کند، اختلاف است که او چه کسی بوده است و چون در قرآن کریم نام آن شخص ذکر نشده، سخن د راین باره بسیار گفته اند. البته مشهور همان است که گفته اند: آن شخص خضر بوده است. هم چنین اختلاف دیگری دراره خضر کرده اند که آیا وی همان الیاس پیغمبر یا یَسَع بوده که نامش در قرآن مذکور است یا شخص دیگری بوده و اساساً پیغمبر بوده یا نه؟ سپس درباره نسب او نیز اقوال مختلفی نقل شده و طبق روایتی که صدوق از امام صادق علیه السلام نقل کرده، آن حضرت فرمود: خضر از پیغمبران مرسل بود که خداوند او را به سوی قوم خود مبعوث فرمود و او مردم را به توحید خداوند و اقرار به پیغمبران و کتاب هایی که بر آن ها نازل شده بود دعوت کرد و معجزه اش آن بود که بر هیچ چوب خشک یا زمین بی علفی نمی نشست، جز آن که چون برمی خاست سرسبز می گردید و به همین سبب او را خضر گفتند و نامش تالیا بوده او فرزند ملکان بن عابر بن ارفخشد بن سام بن نوح بوده است.

در پاره ای از روایات آمده که وی امیر لشکر اسکندر بوده و در جلوی لشکر او بود و از آب حیات آشامید، از این رو عمر طولانی یافت و هنوز هم زنده است. <sup>(950)</sup> در حدیثی از حضرت رضا علیه السلام نقل شده است که خضر از آب حیات آشامید و تا دمیدن صور زنده است. در روایات دیگری که محدثان شیعه (رضوان الله علیهم) نقل کرده اند، پس از رحلت رسول خدا برای تسلیت خاندان آن حضرت به طور ناشناس به خانه آن حضرت آمد و بارها نزد رسول

خدا و امیرالمؤمنان آمد و سئوالاتی از آن دو بزرگوار کرد و هنگام شهادت امیرمؤمنان نیز به کوفه آمد و کلماتی گفت و نزد سایر ائمه اطهار نیز می‌رفته و در زمان غیبت حضرت بقیة الله نیز نزد آن بزرگوار می‌رود و با آن حضرت انس گرفته، او را از وحشت تنهایی می‌رهاند و هر سال در حج حاضر می‌شود و مناسک حج را انجام می‌دهد. <sup>(951)</sup> چنان که نقل شده در جاهای زیادی هم افراد عادی او را دیده‌اند و داستان‌ها از او نقل کرده‌اند که اگر کسی در صدد جمع‌آوری همه احادیث و داستان‌هایی که راجع به خضر نقل شده است باشد می‌تواند کتابی در این باره بنویسد که فهرستی از آن را محدث قمی در سفینة البحار نقل کرده و ما به همین اندازه اکتفا می‌کنیم.

3. درباره مجمع البحرین، جای‌گاهی که موسی و خضر هم دیگر راملاقات کردند نیز اختلاف است. هم‌چنین اختلافات دیگری درباره برخی از موضوعات داستان نقل شده که ان شاء الله ضمن داستان بدان اشاره خواهیم کرد.

### اصل داستان

باری چنان که در روایات مشهور نقل کرده‌اند، موسی فکر می‌کرد کسی میان بندگان خدا دانشمندتر از او نیست یا چنان که بعضی گفته‌اند، در محفلی این مطلب را اظهار کرد، و مأمور شد تا به دنبال خضر برود و از او دانش بیاموزد.

بیضاوی صاحب تفسیر معروف نقل می‌کند که موسی به خدا عرض کرد: کدام یک از بندگان نزد تو محبوب‌تر است؟ وحی شد: آن که مرا یاد کند و فراموشم نکند. موسی عرض کرد: کدام یک از بندگان در قضاوت برتر از دیگران است؟ خداوند فرمود: آن کس که به حق قضاوت کند و از هوای نفس پیروی نکند؟ موسی عرض کرد: کدام یک از بندگان دانشمندتر است؟ فرمود:

آن کس که عم دیگران را به علم خود بیفزاید، شاید در این میان به سخنی برخورد که او را به هدایت راهنما گردد یا از هلاکت بازدارد. موسی عرض کرد: چگونه او را بیابم؟ بدو وحی شد: یک ماهی در زنبیل بگذار و حرکت کن و در هر جا که ماهی را گم کردی، خضر آن جاست.

موسی آماده سفر شد و زنبیلی با خود برداشت و ماهی نمک سود یا پخته ای در آن نهاد و یوشع بن نون وصی خود را نیز همراه برداشت تا در سفر ملازم وی باشد. <sup>(952)</sup> به او سفارش کرد که هر کجا ماهی مفقود شد او را باخبر کند. آن دو هم چنان آمدند تا به مجمع البحرین <sup>(953)</sup> رسیدند. خستگی راه سبب شد که موسی و یوشع ساعتی استراحت کنند و به همین منظور به سنگی که در آن جا بود تکیه زدند و موسی در آن حال به خواب رفت. به گفته برخی در این وقت بارانی بیارید و به بدن ماهی خورد و آن ماهی زنده شد و خود را به دریا انداخت، ولی بعضی گفته اند که یوشع برخاست و از آبی که در آجا وجود داشت و چشمه حیات و آب زندگانی بود، وضو گرفت و مقداری از آب وضوی او بر بدن ماهی ریخت و همین سبب زنده شدن ماهی و رفتن او در دریا شد. قول دیگر آن است که بدون هیچ یک از این مقدمات از روی اعجاز ماهی زنده شد و خود را به دریا انداخت، ولی یوشع فراموش کرد داستان را به موسی بگوید تا وقتی که از آن جا گذشتند و مقداری داه دفتند. در این وقت موسی که خسته و گرسنه شده بود به یوشع فرمود: غذایمان را بیاور که از این سفر خسته شده و به تعب افتاده ایم. <sup>(954)</sup>

این جا بود که یوشع به یاد ماهی و ماجرای که دیده بود افتاد و به موسی گفت: به یاد داری آن هنگامی را که به سنگ تکیه زده بودیم، در همان جا ماهی

زنده شد و به دریا افتاد و من فراموش کردم ماجرا را به تو خبر دهم. سبب این فراموشی هم شیطان بود. (955)

موسی که منتظر شنیدن همین سخن بود، از آن راه طولانی بازگشت و در خود احساس کام یابی نمود و فرمود: ما جویای همان نقطه هستیم و به دنبال این گفتار به آنجا بازگشتند و خضر را که مرد لاغر اندامی بود و آثار نبوت در چهره اش مشاهده می شد دیدار کردند.

موسی پیش رفته بر وی سلام کرد و بدو گفت: آیا رخصت می دهی تا از تو پیروی کنم و آن چه را که خدا به تو تعلیم کرده به من یاد دهی؟ در روایتی آمده که موسی بدو گفت: من مأمور شده ام که به نزد تو بیایم و از تو دانش فراگیرم. خضر گفت: تو به کاری مأمور شده ای که من طاقت آن را ندارم و من به کاری گمارده شده ام که تو تاب آن را نداری و تو هرگز نمی توانی با من صبر کنی، زیرا کارهایی از من مشاهده خواهی کرد که از باطن آن آگاهی نداری و تحمل نتوانی کرد.

موسی گفت: ان شاء الله مرا شکیبیا خواهی یافت و در هیچ کاری نافرمانی تو را نخواهم کرد.

خضر گفت: پس اگر همراه من آمدم باید هر چه دیدی از من نپرسی تا خود برای تو بیان دارم. موسی پذیرفت و همراه خضر به راه افتاد (956) تا به یک کشتی رسیدند و از آن افرادی که در کشتی بودند خواستند تا آن دو را نیز با خود سوار کنند. آنان که آثار نبوت را در چهره شان مشاهده کردند، با تقاضایشان موافقت نموده و بدو اجرت آنان را بر کشتی سوار کردند. هنگامی که کشتی در کناری لنگر انداخت، موسی با تعجب دید خضر برخاست و کشتی را سوراخ کرد و چنان کرد که کشتی در خطر غرق شدن قرار گرفت. این کار به قدری در

نظر موسی بزرگ آمد که پیمان خود را فراموش کرد و سخت برآشت و برخلاف وعده ای که داده بود رو به خضر کرد و گفت: این چه کاری بود کردی؟ مگر می خواهی مردم کشتی را غرق کنی؟ راستی که کار بزرگ و خطرناکی انجام دادی!

خضر با آرامی رو به او کرد و پیمانی را که بسته بود به یادش انداخت و گفت: مگر من به تو نگفتم که تو هرگز با من شکیبایی نداری؟ موسی به یاد پیمان خود افتاد و زبان به عذرخواهی گشود و گفت: مرا به فراموشییم مؤاخذه نکن و کار را بر من سخت مگیر و از مصاحبت خویش محروم مدار.

خضر دیگر سخنی نگفت و از کشتی بیرون آمدند و به راه افتادند. هم چنان که می رفتند به پسری خوش سیما برخوردند که با هم سالان خود مشغول بازی بود. موسی ناگهان دند خضر آن کودک را گرفت به کناری برده و او را کشت. این منظره برای موسی بسیار ناگوار آمد و بدون توجه به عهد و پیمانی که بسته بود زبان به اعتراض گشود و گفت: چرا انسان بی گناهی را بدون جرم می کشی، به راستی که کار ناپسندی کردی؟<sup>(957)</sup>

خضر با همان آرامی موسی را مخاطب ساخته و گفت: نگفتم که تو طاقت همراهی مرا نداری؟<sup>(958)</sup> موسی که با این جمله متوجه شتاب خود گردید و به یاد پیمان افتاد، به صورت عذرخواهی اظهار داشت: اگر از این پس چیزی را از تو پرسیدم با من مصاحبت نکن و راه عذر را بر من خواهی بست.<sup>(959)</sup> این ماجرا هم گذشت و دوباره به راه افتادند و چندان راه رفتند که گرسنه و خسته شدند.



در این وقت به دهکده ای رسیدند<sup>(960)</sup> و برای رفع گرسنگی از مردم آن دهکده غذایی خواستند، ولی مردم آن جا از پذیرایی آن دو بزرگوار خودداری کردند و بخل ورزیدند و موسی و خضر ناچار شدند با شکم گرسنه از آن دهکده بیرون روند.

در خارج دهکده دیواری را دیدند که در حال ویرانی بود، موسی ناگهان دید که خضر ایستاد و دست به کار مرمت دیوار گردید و آن را به پاداشت. در این جا بود که موسی بی تاب شد و نتوانست خودداری کند و برای سومین بار پیمان خود را فراموش کرد و زبان به ایراد گشود و گفت: تو که می خواستی چنین کاری بکنی خوب بود مزدی برای کار خود می گرفتی که بدان رفع گرسنگی کنیم .

خضر که دید موسی دیگر تاب همراهی و مشاهده کارهای او را ندارد، رو بدو کرد و گفت: اکنون وقت جدایی من و توست و اینک رمز و راز کارهایی را تاب دیدنش را نداشتی به تو خواهیم گفت.<sup>(961)</sup>

آن گاه حکمت کارهای خویش را این گونه بیان کرد: اما آن کشتی را که دیدی سوراخ کردم، به آن سبب بود که کشتی مزبور متعلق به عده ای از مسکینان بود که در دریا کار می کردند و با درآمد آن زندگی خود را اداره می کردند، ولی آن کشتی سر راه پادشاهی بود که کشتی های سالم و بی عیب را به زور می گرفت و تصاحب می کرد. من خواستم آن کشتی را معیوب سازم تا چون پادشاه آن را ببیند، از تصاحب آن چشم پیوشد و وسیله درآمد یک عده مسکین به دست آن ستم کار نیفتد.

اما آن پسر خوش سیما را که دیدی به قتل رساندم، بدان سبب بو که وی اگر چه ظاهری زیبا داشت، ولی در باطن کافر و بی ایمان بود، اما پدر و مادرش

مردمانی باایمانی بودند و بیم آن بود که این فرزند پدر و مادر خود را به کفر و طغیان وادارد و علاقه و محبت آن ها به او منجر به کفر و انحرافشان گردد. من مأمور شدم آن پسر را بکشم تا خدای تعالی به جای او فرزند پاک و مهربانی به آن دو عنایت کند.

اما آن دیوار را که دیدی برپا داشتم، متعلق به دو کودک یتیم بود که پدری صالح داشته اند و در زیر آن گنجی از آن دو نهفته بود. من از طریق وحی مأمور شدم آن دیوار را برپا دارم تا آن دو کودک به سن رشد برسند و گنج خود را بیرون آورند و از آن بهره مند گردند. <sup>(962)</sup> و این رحمتی بود از جانب پروردگار متعال که به خاطر خوبی پدرشان شامل حال آن دو کودک گردید و من این کارها را از خواسته دل و اراده خود انجام ندادم، بلکه فرمان الهی و وحی پروردگار متعال مرا مأمور به آن ها کرد و این بود حکمت و تاءویل آن چه تحمل صبر و شکیبایی آن را نداشتی و سپس از یک دیگر جدا شدند. <sup>(963)</sup>

### سفارش خضر به موسی

صدوق از امام صادق علیه السلام روایت کرده که فرمود: هنگامی که موسی خواست از خضر جدا شود رو به آن حضرت کرد و گفت: به من وصیتی کن. از جمله وصیت هایی که خضر به موسی کرد آن بود که از لجاجت و از این که بدون هدف به کاری دست زنی یا این که بی علت بخندی پرهیز و خطای خود را در نظر بیاور و از گفتن خطاهای مردم پرهیز. <sup>(964)</sup>

در حدیث دیگری که صدوق از امام سجاد علیه السلام روایت کرده آن حضرت فرمود: آخرین وصیتی که خضر به موسی کرد آن بود که بدو گفت: هیچ کس را به گناهِش سرزنش نکن و بدان که محبوب ترین چیزها در نزد خدا سه چیز است: میانه روی در هنگام دارایی، گذشت در وقت قدرت، و مدارا کردن با

بندگان خدا، و هیچ کس نیست که در دنیا با دیگری مدارا کند، جز این که خدای عزوجل در قیامت با او مدارا کند. اساس فرزاندگی ترس از خدای تبارک و تعالی است. (965)

### وفات موسی و هارون

درباره مدت عمر موسی و هارون و هم چنین کیفیت وفات آن دو اختلافی در روایات و تواریخ دیده می شود. مشهور آن است که عمر موسی هنگام رحلت 120 و عمر هارون 123 سال بوده و در روایتی که صدوق در اکمال الدین از رسول خدا روایت کرده عمر موسی 126 و عمر هارون 123 سال ذکر شده است.

قبر موسی را عموماً در کوه نبا یا نبو در کنار جاده اصلی، کنار تل قرمز رنگ ذکر کرده و قبر هارون را در کوه هور در طور سینا نوشته اند. (966)

ضمناً در ایت باره نیز اختلاف است که آیا وفات موسی در وادی تیه و پیش از آن که بنی اسرائیل از آن جا بیرون روند و به سرزمین اریحا درآیند اتفاق افتاد یا پس از خروج از آن، در روایات مشهور آمده است که وفات آن حضرت در وادی تیه اتفاق افتاد و پس از وی، وصی آن حضرت یوشع بن نون با بنی اسرائیل به اریحا رفت و آن جا را فتح کرد. برخی نیز عقیده دارند که موسی زنده ماند تا خدای متعال به دست او اریحا را فتح کرد آن گاه رحلت نمود.

مطابق حدیثی که صدوق از امام صادق علیه السلام روایت کرده، داستان وفات هارون این گونه بود که موسی با هارون به طور سینا رفتند و در آن جا به خانه ای برخوردند که بر آن درختی بود و دو جامه بر آن درخت آویزان بود. موسی به هارون گفت: جامه ات را بیرون آر و این دو جامه را بپوش و داخل این خانه

شو و روی تختی که در آن قرار دارد بخواب. هارون چنان کرد و چون روی تخت خوابید خدای تعالی قبض روحش کرد و مرگش فرا رسید.

موسی به نزد بنی اسرائیل بازگشت و داستان قبض روح هارون را به آن ها خبر داد. بنی اسرائیل موسی را تکذیب کردند و گفتند: تو او را کشته ای و آن حضرت را متهم به قتل هارون کردند. موسی برای رفع این اتهام به خدای تعالی پناه برد و خداوند به فرشتگان دستور داد جنازه هارون را روی تختی در هوا حاضر کردند و بنی اسرائیل او را دیدند و دانستند که هارون از دنیا رفته است. (967)

در حدیث دیگر که در امالی و اکمال الدین از آن حضرت روایت کرده اند، موضوع رحلت موسی را این گونه فرموده که چون عمر حضرت موسی به سر رسید، خدای تعالی ملک الموت را فرستاد و او به نزد موسی آمد و بر آن حضرت سلام کرد. موسی جواب سلام او را داد و فرمود: تو کیستی؟

ملک الموت هستن که برای قبض روح تو آمده ام.

از کجا قبض روح می کنی؟

از دهانت.

چگونه! با این که به وسیله آن با پروردگارم تکلم کرده ام.

از دست هایت.

چگونه! با این که تورات را با آن ها گرفته ام.

از پاهایت.

چگونه! با این که با آن ها به طور سینا رفته ام.

از دیدگانت.

چگونه! با این که پیوسته با امید نگران پروردگارم بوده ام.

از گوشه‌هایت.

چگونه! با این که سخن پروردگارم را با آن شنیده ام.

خدای سبحان به ملک الموت وحی فرمود که او را واگذار تا خود درخواست مرگ کند. این موضوع گذشت و موسی یوشع بن نون را خواست و وصیت های خود را بدو کرد و سپس از نزد بنی اسرائیل رفت و غایب شد. در همان دوران غیبت به مردی برخورد کرد که قبری می کند. موسی بدان مرد گفت: میل داری در کندن این قبر به تو کمک کنم؟ آن مرد گفت: آری.

موسی به کمک آن مرد قبر را کند و لحدی بر آن ساخت، آن گاه میان آن قبر رفت و خوابید تا ببیند چگونه است. در همان حال پرده از جلوی چشم موسی برداشته شد و جای گاه خود را در بهشت دید و به خدای تعالی عرض کرد: پروردگارا! مرا به نزد خود ببر. همان مرد که در واقع ملک الموت بود و به صورت آدمیان درآمده بود و قبر را حفر می کرد، موسی را قبض روح کرد و در همان قبر او را دفن نمود و بر روی او خاک ریخت.

در این وقت کسی فریاد زد: موسی کلیم الله از دنیا رفت کیست که نمی میرد؟ (968)

شیخ طوسی (اعلی الله مقامه) در کتاب تهذیب روایت کرده که رحلت موسی در شب بیست و یکم ماه رمضان اتفاق افتاد، چنان که حضرت عیسی را نیز در همان شب به آسمان بردند. در روایتی که صدوق نقل کرده، مرگ یوشع بن نون وصی حضرت موسی نیز در همان شب اتفاق افتاد. (969)

## 17- انبیاء بنی اسرائیل پس از موسی

### یوشع بن نون

چنان که پیش از این اشاره کردیم، طبق نقل مشهور، موسی در وادی تیه از دنیا رفت و پس از وفات او، نبوت به وصی آن حضرت یوشع بن نون که از اولاد افرائیم بن یوسف بود منتقل شد.

یوشع، بنی اسرائیل را به جنگ عمالقه برد و پس از مدتی که با آن‌ها جنگید، خدای تعالی پیروزی او نصیب او فرمود و شهر اریحا را فتح کرد و بنی اسرائیل را در آن شهر سکونت داد. (970)

در روایتی آمده است که یوشع بن نون سی سال پس از موسی زنده بود و در این مدت سر و سامانی به کار بنی اسرائیل داد و با دشمنان آن‌ها جنگید و همه را قلع و قمع کرد و سرزمین فلسطین و شامات را میان آن‌ها تقسیم نمود. از جمله کسانی که بر ضد او قیام کردند، صفورا همسر موسی بود که جمعی از بنی اسرائیل را با خود همراه کرد و به جنگ یوشع آمد، ولی شکست خورد و اسیر گردید، اما یوشع با کمال بزرگواری با او رفتار کرد و او را به خانه خود بازگرداند، (971) نظیر آن چه در جنگ جمل اتفاق افتاد.

### داستان بلعم بن باعور

ضمن داستان جنگ‌های یوشع بن نون با دشمنان بنی اسرائیل، نام بلعم بن باعور در تواریخ و پاره‌ای از روایات ذکر شده و جمعی از مفسران آیات سوره اعراف را نیز به او تفسیر کرده‌اند.

خدای تعالی در آن سوره در دو آیه پیغمبر بزرگوار خود را مخاطب ساخته می‌فرماید: بخوان برایش حکایت آن کسی را که آیات خود را بدو یاد دادیم و از آن‌ها بیرون شد و از شیطان پیروی کرد و از گمراهان گردید و اگر رمی

خواستیم او را به وسیله آن آیات بالا می بردیم، ولی او به دنیا گرایید و از هوای نفس خود پیروی کرد. حکایت سگی است که اگر بر او حمله کنی پارس کند و اگر واگذارش پارس کند. این است حکایت مردمی که آیات ما را تکذیب کنند. این داستان را بر ایشان بخوان شاید اندیشه کنند. (972)

صاحب کامل التواریخ طبق نظر آن ها که گفته اند موسی از دنیا نرفت تا وقتی که اریحا فتح شد، نقل می کند که موسی از تنه خارج شد و به سوی شهر اریحا حرکت کرد و پیشاپیش لشکرش یوشع بن نون و کالب بن یوفنا بودند. هنگامی که به شهر اریحا رسیدند، جبّاران شهر به نزد بلعم بن باعور که از اولاد لوط بود رفتند و بدو گفتند: موسی آمده تا با ما بجنگد و ما را از شه رو دیارمان بیرون کند. تو آن ها را نفرین کن. بلعم که اسم اعظم خدا را می دانست - به ایشان گفت: پیغمبر خدا و مردمان باایمان را نفرین کنم با این که فرشتگان الهی همراه ایشان هستند؟ آن ها اصرار کردند ولی او امتناع ورزید تا آن که نزد همسرش آمدند و هدیه ای برای آن زن آوردند و از او خواستند تا به هر ترتیبی شده شوهرش را با این کار موافق سازد تا به موسی و لشکریانش نفرین کند. زن با اصرار عجیبی او را حاضر کرد.

بلعم برخاست و سوار بر الاغ خود شد تا ره کوهی که مشرف بر بنی اسرائیل بود برود و در آن جا نفرین کند. مقداری که راه رفت، الاغ از حرکت ایستاد و روی زمین خوابید. بلعم پیاده شد و چندان او را بزد که از جا برخاست، ولی هنوز چند قدمی نرفته بود که دوباره خوابید وقتی برای بار سوم نیز این واقعه تکرار شد، خداوند آن حیوان را به زبان آورد و به بلعم گفت: وای بر تو ای بلعم! به کجا می روی؟ مگر فرشتگان را نمی بینی که مرا باز می گردانند. بلعم باز هم اعتنایی نکرد و هم چنان پیش رفت تا مشرف بر بنی اسرائیل گردید و

خواست نفرین کند، ولی نتوانست. هرگاه می خواست بر آن ها نفرین کند، زبانش به دعا بازمی گشت تا وقتی که زبان از کامش خارج شد و دانست که این کار میسر نیست. آن وقت بود که به قوم خود گفت: اکنون دیگر دنیا و اخرتم تباه شد و کاری از من ساخته نیست و راهی جز مکر و حیل به آن ها به جای نمانده. سپس به آن ها دستور داد: زنان را آرایش کنید و کالاهایی به دست آن ها بدهید و به عنوان فروش کالا به میان لشکر موسی بفرستید و به ایشان سفارش کنید اگر مردی از لشکریان موسی خواست با آن ها درآمیزد و زنا کند، ممانعت نکنند، زیرا اگر یکی از آن ها زنا کند و با زنی درآمیزد، هلاک می شوند و شرشان از شما برطرف می شود.

پس زنان را آراستند و اجناسی به عنوان فروش به دستشان دادند و به میان لشکر موسی فرستادند. زمري بن شلوم که رئیس شمعون بن یعقوب بود یکی از زن ها را گرفت و به نزد موسی آورد و گفت: به عقیده تو این زن بر من حرام است، ولی به خدا ما از تو اطاعت نمی کنیم. سپس آن زن را به خیمه خود برد و با او زنا کرد. در این وقت بود که خداوند طاعون را بر او مسلط کرد و در یک ساعت بیست هزار یا هفتاد هزار نفرشان هلاک شدند. تا سرانجام فحاص بن عیزار بن هارون که امیر لشکریان موسی بود بیامد و چون از موضوع مطلع گشت، خشمناک شد و یک سره به خیمه زمري بن شلوم رفت و او را با زنی که در خیمه اش بود بکشت و و طاعون برطرف گردید. (973)

از راوندی هم در قصص الانبیاء حدیثی نظیر داستان فوق با مختصر اختلاف و اختصار بیشتری نقل شده، ولی به جای حضرت موسی نام یوشع بن نون ذکر شده است، چنان که مسعودی نیز در اثبات الوصیه به همین گونه نقل کرده، و  
اللّٰه اعلم. (974)



عمر یوشع بن نون را 126 سال نوشته اند<sup>(975)</sup> و قبر او را برخی از تواریخ، در کوه افرائیم و در فلسطین ذکر کرده اند.<sup>(976)</sup>

### کالب بن یوفنا

صاحب کامل التواریخ د رتاریخ خود گوید: هنگامی که یوشع بن نون از دنیا رفت، کالب بن یوفنا به امر بنی اسرائیل قیام فرمود.<sup>(977)</sup> مرحوم طبرسی نیز در تفسیر آیه 244 سوره بقره قولی به همین مضمون نقل می کند.<sup>(978)</sup>

ثعلبی در عرائس الفنون گفته است که کالب بن یوفنا شوهر خواهر حضرت موسی یعنی شوهر مریم دختر عمران بود و ابن اثیر د رکامل ضمن داستان فتح اریحا همین مطلب را ذکر کرده است.<sup>(979)</sup>

ولی قول به پیامبری پس از یوشع<sup>(980)</sup> با ظاهر گفتار مسعودی در اثبات الوصیه و نیز با آن چه یعقوبی د رتاریخ خود گفته است، مخالفت دارد.

مسعودی گوید: چون هنگام وفات یوشع رسید، خداوند بدو وحی کرد که امامتی را که نزد اوست به فرزندش فنحاس بسپارد. یوشع نیز فنحاس را خواست و مواریث انبیاء را بدو سپرد و از دنیا رفت و پس از فنحاس نیز فرزندش بشیر بن فنحاس به مقام پیغمبری نایل شد.<sup>(981)</sup>

یعقوبی گوید: پس از یوشع بن نون، دوشان کفری زمام کار بنی اسرائیل را به دست گرفت و هشت سال میان آن ها بود و پس از وی، عثنایل بن قنز برادر کالب که از سبط یهودا بود به کار بنی اسرائیل قیام کرد و چهل سال میان آن ها بود.<sup>(982)</sup>

### حزقیل

پس از کالب، چنان که تاریخ نویسان گفته اند، حزقیل به نبوت بنی اسرائیل مبعوث شد. ابن اثیر<sup>(983)</sup> و طبری<sup>(984)</sup> گفته اند که حزقیل را ابن العجوز گویند،

زیرا مادرش پیرزنی عقیم بود که صاحب فرزندی نمی شد تا عاقبت در سن پیری از خدا فرزندی درخواست کرد و خداوند حزقیل را به او داد. طبرسی از حسن نقل کرده که همان ذوالکفل است و علت موسوم شدنش به این نام آن بود که هفتاد پیغمبر را از قتل نجات داد و به آن ها گفت: شما با آسایش خاطر بروید، زیرا اگر من یک نفر کشته شوم، بهتر از آن است که همه شما کشته شوید.

چون یهودیان به نزد حزقیل آمده و در مورد هفتاد پیغمبر از او سوال کردند، به آن ها گفت: از ای جا رفتند و من نمی دانم کجا هستند. خدای تعالی ذوالکفل (985) را نیز از شرّ آن ها حفظ فرمود. (986)

بسیاری از مفسران در تفسیر این آیه از سوره بقره که خدا فرموده: آیا نشنیدی داستان آن مردمی را که از بیم مرگ از دیار خود بیرون شدند و هزاران نفر بودند و خداوند به ایشان گفت: بمیرید، آن گاه زنده شان کرد. به راستی که خدا درباره مردم کریم است، ولی بیشتر آن ها نمی دانند. (987)

گفته اند آیه بالا مربوط به قوم حزقیل و اشاره به داستان آن هاست و سرگذشت آنها را با مقداری اختلاف ذکر کرده اند و طبق حدیثی که کلینی در روضه کافی در تفسیر همین آیه از امام باقر علیه السلام روایت کرده، داستانشان این گونه بوده است:

اینان مردم یکی از شهرهای شام بودند و تعدادشان هفتاد هزار نفر بود که در فصول مختلف طاعون به سراغشان می آمد و توانگران که نیرویی داشتند به مجرد این که احساس می کردند طاعون آمده از شهر خارج می شدند و مستمندان به دلیل ناتوانی و فقر در شهر می ماندند و به همین سبب بیشتر آن ها می مردند و آن ها ک خارج شده بودند، کمتر به مرگ مبتلا می شدند. تا این که

تصمیم گرفتند هر گاه طاعون آمد، همگی یک باره از شهر خارج شوند. پس این بار طاعون آمد، همگی از شهر بیرون رفتند و از ترس مرگ فرار کردند. مدتی در شهرها گردش نمودند تا به شهر ویرانی رسیدند که طاعون مردم آن شهر را نابود کرده بود. آن ها در آن شهر ساکن شدند، اما وقتی بارهای خود را باز کردند دستور مرگ آن ها از جانب خدای تعالی صادر شد و همه شان با هم مردند و بدن هایشان پوسید و استخوان هایشان آشکار گردید.

رهگذرانی که از آن جا عبور می کردند، کم کم استخوان های آن ها را در جایی جمع کردند و پیغمبری از پیغمبران بنی اسرائیل که نامش حز بود بر آن ها گذشت و چون نگاهش به آن استخوان ها افتاد گریست و به درگاه خدای تعالی رو کرد و گفت: اگر اراده فرمایی، هم اکنون این ها را زنده می کنی، چنان که آن ها را میراندی تا شهرهایت را آباد کنند و از بندگانت فرزند آرند و با بندگان دیگری به پرستش تو مشغول شوند. خدای تعالی بدو وحی فرمود: آیا دوست داری که آن ها زنده شوند؟ حزقیل عرض کرد: آری پروردگارا آن ها را زنده کن. خداوند کلماتی را به حزقیل تعلیم فرمود تا آن ها را بخواند (امام صادق علیه السلام فرمود: آن کلمات اسم اعظم بود) هنگامی که حزقیل آن کلمات را بر زبان جاری کرد، دید که استخوان ها به یک دیگر متصل شده و همگی زنده شدند و به تسبیح، تکبیر و تهلیل خداوند مشغول گشتند.

حزقیل که آن منظره را دید گفت: گواهی می دهم که خداوند بر همه چیز تواناست.

امام صادق علیه السلام به دنبال نقل این داستان فرمود: آیه مزبور درباره آن ها نازل گردید. (988)

در داستان احتجاج حضرت رضا علیه السلام با رؤسای مذاهب در مجلس ماءمون نیز صدوق روایت کرده که آن حضرت به جاثلیق (رئیس مذهب نصاری) فرمود: حزقیل پیغمبر نیز همان کاری را که عیسی بن مریم علیه السلام کرد انجام داد، زیرا سی و پنج هزار مرد را پس از آن که شصت سال از مرگشان گذشته بود زنده کرد. <sup>(989)</sup> البته طبرسی از بعضی نقل کرده داستان مزبور را به شمعون نسبت داده اند. <sup>(990)</sup>

از کلبی، ضحاک و مقاتل نقل کرده اند که یکی از ملوک بنی اسرائیل به قوم خود فرمان داد تا به جنگ دشمن بروند، ولی آن ها از ترس مرگ خود را به بیماری زدند و از رفتن به جنگ دشمن تعلل ورزیدند و گفتند: در سرزمینی که ما را به رفتن آن جا مأمور کرده ای، بیماری وبا آمده و تا بیماری مزبور نرود ما به آن جا نخواهیم رفت. خدای تعالی مرگ را بر آن مردم مسلط کرد و پادشاه مزبور نیز بر آن ها نفرین کرد و گفت: ای پروردگار یعقوب و موسی! تو خود نافرمانی بندگانت را می بینی، پس نشانه و آیتی در خودشان نشان ده که بدانند از فرمان تو گریزی ندارند. خدای تعالی همه آن ها را نابود کرد و پس از گذشتن هشت روز بدن هاشان متورم گردید و متعفن شد. مردم برای دفن اجسادشان آمدند، ولی نتوانستند آن ها را دفن کنند، از این رو، دیواری اطراف بدن هایشان کشیدند و هم چنان سال ها بودند تا این که گوشت بدنشان از بین رفت و استخوان هایشان پدیدار گشت. در این وقت حزقیل بر ایشان گذشت و از وضع آن ها در شگفت شد و درباره شان به فکر فرو رفت. خدای تعالی بدو وحی کرد: ای حزقیل! آیا می خواهی آیتی از آیات خود را به تو نشان دهم و به تو بنمایانم که بردگان را چگونه زنده می کنم؟ حزقیل عرض کرد: آری. پس خدای تعالی آن ها را زنده کرد.

در روایات دیگر آمده است که آن قوم پس از آن که زنده شدند، سال ها زندگی کردند و پس از آن به مرگ طبیعی از دنیا رفتند. <sup>(991)</sup>

### الیاس الیا

در قرآن کریم، دو جا نام الیاس ذکر شده است: یکی در سوره اعام و دیگر در سوره صافات.

در سوره انعام خدای تعالی فرموده است: و زکریا و یحیی و عیسی و الیاس، همگی از شایستگان بودند. <sup>(992)</sup>

در سوره صافات می فرماید: و الیاس از پیغمبران بود، هنگامی که به قوم خود گفت: چرا نمی ترسید؟ آیا بعل <sup>(993)</sup> را (به پرستش و خدایی) می خوانید و بهترین آفریدگار را وامی گذارید، آن خدایی که پروردگار شما و پروردگار پدران پیشین شماست. پس او را تکذیب کردند و (باید بدانند که) احضار می شوند (و کیفر تکذیب خود را خواهند دید) مگر بندگان با اخلاص خدا و نامش را میان آیندگان به جای گذاشتیم. سلام بر الیاس (یا الیاسیان) که ما نیکوکاران را چنین پاداش می دهیم، و او از بندگان مؤمن ما بود. <sup>(994)</sup>

اما درباره الیا در قرآن کریم ذکری نشده و بعید نیست الیا همان الیاس پیغمبر باشد، چنان که بسیاری احتمال داده اند.

درباره الیاس نیز اختلاف است. ابن مسعود گفته است که الیاس همان ادریس پیغمبر است. وهب گفته که ذوالکفل است و ابن عباس گفته است که الیاس، نام خضر پیغمبر است و در جای دیگر از او نقل شده که الیاس یکی از پیغمبران بنی اسرائیل و از فرزندان هارون بن عمران، عموزاده یسع است و نسب او چنین است: الیاس بن یاسین بن فنحاص بن عیزار بن هارون بن عمران.

در احوالات آن حضرت گفته اند: وی پس از حزقیل مبعوث گردید؛ یعنی در هنگامی که پیش آمدهای ناگواری در بنی اسرائیل رخ می داد. طبرسی نقل کرده که گفته اند چون یوشع بن نون شام را فتح کرد، بنی اسرائیل را در آن جا سکونت داد و زمین های آن جا را میان ایشان تقسیم کرد و سبط الیاس را به نبوت میان آن ها مبعوث فرمود و پادشاه شهر دعوتش را پذیرفت، ولی همسرش او را وادار کرد تا از پیروی الیاس سر پیچی کند و به مخالفت با او قیام نماید. پس پادشاه از پیروی الیاس دست کشید و در صدد قتل آن حضرت برآمد. الیاس به کوه ها و بیابان ها گریخت و به قولی یسع را به جای خود برای بنی اسرائیل منصوب کرد و خدای تعالی او را از میان آن ها برد. (995)

نظیر آن چه در بالا گفته شد، از قاموس الاعلام ترکی نقل شده که در آن جا گفته است: الیاس یکی از انبیای بنی اسرائیل و از اهالی بعلبک بود و 9 قرن قبل از میلاد در زمان آخار (یا احاب) می زیست و بنی اسرائیل را به راه راست و ترک بت پرستی دعوت می کرد، ولی قوم او دعوتش را نمی پذیرفتند و آزارش می دادند و هر چه معجزه می آوردند، انگار می کردند، از این رو بیشتر زمان ها را در صحرا و غارها به سر می برد. عاقبت یسع را در نبوت وارث خود قرار داد و در تاریخ 880 پیش از میلاد به آسمان ها عروج کرد.

در پاره ای از روایات و تواریخ نقل است که الیاس هم چون خضر پیغمبر از آب حیات نوشید و همیشه زنده است و او موکل بر دریاهاست، چنان که خضر موکل بر خشکی است یا بالعکس. در حدیثی که از رسول خدا رویت شده که فرمود: خضر و الیاس هر ساله در هنگام حج یک دیگر را دیدار می کنند. (996) و در روایت دیگری نقل است که الیاس خدمت رسول خدا رسید و با آن حضرت

ملاقات کرد، ولی برای هیچ یک از این سخنان سند معتبری به دست نیامد، و العلم عند الله.

کلینی در اصول کافی<sup>(997)</sup> و صفار در بصائر الدرجات دعاهایی نیز از الیاس و الیا نقل کرده اند که ائمه علیهم السلام آن دعاها را می خوانده اند. ثعلبی در عرائس الفنون داستانی از مردی از اهل عسقلان نقل کرده که الیاس را در بیابان اردن دیده و سؤالاتی از او کرده و پاسخ هایی شنید که در مجموع بعید به نظر می رسد.

از قصص الانبیاء راوندی<sup>(998)</sup> نیز در کتاب بحار الانوار داستانی درباره الیاس نقل شده که چون سندش به وهب بن منبه می رسد، خالی از اعتبارست؛ لذا از نقل آن خودداری شد.

### یسع

نام یسع دوبار در قرآن شده است. یکی در سوره انعام آیه 86 و دیگری در سوره ص آیه 48 و چنان چه در مورد احوال الیاس گفته شد، عموم مورخان و مفسران او را جانشین و شاگرد الیاس می دانند و در تورات به نام یشع ضبط شده که چون عبری است در لغت عربی شین آن به سین تبدیل می شود. مفسران نام پدر یسع را اخطوب ذکر کرده و از قاموس مقدس نقل شده که او را پسر شافاط و ساکن آبل محوله دانسته اند.

در اعلام قرآن از باب نوزدهم کتاب پادشاهان نقل کرده است که ایلیا که ظاهراً همان الیاس است در سفر خویش به یسع بر خورد که مشغول شخم زدن زمین بود و او را به ملازمت خویش دعوت کرد. یسع از پدر و مادر خویش اجازه گرفت و در زمره ملازمان ایلیا در آمد. بنا به نقل تورات، ایلیا او را به

خلافت نصب کرد و هنگامی که ایلیا با اربابه آتشین به آسمان صعود کرد، یسع همراه او بود.

هم چنین نقل است که الیاس چندی در خانه زنی بینوا اقامت داشت و اخطوب شوهر این زن، وفات کرده بود. در همین هنگام یسع پسر اخطوب دچار بیماری سختی شد که الیاس او را شفا بخشید و ملازم خود ساخت. سیع پس از الیاس نبوت یافت و چون بنی اسرائیل دعوت او را پذیرفتند، از خدا خکواست که وی را به الیاس ملحق گرداند.

در داستان احتجاج حضرت رضا علیه السلام با رؤسای مذاهب آمده است که امام علیه السلام به جاثلیق فرمود: یسع نیز کارهایی مانند عیسی کرد: بر آب راه رفت و مردگان را رنده کرد و مبتلایان به کوری و برص را شفا داد، اما امت وی او را خدا ندانستند.

### ذوالکفل

نام ذوالکفل نیز در دو سوره از سوره های قرآن کریم ذکر شده است. یکی در سوره انبیا آیه 85 و دیگری سوره ص آیه 48 درباره آن حضرت و هم چنین سبب نام گذاری او به ذوالکفل، اختلاف زیادی وجود دارد.

طبرسی از ابوموسی، قتاده و مجاهد نقل کرده که گفته اند: ذوالکفل پیغمبر نبود، بلکه مرد صالحی بود که از طرف یکی از پیغمبران مأمور شد که روزها را روزه بدارد و شب ها را به بیداری و شب زنده داری بگذراند، خشم نکند و به حق عمل نماید و چون به وعده خود عمل کرد، از این رو خدای تعالی نامش را در ردیف پیغمبران در قرآن کریم ذکر فرمود.

ابن عباس گفته است که او الیاس پیغمبر بود، ولی جبائی گفته که او یکی از پیغمبران الهی بود که چون ثواب اعمال او دوچندان بود، بدین سبب ذوالکفل



نامیده شد. <sup>(999)</sup> برخی گویند: وی سبب بن اخطوب بوده و این سبب، غیر از آن  
یسع است که اگر توبه کند، داخل بهشت گردد و در این باره نامه ای هم نوشت  
و به او داد و همین سبب شد که پادشاه مزبور که نامش کنعان بود، توبه کند.  
(1000)

بیضاوی در تفسیر خود ذوالکفل را الیاس پیغمبر دانسته و از برخی نقل کرده  
اند که یوشع بوده است و در روایت دیگر هم نقل شده که ذوالکفل زکریای  
پیغمبر بوده است. <sup>(1001)</sup>

دهخدا در لغت نامه خود همه اقوال را ذکر کرده و می گوید: بعضی گویند که  
او الیاس است و برخی گویند که او زکریاست. گروهی گفته اند که یوشع است و  
پاره ای گویند حزقیل است. جمعی گفته اند که یونس بن متی است و فاسی در  
شرح الدلائل گوید: به قول بعضی او از جانب خدای تعالی به پادشاهی کنعان  
نام مبعوث شد و وی را به ایمان به خدای فرا خواند و او را کفالت بهشت کرد و  
به خط خویش ضمانت نامه ای نوشت.

ثعالبی در مضاف و منسوب گوید که مفسران در نام او اختلاف کرده اند. به  
قولی نام او بشیرین ایوب است. خدای تعالی او را پس از ایوب پیغامبری داد و  
جای گاه او در شام بود و تگور او به دیه کفل حارس از اعمال نابلس است و  
این روایت ملک المؤمنین صاحب حمات است و به گفته جمعی او یکی از صلحا  
بود که در شمار انبیا آرند، از آن روی که علم او به پایه علوم آنان بود، لکن  
بیشتر بر آن هستند که خود، پیغامبر بوده است. صاحب معالم التنزیل از حسن و  
مقاتل روایت کند که او را از آن (جهت) ذوالکفل نامند که کفالت هفتاد نبی کرده  
است و بعضی گویند: از آن روی که او نذر کرد به روزی صد رکعت نماز گزارد  
و چنان کرد.

و پس از نقل داستان ذوالکفل با پادشاهی که نامش کنعان بود، در پایان گوید: صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید: به مناسبت بودن وی در گروه انبیای بنی اسرائیل، نام او را در قرآن کریم آمده و با این که این کلمه عربی است، در اصل عبرانی آن اختلاف است و گمان می رود که او حزقیل باشد و بعد از یسع به نبوت مبعوث شده است و به روایتی قبر او در بتلیس است و نیز در شام و بعضی جاهای دیگر گفته اند. برخی از محققان جدید تاریخ بر آن هستند که ذوالکفل از بنی اسرائیل نیست و افکار، مواعظ و معتقدات وی با بنی اسرائیل مخالف باشد و او را منسوب به یکی از قبایل عرب گمان برده و نبوت او را نیز انکار کنند. (1002)

داستان زیر را هم که داستان آموزنده ای است درباره ذوالکفل بشنوید: در کتاب بحار الانوار روایتی از رسول خدا ﷺ نقل شده که خلاصه اش آن است چون عمر یسع به پایان رسید، در صدد بر آمد کسی را به جانشینی خود منصوب دارد، از این رو مردم را جمع کرد و گفت: هر یک از شما که تعهد کند سه کار را انجام دهد من او را جانشین خود گردانم. روزها را روزه بدارد، شب ها را بیدار باشد و خشم نکند. جوانی که نامش عوید یابن ادریم بود و در نظر مردم خوار می آمد، برخاست و گفت: من این تعهد را می پذیرم. یسع آن جوان را باز گرداند و روز دیگر همان سخن را تکرار کرد و همان جوان برخاست و تعهد را پذیرفت و یسع او را به جانشینی خود منصوب داشت تا این که از دنیا رفت و خدای تعالی آن جوان را که همان ذوالکفل بود به نبوت برگزید.

شیطان که از ماجرا مطلع شد، در صدد بر آمد تا ذوالکفل را خشمگین سازد و او را بر خلاف تعهدی که کرده بود به خشم وادارد، از این رو به پیروانش گفت: کیست که این مأموریت را انجام دهد؟ یکی از آن ها که نامش ایبض بود

گفت: من این کار را انجام می دهم. شیطان بدو گفت: نزدش برو، شاید خشمگینش کنی.

ذوالکفل شب ها نمی خوابید و شب زنده داری می کرد و نیمه روز مقداری می خوابید. ابیض صبر کرد تا چون ذوالکفل به خواب رفت بیامد و فریاد زد: به من ستم شده و من مظلوم هستم (حق مرا از کسی که به من ستم کرده بگیر). ذوالکفل به او گفت: برو و او را نزد من آر. ابیض گفت: من از این جا نمی روم. ذوالکفل انگشتر مخصوص خود را به او داد و گفت: این انگشتر را بگیر و به نزد آن شخصی که به تو ستم کرده ببر و او را نزد من آر.

ابیض آن انگشتر را گرفت و چون فردا همان وقت شد بیامد و فریاد زد: من مظلوم هستم و طرف من که به من ظلم کرده، به انگشتر توجهی نکرد و به همراه من نیامد. دربان ذوالکفل بدو گفت: بگذار بخوابد که او نه دیروز خوابیده و نه دیشب.

ابیض گفت: هرگز نمی گذارم بخوابد، زیرا به من ستم شده و باید حق مرا از ظالم بگیرد.

حاجب وارد خانه شد و ماجرا را به ذوالکفل گفت. ذوالکفل نامه ای برای او نوشت و تا مهر خود آن را مهر کرد و به ابیض داد. وی برفت تا چون روز سوم شد، همان وقت یعنی هنگامی که ذوالکفل تازه به خواب رفته بود، بیامد و فریاد زد که شخص ستم کار به هیچ یک از این ها وقتی نگذارد پیوسته فریاد زد تا ذوالکفل از بستر خود برخاست و دست ابیض را گرفت و برای دادخواهی از ستم کار به راه افتاد. گرمای آن ساعت به حدی بود که اگر گوشت را در برابر آفتاب می گذاشتند، پخته می شد. مقداری راه رفتند ولی ابیض دید به هیچ

ترتیب نمی تواند ذوالکفل را به خشم درآورد و در مأموریت خود شکست خورد، پس دست خود را از دست ذوالکفل بیرون کشید و فرار کرد. خدای تعالی نام او را در قرآن کریم ذکر کرده و داستان او را به پیغمبرش یادآوری می کند تا در برابر آزار مردم صبر کند، چنان که پیامبران بر بلا صبر کردند. (1003)

در حدیث دیگری از حضرت عبدالعظیم حسنی روایت کرده اند که فرمود: به امام جواد علیه السلام نامه ای نوشتم و در آن نامه پرسیدم: نام ذوالکفل چه بود؟ و آیا وی از پیامبران مرسل بوده است؟ (1004)

حضرت در جواب نوشت: خدای تعالی 124 هزار پیغمبر فرستاد که 313 نفر آن ها مرسل بوده اند و ذوالکفل از آن هاست و پس از سلیمان بن داود بوده است. او مانند داود میان مردم قضاوت می کرد و جز در راه خدا خشم نمی کرد و نامش عویدیا بود و هم اوست که خدای تعالی نامش را در قرآن ذکر کرده و فرموده است: **وَ اذْكُرْ اِسْمَاعِيْلَ وَ الْيَسَعَ وَ ذَا الْكِفْلِ وَ كُلُّ مِّنَ الْاٰخِيَارِ.** (1005)

چنان که در خلال گفتار قبلی یادآور شدیم، بنی اسرائیل پس از یوشع بن نون دچار اختلاف و کشمکش ی به تعبیر جامه تر دچار نافرمانی و معصیت الهی شدند و دشمنان آن ها که در کمین بودند از این فرصت استفاده کرده و اندک اندک قسمتی از شهرها و زمین هایی را که در دستشان بود از آن ها گرفتند و افراد بسیاری از ایشان را در جنگ کشتند.

بنی اسرائیل صندوق و تابوتی داشتند که بنابر برخی از روایات، طول و عرضش سه ذرع در دو زرع بود و به خاطر محتویات آن <sup>(1006)</sup> یا عوامل دیگر، خدای تعالی خاصیتی در آن نهاده بود که هرگاه به جنگ دشمنان می رفتند، آن را پیش روی لشکر خود می گذاشتند و همان موجب آرامش دل و پیروزی آنان بر دشمن می شد و حتی طبق پاره ای از روایات، با آن ها سخن می گفت و راه خیر و شرّ و صلاح و فساد آن ها را بدیشان یادآوری می کرد و شاید چنان که برخی احتمال داده اند، منظور این باشد که همان ایمانی که داشتند، موجب آرامش دل آن ها بود و قهراً سبب هدایت ایشان می گردید یا راه خیر و هدایت به دلشان الهام می شد.

بر اثر اختلاف، ظلم، سرکشی و گناهایی که میان بنی اسرائیل پیدا شد، کم کم شوکت و قدرتشان از دست رفته و دشمنان بر آن ها مسلط شدند و در یکی از جنگ ها آن تابوت مقدس نیز بدست دشمنان افتاد و روح افسردگی و شکست در آنان پدیدار شد و کارشان به جایی رسید که جالوت یکی از پادشاهان و دشمنان بنی اسرائیل آن ها را به جزیه دادن و باج و خراج مجبور کرد و زبون و خوار گردانید.

ضمناً چنان که علی بن ابراهیم در تفسیر خود از امام باقر علیه السلام روایت کرده و در برخی از تواریخ نیز آمده، تا آن زمان مقام پیامبری در بنی اسرائیل مخصوص به خاندان لاوی بود که خدای تعالی پیغمبران بنی اسرائیل را از میان فرزندان او انتخاب می فرمود و مقام پادشاهی در خاندان یوسف و فرزندان او بود و خداوند نبوت و سلطنت را برای آن ها در یک خاندان گرد نیاورده بود.

### اشموئیل و طالوت

خدای تعالی از خاندان لاوی پیغمبری به نام اشموئیل یا شموئیل مبعوث فرمود آن پیغمبر الهی چنان که گفته اند، در طول چهل سال رنج و مشقت، توانست تا حدودی به وضع سیاسی بنی اسرائیل سر و سامانی بدهد و بیشتر آن ها را از بت پرستی و انحراف بازدارد.

بنی اسرائیل برای جنگ با دشمنان و باز گرفتن سرزمین های از دست رفته و شوکت و عظمت خود، از وی خواستند پادشاهی برای آن ها تعیین کند تا با سرپرستی و فرمان او با دشمنان بجنگند و او از طرف خدای تعالی طالوت را برای ایشان تعیین کرد.

داستان مزبور را خدای تعالی این چنین بیان فرموده است: آیا داستان آن دسته از بزرگان بنی اسرائیل را پس از موسی نشنیدی که به پیغمبر خود گفتند: پادشاهی برای ما نصب کن تا در راه خدا کارزار کنیم. وی گفت: شاید وقتی کارزار بر شما نوشته (و مقرر) شود کارزار نکنید (و شانه از زیر بار فرمان الهی خالی کنید)؟ گفتند: چرا در راه خدا کارزار نکنیم با این که از دیار و فرزندان خود دور شده ایم، اما وقتی کارزار بر آنها مقرر شد، جز اندکی از ایشان (از جنگ با دشمن) روی بگردانیدند و خدا به کار ستمکاران دانا و آگاه است. پیغمبرشان به ایشان گفت: همانا خداوند طالوت را به پادشاهی شما نصب

فرمود. آن‌ها (به صورت اعتراض) گفتند: از کجا وی را بر ما پادشاهی باشد با این که ما به پادشاهی از او سزاوارتریم و او را وسعت مال نیست (و مال فراوان ندارد). پیامبرشان به آن‌ها گفت: نشانه حکومت او این است که صندوق عهد را به سوی شما خواهد آمد. (1007)

بدین ترتیب اسموئیل نشانه پادشاهی و فرمان روایی طالوت را برای ایشان بیان فرمود و پاسخ ایرادشان را نیز داد و طالوت پادشاه بنی اسرائیل شد.

مورخان موضوع آمدن تابوت به نزد بنی اسرائیل را چنین نقل کرده اند که وقتی دشمنان بنی اسرائیل تابوت را از آن‌ها گرفتند، به بت خانه خود آورده و در محلی گذاشتند. اما پس از چند روز در گردن خود احساس کردند و دانستند که اثر همان تابوت است. به ناچار جای آن را تغییر دادند، اما هر جا تابوت را می بردند، بلا و مرگ و وبا در آن جا ظاهر می شد، از این رو در صدد برآمدن آن را به بنی اسرائیل بازگرداندند و از نزد هود خارج کنند. به همین منظور آن را روی تختی گذاشتند و تخت را بر پشت دو گاو بستند و گاوها را رها کردند تا این که فرشتگان الهی آمدند و گاوها را به سوی بنی اسرائیل سوق دادند و بدین ترتیب تابوت به نزد بنی اسرائیل بازگشت.

بنی اسرائیل پس از مشاهده تابوت، اطاعت طالوت را گردن نهادند و آماده فرمان او شدند. طالوت نیز آن‌ها را به جنگ جالوت برد.

قرآن کریم ادامه داستان را این گونه نقل فرموده است: و چون طالوت سپاهیان را حرکت داد به آن‌ها گفت: خداوند شما را به نهری آزمایش می کند. هر کس از آن بنوشد از من نیست و هر کس از آن ننوشد از من است مگر آن کس که با دست خویش کفی برگیرد و (چون به نهر رسیدند) جز اندکی از ایشان (دیگران) از نهر نوشیدند. (1008)

لشکریان طالوت که به قولی هشتاد هزار و به نقل دیگر هفتاد هزار نفر بودند، سخت تشنه شدند. طالوت به آن ها گفت: سر راه شما نهر آبی است،<sup>(1009)</sup> اما هر کس بیش از یک مشت از آن بخورد پیرو من نیست و این آزمایشی است از جانب خدای تعالی تا فرمان برداری و نافرمانی شم معلوم شود. هنگامی که به آب رسیدند، جز اندکی از آن ها که مطابق روایات سیصد و سیزده نفر بودند، بقیه به دستور طالوت عمل نکرده و هر چه توانستند از آن آب خوردند و همین سبب شد که بر تشنگی آن ها افزوده شود و سیراب نگردند و در روز کارزار نیز بی تاب و ترس خود را اظهار کنند و بگویند: ما امروز طاقت جنگ با جالوت و سپاهیان را نداریم. ولی آن ها که به دستور عمل کرده و آب نخورده و اگر هم خوردند به جز مشتی از آب نیاشامیدند، تشنگی بر طرف شد و در وقت جنگ نیز چابک و آماده کارزار شدند و انبوهی لشکر دشمن آن ها را مرعوب ساخت و گفتند: چه بسیار گروه های اندک که به خواست خدا بر گروه های زیاد غلبه کرده و خدا پشتیبان صابران است.<sup>(1010)</sup> و از هدای تعالی نیز کمک طلبد و عرض کردند: پروردگارا! به ما صبر و شایداری بده و بر گروه کافران پیروزمان گردان.<sup>(1011)</sup>

بدین ترتیب اهل اخلاص و اطاعت از نافرمانان نفاق پیشه ممتاز شده و طالوت دانست که جز اندکی از لشکریان وی، بقیه آن ها افرادی سست عنصر و ناپایدار هستند و در وقت آزمایش، باطن نافرمان خود را آشکار می سازند.

### کشتن شدن جالوت به دست داود و پیروزی بنی اسرائیل

دو لشکر به هم رسیدند و در برابر یک دیگر صف کشیدند. در میان سربازان طالوت سه برادر بودند که پدر پیری به نام ایشا داشتند و برادر کوچکی هم به نام داود. ایشا آن سه پسر را به همراه لشکریان طالوت به جنگ فرستاد، ولی



برادر کوچکشان داود را برای چرانیدن گوسفندان و رفع احتیاجات خود نگه داشت، زیرا او کار آزموده برای جنگ نبود و ایشا فکر می کرد که داود دارای قدرت و نیروی کافی نیست که بتواند با لشکریان جالوت بجنگد. بعد از مدتی که ایشا دید جنگ طولانی و دشوار شده و کار لشکریان طالوت سخت گردیده است، داود را خواست و بدو گفت: قدری خوراکی و غذا برای برادران خود ببر و در ضمن از اوضاع میدان جنگ اطلاع تازه ای برای من بیاور.

داود فلاخن خود را که معمولاً هنگام چرانیدن گوسفندان همراه برمی داشت تا جانوران را بدان دور کند و گوسفندان را به وسیله آن رام خویش گرداند، با خود برداشت و غذای برادران را گرفته به میدان جنگ آمد. در راه که می رفت، چند سنگ نیز از زمین برداشت و با خود برد. (1012)

همین که وارد میدان شد، از سربازان طالوت شنید که از دلآوری و شجاعت جالوت سخن می گفتند و کار او را بزرگ می شمردند. داود به آن ها گفت: چرا از هیبت جالوت ترسیده و کار او را بزرگ می شمارید؟ به خدا اگر من او را ببینم، به قتلش خواهم می رساند. سربازان سخن او را به گوش طالوت رساندند و طالوت او را خواست و از وی پرسید: نیروی تو چیست و چگونه خود را آزموده ای؟ داود گفت: نیروی من چنان است که گاهی شیر درنده به گوسفندانم حمله کرده و گوسفندی را برگرفته و من به تعقیب شیر رفته و سرش را گرفته ام و با دست های خود فک بالا و پایین او را از هم شکافته و گوسفند را از دهانش بیرون کشیده ام.

پیش از آن نیز خدای تعالی به طالوت وحی کرده بود که قاتل جالوت کسی است که وقتی زره تو را بر تن کند، به قامتش راست آید. در این وقت طالوت زره خود را خواست و بر تن داود پوشاند و دید که زره بر تن او راست آمد. این

جریان سبب شگفتی طالوت و حاضران گردید و گفت: امید است خدای تعالی به دست این جوان جالوت را بکشد و نابود گرداند.

چون روز دیگر شد و دو لشکر برابر هم قرار گرفتند، داود گفت که جالوت را به من نشان دهید و چون او را به داود نشان دادند، سنگی در فلاخن گذاشت و پیشانی او را هرف گرفته و سنگ را به سمت او پرتاب کرد. آن سنگ سر جالوت را از هم بشکافت، پس سنگ دوم و سوم را نیز رها کرد و جالوت را سرنگون ساخت و لشکریانش را درهم شکست.

این وضع سبب شد که نام داود بر سر زبان ها بیفتد و اندک اندک عظمتی پیدا کند و بنی اسرائیل وی را به فرمان روایی خود انتخاب کنند و خدای تعالی نیز او را به نبوت خویش برگزید.

در تواریخ و روایات اهل سنت آمده است که طالوت دختر خود را بدو داد <sup>(1013)</sup> و پس از آن به داود حسد برد و در صدد قتل وی برآمد، ولی خدای تعالی او را حفظ کرد. ولی این روایات قابل اعتماد نبوده و ساحت طالوت که خداوند او را به علم و حکمت ستوده و فرمان روایی بنی اسرائیل را به وی عنایت فرموده، مبرای از این سخنان است. به همین سبب ما آن قسمت از سرگذشت طالوت را که نجار و دیگران نقل کرده اند، بیان نکرده و این فصل را به همین جا خاتمه می دهیم.

### آن چه خداوند به داود داد

خدای تعالی گذشته از آن که معم نبوت را به داود داد، سلطنت بنی اسرائیل را نیز به آ حضرت ارزانی داشت و این دو مقام را برای او جمع کرد. <sup>(1014)</sup> و نعمت های دیگری نیز به ان عنایت فرمود، از آن جمله در سوره انبیاء فرموده است: و کوه ها و پرندگان را رام و مسخر داود کردیم که با وی تسبیح می گفتند

و ساختن زره را برای شما بدو یا دادیم تا شما را از کارگر شدن سلاح‌ها محافظت کند.

البته در این که منظور از تسبیح کوه‌ها و پرندگان چیست و تسبیح آن‌ها با داود چگونه بوده است، در تفاسیر اختلاف است. برخی گفته‌اند: منظور آن است که کوه‌ها و پرندگان از روی اعجاز همراه او می‌رفتند و رام او بودند و معنای تسبیح آن‌ها همین رام بودن و رفتن آن‌ها همراه داود بوده است.

نقل دیگر آن است که به همراه تسبیح داود، آن‌ها نیز تسبیح می‌کردند. قول سوم آن است که خدای تعالی کوه‌ها را مسخر داود کرد تا به هر جا که بخواهد چاه حفر کند و چشمه احداث کرده و معدن استخراج نماید، درباره صنعت زره بافی داود نیز مطابق روایات و تواریخ، خدای تعالی آهن را در دست او نرم کرده بود و بی آن که به کوره و آتش احتیاج داشته باشد، قطعه‌های آهن را به دست می‌گرفت و چون در دست داود می‌آمد، هم چون موم و خمیر نرم می‌شد و آن حضرت آن را به صورت مفتول‌های باریک درآورده و زره می‌بافت.

قتاده یکی از مفسران گفته است: داود نخستین کسی بود که زره بافت و از آن در جنگ‌ها استفاده کرد. <sup>(1015)</sup> خدای تعالی در این باره فرموده: و به داود از جانب خود فضلی (و برتری و مزیتی) دادیم (که گفتیم: ای کوه‌ها! با وی هم آواز شوید و ای پرندگان! و آهن را برای او نرم کردیم و (بدو گفتیم) زره‌های کامل (یا فراخ) بساز و حلقه‌های آن را متناسب (و یک‌نواخت) کن و کار شایسته کنید که من بدان چه می‌کنید بینا هستم. <sup>(1016)</sup>

در سوره ص فرموده است: بنده ما داود را که صاحب نیرو بود یاد کن که به راستی وی بسیار بازگشت‌کننده (به سوی خدا) بود. ما کوه‌ها را رام او کردیم

که شبان گاه و هنگام برآمدن آفتاب با وی تسبیح می کردند و پرندگان را نیز دسته جمعی (مسخر او کردیم) که همگی با او تسبیح می کردند و پادشاهی او را محکم کردیم و حکمت و فرزانگی به او دادیم و سخن نافذ بدو دادیم. <sup>(1017)</sup> که به گفته بسیاری از مفسران منظور از جمله اخیر، علم و داوری میان مردم بود.

این اثر می گوید: از جمله نعمت هایی که خدا به داود عنایت کرده بود، صدای روح افزا و گیرایی بود که وی داشت و هرگاه لب به خواندن زبور می گشود، وحوش بیابان اطراف وی اجتماع می کردند. <sup>(1018)</sup>

به طور اجمال نعمت هایی را که خداوند به داود عنایت کرد، می توان در جملات زیر خلاصه کرد:

1 کوه ها و پرندگان را مسخر وی گردانید که با او تسبیح می گفتند و تحت اختیار و اراده وی بودند؛

2 آهن در دست وی نرم شد که می توانست آن را بدون گرم کردن در آتش به هر شکل و صورتی که می خواهد درآورد؛

3 علم زره بافی بدو تعلیم شد که در جنگ با دشمنان مورد استفاده بسیار قرار می گرفت و سبب پیروزی بنی اسرائیل می گردید؛

4 نیرویی فوق العاده که خداوند از نظر جسم و علم و عبادت بدو عنایت فرمود؛

5 پایه های فرمانروایی و سلطنت او را محکم گردانید و از خلیج عقبه تا رود فرات را تحت فرمان و اطاعت خویش درآورد. شهرهای فلسطین را پس از جنگ های بسیار گرفت و دمشق را از دست آرمیین بیرون آورد و شهرهای ساحلی فرات را فتح کرد و به طور کلی از خلیج عقبه تا مرزهای کشور ایران را تحت حکومت خود درآورد؛

6 حکمت و فرزاندگی و علم داوری را بدو داد؛

7 علم منطق الطیر را بدو عنایت فرمود که سخن پرندگان را می فهمید چنان که جمعی از مفسران گفته اند و برخی هم از آیه 16 سوره نمل آن را استفاده کرده اند که سلیمان گفت: **عَلَّمْنَا مَنْطِقَ الطَّيْرِ** و هم چنین آیات سوره ص و سباء نیز این مطلب را ذکر کرده اند؛

8 زبور را خداوند بدو موهبت کرد که شامل اوراد مذهبی 7 تسبیح و تمجید پروردگار و برخی از اخبار آینده بود و در قرآن نیز آمده که خدای تعالی فرموده است: **وَلَقَدْ كَتَبْنَا فِي الزَّبُورِ مِنْ بَعْدِ الذِّكْرِ أَنَّ الْأَرْضَ يَرِثُهَا عِبَادِيَ الصَّالِحُونَ** (1019)؛ در زبور بعد از ذکر (تورات) نوشتیم: بندگان شایسته ام وارث (حکومت) زمین خواهند شد.

9 لحن خوش و صدای گیرایی بدو عنایت فرمود که تاکنون ضرب المثل قرار گرفته و از گوشه و کنار شنیده می شود که برخی از مؤسسات علمی در صدد برآمدند که آن را با وسایل گیرنده علمی در فضا پیدا کنند؛

10 خداوند به داود فرزندی هم چون سلیمان عنایت کرد که وارث دانش، حکمت و سلطنت او گردید و یکی از انبیای بزرگ الهی شد.

### عبادت و گریه داود

حضرت داود کوشش فراوانی در عبادت حق تعالی داشت بسیار می گریست. کلینی در حدیثی از امام صادق عَلَيْهِ السَّلَامُ روایت کرده که روزه داود چنان بود که تا پایان عمر یک روز روزه بود و یک روز افطار می کرد. (1020)

صاحب کامل التواریخ می نویسد: داود شب زنده دار بود و نصف عمر خود را روزه گرفت، یعنی یک روز روزه می گرفت و یک روز افطار می کرد (1021) و عبادت و گریه اش بسیار بود. در عرائس الفنون داستان های عجیبی درباره

گر نه حضرت داود نوشته شده است، مانند این که گیاه از اشک وی سبز می شد و از رسول خدا روایت کرده اند که حضرت داود در گونه هایش مانند دو جوی آب پدیدار گشته بود، و الله اعلم.

هم چنین نقل است که حضرت داود روزگار خو را به چهار روز تقسیم کرده بود: روزی برای قضاوت میان بنی اسرائیل، روزی برای رسیدگی به کار زنان خود، روزی برای تسبیح در کوه ها و بیابان ها و روزی برای عبادت که در خانه خلوت می کرد و رهبانان نزد او می آمدند و با او در ندبه و نوحه هم صدا می شدند.

در جای دیگر نقل است که داود روز خود را به چهار قسمت تقسیم نموده بود: قسمتی را برای نیازها و امور شخصی، قسمتی را برای عبادت، بخشی را برای حلّ و فصل مرافعات و بخش چهارم را برای تربیت جوانان خود تخصیص داده بود.

### قضاوت داود و توبه آن حضرت

در قرآن کریم داستانی از قضاوت داود و آزمایش آن حضرت آن واقعه، به طور اجمال ذکر گردیده و موضوع استغفار و آمرزش داود بیان شده که موجب تفاسیر گوناگونی گردیده تا آن جا که برخی از مفسران به پیروی از بعضی تفاسیر و روایات اهل سنت و مندرجات تورات نسبت های نارویی به آن پیغمبر بزرگوار الهی داده و مقام شامخ آن حضرت را تا سر حدّ آلودگی به گناه کبیره تنزل داده اند. ما برای روشن شدن داستان مزبور در آغاز، آیات قرآنی را آورده، سپس گفتار اهل بیت و پاره ای از سخنان دیگر را در توضیح آن ذکر خواهیم کرد.

خدای تعالی پیغمبر اسلام را مخاطب ساخته و می فرماید: آیا داستان اهل دعا که بر دیوار محراب (یعنی محراب عبادت داود) بالا رفتند به تو رسیده، هنگامی که بر داود درآمدند و او از ایشان بترسید و آن ها گفتند: نبرس ما دو نفر صاحب دعوا هستیم که بعضی از ما بر بعضی دیگر ستم کرده و تو میان ما به حق، حکم کن و جور (در حکم) مکن و ما را به راه میانه و عدل راهبری نما؛ همانا برادر من نود و نه میش دارد و من یک میش دارم و او می گوید که آن (یک میش) را هم به من بده و مرا در گرفتار مغلوب ساخته است. داود گفت: به درستی ک با درخواست ضمیمه کردن یک میش تو به میش های خود، به تو ستم کرده و بسیاری از شریکانی که با هم آمیزش دارند به یک دیگر ستم می کنند، مگر کسانی که ایمان داشته و عمل شایسته انجام دهند و تعداد آن ها نیز کم است. و داود بدانست که ما او را آزمایش کردیم و از پروردگار خویش آموزش خواست و به رکوع افتاد و توبه کرد. ما نیز این جریان را به او بخشیدیم که برای او نزد ما منزلت و سرانجام نیک بود. ای داود! ما تو را خلیفه و جانشین در این سرزمین قرار دادیم، پس میان مردم به حق داوری کن و از هوای نفس پیروی مکن که از راه خدا گمراهت سازد و به راستی آن کسانی که از راه خدا گمراه شوند، عذاب سختی دارند به خاطر آن که روز حساب را فراموش کردند. (1022)

از مجموع این آیات معلوم می شود که دو نفر از طریق غیر عادی، یعنی از دیوار محراب برای رفع خصومت به نزد داود آمدند و داود به همین سبب که آن ها را ناگهان بالای سر خود دید یا به سبب آن که دشمنان زیادی داشت و احتمال می داد آن ها برای کشتن او از این طریق و به طور ناگهانی آمده اند، از آن دو نفر ترسید. ولی آن دو داود را دل داری داده و گفتند: ما به منظور داوری

نزد تو آمده ایم و سپس موضوع شکایت خود را مطرح کردند و داود هم بدون تأمل حکم کرد، اما بعد متوجه شد که این واقعه، آزمایشی از طرف خدای تعالی بود و چنان که شواهد گواهی می دهد و روایاتی هم در این مورد رسیده، آن دو نفر فرشتگانی بودند که به صورت انسان پیش حضرت داود آمدند تا او را آزمایش کنند، از این رو داود زبان به استغفار گشوده و از خدای خود آمرزش می خواهد و خدا هم از او می گذرد و بدو سفارش می کند که به حق حکم کند و از هوای نفس پیروی نکند.

این اجمال داستان طبق قرآن کریم بود، اما چون در این آیات از آزمایش داود و استغفار و توبه و به دنبال آن امر خدا به داوری به حق و پیروی نکردن از هوای نفس سخن به میان آمده، مفسران در صدد تحقیق از اصل داستان برآمده و خواسته اند بفهمند آیا قبل از این موضوع عملی از داود سرزده بود که سبب این آزمایش و سپس موجب صدور آن دستور گردد یا آن که خود همین ماجرا و آمدن دو نفر انسان از طریق غیر عادی و از روی دیوار محراب سبب سوءظن داود گردید و مومجب شد تا در صدد انتقام و تنبیه یا قتل آن دو برآید، ولی ناگهان به خود آمد که این احتمالات و افکار با شائن نبوت سازگار نیست و روح و دل پاک او را آلوده کرده و امتحان و آزمایشی برای او بوده است؛ از این رو استغفار و آمرزش خواهی کرد و به درگاه الهی توبه کرد. یا آن که اصل این قضاوتی که حضرت داود عجولانه و بدون تأمل و پرسش حال دو طرف انجام داد، نوعی خطا بود که از داود سرزد که ناگهان به خطای خویش پی برد و از پروردگار آمرزش خواست و خدا هم او را آمرزید.

رخی از مفسران خواسته اند داستان مزبور را با موضوع ازدواج حضرت داود با همسر اوریا مربوط ساخته و آن ماجرا را مقدمه ای بر این داستان بدانند و



گویا اینان اصل جریان ازدواج آن حضرت را با همسر اوریا از تورات گرفته و سپس برای ارتباط آن با موضوع قضاوت میان آن دو نفر مقداری هم از خود بر آن افزوده اند.

موضوع ازدواج داود با همسر اوریا در تورات این گونه نقل شده است که روزی حضرت داود به پشت بام رفت و همسر اوریا را که زنی زیبا بود بدید و بدو متمایل شد و برای سردار خود در جنگ پیغام فرستاد که اوریا را که در میدان جنگ بود پیش روی تابوت بدارد و به سوی حصار دشمن فرستد و منظورش آن بود که اوریا کشته شود و او همسرش را بگیرد. فرمانده سپاه نیز با آن که نزدیک شدنه به حصار دشمن برخلاف آیین جنگی بود، دستور داود را به کار بست و همین عمل سبب شکست لشکریان گردید، ولی اوریا در جنگ کشته شد و داود همسرش را به زنی گرفت.

پردازندگان این داستان زننده و مجعول، برای برقرار کردن ارتباط میان داستان مزبور و ماجرای قضاوت میان صاحبان نود و نه میش گفته اند: داود نود و نه زن داشت و چون به زن اوریا مایل شد، خداوند آن دو فرشته ار فرستاد تا او را متنبه و به خطایش واقف سازند. آن ها مقدمه ای هم بر آن افزوده و گفته اند: داود در محراب مشغول نماز بود که ابلیس به صورت پرنده سفید و بسیار زیبایی پیش رویش مجسم گردید. داود که آن پرنده را دید، نمازش را قطع کرد و وی را تعقیب کرد تا هم چنان به بالای بام آمد. پرنده مزبور خور را به خانه اوریا انداخت و داود با دیدگان خود آن را تعقیب کرد و چشمش به همسر اوریا که در حال شست و شوی بدن خود بود افتاد و بدو متمایل شد، الی آخر. (1023)

ولی اینان فکر نکرده اند که نسبت دادن چنین عملی به یک فرد عادی هم زشت است، چه رسد به یکی از پیمبران بزرگوار الهی با آن همه عبادت و

خضوع به درگاه پروردگر و به گفته مرحوم سید مرتضی فساد این گفتار روشن تر از این است که انسان بخواهد بدان پاسخ دهد و از تورات کنونی که داود را پیغمبر نمی داند و گذشته از آن، به طور مسلم مندرجات آن دست خوش تحریف گردیده و در جاهای دیگر نیز نظیر این اعمال را به پیمبران دیگر نسبت می دهد، تعجب نیست که چنین به داود دهد. اما از پردازندگان این داستان و آن ها که خواسته اند این دو واقعه را به هم مرتبط سازند، عجیب است و حقیقت آن است که نه داستان ازدواج داود با همسر اوریا بدین شکل بوده و نه آن که این دو داستان به هم ارتباط داشته است.

شنخ صدوق از ابصالت هروی حدیثی نقل کرده که امام هشتم علیه السلام از علی بن محمد بن جهم پرسید: مردم درباره داود چه می گویند؟ هنگمی که علی بن محمد بن جهم داستان مجسم شدن شیطان را به صورت پرنده سفید زیبا در پیش روی داود و قطع نماز و نظر کردن بر بدن همسر اوریا و عاقبت ازدواج با آن زن را به شرحی که نقل کردیم برای آن حضرت بیان کرد، امام هشتم علیه السلام دست بر پیشانی خود زد و فرمود: **إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ** شما به پیغمبریا از پیغمبران الهی نسبت می دهید که به خاطر تعقیب یک پرنده نماز خود را قطع کرد و به این مقدار نماز را سبک شمرد و سپس نسبت فحشا و به دنبال آن نسبت قتل به وی می دهید.

علی بن محمد عرض کرد: ای فرزند رسول خدا! پس موضوع خطای داود چه بود؟ امام فرمود: وای بر تو، همانا داود پیش خود خیال کرد که خداوند کسی را از وی داناتر نیافریده، پس خدای عروجل دو تن از فرشتگان را به نزد او فرستاد تا از بالای محراب به نزد او روند و شکایت خود را بدین گونه که در قرآن است مطرح کنند. داود عجولانه و بی تأمل و بدون آن که از مدعی گواه

طلب کند، بر ضد او قضاوت کرد و خطای داود همین اشتباه در قضاوت بود نه آن چه شما پنداشتید. مگر نشنیده ای که خداوند در دنبال این داستان فرموده است که ای داود! ما تو را در این سرزمین جانشین قرار دادیم، پس میان مردم به حق حکومت کن. (1024)

علی بن محمد عرض کرد: پس داستان داود با اوریا چگونه بود؟ امام رضا علیه السلام فرمود: در زمان داود رسم این بود که چون زنی شوهرش از دنیا می رفت یا کشته می شد، دیگر برای همیشه با دیگری ازدواج نمی کرد و نخستین کسی که خداوند این کار را برای وی مباح کرد، داود بود که چون اوریا کشته و عده همسرش تمام شد، آن زن را به همسری خود درآورد. (1025)

وجه دیگری هم که برای موضوع آزمایش داود نقل شده و در بالا نیز بدان اشاره شد، آن است که فخر رازی و دیگران گفته اند: که جمعی از دشمنان داود در صدد قتل وی برآمدند و روزی را که داود برای عبادت خود خلوت کرده بود انتخاب کرده و از دیوار محراب بالا رفتند و خود را بدو رساندند، ولی افرادی را نزد حضرت داود دیدند که با وجود آن ها نمی توانستند به داود دسترسی پیدا کنند، از این رو خواستند برای آمدن خود در آن وقت و بدان کیفیت دلیلی ذکر کرده باشند که آن دعوا را بدان صورت بیان کردند و در حقیقت دعوایی ساختگی بود. حضرت داود که از ضمیر آن ها اطلاع یافت، در صدد انتقام برآمد، ولی ناگهان پشیمان شد و با خود گفت که آن ها کاری نکرده اند که سبب انتقام باشند یا پیش خود فکر کرد شاید به چنین قصد سویی نیامده و به راستی برای رفع دشمنی آمده باشند. همین اتفاق آزمایشی برای داود بود که موجب شد تا از آن فکری که درباره آن ها کرده و تصمیمی که در مورد انتقام از ایشان گرفته بود، توبه کند.

## داستان هایی از قضاوت و زندگی داود علیه السلام

شیخ طوسی در کتاب تهذیب به سند خود از امام باقر علیه السلام روایت کرده که روزی امیر مؤمنان به مسجد درآمد و جوانی را دید که گریه می کند و جمعی اطراف او را گرفته و از وی می خواهند که آرام شود. علی علیه السلام به آن جوان فرمود: چرا گریه می کنی؟ آن جوان عرض کرد: ای امیر مؤمنان! شریح قاضی حکمی درباره ام کرده که مرا به گریه وادار کرده است. پدرم با این چند تن به سفر رفت و چون بازگشتند، پدرم با آن ها پرسیدم که پدرم چه شد؟ گفتند مرده است. وقتی پرسیدم اموال او چه شد، گفتند مالی نداشت. من آن ها را به نزد شریح آوردم و شریح نیز آن ها را قسم داد و آن ها به همان گونه قسم خوردند، در صورتی که من می دانم وقی پدرم به مسافرت می رفت مال بسیاری داشت.

امیر مؤمنان علیه السلام دستور داد جوان را با آن چند نفر به نزد شریح باز گردانند و چون پیش او آمدند، حضرت رو به او کرد و فرمود: ای شریح! چگونه میان اینان قضاوت کردی؟ عرض کرد: ای امیر مؤمنان! این جوان مدعی است که پدرش با این چند نفر به مسافرت رفته و با آن ها بازنگشته است. وقتی من این دعوا را شنیدم، به جوان گفتم آیا شاهدهی بر ادعای خود داری؟ او گفت: نه و من هم آن ها را قسم دادم.

علی علیه السلام فرمود: ای شریح! آیا در چنین جایی این گونه قضاوت می کنی؟ عرض کرد: پس حکم در این باره چگونه است؟ علی علیه السلام فرمود: ای شریح! به خدا سوگند امروز در این باره حکمی خواهم داد که کسی قبل از من جز داود پیغمبر چنین داوری نکرده باشد.

آن گاه قنبر را طلبید و فرمود که سران سپاه را نزد من حاضر کن و هنگامی که آمدند، هر یک از آن چند نفر را به یکی از سران سپاه سپرد، آن گاه نگاهی

به صورت آن ها نکرد و با لحن تهدیدآمیزی فرمود: شما چه می گوئید (و چه خیال می کنید؟) آیا فکر می کنید من نمی دانم با پدر این جوان چه کرده اید؟ در این صورت من جاهل خواهم بود.

سپس دستود داد آن ها را از یک دیگر جدا کنند و سر و صورتشان را بیوشانند و هر کدام را پای یکی از ستون های مسجد نگاه دارند. آن گاه عبیدالله بن ابی رافع کاتب و نویسنده مخصوص خود را خواسته و فرمود قلم و کاغذی بیاورند و سپس خود آن حضرت در جای گاه قضاوت نشست و مردم نیز اطراف علی عَلَيْهِ السَّلَامُ اجتماع کردند. حضرت به آن ها فرمود: هر زمان من تکبیر گفتم (صدا به الله اکبر بلند کردم) شما نیز تکبیر گوئید.

در این وقت دستور داد یکی از آن چند نفر را هم چنان که سر و صورتش بسته بود بیاوردند. وقتی او را پیش آوردند، صورتش را باز کردند. آن گاه به عبیدالله بن ابی رافع فرمود: هر چه می گوید بنویس. سپس از آن مرد پرسید: شما در چه روزی از منزل بیرون رفتید؟

در فلان روز.

در چه ماهی؟

در فلان ماه.

هنگامی که مرگ پدر این جوان رسید به کجا رسیده بودید؟

به فلان جا.

در کدام منزل از دنیا رفت؟

در فلان منزل.

بیماری اش چند روز طول کشید؟

فلان مقدار.

چه کیس از او پرستاری می کرد؟ در چه روزی مرد؟ چه کسی او را غسل داد؟ در کجا غسلش داد؟ چه کسی او را کفن کرد؟ با چه کفنش کردید؟ چه کسی بر او نماز خواند؟ چه کسی در قبر او رفت؟ و پاسخ همه این سئوال ها را نوشتند و چون به اتمام رسید، حضرت تکبیر گفت و مردم نیز با آن حضرت تکبیر گفتند. صدای تکبیر که به گوش آن چند نفر رسید، یقین کردند که رفیقشان حقیقت ماجرا را برای امیر مؤمنان علیه السلام نقل کرده است.

آن گاه علی علیه السلام دستور داد سر و صورت آن مرد را بیوشانند و به زندانش ببرند. سپس یکی دیگر از آن ها را خواست و دستور داد او را پیش رویش بنشانند و سر و صورتش را باز کنند. وقتی صورتش باز شد، بدو فرمود: تو خیال کردی من نمی دانم شما چه کرده اید؟

آن مرد گفت: ای امیرمؤمنان! من یک نفر بیشتر نبودم و به راستی که کشتن او را خوش نداشتم و نمی خواستم او را بکشند. بدین ترتیب به قتل پدر آن جوان اقرار کرد. سپس آن حضرت یک یک آن ها را نزد خود طلبید و همگی به قتل آن مرد و گرفتن اموال او اقرار کردند و آن مرد را با دیه قتل و خون بهای وی از ایشان گرفت و به جوان پرداخت.

شریح عرض کرد: ای امیر مؤمنان! قضاوت داود چگونه بود؟ حضرت فرمودند: داود به جمعی از کودکان بر خورد که مشغول بازی بودند و یکی را به نام مات الدین (یعنی دین و آیین مُرد) صدا می زند. داود آن کودک را پیش خواند و فرمود: نامت چیست؟

مات الدین.

چه کسی تو را به این نام نامیده است؟

مادرم.

داود نزد مادرش آمد و پرسید: ای زن! نام این پسر چیست؟  
مات الدین.

چه کسی این نام را روی این کودک گذاشته است؟  
پدرش.

به چه مناسبت و برای چه؟

پدرش با جمعی به سفر رفت و در آن وقت من بر این کودک حامله بودم. پس از مدتی هم سفران شوهرم بازگشتند، ولی شوهرم همراه آن هانیامد و من از ایشان حال شوهرم را پرسیدم. آن ها گفتند که او از دنیا رفت. پرسیدم که مالش چه شد؟ گفتند مالی نداشت. از آن ها پرسیدم: آیا وصیتی نکرد؟ آن ها گفتند: آری. گفت که همسرم حامله است، به او بگویید اگر دختر یا پسر زایید، نامش را مات الدین بگذار و من هم طبق وصیت شوهرم نام این پسر را مات الدین گذاشتم.

داود به آن زن فرمود: زنده هستند یا مرده اند؟ زن گفت: زنده هستند. داود فرمود: مرا نزد آن ها ببر. وقتی به نزد ایشان رفت یک یک آن ها را از خانه هاشان بیرون آوزد و چنان که اکنون دیدی از آن ها اقرار گرفت (و معلوم شد که آن ها پدر آن کودک را کشته و اموالش را برده اند) و سپس داود مال آن مرد را با خون بهای او از ایشان بازگرفت و به زن داد و فرمود: نام پسر را عاش الدین بگذار، یعنی دین زنده شد. (1026)

مجلسی در بحارالانوار از امام باقر علیه السلام روایت کرده که آن حضرت فرمود: روزی حضرت داود نشسته بود و جوانی ژولیده با ظاهری فقیرانه که خیلی نزد آن حضرت می آمد نیز در محضر آن حضرت حاضر بود. در این هنگام ملک الموت وارد شد و نگاه تندی به آن جوان کرد و بر وی خیره شد.

حضرت داود به ملک الموت فرمود: به این جوان خیره شدی؟  
ملک الموت گفت: آری من مأمورم هفت روز دیگر جان این جوان را در  
همین جا بگیرم.

داود پیغمبر علیه السلام از این سخن، دلش به حال آن جوان سوخت و رو به او  
کرد و فرمود: ای جوان! زن گرفته ای؟  
پاسخ داد: نه، هنوز ازدواج نکرده ام.

داود به او فرمود: به نزد فلان مرد که یکی از بزرگان بنی اسرائیل بود برو و  
از طرف من به او بگو که داود به تو دستور داده که دختری را به همسری من  
درآور و همین امشب نزد آن دختر می روی و خرج ازدواج تو نیز هر چه می  
شود بردار و هم چنان نزد همسرت باش تا هفت روز دیگر و پس از هفت روز  
همین جا نزد من بیا.

جوان به دنبال مأموریت رفت و پیغام حضرت داود را به آن مرد بنی  
اسرائیلی رسانید و او نیز دخترش را به آن جوان داد و همان شب، عروسی  
انجام شد و جوان هفت روز نزد آن دختر ماند و پس از هفت روز نزد حضرت  
داود بازگشت.

داود از وی پرسید: وضع تو (در این چند روزه) چگونه بود؟  
پاسخ داد: هیچ گاه در خوشی و نعمتی مانند این چند روز نبوده ام.  
داود فرمود: اکنون بنشین.

جوان نشست، و داود چشم به راه آمدن ملک الموت بود تا طبق خبری که  
داده بود بیاید و جان این جوان را بگیرد. اما مدتی گذشت و ملک الموت نیامد،  
از این رو به جوان رو کرد و فرمود: به خانه ات بازگرد و روز هشتم دوباره به  
نزد من بیا.



جوان رفت و پس از گذشت هشت روز دوباره به نزد داود بازگشت و هم چنان نشست و خبری از ملک الموت نشد. و همین طور هفتاد و سه روز تا این که ملک الموت به نزد داود آمد.

داود بدو فرمود: مگر تو نگفتی که من مأمورم تا هفت روز دیگر جان این جوان را بگیرم؟

پاسخ داد: آری.

فرمود: تاکنون سه هشت روز از آن وقت گذشته است؟

ملک الموت گفت: ای داود! چون تو بر این جوان رحم کردی، خداوند نیز او را مورد مهر خویش قرار داد و سی سال بر عمرش افزود. <sup>(1027)</sup>

شیخ صدوق در کتاب اکمال و امالی به سندش از امام صادق علیه السلام روایت کرده که روزی داود از خانه بیرون رفت و زبور می خواند و چنان بود که هنگام زبور خواندن او، کوه و سنگ و پرند و درنده ای نبود جز آن که با او هم صدا می شد. داود هم چنان رفت تا به کوهی رسید که در آن کوه پیغمبری به نام حزقیل بود که خدا را عبادت می کرد.

همین که حزقیل آواز کوه ها و درندگان و پرندگان را شنید، دانست که داود بدان جا آمده و با وحی الهی داود را به نزد خود برد. داود رو به او کرد و فرمود: آیا تاکنون قصد گناهی کرده ای؟

نه.

آیا تاکنون از این عبادتی که برای خدا می کنی حالت خودپسندی تو را

گرفته است؟

نه.

آیا تاکنون به دنیا متمایل شده ای که بخواهی از شهوات و لذات آن بهره ای  
برگیری؟

آری گاهی به دلم خطور می کند.

در چنین وقتی چه عملی انجام می دهی؟

داخل این غار می شوم و بدان چه در آن است پند می گیرم.

داود برخاسته و به درون آن غار رفت و در آن جا تختی از آهن دید که  
روی آن جمجمه ای پوسیده و استخوان هایی قرار داشت و در آن جا لوحی از  
آهن دید که در آن نوشته بود: من اوری شلم هستم که هزار سال سلطنت کردم و  
هزار شهر ساختم و از هزار دختر بکارت گرفتم، اما سرانجام من این است که  
خاک بستر شده و سنگ سخت بالشم گردیده و مار و مورها همسایه ام می  
باشند تا هر کس مرا می بیند به دنیا مغرور نگردد.

و رام ابن ابی فراس در کتاب تنبیه الخواطر (معروف به مجموعه ورام) در  
حدیث مرفوعی از امام صادق علیه السلام روایت کرده که داود پیغمبر به درگاه خدا  
عرض کرد: پروردگارا! هم نشین مرا در بهشت به من معرفی کن. خدای تعالی  
بدو وحی کرد که او متی، پدر یونس است. داود از خداوند اجازه گرفت که به  
دیدار او برود و خدا اجازه داد. پس به اتفاق سلیمان فرزندش، به جای گاه متی  
رفتند و خانه او را که خانه ای حصیری بود پیدا کردند. وقتی سداغش را  
گرفتند، به آن دو گفته شد که او در بازار است. چون به بازار آمدند و پرسیدند،  
مردم گفتند که او را باید خارکنان پیدا کنید. هنگامی که به نزد خارکنان رفتند،  
گروهی از مردم گفتند: ما نیز در انتظار آمدن او هستیم و هم اکنون خواهد آمد.  
داود و سلیمان در آن جا به انتظار آمدن متی نشستند و ناگاه او را دیدند که  
از دور می آید و پشته ای از هیزم بر سر دارد. مردم که او را دیدند برخاسته و

پشته هیزم را از سر او برگرفتند. متی حمد خدای را به جای آورد و سپس گفت: کیست که پاکی را به پاکی خریداری کند؟ یکی برخاست و قیمتی برای آن پشته هیزم گذاشت و خواست بخرد که دیگری جلو رفت و مقداری بر آن مبلغ افزود تا سرانجام به یکی از آن ها فروخت.

در این هنگام داود و سلیمان جلو رفتند و بر وی سلام کردند. متی گفت: بیایید تا به خانه برویم، و مقداری گندم خرید و به خانه آورد و آن را آرد کرد و سپس در ظرفی که از تنه درخت خرما ساخته شده بود خمیر کرد. آن گاه آتشی روشن کرد و آن خمیر را در ظرفی نهاده روی آتش گذاشت و سپس به نزد داود و سلیمان آمد و به گفت و گوی با آن دو مشغول شد.

آن گاه برخاست و دید که خمیرش پخته شد، پس آن نان را برداشته و در همان ظرف چوبی که از تنه درخت خرما بود گذاشت و وسط آن نان را باز کرد و مقداری نمک روی آن ریخت. سپس ظرفی از آب نیز در کنار خود گذاشت و لقمه ای از آن نان را برگرفت و چون به طرف دهان آورد بسم الله گفت و چون آن را فرو داد الحمد لله گفت و هر لقمه ای که بر می داشت، همین کار را می کرد. آن گاه ظرف آب را برگرفت و بسم الله گفت و مقداری نوشید و سپس الحمد لله گفت. سپس به دنبال آن گفت: پروردگارا! کیست که او را همانند من نعمت داده باشی و چون من مورد عنایت و رحمت خود قرارش داده باشی؟ چشم و گوش و بدنم را سالم کردی و نیرو به من دادی تا به سراغ خاری و درختی که آن را غرس نکرده و آبیاری اش نکرده و رنج نگهبانی آن را نکشیده بودم رفتم. آن گاه کسی را برایم فرستادی که آن را از من خریداری کند و من از پول آن گندمی که خود نکاشته بودم، خریداری نمودم و آتش را مسخر من کردی تا آن را پختم و به من اشتهایی دادی که آن را بخورم و نیرو بگیرم تا

فرمان برداری تو را انجام دهم. ای خدا! سپاس و حمد مخصوص توست این سخنان را گفته و گریست.

داود که آن منظره را دید رو به سلیمان کرد و گفت: ای فرزند! برخیز که من هرگز بنده ای سپاس گزارتر برای خدا از این مرد ندیده ام. (1028)

مولوی داستانی از لقمان و داود به نظم درآورده که معلوم نیست آیا واقعاً داستان مزبور حقیقت داشته یا این که منظورش همان تذکر اخلاقی و فضیلت صبر بوده است و بر فرض آن که حقیقت داشته، معلوم نیست آیا لقمان مزبور، همان لقمان حکیم بوده که در قرآن کریم سوره ای به نام او آمده و قسمتی از سخنان حکیمانه او در آن سوره ذکر شده یا شخص دیگری با این نام که معاصر حضرت داود بوده است. به هر صورت، داستان مزبور از آن نظر که مشتمل بر نکته های اخلاقی و نشان دادن مقام و فضیلت صبر می باشد، داستان خوبی است.

رفت لقمان سوی داود از صفا	دید کو می کرد ز آهن حلقه ها
جمله را با هم دگر در می فکند	ز آهن و پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود	در عجب می ماند و وسواسش فزود
کاین چه شاید بود واپرسم از او	که چه می سازی ز حلقه توبه تو
باز با خود گفت صبر اولی تر است	صبر با مقصود زودتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشف شود	مرغ صبر از جمله پیران تر شود
ور پرسی دیرتر حاصل شود	سهل از بی صبریت مشکل شود
چون که لقمان تن بزد اندر زمان	شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او	پیش لقمان آن حکیم صبر خود
گفت: این نیکو لباس است ای فتی	در مصاف و جنگ، دفع زخم را

گفت: لقمان صبر هم نیکو دمی است      کو پناه و دافع هر جا غمی است  
صبر را با حق قرین کرد ای فلان      آخر والعصر را آكد بخوان  
صد هزاران کیمیا حق آفرید      کیمیایی هم چو صبر آدم ندید

### عمر و وفات داود عليه السلام

صدوق از امام صادق عليه السلام از پدرانش از رسول خدا روایت کرده که فرمود:  
داود صد سال تمام عمر کرد که چهل سال آن دوران سلطنت او بود. <sup>(1029)</sup>  
نظیر همین گفتار را ابن اثیر در کامل التواریخ نقل کرده و گفته است: هنگامی  
که داود از دنیا رفت، عمر آن حضرت 100 سال و مدت سلطنتش 40 سال بود  
و این مطلب در روایت صحیحی از رسول نقل شده است.  
هنگامی که مرگ آن حضرت فرا رسید، سلیمان فرزندش را به جانشینی  
خویش منصوب کرد و وصیت های خود را به وی نمود و از دنیا رفت و بنی  
اسرائیل جنازه آن حضرت را در بیت المقدس در قریه داود به خاک سپردند.  
در خاتمه این فصل، تذکر این مطلب نیز لازم است که جمعی از مورخان  
بنای بیت المقدس را به داود نسبت داده اند، ولی بیشتر که بنای مزبور به دست  
سلیمان انجام شد، و ما ان شاء الله تعالی شرح آن را در احوالات حضرت  
سلیمان خواهیم نگاشت.

### حکمت داود

در قرآن کریم خدای تعالی در سوره نساء و سوره بنی اسرائیل فرموده است:  
ما به داود زبور را دادیم. <sup>(1030)</sup> و در سوره انبیاء فرموده است: «و ما در زبور  
پس از ذکر (تورات) نوشتیم که زمین را بندگان صالح و شایسته من وارث  
خواهند شد. <sup>(1031)</sup>

زبوری که اکنون در دست است، مشتمل بر صد و پنجاه مزمور است که اول آن این گونه است: خوشا به حال کسی که به مشورت شریران نرود و به راه گناه کاران نایستد و در مجلس استهزاء کنندگان ننشیند، بلکه رغبت او در شریعت خداوند است و روز و شب در شریعت او تفکر می کند، پس مثل درختی نشانده نزد نهرهای آب خواهد بود که میوه خود را در موسمش می دهد. برگش پژمرده نمی گردد و هر آن چه می کند نیک انجام خواهد داد. شریران چنین نیستند، بلکه مثل گاه هستند که باد آن را پراکنده می کند، پس شریران در داوری نخواهند ایستاد و نه گناه کاران در جماعت عادلان، زیرا خداوند طریق عادلان را می داند، ولی طریق گناه کاران خواهد شد .

این صد و پنجاه مزمور به پنج کتاب تقسیم می گردد و چنان که گفته اند، هفتاد و سه مزمور آن را به داود نسبت می دهند و بقیه به اشخاص دیگر یا به نویسندگان نامعلوم منسوب است و مزمور 72 و 127 آن به نام مزمور سلیمان نامیده شده است.

به طور کلی شکی نیست که قسمتی از زبور فعلی، صدها سال پس از داود تنظیم شده مانند مزمور 137 که با این جمله آغاز می شود نزد شهرهای بابل آن جا نشیتیم و معلوم است این قسمت پس از اسارت بنی اسرائیل و تبعید ایشان به بابل در حمله بخت النصر نوشته شده است و نیز شکی نیست که دست تحریف در آن راه یافته و تحریف کنندگان، نسبت های ناروایی به انبیای الهی داده و در زبور وارد کرده اند.

طبق روایات ما، سخنان حکمت آمیز دیگری نیز به حضرت داود وحی شد یا از آن حضرت روایت شده است که ما قسمتی از آن ها را از روی روایات

گلچین کرده و برای شما ترجمه می کنیم و شاید با مراجعه و تتبع، مضامین این روایات را در زبور فعلی نیز بیابید:

1 شیخ صدوق در امالی و عیون و معانی الخبر از امام صادق علیه السلام روایت کرده است که خدای عزوجل به داود وحی کرد: گاهی بنده ای از بندگان من حسنه (و عمل خیری) نزد من می آورد که به همان حسنه، بخش خود را بر وی مباح می کنم. داود عرض کرد: پروردگارا! آن حسنه چیست؟ فرمود: در دل بنده مؤمن من خوشی و سروری وارد کند، لگر چه با دادن یک دانه خرما باشد. داود عرض کرد: برای کسی که تو را بشناسد، شایسته و سزاوار است که امیدش را از تو قطع نکند. (1032)

2 حمیری در قرب الاسناد به سند خود از امام باقر علیه السلام روایت کرده که آن حضرت فرمود: حضرت داود به فرزندش سلیمان گفت که پسر من! از خنده زیاد پرهیز، زیرا خنده بسیار بنده خدا را در روز قیامت حقیر و پست می سازد. فرزندم! دهانت را جز از سخن خیر ببند، زیرا یک بار پشیمانی از سخن نگفتن، بهتر است از چندین بار پشیمانی برای سخنان بسیار. فرزندم! اگر ارزش سخن گفتن نقره باشد، ارزش سکوت طلاست. (1033)

3 شیخ طوسی در مجالس از رسول خدا روایت کرده که خدای تبارک و تعالی به داود وحی فرمود: ای داود! به راستی که بنده من کار خیر و حسنه ای در روز قیامت پیش من آرد که من به خاطر آن عمل او را در بهشت حکومت دهم. داود عرض کرد: پروردگارا! این چگونه بنده ای است که کار خیری پیش تو آورد و به خاطر آن در بهشت حاکم گردانی؟ فرمود: بنده مؤمنی که کوشش در برآوردن حاجت برادر مسلمانش کند و دوست داشته باشد (و

بخواهد) که حاجت برآورده شود، خواه حاجتش برآورده شود و خواه برآورده نشود. (1034)

4 از قصص الانبياء راوندی در حدیث مرفوعی روایت شده که خدای تعالی به داود وحی کرد: ای داود! مرا در روزگار فراخی و خوشی یاد کن تا من هم در وقت سختی و گرفتاری دعایت را مستجاب کنم. (1035)

5 کلینی از امام صادق علیه السلام روایت کرده که در حکمت آل داود است که فرمود: شخص عاقل (و خردمند) باید آشنای به زبان خود باشد و دنبال کار خود را گیرد و حافظ و نگهدار زبانش باشد. (1036)

6 در حدیث دیگری از آن حضرت روایت کرده اند، از جمله سخنانی که خدای تعالی به داود وحی کرد، آن بود که بدو فرمود: ای داود هم چنان که نزدیک ترین مردم به خدا فروتنان هستند، دورترین مردم از خدائیز متکبران می باشند. (1037)

7 ورام بن ابی فراس در تنبیه الخواطر روایت کرده که در حکمت آل داود نوشته شده است: بر شخص عاقل و خردمند لازم است که از چهار ساعت غافل نباشد، ساعتی که در آن با پروردگار خود مناجات کند و ساعتی که در آن به حساب خود برسد و ساعتی که به نزد برادران خود برود و آن ها از روی صدق و راستی او را به عیب هایش واقف سازند و ساعتی که نفس خود را برای لذت های مشروع و پسندیده آزاد بگذارد، زیرا این ساعت کمک آن ساعت های دیگر است. (1038)

8 ابن فهدحلی در عدة الداعی فرموده که از کلماتی که خداوند به داود وحی فرمود، این بود: ای داود! من پنج چیز را در پنج چیز نهاده ام و مردم آن را در پنج چیز دیگر می طلبند و نمی یابند. من علم را در گرسنگی و کوشش نهاده ام،



ولی مردم آن را در سیری و راحتی می طلبند و نمی یابند. من عزّت را در اطاعت و فرمان برداری خود نهاده ام و مردم آن را در خدمت سلاطین می یابند و بدان نمی رسند. من ثروت و غنا را در قناعت نهاده ام و آن ها در زیادی مال می جویند و نمی یابند، و من راحتی را در بهشت نهاده ام و اینان در دنیا می جویند و نمی یابند. (1039)

9 و نیز فرموده است: در زبور داود آمده است که ای فرزند آدم! از من درخواست (چیزی) می کنی و من طبق عملی که درباره نفع و سود دارم، آن را از تو باز می دارم (و به خاطر مصلحت تو حاجتت را روا نمی کنم) سپس تو اصرار می کنی تا من آن را به تو می دهم و تو در راه معصیت و نافرمانی من از آن کمک می گیری. (1040)

10 کلینی در کافی از امام صادق علیه السلام روایت کرده که خدای عزوجل به داود فرمود: ای داود! گناه کاران را مژده و صدیقان را بترسان و بیمشان ده. داود عرض کرد: چگونه گناه کاران را مژده دهم و صریقان را بترسانم؟ فرمود: گناه کاران را مژده ده که من توبه را می پذیرم و از گناه می گذرم و صدیقان را بیم ده که در عمل های خود دچار عجب و خودبینی نشوند، زیرا هیچ بنده ای نیست که من او را به پای حساب آورم جز آن که هلاک گردد. (1041)

## 19- سلیمان علیه السلام

نام سلیمان در تاریخ به عنوان پیغمبری رؤف و سلطانی دادگستر و حکمرانی فرزانه ثبت شده است.

اکثر مورخان نوشته اند: هنگامی که داود آن حضرت را به جانشینی خود برگزید، از عمر سلیمان بیش از سیزده سال نگذشته بود. و این مطلب در حدیثی از امام موسی بن جعفر نیز روایت شده است. <sup>(1042)</sup> در پاره ای از احادیث نقل است که چون داود خواست سلیمان را که کودکی بود وصی خویش کند، علما و بزرگان بنی اسرائیل به مخالفت برخاستند و گفتند داود می خواهد جوان نوری را بر ما امیر گرداند با این که میان ما بزرگ تر از او نیز وجود دارد. خدای تعالی به او وحی فرمود: مجلسی ترتیب دهد و عصاهای آنان که مدعی جانشینی داود هستند و هم چنین چوب دستی سلیمان را بگیرد و در اتاقی بنهد و روز دیگر آن عصاها را بیرون آورند و هر کدام از آن ها که سبز شده بود، جانشین داود می باشد. چون این کار کردند و روز دیگر بدان اتاق رفتند، دیدند که چوب دستی سلیمان سبز شده است.

در بعضی احادیث سبب این که حضرت داود، سلیمان را به جانشینی خود برگزید، قضاوتی بود که سلیمان در همان کودکی - درباره صاحب زمین و گوسفندان کرد و خدای تعالی در سوره انبیاء بدان اشاده کرده است. گزیده داستان این است که دو نفر به نزد داود آمدند و یکی از آن دو گفت: من زمینی کشاورزی داشتم که آن را کشت کرده بودم و چون سبز شد، گوسفندان این مرد شبانه آمدند و زراعت مرا خورده اند و در روایات زیادی است که گفت: زراعت مزبور درختان مو بوده و خوشه های انگور در آن ها ظاهر گردیده بود.

داود برای قضاوت در آن ماجرا سلیمان را طلبید و با او به گفت و گو و مشورت پرداخت یا به نقل بعضی از روایات، قضاوت را در آن باره به سلیمان سپرد و فرمود: نزد سلیمان بروید <sup>(1043)</sup> تا وی درباره شما حکم کند. سبب مشورت یا ارجاع به سلیمان همین بود که می خواست شایستگی او را برای جانشینی خود به بنی اسرائیل گوش زد ساخته و به آن ها بنمایاند.

سلیمان حکم کرد گوسفندان را به صاحب زمین بدهند و زمین را به صاحب گوسفندان بسپارند تا وقتی که زراعت به حالت اولیه بازگردد و در این مدت، صاحب زمین از شیر و پشم گوسفندان استفاده کند و صاحب گوسفندان نیز به زراعت زمین همت گمارد، بدین ترتیب زیانی متوجه هیچ یک از دو طرف نخواهد گردید. در حدیث کلینی که از امام صادق علیه السلام روایت کرده، حضرت داود بدو فرمود که چرا خود گوسفندان را به صاحب زمین ندادی چنان که علمای بنی اسرائیل چنین حکم می کنند؟

سلیمان گفت: زیرا گوسفندان ریشه زراعت و درختان را که نخورده اند و سال دیگر زراعت به حال سابق باز می گردد.

به دنبال این حکم، وحی الهی نیز به داود نازل گردید و خدای تعالی بدو فرمود: حکم همان است که سلیمان کرده. بدین ترتیب استعداد و شایستگی سلیمان برای جانشینی داود نزد بنی اسرائیل و فرزندان دیگر داود آشکار گردید. <sup>(1044)</sup>

### آغاز کار سلیمان

مورخان نوشته اند: سلیمان دارای برادران دیگری بود که از طرف مادر از او جدا بودند و چون عمرشان بیش از سلیمان بود خود را به جانشینی پدر و پادشاهی سزاوارتر می دانستند.

هنگمی که داود به فرمان پروردگار متعال سلیمان را به جانشینی خود برگزید، یکی از برادران سلیمان به نام آبشالوم برآشفت و در صدد مخالفت و جنگ با پدر برآمد و گروهی را به خود همراه کرده و به جنگ داود آمد. داود از ترس او به شرق اردن گریخت و آبشالوم برای چندی بر تخت سلطنت داود تکیه زد تا این که حضرت داود لشکری به سرکردگی شخصی به نام یوآب به جنگ آبشالوم فرستاد و آبشالوم در آن جنگ کشته شد و داود به سلطنت بازگشت.

پس از فوت داود، برادر دیگر سلیمان به نام اءدوینا مخالفت آغاز کرده و به همراه هواداران آبشالوم به جنگ سلیمان رفت و پس از جنگی که شد، اءدوینا نیز کشته شد و پایه های سلطنت سلیمان میان بنی اسرائیل مسبقر گردید.

#### نعمت هایی که خداوند به سلیمان داد

خدای تعالی به سلیمان نیز مانند پدرش داود نعمت های بسیاری بخشید و موهبت های فراوانی بدو عنایت فرمود، مانند: نبوت، سلطنت، علم منطق الطیر، علم قضاوت، حکمت و فرزاندگی، رام کردن باد و جنیان و دیوان و شیاطین برای او و نعمت های دیگری که شرحش خواهد آمد. متأسفانه احوالات این پیغمبر بزرگوار و تاریخ آن حضرت در بسیاری از جاها به دست افسانه پردازان و خرافه نویسان افتاده و اسرائیلیات در تاریخ سلیمان بسیار راه یافته است تا آن جا که نسبت های ناروایی به آن حضرت داده اند که حتی نقل آن ها نیز در این جا مناسب نیست، <sup>(1045)</sup> چنان که به پدرش داود هم نظیر آن نسبت ها را داده بودند و ما به هماغه خدای تعالی در هر قسمت، آن چه مطابق احادیث صحیح است برای شما ذکر نموده و از نقل احادیث و روایاتی که سندش به امثال وهب

بن منبه و کعب می رسد و بیشتر به افسانه و خرافه شباهت دارد تا حدیث صحیح، خودداری می کنیم.

باری چنان که گفتیم خدای تعالی نبوت و سلطنت را با هم به سلیمان عنایت کرد و او را بر کشور حاصل خیز و پهناوری که از خلیج عقبه تا رود فرات وسعت داشت فرمان روا گردانید و به وسیله جنیان و شیاطین و نیروی باد که در اختیار آن حضرت بود، توانست بناهای مرتفع و شگفت انگیزی مانند بیت المقدس و هیکل معروف و تدمر و سایر آثار که هنوز هم نمونه های بسیاری از آن هادر سرزمین فلسطین و شامات موجود است، بسازد و نگارنده از نزدیک بعضی از قسمت ها را دیده ام و برای بیننده جای تردید باقی نمی ماند که برای ساختمان های مزبور و بالا بردن آن سنگ های بزرگ، از نیروهای نامرئی استفاده شده است.

### بنای بیت المقدس

بعضی از مورخان بنای بیت المقدس را به داود پیغمبر نسبت داده اند و گفته اند: در زمان داود عده ای به طاعونی سخت مبتلا شدند و داود چون در مکان فعلی مسجد اقصی دیده بود که فرشتگان از آن جا به آسمان می روند، به همراه مردم به منظور دعا بدان جا رفت و برای برطرف شدن طاعون، به درگاه خدای تعالی دعا کرد و خداوند هم به دعای او، طاعون را از مردم برطرف نمود.

از آن پس داود دستور داد در آن مکان مسجدی بسازند و خود دست به کار شروع آن گردید، اما پیش از آن که بنای آن پایان پذیرد، داود از دنیا رفت و به سلیمان وصیت کرد آن را به اتمام برساند. البته قولی هم هست که خود داود پس از این که شهر بیت المقدس را بساخت، دست به کار بنای مسجدی شد و بنای آن را نیز به اتمام رسانید و طلا و جواهرات بسیاری برای تزیین سقف ها

و دیوارهای آن به کار برد و چون بنای آن به پایان رسید، جشن مفصلی برپا داشت و آن روز را عید قرار داد و قربانی ها کردند.

در مقابل اینان هم گروهی گفته اند که داود خواست تا دست به کار بنای آن شود ولی از جانب خدای تعالی بدو وحی شد که این کار به دست تو انجام نمی شود آن را به فرزندت سلیمان واگذار کن. در نقلی هم که به نظر نگارنده چندان اعتباری ندارد آمده است که داود مصالح ساختمان مسجد بیت المقدس را تهیه کرد، ولی سلیمان دست به کار آن گردید و مصالح عبارت بود از یک صد هزار وزنه طلا و یک میلیون وزنه نقره و مقداری فراوان مس و آهن که قیمت نقره اش به بهای امروز 342/000/000 و بهای طلایش 889/500/000 لیبره انگلیسی می شود. سلیمان در سال چهارم سلطنتش بنای هیکل را که همان معبد بیت المقدس بود آغاز کرد و 183/600 نفر را در ساختنش به کار گماشت. ساهتمان این معبد هفت سال و نیم طول کشید و به سال 1005 قبل از میلاد مسیح پایان یافت و نیکوترین بنای دنیا و فخر اورشلیم گردید.

مرحوم طبرسی در مجمع البیان از جبابی که جزء گروه اول است نقل می کند که خدای عزوجل طاعت را بر بنی اسرائیل مسلط کرد و جمع بسیاری در یک روز هلاک شدند. داود به آن ها دستور داد که غسل کنند و با زن ها بچه های خود به صحرا روند و به درگاه خدای تعالی زاری کنند، بلکه خداوندان ان را مورد رحمت و لطف خویش قرار دهد. صحرای مزبور که بنی اسرائیل برای دعا به آن جا رفتند همان سرزمینی بود که بعداً مسجد را در آن بنا کردند. خود داود نیز بالای صخره (و سنگی که اکنون نیز هست) برفت و به سجده افتاد و به درگاه خدا نالید و بنی اسرائیل نیز با او به سجده افتادند. هنوز سر از سجده برداشته بودند که خداوند طاعون را از میان آن ها برداشت.

پس از این که سه روز از این ماجرا گذشت، داود آن ها را جمع کرد و به ایشان فرمود: خدای تعالی بر شما منت گذاشت و مورد لطف خویش قرارتان داد. اکنون به شکرانه این نعمت بیاوید و در آن نقطه ای که دعایتان بهاجابت رسید مسجدی بنا کنید. بنی اسرائیل به دستور داود عمل کرده و دست به کار بنای بیت المقدس شدند و داود از کسانی بود که سنگ بر دوش خود حمل می کرد و بزرگان و نیکان بنی اسرائیل نیز به داود تاءسی کرده و سنگ می آوردند تا دیوارهای آن را به مقدار یک قامت بالا بردند و در آن روز از عمر داود 127 سال گذشته بود. <sup>(1046)</sup> خدای تعالی به داود وحی فرمود که اتمام بنای آن به دست فرزندت سلیمان انجام خواهد شد.

وقتی داود به 140 سالگی رسید، سلیمان را به جانشینی خود برگزید و سپس از دنیا رفت. سلیمان نیز جنیان و شیاطین را جمع کرد و کارهای ساختمان را میان ایشان تقسیم نمود و هر دسته ای را به کاری گماشت و جمعی از جنیان و شیاطین را برای تهیه سنگ های مرمر و بلور به کندن معادن وادار کرد و دستور داد شهر بیت المقدس را از سنگ های مرمر سفید بنا کنند و برای آن دوازده قلع ساخت و هر یک از تیره های بنی اسرائیل را در قلعه ای ای داد. هنگامی که از بنای شهر فراغت یافت، شروع به ساختن مسجد کرد و شیاطین و دیوان را گروه گروه به استخراج معادن طلا و جوهرات فرستاد و دسته ای را هم برای حمل آن ها به بیت المقدس گماشت و گروهی نیز مشک، عنبر و سایر عطرها را برایش می آوردند و دسته ای هم مأمور تهیه مروارید از قعر دریاها و حمل آن به بیت المقدس گردیدند. در نتیجه آن قدر سنگ های معدنی، طلا، جواهر و تهیه شد که اندازه آن ها را جز خدا کسی نمی دانست. سپس فرمان داد حجّاران و سنگ تراشان زبردست را حاضر کردند و دستور داد

سنگ ها و جواهرات را طبق دستور معماران حجاری کنند آن گاه به وسیله آن ها، سلیمان مسجد را با سنگ های سفید و زرد و سبز بنا کرد و ستون های آن را از سنگ های مرمر بلورین قرار داد و سقف و دیوارهای آن را به انواع جواهرات مزین ساخت و کف آن را با صفحه هایی از فیروزه فرش کرد و در روی زمین جایی زیبا بر و درهشده بر از آن جا نبود و چنان بود که در شب تاریک چون ماه شب چهارده می درخشید.

وقتی ساختمان آن به پایان رسید، بزرگان و نیکان بنی اسرائیل را جمع کرد و به ایشان خبر داد که من این بنا را برای خدای تعالی ساختم و آن روز راکه بنای مسجد به اتمام رسید، جشن گرفت و بیت المقدس هم چنان بود تا وقتی که بخت النصر به جنگ بنی اسرائیل آمد و شهر را ویران کرده، دستور خرابی مسجد را داد و طلا و جواهری که در آن بود همه را به پایتخت کشور خود در سرزمین عراق برد. (1047)

این بود آن چه جبائی درباره ساختمان شهر تاریخی بیت المقدس و مسجد اقصی ذکر کرده و ما میان روایات مختلف از مورخان و جغرافی دانان به همین مقدار اکتفا می کنیم و بد نیست این را هم بدانید که شهر بیت المقدس با این که نه شهر تجارته بوده و نه از نظر کشاورزی مورد توجه بوده است، ولی در طول تاریخ از هر شهری بیشتر مورد حمله و قتل و غارت قرار گرفته و چندین بار آن جا را سوزانده اند و مردم آن را قتل عام کرده اند و چندین بار این شهر مقدس میان یهود و نصاری و مسلمانان دست به دست شده و هنوز هم بر سر حاکمیت آن جنگ برقرار است و در آینده هم معلوم نیست چه وضعی خواهد داشت و جنایاتی که به خصوص در جنگ های صلیبی به دست کشیشان مسیحی و طرف داران صلیب - که خود را رسولان رحمت و مبشران صلح و



سلامت می‌انستند در این شهر اتفاق افتاده و کشتارهایی که آنان از مردم بی‌گناه و زنان و کودکان مسلمان کردند، در تاریخ کم‌نظیر است و قلم از نقل برخی قسمت‌های آن شرم دارد و ما برای نمونه یک قسمت از کتاب گوستاولوبون فرانسوی که خود جزء مسیحیان بوده و او نیز قسمت مزبور را از یکی از کشیشان به نام ریموند داجیل، کشیش شهر لویوی که خود شاهد رفتار وحشیانه مسیحیان در بیت المقدس بوده و مشاهدات خود را در کتاب نوشته است، نقل می‌کنیم.

هنگمی که لشکر ما برج و باروی شهر بیت المقدس را گرفت، حالت بهت و منظره هولناکی مردم مسلمان شهر را فرا رفت. سرها بود که از تن جدا می‌شد این کوچک‌ترین کاری بود که به سرشان می‌آمد. برخی را شکم می‌دریدند و به ناچار خود را از بالای دیوار پرتاب می‌کردند. برخی را در آتش می‌سوزاندند؛ یعنی بعد از این که مدت زمانی او را شکنجه و زجر داده بودند، او را می‌سوزاندند. در کوچه‌ها او میدان‌های بیت المقدس جز تل‌هایی از سر و دست و پای بریده مسلمانان چیزی دیده نمی‌شد و راه عبور تنها از روی کشته‌های ایشان بود، تازه این‌ها مختصری از مصیبتی بود که بر سرشان می‌آمد. به راستی قشون ما در هیکل سلیمان، در خون‌ریزی افراط کردند. از یک سولاشه‌های کشتگان در خون خود دست و پا می‌زدند، از طرف دیگر دست و بازوی قلم شده‌گویا با انگشتانشان تسبیح می‌گفتند، و هر کدام می‌خواستند به بدنی متصل گردند. میان دست‌ها و بدن‌ها به هیچ‌نحو تمیز داده نمی‌شد. لشکری که مباشر چنین کشتار بی‌رحمانه‌ای بودند، از بخار خون‌ها به زحمت افتاده بودند.

جنگ جویان صلیبی به این کشتار اکتفا نکردند، بلکه انجمنی کردند و در آن جا قرار گذاردند تمام ساکنان بیت المقدس را اعم از مسلمانان و یهود و مسیحی که تعدادشان به شصت هزار نفر می رسید نابود کنند و در مدت هشت روز این عمل را انجام دادند و حتی به زنان و کودکان و پیران هم رحم نکرده همه را بدون استثناء از دم شمشیر گذراندند.

سپس برای آن که از خستگی این قتل عام بیرون آیند، به یک سلسله اعمال زشت و تنگینی دست زدند و انواع بدمستی ها و عربده کشی ها را انجام دادند، به طوری که مورخان مسیحی که عموماً جنایات صلیبیان را نادیدن انگاشته از این سلوک زشتشان به خشم آمده تا آن جا که برنارد خازن آن ها ره به دیوانگان تشبیه کرده و بودن رئیس کشیش های دل آن ها را به حیواناتی تشبیه کرده که در کثافات و نجاسات خود می غلطیدند. (1048)

### بناهای دیگر سلیمان

در قرآن کریم در سوره های انبیاء و سبا و ص آیاتی آمده است که اشاره اجمالی به ساختن های بزرگ، معابد، حوض های سنگی، دیگ های بزرگ و که جنیان و شیاطین به فرمان سلیمان می ساختند کرده است و از تورات (باب سفر ملوک اول) نقل شده: ساختمان هایی که به دست سلیمان ساخته شد، بدین قرار بود: بیت الرب، بیت الملک، دیوار اورشلیم، حاصور، مجدو، چارز، بیت حورون سفلی، بعله و تدمر. این ها غیر از محازن و سربازخانه های بزرگی بود که در اطراف مملکت برای او ساختند و غیر از بناهایی است که در لبنان و دیگر جاها از آن حضرت به یارگار مانده است.

درباره دیگ ها و حوض های سنگی بزرگی که برای خوراک و آب دادن لشکریان او می ساختند، اقول شگفت انگیزی نقل شده، مانند آن که بعضی گفته اند: سر هر دیگ هزار مرد جمع می شدند و از آن غذا می خوردند.

یکی از نویسندگان معصر درباره قصر سلطنتی و تخت پادشاهی سلیمان می نویسد: از ساختمان های مهم عصر سلیمان، قصر سلطنتی او بوده که با چوب های زرکوب و سنگ های گران قیمت ساخته و به جوهر الوان و تمثال های فلزی درختان و جانوران آراسته شده بود و تختی بسیار زیبا و باشکوه در آن قصر بود که از چوب های گران بها مزین به طلا و عاج و مرصع به جواهر فراهم شده بود و در دو طرف آن تخت مجسمه دو شیر و بر فرازش دو کرکس ترتیب داده بودند که چون می خواست به تخت برآید آن دو شیر دست ها را می گشودند تا قرم بر آن نهد و چون بر تخت می نشست، کرکسان بال و پر بر فراز سرش می گسترده بودند.

داستان تخت مزبور را تاریخ نگاران و مفسران نیز به اختلاف نقل کرده اند. برخی از مورخان بنای شهر بعلبک را نیز که دارای ساختمان های بی نظیر و قلعه های سنگی عجیبی بوده است به حضرت سلیمان نسبت می دهند، چنان که یاقوت حموی گوید: در آن شهر بناهایی عجیب و آثاری عظیم و قصرهایی از سنگ مرمر وجود دارد که در دنیا بی نظیر است. هم اکنون نیز سیاحان و توریست های جهان برای دیدن آن آثار شگفت انگیز به آن جا می روند و آن ها را از نزدیک تماشا می کنند.

### بساط سلیمان و تسخیر باد

در قرآن کریم نامی از بساط سلیمان نیست و تنها در بعضی روایات از آن ذکری شده است. در کیفیت و طول و عرض آن نیز افسانه هایی از وهب بن منبه

و کعب نقل شده و در برخی از آن هاست که بساط مزبور، از چوب بوده و چند کیلومتر طول و عرض داشته و چند هزار کرسی در آن قرار می گرفت و آن حضرت با لشکریان خود در آن سوار می شدند و باد به فرمان سلیمان آن را حرکت می داد و یکم ماه راه را صبح در هوا می رفت و یک ماه را عصر، و صبح با آن بساط از بیت المقدس حرکت می کرد و ظهر را در اصطخر (یلاد شیراز) و شام را در خراسان به سر می برد و مطالب دیگری که نه در قرآن کریم ذکری از آن ها شده و نه در اخبار معتبر، و آن چه در قرآن آمده و شاید همان منشاء ذکر قسمتی از این افسانه ها گردیده، آیاتی کست که در سوره انبیاء و سوره سباء و سوره ص ذکر شده و در آن سوره ها نیز بیش از این نیست که خدای متعال داستان تسخیر باد را برای سلیمان ذکر فرموده است:

در سوره انبیاء چنین آمده است:

وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحَ عَاصِفَةً تَجْرِي بِأَمْرِهِ إِلَى الْأَرْضِ الَّتِي بَارَكْنَا فِيهَا وَكُنَّا بِكُلِّ شَيْءٍ عَالِمِينَ<sup>(1049)</sup>؛

باد سرکش را برای سلیمان رام کردیم که به فرمان وی به سرزمینی که در آن برکت قرار داده بودیم روان بود و ما به همه چیز داناییم.

وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحَ غَدُوًّا شَهْرًا وَرَوَّاحًا شَهْرًا<sup>(1050)</sup>؛

باد را براس سلیمان رام کردیم که بامداد رفتنش یک ماه راه و شامگاهش یک ماه راه بود.

در سوره ص چنین است:

فَسَخَّرْنَا لَهُ الرِّيحَ تَجْرِي بِأَمْرِهِ رُخَاءً حَيْثُ أَصَابَ<sup>(1051)</sup>؛

پس باد را رام وی کردیم که هر جا قصد داشت به فرمان وی به نرمی می رفت.

از این آیات به طور اجمال استفاده می شود که باد در اختیار حضرت سلیمان بود که برای اداره مملکت و امور جنگی و کارهای ساختمانی و سایر امور از آن استفاده می کرد، چنان که جنیان و شیاطین در تسخیر او بودند و برای او ستون های بزرگ سنگی و تمثال ها و دیگ های بزرگ می ساختند و ممکن است برای رساندن پیام ها و اخبار از بادهای سریع و غیر سریع و امواج هوایی استفاده می کرد.

چنان که در پاره ای از روایات نیز اشاره ای بدان شده و البته این احتمال وجود دارد که خود سلیمان یا برخی از لشکریان و مأموران او نیز گاهی از نیروی باد استفاده کرده و به وسیله آن به این طرف و آن طرف می برد، اما آن چه در نقل های مزبور است بعید به نظر می رسد و اساساً سلیمان نیازی به ترتیب دادن چنان بساط و آن گونه مسافرت ها نداشت، گذشته از این که از داستان سلیمان و مورچه و گفتاری که آن مورچه با مورچگان داشت، مشخص می شود مسافرت های جنگی سلیمان که با لشکریانش انجام می داده است، در روی زمین بوده نه هوا، و الله اعلم.

در این جا بد نیست برای تنوع، داستان پشه و باد را که مولوی به نظم آورده بشنوید. البته ما برخی از ابیات آن را که اخلاقی در فهم داستان نمی کرد و ذکر آن موجب طولانی شدن سخن و ملال آور بود حذف کردیم:

پشه آمد از حدیقه وز گیاه	از سلیمان نبی شد دادخواه
کای سلیمان معدلت می گستری	بر شیاطین و آدمیزاد و پری
داد ده ما را که بس زاریم ما	بی نصیب از باغ و گل زاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل	پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف واشکسته پری	شهره تو در لطف و مسکین پروری

داد ده ما را از این غم کن جدا  
 پس سلیمان گفت: ای انصاف جو  
 کیست ان ظالم که از باد بروت  
 ای عجب در عهد ما ظالم کجاست  
 اصل ظلم ظالمان از دیو بود  
 گفت پشه: داد من از دست باد  
 ما ز ظلم او به تنگی اندریم  
 ظلم او بر ما صریحست و عیان  
 داد ما و انصاف ما بستان از او  
 پس سلیمان گفت: ای زیبا دوی  
 حق به من گفته است هان ای دادور  
 تا نیاید هر دو خصم اند حضور  
 خصم تنها گر برآرد صد نفیر  
 من نیارم روز فرمان تافتن  
 بانگ زد آن شه که ای باد صبا  
 هین مقابل شو تو با خصم و بگو  
 باد چون بشنید آمد تیز تیز  
 پس سلیمان گفت: کای پشه کجا؟  
 گفت: ای شه مرگ من از بود اوست  
 او چو آمد من جا یابم قرار  
 آن گاه به دنبال این داستان می گوید:

دست گیر ای دست تتو دست خدا  
 داد و انصاف از که می خواهی بگو  
 ظلم کرده است و خراشیده است روت  
 کوه اندر حبس در زنجیر ماست  
 دیو در بند است، استم چون نمود  
 کوه دو دست ظلم بر ما برگشاد  
 با لب بسته از او خون می خوریم  
 نیست ما را چاره جز کردن بیان  
 ای کریم عادل اکرام خو  
 امر حق باید که از جان بشنوی  
 مشنو از خصمی تو بی خصم دگر  
 حق نیابد پیش حاکم در ظهور  
 هان و هان بی خصم قول او مگیر  
 خصم خود را رو بیاور سوی من  
 پشه افغان کرد از ظلمت بیا  
 پاسخ خصم و بکن دفع عدو  
 پشه بگرفت آن زمان راه گریز  
 باش تا بر هر دو برانم من قضا  
 خود سیاه این روز من از دود اوست  
 که برآرد از نهاد من دمار

هم چنین جویای درگاه خدا      چون خد آید شود جویند لا  
 گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست      لیک از اوّل بقا اندر فناست  
 سایه هایی که بود جویای نور      نیست گردد چون کند نورش ظهور  
 عقل کی ماند چون باشد سرده او      کل شی هالک الا وجهه  
 هالک آمدیش وجهش هست و نیست      هستی اند نیستی خود طرف ایست  
 اندر این محضر خردها شد ز دست      چون قلم این جا رسید و سرشکست

### سلیمان و مور

در قرآن کریم سوره ای به نام نمل (مورچه) آمده است. سبب نام گذاری آن، همان ذکر داستان مورچه و سلیمان است که خدای تعالی ضمن چند آیه، داستان مزبور را نقل فرموده است.

ترجمه آن آیات چنین است: و سپاهیان سلیمان از جنّ و انس و پرنده تحت نظم و ترتیب گرد آمدند تا به واری مورچگان رسیدند. مورچه ای گفت: ای مورچگان! به مسکن های خویش درآید که سلیمان و سپاهانش در حال بی خبری شما را پایمل نکنند. پس سلیمان از گفتار او تبسمی کرد و گفت: پروردگارا! به من الهام کن تا سپاس گزاری نعمتی را که به من و پدر و مادرم داده ای به جای آرم و عمل صالحی کنم که آن را پسند کنی و مرا به رحمت خویش در زمره بندگان صالح خود درآوری. <sup>(1052)</sup> در تفسیر آیات فوق چند مطلب ورد بحث قرار گرفته:

1 جمعی از مفسران گفته اند: اینت آیات دلالت دارد بر این که سلیمان و لشکریانش سوره و پیاده بر روی زمین عبور می کرده اند، نه در هوا، و گرنه مورچگان ترس پایمال شدن زیر دست و پای آن را نمی کردند. اگر چه در برخی از روایات آمده که گفتار مورچه را باد در هوا به گوش سلیمان رسانید و

به دنبال آن سلیمان به باد دستور داد که بساط او را نگاه دارد و مورچه را به نزد او آورند.

2 از این آیات معلوم می شود که سلیمان علاوه بر آن که زبان پرندگان را می فهمید، زبان حیوانات دیگر و حشرات را نیز درک می کرد. اگرچه برخی می گویند: مورچگان مزبور از مورچگان بالدار بوده اند، از این رو پرندگان محسوب شده اند و سلیمان به جز زبان پرندگان زبان حیوانات دیگر را نمی فهمید.

3 در این که وادی نمل کجا بوده است، اختلاف کرده اند: برخی گفته اند که در شام بوده، قول دیگر آن است که در انتهای یمن بود، در روایت دیگری آمده که در سرزمین هند یا تبت بوده است. از یاقوت حموی و ابن بطوله نقل شده که گفته اند: وادی نمل در سرزمین عقلان که نام شهر زیبایی از شهرهای شام است، بوده و عبدالوهاب نجّار و برخی از نویسندگان دیگر همین قول را اختیار کرده اند. علی بن ابراهیم در تفسیر خود از امام صادق علیه السلام روایت کرده که خدای تعالی را سرزمینی است که در آن طلا و نقره می روید و خداوند آن وادی را به وسیله ناتوان ترین مخلوق خود که مورچگان هستند - محافظت فرموده است.

4 بیشتر گفته اند: تبسمی که از گفتار مورچه به سلیمان دست داد، به سبب تعجبی بود که از این سخن مورچه کرد. به دنبال آن در روایات آمده که سلیمان ایستاد و مورچه را خواست و با او به گفت و گو پرداخت و مورچه از آن حضرت سؤالاتی کرد. از آن جمله سلیمان به مورچه فرمود: ای مورچه! مگر نمی دانی که من پیغمبر خدا هستم و به کسی ظلم و ستم نمی کنم؟ مورچه در جواب گفت: آری. سلیمان فرمود: پس چرا مورچگان را از ستم من بیم دادی و گفتمی که به خانه هایتان درآید که سلیمان و لشکریانش شما را پایمال نکنند؟



مورچه گفت: ترسیدم آن‌ها به عضویت تو نظر کنند و مفتون گردند، پس از ذکر خدا دور شوند.

در نقل فخر رازی است که گفت: به آن‌ها گفتم که به خانه‌هاشان بروند تا این همه نعمتی را که خدا به تو داده نبینند و به کفران نعمت‌های الهی مبتلا نشوند.

به هر صورت این تلافی و دل‌جویی سلیمان و نظر داشتن او با موران در ادبیات فارسی نیز منعکس شده و شاعران پارسی‌زبان درباره آن شعرها سروده‌اند.

سعدی گوید:

خواهی که بر از ملک سلیمان بخوری      آزار به اندرون موری مرسان  
خواجھی شیراز گوید:

نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست      سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش  
شیخ صدوق در کتاب من لا یحضره الفقیه و مسعودی در اثبات الوصیه  
داستان دیگری نیز از سلیمان و مورچه روایت کرده‌اند که اجمالش این است:  
در زمان سلیمان مردم به خشک‌سالی دچار شدند و از آن حضرت خواستند  
برای طلب باران به درگاه خدای تعالی دعا کند. سلیمان با اصحاب خود از شهر  
خارج شدند تا به مکانی رفته و درخواست باران کنند. در هنگام عبور نظر  
سلیمان به مورچه‌لی افتاد و دید که آن مورچه دست‌های خود را به سوی  
آسمان بلند کرده و می‌گوید: پروردگارا! ما هم مخلوق تو هستیم و نیازمند  
روزی تو می‌باشیم، پس ما را به گناهان آدم هلاک مکن.

سلیمان رو به همراهان خود کرد و فرمود: برگردید که از برکت دیگران، شما  
نیز سیراب شدید<sup>(1053)</sup> و در آن سال بیش از هر سال دیگر باران آمد.

در ادبیات فارسی داستان سلیمان و مور به صورت دیگری نیز ذکر شده و ضرب المثل قرار گرفته که هر هدیه و ارمغانی که از طرف شخص کوچک و بی قدری به پیشگاه شخصیت بزرگ و ارجمندی می‌برند، آن را به ران ملخ که مور به درگاه سلیمان برده تشبیه نموده و می‌گویند ارمغان موران ملخ است، شاعر می‌گوید:

ران ملخی نزد سلیمان بردن عیب است ولیکن هنر است از موری  
و آن دیگری گفته:

حدیث ثنای من و حضرتت چو ران ملخ باشد و خوان جم  
و گفته اند: اصل داستان این بوده که هنگام تحویل هدایا، موری بیامد و ران ملخی به پیش گاه سلیمان به ارمغان آورد.

در روایات و ادبیات عرب داستان شبیه بدان درباره قُبْرَه که به فارسی آن را چکاوک می‌گویند (1054) آمده و هدیه او نیز به پیش گاه سلیمان ملخ بوده و نه ران او و این سه بیت را نیز در این باره نقل کرده اند که شاعر عرب گفته است:

أَتَتْ سَلِيمَانَ يَوْمَ الْعَرْضِ قُبْرَةً      تَهْدِي إِلَيْهِ جَرَادًا كَانَتْ فِيهَا  
لَوْ أُنْشِدَتْ بِلِسَانِ الْحَالِ قَائِلَةً      أَنَّ الْهَدَايَا عَلَى مِقْدَارِ مُعْطِيهَا  
لَوْ كَانَ يُهْدَى إِلَى الْإِنْسَانِ قِيَمَتُهُ      لَكُنْتُ أَهْدِي لَكَ الدُّنْيَا وَمَا فِيهَا

ولی پیش از تألیف این کتاب در جایی دیده بودم که دو بیت نخست را این گونه ضبط کرده بودند:

أَهْدَتْ سَلِيمَانَ يَوْمَ الْعَرْضِ نَمْلَةً      رَجُلَ الْجَرَادِ الَّتِي قَدْ كَانَ فِي فِيهَا  
فَاصْلَحَتْ بِفَصِيحِ الْقَوْلِ وَاعْتَذَرَتْ      أَنَّ الْهَدَايَا عَلَى مِقْدَارِ مُهْدِيهَا

طبق این ضبط، بازگشت داستان به همان ضرب المثل فارسی است و شاعر عرب نیز همان قصه ران ملخ و مور را به شعر درآورده، اما بعید نیست روایت اول صحیح تر باشد.

به هر صورت خلاصه داستان چکاوک و هدیه او به پیش گاه سلیمان، طبق حدیثی که مرحوم کلینی از امام سجاد علیه السلام روایت کرده این گونه است که چکاوک نر با جفت خود جمع شدند و چون وقت تخم گذاری شد، به جفت خود گفت: در کجا می خواهی تخم بگذاری؟ چکاوک ماده گفت: نمی دانم! باید از جاده عبور مردم دور باشد. چکاوک نر گفت: اما نظر من آن است که همان نزدیک جاده تخم گذاری، زرا اگر دور از جاده باشد، از پایمال شدن آن ها به وسیله رهگذران ایمن نخواهی بود، اما در کنار جاده که باشد رهگذران خیال می کنند برای برچیدن دانه بدان جا آمده ای.

چکاوک ماده پذیرفت و در کنار جاده تخم گذاری کرد و همین که نزدیک شکافتن تخم ها و بیرون آمدن جوجه شد، روزی دید که سلیمان بی داود با لشکریانش از راه می رسند و پرندگان نیز بالای سر آن ها سایه افکنده اند. چکاوک فریاد زد: سلیمان با لشکریانش از راه می رسند و می ترسم مرا با این تخم ها زیر پای خود پایمال کنی. چکاوک نر گفت: سلیمان مرد مهربانی است، اکنون بگو آیا برای جوجه های خود چیزی ذخیره کرده ای؟ گفت: آری ملخی را ذخیره کرده ام برای وقتی که آن ها از تخم بیرون آمدند. آیاتو هم چیزی برای آنها ذخیره کرده ای؟ گفت: آری من نیز خرمایی برای آن ها اندوخته ام.

چکاوک ماده گفت: پس تو خرما را بردار و من نیز ملخ را برمی گیرم و برای سلسمان می بریم، زیرا او مردی است که هدیه را دوست داد.

چکاوک نر خرما را به منقار گرفت و در سمت راست جاده ایستاد و چکاوک ماده ملخ را به چنگال خود گرفت و سمت چپ جاده ایستاد. سلیمان پیش آن ها رسید و متوجه آن ها گردید. دستور توقف داد و دست دراز کرده هدیه ایشان را پذیرفت و از حالشان پرسید و چون وضع خود را بدان حضرت گفتند، سلیمان دستور داد لشکریانش از کناری عبور کنند که آن ها را پایمال نکنند و سپس دستی بر سر آن دو کشید و دعای خیر درباره شان کرد. از برکت دستی که سلیمان بر سرشان کشید، کاکلی که اکنون دادند در سرشان پدیدار شد.

(1055)

### سلیمان و داستان رژه اسبان

د رسوره ص داستانی از عرضه کردن اسبان باد پا و تندرو در نزد سلیمان ذکر شده و موجب تفسیرهای گوناگونی گردیده است. متن آیات این است:

وَ هَبْنَا لِدَاوُدَ سُلَيْمَانَ نِعْمَ الْعَبْدُ إِنَّهُ أَوَّابٌ إِذْ عَرَضَ عَلَيْهِ بِالْعَشيِّ الصَّافِنَاتُ الْجِيَادُ فَقَالَ إِنِّي أَحْبَبْتُ حُبَّ الْخَيْرِ عَنْ ذِكْرِ رَبِّي حَتَّى تَوَارَتْ بِالْحِجَابِ رُدُّوهَا عَلَيَّ فَطَفِقَ مَسْحًا بِالسُّوقِ وَالْأَعْنَاقِ؛<sup>(1056)</sup>

ما به داود سلیمان را بخشیدیم، نیکو بنده ای بود، و بسیار توبه کننده بود. چون نزدیکی غروب اسبان تیزرو بر وی عرضه شد، پس سلیمان گفت: من این اسبان را به خاطر پروردگارم دوست دارم (و می خواهیم از آن ها در جهاد استفاده کنم. او هم چنان به آن ها نگاه می کرد) تا از دیدگانش پنهان شدند. (آن ها به قدری جالب بودند که گفت:) بار دیگر آنها را نزد من بازگردانید و به پاها و گردن های آن ها دست کشید (و نوازش کرد).

نخستین مطلبی که دانستن آن در تفسیر این آیات لازم است، این است که سلیمان پیغمبر برای سرکوبی دشمنان و کشور گشایی هایی که کرد، بیشتر وقت خود را صرف کارهای جنگی می کرد و به همین دلیل عنایتی به پرورش اسبان

و تهیه ساز و برگ جنگ و سربازان کار آزموده داشت و خدای تعالی نیز به آن حضرت کمک کرد و گذشته از سربازان مجهزی که داشت، جنیان و شیاطین و پرندهگان و حتی باد را نیز در اختیار سلیمان قرار داد. در میان همه وسایل جنگی در آن زمان، اسب تیزرو و تربیت شده اهمیت بیشتری برای پیروزی بر دشمن و شکست آن ها داشت، ازاین رو سلیمان به خاطر عشق و علاقه ای که به جنگ در راه خدا و پیش برد مرام مقدس توحید و ترویج دین الهی داشت، به رژه اسبان و نوازش آن ها اهمیت بیشتری می داد و آیات فوق نیز قبل از هر گونه تفسیر و توضیحی به این مطلب اشاره کرده و علاقه سلیمان را به نوازش و تربیت اسبان جنگی و سان دیدن از سوارکاران و سربازان تذکر می دهد.

درباره تفسیر قسمت های دیگر این آیات و مرجع ضمیرهای آن اختلاف است و بعضی از وجوهی که ذکر کرده اند، با مقام نبوت سلیمان سازگار نیست و به آن حضرت نیت ظلم و ستم داده اند که ائمه بزرگوار ما آن ها را مردود دانسته و تکذیب کرده اند؛ مانند آن چه از کعب نقل شده که گفته است: سلیمان سرگرم دیدن اسبان گردید تا وقتی که خورشید غروب کرد و نماز عصر از وی قضا شد. سلیمان خشمناک شد و دستور داد اسبان را باز گردانند و به بلافی این کار دستور داد همه آن اسبان را که به نقلی هزار است یا بیشتر بوده اند پی کرده و سر بریدند و به دنبال آن داستان های دیگری هم نقل کرده که همگی آن ها با مقام نبوت سازگار نبوده و قابل قبول نیست. (1057)

ما آن چه در روایات معتبر از اهل بیت روایت شده آن است که گفته اند: سلیمان به رژه اسبان سرگرم شد تا این که نماز عصر از وی فوت شد، آن گاه دستور خداوند به فرشتگان موکل بر خورشید فرمان داد تا برای ادای فریضه عصر، خورشید را برای او بازگردانند و وقتی خورشید را برگردانند، سلیمان و

همراهانش که فریضه عصر را نخوانده بودند، به عنوان وضو دست به گردن و پاهای اسبان کشیدند و نماز عصر را خواندند.

این تفسیر ائمه، مرجع ضمیر توارت و ردوها را خورشید دانسته اند و تفسیر مذکور با توجه به صدر و ذیل آیه و رعایت تناسب جملات آن بهترین تفسیری است که بر آیه شده است، و مسئله برگشت خورشید نیز برای سلیمان پس از اثبات معجزات انبیای الهی و اوصیای آن‌ها (صلوات الله علیهم اجمعین) مسئله ساده‌ای است مه قابل گفت و گو و بحث نیست و در روایات ما نظیر آن برای یوشع بن نون و علی بن ابی طالب نیز ذکر شده است. (1058)

تفسیرهای دیگری نیز از مفسران نقل شده که برخی از آن‌ها در خور دقت و قابل توجه است. مانند آن که گفته اند مرجع ضمیر در توارت و ردوها اسبان هستند و معنای آیه چنین است:

سلیمان هنگام عرضه اسبان دستور تاختن آن‌ها را داد تا سرعت آن‌ها را در راه رفتن بیازماید. سواران به فرمان سلیمان اسب‌ها را به تاختن واداشتند و هم‌چنان رفتند تا از دیدگان سلیمان پنهان شدند، پس از آن سلیمان دستور داد آن‌ها را بازگردانند و آن‌گاه برخاست و گردن و ساق‌هایشان را با دست نوازش کرد. (1059)

تنها مطلبی که طبق این تفسیر باقی می‌ماند این جمله است که سلیمان گفت: **إِنِّي أَحْبَبْتُ حُبَّ الْخَيْرِ عَنْ ذِكْرِ رَبِّي** و آن را نیز چنین معنا کرده اند: سلیمان گفت: این که من به تماشای رژه اسبان آمدم و آزمایش و تربیت آن‌ها را دوست دارم، به خاطر ذکر خدا و برای پیش رفت دین اوست، نه این که طبق خواهش دل و هوای نفسانی باشد.

طبق این تفسیر ممکن است مرجع ضمیر را در تواتر خورشید بگیریم و در ردُّوها همان اسبان بدانیم و اشکالی هم پیش نمی آید، چنان که بر اهل فن پوشیده نیست.

### سلیمان و بلقیس

در سوره نمل داستان سلیمان و ملکه سبا به تفصیل ذکر شده و چنان که تاریخ نگاران و مفسران گفته اند: نام ملکه سبا بلقیس دختر شراحیل یا شرحبیل بوده است. <sup>(1060)</sup> داستان آن حضرت با بلقیس را از روی آیات قرآنی با توجه به برخی از توضیحات و تفاسیری که در اخبار، احادیث و گفتار مورخان و مفسران رسیده ذکر می کنیم و از نقل اختلافات و افسانه هایی که در پاره ای از کتاب ها آمده خودداری می نماییم.

سلیمان پس از آن که از بنای بیت المقدس فراغت یافت، عازم حج گردید و همراه گروهی به مکه رفت و خانه کعبه را زیارت کرد و پرده ای قیمتی از پارچه های قباطی مصر بر آن پوشاند و پس از این که مدتی در آن سرزمین توقف کرد، تصمیم به بازگشت گرفت.

پیش از این گفتیم که سلیمان زبان پرندگان را می فهمید و هرگاه می خواست آن ها را به دنبال مأموریتی می فرستاد و پرندگان نیز مانند جنیان و شیاطین و باد در اختیار او بودند.

بین راه در جستجوی آب مقداری کاوش کردند، ولی آبی نیافتند و سلیمان برای برطرف شدن این مشکل، متوجه پرندگان شد، اما هدهد را که می توانست در این باره کمکی بدو بنماید و به جای گاه آب راهنمایی اش کند، ندید <sup>(1061)</sup> و سوگند یاد کرد که اگر برای غیبت خود عذری موجه و حجتی روشن نیاورد، او را به سختی تنبیه کرده یا ذبحش کند.

طولی نکشید که هدهد آمد و گفت: به چیزی اطلاع یافتم که تو از آن خبر نداری و برای تو از سبا خبری قطعی آورده ام. من در آن جا زنی را دیدم که بر مردن آن سامان فرمان روایی می کرد و دارای همه گونه قدرتی بود و نیز تخت بزرگی داشت. <sup>(1062)</sup> ولی او و قومش آفتاب را به جای خدا می پرستند و شیطان این کار را برای آن ها جلوه داده و از راه حق بازشان داشته است و راستی چرا نباید آن ها خدایی را پرستند که آن چه در آسمان ها و زمین است را آشکار می سازد و آشکارا می داند، خدای یکتایی که جز او معبودی نیست و پروردگار عرش بزرگ است.

سلیمان پس از شنیدن سخن هدهد فرمود: ما در این باره تحقیق خواهیم کرد تا ببینیم تو راست می گویی یا از دروغ گویانی؟ آن گاه نامه ای نوشت و مهر کرده به هدهد داد و فرمود: این نامه مرا ببر و نزد ایشان بیفکن، آن گاه از آن ها دور شو و در گوشه ای گوش فرا دار و ببین چه می گویند.

هدهد نامه را گرفت و بیاورد و نزد بلقیس افکند. ملکه سبا نامه را خواند و بزرگان مملکت و امرای لشکر خود را جمع کرد و به ایشان گفت: نامه ای گرامی به سوی من افکنده شد و آن نامه از سلیمان است که این چند جمله در آن نوشته شده است: بسم الله الرحمن الرحيم، بر من برتری مجوید و مطیعانه پیش من آید.

پس از خواندن نامه از آن ها نظر خواست تا رأی خود را درباره آن بگویند و گفت: اکنون بگوید چه باید کرد که من بدون نظر شما کاری نخواهم کرد؟ بزرگان مملکت سبا و امرای لشکر بلقیس که به نیرو و قدرت خود مغرور بودند و تحت تأثیر احساسات سلحشورانه خود قرار گرفته بودند، گفتند: ما از هر



نظر نیرومند و آماده و مجهز برای جنگ و نبرد هستیم، اما کار به دست توست و ما مطیع فرمان تویمیم تا چه باشد و چه حکم فرمایی.

ملکه سبا به فکر عمیقی فرو رفت و بدون آن که تحت تاءثیر احساسات حماسی آن ها قرار گیرد، زیر و روی کار را سنجید و صلح را بهتر از جنگ دید و زبان هایی را که جنگ و ستیز به دنبال داشت، پیش خود مجسم ساخت و به آن ها گفت: پادشاهان وقتی شهری را بگیرند و با جنگ و نبرد آن را فتح کنند ویران و تباہش می کنند و عزیزانش را خوار و زبون می سازند و کارشان این گونه است. (1063)

من مصلحت دیده ام که هدیه ای به سوی آن ها بفرستم تا ببینم فرستادگان ما چه خبر می آورند و آیا هدیه ما را می پذیرند یا نه؟  
مولوی در این باره می گوید:

دهدی نامه بیاورد و نشان از سلیمان چند حرفی با بیان  
خواند او آن نکته های باشمول و از حقارت ننگرید او در رسول  
چشم هدهد دید و جان عنقاش دید حسّ چو کفّی دید و دل دریاش دید  
مفسران گفته اند: بلقیس با این کار خواست بداند که سلیمان پادشاه است یا پیغمبر و فرستاده الهی، چون می دانست عادت و شیوه پادشاهان آن است که از هدیه خوششان می آید و معمولاً آن را می پذیرند، ولی پیغمبران الهی آ را نپذیرفته و باز می گردانند.

درباره این که هدیه بلقیس که به دربار سلیمان فرستاد چه بوده میان تاریخ نگاران و مفسران اختلاف اس و از مجموع گفتارشان به دست می آید که هدیه مزبور مقدار زیادی جواهر قیمتی و غلام و کنیزانی زیبا بود که آن ها را به همراه چند تن از خردمندان و بزرگان دربار خود به نزد سلیمان فرستاد.

هدهد پیش از رسیدن فرستادگان بلقیس خود را به سلیمان رسانید و موضوع را به آن حضرت اطلاع داد و سلیمان خود را آماده ورود حمل کنندگان هدایای بلقیس، پیش روی آن ها صف کشیدند تا عظمتش در دل آن ها جای گیرد. فرستادگان بلقیس وارد بیت المقدس شدند و از مشاهده آن همه زیبایی و شکوه خیره و بهت زده گردیدند و با دیده حقارت به خود و هدایایی که آورده بودند نگرسته و شرمنده شدند. سپس وارد قصر سلیمان شده و هدایای بسیاری را که همراه خود آورده بودند تقدیم کردند.

سلیمان هدایای ایشان را نپذیرفت و به آن ها فرمود: آیا مرا به مال و منال کمک می دهید؟ آن چه را خداوند به من عطا فرموده، بهتر است از آن چه که شما آورده اید و این شما باید که به هدایای خود شادمان و دل خوشید. من هرگز با مال به طمع نمی افتم و از دعوت به حق و پرستش خدای یکتا دست نخواهم کشید.

مولوی در این جا چه لطیف سروده است:

هدیه بلقیس چل استر بد است	بار آن ها جمله خشت زر بد است
چون به صحرای سلیمانی رسید	فرش آن را جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند	تا که زر را در نظر آبی نماند

تا آنجا که می گوید:

پس روان گشتند هدیه آوران	تا به تخت آن سلیمان جهان
خنده ش آمد چون سلیمان آن بدید	کز شما من کی طلب کردم مزید
من نمی گویم مرا هدیه دهید	بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه هاست	که بشر آن را نیارد نیز خواست
می پرستید اختری کو زر کند	رو به او آرید کو اختر کند

می پرستید آفتاب چرخ را خوار کرده جام عالی نرخ را  
آفتاب از امر حق طباح ماست ابلهی باشد که گوئیم او خداست  
سپس فرستادگان را مخاطب ساخته و فرمود: به سوی مردم سبا بازگردید که  
من لشکری به جنگ آن ها خواهم فرستاد که تاب مقاومت در برابر آن ها را  
نداشته باشند و اگر سر به فرمان نهند از آن سرزمین به خواری بیرونشان  
خواهیم کرد.

فرستادگان بلقیس هدایای خود را به نزد ملکه سبا بازگرداندند و آن چه را  
دیده و شنیده بودند بدو بازگفتند. بلقیس دانست که تاب مقاومت و نبرد با  
سلیمان را ندارد، از این رو تصمیم گرفت به عنوان تسلیم و اطاعت، با سران قوم  
و بزرگان مملکت خود به دربار سلیمان و شهر اورشلیم برود و به دنبال آن به  
سوی بیت المقدس حرکت کند.

جبرئیل مجرا را به اطلاع سلیمان رسانید و او برای آن که بزرگی خود و  
نعمت های بسیاری را که خدا بدو عنایت کرده بود به بلقیس بنماید یا چنان که  
برخی گفته اند: برای این که معجزه ای به عنوان اثبات نبوت خویش بدو نشان  
دهد، یا برای این که عقل و زیرکی او بیازماید، خواست تا به وسیله ای پیش از  
آمدن بلقیس، تخت عظیم و قیمتی او را به اورشلیم و نزد خود بیاورد، از این رو  
به یاران و لشکریان خود فرمود: کدام یک از شما می تواند پیش از ورود آن ها  
تخت بلقیس را نزد من حاضر سازد؟

دیوی نیرومند از جنیان گفت: من می توانم پیش از آن که از جای خود  
برخیزی آن را به نزد تو آورم و من بر این کار توانا و امین هستم که در آوردن  
آن نیز شرط امانت را به جای می آورم.

سلیمان که به گفته برخی می خواست تا کسی را بیابد که زودتر از آن تخت مزبور را نزدش بیاورد باز هم نگریست تا این که آصف بن خیا وزیر و برادر زاده سلیمان<sup>(1064)</sup> که از علم کتاب نیز بهره مند بود و چنان که در روایات آمده و جمعی از مفسران نیز گفته اند، قسمتی از اسم اعظم الهی را می دانست به سلیمان عرض کرد: من پیش از آن که چشم برهم زدنی آن را نزد تو حاضر می کنم و چنان که در حدیثی از امام صادق علیه السلام روایت شده، آصف بن برخیا از طریق طیّ الارض تخت را نزد سلیمان حاضر کرد. هنگامی که سلیمان آن تخت را نزد خود دید، سپاس خدا را به جای آورد و گفت: این از کرم پروردگار من است تا ببازماید که آیا سپاس او را می دارم یا کفران می کنم.

ضمناً سلیمان دستور داد تا برای ورود و پذیرایی بلقیس قصری از آبگینه بسازند و وضع تخت بلقیس را عوض کنند و تغییراتی در آن پدید آرند تا در وقت ورود او را ببازمایند و ببینند آیا تخت را می شناسد یا نه؟

وقتی بلقیس وارد شد، بدو گفتند: آیا تخت تو چنین است؟ بلقیس گفت: گویی همان است. و سخت در حیرت فرو رفت، زیرا آن تخت بزرگ را در شهر سبا به جای گذاشته و نگهبانانی بر آن گماشته بود و همین سبب بالا رفتن شناخت وی به مقام نبوت سلیمان گردید.

سپس دستور ورود به قصر آبگینه را به وی دادند و چون به قصر درآمد، شیشه های بلورین را آب پنداشت و ساق ها را برهنه کرد تا از آن بگذرد. سلیمان گفت: پروردگارا! من به خویشتن ستم کردم که سال ها را در کفر به سر بردم و اکنون به سلیمان ایمان آورده و مطیع پروردگار جهانیان هستم.

در آخر کار بلقیس نیز اختلاف است جمعی گفته اند که سلیمان او را به ازدواج خویش در آورد و سلطنتش رابه او بازگرداند و بعضی از پادشاهان

حبشه خود خود را از نسل سلیمان و بلقیس دانسته اند. برخی هم گفته اند که او را به عقد پادشاهی به نام تبّع درآورد.

### وفات سلیمان

سلیمان پیغمبر با همه حشمت و سلطنتی که داشت و مال و منال بسیاری که در اختیارش بود، خود در کمال زهد و بی‌اعتنایی به دنیا زندگی می‌کرد و خوراکش نان جو سبوس دار بود.

دیلمی در ارشاد القلوب گوید: سلیمان با همه سلطنتی که داشت، جامه مویی می‌پوشید و در تاریکی شب، دست‌های هود را به گردن می‌بست و تا به صبح گریان به عبادت حق می‌ایستاد و خوراکش از زنبیل بافی اداره می‌شد که به دست خود می‌بافت و این که از خدا آن سلطنت عظیم را درخواست کرد، برای آن بود که پادشاهان کفر را مقهور خویش سازد. <sup>(1065)</sup> به نظر می‌رسد آن چه دیلمی در این باره ذکر کرده، مضمون حدیث یا احادیثی باشد که بدان تصریح نکرده است.

شیخ طبرسی در مجمع البیان نقل کرده که سلیمان گاهی یک سال یا دو سال و یک ماه و دو ماه و بیشتر و کمتر در مسجد بیت المقدس اعتکاف می‌کرد و آب و غذای خود را همراه خود می‌برد و به عبادت پروردگار مشغول بود تا در آن وقتی که مرگش فرا رسید. روزی گیاهی را دید که سبز شده از وی نامش را پرسید و او گفت: نام من خرنوب است. سلیمان دانست که به زودی خواهد مرد، از این رو به خدا عرض کرد: پروردگارا! مرگ مرا از جنیان پنهان دار تا انسان‌ها بدانند که جنیان عالم به غیب نیستند و از بنای ساختمان او یک سال مانده بود و به خاندان خود نیز سپرد که جنیان را از مرگ من آگاه نکنید تا از بنای ساختمان فراغت یابند، سپس به محراب عبادت داخل شد و تکیه زده بر عصای

خود ایستاد و از دنیا رفت و یک سال هم چنان بر سر پا بود تا بنای یزبور به پایان رسید، آن گاه خدای متعال موریانه را مأمود کرد تا عصا را بخورد و سلیمان بر زمین افتاد و جنیان از مرگ آن حضرت مطلع شدند در روایتی است که خدای تعالی سلیمان را از فرا رسیدن زمان مرگش مطلع ساخت. پس آن حضرت غسل و حنوط کرد و کفن پوشید. از امام صادق علیه السلام روایت شده که در این مدت که سلیمان بر سر پا ایستاده بود، آصف بن برخیا کارها را اداره می کرد تا وقتی که موریانه عصارا خورد. (1066)

در حدیثی که صدوق در عین الاخبار و علل الشرائع از امام صادق علیه السلام روایت کرده، همین داستان با اختلاف و شرح بیشتری نقل شده است. در آن حدیث، ذکری از مدت یک سال نشده و امام علیه السلام آن مدت را به اجمال بیان فرموده است.

ترجمه حدیث این است که امام هشتم از پدرش از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که روزی سلیمان بن داود به اصحاب خود فرمود: خدای تعالی چنین سلطنتی که شایسته دیگری نبود به من عنایت کرده، باد و انس و جن و پرندگان و وحوش را در اختیار من قرار داده و زبان پرندگان را به من آموخته و از همه چیز به من داده و با همه این احوال، خوشی یک روز تاشب برای من کامل نشده و من میل دارم فردا به قصر خود درآیم و به بالای آن بروم و بر آن چه در فرمان روایی من است بنگرم. کسی را اجازه ندهید بر من وارد شود تا یک روز را به آسایش بگذرانم.

اصحاب پذیرفتند و فردای آن روز سلیمان عصای خود را به دست گرفت وارد قصر شده به بلندترین نقطه آن رفت و هم چنان تکیه بر عصا زده و با خوش حالی به اطراف قصر می نگریست و از آن چه خدا بدو عطا کرده بود

مسرور بود که ناگاه جوانی زیبا صورت و خوش لباس را دید که از گوشه قصر پدیدار شد.

سلیمان که او را دید گفت: چه کسی تو را وارد این قصر کرده است و به اجازه چه کسی داخل شدی؟

جوان پاسخ داد: پروردگار قصر مرا داخل آن کرده و به اجازه او وارد شدم.

(1067)

سلیمان گفت: البته پروردگار آن سزاوارتر از من بوده، اکنون بگو که کیستی؟

جوان گفت: من فرشته مرگ (و ملک الموت) هستم.

سلیمان پرسید: برای چه آمده ای؟

جوان گفت: آمده ام تا جانت را بگیرم و قبض روحت کنم.

سلیمان گفت: مأموریت خود را انجام ده که این روز خوشی و سرور من بود

و خدا نخواست که من جز به وسیله دیدار او سروری داشته باشم.

فرشته مرگ جان سلیمان را هم چنان که به عصا تکیه داده بود بگرفت و تا

وقتی که خدا می خواست با این که مرده بود هم چنان سر پا ایستاده و بر عصا

تکیه رده بود و مردم او را می نگریستند و خیال می کردند زنده است. همان

وضع سبب شد که مردم درباره آن حضرت سخنانی بگویند: جمعی می گفتند: او

که در این مدت بسیار سر پا ایستاده و احساس خستگی نمی کند و نمی خوابد

و احتیاج به آب و غذا ندارد، پروردگار ماست که شایسته پرستش است.

دسته ای می گفتند: او ساحر است و ما را جادو کرده است، ولی مردمان

مؤمن گفتند: سلیمان بنده خدا و پیغمبر اوست که خدا هر چه می خواهد درباره

اش انجام می دهد. چون گفت و گو و اختلاف در آن ها پدید آمد، خداوند

موریانه را فرستاد تا درون عصای او را بخورد و بدین ترتیب عصای مزبور

بشکست و سلیمان از بالای قصر بر زمین افتاد. (1068)

آری امیرمؤمنان علیه السلام در این باره فرموده است:

وَلَوْ أَنَّ أَحَدًا إِلَى الْبَقَاءِ سَلَمًا أَوْ إِلَى دَفْعِ الْمَوْتِ سَبِيلًا لَكَانَ ذَلِكَ سُلَيْمَانَ بْنِ  
دَاوُدَ علیه السلام الَّذِي سَخَّرَ لَهُ مَلِكُ الْجِنِّ وَالْإِنْسِ مَعَ النَّبُوءَةِ وَعَظِيمِ الزُّلْفَةِ، فَلَمَّا  
اسْتَوْفَى طُعْمَتَهُ وَاسْتَكْمَلَ مُدَّتَهُ رَمَقَهُ قَسَى الْفَنَاءِ بِنَبَالِ الْمَوْتِ، وَءَصْبَحَتِ الدَّارُ  
مَنْهُ خَالِيَةً وَالْمَسَاكِينُ مُعْطَلَةً وَوَرَثَهَا آخَرُونَ؛ <sup>(1069)</sup>

اگر کسی برای ماندن در دنیا وسیله ای به دست می آورد یا برای جلوگیری  
از مرگ راهی داشت آن کس سلیمان بن داود بود که جن و انس مسخر او  
بودند، علاوه بر منصب پیغمبری و منزلت والایی که داشت، ولی هنگامی که از  
روزی مقدر خود بهره مند گردید و مدتش به سر آمد، کمان نیستی با تیرهای  
مرگ او را ز پای درآورد و دیار از وجود او خالی و خانه ها تهی ماند و دیگران  
آن ها را به ارث بردند.

بیشتر مورخان مدت عمر سلیمان را 55 سال نوشته اند. البته برخی هم مانند  
یعقوبی 52 سال ذکر کرده اند. قبر آن حضرت در کنار قبر پدرش داود در بیت  
المقدس است.

### قوم سبا

چون در داستان سلیمان و بلقیس نام قوم سبا برده شده و خدای تعالی نیز  
داستان آن ها را در قرآن کریم نقل فرموده و سوره ای بدین نام نازل کرده است،  
در این جا اجمال سرگذشت مردم سبا را از نظر شما می گذرانیم.

اما آن چه قرآن کریم درباره آن ها فرموده است:

لَقَدْ كَانَ لِسَبَإٍ فِي مَسْكَنِهِمْ آيَةٌ جَنَّتَانِ عَنْ يَمِينٍ وَشِمَالٍ كُلُوا مِنْ رِزْقِ رَبِّكُمْ وَ  
اشْكُرُوا لَهُ بَلْدَةٌ طَيِّبَةٌ وَرَبٌّ غَفُورٌ فَأَعْرَضُوا فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ سَيْلَ الْعَرِمِ وَبَدَّلْنَاهُمْ



بِجَنَّتِيهِمْ جَنَّتَيْنِ ذَوَاتِيْ اُكُلٍ خَمَطٍ وَّ اَثَلٍ وَّ شَيْءٍ مِّنْ سِدْرٍ قَلِيْلٍ ذٰلِكَ جَزِيٰنَاهُمْ بِمَا  
كَفَرُوْا وَّ هَلْ نُجَازِيْ اِلَّا الْكٰفِرُوْا

مردم سبأ را در جایگاهشان برهانی بود: دو باغستان از راست و چپ (به آن ها گفت شد) بخورید از روزی پروردگارتان و سپاس گزاری و شکر وی را بجا آرید، که شهری پاکیزه و پروردگاری آمرزنده دارید، ولی آن ها (از اطاعت حق و سپاسگزاری او) روی گرداندند و ما نیز سیلی سخت بر آن ها فرستادیم، و در باغستان (پر نعمت) آن ها را به دو باغستان تبدیل کردیم که بار درختانش میوه تلخ و شوره گز و اندکی سدر بود، و این کیفر ما بدان جهت بود که کفران نعمت کردند، و آیا ما جز کفران پیشه را کیفر کنیم؟

و اما وضع جغرافیایی سبأ و اجمال داستان مردم آن:

کشور یمن در جنوب غربی شبه جزیره عربستان قرار دارد و از زمان های قدیم بین کشورهای بزرگ آن زمان بر سر تصرف آن ناحیه جنگ و اختلاف بوده است و یک بار هم در زمان ساسانیان به دست ایرانیان افتاد. گاهی هم دولت های خود مختاری در آن جا تشکیل می شد، از آن جمله به گفته یکی از دانشمندان، در حدود سال 850 قبل از میلاد، ملوک سبأ در یمن دولتی تشکیل دادند که بیش از ششصد سال حکومتشان طول کشید و از آثار و اکتشافاتی که این اواخر به دست آمده و اکنون در موزه های اروپا نمونه ها آن موجود است، معلوم شده که مردم سبأ از عالی ترین تمدن ها بر خوردار بوده اند و در ساختن ظروف طلا و نقره و بناهای باشکوه و آبادی و نزیین شهرها مهارتی کامل داشته اند.

از کارهای مهم پادشاهان سبأ که با نبودن وسایل امروزی انجام داده اند، ساختن سدّ ماءرب است و ماءرب پایتخت سلاطین سبأ بود.

این شهر در دامنه درّه ای قرار داشت که بالای آن کوه های بزرگی وجود داشت. در آن درّه، تنگه ای کوهستانی و در دو طرف آن تنگه، دو کوه معرو به کوه بلق است که فاصله آن ها ششصد قدم است.

خاک یمن پهناور و حاصل خیز بود، ولی در آن جا هم مانند سایر نقاط عربستان، آب کمیاب بود و رودخانه های مهمی نداشت و گاه گاهی بر اثر باران های فصلی، سیلی بر می خاست و در دشت پهناور به هدر می رفت، از این رو مردم یمن به فکر ساختن سدّ افتادند تا زیادی آب باران رادریشت آن سدها ذخیره کنند و در فصل تابستان از آن ها استفاده نمایند.

طبق این فکر و چنان چه برخی گفته اند: سدهای بسیاری ساختند و مهم ترین آن ها، سدّ ماعرب در فاصله دو کوه بلق بود که طبق اصول هندسی، در دو طرف آن دریچه هایی برای استفاده از آب سد قرار دادند و در اوقات لازم می توانستند به وسیله آن دریچه ها آب را کم و زیاد کنند.

طول این سد به گفته مورخان، در حدود هشت صد قدم و عرض آن حدود پنجاه قدم بود.

بعد از ساختن این سد، دو طرف آن بیابان به شهرهای سر سبزی تبدیل شد که به گفته بعضی مجموعاً سیزده شهر بود و آن ریگ های سوزان، به باغ جنان مبدّل گشت و درباره توصیف آن شهرها و فراوانی نعمت در آن جا سخن های اغراق آمیزی گفته اند:

به گفته برخی، کسی که در آن باغ ها قدم می گذشت، درختان میوه آن طوری بود که ده بوز راه، رنگ آفتاب را نمی درد و این راه بسیار رادر زیر سایه درختان خرم و پر میوه طی می کرد.

برخی گفته اند: زن ها زنبیل ها را روی سر می گذاشتند و چون چند قدم از زیر درختان می گذشتند، زنبیل هاشان پر از میوه می شد.

به هر صورت بر اثر بستن آن سدها، از هوای لطیف و میوه های فراوان و آب های روان و سایر نعمت های بی حساب آن جا استفاده می کردند و البته شایسته بود که مردم سبا در برابر آن همه نعمت بی کران که خداوند به ایشان بخشیده بود سپاس گزاری کند و خدایی را که از آن بی چارگی و گرسنگی نجاتشان داده بود شکر گویند، ولی اندک اندک غفلت بر آن ها چیره گشت و به سرکشی و خود پرستی دچار شدند.

خدای تعالی برای ارشاد و هدایتشان پیمبرانی فرستاد، ولی آن مردم به جای این که سخنان پیمبران الهی را بشنوند و به موعظه ها و نصیحت هاشان گوش دل فرا دهند، به تکذیب آن ها پرداخته و در خوش گذرانی و شهوت رانی غرق گشتند و شاید مانند سایر ملت های سرکش و شهوت ران که انبیا را سدّ راه لذت و شهوت خود می دیدند به آزار آن ها نیز کوشیدند و بدین ترتیب مستحق عذاب الهی گشتند.

خدای تعالی سیل عرم را بر آن سدّ بزرگ گماشت تا آن را ویران ساخت و آب، تمام دشت و باغ ها و خان ها ر بگرفت و همه را ویران کرد و پس از چندی آن وادی خرم را به صحرای خشک و سوزان تبدیل کرد و به جای آن همه درختان میوه و باغ ها سر سبز، چند درخت اراک و درخت شوره گز و اندکی درخت سدر به جای ماند و آن بلبلان خوش الحان جای خود را به فغان بومان سپردند.

از رهروان عشق جز افسانه ای نماند      آشفته را زسیل بلا خانه ای نماند  
بلبل زدست بُرد خزان خامشی گرفت      الا فغان بوم به ویران های نماند

## 20- یونس

داستان یونس پیغمبر عليه السلام در قرآن به اجمال ذکر شده و سوره ای نیز به نام آن حضرت آمده است، و در آن سوره نیز تنها در یک آیه، اشاره به تو به و ایمان قوم یونس شده است. در مجموع در شش موره نام یونس ذکر شده که در دو سوره، یعنی سوره نساء و سوره انعام فقط نام آن حضرت همراه با نام جمعی از پیامبران دیگر آمده و در چهار سوره دیگر با تفصیل بیشتری که مربوط به قوم آن حضرت یا قسمتی از حالات خود آن بزرگوار است ذکر گردیده است.

خداوند در مورد قوم یونس می فرماید: چرا نبود قریه ای که مردم آن (هنگام مشاهده عذاب) ایمان آورند و ایمان آوردنشان به آن ها سود دهد، مگر قوم یونس که چون ایمان آوردند، عذاب خواری و ذلت را از آن ها بر طرف نموده و تا مدتی از زندگی بهره مندشان کردیم. <sup>(1070)</sup>

در سوره انبیا آمده است: و ذالنون یعنی یونس را یاد کن آن گاه که خشمناک از میان مردم برفت و گمان داشت که بر او سخت نخواهیم گرفت، پس در ظلمات (و تاریکی ها) ندا کرد که معبودی جز تو نیست و من در زمره ستمکاران بوده ام. پس اجابتش کردیم و از اندوه نجاتش دادیم و مؤمنان را این چنین نجات می دهیم. <sup>(1071)</sup>

در سوره صافات نیز آمده است: و یونس از پیغمبران بود، هنگامی که به صورت فرار به سوی کشتی (پیر از مردم بود) رفت. پس قرعه زدند و او مغلوب قرعه شد (و قرعه به نام وی اصابت کرد). ماهی او را بلعید در حالی که وی خود راملامت می کرد (یا از ملامت شدگان بود) و اگر نبود که او از تسبیح گویان بود تا روز قیامت و آن روزی که مردمان بر انگیخته می شوند، در شکم آن ماهی می ماند. پس او را به صحرا افکندیم و در آن وقت بیمار بود و درخت

کدویی بر او رویانیدیم و او را به سوی صد هزار نفر یا بیشتر از مردم فرستادیم. پس ایمان آوردند و تا مدتی که (مقدّر شده بود) از زندگی بهره مندشان ساختیم. (1072)

در سوره قلم هم آمده است که خدای تعالی پس از آن که پیغمبر اسلام ﷺ را مخاطب ساخته و می فرماید: در برابر حکم پروردگارت صبور باش (1073) به دنبال آن فرمود: و مانند صاحب ماهی نباش که در حال غم زدگی ندا داد و اگر رحمت پروردگارش او را فرانگرفته بود، در صحرا به حال نکوهیدگی افتاده بود. پس پروردگارش او را برگزید و از شایستگیانش کرد. (1074)

در روایات و تفاسیر نیز داستان بعثت یونس و ایمان و توبه قوم آن حضرت و رفتن به کشتی و سایر مطالب به طور اجمال و تفصیل ذکر شده که ما ان شاء الله با رعایت اختصار مجموعه ای از آن چه را نقل کرده اند در زیر برای شما ذکر می کنیم:

یونس پیغمبر مأمور راهنمایی مردم شهر نینوا در سرزمین موصل شد. در روایتی آمده که وقتی آن حضرت به پیامبری مبعوث گردید، بیش از سی سال (1075) از عمرش نگذشته بود. در نقل دیگری است که بیست و هشت ساله بود و طبق حدیث عیاشی، (1076) سی و سه سال میان آن مردم به کار تبلیغ مأموریت الهی قیام فرمود، ولی در طول این مدت، جز دو نفر به نام روییل و تنوخا شخص دیگری به او ایمان نیاورد. روییل از خاندان علم و نبوت بود و پیش از بعثت یونس نیز با آن حضرت مءنوس و آشنا بود، ولی تنوخا مردی عابد و زاهد بود که از علم و حکمت بهره ای نداشت.

یونس در آن مدت طولانی مردم را موعظه و ارشاد کرد، ولی دید غیر از آن دو نفر، دیگران بدو ایمان نمی آورند و پیوسته او را تکذیب کرده و حتی در صدد قتل و آزار او بر آمده اند. او نیز به درگاه خدا شکایت کرده و نزول عذاب

الهی را برای آن مردم خواستار شد، روبیل به خاطر دل سوزی بر آن مردم و علم و حکمتی که داشت، از یونس خواست تا نفرین نکند، ولی تنوخوا با یونس هم عقیده و تعجیل عذاب و نفرین بر آن قوم را خواستار بود. عاقبت یویس به طور جدی از خدا خواست تا بر آن قوم عذاب نازل کند. خدای متعال نیز به یونس خبر داد که ما رد فلان روز عذاب را بر آن ها نازل خواهیم کرد و تو این جریان را به ایشان اطلاع بده و آگاهشان کن.

یونس ماجرا را به روبیل اطلاع داد. روبیل هر چه خواست آن حضرت را منصرف کند تا وی از خدا بخواهد عذاب را از آن ها باز گرداند، نتوانست و یونس پیش مردم آمده و آن چه را خداوند درباره نازل شدن عذاب در روز موعود بدو خبر داده بود، به اطلاع مردم رسانید. مردم نینوا هم چون دفعات پیش او را تکذیب کرده و با تندی او را از خود براندند.

یونس همراه با تنوخوا از شهر بیرون آمدند و در نزدیکی شهر جایی که مشرف به ایشان بود مسکن گزیده و به انتظار دیدن عذاب الهی در آن جا توقف کردند.

از آن سو روبیل نزد مردم نینوا آمد و بر جای بلندی ایستاد و با صدای رسا فریاد زد:

ای مردم! من روبیل هستم که به شما مهربان و دل سوز می باشم. اکنون شما را آگا می کنم که یونس پیغمبر شما بود و به شما خبر داد خداوند بدو وحی کرده و در فلان روز عذاب بر شما نازل می شود و وعده ای که خداوند به پیغمبران خود می دهد، تخلف پذیر نیست. اینک بنگرید تا چه می خواهید بکنید؟

سخن روبیل در دل مردم اثر کرد و از روی پشیمانی نزد او آمدند و گفتند:  
ای روبیل تو مرد حکیم و دانشمندی هستی. اکنون بگو ما چه باید بکنیم؟  
روبیل به آن‌ها گفت: هنگامی که روز موعود فرا رسید، پیش از آن که آفتاب  
طلوع کند زن‌ها و بچه‌های خود را بردارید و به صحرا بروید و میان مادران و  
فرزندان جدایی بیندازید و چون باد زردی را دیدید که از سمت مشرق متوجه  
شما شده و پیش می‌آید، آوازها را به گریه و تضرع به درگاه خدا بلند کنید و  
راه توبه و استغفار را پیش بگیرید. سرها را به سوی آسمان بلند کرده باحال  
تضرع و زاری بگویید: پروردگارا! ما به خود ستم کردیم و پیغمبر تو را تکذیب  
نودیم، اکنون از گناهان خود توبه می‌کنیم و اگر تو ما را نیامرزی از زیان کاران  
خواهیم بود. ای مهربان‌ترین! توبه ما را بپذیر و هم‌چون بی‌آن که خسته شوید  
به گریه و زاری ادامه دهید تا وقتی که خداوند عذاب را از شما برطرف سازد.  
مردم تصمیم گرفتند دستور روبیل را عملی کنند و چون روز موعود فرا  
رسید، طبق دستور او زنان و کودکان را با خود برداشته و به صحرا رفتند و میان  
آن‌ها جدایی افکنده و وقتی آثار عذاب الهی را دیدند، صداها را به شیون و  
زاری بلند کردند و از گناهان خود توبه نموده و آمرزش و مغفرت حق را  
خواستار شدند تا وقتی که آثار عذاب برطرف گردند.  
طبرسی از سعید بن جبیر و دیگران نقل کرده است که یونس به آن‌ها خبر  
داد: اگر توبه نکنید، تا سه روز دیگر عذاب خدا بر شما فرود خواهد آمد. مردم  
به هم دیگر گفتند: ما تاکنون دروغی از یونس نشنیده ایم، اینک بنگرید اگر  
یونس امشب میان شما به سر برد، چیزی نخواهد بود، ولی اگر از میان شما  
رفت، بدانید که فردا صبح عذاب بر شما خواهد آمد. نیمه شب یونس از میان  
مردم بیرون رفت و صبح، عذاب به سراغشان آمد. (1077)

برخی گفته اند که ابر تاریکی آسمان را فرا گرفت و دود غلیظی از ابر بیرون آمد و سراسر شهر را تاریک کرد و هم چنان پایین آمد تا پشت بام ها را نیز تاریک و سیاه کرد. <sup>(1078)</sup> ابن عباس گفته است که عذاب تا دو سوم میل بالای سرشان رسید. <sup>(1079)</sup>

هنگامی که مردم عذاب را دیدند، به هلاکت خویش یقین کردند و به سراغ یونس آمدند، اما او را نیافتند. پس همان دم سر به صحرا نهاده و زن ها و بچه ها و حیوانات را نیز با خود بردند. جامه های زبر و خشن به تن کرده و با دلی پاک و نیتی خالص ایمان آورده و توبه کردند و میان زنان و بچه ها و حیوانات کوچک و مادرهاشان جدایی انداخته و آن ها را از هم دور کردند. <sup>(1080)</sup> در این موقع صدای ضجه و شیون از بچه ها و مادرها بلند شد و فضا را فرا گرفت و خودشان نیز شروع به تضرع و زاری کردند و گفتند: پروردگارا! هر آن چه یونس پیغمبر آورده ما بدان ایمان آوردیم.

در این هنگام خدای تعالی دعایشان را اجابت کرد و عذابی را که بر سرشان سایه افکنده بود از آن ها دور ساخت.

ابن مسعود گفته است: توبه مردم نینوا آن چنان بود که هر کس حقی از دیگری به گردن داشت همه را پرداخت تا آن جا که اگر شخصی قطعه سنگی در زیر پایه دیوار خانه اش مال مردم بود، آن را بیرون آورد و به صاحبش برگرداند.

به هر ترتیب، خدای تعالی بر آن ها ترحم فرمود و عذابی را که بالای سرشان آمده بود از آن ها دور کرد، اما یونس که از تکذیب مردم و راندن وی از شهر افسرده بود، به شهر بازنگشت و خشمناک به جانب دریا پیش رفت. هنگامی که به دریا رسید، کشتی ای را دید که آماده مسافرت است و جمعی در



آن نشسته اند. یونس از آن‌ها خواست تا او را نیز با خود سوار کنند و ایشان هم پذیرفتند و یونس را سوار کردند و کشتی به راه افتاد.

همین که کشتی به وسط دریا رسید، امواجی برخاست و کشتی دچار توفان شد. در این جا برخی گفته اند که اهل کشتی اظهار کردند: برای آن که کشتی سبک شود، باید یک نفر را از راه قرعه به دریا افکنیم. قول دیگر آن است که کشتی از حرکت ایستاد و پیش نرفت. کشتی بان به مسافران گفت: میان شما بنده ای فراری وجود دارد، زیرا عادت کشتی بر این است که چون بنده ای فراری در آن باشد، پیش نمی رود. وقتی قرعه زدند، به نام یونس درآمد.

در پاره ای از روایات آمده است که ماهی بزرگی سر راه کشتی آمد و مانع عبور کشتی شد. کشتی بان گفت: در این جا بنده ای فراری وجود دارد. یونس گفت: آری آن بنده فراری من هستم و خود را به دریا انداخت و ماهی او را بلعید. برخی احتمال داده اند که اهل کشتی به رب النوع دریا عقیده داشتند و توفان دریا را نشانه خشم او می دانسته اند، از این رو خواستند برای تسکین خشم رب النوع دریا، قربانی به آن تقدیم کنند. پس هنگامی که بدین منظور قرعه زدند، به نام یونس درآمد.

به هر صورت گفته اند: سه بار یا هفت بار قرعه زدند و در هر بار قرعه به نام یونس اصابت کرد و دانستند در این کار رمزی است و یونس را به دریا انداختند. ماهی بزرگی که مأمور بلعیدن یونس شده بود، پیش آمد و یونس را بلعید و مأموریت او همین اندازه بود که یونس را در شکم خود نگاه دارد نه آن که گوشتش را بخورد یا استخوانی را از وی بشکند.

در حدیثی آمده که خداوند به ماهی وحی کرد: من یونس را روزی تو

نساخته ام، مبادا استخوانی از وی بشکنی یا گوشت او را بخوری. (1081)

یونس به اختلاف اقوال و روایات مدت هفت ساعت یا سه روز<sup>(1082)</sup> یا بیشتر در شکم ماهی بود و ماهی او را در تاریکی های دریا و ظلمات فرو برده و می گردانید. خدا می داند که در این مدت چه بر یونس گذشت و در ظلمات شکم ماهی و قعر دریا و تاریکی های شب که ظلماتی علاوه بر ظلمات دیگر بود، چه هاله سنگینی از غم و اندوه آن پیغمبر بزرگوار را احاطه کرد و چه اندازه زندگی بر آن حضرت دشوار و سخت شد؟ در چنین وضعی آیا جز توجه به آفریننده جهان و خدای مهربان، وسیله دیگری می توانست موجب آرامش جان او گردد و آیا پناه دهنده ای جز پناه بی پناهان می توانست یونس را پناه دهد و آیا دادرسی به غیر از دادرسی بی چارگان به داد او می رسید؟

یونس که خود معلّم مکتب یکتا پرستی و راهنمای مردم به سوی خدای یکتا بود روی نیاز به درگاه خالق بی نیاز برده و از روی تضرع عرض کرد: ای خدای سبحان! معبودی جز تو نیست. منزهی تو و من از ستم کاران به نفس خود هستم. . .<sup>(1083)</sup>

خدای تعالی نیز دعای او را مستجاب کرد و از گرداب اندوه و غم نجاتش داد و ماهی را مأمور کرد تا او را که به حال بیماری افتاده بود به ساحل دریا افکند. در تفسیر است که وقتی ماهی یونس پیغمبر را به ساحل افکند، چون جوجه بی بال و پری بود که قدرت و رمقی در بدن او نمانده بود<sup>(1084)</sup> خدای تعالی کدویی برای او رویاند تا یونس از سایه و میوه اش استفاده کند بزی کوهی را مأمور کرد که به نزد وی برود تا یونس از شیر او استفاده کند و بنوشد.

چندی نگذشت که آن کدو خشک شد و یونس برای آن گریست. خدای تعالی بدو وحی کرد: تو برای خشک شدن درختی گریه می کنی، ولی برای

صدخزار مردم یا بیشتر که درخواست هلاکت آن ها را از من کرده بودی نمی  
گریی؟

یونس از آن جا برخاست و مأموریت یافت تا دوباره به نزد قوم خود باز  
گردد. در نزدیکی شهر به پسرکی برخورد که گوسفند می چرانید، به آن پسرک  
فرمود: به شهر برو و مردم را از بازگشت من مطلع ساز. پسرک رفت و مردم به  
استقبال یونس آمدند و او را وارد شهر کردند و فرمان بردار حق و پیامبر الهی  
گشتند.

برخی گفته اند که بار دوم مأمور تبلیغ مردم دیگری غیر از مردم خویش  
گردید.

در شهر کوفه در کنار شط فرات، قبری است که گنبد و بارگاهی دارد و بنا بر  
مشهور، قبر یونس پیغمبر است، واللّٰه اعلم.

## 21- زکریا علیه السلام

نام زکریا در چهار سوره از قرآن کریم ذکر شده که به ترتیب عبارتند از سوره های آل عمران، انعام، مریم و انبیا. در سوره انعام فقط به ذکر نام آن حضرت در ضمن سایر انبیا اکتفا شده، ولی در آن سه سوره دیگر، شمه ای از احوالات او نیز ذکر شده است.

در سوره آل عمران، داستان کفالت آن حضرت از مریم دختر عمران و مادر عیسی و دعایی که برای فرزند دار شدن خود کرد و مژده فرشتگان به ولادت یحیی و سایر مطالب مربوط به آن حضرت این گونه ذکر شده است:

زکریا سرپرستی مریم را به عهده گرفت و هرگاه به محراب نزد مریم می رفت، نزد او رزق و روزی می یافت. بدو می گفت: ای مریم! این روزی تو از کجا آمده؟ مریم می گفت: از پیش خداست که خداوند هر که را خواهد بی حساب روزی می دهد در این جا بود که زکریا پروردگار خویش را خواند و گفت: پروردگارا! به من از جانب خود فرزندی پاکیزه ببخش که تو شنوای دعا (و پذیرای درخواست) هستی. فرشتگان به او در وقتی که در محراب به نماز ایستاده بودند ندا دادند که خدا تو را به یحیی بشارت می دهد و او تصدیق کننده کلمه خدا (یعنی عیسی) است و آقا و پارسا و پیغمبری از شایستگان است. زکریا (با تعجب) گفت: پروردگارا! چگونه مرا پسری باشد که پیر شده ام و همسرم نازاست. خداوند فرمود: این چنین (خواهد شد) و خدا هر چه خواهد انجام می دهد. زکریا گفت: پروردگارا! برای من نشانه (و علامتی) قرار بده (که این انعام چه خواهد بود) خداوند فرمود: نشانه تو آن است که سه روز جز به رمز با مردم سخن نگویی و پروردگار خود را بسیار یاد کن و شبان گاه و بامداد او را تسبیح گوی. (1085)

## توضیحی برای آیات فوق

1 داستان کفالت زکریا از مریم بنا بر قرعه ای بود که خدمت کاران بیت المقدس برای سرپرستی مریم زدند و قرعه به نام زکریا اصابت کرد و قرار شد وی از مریم سرپرستی کند که شرح آن خواهد آمد.

2 دعای زکریا برای صاحب فرزند شدن پس از آن بود که فضل و رحمت خدا را درباره مریم دید و مقام او را در پیش گاه خداوند مشاهده کرد که هر گاه به محراب او داخل می شد، نزد او رزق و روزی می یافت. پس چون زکریا فرزندی نداشت، از خدا درخواست فرزندی پاکیزه کرد که مقامی هم چون مقام مریم در نزد خدا داشته باشد. خداوند هم مژده پسری به او داد که شبیه ترین مردم به عیسی (فرزند مریم) باشد، چنان که شرحش در احوالات یحیی خواهد آمد.

3 از آیات فوق استفاده می شود که نام گذاری یحیی به وسیله خدای تعالی انجام شد، چنان که آیات سوره مریم نیز بدان دلالت دارد.

4 درباره این که چرا زکریا از خدای تعالی درخواست نشانه کرد اختلاف است. برخی گفته اند: برای آن بود که می خواست یقین کند که این بشارت و خطاب از جانب خدای رحمان است و نه از وساوس شیطان، ولی دسته دیگر گفته اند که پیمبران الهی با مقام عصمتی که دارند، هیچ گاه چنین خیالی نخواهند کرد و چنین تردیدی برای آن ها پیدا نخواهد شد و اساساً شیطان به آن ها دسترسی ندارد تا چنین القایی بکند و آن ها به تردید بیفتند، از این رو گفته اند: درخواست نشانه فقط برای آن بود که به وسیله آن، وقت حمل همسرش را بداند و از روی آن نشانه بفهمد که این مژده چه وقت تحقق می یابد تا به خاندان خود، از پیش این خبر خوشحال کننده را بدهد. (1086)

5 در این که نشانه ای که خداوند به زکریا فرمود چگونه بود، اختلاف است؛ یعنی در این که خداوند فرمود: نشانه اش آن است که سه روز جز از راه رمز و اشاره با مردم گفت و گو نکنی، اختلاف کرده اند که آیا به صورت اختیار بوده یا بی اختیار و آیا در آن سه روز، زبان زکریا به فرمان الهی از سخن بازماند که جز از راه رمز و اشاره نمی توانست سخنی بگوید، یا آن که این جملات به منزله دستوری مذهبی بود و ترین وسیله خداوند به زکریا دستور داد که هرگاه این مژده تحقق یافت، به شکرانه آن باید سه روز روزه سکوت بگیری یا چنان که برخی گفته اند: خود زکریا از خداوند درخواست کرد تا وظیفه و عبادتی را برای او تعیین کند که به شکرانه این نعمت آن را انجام دهد که خداوند هم بدو دستور روزه سکوت داد، ولی فهم وجه دوم از آیه و تطبیق آن با کلام خدای تعالی در این سوره مشکل و بعید به نظر می رسد، چنان که تطبیق آن با آیه سوره مریم مشکل تر خواهد بود و ظاهر همان وجه اول است، واللہ اعلم.

اما آیاتی که در سوره مریم درباره زکریا آمده چنین است:

این خبر رحمت پروردگار تو با بنده اش زکریاست، هنگامی که پروردگارش را در پنهانی ندا کرد و گفت: پروردگارا! استخوانم سست شده و سرم از پیری سپید شده و در مورد دعای تو پروردگارا محروم و بدبخت نبوده ام (و هرگاه دعا کرده ام اجابت فرموده ای) و از وارثان پس از خود بیم دارم و همسرم نازاست، و خودم از پیری فرتوت گشته ام؟ خداوند فرمود: این چنین است پس پروردگار تو فرمود: اینکار بر من آسان است و من خود تو را (با این که هیچ نبودی) پیش از این آفریدم (و از عدم به وجود آوردم) زکریا گفت: پروردگارا! برای من نشانه ای قرار ده. خداوند فرمود: نشانه آن است که سه شب تمام با مردم سخن نگویی. پس زکریا از عبادت گاه خود به نزد قوم آمد و به آن ها

اشاره کرد (و به صورت رمز و اشاره گفت) که بامداد و شبانگاه خدا را تسبیح گویند. (1087)

در سوره انبیا نیز به داستان زکریا اشاره ای اجمالی کرده و در ضمن دو آیه چنین فرموده است: یاد کن زکریا را هنگامی که پروردگار خویش را ندا داد و گفت: پروردگارا! مرا تنها مگذار و البته تو از همه وارثان بهتری. پس دعایش را مستجاب کردیم و یحیی را بدو بخشیدیم و همسر او را شایسته (برای حمل و زاییدن) کردیم، به راستی که آن ها به کارهای خیر می شتافتند و در حال بیم و امید ما را می خواندند و برای ما فروتن بودند. (1088)

این آیات قرآنی درباره حضرت زکریا بود که با مختصر توضیحی در پاره ای از جاها از نظر شما گذشت.

اما نظر تاریخ نگاران و مفسران چنین است که گفته اند: زکریا یکی از پیغمبران بنی اسرائیل و از فرزندان هارون بود. (1089) نام پدر آن حضرت را برخیا ضبط کرده اند و نام همسرش را ایشاع دانسته و گفته اند: ایشاع خاله حضرت مریم بود و برخی هم ایشاع را خواهر مریم دانسته اند، ولی قول اول مشهورتر است.

هنگامی که مریم به دنیا آمد، طبق نذری که پدرش عمران کرده بود تا چون وی به دنیا بیاید او را به خدمت کاری کلیسا بگمارد، مریم را به مسجد الاقصی آوردند و سرپرستی او را به احبار و رؤسای آن جا واگذار کردند. البته به گفته برخی پدرش عمران، هنگامی که هنوز مریم به دنیا نیامده بود از دنیا رفت. پس وقتی مریم به دنیا آمد، مادرش حنه او را در پارچه ای پیچید و نزد بزرگان قوم آورد تا او را سرپرستی کنند.

آن‌ها برای سرپرستی او نزاع کردند. در این میان زکریا که سمت ریاست احبار را به عهده داشت پیش آمد و گفت: من به سرپرستی او سزاوارترم، زیرا خاله اش همسر من است. ولی بزرگان به این سخن قانع نشده و گفتند: اگر بنای شایستگی بود، مادرش از همه کس شایسته تر و سزاوارتر برای پرستاری و کفالت او بود. اکنون قرعه می زنیم و قرعه به نام هر که اصابت کرد، سرپرستی او را به عهده وی واگذار می کنیم.

آن‌ها نوزده نفر بودند و برای قرعه به جای گاه مخصوص که نهر آبی بود رفتند و طبق معمول تیرهای نشانه دار خود را در آب انداختند و با قرار گرفتن تیر زکریا در روی آب، قرعه به نام او اصابت کرد و کفالت مریم به عهده او محول گردید. زکریا مریم را به خانه و پیش خاله اش آورد و او دوران شیرخوارگی و کودکی را در خانه زکریا و با پرستاری خاله اش ایشاع پشت سرگذارد. چون به سن رشد رسید، زکریا اتاقی برای عبادت او در مسجد ساخت و دری برای آن قرار داد که به وسیله نردبان بدان بالا می رفتند و کسی جز زکریا پیش مریم نمی رفت و آب و غذای او را خودش پیش او می برد.

هرگاه زکریا به اتاق مریم وارد می شد، میوه های گوناگون و تازه در نزد او می یافت. در زمستان میوه تابستانی و در تابستان میوه زمستانی و چون از وی می پرسید که این‌ها از کجاست؟ حضرت مریم می گفت: که از جانب خداست که هر را خواهد بی حساب روزی می دهد.

زکریا که تا آن وقت فرزند دار نشده بود و به سبب نازا بودن همسرش ایشاع نیز امیدی به فرزنددار شدن خود نداشت و شاید از این ماجرا رنج می برد، با دیدن آن منظره بار دیگر به فکر فرزند افتاد و به ویژه که می دید با نداشتن فرزند کسی را ندارد که پس از وی وارث حکمت و پاسدار دین و آیین او گردد



و پیوسته در این آرزو بود، اما با گذشت سنین بسیار از عمر زکریا و همسرش ایشاع و پشت سر گذاشتن دوران جوانی و به خصوص عقیم بودن همسرش، دیگر امید زکریا کم کم به نومییدی تبدیل می شد. اما وقتی مشاهده کرد خدای تعالی بدون هیچ وسیاه و با نبودن اسباب و علل عادی میوه های گوناگون و غذا برای مریم می فرستد، بارقه امیدی در دلش پیدا شد و به فکر آرزوی دیرین خود افتاد و با خود گفت: آن خدای قادری که می تواند میوه زمستانی را در فصل تابستان و میوه تابستانی را در فصل زمستان برای مریم بفرستد، مسلماً قادر است که در سن پیری و با عقیم بودن همسر ایشاع نیز به من فرزندی عنایت کند.

در این جا بود که روی نیاز به درگاه پروردگار بی نیاز کرده و از وی درخواست فرزندی پاک و شایسته نمود <sup>(1090)</sup> و طولی نکشید که دعای او مستجاب شد و فرشتگان، مژده ولادت یحیی را از همسرش ایشاع بدو دادند.

زکریا با شنیدن این مژده بی اندازه خوشحال شد، ولی چون خودش طبق نقلی 120 ساله و همسرش نیز 98 ساله و نازا بود، برای اطمینان خاطر بیشتر در این باره برای این که بداند آیا چنین فرزندی از ایشاع به دنیا خواهد آمد یا از زن دیگری، پرسید که چگونه ممکن است با این وضع من فرزند دار شوم؟ اما وقتی که فرشتگان قدرت حق تعالی را به او تذکر دادند، مطمئن شد و از خدا خواست تا برای وی پیش از عملی شدن آن مژده علامتی قرار دهد که به همسرش و دیگران بگوید.

چنان که در ترجمه و تفسیر آیات گذشت، خداوند نشانه این کار را آن قرار داد که سه روز زبانش در بند شود و جز به رمز و اشاره نتواند سخن بگوید.

وعده حق تعالی تحقق یافت و یحیی به دنیا آمد. در حدیثی است که فاصله بین بشارت خداوند و ولادت یحیی، پنج سال طول کشید، و پس از گذشت پنج سال از مژده ای که خداوند به زکریا داده بود، یحیی به دنیا آمد و از همان کودکی، مورد لطف خدای مهربان قرار گرفت و مقام پیامبری به او داده شد و از زاهدان گردید و رد عبادت حق تعالی بسیار کوشا و جدی بود، به شرحی که در احوال آن حضرت پس از این خواهد آمد.

### شهادت زکریا

حضرت زکریا بیشتر اوقات خود را به عبادت حق تعالی و موعظه و اندرز بندگان خدا می گذرانید تا وقتی که به دستور پادشاه جبّار آن زمان فرزندش یحیی را به قتل رساندند. زکریا از ترس وی از شهر خارج و در یکی از باغ های اطراف بیت المقدس پنهان شد. مأموران شاه در تعقیب او وارد باغ شدند. درختی در آن جا بود و زکریا میان آن درخت رفته و پنهان گردید. مأموران به راهنمایی شیطان که به صورت انسانی درآمده بود به کنار آن درخت آمدند و با ارّه آن درخت را دو نیم کردند و زکریای پیغمبر نیز در وسط درخت به دو نیم شد.

در پاره ای از نقل هاست که علت خروج زکریا از شهر بیت المقدس آن بود که یهودیان آن بزرگوار را متهم به زنا با مریم کردند، زیرا کس دیگری جز او نزد مریم رفت و آمد نمی کرد و مریم نیز بدون داشتن شوهر حامله شده بود. یهود گفتند: این کورک از زکریاست و شیطان نیز به این شایعه کمک کرد و یهود را بر ضدّ زکریا تحریک نمود و آن حضرت ناچار شد از شهر خارج شود و به آن باغ پناه ببرد، ولی یهودیان به تعقیب آن حضرت آمدند و چنان که ذکر شد، در آن باغ میان آن درخت او را شهید کردند و طبق نقلی آن درخت نزد یهود

مقدس بود و حاضر به قطع آن نبودند، اما شیطان سرانجام آن را قطع کردند.  
(1091)

سپس خداوند تعالی برای انتقام خون یحیی و زکریا خبیث ترین مردم را بر آن ها مسلط کرد و جمع بی شماری از آن ها را به انتقام ریختن خون پاک آن دو پیغمبر بزرگوار به دیار نابودی فرستاد و بیت المقدس را ویران کرد، به شرحی که ان شاءالله پس از این خواهد آمد. جنازه آن بزرگوار در بیت المقدس رفتن شد و قبر آن حضرت در آن جاست.

## 22- یحییٰ علیه السلام

داستان ولادت یحیی و شمه ای از حالات آن بزرگوار در داستان پدرش حضرت زکریا گفته شد و نام آن بزرگوار نیز در قرآن بیشتر در ضمن داستان پدرش زکریا آمده است؛ مانند: سوره عمران، انعام، مریم و انبیاء و تنها در سوره مریم به طور جداگانه فضیلت هایی از یحیی ذکر شده و برخی از موهبت ها و و الطاف الهی به آن حضرت نام برده شده است. در سوره آل عمران نیز ضمن بشارت زکریا گذشت یکی از موضوع تصدیق و ایمان آن حضرت است به حضرت عیسی، دیگری موضوع سیادت و آقایی یحیی، دیگری پارسایی آن حضرت از ازدواج و کناره گیری از همبستر شدن با زنان، و چهارمی مقام نبوت اوست.

مُصَدِّقًا بِكَلِمَةٍ مِنَ اللَّهِ وَ سَيِّدًا وَ حَصُورًا وَ نَبِيًّا مِنَ الصَّالِحِينَ (1092).

و اما آیه ای که در سوره مریم است:

يَا يَحْيَى خُذِ الْكِتَابَ بِقُوَّةٍ وَ آتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا وَ حَنَانًا مِنْ لَدُنَّا وَ زَكَاةً وَ كَانَ تَقِيًّا وَ بَرًّا بِوَالِدَيْهِ وَ لَمْ يَكُنْ جَبَّارًا عَصِيًّا وَ سَلَامٌ عَلَيْهِ يَوْمَ وُلِدَ وَ يَوْمَ يَمُوتُ وَ يَوْمَ يُبْعَثُ حَيًّا (1093)؛

ای یحیی! این کتاب (یعنی تورات) را محکم بگیر و حکمت و فرزاندگی را در طفولیت بدو دادیم و مهر و عطوفتی از جانب خود و پاکیزگی بدو دادیم و او پرهیزکار و به پدر و مادرش نیکوکار بود و سرکش و نافرمان نبود. سلام (یعنی سلامتی و امنیت) ما بر او روزی که تولد یافت و روزی که بمیرد و روزی که زنده برانگیخته شود.

ابن عباس در تفسیر جمله وَ آتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا گفته است: یحیی در سه سالگی به دریافت منصب نبوت نایل شد و در روایات اهل بیت درباره فرزاندگی

یحیی آمده، که هم سالان یحیی بدو گفتند: بیا تا به بازی برویم. یحیی به آن ها گفت: ما برای بازی آفریده نشده ایم، بلکه برای کوشش در کار بزرگی خلق شده ایم. (1094)

در تفسیر جمله **وَ حَنَاناً مِنْ لَدُنَّا** ابوحمزه ثمالی از امام باقر ع روایت کرده که فرمود: منظور از رحمت و لطف خدا به یحیی است. ابوحمزه گوید: من عرض کردم که لطف مهر خدا به یحیی تا چه اندازه بود؟ حضرت فرمود: به این اندازه ای که هرگاه یحیی می گفت: یا رب! خدای تعالی در پاسخ می فرمود: لَبَّيْكَ يَا يَحْيَى! (1095)

در تفسیر جمله **لَمْ يَكُنْ جَبَّاراً عَصِيّاً** محدثان شیعه و سنی از رسول هدا روایت کرده اند که فرمود: یحیی هیچ گاه در عمر خود گناهی نکرد. در حدیث دیگری است که فرمود: هر کس در روز قیامت خدا را با گناهی دیدار کند، جز یحیی بن زکریا. (1096)

در تفسیر آیه **وَ سَلَامٌ عَلَيْهِ يَوْمَ وُلِدَ وَ يَوْمَ يَمُوتُ وَ يَوْمَ يُبْعَثُ حَيّاً**. (1097)

### یک حدیث جالب

در کتاب من لا یحضره الفقیه از امام صادق ع روایت شده که مردی نزد عیسی بن مریم آمد و گفت: ای پیغمبر خدا! مرا تطهیر کن. دستور داد ندا کنند تا مردم برای تطهیر فلان شخص از گناه حاضر شوند. هنگامی که مردم حاضر شدند و آن مرد در گودال قرار گرفت تا حدّ بر او جاری کنند، فریاد زد: کسی که مانند من از خدای تعالی به گردن او حدّی است، نباید به من حدّ بزند. مردم همگی رفتند جز یحیی و عیسی. در این وقت یحیی نزدیک آن مرد آمد و بدو فرمود: ای مرد گناه کار! مرا موعظه کن.

آن مرد گفت: هیچ گاه میان نفس خود و خواسته اش را آزاد مگذار (و دل را به خواهش و خواسته اش نسپار) که هلاک شوی.

یحیی از او خواست تا جمله دیگری بگوید. آن مرد گفت: هیچ گاه شخص خطاکار را به خطایش سرزنش مکن.

یحیی فرمود: باز هم برایم بگو. وی گفت: هیچ گاه خشم نکن. یحیی فرمود: مرا کافی است. (1098)

### عبادت و زهد یحیی

دیلمی در کتاب ارشاد القلوب گوید: یحیی جامه اش از لیف (1099) و خوراکش برگ درختان بود ابن اثیر در کامل التواریخ گوید: خوراک یحیی از علف های صحرا و برگ درختان تاءمین می شد. برخی گفته اند: نان جو می خورد و جامه اش پشمین بود و هیچ درهم و دیناری و خانه و مسکنی هم که در آن سکونت گزیند، نداشت. در هر جا شب فرا می رسید به سر می برد و همان نقطه سرای او بود.

در حدیثی که کلینی از امام هفتم روایت کرده، آن حضرت فرمود: یحیی پیوسته می گریست و خنده نمی کرد. (1100)

درباره عبادت او و گریه های زیادی که می کرد، داستان ها نوشته اند. در حدیثی از امام صادق علیه السلام نقل شده که یحیی آن قدر گریست که گوشت گونه اش آب شد. پدرش زکریا بدو گفت: فرزندم! من از خدای تعالی درخواست کردم تو را به من بیخشد تا دیده ام به وجود تو روشن گردد.

یحیی گفت: پدر جان! در دوزخی که خدا دارد، یرت گاهایی است که جز آن مردمانی که از ترس خدا بسیار گریه می کنند، دیگری از آن نمی گذرد و من

ترس آن را دارم که از آن جا نگذرم. در این وقت زکریا آن قدر گریست که بی هوش شد. (1101)

### گفت و گوی یحیی با شیطان

در امالی شیخ طوسی حدیثی از ام هشتم از پدران بزرگوارش درباره گفت و گوی یحیی با شیطان نقل شده است. گزیده اش آن است که شیطان از زمان آدم تا زمان بعثت حضرت مسیح به تزد پیغمبران می آمد و با آن ها سخن می گفت و از همه بیشتر با یحیی انس داشت.

روزی یحیی بدو فرمود حاجتی با تو دارم.

شیطان گفت: قدر و مقام تو نزد من به قدری است که هر چه بخواهی انجام می دهم.

یحیی فرمود: می خواهم دام ها و وسایلی که فرزندان آدم را با آن ها گمراه و شکر می کنی، به من نشان دهی.

شیطان پذیرفت و روز دیگر با شکل مخصوص و ابزار و آلات بسیار و رنگ های گوناگون به نزد یحیی آمد و خاصیت آن ابزار و رنگ ها را برای یحیی توضیح داد و کیفیت گمراه ساختن فرزندان آدم را به وسیله آن ها شرح داد.

آن گاه یحیی بدو فرمود: آیا هیچ گاه بر من ظفر یافته و غالب گشته ای؟

یه، ولی در تو خصلتی است که من آن را خوش دارم.

آن خصلت چیست؟

هنگامی که افطار می کنی، سبزی غذا می خوری و همان سبزی مانع قسمتی از نمازها و شب زنده داری تو می گردد (و همین موجب خوشحالی و سرور من است).

یحیی که این سخن را شنید فرمود: من از این ساعت با خدا عهد می کنم که دیگر غذای سیر نخورم تا وقتی که او را دیدار کنم.

شیطان نیز گفت: من نیز با خدا عهد می کنم که از این پس مسلمانی را نصیحت نکنم تا وقتی که خدا را دیدار کنم. پس از این گفتار برفت و دیگر نزد یحیی نیامد. (1102)

### قتل و شهادت یحیی

از داستان شهادت یحیی به دست پادشاه زمان خود، در قرآن کریم ذکری نشده و در روایات نیز درباره انگیزه و علت آن اختلاف است.

در حدیثی است که در زمان یحیی بن زکریا پادشاه شهوت رانی بود که زنان خودش او را کفایت نمی کردند تا این که با زنی بدکار آشنا شد و آن زن پیوسته نزد او می آمد تا وقتی که سال مند شد و پس از پیری دهرش را برای رفتن به نزد پادشاه آماده کرد و بدو گفت: من می خواهم تو را به نزد پادشاه بفرستم. هنگامی که با تو درآمیخت و از تو پرسید حاجت چیست؟ بگو حاجت من آن است که یحیی بن زکریا را به قتل رسانی. (1103) آن دختر بهدستور مادرش عمل کرد و چون پادشاه به وی درآمیخت، درخواست قتل یحیی را کرد و پس از این که این عمل سه بار تکرار شد، پادشاه یحیی را طلبید و سرش را برید و در طشتی از طلا گذاشتند.

در خبر دیگری است که آن زن بدکار از پادشاه قبل از او دختری پیدا کرده بود. سپس پادشاه زمان یحیی را به ازدواج خود درآورد و چون آن زن سال مند شد، خواست تا آن دختر را به ازدواج این پادشاه درآورد. پادشاه (به دلیل ارادتی که به حضرت یحیی داشت) بدو گفت: من باید حکم آن را از یحیی بن زکریا بپرسم که آیا چنین ازدواجی جایز است یا نه؟ وقتی از یحیی پرسید، آن



حضرت فرمود: چایز نیست. همین سبب شد که آن زن کینه یحیی را در دل گیرد و عاقبت روزی آن دختر را آرایش کرد و هنگامی که پادشاه مست شراب بود او را به نزد وی برد و همن موضوع منجر به قتل یحیی گردید. <sup>(1104)</sup>

در نقل دیگری است که پادشاه دختر خواهد زیبایی داشت که شیفته او گردید و خواست با او ازدواج کند و یحیی طبق دین مسیح او را از این ازدواج نهی کرد. مادر آن دختر که فهمید یحیی بن زکریا چنین ازدواجی را نهی کرده، دختر خود را آرایش کرده و به نزد پادشاه فرستاد و چون پادشاه چشمش بدان دختر افتاد، شیفته او شد و از وی پرسید: چه حاجتی داری؟ دختر گفت: حاجت من آن است که یحیی بن زکریا را به قتل رسانی. پادشاه گفت: حاجتی جز این بخواه. دختر گفت: حاجت من همین است و غیر از این حاجتی ندارم. پادشاه در این وقت یحیی را خواست و سرش را برید. <sup>(1105)</sup>

در قصص قرآن جادالمولی و قصص الانبیاء نجّار نام آن پادشاه هیروودیس و نام دختر هیروودیا نقل شده و در دو کتاب مزبور هیروودیا را دختر برادر پادشاه ذکر کرده اند، نه دختر خواهر او. در انجیل مرقس، هیروودیا را زن برادر هیروودس دانسته که هیروودیس او را در نکاح خویش درآورده بود. در آن جا داستان را انجیل مرقس این گونه نقل کرده است: هیروودیس فرستاده یحیی را گرفتار نمود او را به زندان بست و به سبب هیروودیا زن برادر او فیلیس که او را در نکاح خویش درآورده بود. به آن سبب یحیی به هیروودیس گفته بود: نگاه داشتن زن برادرت بر تو روا نیست. پس هیروودیا از او کینه داشت و می خواست او را به قتل رساند، اما نمی توانست، زیرا که هیروودیس از یحیی می ترسید و در ضمن او را مردی عادل و مقدس می دانست و رعایتش می نمود و هرگاه از او سخنی می شنید به آن عمل می کرد و به خوشی سخن او را اصغا می نمود. اما

چون هنگام فرصت رسید که هیروودیس در روز میلاد خود امرای خود و سرتیپین و رؤسای جلیل را یافت نمود و دختر هیروودیا به مجلس درآمد و رقص کرد و هیروودیس و اهل مجلس را شاد نمود. پادشاه بدان دختر گفت: آن چه خواهی از من بطلب تا به تو بدهم. و قسم خورد که آن چه را از من خواهی حتی نصف ملک مرا هر آینه به تو عطا کنم. او بیرون رفته به مادر خود گفت که چه بطلبیم؟ و مادرش گفت که سر یحیی تعمیر دهنده را. در همان ساعت به حضور پادشاه آمد و خواهش نمود و گفت: می خوهم که الآن سر یحیی تعمیر دهنده را در طبفی به من عنایت نمایی. پادشاه به شدت محزون گشت، لیکن به سبب پاس قسم و خاطر اهل مجلس نخواست او را محروم نماید. بی درنگ پادشاه جلادی فرستاده و فرمود تا سرش را بیاورد و او به زندان رفته سر او را از تن جدا ساخته و بر طبقی آورده بدان دختر داد و دهرتر آن را به مادر خود سپرد. چون شاگردانش شنیدند آمدند و بدن او را برداشته دفن کردند. (1106)

در چند حدیث از امام باقر علیه السلام و امام صادق علیه السلام روایت شده فرمودند: قاتل یحیی بن زکریا فرزند زنا بود، چنان که کشندگان علی بن ابی طالب و حسین بن علی نیز زنازاده بودند. (1107) در حدیث های دیگری است که آسمان در قتل دو نفر گریست: یکی در قتل یحیی بن زکریا و دیگر در قتل حضرت اباعبدالله الحسین علیه السلام. (1108) در معنای گریستن آسمان و توجیه آن گفته اند: گریستن آسمان همان قرمزی هنگام طلوع و غروب خورشید است و برخی گفته اند: یعنی اهل آسمان که مقصود فرشتگان هستند، گریه کردند و مرحوم مجلسی گفته: ممکن است این جمله کنایه از شدت مصیبت باشد. (1109) در روایات آمده که چون یحیی را به قتل رساندند، یک قطره از خون آن پیغمبر معصوم روی زمین ریخت. این قطره هون جوشش کرد و بالا آمد و هر قدر مردم روی آن

خاک ریختند، آن خون هم چنان بالا آمد و از جوشش نایستاد تا این که تل بسیار بزرگی شد و باز هم جوشید و پیوسته می جوشید تا پس از گذشت آن قرن، خدای تعالی بخت نصر را بر آن ها مسلط کرد و هفتاد هزار یا بیشتر از آن ها را کشت و خون از جوشش ایستاد. (1110)

نگارنده گوید: بخت نصر که در این روایات آمده بخت نصر معروف که شش قرن قبل از میلاد مسیح می زیسته و دوبار به شهر بیت المقدس حمله کرد نیست، چنان که مسعودی در اثبات الوصیه گوید: بخت نصری که مردم بیت المقدس را به انتقام قتل یحیی کشت، نوه یخت نصر معروف و فرزند ملت بن بخت نصر بزرگ بوده است، و الله اعلم. و بعضی هم احتمال داده اند که بخت نصر از معمرین (1111) بوده و عمر طولانی کرده، چنان که از عرائس الفنون نقل شده که گوید: بخت نصر بیش از پانصد و پنجاه سال در دنیا زندگی کرد. (1112) برخی گفته اند: کسی که به شهر بیت المقدس حمله کرد و برای ایستادن خون یحیی بن زکریا بیشتر مردم را کشت، پادشاهی از شاهان بابل به نام کردوس بوده است. او به سردار خود بنواراز ادان گفت: من به خدای مردم این شهر قسم خورده ام که بر آن ها پیروز شوم، آن قدر از ایشان را به قتل برسانم که سیلاب خونشان میان لشکریانم جاری شود. و بعد از پیروزی، مردم بسیاری را کشت تا وقتی که آن خون بایستاد. (1113)

کلینی از امام صادق علیه السلام روایت کرده که فرمود: عیسی بن مریم بر سر قبر یحیی آمده و از خدای تعالی خواست تا او را زنده کند. خداوند دعایش را مستجاب کرد و یحیی زنده شد و از قبر بیرون آمد و به عیسی گفت: با من چه حاجتی داری؟ عیسی فرمود: می خواهم همانند گذشته که در دنیا بودی مونس من باشی. یحیی گفت: ای عیسی! هنوز تاخی مرگ در کام من است. تو می

خواهی دوباره مرا به دنیا بازگردانی و تلخی مرگ را در کامم تازه کنی. این سخن را گفت و دوباره به قبر بازگشت. <sup>(1114)</sup>

## 23- عیسی علیه السلام

عیسی از پیغمبران بزرگواری است که نامش در قرآن کریم بسیار آمده است و در بیشتر آیاتی که ذکری از آن حضرت به میان آمده، نامش با فضیلت و عظمت تواءم است و با عنوان هایی چون عبدالله، کلمه خدا، روح خدا و تاءبید شده به روح القدس و سایر افتخارات مفتخر گشته است.

در چهل و پنج جای قرآن با نام عیسی و در یازده جای با لقب مسیح از آن حضرت یاد شده و در مجموع در سیزده سوره داستان آن بزرگوار آمده است. مادرش مریم دختر عمران، به عنوان یکی از زنان برگزیده و پاک دامن عالم که به قرب مقام حق تعالی نایل گشته، عبادت و خدمتش به پیش گاه خداوند پذیرفته شده، بی حساب و بدون وسیله از جانب خدا روزی اش می رسیده، فرشتگان الهی و در راس آن ها جبرئیل بر وی نازل گشته و او را به ولادت فرزندش مسیح مژده دادند، در قرآن معرفی شده است. به موجب روایات نیز پیغمبر گرامی رهبران بزرگوار اسلام، مریم را یکی از چهار زن مقدس و برگزیده عالم دانسته و فضایل بسیاری درباره آن بانوی پاک دامن بیان فرموده اند. برای بزرگ داشت مقام وی، لازم است پیش از ورود به احوالات حضرت عیسی، شمه ای از حالات و فضایل او را بیان داریم و سپس به شرح حال فرزند بزرگوارش پردازیم:

### مریم

پیش از این در سرگذشت حضرت زکریا بیان داشتیم که عمران (پدر مریم) از فرزندان سلیمان بن داود و از بزرگان و رؤسای بنی اسرائیل بود و حتی در حدیثی است که وی یکی از پیغمبران بوده و به سوی قوم خود مبعوث گشته است.

درباره پدر عمران اختلاف است: برخی او را فرزند ماثان دانسته و عده ای نیز نام پدرش را اشهم یا یاشهم ذکر کرده اند.

همسر عمران که طبق مشهور نامش حنه بوده است <sup>(1115)</sup> سال ها در آرزوی داشتن فرزندی به سر می برد و اندک اندک از آن مایوس شده بود تا یک روز که در زیر درختی نشیته بود پرنده ای را دید که با منقار خود به جوجه اش غذا می دهد. این منظره حنه را دوباره به یاد فرزند انداخت و با حسرت و اندوه به درگاه خدای تعالی دعا کرد که خداوند این آرزویش را برآورد و فرزندی به او عنایت کند و به دنبال آن دعا، نذر کرد که اگر صاحب فرزندی شد، او را به خدمت کاری بیت المقدس بگمارد. <sup>(1116)</sup>

خدای تعالی دعای حنه را مستجاب فرمود و به شوهرش عمران وحی کرد که ما ره تو فرزندی مبارک خواهیم داد که بیماران مبتلای به مرض خوره و پیسی را شفا بخشد و مردگان را به اذن خدا زنده کند و او پیامبری برای بنی اسرائیل قرار خواهیم داد.

عمران این مژده را به حنه داد و طولی نکشید که حنه در خود احساس آبستنی کرد و آرزوی دیدار فرزند، فروغی در چشمان او دمید و شادی و سرور زندگی آن ها را فراگرفت.

حنه طبق مژده عمران، پیش خود فکر می کرد که این فرزند پسری خواهد بود و خوشحال بود که نذرش هم درباره او مناسب است و پس از تولد او را به خدمت معبد و متولیان بیت المقدس می سپارد و به همین امید شبت و روز خود را پشت سر می گذاشت.

در خلال این ماجرا پیش از این که نوزاد به دنیا آید مرگ عمران فرا رسیده و روزگار شادی حنه را به اندوه مبدل ساخت و او را با مصیبت از دست دادن شوهر روبه رو کرد و دیگر کسی آن شادی را در چهره حنه مشاهده نمی کرد. دوران آبستنی به پایان رسید و کودک به دنیا آمد، اما برخلاف انتظار حنه، نوزادش دختر بود. این هم اندوه دیگری بود که بر قلب مادر داغ دیده وارد شد، زیرا او نذر کرده بود فرزندش را به خدمت معبد بسپارد و دختر شایسته این کار نبود. از سوی دیگر، هداوند به عمران وعده کرده بود که فرزندى بدو عنایت خواهد کرد که به مقام پیغمبری برسد و معجزاتی از وی بروز کند. از این رو، چنان که خدای تعالی در قرآن فرموده است، از روی حسرت و اندوه رو به درگاه خدای تعالی کرده و عرض کرد: پروردگارا! من او را دختر زاییدم ولی باز هم نومید نشد و تصمیم گرفت او را به معبد ببرد و به بزرگان معبد بسپارد، به همین مناسبت نامی مناسب هم برای او انتخاب کرد و او را مریم نامید که به معنای زن عبادت کار و خدمت کار معبد است.

از آن سو از وعده ای هم که پروردگار متعال به شوهرش عمران داده بود مایوس نشد و پیش خود فکر کرد اگر آن رسول و پیغمبری که خدا وعده کرده بود از من به دنیا نیامده است، بعدها از همین دختر به دنیا خواهد آمد، از این رو درباره مریم و فرزندانى که از نسل او پدید خواهد آمد، دعا کرد و گفت: من او و فرزندانش را از شرّ شیطان رجیم به تو می سپارم.

خدای سبحان دعای حنه را مستجاب کرد و تقدیمی اش را پذیرفت و مریم را تحت حمایت و تربیت خویش قرار داد، و در سوره آل عمران به دنبال دعای مادر مریم می فرماید:

فَتَقَبَّلَهَا رَبُّهَا بِقَبُولٍ حَسَنٍ وَأَنْبَتَهَا نَبَاتًا حَسَنًا وَكَفَّلَهَا زَكَرِيَّا كُلَّمَا دَخَلَ عَلَيْهَا زَكَرِيَّا الْمِحْرَابَ وَجَدَ عِنْدَهَا رِزْقًا قَالَ يَا مَرْيَمُ أَنَّى لَكَ هَذَا قَالَتْ هُوَ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَرْزُقُ مَنْ يَشَاءُ بِغَيْرِ حِسَابٍ (1117)

خداوند او را به پذیرشی نیکو پذیرفت و به پاکی و خوبی او را نمو و رشد داد و زکریا را به سرپرستی او گماشت و هرگاه زکریا به محراب نزد او می رفت روزی ای نزد او می یافت، بدو می گفت: ای مریم! این روزی از کجا است؟ می گفت: از جانب خداست که خدا هر که را خواهد بی حساب روزی می دهد. حنه پس از نام گذاری نریم و دعایی که درباره او کرد، دل به وعده الهی و حفظ و حراست او محکم ساخت و نوزاد را در پارچه ای پیچید و به بیت المقدس برد و به بزرگان سپرد.

ادامه داستان که منجر به کفالت زکریا و سرپرستی وی از مریم گردید، در احوالات حضرت زکریا گذشت.

### شمه ای از فضایل مریم

به موجب دو آیه از سوره آل عمران فرشتگان با مریم سخن می گفتند و او از جانب خدای تعالی به مقام پاکی و برگزیدگی بر زنان جهان مفتخر کرده و فرشتگان او را به ولادت کلمه الله (حضرت مسیح) مژده دادند.

وَ إِذْ قَالَتِ الْمَلَائِكَةُ يَا مَرْيَمُ إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَاكِ وَ طَهَّرَكِ وَ اصْطَفَاكِ عَلَى نِسَاءِ الْعَالَمِينَ. (1118)

إِذْ قَالَتِ الْمَلَائِكَةُ يَا مَرْيَمُ إِنَّ اللَّهَ يُبَشِّرُكِ بِكَلِمَةٍ مِنْهُ اسْمُهُ الْمَسِيحُ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ وَ جِيهًا فِي الدُّنْيَا وَ الْآخِرَةِ وَ مِنَ الْمُقَرَّبِينَ. (1119)

و طبق دو آیه از سوره مریم، جبرئیل به صورت بشری بر وی نازل گشت و خود را به وی معرفی کرد تا پسری پاکیزه به وی بخشد. (1120)



وَ اذْكُرْ فِي الْكِتَابِ مَرْيَمَ إِذِ اتَّيَبَتْ مِنْ أَهْلِهَا مَكَانًا شَرْقِيًّا فَاتَّخَذَتْ مِنْ دُونِهِمْ حِجَابًا فَأَرْسَلْنَا إِلَيْهَا رُوحَنَا فَتَمَثَّلَ لَهَا بَشَرًا سَوِيًّا قَالَتْ إِنِّي أَعُوذُ بِالرَّحْمَنِ مِنْكَ  
إِنْ كُنْتَ تَقِيًّا قَالَ إِنَّمَا أَنَا رَسُولُ رَبِّكِ لِأَهَبَ لَكِ غُلَامًا زَكِيًّا. (1121)

خداوند در آیه 74 سوره مائه، حضرت مریم را به صدیقه ملقب فرموده و در سوره مؤمنون هم او را به مثابه آیت خدا معرفی فرموده و سرانجام در سوره انبیاء، ضمن توصیف مریم به عفت و پاکی، پس از آن که نام شانزده نفر از انبیای بزرگ خود را چون موسی، هارون، ابراهیم، لوط، اسحاق، یعقوب، و دیگران می برد، عیسی را به وسیله مادرش معرفی فرموده و او را با مادرش مریم آیتی از آیات الهی قرار داده و چنین می گوید:

وَ الَّتِي أَحْصَنَتْ فَرْجَهَا فَنَفَخْنَا فِيهَا مِنْ رُوحِنَا وَ جَعَلْنَاهَا وَ ابْنَهَا آيَةً لِلْعَالَمِينَ  
(1122)؛

و به یاد آور زنی را که دامان خود را پاک نگه داشت و ما از روح خود در او دمیدیم و او و فرزندش را با نشانهی بزرگی برای جهانیان قرار دادیم. با توجه و دقت در همین آیه کمال بزرگی و فضیلت مریم به خوبی معلوم می شود.

شیخ طبرسی در مجمع البیان و زمخشری در کشف از رسول خدا روایت کرده اند که فرمود: از مردان گروه بسیاری به کمال رسیدند، ولی از زنان فقط چهار زن به کمال رسیدند: 1 آسیه دختر مزاحم همسر فرعون؛ 2 مریم دختر عمران؛ 3 خدیجه دختر خویلد؛ 4 فاطمه دختر محمد ﷺ. (1123)

شیخ صدوق به سندهای متعددی از رسول خدا ﷺ روایت کرده که فرمود: بهترین زنان بهشت چهار زن هستند: مریم دختر عمران، خریجه دختر خویلد، فاطمه دختر محمد و آسیه دختر مزاحم همسر فرعون. (1124)

در حدیث دیگری است که فرمود: خدای عزوجل از زنان عالم چهار زن را برگزید: مریم، آسیه، خدیجه و فاطمه. (1125)

چنان که شیخ کلینی در روضه کافی از امام صادق علیه السلام روایت کرده، مریم از نظر عفت و پاکی در مرتبه ای است که خدای تعالی در روز قیامت او را نمونه و حجت برای زنان دیگر قرار می دهد و با او بر دیگران احتجاج می کند. متن حدیث این است:

عَنْ عَبْدِ الْأَعْلَى مَوْلَى آلِ سَامٍ قَالَ: سَمِعْتُ أَبَا عَبْدِ اللَّهِ السَّلَامِ يَقُولُ: تُوِّعْتُ بِالْمَرْأَةِ الْحَسَنَاءِ يَوْمَ الْقِيَامَةِ الَّتِي قَدْ أُفْتِنْتُ فِي حُسْنِهَا فَيَقُولُ: يَا رَبِّ حُسْنَتْ خَلْقِي حَتَّى لَقِيتُ مَا لَقِيتُ، فَيُجَاءُ بِمَرِيَمَ عَلَيْهَا السَّلَامُ فَيُقَالُ: أَنْتَ أَحْسَنُ أَوْ هَذِهِ؟ قَدْ حَسَنَّاها فَلَمْ تَفْتِنِّي، وَيُجَاءُ بِالرَّجُلِ الْحَسَنِ الَّذِي قَدْ أُفْتِنْتُ فِي حُسْنِهِ فَيَقُولُ: يَا رَبِّ شَدَّدْتَ عَلَيَّ الْبَلَاءَ حَتَّى أُفْتِنْتُ، فَيُؤْتِي بَاءَ يُؤَبِّئُ بِإِعْلَامٍ لَهَا فَيُقَالُ: اءَبَلَيْتِكَ اءَشَدُّ أَوْ بَلِيَّةٌ هَذَا؟ فَقَدْ اءَبَلَيْتَ فَلَمْ يُفْتِنِّي. (1126)

### ولادت عیسی

مریم با سرپرستی حضرت زکریا دوران کودکی را پشت سر نهاده، و قدم در سنین بلوغ گذاشت و چنان که برخی از مفسران گفته اند، گاه گاهی برای رفع نیازهای خود به خانه زکریا و نزد خاله اش می رفت. روزی در گوشه خانه زکریا، در قسمت شرقی آن برای شست و شوی بدن و غسل، پرده ای زده بود و به پشت پرده رفته بود که ناگهان جوانی بسیار زیبا و دل فریبی را دید که به طرف او می آید. این جوان زیبا، فرشته بزرگ الهی جبرئیل امین بود که به صورت انسانی پیش مریم آمده بود تا روح عیسی را در وی بدمد. مریم که تا به آن روز در کمال عفت و پاکی زندگی کرده و شب و روز خود را به عبادت و تقوا گذرانده و خلوت سرای دل را به معشوق حقیقی سپرده بود، (1127) بدون آن

که بداند آن جوان زیبا کیست و از نام و نشان او پرسش کند، به پروردگار خویش پناه برد و با یک جمه کوتاه و موعظه آمیز از آن جوان خواست تا بی درنگ از کنار او دور شود.

بهتر است این قسمت را از خدای تعالی و قرآن کریم بشنوید، چنان که در سوره مریم آمده است: در این کتاب مریم را یاد کن آن دم که در مکانی در سمت شرق از کسان خود کناره گرفت و در برابر آن ها پرده ای زد. در این وقت ما روح خود را به سوی او فرستادیم و او به صورت انسانی خلقت تمام بر او نمودار شد. مریم گفت: از تو به خدای رحمان پناه می برم اگر پرهیزکار هستی. وی گفت: من فرستاده پروردگار تو هستم (آمده ام) تا پسری پاکیزه به تو عطا کنم. (1128)

مریم که با شنیدن این جمله اطمینان خاطری پیدا کرد و دانست که این جوان بشر نیست و منظور سوئی ندارد، به فکر فرو رفت که چگونه ممکن است زنی بدون تماس با جنس مخلف فرزنددار شود، از این رو با تعجب پرسید: چگونه ممکن است مرا پسری باشد، با این که بشری به من دست نزنده و زن آلوده ای هم نبوده ام؟ (1129)

فرشته الهی قدرت پروردگار تعالی را به یاد او آورده و این جمله را در پاسخش گفت: این گونه است، پروردگار تو گفته که این کار را بر من آسان است و (ما می خواهیم) تا او را از جانب خویش نشانه و رحمتی قرار دهیم و کاری گذشته است. (1130)

مریم دانست که مشیت حق تعالی کار خود را کرده و قرار است مولود بزرگوار و پاکیزه ای بدون وجود پدر از مریم پدید آید و آیت و رحمتی از جانب خدا باشد. از آن پس آثار حمل در شکم مریم پدید آمد و پس از مدتی

هنگام وضع حمل فرا رسید. از آن زمان که حضرت مریم آثار حاملگی در خود مشاهده کرد، به جای دوری رفت و آن گاه که هنگام وضع حمل فرا رسید، خود را به کنار درخت خرمایی کشید.

### اختلاف در کیفیت حمل و مدت آن و مکان وضع حمل عیسی

در این جا بد نیست قبل از شرح و توضیح این قسمت، این را بدانید که در کیفیت حمل و ماجراهای دیگری که به دنبال آن به وقوع پیوست، میان مفسران و هم چنین روایات اختلاف است.

درباره کیفیت حمل جمعی گفته اند: جبرئیل آستین مریم را گرفت و در آن دمید و همان ساعت مریم حامله شد و آثار آبستنی در وی ظاهر گردید. قول دیگر آن است که گریبان جامه اش را گرفت و در آن دمید. در خدیثی از حضرت ابوالحسن علیه السلام که ظاهراً حضرت موسی بن جعفر است روایت شده که فرمود: جبرئیل نوعی خرما از بهشت آورد و به مریم داد و مریم هفت دانه از آن خورد و همان سبب حاملگی او گردید.

در مدت حمل نیز اختلاف بسیاری است: برخی چون ابن عباس و دیگران گفته اند: مدت حمل و فاصله آن تا زایمان یک ساعت بود که در این یک ساعت عیسی به اندازه نه ماه پرورش یافت. بعضی چون مقاتل گفته اند: مدت حمل سه ساعت بود. برخی گفته اند: نه ساعت که هر ساعتی به مقدار یک ماه دیگران بود. در چند حدیث از امام صادق علیه السلام و اهل بیت روایت شده که فرمودند: فاصله مابین حمل و وضع آن شش ماه بود و هیچ مولودی جز عیسی و حیسن بن علی شش ماه به دنیا نیامدند و در حدیث دیگری است که زنده نماندند؛ یعنی اگر هم شش ماهه به دنیا آمدند، زندگی نکردند و از جهان رفتند.

قولی هم هست که عیسی هفت ماهه یا هشت ماهه به دنیا آمد. به هر صورت، ولادت او نیز مانند ماجرای غیر عادی بود.

در جایی هم که عیسی متولد شد و درخت خرمایی که مریم به پای آن آمد و از آن رطب تازه خورد، اختلاف است: مشهور آن است که عیسی در بیت اللحم (نزدیکی شهر بیت المقدس) به دنیا آمد و هم اکنون بنای عظیم و زیبایی بدین نام در آن شهر برپاست که محل زیارت مسیحیان جهان است. قول دیگر آن است که مریم به مصر یا به دمشق آمد. در چند حدیث هم روایت شده که حضرت مریم به طی الارض به نینوا و سرزمین عراق رعت و کنار فرات یا نزدیکی بغداد در محله براتا وضع حمل کرد و سپس با عیسی به همان ترتیب به سرزمین بیت المقدس بازگشت. (1131)

با توجه به این که همه این امور از امور غیر عادی بوده و به صورت معجزه انجام شده، هیچ یک از آن ها بعید به نظر نمی رسد و با اعتقاد به قدرت حق تعالی و انجام امور خارق العاده به وسیله انبیا و اولیای الهی و مقام مریم و عیسی در پیش گاه خدای عزوجل، همه آن ها ممکن است و جای هیچ استبعادی نیست، چنان که داستان های دیری هم که پس از آن پیش آمد، مانند سبز شدن درخت خرما و ریختن رطب تازه برای مریم همه از همین قبیل است.

مولوی می گوید:

چشم بر اسباب از چه دوختیم	گر ز خوش چشمان کرشم آموختنم
هست بر اسباب اسبابی دگر	در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند	معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند	بی زراعت جاش گندم یافتند
ریگ ها هم آرد شد از سعیشان	پشم بز ابریشم آمد کشکشان

جمله قرآن است در قطع سبب  
 مرغ با بیلی دو سه سنگ افکند  
 پیل را سوراخ موراخ افکند  
 دم گاو کشته بر مقتول زن  
 حلق بیریده جهد از جای خویش  
 هم چنین ز آغز قرآن تا تمام  
 و در همین داستان آمدن جبرئیل به نزد مریم گوید:

دید مریم صورتی بس جان فزا  
 پیش او بر رست از روی زمین  
 از زمین بر رست خوبی بی نقاب  
 لرزه بر اعضای مریم اوفتاد  
 صورتی که یوسف ازدیدی عیان  
 هم چو گل پیشش برویید او ز گل  
 گشت مریم بی خود و بی خویش او  
 زان که عادت کرده بود آن پاک جیت  
 چون جهان را دید ملکی برقرار  
 تا به گاه مرگ حصنی باشدش  
 از پناه حق حصاری به ندید  
 تا این که گوید:

بانگ بر وی زد نمودار کرم  
 از سر افزان عزت سر مکش  
 این همی گفت و ذباله نور پاک  
 که امین حضرتم از من مرم  
 از چنین خوش محرمان دم در مکش  
 از لبش می شد پیایی بر سماک

خود بنه بنگاه من در نیستی است      یک سواره نقش من پیش سستی است  
مریما بنگر که نقشی مشکلم      هم هلالم هم خیال اندر دلم  
باری مریم که دید با ندااشتن شوهر و تماس نگرفتن با هیچ مردی باردار  
شده، از ترس آن که مردم به او تهمت بزنند و یاوه گویان بگویند، خود را به  
کناری کشید و دور از کسان خویش به سر می برد و چون هنگام وضع حمل فرا  
رسید، از روی ناچاری خود را به تنه درخت خرمايي رسانید و در آن جا نوزاد  
مبارک و بزرگوار خود را بر زمین نهاد. <sup>(1132)</sup> در آن حال از شدت ناراحتی گفت:  
ای کاش نبودم و این وضع را بر خود نمی دیدم، چنان که خدای تعالی فرموده:  
درد زاییدن او را به سوی تنه نخل کشانید و گفت: ای کاش پیش از این مرده بودم  
و چیز حقیری بودم که فراموشم کرده بودند. <sup>(1133)</sup>

از همین جمله، شدت اضطراب و ناراحتی مریم را از زخم زبان و تهمت  
مردمان می توان فهمید و راستی هم برای دختری هم چون مریم که تا آن  
ساعت در کمال عفت و تقوا زندگی کرده و هیچ مردی او را لمس نکرده و از  
نظر خانوادگی هم از خاندانی اصیل و پاکدامن به دنیا آمده است، بسیار تاخ و  
نگوار است که او را به آلودگی و بدکارگی متهم سازند و با توجه به این که زنان  
از نظر احساس و عواطف ضعیف تر از مردان هستند و پیش آمدهای ناگوار و  
ناملازمات زودتر آن ها را تحت تأثیر قرار می دهد، می توان فهمید که ان  
ساعت ها چقد برای مریم دشوار و سخت گذشته، اما خدای رحمان که همه جا  
او را با حمایت خود حفظ کرده و رد هر دشواری او را به پناه خویش در آورده  
بود، در چنین وضعی نیز او را به حال خود نگذاشت و مورد نوازش و دل داری  
قرار داد. قرآن می گوید: در این وقت از زیر پای خود ندایش داد: غم مخور که  
پروردگارت برای تو در زیر پایت نهر آبی قرار داد و تنه نخل را حرکت بده (پا

به جانب خود بکش) تا خرمای تازه برای تو بریزد. پس بخور و بنوش و روشنی دیده گیر (یعنی خرسند باش و دل خوش دار) و اگر از آدمیان کسی را دیدی، بگو من برای خدا روزه ای نذر کرده ام و امروز با هیچ بشری سخن نگویم. (1134)

این ندای جان بخش که به گفته بسیاری از مفسران از دهان فرزندش عیسی خارج شد و آن نوزاد به سخن آمده و این سخنان را به مادر گفت دل او را آرام کرد و اندوهش را برطرف ساخت، زیرا احتیاجش را از نظر آب و غذا برطرف ساخت و راه روبه رو شدن با مردم را نیز به وی یاد داد. مریم دست به آن درخت خشکیده گرفت و حرکت داد، نخل سبز شد و خرمای تازه برایش ریخت و به گفته جمعی نهر آبی نیز به معجزه فرزندش عیسی پدیدار گشت که پای خود را بر زمین کوبید و نهری گوارا از آب جوشش کرد.

مریم کودک عزیز و بزرگوار خود را به نزد قوم خود آورد و همان طور که پیش بینی می کرد، آن ها به تهمت زبان گشودند و گفتند: ای مریم! چیز شگفت انگیزی آورده ای؟ (1135) و به دنبال آن از روی سرزنش بدو گفتند: ای خواهر هارون! (1136) پدرت مردی بد و مادرت هم بدکار نبود و با این اصلاتی که از نظر خانوادگی داری این کودک را از کجا آورده ای و بی شوهر، چگونه به این فرزند آبستن شدی؟

مریم که طبق دستور قبلی، خود را برای چنین پیش آمد و سئوالی آماده کرده بود، به سوی کودک اشاره کرد و آن ها را به گفت و گو و تکلم با کودک خود راهنمایی فرمود تا ضمن گفت و گوی با او، پاک دامنی وی نیز برای آنان روشن شود.



مردم با کمال تعجب گفتند: چگونه با کودکی که در گهواره است سخن گوئیم و این نوزاد گهواره ای چگونه می تواند پاسخ سؤال ما را بدهد و دامن تو را پاک کند؟ ناگاه دیدند کودک به سخن آمد و گفت: من بنده خدایم که مرا کتاب داده و پیغمبر قرار داده و هر جا که باشم بایرکتی کرده (که از راه تعلیم و ارشاد نفعم به دیگران برسد) و به نماز و زکات تا وقتی زنده باشم سفارش کرده است و به مادرم (مریم) نیکو کارم کرده و گردن کش و نافرمانم نکرده است و سلامت خدا بر من است روزی که تولد یافته ام و روزی که بمیرم و روزی که زنده برانگیخته شوم. (1137)

### دوران کودکی و نبوت عیسی علیه السلام

درباره تاریخ زندگی حضرت عیسی در تواریخ اختلاف زیادی دیده می شود و گفتار مورخان اسلامی با مندرجات اناجیل مخلوط گشته و تمیز دادن آن ها نیز کار مشکلی است و در روایات اهل بیت نیز تا آن جا که به دست ما رسیده برخی از این اختلافات مشاهده می شود، گذشته از این که روایاتی که در این باره به ما رسیده بسیار اندک است.

مورخان عموماً نوشته اند: عیسی در سی سالگی (1138) نبوت خود را اظهار کرد و این قول موافق با برخی از اناجیل موجود است. برخی هم گفته اند: در سی سالگی فرشته وحی بر او نازل و دوره نبوت و رسالتش آغاز گردید، ولی در پاره ای از روایات اهل بیت آمده که آن حضرت در سن هفت یا هشت سالگی نبوت خود را اظهار فرمود، چنان که در روایتی، کلینی از امام باقر علیه السلام روایت کرده که وقتی عیسی به هفت سالگی رسید، خدای تعالی بدو وحی کرد و نبوت و رسالت خویش را اظهار فرمود. (1139)

با این بیان امام دیگر جای این احتمال هم که بعضی داده اند و خواسته اند میان زمان نبوت و رسالت آن حضرت فرق بگذارند باقی نمی ماند، زیرا امام طبق این حدیث اظهار رسالت آن حضرت را نیز در همین سنین کودکی اش ذکر فرموده است و بلکه در چند حدیث، ائمه اطهار نبوت عیسی و یحیی را در کوکی دلیل بر امامت امامان بزرگواری چون حضرت جواد که در سن کودکی به امامت رسیدند دانسته و بدان استشهاد کرده اند؛ مانند حدیثی که کلینی در اصول کافی از خیرانی از پدرش روایت کرده که گوید: من در نزد امام هشتم در خراسان ایستاده بودم که شخصی به من عرض کرد: ای آقای من! اگر پیش آمدی روی داد (و شما از دنیا رفتید) ما به چه کسی باید رجوع کنیم (و امام بعد از شما کیست؟) حضرت فرمود: به فرزندم ابی جعفر. در این جا مثل این که آن شخص سن ابی جعفر (حضرت جواد) را کم دانست (و تعجب کرد) پس حضرت رضا علیه السلام فرمود: خدای تبارک و تعالی عیسی بن مریم را به رسالت و پیغمبری و شریعت تازه ای برانگیخت، در سنی کمتر از آن چه ابی جعفر در آن است. (1140)

آن چه قرآن کریم نیز از عیسی حکایت می کند که در زمان کودکی گفت: من بنده خدایم و خدا به من کتاب داده و مرا پیغمبر قرار داده <sup>(1141)</sup> مؤید همین قول است. به هر صورت گفتار آن دسته که گفته اند: حضرت عیسی در سی سالگی به نبوت مبعوث شد، از نظر قرآن و حدیث شاهد و دلیلی ندارد، بلکه قرآن و حدیث دلالت بر این که آن بزرگوار در سنین کودکی به مقام نبوت رسالت مفتخر گردید. برای توضیح بیشتر هم می توانید به کتاب های تفسیر راجعه کنید و نیز مورخان نوشته اند که حضرت عیسی در همان کودکی دارای نبوغ و استعداد فوق العاده ای بود و غالباً در جلسات بحث احبار و علمای بنی اسرائیل شرکت می کرد و با آن ها در مسائل مذهبی گفت و گو می نمود.

در روایات ائمه اهل بیت نیز داستان های عجیبی از دوران کودکی عیسی نقل شده، مانند تفسیر ابجد که صدوق در معانی الاخبار شرحش را روایت کرده و در روایت است که روزی مریم آن حضرت را به صباغی که پارچه و جامه ها را رنگ می کرد سپرد تا شغل رنگ رزی را به او یاد دهد. رنگ رز به او گفت: این ظرف جای رنگ قرمز است و این یکی مخصوص زرد و آن یکی برای رنگ سیاه. عیسی همه لباس ها را در یک ظرف ریخت. صباغ بر او فریاد زد، ولی عیسی فرمود که چیزی نیست من همان طور که میل توست، این جامه ها را به رنگ های مختلف بیرون می آورم و هر کدام را به رنگ خود رنگ می کنم. رنگ رز که آن واقعه را مشاهده کرد، با تعجب گفت: من شایستگی آن را ندارم که استاد تو باشم و تو شاگرد من باشی. <sup>(1142)</sup>

ابن اثیر در تاریخ خود داستان فوق را با شرح بیشتری نقل کرده و گفته است: صباغ مزبور از آن پس در زمره حواریین عیسی درآمد. <sup>(1143)</sup> هم چنین نقل شده است که مریم، عیسی را از ترس پادشاهی به نام هیروودیس به مصر برد و دوازده سال در آن جا بودند تا وقتی که هیروودیس از جهان رخت بر بست و سپس به شام بازگشتند.

هنگامی که در مصر بودند، چنین اتفاق افتاد که مریم به خانه دهقانی رفت که فقرا و مساکین بدان خانه می رفتند. روزی از خانه دهقان مالی به سرقت رفت و دهقان مسکینان را متهم ساخت. مریم از یان پیش آمد غمناک شد. وقتی عیسی دید مادرش غمگین است، بدو گفت: می خواهی دزد را به تو معرفی کنم؟ مریم گفت: آری. عیسی فرمود: آن شخص کور و آن دیگری که زمین گیر است، هر دو به کمک یک دیگر مال را دزدیده اند، بدین ترتیب که آن شخص کور، رفیق خود را که زمین گیر است به دوش خود سوار کرده و او مال را برداشته است.

به دنبال گفتار عیسی به نزد آن کور آمدند و گفتند: زمین گیر را بر دوش خود سوار کن. گفت: نمی توانم. عیسی فرمود: چگونه دیروز که می خواستید فلان مال را بردارید توانستی او را بر دوش خود سوار کنی؟ کور که این سخن را شنید به کار خود اعتراف کرده و مال را برگرداند.

پس از این که دوازده سال از توقفشان در مصر گذشت و خبر مرگ هیروودیس به آن ها رسید، به سوی شام بازگشتند و در روستایی که نامش ناصره بود ماندند تا وقتی که سی سال از عمر عیسی گذشت و آن حضرت مأمور شد نبوت خود را اظهار کند. وی گوید: به خاطر همین انتساب به ناصره، پیروان عیسی را نصاری گویند. ثعلبی و دیگران نیز همین مطلب را در کتاب های خود ذکر کرده اند.

### معجزات عیسی ﷺ

عیسی بن مریم از پیغمبران بزرگواری است که اصل وجود و آفرینشش معجزه بود، بلکه آغاز و انجام زندگی اش با معجزه همراه بود. پیغمبری که بدون داشتن پدر از مریم متولد شد و از همان ساعت تولد، معجزات شگفت انگیزی از وی به ظهور می رسید؛ مانند سخن گفتن او با مادرش مریم و دل داری دادنش، سخن گفتن با دیگران و بیان خبرهای غیبی و اخبار آینده و معجزات دیگری که قسمتی از آن ها در سوره مائده چنین ذکر شده است:

إِذْ قَالَ اللَّهُ يَا عِيسَى ابْنَ مَرْيَمَ اذْكُرْ نِعْمَتِي عَلَيْكَ وَعَلَىٰ وَالِدَتِكَ إِذْ أُيِّدْتُكَ  
بِرُوحِ الْقُدُسِ تُكَلِّمُ النَّاسَ فِي الْمَهْدِ وَكَهْلًا وَإِذْ عَلَّمْتُكَ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ وَ  
التَّوْرَةَ وَالْإِنْجِيلَ وَإِذْ تَخْلُقُ مِنَ الطِّينِ كَهَيْئَةِ الطَّيْرِ بِإِذْنِي فَتَنْفُخُ فِيهَا فَتَكُونُ طَيْرًا  
بِإِذْنِي وَتُبْرِئُ الْأَكْمَةَ وَالْأَبْرَصَ بِإِذْنِي وَإِذْ تُخْرِجُ الْمَوْتَىٰ بِإِذْنِي؛<sup>(1144)</sup>

هنگامی که خدا به عیسی گفت: ای عیسی بن مریم! نعمت مرا به خود و مادرت یاد کن، آن گاه که تو را به روح القدس نیرومند کردم که در گهواره و بزرگی با مردم سخن بگویی و آن گاه که کتاب و حکمت و تورات و انجیل به تو تعلیم کردم و آن گاه که به اذن من از گل همانند شکل پرنده ای می ساختی و در آن می دمیدی و به اذن من پرنده می شد، و کور مادرزاد و بیمار برص دار را به اذن من شفا می دادی و آن دم که مردگان را به اذن من بیرون می آوردی (و زنده می کردی).

در سوره آل عمران خداوند درباره آن حضرت فرموده است: خدا او را کتاب و حکمت و تورات و انجیل می آموزد و پیامبری به سوی نبی اسرائیل باشد که به آن ها گوید: من با معجزه ای از پروردگارتان به نزد شما آمده ام. برای شما از گل چون شکل مرغی می سازم و در آن می دمم که به اذن خدا پرنده (و مرغی) شود، کور مادرزاد و برص دار را شفا دهم و مرده را به اذن خدا زنده می کنم و شما را از آن چه می خورید و رد خانه هایتان ذخیره می کنید، خبر می دهم. (1145)

پایان زندگی اش نیز با معجزه انجام گرفت و خدای سبحان او را از دست دشمنان به طرز معجزه آسایی نجات داد و به آسمان برد.

مهم ترین معجزه عیسی در دوران زندگی، زنده کردن مردگان و شفای بیمارانی بود که علاج آن ها از طریق عادی ممکن نبود. علت آن را امام هشتم علیه السلام در حدیثی که تمامی آن را در احوالت حضرت موسی نقل کردیم این گونه بیان فرموده که خدای تعالی عیسی را وقتی مبعوث فرمود که بیماری ها در آن زمان بسیار بود و مردم به پزشکان احتیاج داشتند. عیسی نیز معجزه ای آورد که از توان پزشکان آن عصر بیرون بود. مخجزه ای که به اذن خدا مرده را زنده می

کرد و کور مادرزاد و برص دار را شفا می داد، بدین ترتیب حجت خود را بر مردم ثابت کرد.

این اثیر نیز در کامل التواریخ گفته است: علم طب در زمان عیسی بر مردم آن زمان غالب بود و عیسی معجزه ای آورد که کور مادرزاد و بیمار برص دار را شفا می داد و مردگان را زنده می کرد، تا عجز آن ها را نشان دهد. <sup>(1146)</sup>

به دنبال این گفتار نان عده ای از افرادی را که به دعای عیسی زنده شدند مانند سام بن نوح، یحیی و دیگران را به طور اجمال نقل کرده که ما تفصیل آن را از روی روایات برای شما ذکر می کنیم:

عیاشی در تفسیر خود در حدیث مرفوعی روایت کرده که اصحاب عیسی از وی خواستند تا مرده ای را برای آن ها زنده کند. عیسی آن ها را کنار قبر سام بن نوح آورد و بدو گفت: ای سام! به اذن خدا برخیز. در این وقت قبر شکافته شد. عیسی برای بار دوم همان سخن را تکرار کرد و سام حرکتی کرد. وقتی بار سوم آن کلمات را گفت، سام از جا برخاست و از قبر بیرون آمد. عیسی بدو فرمود: آیا دوست داری در دنیا بمانی یا می خواهی به حال خود بازگردی؟ سام عرض کرد: نه یا روح الله می خواهم برگردم، زیرا هنوز سختی مرگ در کام من است و تا به امروز تلخی آن برطرف نشده است. <sup>(1147)</sup>

ابن اثیر داستان را این گونه نقل کرده که روزی حضرت عیسی با حواریان بود و داستان نوح و کشتی را برای آن ها نقل کرد. حواریان عرض کردند: چه خوب بود کسی را به ما نشان می دادی که خود شاهد آن ماجرا بوده و در آن زمان حضور داشته است. عیسی به کنار تلی آمد و فرمود: این قبر سام بن نوح است. آن گاه دعا کرد و سا زنده شد و فریاد زد: قیامت بر پا شده؟ عیسی فرمود: نه، اما من دعا کردم تا خدا تو را زنده کند. سپس حواریان داستان غرق

شدن مردم زمان نوح و کشتی را از او پرسیدند و او به آن‌ها خبر داد و دوباره به حال خود بازگشت. (1148)

کلینی در روضه کافی رقیقی داشت که از نظر دین و آیین برادر او محسوب می‌شد و عیسی به نزد او رفت و آمد می‌کرد تا این که مدتی از او دور شد و پس از آن وقتی به در خانه اش به سراغ او رفت تا از وی احوال پرسی کند. مادرش از خانه بیرون آمد و گفت: ای رسول خدا! او از دنیا رفت.

عیسی فرمود: آیا دوست داری او را ببینی؟

مادر عرض کرد: آری.

عیسی فرمود: چون فردا شود به نزد تو خواهیم آمد تا او را به اذن خدا برای تو زنده کنم.

روز بعد عیسی نزد آن زن آمد و بدو فرمود: مرا بر سر قبر او ببر. زن بیرون آمد و با عیسی سر قبر فرزندش رفتند. عیسی ایستاد و به درگاه خدای عزوجل دعا کرد، پس قبر شکافته شد و پسر آن زن زنده از قبر بیرون آمد. همین که چشم مادر و فرزند به یک دیگر افتاد گریستند. عیسی دلش به حال آن دو سوخت و رو به مرد کرد و فرمود: آیا دوست داری با مادرت در دینا زندگی کنی؟ عرض کرد: ای پیغمبر خدا! آیا با روزی و خوراک و مدت معین یا بدون این‌ها؟ عیسی فرمود: با خوراک و روزی و مدت معین و بیست سال که در آن ازدواج کنی و فرزنددار هم بشوی. مرد عرض کرد: با این ترتیب آری.

حضرت عیسی آن مرد را به مادرش سپرد و رفت و او بیست سال دیگر زندگی کرد و صاحب همسر و فرزند شد. (1149)

در نقل مجمع البیان طبرسی و نیز در کامل التواریخ ابن اثیر (1150) نام مردی که به دعای عیسی زنده شد، عازر» آمده است.

داستان دیگر هم زنده کردن یحیی بن زکریا بود که ما داستانش را در آخر احوال حضرت یحیی نقل کردیم. نیز داستان زنده کردن عزیز را برای بنی اسرائیل نقل کرده و گوید: بنی اسرائیل به عیسی گفتند: که عزیز را برای ما زنده کن و گرنه ما تو را می سوزانیم. عیسی به درگاه خداوند دعا کرد و خدا عزیز را زنده ساخت. بنی اسرائیل به عزیز گفتند به چه چیز گواهی می دهی؟ گفت: گواهی می دهم که عیسی بنده و رسول خداست. در پایان سخنان خود به طور اجمال می گوید: از معجزات آن حضرت این بود که بر آب راه می رفت. مرحوم کلینی در اصول کافی داستانی از راه رفتن آن حضرت بر روی آب نقل که از نظر اخلاقی نیز آموزنده است:

از داود رقی روایت شده که گوید: از امام صادق علیه السلام شنیدم که می فرمود: از خدا بترسید و به یک دیگر حسد نبرید. همانا عیسی بن مریم که از شریعت او گردش در شهرها بود در یکی از گردش های خود با مرد کوتاه قدی از یاراناش که بسیار ملازم خدمت عیسی بود به دریا رسید و از روی یقین بسم الله گفت و بر روی آب به راه افتاد. مرد کوتاه قد هم با یقین بسم الله گفت و بر روی آب به راه افتاد و به عیسی رسید. در این وقت خودبینی او را گرفت و پیش خو گفت که این عیسی روح الله است که روی آب راه می رود و من هم روی آب راه می روم، پس چه برتری ای بر من دارد؟

امام علیه السلام فرمود: به محض این که این فکر را کرد، پایش در آب فرو رفت و از عیسی کمک طلبید. عیسی پیش رفته و و را از آب بیرون آورد، آن گاه به او فرمود: ای کوتاه قد! چه گفتی؟ عرض کرد: با خو گفتم که این روح الله است که بر آب راه می رود و من هم می روم و بدین ترتیب خودبینی مرا گرفت. عیسی فرمود: از خدا بترسید و به یک دیگر حسد نبرید.



## داستان نزول مائده

از معجزات بزرگ عیسی داستان نزول مائده بود که خدای تعالی در سوره پنجم از سوره های قرآن کریم داستانش را بیان فرموده و به همین مناسبت آن سوره مائده نامیده شده است.

خداوند می فرماید: حواریان گفتند: ای عیسی بن مریم! آیا پروردگار تو می تواند از آسمان برای ما مائده ای نازل کند. گفت: اگر (واقعاً) ایمان دارید از خدا بترسید. آن ها گفتند: ما می خواهیم از آن بخوریم و اطمینان قلب پیدا کنیم و بدانیم که به ما راست گفته ای و گواه بر آن باشیم. عیسی گفت: پروردگارا! مائده ای از آسمان بر ما نازل فرما که برای حاضران و آیندگان ما عیدی باشد و نشانه ای از جانب تو باشد و به ما روزی بده که تو بهترین روزی دهندگانی. خدا فرمود: من آن مائده را بر شما نازل می کنم و پس از آن هر کسی از شما (بدان) کافر شود او را عذاب می کنم، به عذابی که هیچ یک از جهانیان را بدان عذاب نکنم. (1151)

البته جای سؤال و بحث در این آیه و اصل این درخواستی که حواریان کردند بسیار است، که مفسران به آن ها پرداخته اند؛ مانند این سؤال که آیا چنین درخواستی به این صورت و با این تعبیر که: آیا پروردگار تو می تواند برای ما از آسمان مائده ای نازل کند؟ از حواری های عیسی با آن مقامی که از نظر ایمان به خدا داشتند چگونه صادر شد؟ مگر آن ها در قدرت خدا تردیدی داشتند که با این تعبیر درخواست خود را اظهار کردند؟ و یا در نبوت عیسی با آن همه معجزاتی که از وی دیده بودند، تردیدی داشتند؟ و اساساً برای حواریان درخواست معجزه از عیسی معنا نداشت، زیرا اظهار معجزه برای کسی که به پیغمبری ایمان نداشته باشد و بخواهد از راه دیدن معجزه به او ایمان بیاورد.

آیا معنای این سؤال آن‌ها این بود که تو می‌توانی از پروردگارت چنین چیزی بخواهی، چنان که در حدیثی آمده<sup>(1152)</sup> یا این درخواست در ابتدای کار حواری‌ها و قبل از محکم شدن پایه معرفتشان صدور یافته؟ یا معنای گفتارشان این بود که آیا اگر چنین درخواستی از خداوند بنمایی، دعایت را مستجاب می‌کند؟ (چنان که برخی گفته‌اند) یا این سؤال که آیا این تهدید سختی که خدای تعالی به دنبال آن فرمود: هر کس بدان کافر شود او را عذابی می‌کنم که کسی را این‌گونه عذاب نکنم. به چه علتی بود؟ در صورتی که امت‌های قبل از امت عیسی نیز نظیر این درخواست را از پیغمبران خود می‌کردند، ولی چنین تهدیدی برای آن‌ها نبود؟

آیا علتش این بود که آن‌ها در طرز سؤال مراعات ادب نکردند؟ یا این که حواریان بدون هیچ نیاز و احتیاجی و فقط از روی هوا و هوس چنین معجزه‌ای خواستند و گر نه حق از هر نظر بر آن‌ها آشکار و حجت بر ایشان تمام شده بود و دیگر موردی برای چنین درخواستی نبود، جز سرگرمی و به بازی گرفتن آیات الهی و این‌گونه کارها برای مردمان با ایمان، گناهی بس بزرگ محسوب می‌گردد که مستوجب چنان تهدیدی بودند؟

این‌ها و نظایر آن، سئوالات و ردّ و ایرادهایی است که علمای تفسیر در ذیل آیه مطرح کرده و برخی از آنان به تفصیل روی آن بحث کرده‌اند که ما بدان اشاره کردیم و خوانندگان محترم چنان که مایل به توضیح و بحث بیشتری باشند، باید به تفاسیر مراجعه کنند.

به هر صورت، از مجموع آغاز و انجام آیه می‌توان به دست آورد که حواری‌ها هدفشان در این درخواست اطمینان خاطر بیشتری به نبوت و مقام عیسی و آیات الهی بوده و می‌خواستند بدین وسیله بر ایمان خود بیفزایند و ثبات قدم

بیشتری پیدا کنند و این سؤال از روی شک و تردید آن ها صادر نشد، اگر چه شاید در طرز درخواست، ادب را مراعات نکرده و گستاخی نشان دادند یا اصلاً چنین درخواستی از آن ها جا نداشت.

در نقلی که طبرسی از ابن عباس کرده است، این درخواست سابقه ای داشت و آن این بود که عیسی به بنی اسرائیل فرمود: سی روز روزه بگیرید سپس هر چه بخواهید از خدا درخواست کنید تا خداوند به شما بدهد. آن ها سی روز روزه گرفتند و چون فراغت یافتند، به عیسی گفتند: ای عیسی! ما اگر برای شخصی از مردم کار می کردیم و کارمان انجام می شد، غذایی به ما می داد و ما روزه گرفته و گرسنه شده ایم. اکنون از خدا بخواه تا مائده ای برای ما از آسمان نازل کند. (1153)

حضرت عیسی نیز وقتی پافشاری آن ها را در نشان دادن چنین معجزه ای مشاهده کرد، صورت و عنوان دیگری هم به درخواست ایشان داده و به درگاه پروردگار تعالی عرض کرد: پروردگارا! مائده ای از آسمان بر ما نازل فرما که برای ما و آیندگانمان عیدی باشد (1154)

برخی از مفسران گفته اند که در روز یکشنبه مائده نازل شد و از این رو مسیحیان آن روز را عید گرفتند.

### مائده چه بود؟

درباره این که آن مائده چه بود، اختلاف بسیار است. در حدیثی از امام باقر علیه السلام روایت شده که فرمود: در آن هفت ماهی و هفت گرده نان بود. برخی گفته اند که در آن گوشت و نان بود. عده ای گفته اند: همه چیز در آن بود جز نان و گوشت. عطا گفته است که همه چیز در آن بود جز گوشت و ماهی. عطیه عوفی

گفته است که ماهی ای بود که در آن طعم هر گونه خوراکی بود و قتاده گفته است که میوه بهشتی بود.

از سلمان فارسی روایت شده است: چون حواریون از عیسی نزول مائده را خواست شدند، آن حضرت حامه ای پشمین پوشی و گریست و به درگاه خدا دعا کرد. پس سفره ای قرمز رنگ که میان دو قطعه ابر قرار داشت فرود آمد تا پیش روی آن ها بر زمین گسترده شد. عیسی گریست و گفت: پروردگارا! مرا از شاكران درگاه خود قرار ده و این مائده را رحمتی مقرر فرما و عقوبت قرارش مده. یهود نیز بدان نگاه می کردند و بویی بهتر از آن به مشامشان نخورده بود. در این وقت عیسی برخاست و وضو گرفت و گفت: بسم الله خیر الرازقین پس دیدند ماهی پخته و سرخ شده ای است که روغن از آن می چکد و در بالای آن قدری نمک و نزدیک دمش مقداری سرکه و در اطراف آن انواع سبزی به جز سیر چیده شده و نیز پنچ گرده نان که روی یکی از آن ها زیتون، بر دیگری عسل، بر سومی روغن، بر چهارمی پنیر و بر پنجمی گوشت پخته قرار داشت.

وقتی که شمعون آن مائده را دید گفت: یا روح الله! آیا این از خوراک های دنیا است یا از خوراک آخرت؟ عیسی فرمود: آن چه می بینید نه از طعام دنیا است و نه از طعام آخرت، بلکه چیزی است که خداوند به قدرت خویش ساخته. از آن چه درخواست کردید بخورید تا خدا بر شما بیفزاید.

حواریان به عیسی گفتند: یا روح الله! نخست شما از آن بخورید تا ما هم بخوریم. عیسی فرمود: کسی باید از آن بخورد که درخواست کرده، آن ها برسیدند بدان دست بزنند و بخورند. در این وقت عیسی فقیران، بیماران، مبتلایان و زمین گیران را دعوت کرد و گفت: از آن بخورید که برای شما گواراست و

برای دیگران بلا. پس یک هزار و سیصد مرد و زن فقیر و مبتلا از آن خوردند و همگی سیر شدند. آن گاه مائده به آسمان رفت و هر زمین گیر و بیماری در آن روز از آن خورد بهبودی یافت و هر فقیری که خورد توانگر گردید و در این هنگام حواریان و کسانی که نخورده بودند پشیمان شدند.

مائده پس از آن نیز می آمد و هرگاه نازل می شد و تا عصر بود و سپس به هوا می رفت، تا این که به عیسی وحی شد مائده مرا مخصوص فقرا گردان. این دستور بر اغنیان آمد و سبب شک و تردیدشان گردید و دیگران را نیز به شک و تردید انداختند. پس خدای تعالی به عیسی وحی فرمود: من شرط کرده بودم هر کس مائده را تکذیب کند، به عذابی دچارش سازم که کسی از جهانیان را آن گونه عذاب نکرده باشم. به دنبال آن سیصد و سیزده مرد از آن ها به صورت خوک مسخ شدند و پس از سه روز هلاک گشتند.

این بود خلاصه روایتی که عطاء بن اءبی سلیمان فارسی (رضی اللہ عنہ) روایت کرده است. (1155)

آن چه تذکر آن در پایان این فصل لازم به نظر می رسد، این است که موضوع مسخ و عذاب مورد اختلاف است و برخی گفته اند که از بنی اسرائیل و حواری ها کسی به مائده کافر نشد و مسخ نگردید و عذاب نکشید، ولی طبق آن چه نقل کردیم، روایاتی از اهل بیت نقل شده که پس از نزول مائده، جمعی بدان کافر گردیده و به صورت خوک مسخ شدند.

و در اصل نزول مائده هم میان مفسران اختلاف است از حسن و مجاهد نقل شده که گفته اند: مائده نازل نشد، زیرا وقتی قوم عیسی شرط آن را از آن حضرت شنیدند و دانستند که اگر کسی بدان کافر شود به سخت ترین عذاب ها دچار خواهد شد، درخواست خود را پس گرفتند و به عیسی عرض کردند: ما

را بدان حاجتی نیست. ولی به گفته مرحوم طبرسی و دیگران، گفتار اینان صحیح نیست، زیرا خداوند با جمله **إِنِّي مُنَزِّلُهَا عَلَيْكُمْ** وعده نزول آن را داد و وعده خداوند تخلف پذیر نیست. علاوه بر روایات زیادی که از پیغمبر اکرم و اهل بیت آن بزرگوار (صلوات الله علیهم اجمعین) وجود دارد که صحابه و تابعان دیگر هم در مورد نزول آن روایت کرده اند و همه این روایات بر نزول مائده دلالت دارند.

### فرستادگان تعیسی در انطاکیه

مفسران در تفسیر آیات 13 و 27 سوره یس، داستان رسولان عیسی را در شهر انطاکیه به اختلاف نقل کرده اند و داستان مزبور را روی تفسیر علی بن ابراهیم که به طور مستند از امام باقر علیه السلام روایت کرده است، برای شما نقل می کنیم.

راوی حدیث ابوحمزه ثمالی است که می گوید: تفسیر این آیات را از امام باقر علیه السلام سؤال کردم. آن حضرت در جواب فرمودند: خدای تعالی دو نفر را به سوی مردم انطاکیه مبعوث فرمود <sup>(1156)</sup> و آن دو به دعوت مردم آن سامان مشغول شدند، ولی سخنانشان بر آن مردم سنگین آمد. از این رو با خشونت با آن ها رفتار کرده و دستگیرشان نموده و در بت خانه محبوسشان کردند. خدای تعالی به دنبال آن دو، مرد دیگری را مبعوث فرمود <sup>(1157)</sup> و چون وارد شهر شد، خانه پادشاه را پرسید و چو به آن جا راهنمایی اش کردند، بر در خانه آمد و گفت: من مردی هستم که در بیابان به عبادت مشغول بودم و اکنون می خواهم خدای سلطان را پرستش کنم.

این سخن را به اطلاع شاه رساندند و او دستور داد وی را در بت خانه جای دهند. وی وارد بت خانه شد و یک سال با آن دو رفیق قبلی خود در بت خانه

توقف کرد و به آن ها گفت: چرا با مردم مدارا نکردید و با تندى و خشونت با آن ها روبه رو شدید؟ سپس به آن ها گفت: از این پس به آشنایی با من اقرار نکنید و هنگام روبه رو شدن با من هم چون بیگانه ای رفتار کنید. سپس نزد پادشاه آمد. پادشاه گفت: شنیده ام که تو خدای مرا پرستش می کنی. اکنون تو برادر من هستی. هر حاجتی داری از من بخواه.

وی گفت: من حاجتی ندارم، جز آن که دو نفر را در بت خانه دیدم. می خواهم بدانم حال آن ها و سرگذشتشان چگونه است؟ پادشاه گفت: این دو نفر آمده بودند که مرا از دین و آیین خود گمراه کنند و مرا به خدایی آسمانی می خواندند.

وی گفت: پادشاهها! بحثی جالب و مناظره ای نیکوست. اکنون آن دو را بخوان تا بدین جا بیایند و ما با آن دو مناظره می کنیم. اگر حق با آن ها بود که ما از ایشان پیروی می کنیم و اگر حق با ما بود که آن دو به دین و آیین ما داخل می شوند.

پادشاه در پی آن دو فرستاد و چون به مجلس او درآمدند، آن مرد رو بدان ها کرد و گفت: شما برای چه آمده اید؟ گفتند: آمده ایم تا مردم را به خدای یگانه دعوت کنیم که آسمان ها و زمین را آفریده و جنین را در رحم مادر به هر گونه که بخواهد خلق کند و به هر صورت که بخواهد درآورد و درختان و میوه ها را برویاند و باران از آسمان بیارد.

بدان ها گفت: این خدای شما که مردم را به پرستش او دعوت می کنید، می تواند کور مادرزادی را شفا بخشد؟ گفتند: آری اگر ما از او بخواهیم این کار را می کند.

در این وقت رو به پادشاه کرد و گفت: کور مادرزادی را نزد من بیاورید که تاکنون هیچ ندیده باشد. چون کور را آوردند، بدان ها گفت: خای خود را بخوانید تا این کور را شفا دهد. آن دو برخاستند و دو رکعت نماز خواندند و دعا کردند و آن کور شفا یافت و بینا گردید.

وی گفت: پادشاهها! کور دیگری هم بیاورید و چون او را آوردند خود او سجده ای کرد و چون سر برداشت دیدند آن کور نیز بینا گردید. در این وقت رو به پادشاه کرد و گفت: دلیلی در برابر دلیل؛ یعنی این ها برهانی برای اثبات مدعای خود آوردند و من هم برهانی آوردم. اکنون دستور دهید تا زمین گیری را بیاورند و چون او را آوردند همان سخن قبلی را بدان ها گفت و آن دو برخاستند نماز خواندند و دعا کردند و آن شخص زمین گیر شفا یافت و شروع به راه رفتن کرد. آن گاه گفت: زمین گیر دیگری بیاورند و چون آوردند خود او به سجده افتاد و چون سر از سجده برداشت، آن شخص زمین گیر هم شفایافته به راه افتاد. سپس رو به پادشاه کرد و گفت: این ها دو دلیل آوردند و ما نیز دو حجت، همانند حجت های ایشان آوردیم. اکنون یک چیز مانده که اگر این دو نفر آن را انجام دهند من به دین و آیین آن ها درمی آیم و سپس گفت: شنیده ام پادشاه را پسری یک دانه بوده که از دنیا رفته است. اگر خدای این دو بتواند او را زنده کند من به دین این ها درمی آیم. پادشاه گفت: من نیز به دین آن ها می گروم.

آن گاه رو به ایشان کرد و گفت: همین یک کار مانده و آن این است که زنده شدن پسر از دنیا رفته پادشاه را از خدای خود بخواهید. آن دو نفر به سجده افتادند و زمانی دراز سجده خود را طول دادند، آن گاه سر از سجده برداشتند و به پادشاه گفتند: اکنون کسی را نزد قبر فرزندت بفرست و خواهی دید که وی



زنده شده و سر از قبر بیرون آورده است. در این هنگام مردم به سوی قبر فرزند پادشاه رفتند و او را دیدند که برخاسته و خاک از سرش می ریزد.

مردم او را نزد پادشاه آوردند، پادشاه بدو گفت: ای فرزند حال تو چگونه بود؟ فرزندش گفت: من مرده بودم و ناگاه در همین ساعت دو نفر را دیدم که در پیش گاه پروردگار من به سجده افتاده و از خدا می خواهند تا مرا زنده کند و خدا نیز مرا زنده کرد. پادشاه گفت: پسر جان! اگر آ دو نفر را ببینی می شناسی؟ گفت: آری. در این وقت همه مردم را به صحرا بردند و پسر پادشاه را در جایی نگه داشتند و دستور دادند مردم یک یک از جلوی او بگذرند و پادشاه بدو گفت: این ها را نگاه کن و ببین آن دو نفر کدام هستند؟ پس از آن که جمع زیادی عبور کردند، یکی از آن دو نفر بر وی عبور کرد، پسر پادشاه گفت: این یکی از آن دو نفر است. سپس جمع دیگری از پیش چشم او گذشتند تا دومی آمد و پسر پادشاه گفت: این هم آن دیگری است. (1158)

در این جا بود که آن رسول سومی گفت: اما من به خدای (1159) این دو نفر ایمان آوردم و دانستم که آن چه آن ها آورده اند، حق است. پادشاه هم گفت: من نیز به آن دو نفر ایمان آوردم و مردم شهر گفتند: ما نیز به خدای ایشان ایمان آوردیم. (1160)

### حواریون

در گفتار قبلی نام حواریون عیسی به طور اجمال در چند مورد ذکر شد. در این جا لازم است توضیح بیشتری در این باره داده شود و نام تعداد آنان و برخی موضوعات دیگر که در رابطه با ایشان در روایات مورد بحث قرار گرفته ذکر گردد.

در این که سبب نام گذاری آنان به حواریون چه بود، اختلاف است: برخی گفته اند: این لغت از حور که به معنای سفیدی خالص است گرفته شده و سبب نام گذاریش آن بود که شغلشان تمیز کردن لباس ها بوده است و سبب انتخاب این شغل هم آن بود که آن ها هر وقت گرسنه می شدند، به عیسی می گفتند و آن حضرت برای ایشان از زمین و کوه و سنگ نان بیرون می آورد و به آن ها می داد هر وقت تشنه می شدند، دست خود را به زمین می زد و آب بیرون می آمد و آن ه امی آشامیدند تا آن که به عیسی عرض کردند: یا روح الله! کیست که از ما برتر باشد؟ هرگاه نان بخواهیم ما را سیر می کنی و هرگاه آب بخواهیم سیراب می شویم و نعمت ایمان و معرفت به تو نیز به ما عطا شده است؟ عیسی فرمود: برتر از شما آن کسی است که از دست رنج خود نان می خورد و از کسب خود روزی می گیرد. آن ها که این تسخن را شنیدند، دست به کار شست و شوی جامه های مردم شده و از دست مزد آن نان می خوردند.

برخی این لفظ را کنایه از پاکی و صفای قلب و دل یا جامه آن ها دانسته اند. قول دیگر آن است که این نام کنایه از شست و شو دادن آن ها از دل ها و نفوس مردم بود که با بیان معارف الهی و احکام و توجه دادن مردم به سوی خدای یکتا، دل ها را از آلودگی شرک و بت پرستی شست و شو می دادند.

در حدیثی که صدوق از حسن بن فضال روایت کرده، وی گوید: به امام هشتم علیه السلام عرض کردم که چرا آن ها را حواریون گفتند؟ حضرت فرمود: اما در پیش مردم بدان سبب بود که آن ها جامه ها را می شستند و اما در نزد ما بدان سبب بود که آنان خودشان پاک بودند و مردم را نیز با موعظه و پند از آلودگی به گناهان پاک می کردند. (1161)

معنای دیگری که برای حواری در لغت آمده، یاور و ناصر است که آن‌ها چون دعوت حضرت عیسی را اجابت کرده و یاری و نصرت او را عهده دار شدند، از این رو به حواریون عیسی موسوم گشتند.

### تعداد حواریون و نام آن‌ها

تعداد ایشان مطابق روایات دوازده نفر است، ولی از نام آن‌ها در روایات اسلامی ذکری نشده، فقط در حدیث احتجاج حضرت رضا علیه السلام با جاثلیق این جمله هست که حضرت بدو فرمود: حواریون دوازده نفر بودند که دانشمندتر و برتر از همه آن‌ها لوقا بود.

در انجیل متی (باب دهم) نام آن‌ها را به عنوان شاگردان عیسی چنین ذکر کرده اند:

1 شمعون معروف به پطرس؛ 2 اندریاس برادر شمعون؛ 3 یعقوب بن زبدي؛ 4 برادرش یوحنا؛ 5 فیلیپس؛ 6 برتولما؛ 7 توما؛ 8 متی باج گیر؛ 9 یعقول بن حلفی؛ 10 لبی، معروف به تدی؛ 11 شمعون قانوی؛ 12 یهودای اسخر یوطی که عیسی را تسلیم یهود نمود. <sup>(1162)</sup>

در انجیل برنا با فصل چهاردهم نام آن دوازده نفر را این گونه ذکر کرده اند: 1 اندروس؛ 2 برادرش پطرس شکارچی؛ 3 برنابا؛ 4 متی گمرک چی که برای جمع و حساب مالیات می نشست؛ 5 یوحنا؛ 6 یعقوب که هر دو پسران زبدي بودند؛ 7 تداوس؛ 8 یهودا؛ 9 برتولوماوس؛ 10 فیلیپس؛ 11 یعقوب؛ 12 یهودای اسخر یوطی خائن. <sup>(1163)</sup>

چنان که ملاحظه می کنید، نام لوقا در هیچ یک از این دو نقل نیست و این یکی از موارد اختلاف بین روایات اسلامی و انجیل‌هایی است که اگر حدیث

مزبور از نظر سند معتبر باشد، برای ما سندیت دارد و مقدم بر انجیل هایی است که دست خوش تحریف گردیده است.

به هر صورت، بیش از آن چه در بالا گفته شد، از اریخ و سرنوشت حواریون در روایات اسلامی چیزی به ما نرسیده، تنها در پاره ای از روایات گفت و گوهایی از حضرت عیسی با حواریون در برخی از مسافرت هایی که می کرده است نقل شده و در دستورهای اخلاقی و پند و اندرهایی نیز که از آن بزرگوار به جای مانده است و گاهی نامی از آن ها برده شده و نصیحت هایی به آن ها فرموده که چون خالی از فایده نیست، قسمتی از آن ها را در زیر برای شما ذکر می کنیم:

1 کلینی در حدیث مرفوعی روایت کرده که عیسی به حواریون فرمود: مرا به شما حاجتی است که می خواهم آن را برایم برآورید. گفتند: حجت برآورده است. عیسی برخاست و قدم های آن ها را شست، حواریون گفتند: ما به این کار سزاوارتر بودیم ای روح خدا! عیسی فرمود: سزاوارترین مردم به خدمت گزاری، مرد عالم و دانشمند است و من فروتنی و تواضع کردم تا شما نیز مانند من پس از رفتنم در مردم فروتنی و تواضع پیشه سازید. سپس عیسی فرمود: حکمت با تواضع و فروتنی آباد گردد، نه با تکبر، چنان که زراعت در زمین هموار می روید نه در کوه.

2 صدوق در خصال از امام صادق علیه السلام روایت کرده است که حواریون به عیسی عرض کردند: ای آموزندهی هر خیر و نیکی! به ما بیاموز که چه چیزی سخت ترین همه چیزهاست؟ عیسی فرمود: سخت ترین چیزها خشم خدای عزوجل می باشد. پرسیدند: به چه وسیله ای می توان از خشم خداوند پرهیز

کرد؟ فرمود: به این که خشم نکنید. گفتند: ابتدا و آغاز خشم از چیست؟  
حضرت فرمود: از تکبر و سرکشی و کوچک شمردن مردم. (1164)

مضمون این حدیث را مولوی چنین به نظم آورده است:

گفت عیسی را یکی هوشیار سر      چیست در هستی ز جمله صعب تر  
گفت ای جان صعب تر خشم خدا      که از آن دوزخ همی لرزد چو ما  
گفت از این خشم خدا چبود امان      گفت ترک خشم خویش اندر زمان  
کظم غسظ است ای پسر خط امان      خشم حق باد آورد درکش امان

3 در کتاب امالی از امام هشتم حضرت رضا علیه السلام روایت شده که فرمود:  
عیسی بن مریم به حواریون فرمود که ای بنی اسرائیل! هنگامی که دین شما  
سالم بود، بر دنیای از دست رفته خود تاءسف نخورید. دنیاپرستان وقتی دنیای  
آن ها سالم است، برای آن چه از دینشان رفته تاءسف نمی خورند. (1165)

4 در کتاب خصال از امام سجاد علیه السلام روایت شده است که حضرت مسیح به  
حواریون فرمود: جز این نیست که دنیا پلی است، پس از آن بگذرید و به  
آبادانی آن نپردازید. (1166)

5 در امالی طوسی از امام صادق علیه السلام روایت شده که عیسی بن مریم به  
اصحاب خود فرمود: برای دنیا کار می کنید، در صورتی که بدو کار و عمل در  
دنیا روزی می خورید و برای آخرت کار نمی کنید با این که در آن جا به جز از  
راه کار و عمل روزی نداید. وای بر شما ای علمای سوء (و دانشمندان بدکار)  
مزد را می گیرید، ولی عملی انجام نمی دهید. نزدیک است که کارفرما کار خود  
را بخواهد و زود است که شما از این دنیا به تاریکی قبر بروید. چگونه از اهل  
علم و دانش است کسی که به سوی آخرت می رود، ولی به دنیا رو آورده است  
بدان چه زیانش می زند علاقه مندتر است از آن چه سودش دهد. (1167)

6 ورام بن ابی فراس روایت کرده که عیسی به حواریون فرمود: ای گروه حواریون! من دنیا را برای شما به روبر زمین انداختم (و شما را از دنیا جدا کردم) پس چنان نباشد که پس از من دوباره او را از زمین بلند کنید (و بدان علاقه مند گردید) زیرا از پستی دنیاست که خدای را در آن نافرمانی کنند (و معصیت خداوند در آن انجام شود) و از پستی دنیاست که آخرت جز به ترک دنیا و واگذاردن آن به دست نیاید. پس دنیا را گذرگاه کنید و آبادش نکنید و بدانید که اصل و ریشه هر خطایی، محبت و دوستی دنیاست و چه بسا شهوتی که برای صاحبش اندوهی دراز و طولانی به بار آورد. (1168)

7 نیز فرمود: من دنیا را برای شما درافکندم و شما بر پشت آن نشسته اید. پس کسی درباره آن جز پادشاهان و زنان با شما ستیزه نخواهد کرد، اما پادشاهان تا وقتی دنیا را برای آن ها واگذارید، به شما کاری ندادند و اما به وسیله نماز و روزه از زنان پرهیز کنید (و بدین وسیله از فریت و علاقه گمراه کننده آن ها خود را برحذر دارید). (1169)

8 پیوسته به حواریون می فرمود: ای گروه حواریون! یه وسیله بغض معصیت کاران و نافرمانان (و دشمنی آنان) به درگاه خداوند دوستی بجوئید (و خود را محبوب حق تعالی گردانید) و با دوری و فاصله گرفتن از ایشان به پیش گاه خداوند تقرب جوئید و رضایت و خشنودی خدا را در خشم و غضب ایشان بجوئید. (1170)

9 در کتاب شریف کافی از امام صادق علیه السلام روایت کرده که حواریون نزد عیسی گرد آمدند و گفتند: ای آموزنده هر کار خیر! ما را هدایت فرما. عیسی به ایشان فرمود: همانا موسی کلیم الله به شما دستور داد که سوگند دروغ به خدای تبارک و تعالی نخورید و من به شما دستور می دهم که به خداوند قسم نخورید

نه قسم دروغ و نه راست. حواریون گفتند: ای روح الله! باز هم بیان فرما. عیسی گفت: همانا موسی پیغمبر خدا به شما دستور داد زنا نکنید و من شما را امر می‌کنم که فکر زنا را نیز در خاطر نیاورید، چه رسد به این که عمل زنا را انجا دهید، زیرا کسی که فکر زنا کند، همانند کسی است که در بنای زیبا و رنگ آمیزی شده ای آتش روشن کند که همان دود آتش رنگ ها را تباه سازد، اگر چه خانه هم نسوزد. (1171)

10 و از رسول خدا روایت کرده است که حواریون به عیسی عرض کردند: ای روح خدا! ما با چه کسی هم نشینی کنیم؟ فرمود: با کسی که دیدار او شما را به یاد خدا بیندازد و گفتار او بر علم و دانش شما بیفزاید و عمل و رفتار او شما را به آخرت راغب گرداند. (1172)

11 علامه مجلسی در بحار الانوار نقل می‌کند که در برخی از کتاب ها دیده ام که عیسی با بعضی از حواریون به مسافرتی رفتند و عبورشان به شهری افتاد. همین که نزدیک آن شهر شدند، گنجی را در نزدیکی جاده دیدند. همراهان عیسی گفتند: ای روح خدا، به ما اجازه بده در این جاتوقف نماییم و از این گنج نگاهیانی کنیم که از بین نرود. عیسی فرمود: شما در این جا بایستید و من داخل این شهر می‌شوم و گنجی را که در شهر دارم می‌جویم.

همراهان همان جا ماندند و عیسی داخل شهر شد و مقداری راه رفت تا به خانه ای ویران رسید و پیرزنی را در آن جا دید. بدو فرمود: من امشب میهمان تو هستم، آیا شخص دیگری نیز با تو در این خانه هست؟ پیرزن گفت: آری، پسری دارم که پدرش از دنیا رفته و پیش من است و روزها به صحرا می‌رود و خار می‌کند و به شهر می‌آورد و آن ها را می‌فروشد و پول آن را پیش من می‌آورد و ما با آن پول روزگار خود را می‌گذرانیم.

پیرزم سپس برخاست و اتاقی را برای حضرت عیسی آماده کرد تا پسرش از راه رسید مادر که او را دید به وی گفت: خدای تعالی امشب میهمان شایسته و صالحی برای ما فرستاده که نور زهد و فروغ شایستگی از جبینش ساطع و آشکار است. خدمتش را مغتم شمار و از مصاحبتش بهره مند شو.

پسرک به نزد عیسی آمد و به خدمت کاری و پذیرایی آن حضرت مشغول شد تا چون پاسی از شب گذشت، عیسی از حال آن جوان و وضع زندگان اش جويا شد و اثر خرد، زیرکی، نبوغ، استعداد، ترقی و کمال را در وی مشاهده فرمود. اکن متوجه گردید که دل آن جون بسته به چیز بزرگی است که فکر او را سخت مشغول کرده، بدو فرمود: ای جوان! می بینم دلت به چیزی مشغول است و اندوهی در دل داری که پیوسته با توست و تو را رها نمی کند. خوب است اندوه دل را با من باز گویی شاید داروی دردت پیش من باشد.

وقتی عیسی به جوان اصرار کرد تا غم دل را بازگوید، جوان گفت: آری در دل من اندهی است که هیچ کس جز خدای تعالی قدر نیست آن را برطرف سازد. عیسی فرمود: درد دل خود را به من بازگوی شاید خداوند وسیله برطرف کردن آن را به من الهام کند و یاد دهد.

جوان گفت: روزی من بار هیزمی به شهر می آوردم و در سر راه خود عبورم به قصر دختر پادشاه افتاد و چون به قصر نگاه کردم، چشمم به دختر پادشاه افتاد و عشق او در دلم جای گیر شد، به طوری که روزه روز این عشق بیشتر می شود و برای این درد، دارویی جز مرگ سراغ ندارم.

عیسی فرمود: اگر مایل به وصل او هستی، من وسیله ای برای تو فراهم می کنم تا با وی ازدواج کنی. جوان پیش مادرش آمد و سخن میهمان را برای وی بازگفت. مادرش بدو گفت: پسر جان! گمان ندارم این مرد کسی باشد که بیهوده



وعده ای بدهد و نتواند از عهده انجام آن برآید. سخنش را بپذیر و هر چه دستور می دهد انجام ده.

عیسی به جوان فرمود: اکنون برخیز و به قصر پادشاه برو و چون خاصان دربار و وزرای پادشاه آمدند که به نزد او روند، به ایشان بگو که من برای خواستگاری دختر پادشاه آمده ام. درهماست مرا به وی برسانید. آن گاه منتظر باش تا چه گویند، سپس به نزد من آی و آن چه مابین تو و پادشاه گذشت به من اطلاع بده.

جوان به در قصر آمد و چون درخواست خود را به دربانان اظهار کرد، آن ها خندیدند و تعجب کردند و درخواست او را از روی استهزاء و مسخره به پادشاه رساندند. پادشاه جوان را طلبید و چون سخنانش را شنید، از روی شوخی بدو گفت: ای جوان من دختر خود را به تو نخواهم داد، مگر آن که فلان مقدار جواهر قیمتی و گران بها نزد من آری.

جواهراتی را که پادشاه برای مهریه دخترش ذکر کرده بود، در خزینه هیچ پادشاهی از پادشاهان آن زمان با آن اوصاف و مقدار یافت نمی شد و پادشاه فقط از روی شوخی آن سخنان را اظهار داشت، ولی جوان برخاست و گفت: هم اکنون می روم و پاسخ آن را برای شما می آورم.

جوان به نزد حضرت عیسی آمد و ماجرا را بازگفت. عیسی او را به خرابه ای که در آن مقداری سنگ و کلوخ بود آورد و به درگاه خدای تعالی دعا کرد و آن سنگ و کلوخ ها به صورت جواهراتی که پادشاه خواسته بود و بلکه بهتر از آن ها درآمد. آن گاه به جوان فرمود: هر چه می خواهی از این ها بردار و به نزد پادشاه ببر. جوان مقداری از آن ها را برداشته و به نزد پادشاه آورد. وقتی

پادشاه و حاضران آن جواهرات ار دیدند، حیران شدند و گفتند: این مقدار اندک است و ما را کفایت نمی کند.

جوان دوباره به نزد حضرت عیسی آمد و سخن پادشاه و نزدیکانش را بازگفت و عیسی بدو فرمود: به همان خرابه برو و هر چه می خواهی بگیر و به نزد آن ها ببر. هنگامی که جوان برای بار دوم مقدار بیشتری از آن جواهرات به نزد پادشاه برد، حیرتشان افزون گردید. سپس پادشاه گفت: کار این جوان داستان غریبی دارد و سرّی در کار اوست. سپس با جوان خلوت کرد و حقیقت را از وی جویا شد و چون جوان داستان خود را از آغاز تا انجام برای پادشاه بازگفت، پادشاه دانست که میهمان وی حضرت عیسی است.

پس بدو گفت: برخیز به نزد میهمانت برو و او را پیش من آور تا دخترم را به ازدواج تو درآورد.

عیسی بیامد و دختر پادشاه را به عقد ازدواج با آن جوان درآورد و پادشاه جامه های فاخر و سلطنتی برای آن جوان فرستاد و جوان آن لباس ها را پوشیده و در همان شب مراسم عروسی او با دختر پادشاه انجام گردید. صبح پادشاه جوان را خواست و با او ب گفت وگو پرداخت و او را جوانی خردمند و باذکاوت یافت. پادشاه جز آن دختر فرزند دیگری نداشت، پس او را ولی عهد و جانشین خود قرار داد و خاصان و بزرگان مملکت خود را به فرمان برداری و اطاعت او مأمور کرد.

شب دوم پادشاه ناگهان از دنیا رفت و بزرگان مملکت جمع شده و آن جوان را بر تخت سلطنت نشانند و سر به فرمانش درآورده و خرینه های مملکت را تسلیم او کردند.

روز سوم عیسی به نزد او آمد تا با وی خداحافظی کند. جوان گفت: ای حکیم فرزانه! تو را بر من حقوق بسیاری است که اگر من برای همیشه هم زنده بمانم باز هم نمی توانم سپاس یکی از آن ها را به جای آورم، ولی شب گذشته چیزی به خاطر آمدن که اگر ریاسخ آن را به من ندهی از آن چه برایم فراهم آورده ای بهره مند نخواهم شد و این همه خوشی برای من لذتی نخواهد داشت.

عیسی فرمود: آن چیست؟

جوان گفت: تویی که چنین قدرتی داری که می توانی در فاصله دو روز مرا از آن وضع فلاکت بار به این مقام والا برسانی، چرا برای خودت کاری نمی کنی و من تو را در این جامه و این حال مشاهده می کنم؟

عیسی سخن نگفت تا وقتی که جوان اصرار کرد. پس بدو فرمود: به راستی هر کس نسبت به خدای تعالی دانا باشد و خانه آخرت و ثواب او را بداند و به دنیا و پستی و بی اعتباری آن بصیرت و بینایی داشته باشد، دیگر به این سرای فانی و ناپایدار دل نخواهد بست و ما را در قرب خدای تعالی و معرفت و محبت وی لذت های روحانی است که این لذت های ناپایدار و فانی را در برابر آن ها به چیزی نشمریم.

و چون مقدرای از عیوب دنیا و آفات آن و نعمت های عالم آخرت و درجات آن را برای آن جوان بیان فرمود، جوان عرض کرد: پس چرا آن چه را بهتر و شایسته تر است برای خود انتخاب کرده ای و مرا در این گرفتاری بزرگ انداختی؟

عیسی فرمود: من آن را برای تو انتخاب کردم تا ذکاوت و خرد تو را بیازمایم و ثواب تو در ترک این اموری که برای تو مقدور است بیشتر گردد و تو حجتی برای دیگران گردی.

جوان که این سخن را شنید، دست از سلطنت کشید و همان جامه های کهنه خود را پوشید و ملازم خدمت عیسی گردید. هنگامی که عیسی به نزد حواریون بازگشت، بدان ها فرمود: این بود گنجی که من آن را در این شهر جست و جو می کردم و آن را یافتم، الحمدلله. (1173)

### سرانجام کار حواریون

حواریون، پس از عروج حضرت عیسی به آسمان به میان مردم رفته و آن ها را به شریعت آن حضرت دعوت می کردند و رساله ها به اطراف نوشتند و گروه بسیاری را به دین مسیح درآوردند تا سرانجام چنان که گفته اند هر کدام به نحوی به دست امپراتوران و سلاطین و سایر سرکشان بنی اسرائیل به قتل رسیدند. بعضی را در دیگ روغن داغ شده انداختند، برخی را سنگ سار نمودند، عده ای را از بناهای بلند به زمین انداختند و سر و دستشان را شکستند و خلاصه هر یک به نوعی به شهادت رسیدند. تنها میان ایشان یهودای اسخر یوطی بود که خیانت کرد و عیسی را در برابر بهای اندکی که از یهود دریافت کرده بود، تسلیم نمود به شرحی که پس از این خواهد آمد.

### پایان کار حضرت عیسی

حضرت عیسی با پشت کار و دل گرمی عجیبی به کار تبلیغ دین خود مشغول بود و به هر شهر و دهکده ای که وارد می شد، بیماران و زمین گیران و کوران و کران را شفا می داد و معجزات نبوت خود را به مردم می نمایاند و همین سبب شده بود که علی رغم مخالفت های بسیاری که از طرف یهود با آن حضرت و آیین او می شد و تبلیغات بی اساس که بر ضد آن حضرت می کردند، روزه روز پیروان عیسی افزون گردد و مردم بیشتری به دین آن حضرت درآیند.

پیشرفت آبی الهی و دیانت حضرت مسیح، رؤسای یهود را مصمم ساخت تا تصمیم قطعی خود را درباره آن حضرت بگیرند و نقشه قتل او را طرح کنند و برای اجرای آن، امپراتور روم را نیز با خود همراه ساختند و در نظرش چنین وانمود کردند که تبلیغات عیسی موجب زوال حکومت و فرو ریختن پایه های سلطنت او خواهد گشت.

عیسی از تصمیم آن ها آگاه شد، از این رو به حال اختفا درآمد و بیشتر اوقات خود را در جاهای دور دست می گذرانید. اما یهود در صدد دستگیری آن حضرت برآمدند و برای پیدا کردن و معرفی وی جایزه ها تعیین کردند و وعده ها دادند.

در این جا بود که به گفته بسیاری از مورخان، یهودای اسخر یوطی تطمیع شد و دین خود را به دنیا فروخت و با این که خود در زمره حواریون آن حضرت بود، در صدد برآمد تا محل اختفای آن حضرت را به یهود و مأموران دولت نشان دهد و سرانجام همین کار را کرد و با گرفتن مبلغی اندک که به گفته بعضی سی درهم پول سیاه بود مکان حضرت مسیح را به دشمنان آن حضرت نشان داد و مأموران برای دست گیری آن حضرت بدان مکان رفتند.

آن چه از نظر ما مسلم و قطعی است، این است که یهود نتوانستند عیسی را دست گیر سازند و هنگامی که وارد آن مکان شدند، خدای تعالی آن حضرت را به آسمان بالا برد و شخص دیگری را که شبیه آن حضرت بود، دست گیر کردند و به دار آویختند و آن شخص هر چه فریاد زد من عیسی نیستم، از وی نپذیرفتند و به دارش آویختند. قرآن کریم در سوره نسا به صراحت در این باره فرموده است:

وَمَا قَتَلُوهُ وَمَا صَلَبُوهُ وَلَكِنْ شُبِّهَ لَهُمْ وَإِنَّ الَّذِينَ اخْتَلَفُوا فِيهِ لَفِي شَكٍّ مِنْهُ مَا لَهُمْ بِهِ مِنْ عِلْمٍ إِلَّا اتِّبَاعَ الظَّنِّ وَمَا قَتَلُوهُ يَقِينًا بَلْ رَفَعَهُ اللَّهُ إِلَيْهِ وَكَانَ اللَّهُ عَزِيزًا حَكِيمًا؛

اینان او را نکشتند و بر دار نزدند، ولی بر آن ه امشته شد و آن ها که درباره وی اختلاف کردند در کشتن او به شک اندرند و در این باره علمی جز پیروی از گمان ندارند و یقیناً او را نکشتند، بلکه خداوند او را به سوی خود برد و خداوند نیرومند و فرزانه است.

و در این که آن شخص که به شکل حضرت عیسی درآمده بوده، اختلاف است. بسیاری گفته اند که وی همان یهودای اسخر یوطی بود که وقتی وارد محل اختفای عیسی شد، شبیه آن حضرت گردید و به دار آویخته شد. برخی گفته اند: وی همان مأموری بود که وارد آن مکان شد و هر چه گشت، عیسی را ندید و چون بیرون آمد خودش شبیه به عیسی گردید و دیگران که در خارج منتظر آمدن وی بودند، او را دست گیر ساخته و به پای دار بردند. در حدیثی که عالی بن ابراهیم از امام باقر ع روایت کرده، این گونه است که حضرت عیسی پیش از آن حواریون را نزد خود جمع کرد و به آن ها فرمود: خدای تعالی به من وحی کرده که مرا در این ساعت به نزد خود خواهد برد، اکنون کدام یک از شما حاضر است جان خود را فدای من کند و در بهشت با من باشد؟ جوانی از میان آن ها برخاست و آمادگی خود را برای این کار اعلام کرد و خدای تعالی او را به عیسی شبیه ساخت و یهود وی را به جای آن حضرت دست گیر ساخته و به دار آویختند. (1174)

در پاره ای از تواریخ آمده که یهودای اسخر یوطی پس از این که در برابر پول اندکی حاضر شد محل اختفای عیسی را به یهود نشان دهد، سخت پشیمان شد و پولی را که گرفته بود به یهودیان پس داد و خود را به دار آویخت. طبق روایات بسیاری که از طریق شیعه و سنی نقل شده است، حضرت عیسی در آخرالزمان به زمین فرود می آید و دجال را می کشد و در کارها حضرت مهدی ارواحنا فداه را مقدم می دارد و در پشت سر آن حضرت نماز می گذارد و پیروان آن حضرت به دین اسلام درمی آیند و اسلام بر همه ادیان پیروز می شود، و سایر آن چه در علایم ظهور نقل شده است.

### اناجیل

در این جا بد نیست مختصری هم راجع به انجیل و اناجیل موجود در دست مسیحیان بشنوید تا اجمالی برای خوانندگان محترم در این باره باقی نماند. لفظ انجیل در لغت به معنای بشارت و خبر نیک و مژده است در اصطلاح مسیحیان نام کتاب ها و رسایلی است که پس از زمان مسیح به دست حواریون و شاگردان آن ها جمع آوری شده و شامل اقوال، معجزات، تعالیم حضرت عیسی و برخی از احکام است. چنان که از آیات قرآنی استفاده می شود، خدای تعالی کتابی به نام انجیل به عیسی داد و در ده جا نام آن را در قرآن ذکر فرموده است و مطابق آیه ای که در سورهی مائده است، انجیلی که خدای تعالی به عیسی داد، در آن هدایت و نور و تصدیق کننده تورات و راهنما و پندی برای مومنان بود.

طبق آیه ای که در سوره اعراف آمده، نام پیغمبر اسلام در انجیل نوشته شده و طبق آیه دیگری که در سوره صف آمده، حضرت عیسی در آن کتاب مسیحیان را به آمدن آن پیغمبر پس از خود بشارت داده است.

آن چه از نظر مورخان قطعی است و شواهدی هم بر تاءبید این نظریه وجود دارد، این است که انجیل اصلی اکنون در دست نیست و آن چه به نام انجیل نوشته شده، چه آن ها که اکنون در دست مسیحیان است و چه آن ها که از نظر کلیسا مردود شناخته شد و از بین رفته، پس از حضرت مسیح به دست حواریون و شاگردان ایشان تألیف و تنظیم شده و تناقضات و اختلافات زیاد دارد و پاره ای از احکام که در آنها دیده می شود، بزرگ ترین دلیل و گواه بر آن است که هیچ یک از آن ها انجیل اصلی نیست و تنها پاره ای از گفتار مسیح را در قسمت خای مختلف آن ه امی توان یافت. و چون هدف ما در این کتاب نقل قسمت های تاریخی احوال انبیای الهی بوده، نمی توانیم به تحقیق بیشتری در این باره پردازیم. (1175)

به هر صورت میان پیروان مسیح پس از آن حضرت انجیل ها و رساله های بسیاری تنظیم گردید که در قرن چهارم میلادی تعداد آن ها به بیش از 160 عدد می رسید و پس از آن که کنستانتین اول، امپراتور روم پیرو آیین مسیح گردید، دستور داد انجمنی از کشیش ها تشکیل دادند، پذیرفتند و قانونی و معتبر شناختند و مابقی را مردود دانستند.

آن چه را کلیسا معتبر و قانونی دانست، چهار انجیل به نام انجیل متی، انجیل مرقس، انجیل لوقا و انجیل یوحناست و چهارده رساله نیز از پولس بدان ضمیمه کرده و همه را به نام عهد جدید نام گذاری کرده و انتشار دادند.

از میان اناجیلی که کلیسا آن را مردود دانست انجیل برنابا بود که خود از حواریون بزرگ حضرت مسیح و از مبشران نجات بود و زحمات بسیاری در پیش رفت دین مسیح کشید و به همین سبب رسولان او را به این نام یعنی برنابا ملقب نمودند و به معنای پسر وعظ است.



شخصیت و عظمت برنابا نزد مسیحیان به خوبی روشن بود تا آن جا که پولس را که بنیان گذار مسیحیت فعلی است شاگرد او می دانند و خود پولس در چند جا به این امر اعتراف کرده است و در کتب مسیحیان هر جا نامی از برنابا برده شده، از او به بزرگی یاد کرده و در کتاب اعمال رسولان، او را با ستاره مشتری همانند کرده اند.

با این وضع معلوم نبود علت این که کلیسا انجیل او را مردود شناخت چه بود تا وقتی که نسخه ای از آن به دست آمد و به عربی و فارسی ترجمه شد و معلوم شد علت مخالفت کلیسا با انجیل مزبور، آن بود که موضوعات بسیاری در انجیل برنابا وجود داشت که به صلاح مقام پاپ و کلیسا نبود و خرافاتی را که آن ها میان مردم رواج داده بودند محکوم می کرده است.

انجیل برنابا مسئله بهشت فروشی خرید گناهان و غفران دادن کشیشان را که منبع درآمد سرشاری برای کلیس و گردانندگان آن بود - منکر شده و اساس این خرافات را که مسئله فدا شدن مسیح و مصلوب شدن او بود از بین برده است.

انجیل برنابا مصلوب را همان یهودای اسخر یوطی می داند، نه حضرت مسیح و تصریح می کند که مسیح کشته نشده و به دار آویخته نشد، بلکه یهودای اسخر یوطی بود که بدو شبیه گردید و به دارش آویختند.

انجیل برنابا عیسی را بنده ای از بندگان خدا می داند، نه خدا یا پسر خدا. در انجیل برنابا، به آمدن پیغمبر اسلام آشکارا در چند جا اشاره شده و مردم را به ظهور آن حضرت بشارت داده است، بدین ترتیب کلیسا به خود حق می داد که آن را مردود بشناسد و خواندنش را ممنوع سازد.

علت دیگری هم که سبب مردود شناختن انجیل برنابا شد، این بود که برنابا با این که خود، پولس را به مردم معرفی کرد و میان انجمن مبشران دین مسیح وارد ساخت، اما در پایان کار با افکار و معتقدات پولس که از مکتب های بت پرستی یونان سرچشمه می گرفت، مخالفت کرد و آن ها را برخلاف روح آیین عیسی دانست و چون پولس در نظر مسیحیان بزرگ معرفی شده بود و گفتار او را مقدّم بر گفتار دیگران می دانستند، از این رو نتوانستند انجیل دشمن پولس، یعنی برنابا را به رسمیت بشناسند و اناجیل دیگر را که مخالفتی با پولس و افکار او نداشت به رسمیت شناختند.

به هر صورت اغراض سیاسی و منافع مادی و دوستی و دشمنی ها کار خود را کرد و انجیلی را که صاحب آن از نظر ایمان و عقیده از هر کس به مسیح نزدیکتر و در نشر آیین آن حضرت از دیگران دل سوزتر و جدّی تر و فداکارتر بوده و محتویات آن با روح آیین مسیح سازگارتر است مردود شناخته و به جای آن اناجیلی را که حتی در انتساب آن ها به صاحبانش تردید است و بر فرض صحّت انتساب مزبور، صاحبانش از آیین حقیقی مسیح روی برتافته و به صورت دشمنان و گرگانی برای آیین مقدس مسیح درآمد بودند، معتبر و قانونی دانستند.

یکی از نویسندگان معاصر موضوع به دست آمدن انجیل برنابا را این گونه ذکر کرده است: انجیل برنابا قرن ها ناپدید بود و کسی از ترس کلیسا جرئت اظهار و نشر آن را نداشت تا در قرن شانزده میلادی اسقفی به نام فراموینو یک نسخه ای از آن را به زبان ایتالیایی بود، در کتاب خانه پاپ اسکوتس پنجم به دست آورد و در آستین خود پنهان کرد و در فرصت های مناسب آن را با دقت مطالعه کرد و در پرتو آن به اسلام هدایت یافت و در اوایل قرن هیجدهم

مسیحی نیز یک نسخه اسپانیولی از این انجیل به دست آمد و پس از آن دکتر منکھوس آن را به زبان انگلیسی ترجمه کرد و در سال 1908 شخصی به نام دکتر خلیل سعادت آن را به زبان عربی ترجمه کرد و در این اواخر علامه معظم، آقای حیدر قلی خان سردار کابلی آن را به فارسی ترجمه کرده اند و آن ترجمه در کرمانشاه به چاپ رسید. (1176)

نگارنده گوید: پس از ترجمه علامه سردار کابلی، ترجمه فارسی دیگری نیز به قلم فاضل ارجمند آقای مرتضی فهیم کرمانی چند سالی است منتشر شده که از نظر روانی قلم و اتقان ترجمه، مزایایی بر ترجمه قبلی دارد. خدای تعالی بر توفیقات جناب ایشان در خدمت به اسلام بیفزاید و جامعه ما را قادران زحمات خدمت گزارانی امثال ایشان بفرماید.

#### اندرزها و مواعظ حضرت عیسی علیه السلام

اضافه بر مواعظ و اندرزهایی که در اناجیل معتبر و غیر معتبر از حضرت عیسی نقل شده، مواعظ هایی هم در روایات اسلامی و احادیث اهل بیت از آن حضرت روایت شده که شاید با تتبع و تحقیق، بسیاری از آن ها یا دست کم قسمتی از آن ها با آن چه در اناجیل و رسایل عیسویان نقل شده، شبیه به یک دیگر باشند و همین روایات، تاءبیدی بر صحت آن قسمت ها قرار گیرد.

به هر صورت ما در این جا قسمتی از آن ها را از روی روایات گلچین کرده، و در ذیل ترجمه آن ها را از نظر شما می گذرانیم:

1 شیخ صدوق از امام باقر علیه السلام روایت کرده که حضرت عیسی برای پاره ای از کارهای خود بیا سه تن از اصحاب بیرون رفتند و در راه به سه عدد خشت طلا برخوردند که در سر راه افتاده بود. عیسی به اصحاب فرمود: این ها کشنده مردم اند. این سخن را گفته و از آن جا گذشت. سپس یکی از آن ها گفت: مرا

حاجتی است. این سخن را گفته و بازگشت. دومی نیز گفت: مرا حاجتی است و از عیسی خداحافظی کرد و بازگشت. سومی نیز همین سخن را گفته و بازگشت و هر سه به نزد خشت های طلا آمدند. مقداری که آن جا نشستند دو نفر از آن ها رو به زفیق سومی خود کرده و گفتند: بخیز و برو برای ما غذایی خریداری کن. او برای خرید غذا رفت و چون غذا را خریداری کرد، مقداری زهر نیز خرید و در آن غذا ریخت تا طلاهای آن دو را تصاحب کند و شریکی نداشته باشد. آن دو نیز با خود گفتند که چون آن رفیق دیگرمان آمد، او را می کشیم تا در طلاها شریک ما نباشد و یک شریک کمتر داشته باشیم. وقتی وی از راه رسید برخاسته و او را کشتند و خود نیز چون غذا را خوردند در همان جا مردند.

در این وقت حضرت عیسی بازگشت و آن ها را در کنار خشت های طلا مرده یافت. پس آن ها را به اذن خدا زنده کرد، سپس بدان ها فرمود: مگر من به شما نگفتم که این ها کشنده مردم اند؟ (1177)

2 در کتاب امالی از آن حضرت روایت شده که حضرت عیسی میان بنی اسرائیل به پاخواست و فرمود: ای بنی اسرائیل! کمت را به نادانان میاموزید که بدانان ستم می کنید و آن را از (آموختن به) اهلش دریغ ندارید که بدان ها ستم خواهید کرد و به ستم کار در ستمش کمک نکنید که فضیلت خود را از بین می برید. (1178)

3 هم چنین در آن کتاب از آن حضرت روایت کرده که عیسی بن مریم به یکی از اصحاب خود فرمود: آن چه وست نداری دیگران با تو انجام دهند، تو با دیگران انجام نده و اگر کسی به گونه راستت سیلی نواخت، گونه چپت را هم بده (تابدان بنوازد). (1179)

4 در همان کتاب از امام صادق علیه السلام روایت شده که عیسی به اصحاب خود می فرمود: ای فرزندان آدم! از دنیا به سوی خدا بگریزید و دل هاتان را از آن بردارید، زیرا که شما شایسته آن نیستید و دنیا نیز شایسته شما نیست. شما در آن نخواهید ماند و دنیا برای شما پایدار نمی ماند. دنیایی پر فریب و پرماجر است و فریب خورده کسی است که مغرور آن گردد و مغبون است کسی که بدان دل ببندد و هلاک شونده کسی است که آن را دوست بدارد و بخواهد. به درگاه آفرده خود توبه کنید و از پروردگار بترسید و واهمه کنید از روزی که پدر مجازات پسر را نکشد و فرزندی به جای پدر مجازات نشود. پدرانتان کجا هستند؟ مادرانتان کجایند؟ خواهران و برادرانتان کجایند؟ فرزندانانتان کجایند؟ آن ها را خواندند و اجابت کردن و با این جهان وداع کردند و با مردگان مجاور گشتند و در زمره هلاک شدگان درآمدند و از دنیا رفتند. از دوستان جدا شدند و نیازمند آن چه از پیش فرستادند گردیدند و از آن چه به جای نهادند، بی نیاز گشتند. تا شما به چه کسی پند داده شوید؟ و تا چند جلوگیری شوید، ولی خودداری نکنید و در سرگرمی و بی خبری باشید؟ حکایت شما در دنیا حکایت چهار پایانی است که پیوسته در اندیشه شکم و شهوت خود هستند. چرا از کسی که شما را آفریده شرم ندارید. با این که او نافرمان خود را تهدید به دوزخ کرده و شما تاب آن راندارید و فرمان بردارش را وعده بهشت و مجاورت در فردوس اعلی داده، پس شما در رسیدن به بهشت با یک دیگر رقابت کنید و از بهشتیان باشید و به خود انصاف دهید و به ناتوانان و حاجت مندان خود مهربان باشید و به درگاه خدا از روی اخلاص توبه آرید.

بندگان نیکوکار باشید نه پادشاهانی جبار و نه از فراعنه سرکشی که به خدایی که آن‌ها را به مرگ مقهور کرده سرکشی می‌ورزند. جبار جباران و پروردگار زمین و آسمان و معبود پیشینیان و پسینیان و فرمان‌روای روز جزا، سخت کیفر و دارای عذابی دردناک است.

ستم کاری از دست وی بدر یروود و چیزی از او فوت نشود و هیچ چیز بر وی نهان نماند و چیزی از او نهفته نگردد. دانش وی همه چیز را شماره کرده و به جای گاهش فرود آورد، بهشت باشد یا دوزخ. ای آدمی زاده ناتوان! به کجا می‌گریزی از کسی که در تاریکی شب تو و روشنی روزت تو را می‌جوید و در هر حالی از حالات تو را می‌طلبد؟ به خوبی تبلیغ کرد هر که پند داد، و رستگار گردید هر که پند گرفت. (1180)

5 در همان کتاب از امام صادق علیه السلام روایت شده که فرمود: حضرت مسیح فرموده که کسی که اندوهش زیاد باشد، بدنش بیمار گردد. کسی که بد خو باشد خود را معذب سازد. کسی که سخنش بسیار باشد، لغزش و غلطش بسیار باشد. کسی که دروغ بسیار گوید، بها و زیبایی اش برود و کسی که با مردم درافتد (و با آن‌ها نزاع کند)، مروّتش برود. (1181)

6 در کتاب خصال از امیر مؤمنان علیه السلام روایت شده که حضرت عیسی بن مریم فرمود: دینار و پول، بیماری و درد دین است و عالم و دانشمند، طبیب دین است. پس هرگاه دیدید که طبیب درد را به سوی خود می‌کشاند (و به جمع آوری پول مشغول شده) او رامتهم سازید و بدانید که او نمی‌تواند دیگران را نصیحت کند. (1182)

7 در معانی الاخبار از امام صادق علیه السلام روایت شده که عیسی بن مریم در یکی از خطبه‌های خود به بنی اسرائیل گفت: من میان شما شب خود را به روز

آوردم، در حالی که نان خورشم گرسنگی، خوراکی علف صحرا، چرا غم ماه، فرشم خاک، و بسترم سنگ است. خانه ای ندارم که ویران شود، مالی ندارم که تباه گردد، فرزندی ندارم که بمیرد، زنی ندارم که غمناک و محزون گردد. صبح کردم در حالی که هیچ ندارم و شام کردم در حالی که هیچ ندارم و با این حال بی نیازترین فرزندان آدم هستم. (1183)

8 شیخ مفید در کتاب اختصاص از امام صادق ع روایت کرده است که عیسی بن مریم فرمود: من بیماران را مداوا کردم و به اذن خدا شفایشان دادم و کور مادرزاد و شخص برص دار را به اذن خدا بهبودی دادم و مردگان را به اذن خدا زنده کردم، ولی شخص احمق را نتوانستم اصلاح و معالجه کنم. بدان حضرت گفتند: یاروح الله! احمق کیست؟ فرمود: شخص خودپسند و خودرایی. کسی که هر فضیلت و برتری را برای خود می بیند نه برای دیگران و همه جا حق را به خود می دهد نه به دیگران، این است آن احمقی که بهبودی و مداوایش مقدور نیست. (1184)

مولوی مضمون ابتدای این حدیث شریف را این گونه به نظم آورده است:

عیسی مریم به کوهی می گریخت	شیر گویی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر	درپیت کس نیست چه گریزی چه طیر
باشتاب او آن چنان می تاخت جفت	کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند	پس به جدّو جهد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه ای است	که مرا اندر گریزت مشکلی است
از که این سو می گریزی ای کریم	نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو	می رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحانه تویی	که شود کور و کر از تو مستوی

گفت آری گفت آن شه نیستی  
 چون بخوانی آن فسون بر مرده ای  
 گفت آری آن منم گفتا که تو  
 بردمی بر وی سبک تا جان شود  
 گفت آری گفت پس ای روح پاک  
 با چنین برهان که باشد در جهان  
 گفت عیسی که به ذات پاک حق  
 حرمت ذات و صفات پاک او  
 کان فسون و اسم اعظم را که من  
 بر گه سنگین بخواندم شد شکاف  
 بر تن مرده بخواندم گشت حیّ  
 خواندم آن را بر دل احمق به ودّ  
 تا آن جا که گوید:

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت  
 بر سر آرد زخم رنج احمقی  
 اندک اندک آب را دزد و هوا  
 آن گریز عیسوی نز بیم بود  
 صحبت احمق بسی خون ها بریخت  
 رحم نبود چاره جویی آن شقی  
 وین چنین دزد و هم احمق از شما  
 ایمن است او آن پی تعلیم بود

9 ورام بن ابی فراس در تنبیه الخواطر روایت کرده است که به عیسی بن  
 مریم وحی شد که ای عیسی! برای مردم در بردباری هم چون زمین زیر پای  
 آنان باش و در سخاوت هم چون آب روان و در مهر ورزی و رحمت هم چون  
 خورشید و ماه باش که بر نیکوکار و بدکار تابش می کند. (1185)



- 10 هم چنین از آن حضرت روایت کرده که فرمود: کیست که بر موج دریا خانه ای بنا کند؟ این دنیای شما این گونه است پس آن را قرارگاه مگیرید. (1186)
- 11 به آن حضرت عرض شد: چه کسی تو را ادب کرد؟ فرمود: کسی مرا ادب نکرد، زشتی نادانی را مشاهده کردم پس از آن دوری گزیدم. (1187)
- 12 شیخ کلینی در روضه کافی از امام صادق علیه السلام روایت کرده که حضرت عیسی فرمود: کار دنیا و آخرت هر دو سخت است، اما کار دنیا بدان سبب دشوار است که تو دست به چیزی از آن دراز نمی کنی، جز آن که شخص فاجر و بزه کاری را می بینی که پیش از تو بدان سبقت جسته است و اما کار آخرت دشوار است، زیرا کمک کاری در آخرت نمی یابی که تو را بدان کمک دهد. (1188)

## پی نوشت ها:

- 1- اعراف (7) آیه 176.
- 2- یوسف (12) آیه 111.
- 3- نهج البلاغه، نامه 31.
- 4- بقره (2) آیه 30.
- 5- این جمله معروف را جبرئیل در شب معراج به پیغمبر اکرم عرض کرد.  
اگر یک سرموی برتر پرم  
فروغ تجلی بسوزد پرم
- 6- شیخ صدوق (ره) در کتاب علل الشرائع از امام هشتم علیه السلام روایت کرده است که فرمود: علت طواف خانه کعبه آن بود که فرشتگان در پاسخ خداوند که فرمود: اَنّی جاعل فی الارض خلیفة گفتند: اتجعل فیها من یفسد فیها... بعد از کار خود پشیمان شدند و آن را گناه خود دانسته و به عرش پناهنده شده و زبان به عذرخواهی و استعاده گشودن، خدای سبحان نیز خواست تا در روی زمین بندگان همانند آنان خدا را پرستش کنند به این سبب دستور بنای خانه کعبه را صادر فرمود.
- در حدیث دیگری از امام چهارم علیه السلام روایت کرده است که فرمود: فرشتگان هفت هزار سال به اطراف عرش الهی پناه بردند تا خدا توبه شان را پذیرفت و در آسمان چهارم بیت المعمور را برای عبادت و طواف ایشان قرار داد و آن را جایگاه امن و امان ساخت، چنان که بیت الحرام و خانه کعبه را در زمین برای مردمان جایگاه امان و محل عبادت و طواف ساخت.
- 7- بقره (2) آیه 32.
- 8- چنان که در بالا اشاره شد، قرآن کریم نسل انسان را از نسل جداگانه و مستقلی می داند که سرسلسله آن ها آدم ابوالبشر بوده و او را نیز از خاک آفریده است و موضوع تبدل انواع که مدتی است در اروپا مورد بحث قرار گرفته و طبق آن انسان را از نوع کاملی از سایر حیوانات فرض کرده و نسل انسان را به میمون با نوعی از ماهی ها رسانده اند پایه و اساس علمی نداشته و فرضیه ای بیش نیست و چندسالی از ظهورش نگذشته بود که مردود شناخته شد و مانند بسیاری از فرضیه های دیگر در کتاب ها و کتاب خانه ها مدفون گردید. در صورت تمایل به تحقیق در

این زمینه، باید به کتاب های مفصلی که در ردّ فرضیه داروین و نظریه نشو و ارتقا نوشته شده، مراجعه کنید.

9- آن چه در این جا مورد بحث جمعی از مفسران و دانشمندان قرار گرفته این است که سجده فرشتگان بر آدم عَلَيْهِ السَّلَام چگونه بدان ها اشاره شده این است که سجده عبادت ذاتی نیست، بلکه به معنای غایت خضوع و احترام برای موجود برتر است، ولی اگر این خضوع و احترام به عنوان پرستش صورت گیرد باید برای خدا باشد، و اما اگر به سبب احترام شخص بزرگ و برتری باشد، به ویژه که خدای تعالی هم بدان فرمان و دستور دهد، دلیلی بر ناروا بودن آن وجود ندارد.

10- اعراف (2) آیه 12.

11- نهج البلاغه، خطبه 190.

12- ص (38) آیات 77 و 78.

13- همان، آیات 79-81.

14- همان، آیات 79-81.

15- اعراف (7) آیات 16 و 17.

16- زخرف (43) آیه 62.

17- یس (36) آیه 60.

18- ص (38) آیه 85؛ اسراء (17) آیه 63؛ مجادله (58) آیه 19.

19- بقره (2) آیه 31.

20- بقره (2) آیات 31-33.

21- بقره (2) آیات 31-33.

22- رازی، تفسیر مفاتیح الغیب، ج 3، ص 191؛ بحارالانوار، ج 11، ص 156.

23- بقره (2) آیه 35.

24- طه (20) آیه 118.

25- بحارالانوار، ج 11، ص 193.

26- طه (20) آیه 120.

27- اعراف (7) آیه 20.

28- بحارالانوار، ج 11؛ ابن کثیر، قصص الانبیاء، ج 1، ص 51.

29- مجمع البحرین، ماده حبل.

30- تفسیر علی بن ابراهیم، ص 213.

- 31- بحارالانوار، ج 11، ص 188.
- 32- طه (20) آیات 123 و 124.
- 33- بحارالانوار، ج 11، ص 143، 161، 165.
- 34- اعراف (7) آیه 27.
- 35- همان، آیات 22 و 23.
- 36- بقره (2) آیه 37.
- 37- تفسیر علی بن ابراهیم، ص 37؛ الدر المنثور، ج 1، ص 59 و 60.
- 38- الدر المنثور، ج 1، ص 60.
- 39- معانی الاخبار، ص 42؛ ابن کثیر، قصص الانبیاء، ج 1، ص 59.
- 40- بقره (2) آیه 38.
- 41- طه (20) آیات 123 و 124.
- 42- در تورات و برخی کتاب های دیگر ((قائین)) یا ((قائین)) به جای ((قابیل)) نقل شده است.
- 43- تاریخ طبری، ص 98؛ ابن کثیر قصص الانبیاء، ج 1، ص 92؛ بحارالانوار، ج 11، ص 225 به بعد.
- 44- ابن کثیر، قصص الانبیاء، ج 1، ص 85 و 86؛ کامل ابن اثیر، ج 1، ص 41-43.
- 45- علل الشرائع، ص 17 و 18؛ بحارالانوار، ج 11، ص 223 به بعد.
- 46- تفسیر عیاشی، ج 1، ص 312.
- 47- بحارالانوار، ج 11، ص 227 و 228.
- 48- مائده (5) آیات 27-29.
- 49- همان، آیه 30.
- 50- همان، آیه 30.
- 51- تفسیر قمی، ص 153؛ راوندی، قصص الانبیاء، ص 62.
- 52- تفسیر ابن کثیر، ج 1، ص 98؛ بحارالانوار، ج 11، ص 261 به بعد.
- 53- تاریخ طبری، ج 1، ص 85.
- 54- سعد السعود، ص 37.
- 55- کامل ابن اثیر، ج 1، ص 47؛ تاریخ طبری، ج 1، ص 101 و 102.
- 56- بحارالانوار، ج 11، ص 257.

- 57- اصول کافی، ج 2، ص 44.
- 58- تاریخ طبری، ج 1، ص 107؛ کامل ابن اثیر، ج 1، ص 47.
- 59- تاریخ طبری، ج 1، ص 110 و 111.
- 60- مجمع البیان، ج 6، ص 519؛ راوندی، قصص الانبیاء، ص 79-79.
- 61- رها یا اورفا نام شهری در ترکیه است که سابقه تاریخی آن به قرن ها قبل از میلاد می رسد.
- 62- نجّار، قصص الانبیاء، ص 26.
- 63- صدوق، اکمال الدین، ص 71-78.
- 64- راوندی، همان، ص 78.
- 65- مریم (19) آیات 56 و 57.
- 66- مجمع البیان، ج 6، ص 519؛ بحارالانوار، ج 11، ص 277.
- 67- راوندی، همان، ص 77.
- 68- تاریخ یعقوبی، ج 1، ص 14؛ اثبات الوصیه، ص 14.
- 69- اثبات الوصیه، ص 12.
- 70- بحارالانوار، ج 95، ص 453-472.
- 71- همان، ج 11، ص 282.
- 72- قصص الانبیاء، ص 28.
- 73- در قرآن کریم 43 بار نام نوح ذکر شده و در شش سوره از سوره های قرآنی، داستان آن بزرگوار و قومش به تفصیل نقل شده است. آن سوره ها عبارت است از: اعراف، مؤمنون، شعراء، قمر، هود و نوح که در سوره هود تفصیل بیشتری در این باره داده شده است.
- 74- بحارالانوار، ج 11، ص 341.
- 75- بحارالانوار، ج 11، ص 291.
- 76- همان، ص 290.
- 77- اثبات الوصیه، ص 18.
- 78- ر.ک: منتخب الاثر، ص 283-284؛ شیعه در اسلام، ص 151؛ دادگستر جهان، ص 213-222.
- 79- هود (11) آیات 25 و 26.
- 80- همان، آیه 27.

81- مؤمنون (23) آیه 23 به بعد.

82- اعراف (7) آیه 60.

83- هود(11) آیه 27 به بعد.

84- هود (11) آیه 27 به بعد.

85- شعراء(26) آیه 111.

86- اعراف (7) آیه 61.

87- هود(11)آیه 28.

88- اعراف (7) آیه 63.

89- نوح (71) آیات 10-20.

90- هود(11) آیه 29.

91- همان، آیات 29-32.

92- همان، آیات 29-32.

93- همان، آیات 29-32.

94- شعراء(26) آیه 116.

95- نوح (71) آیه 23.

96- اکمال الدین، ص 79.

97- همان.

98- مجمع البیان، ج 4، ص 433-435.

99- انبیاء(21) و صافات (37) آیه 76.

100- قمر(54) آیه 10.

101- شعراء(26) آیات 117 و 118.

102- هود(11) آیه 36.

103- هر دو حدیث را صدوق (ره) در کتاب اکمال الدین، ص 79 نقل کرده است، البته در

خبری که نعمانی در کتاب غیبت، ص 154 روایت کرده، این موضوع ده بار تکرار شد تا وقتی که

عذاب نازل گردید.

104- هر دو حدیث را صدوق (ره) در کتاب اکمال الدین، ص 79 نقل کرده است، البته در خبری که نعمانی در کتاب غیبت، ص 154 روایت کرده، این موضوع ده بار تکرار شد تا وقتی که عذاب نازل گردید.

105- نوح (71) آیه 26.

106- هود(11) آیه 37.

107- همان.

108- همان (11) آیات 38 و 39.

109- مجمع البیان، ج 5، ص 159.

110- مجمع البیان، ج 5، ص 159.

111- هود(11) آیات 37-40.

112- بحارالانوار، ج 11، ص 333-335.

113- هود(11) آیات 41 و 42.

114- همان.

115- شعراء(26) آیات 119-121.

116- یونس (10) آیه 73.

117- هود(11) آیه 40.

118- مجمع البیان، ج 4، ص 434.

119- هود(11) آیه 42.

120- هود(11) آیات 42 به بعد.

121- هود(11) آیات 42 به بعد.

122- هود(11) آیات 42 به بعد.

123- هود(11) آیات 42 به بعد.

124- بحارالانوار، ج 11، ص 32.

125- سلمان فارسی اهل یکی از روستاهای اصفهان بود.

126- نوح (71) آیه 26.

127- هود(11) آیه 37.

128- همان، آیه 47.

129- نوح (71) آیه 26.

- 130- همان، آیه 40.
- 131- اعلام قرآن، ص 647.
- 132- کامل التواریخ، ج 1، ص 25-26؛ مروج الذهب، ج 1، ص 18.
- 133- علل الشرائع، ص 22؛ اخبارالرضا، ص 231.
- 134- بحارالانوار، ج 11، ص 334؛ تاریخ یعقوبی، ج 1، ص 18.
- 135- هود(11) آیه 44.
- 136- مجمع البیان، ج 5، ص 165.
- 137- تاریخ یعقوبی، ج 1، ص 19؛ تاریخ طبری، ج 1، ص 131؛ بحارالانوار، ج 1، ص 341-340.
- 138- صدوق، امالی، ص 306.
- 139- اثبات الوصیه، ص 18.
- 140- کامل التواریخ، ج 1، ص 73.
- 141- خصال، ج 1، ص 65.
- 142- مرید چنان که راغب گفته است، به کسی گویند که از کارهای نیک دور باشد.
- 143- راوندی، قصص الانبیاء، ص 85.
- 144- همان، ص 86.
- 145- ولی عبدالوهاب نجّار در قصص الانبیاء خود قول دیگری را نقل و اختیار کرده و آن این است که حضرت هود از فرزندان ارفخشد و شالغ نیست و نسبت او به ارم می رسد که برادر ارفخشد و فرزند دیگر سام بوده است، به ترتیب زیر:
- 146- فصلت (41) آیه 15.
- 147- شعراء (26) آیات 126-136.
- 148- شعراء (26) آیات 124-136.
- 149- هود(11)؟
- 150- همان، آیه 52.
- 151- شعراء (26) آیه 128.
- 152- مجمع البیان، ج 7، ص 198؛ بحارالانوار، ج 11، ص 348.
- 153- شعراء (26) آیه 130.



- 154- همان، آیه 139.
- 155- هود(11) آیه 53.
- 156- اعراف (7) آیه 70.
- 157- همان، آیه 71.
- 158- هود(11) آیه 57.
- 159- تفسیر قمی، 622-623.
- 160- مجمع البیان، ج 9، ص 189-190.
- 161- مجمع البیان، ج 9، ص 189-190.
- 162- تفسیر قمی، ص 306.
- 163- احقاف (46) آیه 24.
- 164- همان که در فارسی به آن سرمای پیرزن و ((برد العجوز)) می گویند. 165- احقاف، (46) آیه 26.
- 166- فضلت (41) آیه 13.
- 167- کنزالفوائد، ص 179.
- 168- اثبات الوصیه، ص 22.
- 169- بحارالانوار، ج 11، ص 360.
- 170- همان، ص 360.
- 171- احتجاج، ص 211.
- 172- نجّار، قصص الانبیاء، ص 58.
- 173- نجّار، قصص الانبیاء، ص 58.
- 174- نجّار، قصص الانبیاء، ص 58.
- 175- نجّار، قصص الانبیاء، ص 58.
- 176- نجّار، قصص الانبیاء، ص 58.
- 177- اعراف (7) آیه 74.
- 178- اعراف (7) آیه 74.
- 179- شعراء(26) آیات 146-149.
- 180- مجمع البیان، ج 4، ص 440.
- 181- مجمع البیان، ج 4، ص 440.

- 182- همان، ج 5، ص 174.
- 183- هود(11) آیه 61.
- 184- اعراف (7) آیه 74.
- 185- شعراء (26) آیات 143 و 144.
- 186- همان، آیه 145.
- 187- همان، آیه 146.
- 188- هود(11) آیه 62.
- 189- همان، آیه 63 و 64.
- 190- همان، آیه 63 و 64.
- 191- همان، آیه 63 و 64.
- 192- شعراء (26) آیه 150.
- 193- شعراء (26) آیه 151.
- 194- همان، آیه 152.
- 195- همان، آیه 153.
- 196- همان، آیه 154.
- 197- همان، آیه 154.

198- در نقلی که علی بن ابراهیم (ره) در تفسیر خود روایت کرده، چنین است که به صالح گفتند: از خدا بخواه، شتری سرخ مو و کرک دار که ده ماه از مدت حمل آن گذشته باشد را برای ما بیاورد و شانه اش به دو طرف کوه بخورد و همان ساعت بچه اش را بزاید و شیر دهد... تا آخر.

199- بحارالانوار، ج 11، ص 379.

200- در کامل التواریخ داستان احتجاج صالح بامردم خود این گونه نقل شده که صالح پیوسته آن مردم را به خدا دعوت می کرد و به جز اندکی از مردمان ناتوان، کسی از آن حضرت پیروی نکرد. چون در دعوت خود پافشاری نمود، از وی خواستند که با آن ها در مراسم عیدشان شرکت کند و رسمشان چنان بود که در آن عید بت ها را با خود می بردند. به صالح گفتند: تو هم همراه ما بیرون بیا تا ما خدایان خود را بخوانیم و تو هم خدای خود را بخوان و معجزه ای به ما نشان ده تا اگر خدای تو پاسخت را داد، ما از تو پیروی کنیم و گرنه تو از ما پیروی کن. صالح حاضر شد در مراسم مذکور شرکت کند و بدین ترتیب، با آن ها بیرون رفت و بزرگ آن مردم که

شخصی بود به نام جندح بن عمرو از وی درخواست کرده گفت: ای صالح برای ما از این سنگ شتری ده ماهه بیرو بیاور و اگر چنین کنی ما به تو ایمان آورده و تو را تصدیق خواهیم کرد. صالح پیمان های محکمی در این باره از ایشان گرفت. بعد نزد سنگ آمد و نماز خواند و به درگاه خدای عزوجل دعا کرد. ناگاه ناله ای مانند ناله حیوانات باردار از سنگ شنیده شد و آن گاه شکافت و شتری به همان وصف که خواسته بودند، از وسط آن بیرون آمد و به دنبال او بچه شتری هم مانند وی از کوه درآمد. بادیدن این معجزه جندح بن عمرو با جمعی بدو ایمان آوردند... تا آخر داستان.

- 201- اعراف (7) آیه 76.
- 202- شعراء (26) آیه 155.
- 203- مجمع البیان، ج 4، ص 440 و 441؛ روضه کافی، ص 187-189.
- 204- تفسیر قمی، ص 306-308.
- 205- مجمع البیان، ج 4، ص 441-443.
- 206- هود(11) آیه 64.
- 207- روضه کافی، ص 187-189؛ بحارالانوار، ج 11، ص 390.
- 208- کامل التواریخ، ج 1، ص 90-91.
- 209- مجمع البیان، ج 4، ص 441-443؛ بحارالانوار، ص 391 و 392.
- 210- مجمع البیان، ج 4، ص 441-443؛ بحارالانوار، ج 11، ص 391 و 392.
- 211- نجار، قصص الانبیاء، ص 65 به نقل از روح المعانی آلوسی.
- 212- قمر(54) آیه 27.
- 213- مجمع البیان، ج 10، ص 498-499.
- 214- همان، ج 4، ص 441-443.
- 215- همان، ج 4، ص 441-443.
- 216- کامل التواریخ، ج 1، ص 38.
- 217- نمل (27) آیات 48-51.
- 218- کامل التواریخ، ج 1، ص 91.
- 219- همان.

- 220- خدای تعالی در سوره شعراء می فرماید: فقروها فاصبحوا نادمین؛ ناقه را پی کردند، ولی پس از آن از کرده خود پشیمان شدند.
- 221- مجمع البیان، ج 4، ص 443-441.
- 222- روضه کافی، ص 187-189؛ بحارالانوار، ج 11، ص 389.
- 223-نجار، قصص الانبیاء، ص 65 و 66.
- 224- هود(11) آیه 65.
- 225- روضه کافی، ص 187-189.
- 226- هود(11) آیات 67-68.
- 227- فصلت (41) آیه 17.
- 228- فصلت (41) آیه 17.
- 229- فصلت (41) آیه 18، نمل (27) آیه 53.
- 230- نجار، قصص الانبیاء، ص 67؛ مجمع البیان، ج 7، ص 227.
- 231- همان.
- 232- معنای حنیف، اوّاه، منیب و صدیق را در صفحات آینده مطالعه خواهید کرد.
- 233- توبه (9) آیه 114.
- 234- مجمع البیان، ج 6، ص 391.
- 235- همان، ج 3، ص 116.
- 236- علل الشرائع، ص 23؛ عیون اخبار الرضا، ص 231.
- 237- فروع کافی، ص 217.
- 238- علل الشرائع، ص 13.
- 239- همان، ص 23.
- 240- همان، ص 23-24.
- 241- تفسیر قمی، ص 141.
- 242- بقره (2) آیه 124.
- 243- اصول کافی، ج 1، ص 175.
- 244- المیزان، ج 2، ص 275.

- 245- نحل (16) آیه 120.
- 246- انعام (6) آیه 74.
- 247- انبیاء (21) آیه 52.
- 248- مریم (19) آیه 42.
- 249- همان، آیات 44 و 45.
- 250- بقره (2) آیه 133.
- 251- انعام (6) آیات 84 و 85.
- 252- بحارالانوار، ج 12، ص 49 به نقل از مسعودی، اثبات الوصیه و مجمع البیان، ج 4، ص 322-321.
- 253- بحارالانوار، ج 12، ص 42 به نقل از راوندی، قصص الانبیاء.
- 254- همان، ج 4، ص 325.
- 255- همان، ج 4، ص 325.
- 256- اکمال الدین، ص 82-83.
- 257- اکمال الدین، ص 82 و 83 با اندکی تفاوت.
- 258- یاقوت حموی، معجم البلدان، ج 4، ص 487 و 488.
- 259- اعلام المنجد، ص 192.
- 260- نجّار، قصص الانبیاء، ص 79.
- 261- همان، ص 83.
- 262- مریم (19) آیات 41-48.
- 263- انبیاء (21) آیات 51-56.
- 264- شعراء (26) آیات 69-86.
- 265- همان، آیه 86.
- 266- توبه (9) آیات 113 و 114.
- 267- مریم (19) آیه 49.
- 268- ابراهیم (14) آیه 41.
- 269- بحارالانوار، ج 12، ص 43 به نقل از مهذب البارع.
- 270- صافات (37) آیات 88-93.
- 271- تفسیر قمی، ص 429-431.

- 272- انبياء (21) آيات 59-60.
- 273- انبياء (21) آيات 59-60.
- 274- همان، آيه 62-63.
- 275- همان، آيه 62-63.
- 276- تفسير قمى، ص 429-431.
- 277- انبياء (21) آيات 66 و 67.
- 278- همان، آيه 68.
- 279- مجمع البيان، ج 7، ص 55.
- 280- تفسير قمى، ص 429-431.
- 281- انبياء (21) آيات 69-70.
- 282- صافات (37) آيه 98.
- 283- بقره (2) آيه 258.
- 284- همان.
- 285- تفسير قمى، ص 76.
- 286- همان، ص 76.
- 287- همان، ص 76.
- 288- همان، ص 76.
- 289- همان، ص 77.
- 290- انعام (6) آيه 79.
- 291- همان، ص 80.
- 292- بقره (2) آيه 260.
- 293- تفسير قمى، ص 194؛ علل الشرائع، ص 195.
- 294- معانى الاخبار، ص 42-44.
- 295- بقره (2) آيه 26.
- 296- توحيد صدوق، ص 121-122؛ عيون الرضا، ص 110.
- 297- بحار الانوار، ج 12، ص 64.
- 298- بحار الانوار، ج 12، ص 64.
- 299- مجمع البيان، ج 2، ص 371.

- 300- علل الشرائع، ص 195.
- 301- همان، ص 24؛ خصال، ص 127.
- 302- سرد، مرغی است که سرش بزرگ، شکمش سفید و پشتش سبز مایل به سیاه است که معمولاً پرندگان کوچک و گنجشک را شکار می‌کند؛ خصال، ج 1، ص 127.
- 303- بحارالانوار، ج 12، ص 73 به نقل از تفسیر عیاشی.
- 304- بحارالانوار، ج 12، ص 73 به نقل از تفسیر عیاشی.
- 305- بقره (2) آیه 260.
- 306- انبیاء (21) آیه 71.
- 307- عنکبوت (29) آیه 26.
- 308- صافات (37) آیه 99.
- 309- نجار، قصص الانبیاء، ص 84.
- 310- منظور دختر بی واسطه نیست، بلکه ساره دختر دختر لاجح بوده چنان که مجلسی و دیگران در شرح حدیث گفته‌اند و این ساره که همسر ابراهیم گردید هم نام ساره مادر آن حضرت است.
- 311- صافات (37) آیه 99.
- 312- روضه کافی، ص 370-373؛ بحارالانوار، ج 12، ص 46-47.
- 313- روضه کافی، ص 370-373؛ بحارالانوار، ج 12، ص 46-47.
- 314- صدوق امالی، ص 178-179؛ بحارالانوار، ج 12، ص 76.
- 315- مجمع البیان، ج 10، ص 476؛ کامل التواریخ، ج 1، ص 124؛ تاریخ طبری، ج 1، ص 219.
- 316- معانی الاخبار، ص 95، خصال، ج 2، ص 104.
- 317- خصال، ج 2، ص 104-105؛ کامل التواریخ، ج 1، ص 124؛ تاریخ طبری، ج 1، ص 220.
- 318- کامل التواریخ، ج 1، ص 124.
- 319- کامل التواریخ، ج 1، ص 124.
- 320- علل الشرائع، ص 24؛ امالی صدوق، ص 118.
- 321- علل الشرائع، ص 20-24.
- 322- کامل التواریخ، ج 1، ص 124؛ تاریخ طبری، ج 1، ص 219.

323- کامل التواریخ، ج 1، ص 124؛ تاریخ طبری، ج 1، ص 219.

324- اکمال الدین، ص 289.

325- تاریخ طبری، ج 1، ص 219.

326- ممکن است هر دو پادشاه یکی بوده که سرزمین شام و مصر هر دو در حکومت او اداره می شده است.

327- در روایت کلینی و صدوق و برقی (ره) چنین است که وقتی هاجر هفت بار فاصله میان صفا و مروه را طی کرد و هربار فریاد زد: آیا در این وادی هم دمی هست؟ جبرئیل نزد وی آمد و بدو گفت: تو کیستی؟ گفت: من کنیز ابراهیم خلیلم که خدا از وی فرزندی به من داده است.

جبرئیل پرسید: ابراهیم شما را به که سپرده است؟

هاجر گفت: هنگامی که ابراهیم می خواست برود، بدو گفتم که ما را به کاری می سپاری؟ گفت: به خدای عزوجل.

جبرئیل گفت: شما را به سرپرستی کافی سپرده است. در این هنگام هم چنان که اسماعیل پای خود را به زمین می سایید چشمه زمزم پدیدار گشت و هاجر از مروه نزد فرزند آمد و دید که آب از زیر پایش جوشیده، از ترس آن ها که آب ها به هدر رود، خاک ها را اطراف آن جمع کرد و اگر چنین نمی کرد آب ها بر زمین جاری می شد. پرندگان که چنان دیدند در اطراف آن آب حلقه زدند. در این وقت کاروانی از مردم یمن از آن جا عبور می کرد و چون حلقه پرندگان را دیدند، با هم گفتند که حتما در این جا آبی پیدا شده و نزدیک شدند و از هاجر آب گرفته و به جای آن خوراکی و طعام به او دادند و نیز سایر کاروان ها بدان جا می آمدند و از او آب می گرفتند و خوراکی می دادند.

328- تفسیر قمی، ص 51 و 52.

329- بعضی معتقدند که ذبیح اسحاق بوده و روایاتی نیز در کتاب های اهل سنت چون تاریخ طبری و کامل ابن اثیر و بلکه در برخی از کتاب های شیعه طبق این قول آمده، لکن طبق روایات زیاد دیگری که از طریق شیعه نقل شده و شواهدی که در آیات قرآن کریم نیز به چشم می خورد و دلیل های دیگری که در این مورد موجود است، این قول که ذبیح همان اسماعیل بوده، صحیح تر و بلکه می توان گفت همین قول درست است، از این رو اشاره ای به اختلاف نکرده و همان را اختیار کردیم.

330- صافات (37) آیه 102.

331- صافات (37) آیه 102.



- 332- کامل التواریخ، ج 1، ص 112؛ مجمع البیان، ج 8، ص 452-454.
- 333- صافات (37) آیات 104 و 105.
- 334- تفسیر قمی، ص 557-559.
- 335- تاریخ طبری، ج 1، ص 192-193.
- 336- علل الشرائع، ص 437.
- 337- بحارالانوار، ج 12، ص 112 به نقل از راوندی قصص الانبیاء و کامل التواریخ، ج 1، ص 104 و 105.
- 338- علل الشرائع، ص 195-196.
- 339- بقره (2) آیات 127-129.
- 340- تفسیر قمی، ص 53.
- 341- حج (22) آیات 27-29.
- 342- فروع کافی، ج 1، ص 220-221.
- 343- تاریخ طبری، ج 1، ص 220-221؛ نجار، قصص الانبیاء، ص 109.
- 344- همان.
- 345- مسعودی، اثبات الوصیه، ص 35.
- 346- بحارالانوار، ج 12، ص 113.
- 347- تاریخ یعقوبی، ص 30.
- 348- اثبات الوصیه، ص 35.
- 349- مریم (19) آیات 54 و 55.
- 350- مجمع البیان، ج 6، ص 518.
- 351- مجمع البیان، ج 6، ص 518.
- 352- مجمع البیان، ج 6، ص 518.
- 353- بحارالانوار، ج 12، ص 113 به نقل از ثعلبی، عرائس الفنون.
- 354- فروع کافی، ج 1، ص 223.
- 355- کامل التواریخ، ج 1، ص 125.
- 356- بحارالانوار، ج 12، ص 113 به نقل از راوندی، قصص الانبیاء.
- 357- بحارالانوار، ج 12، ص 113 به نقل از راوندی، قصص الانبیاء.
- 358- فروع کافی، ج 1، ص 23.

- 359- هود(11) آیات 69-73.
- 360- حجر، (15) آیه 54.
- 361- حجر(15) آیه 54.
- 362- همان، آیه 55.
- 363- هود(11) آیه 72.
- 364- صدوق، اکمال الدین، ص 289.
- 365- کامل التواریخ، ج 1، ص 127.
- 366- در تورات یقشان و در کامل ابن اثیر نقشان ذکر شده است.
- 367- در کامل مدین به جای مدیان ذکر شده است.
- 368- در تورات یشباق و در کامل نشق است.
- 369- در تاریخ طبری سوح ذکر شده است و به جای مدان نیز بسر ضبط شده است.
- 370- کامل التواریخ، ج 1، ص 123؛ تاریخ طبری، ج 1، ص 217.
- 371- کامل التواریخ، ج 1، ص 123؛ تاریخ طبری، ج 1، ص 217.
- 372- فروع کافی، ج 2، ص 72.
- 373- علل الشرائع، ص 185.
- 374- مجمع البیان، ج 5، ص 185.
- 375- مروج الذهب، ج 1، ص 21.
- 376- کامل التواریخ، ج 1، ص 48.
- 377- چنان که یهود معتقدند، شهر سدوم را اکنون آب بحرالْمیت - که به صورت دریاچه ای است - پوشانده است.
- 378- مجمع البیان، ج 8، ص 280.
- 379- همان.
- 380- تاریخ طبری، ج 1، ص 207.
- 381- خصال، ج 1، ص 160 و 161.
- 382- علل الشرائع، ص 184.
- 383- نجّار، قصص الانبیاء، ص 112.
- 384- تفسیر قمی، ص 308-313.

- 385- علل الشرائع، ص 184.
- 386- ثواب الاعمال، ص 255-257.
- 387- علل الشرائع، ص 183-184.
- 388- شعراء (26) آیات 163-161.
- 389- همان، آیه 165.
- 390- همان، آیه 166.
- 391- همان.
- 392- نمل (27) آیه 28.
- 393- شعراء (26) آیه 167.
- 394- نمل (27) آیه 56.
- 395- عنكبوت (29) آیه 29.
- 396- عنكبوت (29) آیه 32.
- 397- هود (11) آیه 76-77.
- 398- هود (11) آیه 76-77.
- 399- هود (11) آیه 76-77.
- 400- حجر (15) آیه 70.
- 401- هود (11) آیه 79.

402- در معنای سخن لوط که به آن ها گفت: اینا دختران من هستند و آن ها برای شما پاکیزه ترند و در عرضه کردن دختران خویش به آن ها، وجوه دیگری هم گفته اند، مثل این که منظور لوط عرضه بر همه آن ها نبود و آن مردم نیز که بیش از هزار نفر دیگر بودند، آن سه نفر میهمان را برای خود نمی خواستند بلکه میان آن ها دو نفر زورمند و مقتدر بود که سمت ریاست بر مردم لوط داشتند و مردم می خواستند تا میهمانان را برای آن دو نفر ببرند و تصادفاً قبل از این موضوع نیز از دختران لوط خواستگاری کرده بودند، اما آن حضرت به خاطر کفرشان با وصلت آن دو مخالفت کرده بود. در این وقت که با هجوم مردم آبروی خود را در خطر دید و سخت درمانده شد، به عنوان موافقت با این وصلت این سخن را اظهار کرد.

پاسخ دیگری که عبدالوهاب نجّار از فخر رازی و دیگران نقل کرده و آن را پذیرفته، آن است که لوط این سخن را به طور جدی نمی گفت، بلکه اظهار این مطلب فقط برای آن ها بود که آن ها شرم کنند و از رسوایی میهمانانش دست بردارند، مانند این که اگر شما ببینید که شخصی دیگری را

کتک می زند، برای وساطت، به شخص کتک زنده می گوید: او را زن و مرا زن. مسلم است که شما این سخن را فقط برای آن می گوید که از زدن او دست بردارد و منظورتان این نیست که شما را هم بزند و گرنه حاضر نیستید به خاطر آن شخص کتک خورده، کتک بخورید و هیچ گاه وساطت نخواهید کرد.

و به این پاسخ که ما در متن ذکر کرده ایم ایراد کرده و گفته اند: این پاسخ صحیحی نیست، زیرا چگونه لوط پیغمبر، پدر آن مردم کافر بود و چگونه آن ها را دختران خود می خواندبا این که آن ها منکر نبوت او بودند و او را به رسالت و پیغمبری قبول نداشتند؟ ولی اگر اشکال این جواب فقط همین باشد، پاسخ آن روشن است. زیرا پدر بودن پیغمبران خدا برای امت های خود به خاطر ایمان آوردن و نیاوردن آن ها نیست که تنها بر آن دسته که ایمان آورده اند اطلاق پدری صحیح باشد، بلکه به خاطر برتری و امتیازی است که انبیا نسبت به امت خویش دارند. چنان که مقام خداوندگاری پروردگار متعال بر بندگان، به فرمان برداری و شناختن او به یگانگی از طرف آن ها نیست و بنده فرمان نیز بنده نافرمان نیز بنده خداست، چنان که بنده فرمان بردار بنده اوست و خدای تعالی نیز نافرمانان را بنده خویش خوانده است و در سوره زمر آن ها را مخاطب ساخته و می فرماید: قل یا عبادى الذین اسرفوا على انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمعیاً؛ ای بندگان من که درباره خویش زیاده روی (وستم) کرده اید از رحمت خدا نومید نشوید که البته خدا همه بندگان را (چون توبه کنید) خواهد بخشید.

403- هود(11) آیه 80.

404- هود(11) آیه 80.

405- تاریخ طبری، ج 1، ص 212.

406- هود(11) آیه 81.

407- هود(11) آیه 81.

408- بحارالانوار، ج 12، ص 169 به نقل از تفسیر عیاشی.

409- هود(11) آیه 83.

410- عنکبوت (29) آیه 35.

411- آل عمران (3) آیه 93.

412- مجمع البیان، ج 2، ص 475.

413- بحارالانوار، ج 12، ص 299 به نقل از تفسیر عیاشی.

414- علل الشرائع، ص 26.

- 415- همان.
- 416- معانی الاخبار، ص 19.
- 417- مجمع البيان، ج 5، ص 209-216.
- 418- بقره (2) آیات 132-133.
- 419- علل الشرائع، ص 26.
- 420- ص (38) آیات 45-47.
- 421- نجّار، قصص الانبياء، ص 119.
- 422- تاريخ طبري، ج 1، ص 225.
- 423- تاريخ يعقوبي، ج 1، ص 33.
- 424- مجمع البيان، ج 5، ص 209-216.
- 425- يعقوبي به جای جادکاذ و به جای اشیر، آشر ذکر کرده و هم چنین گفت است: کاذ و آشر و نفتالی از زلفا و دان از بلها متولد شدند.
- 426- مجمع البيان، ج 5، ص 209-216.
- 427- اثبات الوصيه، ص 36.
- 428- نجّار، قصص الانبياء، ص 119.
- 429- مروج الذهب، ج 1، ص 59.
- 430- تاريخ طبري، ج 1، ص 225.
- 431- قول اوّل را صدوق را اکمال الدين از رسول خدا نقل کرده و يعقوبي و مسعودی و ديگران نیز همین قول را اختيار کرده اند و قول دوم را طبري و ابن اثير ذکر کرده و عبدالوهاب نجّار نیز در قصص الانبياء آن را اختيار کرده است. طبرسي نیز در تفسير مجمع البيان آن را از ابوحمزه نقل می کند.
- 432- مجمع البيان، ج 5، ص 226 و 227؛ بحار الانوار، ج 12، ص 252.
- 433- اثبات الوصيه، ص 36.
- 434- مجمع البيان، ج 5، ص 226.
- 435- تاريخ يعقوبي، ج 1، ص 35.
- 436- يوسف (12) آيه 9.
- 437- علل الشرائع، ص 27-28.
- 438- الكامل فی التاريخ، ج 1، ص 138.

439- یوسف (12) آیه 6.

440- همان، آیه 5.

441- همان، آیه 7.

442- مجمع البیان، ج 5، ص 209-213 و 216.

443- همان، ص 212؛ بحارالانوار، ج 12، ص 276.

444- تفسیر عیاشی، ج 2، ص 178.

445- یوسف (12) آیات 10-11.

446- بعضی گفته اند که پیشنهاد قتل یوسف از طرف شخص بیگانه ای غیر از فرزندان یعقوب صادر شد. بدین گونه که آنان با شخصی مشورت کردند و از وی چاره جویی خواستند و او چنین توصیه ای کرد و گرنه این کار از فرزندان یعقوب - که در خانه پیغمبر الهی تربیت شده بودند - بسیار بعید به نظر می رسد، و شاید کسی بتواند برای این قول از جمله بندیهای خود آیه شریفه و اختلاف تعبیر و تغییر ضمائر تکلم به خطاب نیز تاءید بیابد و بدین وسیله دامن فرزندان یعقوب را از این کار زنده و فکر جنایت کارانه پاک سازد، و بگوید: از این که در این آیه ضمائر به صورت خطاب آمده و لکم و ایکم و تکونوا ذکر شده، به دست می آید که گوینده این کلمات شخصی غیر از فرزندان یعقوب بوده و گرنه روی قاعده خوب بود لنا و اینا و کنا می گفتند، چنان که در آیه پیش اینا و نحن و اءبانا را به صورت تکلم گفته اند.

اما اثبات این مطلب مشکل است، لذا بیش تر مفسران حتی اشاره ای هم به این وجه نکرده و گوینده را همان برادر یوسف با یکی از آنان دانسته اند.

447- یوسف (12) آیه 10.

448- در واقعه جان گداز طف و شهادت سرور شهیدان حضرت ابا عبدالله الحسین علیه السلام نیز نمونه و شاهدی برای این مطلب دیده می شود، عمر بن سعد چون با دین سروکار داشت و خود را شخص دین داری می دانست، هنگامی که قتل امام علیه السلام و به دنبال آن حکومت ری بدو پیشنهاد شد، به فکر فرو رفت و سرانجام با همین منطق نادرست خود حاضر به انجام آن جنایت بزرگ تاریخی شد. از وی اشعاری در این باره نقل کرده اند:

فوالله؛ ما اءدری وائی لحائر  
ءءفکر فی اءمری علی خطرین  
ءءترک ملا الری و الری منیتی  
ءءم اءصبح ماءثوما بقتل حسین

حسین بن عمی و الحوادث جمّة  
 لعمری ولی فی الری قرّة عین  
 و ان اله العرش یغفر زلّتی  
 و او كنت فیها اء ظلم الثقلین  
 یقولون: انّ الله خالق جنّة  
 ونار و تعذیب و غلّ یدین  
 فان صدقوا فیما یقولون انّی  
 اتوب الی الرحمن فی سنتین  
 و ان کذبوا فرنا بدنیا عظیمة  
 و ملک عقیم دائم الحجّلین \*

449- نساء (4) آیه 17 و 18.

450- یوسف (12) آیه 12-13.

451- همان، آیه 14.

452- همان، آیه 15.

453- الکامل فی التاریخ، ج 1، ص 139.

454- در حدیثی عیّاشی از امام صادق علیه السلام روایت کرده که حضرت در آن روز هفت سال داشته است. در مجمع البیان آمده است روزی که یوسف را در چاه انداختند هفده ساله و به نقلی دیگر ده ساله بوده است و برخی نیز گفته اند که دوازده سال داشت و قول دیگری هست که هفت ساله یا نه ساله بوده است. مجمع البیان، ج 5، ص 209-213.

455- در الکامل آمده است که یوسف به پدر گفت: پدرجان مرا با اینان به صحرا بفرست. یعقوب از وی پرسید: میل داری با آن ها بروی؟ یوسف جواب داد: ((آری. در این وقت یعقوب اجازه داد و یوسف جامه خود را پوشید و همراه برادران رفت.

456- مجمع البیان، ج 5، ص 219-220.

457- تفسیر روح البیان، ج 4، ص 233.

458- از این آیه شریفه که می فرماید: یکی از آن ها گفت: ... لا تقتلوا یوسف و القوه فی غیابت الجب یلتقطه بعض السّیارة چنین استفاده می شود که اولاً، این چاه معروف بوده است. ثانیاً سر راه کاروانیان و رهگذران بوده است، زیرا بعید نیست الف و لام در الجب الف و لام عهد باشد

و از این جمله هم که گفت: يلتقطه بعض السّيارة می توان فهمید که چاه بر سر راه بوده است، نه در جای یرت و دور افتاده ای. (مجمع البیان، ج 5، ص 220).

459- یوسف (12) آیه 17.

460- مجمع البیان، ج 5، ص 217.

461- یوسف (12) آیه 18.

462- همان، ص 218.

463- همان.

464- یوسف (12) آیه 19.

465- همان، آیه 16.

466- مجمع البیان، ج 5، ص 217.

467- یوسف (12) آیه 20.

468- همان، آیه 21.

469- مجمع البیان، ج 5، ص 220.

470- تفسیر قمی، ص 317-318.

471- یوسف (12) آیه 22.

472- همان.

473- عنكبوت (29) آیه 69.

474- طلاق (65) آیه 3.

475- نحل (16) آیه 97.

476- یوسف (12) آیه 22.

477- همان، آیه 24.

478- همان، آیه 24.

479- همان، آیه 25-26.

480- همان، آیه 23.

481- در معنای این آیه بیش از هفت قول ذکر شده که شاید با توجه به جوانب قضیه این معنا

از همه بهتر و مناسب تر با شاءن یوسف و مقام آن بزرگوار باشد. ر.ک: تفسیر مجمع البیان و المیزان، ذیل آیه فوق.

482- یوسف (12) آیه 27.



483- در این جا برخی از مفسران نکته جالبی گفته اند که از تهمت زدن زلیخا در آن موقع حساس به یوسف معلوم می شود عشق و علاقه وی حقیقی نبود و پایه و اساس آن را شهوت تشکیل می دهد و او یوسف را فقط به سبب جمال و زیباییش دوست می داشت و گرنه هیچ گاه حاضر نمی شد او را متهم سازد و تقاضای زندان و تنبیه بکند و این مصداق شعر مولانا است که می گوید:

عشق هایی کز بی رنگی بود

عشق نبود عاقبت ننگی بود

484- در بعضی از نقل ها و روایت ها نیز هست شاهد مزبور کودکی گهواره ای بوده که خدای تعالی او را به سخن آورد تا به پاک دامنی یوسف گواهی دهد یا یوسف از وی خواست که به سخن آید و گواهی و او به صورت اعجاز و خرق عادت به سخن آمده و گواهی مزبور را به نفع یوسف داد. مجمع البیان، ج 5، ص 227؛ تفسیر قمی، ص 318-320.

485- یوسف (12) آیه 27-28.

486- همان، آیه 29.

487- همان، آیه 30.

488- همان، آیه 30.

489- همان، آیه 31.

490- همان، آیه 31.

491- همان، آیه 33.

492- همان، آیه 34.

493- همان، آیه 34.

494- همان، آیه 35.

495- همان، آیه 36.

496- همان، آیه 37.

497- همان، آیه 37.

498- همان، آیه 37.

499- همان، آیه 38.

500- همان، آیه 38.

501- همان، آیه 39.

- 502- همان، آیه 40.
- 503- همان، آیه 42.
- 504- همان، آیه 42.
- 505- همان، آیه 43.
- 506- همان، آیه 44.
- 507- همان، آیه 45.
- 508- همان، آیه 46.
- 509- همان، آیه 47-48.
- 510- همان، آیه 48.
- 511- همان، آیه 48.
- 512- همان، آیه 48.
- 513- همان، آیه 48.
- 514- همان، آیه 48.
- 515- همان، آیه 48.
- 516- همان، آیه 48.
- 517- همان، آیه 48.
- 518- همان، آیه 48.
- 519- همان، آیه 51.
- 520- همان، آیه 52.
- 521- همان، آیه 52.
- 522- همان، آیه 52.
- 523- همان، آیه 52.
- 524- همان، آیه 50-51.
- 525- همان، آیه 51.
- 526- همان، آیه 52.
- 527- همان، آیه 53.
- 528- همان، آیه 29.
- 529- همان، آیه 55.

530- همان.

531- همان.

532- علل الشرائع، ص 90؛ عیون الاخبار، ص 278.

533- یوسف (12) آیه 57.

534- اگر کسی خیال کند خدای تعالی بی سبب کسی را عزیز یا خوار می سازد و آیه شریفه تعزّ من تشاء و تدلّ من تشاء را این گونه معنا کند سخت در اشتباه است، زیرا یکی از دلیل های بزرگ خداشناسی مسئله نظم و حساب دستگاه خلقت است و ما از روی نظم و حساب دقیقی که در موجودات حکم فرما است به آفریننده آن پی می بریم، با این وصف چگونه ممکن است در اعطای موهبت ها و نعمت ها حساب و نظمی در کار خدا نباشد و تبعیض و بی عدالتی در آن راه داشته باشد!

535- مجمع البیان، ج 5، ص 244؛ بحارالانوار، ج 12، ص 293 به نقل از نسخه خطی قصص الانبیاء راوندی.

536- مجمع البیان، ج 5، ص 254.

537- یوسف (12) آیه 60-61.

538- یوسف (12) آیه 60-61.

539- همان، آیه 62.

540- مجمع البیان، ج 5، ص 246.

541- همان، ص 247.

542- یوسف (12) آیه 64.

543- یوسف (12) آیه 64.

544- همان، آیه 66.

545- همان، آیه 64.

546- همان، آیه 65.

547- همان، آیه 66.

548- همان، آیه 67.

549- برای اطلاع بیشتر، ر.ک: تفسیر مجمع البیان و تفسیر فخر رازی ذیل یوسف (12) آیه

69.

550- مجمع البیان، ج 5، ص 249.

551- یوسف (12) آیه 68.

552- همان، آیه 69.

553- تاریخ طبری، ج 1، ص 247.

554- امالی صدوق، ص 149-152.

555- همان، آیه 70-76.

556- همان، آیه 70.

557- مجمع البیان، ج 5، ص 255.

558- یوسف (12) آیه 78.

559- مجمع البیان، ج 5، ص 255.

560- یوسف (12) آیه 78.

561- همان، آیه 79.

562- همان، آیه 80.

563- در این که برادر بزرگ تر نامش چه بوده و اساسا کدام یک از فرزندان یعقوب بزرگ تر بوده اند و آیا بزرگ تر از نظر سن منظور است یا از نظر علم و خرد و تدبیر، اختلاف است. برخی چون قتاده و سدّی گفته اند: بزرگ از نظر سنّی منظور است و او روبین بوده است و مجاهد نیز گفته: بزرگ تر ای نظر علم و عقل است و او شمعون بوده است. برخی چون وهب و کلبی گفته اند: یهودا از نظر عقل از همه شان بزرگ تر بود و او منظور است و در تفسیر قمی آمده است لاوی بزرگشان بود.

564- یوسف (12) آیه 81.

565- همان.

566- همان.

567- همان.

568- همان، آیه 82.

569- همان، آیه 82.

570- همان، آیه 82.

571- همان، آیه 82.

572- همان، آیه 84.

573- همان، آیه 84.

574-همان، آیه 83.

575-همان.

576-همان، آیه 86.

577-همان، آیه 87.

578-همان، آیه 88.

579-همان، آیه 89.

580-1 و 2. همان

581-، آیه 90.

582-بعید نیست در عبارت حدیث تصحیفی رخ داده باشد، زیرا از روزی که پسران یعقوب یوسف را از پدر جدا کردند تا سومین سفر که آن ه به مصر رفتند و یوسف خود را به آنان معرفی کرد، روی این حساب بیش از بیست سال طول کشیده است.

583-امالی صدوق، ص 149152؛ مجمع البیان، ج 5، ص 261.

584-یوسف (12) آیه 90.

585-همان، آیه 91.

586-همان.

587-همان.

588-همان، آیه 92.

589-همان، آیه 94.

590-مجمع البیان، ج 5، ص 262.

591-2 و 3. یوسف (12) آیه 95.

592-

593-همان، آیه 96.

594-همان، آیه 97.

595-همان، آیه 98.

596-علل الشرائع، ص 2930.

597-مجمع البیان، ج 5، ص 263.

598-همان، ص 264.

599-یوسف (12) آیه 100.

600-1 و 2. همان، آیه 101.

601-

602-همان.

603-مجمع البيان، ج 5، ص 266.

604-اثبات الوصية، ص 38.

605-نساء (4) آیه 163.

606-انعام (6) آیات 84 و 85.

607-انبیاء (21) آیات 83 و 84.

608-ص (38) آیات 4144.

609-قصص النبیا، ص 349.

610-مروج الذهب، ج 1، ص 28؛ طبری ج 1، ص 26؛ تاریخ یعقوبی، ج 1، ص 36. در

اسامی اجداد آن حضرت در کتاب های مزبور اختلافی هم به چشم می خورد که آن چه در بالا نقل کردیم، متن کتاب مروج الذهب است.

611-معجم یاقوت، ج 1، ص 338.

612-قصص النبیا، ص 352.

613-روضه کافی، ص 228 و 229.

614-بعضی از نویسندگان عقیده دارند که خود ایوب شخصاً داستان خود را در سفر ایوب

نوشته و موسی یا خود آن را از اعراب بیابان سینا به دست آورده یا سرگذشت آن را از ایشان شنیده است و بعد این کتاب نیز مانند سایر کتب عهدین دست خوش تغییر و تحریف واقع شده است. نویسنده مزبور سپس می گوید: سفر ایوب نه فقط در ادب عبری، بلکه در ادبیات سایر ملل نیز ممتاز و اسلوب شعری آن از بهترین اسلوب ها و موضوعش از موضوعات عمیق فلسفی است که به مسئله جزا ارتباط دارد و ادبای آلمان ثابت کرده اند که گوته شاعر بزرگ در کتاب فاوست از کتاب مزبور الهام گرفته است. عبدالوهاب نجار در قصص النبیا گوید: سفر اسوب به قصیده هایی شبیه است که در وصف محنت و و صبر ایوب گفته شده و شعر در همه زبان ها میدان مبالغه و اغراق گویی است.

615-بحار الانوار، ج 12، ص 355.

616-کامل التواریخ، ج 1، ص 139.

617-تفسیر قمی، ص 569571؛ علل الشرائع، ص 36 و 37.

618-امالی، ص 60؛ تفسیرقمی، ص 569571.

619-تفسیر قمی، همان.

620-درباره این که چه وقت ایوب جمله اِنِّیْ مَسْنِیَ الضُّرِّ را گفته سخن های دیگری هم گفته اند: از آن جمله آن که گویند: این جمله دا وقتی گفت که دید کرم ها می خواهند به دل و زبانش صدمه بزنند و ایوب ترسید که از ذکر و فکر محروم گردد. دیگری گفته: علتش آن بود که کرمی از ران ایوب بر زمین افتاده، و ایوب آن کرم را برداشته و به جای خود نهاد و بدو گفت: خداوند مرا خوراک تو قرار داده، در این وقت آن کرم به سختی ایوب را گزید. از عبدالله بن عمر نقل کرده اند که گفته است: ایوب دو برادر داشت و آن دو به دیدن وی آمدند واز دور به تماشای او ایستادند، چون از شدت تعفن بدن آن حضرت قدرت نزدیک شدن به او را نداشتند. در آن وقت یکی از آن دو برادر به دیگری گفت: اگر خدا ایوب دا دوست می داشت به این بلا دچارش نمی کرد. این سخن بر ایوب خیلی گران آمد و از همه بلاها بر او دشوارتر بود و در این وقت گفت: اِنِّیْ مَسْنِیَ الضُّرِّ.

621-عرائس الفنون، ص 96103.

622-2 و 3. مجمع البیان

623-ج 8، ص 478.

624-عرائس الفنون، ص 96103.

625-تنزیه الانبیاء، ص 63.

626-قصص النبیاء، ص 350351.

627-خصال، ج 2، ص 34؛ بحار الانوار، ج 12، ص 349.

628-خصال، ج 2، ص 34.

629-ص (38) آیه 41.

630-انوار التنزیل، ج 2، ص 34.

631-قصص الانبیاء، ص 142؛ بحار الانوار، ج 12، ص 352.

632-مروج الذهب، ج 1، ص 60.

633-تاریخ طبری، ج 1، ص 228.

634-ثعلبی، عرائس الفنون.

635-مجمع البیان، ج 4، ص 447450.

636-تاریخ طبری، ج 1، ص 228.

- 637-تاریخ طبری، ج 1، ص 228.
- 638-مر. ج الذهب، ج 1، ص 61.
- 639-کامل التواریخ، ج 1، ص 54 و 55.
- 640-قصص الانبیاء، ص 146 و 147.
- 641-اعراف (7) آیه 85.
- 642-معجم یاقوت، ج 5، ص 77.
- 643-5 3. معجم یاقوت
- 644-ج 5، 77.
- 645-6 و 7. انوار التنزیل
- 646-ج 1، ص 235.
- 647-
- 648-شعراء (26) آیات 176 و 177.
- 649-هود (11) آیات 84 و 85.
- 650-شعراء (26) آیات 176-180.
- 651-همان، آیات 181-183.
- 652-در چند حدیث از رسول خدا نقل شده که شعیب پیغمبر را خطیب انبیاء و سخنور آن ها نامیده است.
- 653-اعراف (7)
- 654-آیات 85 و 86.
- 655-2 5. همان
- 656-آیات 88-92.
- 657-
- 658-
- 659-3 1. هود
- 660-(11) آیات 84 91.
- 661-همان، آیات 92 و 93.
- 662-همان، آیات 94 و 95.
- 663-شعراء (26) آیات 176 و 179.



- 664-2 و 3. همان
- 665-آیات 180 و 184.
- 666-همان، آیات 185 و 89.
- 7 5. همان، آیات 187 و 190.
- 669-تفسیر قمی، ص 314.
- 670-تاریخ طبری، ج 1، ص 229.
- 671-علل الشرائع، ص 30 و 31.
- 672-بحارالانوار، ج 12، ص 381.
- 673-قصص الانبیاء، ص 142.
- 674-در حدیث دیگری که راوندی از ابن عباس نقل کرده، شعیب به پادشاه مزبور گفت:  
خدای تعالی به من وحی فرموده که هر گاه پادشاهی مانند تو رفتار کند، عذاب خود را بر او نازل  
فرماید. پادشاه که این سخن را از شعیب شنید، دستور داد آن حضرت را از قریه بیرون کردند.
- 675-قصص الانبیاء، ص 146؛ بحارالانوار، ج 12، ص 384 و 385.
- 676-مجمع البیان، ج 4، ص 450.
- 677-بحارالانوار، ج 12، ص 383.
- 678-همان، ص 382.
- 679-راوندی، قصص الانبیاء، ص 147.
- 680-قصص الانبیاء، ص 143؛ بحارالانوار، ج 12، ص 383؛ کنزالفوائد، ص 179ء
- 681-راوندی، قصص النبیاء، ص 147؛ بحارالانوار، ج 12، ص 385 و 389.
- 682-راوندی، قصص الانبیاء، ص 146، بحارالانوار، ج 12، ص 386 و 387.
- 683-بقره (2) آیه 49.
- 684-قصص (28) آیه 4.
- 685-همان، آیات 5 و 6.
- 686-مجمع البیان، ج 7، ص 239 و 252.
- 687-ثعلبی، عرائس الفنون، ص 114 و 105.
- 688-بحارالانوار، ج 13، ص 53.
- 689-اکمال الدین، ص 202.

690-نجار، قصص الانبياء، ص 157.

691-نام مادر موسی در تورات یوکابد ذکر شده، اما در روایات اسلامی، بوخایید، نخیب، اءفاحیه و یوخائیل ذکر شده است.

692-فروع کافی، ص 31 و 32.

693-ثعلبی، همان، ص 114 و 105.

694-اکمال الدین، ص 148.

695-قصص (28) آیه 7.

696-طه (20) آیات 37 39.

697-عرائس الفنون، ص 105 114؛ بحار الانوار، ج 13، ص 52.

698-قصص (28) آیه 8.

699-در روایات نام این زن آسیه دختر مزاحم ذکر شده و برخی احتمال داده اند این نام تحریف شده اسنات باشد و ان شاءالله در صفحات آینده شرح حال او خواهد آمد.

700-صدوق، اکمال الدین، ص 148.

701-از تورات نقل شده که چون مادر موسی فرزند خود را به آب انداخت، دختر فرعون که برخی نامش را انیسا ذکر کرده اند، به کنار رود نیل آمده بود تا بدن خود را در آب شست و شو دهد. ناگهان صندوقی را میان درختان کنار نیل مشاهده کرد. پس به کنیزان خود دستور داد که آن را نزد وی آورند و وقتی در آن را گشودند و چشمش به آن فرزند افتاد، دانست که وی از بنی اسرائیل است و محبتی به وی پیدا کرد. در همان حال مریم خواهر موسی نزد او آمده و پیشنهاد کرد به وی اجازه دهد تا مادر آن طفل را بیاورد و او را شیر دهد. وقتی با این پیشنهاد موافقت شد، به دنبال مادرش رفته و بدین ترتیب کار شیر دادن و تربیت موسی به عهده مادرش قرار گرفت.

عبدالوهاب نجار برای رفع اختلاف میان گفته تورات با در آن چه قرآن کریم ذکر شده است؛ ممکن است کسی که موسی را پیدا کرد، همان دختر فرعون باشد، زیرا در قرآن تصریح نشده که چه کسی او را پیدا کرد، بلکه به طور اجمال فرموده: فالتقطه آل فرعون و شاید همسر فرعون میان دختر و شوهر خود وساطت کرده تا آن فرزند را به قتل نرسانند و برای آن ها باقی بگذارند. در اعلام قرآن گفته شده است: زنی که موسی را گرفت، در تورات دختر فرعون معرفی شده و سپس می گوید: به عقیده نگارنده میان تورات و قرآن از این نظر تناقضی نیست، چه آسیه بر حسب سلسله النسبی که در روایات اسلامی برای او تنظیم شده، در عین حال که همسر فرعون زمان حضرت موسی است، نوه فرعون زمان حضرت یوسف هم می باشد.

702- تاریخ طبری، ج 1، ص 273؛ بحارالانوار، ج 13، ص 52.

703- در این که نام موسی عبری است یا مصری و مشتق است یا و طبق قول اول معنای آن چیست، میان مورخان و دانشمندان اختلاف است و چون بحث در این باره از وضع تدوین این کتاب بیرون است، تحقیق بیشتر را به عهده خوانندگان محترم می گذاریم که اگر مایل باشند می توانند به کتاب اعلام قرآن و سایر کتاب هایی که در این باره مطالبی نوشته اند، مراجعه کنند.

704- همان.

705- در تفاسیر نام خواهر موسی کلیمه یا کلثمه نیز ذکر شده، ولی مشهور بر این عقیده اند که نام وی مریم بوده است.

706- عرائس الفنون، ص 105 114؛ بحارالانوار ج 7، ص 13، ص 55.

707- قصص (28) آیه 12.

708- در تاریخ آمده است که وقتی خواهر موسی گفت که خاندانی را سراغ دارم که خیرخواه این کودک هستند، مأموران او را گرفتند و به او بدگمان شدند و گفتند: لابد تو مادر این کودک را می شناسی؟ وی پاسخ داد: نه منظورم این بود که آن ها خیرخواه پادشاه و دولت خواه اویند. در کتاب عرائس ثعلبی است که گفت: من آن ها را نمی شناسم، ولی می دانم که پشتیبان فرعون و خیرخواه اویند و می خواهند به هر طریقی که شده نفعی به او برسانند. (تاریخ طبری، ج 1، ص 247؛ کامل التواریخ، ج 1، ص 172.

709- اکمال الدین، ج 1، ص 149.

710- قصص (28) آیه 13.

711- تاریخ طبری، ج 1، ص 247؛ کامل التواریخ، ج 1، ص 173؛ عرائس الفنون، ص 105 - 114؛ بحارالانوار، ج 13، ص 56.

712- در روایات علی بن ابراهیم است که موسی عطسه ای کرد و به دنبال آن گفت: الحمدلله رب العالمین. فرعون وقتی که این جمله را شنید خشمناک شد و لطمه ای بر او زد و گفت: این چه سخنی است که می گویی؟ موسی برخاست و ریش دراز او را در دست گرفته و بر کند. فرعون خواست از راه قتل برساند، اما همسرش پیش آمد و گفت: کودک نوری است و نمی داند چه می گوید. فرعون گفت: چرا می داند چه می گوید، زن گفت: اکنون مقداری خرما و آتش پیش روی او بگذار، اگر میان آن ها فرق گذاشت، حق با تو است تا به آخر داستان.

713- طه (20) آیه 27.

714- قصص (28) آیه 14.

- 715-اکمال الدین، ج 1، ص 147.
- 716-همان.
- 717-همان، ص 145.
- 718-همان، 146.
- 719-قصص (28) آیات 15 19.
- 720-قصص (28) آیه 15.
- 721-همان، آیه 16.
- 722-احتجاج، ص 234؛ عیون الاخبار، ص 110.
- 723-قصص (28) آیه 17.
- 724-در نام مؤمن آل فرعون، اختلافی در تواریخ و روایات دیده می شو. در بعضی حزقیل، در برخی حزقیل و در جایی خربیل ذکر شده و گفته اند که وی برادر آسیه همسر فرعون بوده است. مرحوم مجلسی گوید: برخی گفته اند مردی که به موسی موضوع را خبر داد، نامش شمعون یا شمعان بوده و این قول هم که گفته اند وی برادر آسیه بود، بعید به نظر می رسد، زیرا چنان که پیش از این گفته شد، بیشتر مورخان عقیده دارند که آسیه از بنی اسرائیل بوده نه از فرعونیان، والله اعلم.
- 725-قصص (28) آیه 20.
- 726-عرائس الفنون، ص 105 114؛ بحار الانوار، ج 13، ص 58.
- 727-مجمع البیان، ص 239 353؛ بحار الانوار، ج 13، ص 19.
- 728-پیش از این در شرح زندگانی حضرت شعیب وضع جغرافیایی شهر مدین ذکر شد.
- 729-مجمع البیان، ج 7، ص 239 253؛ بحار الانوار، ج 13، ص 30.
- 730-مجمع البیان، همان؛ بحار الانوار، ج 13، ص 20.
- 731-تفسیر قمی، ص 483 - 488.
- 732-اکمال الدین، ج 1، ص 150.
- 733-قصص (28) آیه 25.
- 734-مجمع البیان، ج 7، ص 239؛ بحار الانوار، ج 13، ص 21.
- 735-نجار، قصص الانبیاء، ص 169.
- 736-برای تحقیق بیشتر و اطلاع از اقوال زیادی که در این باره نقل شده، می توانید به کتاب قصص الانبیاء نجار مراجعه کنید.

737- همان، ص 170.

738- مجمع البیان، ج 7، ص 239 253؛ بحار الانوار، ج 13، ص 21.

739- نجّار، قصص الانبیاء، ص 172.

740- قصص (28) آیه 25.

741- همان، آیه 26.

742- همان، آیه 27.

743- همان، آیه 28.

744- کامل التواریخ، ج 1، ص 177.

745- کافی، ج 1، ص 231.

746- بعضی گفته اند: سال دهم که شد، موسی خواست به مصر بازگردد پس به شعیب گفت: من می خواهم به شهر خود بازگردم، اکنون در نزد تو چه دارم؟ شعیب گفت: هر چه گوسفندان ماده در این سال بچه زاییدند، از آن تو باشد. تصادفاً آن سال همه گوسفندان ماده حمله شدند و بچه زاییدند.

در تفسیر علی بن ابراهیم مطلبی است که باور کردن و انتساب آن به موسی مشکل است و معلوم نیست آن را از تواریخ یا مفسران نقل کرده یا بر طبق آن روایتی یافته: شعیب به موسی گفت: هر چه در این سال گوسفندان من بچه ابلق زاییدند، از آن تو باشد. موسی که این سخن را شنید، صبر کرد تا وقتی که خواست گوسفندان ند(و قوچ ها) را بر ماده ها بفرستد، در آن وقت چوبی آورد و پارچه ابلقی روی آن انداخت و آن را میان گوسفندان در زمین فرو کرد و سپس قوچ ها را بر گوسفندان ماده فرستاد. همین سبب شد که در آن سال هر گوسفندی که بره ای زایید، رنگ بره اش ابلق شود. (تفسیر قمی، ص 483 488).

747- طه (20) آیه 10.

748- در این که منظور از فَاخْلَعْ نَعْلَیْكَ چیست تفسیرهای گوناگونی در کلمات مفسران دیده می شود و روایات نیز در این باره مختلف است. برخی به همان معنای ظاهری حمل کرده و گفته اند: چون نعلین های موسی از پوست مردار بود، خداوند به وی دستور داد آن ها را بیرون آورد، یا این که گفته اند: چون پای برهنه نشانه تواضع و فروتنی بود، از این جهت مأمور شد تا پای خکود را برهنه کند. برخی آن را کنایه از علاقه و محبت زن و فرزند دانسته و گفته اند: هنگامی که موسی پای در وادی طور نهاد، نگران وضع اموال و همسر خود بود که در حال زاییدن او را در بیابان رها کرده بود. خداوند با این جمله بدو دستور داد: اکنون که به درگاه ما آمده ای، دل از محبت مال و

همسر فارغ ساز. مسعودی در اثبات الوصیه قول دیگری نقل کرده که منظور این بود که همسرت صغورا را به نزد شعیب بازگردان و موسی چون به نزد او بازگشت همین کار را کرد، و الله اعلم.

749- طه (20) آیات 11 و 16.

750- همان، آیه 17.

751- همان، آیه 18.

752- همان، آیه 21.

753- همان، آیه 22.

754- همان، آیه 24.

755- قصص (28) آیات 33 و 34.

756- در معنای این آیه نیز که موسی به خدا عرض کرد: واحلل عقدة من لساني (تفسیرهای مخبلفی شده است؛ مثلاً گفته اند: موسی بر اثر آتشی که در کودکی روی زبانش گذاشته بود و ما داستانش را پیش از این نقل کردیم به لکنت زبان دچار شده بود، یا این که چون در آغاز کودکی تا روزی که مادرش را به دربار فرعون بردند چند روز شیر نخورده بود، در زبانش لکنت ایجاد شده بود، یا آن که چون مدت زیادی در مدین توقف کرده بود، زبان قبطنی (لغت اهل مصر) را فراموش کرده بود، ولی هارون که در مصر بود فصیح تر سخن می گفت. نقل دیگر آن است جمله یفقهوا قولی که دنبال این آیه است، تفسیر آن را می کند و مظهر موسی این بود که پروردگارا! زبانم را آن گونه بازکن که گفتارم را بفهمند و منظوم را درک کنند. مرحوم سید رضی در مجازات القرآن وجه دیگری ذکر کرده و آن این است که موسی با ذکر این جمله از خدای تعالی خواست تا ترس را از وی دور کند و تقیه را از زبانش زایل گرداند و از عظمت فرعون و نیرویش او را کفایت فرماید که بتواند با آسایش خاطر، رسالت حق تعالی را تبلیغ کند و با قدرت و نیروی بیشتری حق را بیان دارد و زبانش به سبب خوف و تقیه بسته نباشد، چنان که درباره کسی که از گفتار می ترسد گویند: فلانی زبانش بسته است و درباره کسی که بی باک است گفته می شود: فلانی زبانش باز است.

وجهی که شریف رضی ذکر کرده خوب است و می توان به آیات سوره شعرا نیز که خدای تعالی درباره همین داستان ذکر فرموده استشهاد کرد، زیرا در آن جا از آیه 12 به بعد از قول موسی نقل می کند که چون خداوند او را مأمور کرد تا نزد مردم ستم کار یعنی قوم فرعون برود، وی در جواب به خدا عرض کرد: پروردگارا! می ترسم مرا تکذیب کنند و سینه ام تنگ گردد، و زبانم باز نشود پس (فرشته وحی را) به سوی هارون (نیز) بفرست (که کمک کار من باشد) و آن ها خونی به

گردن من دارند و می ترسم مرا بکشند که از مجموع این چند آیه و ترجمه آن که از نظر شما گذشت، معلوم می شود منظور موسی (والله اعلم) این بود که چون من شخصی از ایشان را کشته ام، می ترسم مرا به قتل رسانند و با سابقه ای که میان ایشان دارم، تکذیب کنند، از این رو زبان من برای تبلیغ رسالت باز و سینه ام گشاده نیست و به اصطلاح شرح صدر ندارم. اما هارون چنین سابقه ای نزد آن ها ندارد، از این رو زبانش برای تبلیغ بازتر و روحیه آماده تری دارد، پس او را نیز به یاری من بفرست تا بتوانم به کمک او مأموریت خود را انجام دهم.

757- طه (20) آیات 25 35.

758- همان، آیه 36.

759- قصص (28) آیه 35.

760- تاریخ طبری، ج 1، ص 284.

761- طه (20) آیات 42 43.

762- همان، آیات 45 و 46.

763- تاریخ طبری، ج 1، ص 285.

764- تفسیر قمی، ص 469 473.

765- طه (20) آیه 46.

766- راوندی، قصص الانبیاء، ص 155.

767- شعراء (26) آیات 16 19.

768- همان، آیات 20 و 21.

769- همان، آیه 22.

770- شعراء (26) آیه 23.

771- همان، آیه 24.

772- اقتباس از تفسیر المیزان، ج 15، ص 270 به بعد.

773- شعراء (26) آیه 25.

774- همان، آیه 26.

775- همان، آیه 27.

776- همان، آیه 28.

777- همان، آیه 29.

778- همان، آیه 30.

- 779- همان، آیه 30.
- 780- عرائس الفنون، ص 116.
- 781- شعراء (26) آیات 34 و 35.
- 782- همان، آیات 36 و 37.
- 783- طه (20) آیات 57 و 58.
- 784- علل الشرائع، ص 123 124.
- 785- شعراء (26) آیه 41.
- 786- همان، آیه 42.
- 787- قصص الانبياء، ص 188.
- 788- شعراء (26) آیات 39 و 40.
- 789- همان، آیه 44.
- 790- طه (20) آیه 61.
- 791- همان، آیات 63 و 64.
- 792- همان، آیه 65.
- 793- همان، آیه 66.
- 794- اعراف (7) آیه 116.
- 795- طه (20) آیات 68 و 69.

796- مؤلف کتاب عرائس الفنون در این جا ازدهای مزبور را به اوصافی دهشت انگیز توصیف کرده و از جمله آن که می نویسد: عصای موسی به صورت ازدهایی درآمد که چهار پای کوتاه و سخت داشت و چون سرش را بلند می کرد، از بام خانه ها می گذشت. دم خود را بر هر چه می زد، آن را خرد کرده و می شکست و با پای خود سنگ های سخت را می شکست و هر چه زیر پای او قرار می گرفت، خرد می شد. چشمانش چون دو تنور آتش خود نمایی می کرد و از سوراخ های بینی اش باد زهرآگینی می وزید. میان دهانش دوازده ذراع بود و دندان هایی در دهانش دیده می شد .

البته در هیچ تاریخ معتبری ذکری از این اوصاف به میان نیامده، ولی از مجموع آیات و روایاتی که رسیده معلوم می شود که ازدهای مزبور بسیار مهیب و وحشتناک بوده است. (عرائس الفنون، ص 118 و 119).

797- طه (20) آیه 71.



- 798-اعراف (7) آیه 123.
- 799-طه (20) آیه 71.
- 800-طه (20) آیه 72.
- 801-شعراء (26) آیه 50.
- 802-طه (20) آیه 73.
- 803-همان، آیه 71.
- 804-شعراء (26) آیه 44.
- 805-اعراف (7) آیه 126.
- 806-مؤمن (40) آیات 28.
- 807-همان، آیات 31 33.
- 808-همان، آیه 41.
- 809-همان، آیات 44 و 45.
- 810-کامل التواریخ، ج 1، ص 184.
- 811-تفسیر قمی، ص 585 و 586.
- 812-مجمع البیان، ج 8، ص 525 و 526؛ بحارالانوار، ج 13، ص 158.
- 813-مجمع البیان، ج 8، ص 521، بحارالانوار، ج 13، ص 158.
- 814-احتجاج، ص 206.
- 815-همان.
- 816-از ابن عباس نقل است که بچه شیرخواری بود. ثعلبی عرائس الفنون، ص 106 و 107.
- 817-بحارالانوار، ج 13، ص 163.
- 818-تحریم (66) آیه 11.
- 819-عرائس الفنون، ص 106 و 107.
- 820-مجمع البیان، ج 1، ص 319.
- 821-خصال، ج 1، ص 96.
- 822-همان، ص 82.
- 823-تحریم (66) آیه 11.
- 824-اعراف (7) آیه 127.
- 825-مؤمن (40) آیه 26.

- 826-اعراف (7) آیه 129.
- 827-همان، آیه 128.
- 828-همان، آیه 129.
- 829-1 و 2. زخرف
- 830-(43) آیات 51 54.
- 831-همان، آیات 55 و 56.
- 832-شعراء (26) آیه 24.
- 833-قصص (28) آیه 38.
- 834-مؤمن (40) آیات 36 37.
- 835-تفسیر قمی، ص 488 و 489؛ بحارالانوار، ج 13، ص 126.
- 836-قصص الانبياء، 167.
- 837-اعراف (79) آیه 129.
- 838-يونس (10) آیات 84 86.
- 839-همان، آیه 87.
- 840-همان، آیه 88.
- 841-همان، آیه 89.
- 842-اسراء (17) آیه 101.
- 843-نجار، قصص الانبياء، ص 198.
- 844-7 و 8. همان، ص 197 و 198.
- 845-
- 846-9 و 10. خصال، ج 2، ص 47.
- 847-
- 848-زخرف (43) آیه 51.
- 849-اعراف (7) آیه 130.
- 850-مجمع البيان، ج 4، ص 468.
- 851-اعراف (7) آیه 134.
- 852-1 و 2. مجمع البيان  
ج 4، ص 486.

-853

854-مجمع البيان، ج 4، ص 486؛ كامل التواريخ، ج 1، ص 186.

855-همان.

856-مجمع التواريخ، ج 4، ص 469؛ كامل التواريخ، ج 1، ص 186؛ تاريخ طبری، ج 1، ص

.289

857-2 و 3. هما

-858

859-مجمع البيان، ج 5، ص 130.

860-یونس (10) آیه 88.

861-تاریخ طبری، ج 1، ص 249.

862-قمر (54) آیات 41 و 42.

863-نمل (27) آیات 13 و 14.

864-تاریخ طبری، ج 1، ص 290؛ مجمع البيان، ج 1، ص 107.

865-شعراء (26) آیه 54.

866-همان، آیه 62.

867-همان، آیه 63.

868-مجمع البيان، ج 5، ص 131.

869-دخان (44) آیه 24.

870-همان.

871-یونس (10) آیه 90.

872-همان، آیه 91.

873-همان، آیه 92.

874-مجمع البيان، ج 9، ص 646.

875-درباره نام کالب و هم چنین نام پدرش اختلاف است که ان شاءالله در جای خود ذکر

خواهد شد.

876-دخان (44) آیات 25 و 28.

877-اعراف (7) آیه 138.

878-همان، آیه 139.

879-همان، آیه 140.

880-همان، آیه 138.

881-مناقب، ج 1، ص 95.

882-بقره (2) آیه 93.

883-مجمع البيان، ج 1، ص 135.

884-جمعی داستان انتخاب هفتاد نفر را مربوط به سفر بعدی موسی به میقات دانسته و گفته اند: در این سفر موسی تنها به کوه طور رفت و پس از این که بنی اسرائیل به گوساله پرستی دچار شدند، خدای تعالی به موسی فرمان داد گروهی از بنی اسرائیل را برداشته به کوه طور برود و از خدا عذرخواهی کند و برخی هم گفته اند: چون هارون از دنیا رفت، بنی اسرائیل موسی را به قتل او متهم کردند و موسی برای کشف حال و رفع این اتهام، با هفتاد نفر که از آن جمله فرزند هارون بود، سر قبر هارون رفتند و با او تکلم کردند و اقوال دیگری هم هست که چون قول اول صحیح تر به نظر می رسید و مطابق با برخی از روایات شیعه هم بود و شواهدی هم از قرآن کریم، مانند آیه 153 از سوره نساء داشت، از این رو همان را اختیار کرده و روایات دیگر را در بالا ذکر نکردیم.

885-نجار، قصص الانبیاء، ص 212.

886-همان.

887-اثبات الوصیه، ص 48؛ بحارالانوار، ج 13، ص 244.

888-مجمع البيان، ج 7، ص 26؛ کامل التواریخ، ج 2، ص 189.

889-مجمع البيان، ج 7، ص 26.

890-تفسیر قمی، ص 420 422.

891-طه (20) آیات 87 و 88.

892-همان، آیات 95 و 96.

893-همان، آیه 97.

894-مگر آن که بگوییم این کار را در جای دیگر انجام داد و چنان که بعضی گفته اند: در هنگام جوانی وقتی که جبرئیل برای تربیت موسی به نزدش می آمد، خاک زیر پای او یا اسبش را برداشت و این مطلب هم همان طور که در پانوشت صفحات قبل آمده است، هیچ اعتباری ندارد و صحیح نیست

895-طه (20) آیه 97.

896-بقره (2) آیات 55 و 56.

897-اعراف (7) آیه 143.

898-در این جا حدیثی از امام هشتم نقل شده که داستان درخواست رؤیت از موسی و سایر مطالب به تفصیل در آن ذکر شده و چون حدیث مزبور طولانی بود از نقل آن خودداری شد برای مطالعه بیشتر به کتاب احتجاج طبرسی و توحید و عیون الاخبار صدوق مراجعه کنید.

899-بقره (2) آیه 55.

900-احتجاج، ص 229؛ توحید صدوق، ص 436؛ عیون الاخبار، ص 91.

901-1 و 2. طه (20)

902-آیه 86.

903-اعراف (7) آیه 150.

904-طه (20) آیات 92 و 93.

905-همان، آیه 150.

906-اعراف (7) آیه 150.

907-بقره (2) آیه 54.

908-مجمع البیان، ج 1، ص 113.

909-3 و 4. همان، ج 7، ص 29؛ ج 1، ص 113.

910-

911-همان، ج 1، ص 109، 111 و 113.

912-درالمنثور، ج 1، ص 135.

913-کامل التواریخ، ج 1، ص 193.

914-بقره (2) آیات 63 و 64.

915-نساء (4) آیه 154.

916-اعراف (7) آیه 171.

917-در این جا افسانه هایی گفته اند. ثعلبی می نویسد: این دوازده نفر سر راه خود به عوج بن عناق برخوردند و او مردی بود که طول قمتش بیست و سه هزار و سیصد زرع بود و کسی بود که آب مشروب خود را از ابرها و ماهی را از آب دریا می گرفت و در برابر خورشید نگاه می داشت و کباب کرده می خورد. در روایت است که در وقت توفان به نزد نوح آمد و بدو گفت: مرا در کشتی خود سوار کن حضرت بدو فرمود: من به سوار کردن تو مأمور نیستم. وقتی آب تمام کوه

و دشت را گرفت، از زانوی او بالاتر نرفت. عوج سه هزار سال عمر کرد تا وقتی که خدا او را به دست موسی هلاک نمود. لشکر موسی یک فرسنگ مربع راه را فرا گرفته بود و چون عوج آن ها را نگرست سنگی به اندازه سطح لشکر برگرفت و ا را بیاورد تا بر سر لشکریان موسی بیندازد. خدای تعالی هددهی را با منقار بیزش فرستاد تا آن سنگ را سوراخ کرده و به گردن عوج افتاد و سنگینی همان سنگ سبب شد که به زمین بیفتد. موسی که طول قامتش ده ذرع و درازی عصایش هم ده ذرع بود، ده ذرع نیز در هوا پرید تا توانست عصای خود را بر کعب عوج بزند و همین ضربت سبب قتل او گردید. در این وقت گروه بسیاری آمدند و سرش را باخنجرهای خود بردند مادرش عنق یا عناق دختر صلبی حضرت آدم بود.

هنگامی که آن دوازده نفر برای اطلاع از وضع مردم اریحا رفتند، عوج بار هیزمی بر سر گرفته بود و به خانه خود می رفت. آن دوازده نفر را نیز در دامن خود گرفته و پیش همسرش برد و بدو گفت: این مردم را بنگر که می خواهند با ما بجنگند. سپس آن ها را به زمین ریخته و گفت: آیا در زیر لگد خود آن ها را نرم نکنم؟ همسرش گفت: نه! آن ها را رها کن تا نزد قوم خود بروند و آن چه را دیده اند به آن ها بگویند. به دنبال آن می نویسد: آن ها مردمی بودند که خوشه انگورشان را می بایستی روی تخته چوبی بگذارند و پنج نفر آن را به دوش بکشند و چون اناری را نصف می کردند و دانه های آن را می خوردند چهار یا پنج نفر در پوست آن نصف انار جای می گرفتند

مرحوم طبرسی از ابن عباس نقل کرده که وقتی عوج آن دوازده نفر را دید، آن ها را در آستی خود گرفت و به نزد پادشاهان آورد و پیش روی او ریخت و از روی تعجب به سلطان گفت: اینان می خواهند با ما بجنگند، سلطان به آن دوازده نفر گفت: به نزد صاحب خود برگردید و نیروی ما را به او گزارش دهید و سپس از مجاهد مانند آن چه را ثعلبی گفته نقل کرده، والله اعلم.

918-مائه (5) آیه 23.

919-همان، آیه 22.

920-همان، آیه 24.

921-همان، آیه 24.

922-همان، آیه 25.

923-همان، آیه 26.

924-معنای من و سلوی در ذیل خواهد آمد.

925-بقره (2) آیه 57.

- 926-همان، آیه 60.
- 927-عرائس الفنون، ص 135 138.
- 928-2 4. بقره (2) آیه 61.
- 929-
- 930-
- 931-قصص (28) آیات 76 82.
- 932-همان، آیات 83 و 84.
- 933-برخی او را عمومی موسی و برخی دیگر او را خاله زاده آن حضرت دانسته اند.
- 934-مجمع البیان، ج 7، ص 257 و 268.
- 935-تفسیر قمی، ص 791 493.
- 936-بقره (2) آیات 67 و 68.
- 937-همان، آیه 69.
- 938-همان، آیه 70.
- 939-همان، آیه 71.
- 940-همان، آیات 72 و 73.
- 941-تفسیر قمی، ص 41 و 42.
- 942-عرائس الفنون، ص 130 132.
- 943-بحار الانوار، ج 13، ص 265؛ راوندی، قصص الانبیاء، ص 159.
- 944-عیون الاخبار، ص 186 و 187.
- 945-بقره (29) آیه 67.
- 946-همان، آیه 72.
- 947-همان، آیه 73.
- 948-نجار، قصص الانبیاء، ص 295.
- 949-تفسیر قمی، ص 398 401.
- 950-کمال الدین، ص 219.
- 951-کامل التواریخ، ص 160.

952-قرآن کریم ملازم موسی را با عنوان فتی ذکر شده و نامی از وی نبرده است. فتی در لغت به معنای جوان و کنایه از بنده و خدمت کار است. گویند وجه آن که خداوند او را فتای موسی خوانده آن بود که وی خدمت کاری موسی را در این سفر به عهده داشت.

953-اختلاف است که مجمع البحرین که در فارسی به معنای تلاقی دو دریاست، در این داستان کجا بوده است؟ بعضی گفته اند که محل تلاقی اقیانوس هند و دریای سرخ در باب المندب بوده و برخی عقیده دارند که محل تلاقی اقیانوی اطلس و دریای مدیترانه نزدیکی تنگه جبل الطارق بوده است و قول دوم را بعضی ترجیح داده اند، و الله اعلم.

954-کهف (18) آیات 62 و 63.

955-همان.

956-در تفسیر علی بن ابراهیم آمده است که یوشع بن نون در این سفر همراه موسی و خضر بود، ولی ظاهر آیات قرآنی که در همه جا ضمیر را به صورت تثنیه آورده آن است که موسی یوشع بن نون را همراه خود نبرد و معلوم نیست آیا یوشع بازگشت یا همان جا ماند.

957-کهف (18) آیه 74.

958-همان، آیه 75.

959-همان، آیه 76.

960-بیشتر مفسران گفته اند دهکده مزبور انطاکیه (یکی از شهرهای قدیم سوریه) بوده است و بیضاوی در تفسیر خود نقل کرده که آن دهکده ابله بصره یا باجروان ارمینیه بوده است.

961-از رسول خدا نقل شده که فرمود: خدا رحمت کند برادرم موسی را که اگر صبر می کرد،

چسزهای عجیبی می دید.

962-در تفسیر مجمع البیان، از امام صادق علیه السلام روایت شده که خداوند به جای آن پسر مقتول دختری به آن دو عنایت کرد که هفتاد پیغمبر بنی اسرائیل از نسل او پدید آمدند. در روایات بسیاری که از شیعه و سنی نقل شده با مختصر اختلافی که در آن هاست، چنین است که گنج مزبور لوحی از طلا بود که در آن چند جمله حکمت آمیز نوشته بود و مطابق روایت صدوق در معانی الاخبار کلمات مزبور این گونه بود: بسم الله الرحمن الرحیم، لاله الا الله، محمد رسول الله، عجب لمن يعلم ان الموت حق کیف یفرح؟ عجب لمن یومن بالقدر کیف یحزن؟ عجب لمن یذکر النار کیف یضحک؟ عجب لمن یری الدینا و تصرف اهلها حالا بعد حال کیف یطمئن الیها؟ یعنی: به نام خدای بخشاینده مهربان، معبودی جز خدا نیست و محمد رسول خداست. تعجب می کنم از کسی که می داند مرگ حق است، چگونه فرحناک می شود؟ تعجب دارم از کسی که ایمان به قدر



دارد، چگونه محزون می گردد؟ و تعجب می کنم از کسی که آتش دوزخ را به یاد می آورد، چگونه می خندد؟ و تعجب دارم از کسی که دنیا و زیر و رو شدن و تحولات آن را می بیند، چگونه بدان دل بستگی و اطمینان پیدا می کند.

963-مجمع البيان، ج 6، ص 481.

964-امالی، ص 194.

965-خصال، ج 1، ص 54 و 55.

966-تفسیر قمی، ص 153.

967-بحار الانوار، ج 13، ص 368؛ راوندی، قصص الانبياء، ص 170 174.

968-تهذيب، ج 1، ص 32.

969-امالی، ص 192 و بحار الانوار، ج 13، ص 379.

970-کامل التواریخ 7 ج 1، ص 200.

971-اکمال الدین، ص 91 و 92؛ امالی، ص 140.

972-اعراف (7) آیات 175 و 176.

973-کامل التواریخ، ج 1، ص 68 70.

974-بحار الانوار، ج 13، ص 378 و 379؛ قصص الانبياء، ص 173.

975-کامل التواریخ، ج 1، ص 203.

976-تاریخ طبری، ج 1، ص 131.

977-کامل التواریخ، ج 1، ص 203؛ تاریخ طبری 7 ج 1، ص 12؛ مروج الذهب، ص 67 و

68.

978-مجمع البيان، ج 2، ص 346.

979-کامل التواریخ، ج 1، ص 68 70؛ بحار الانوار، ج 13، ص 374.

980-مروج الذهب، ص 67 و 68.

981-اثبات الوصیه، ص 53.

982-تاریخ یعقوبی، ج 1، ص 52.

983-کامل التواریخ، ج 1، ص 53.

984-تاریخ طبری، ج 1، ص 322.

- 985- درباره این که ذوالکفل نام کدام یک از پیغمبران بوده سخن بسیار است و روایاتی هم در این مورد آمده است که ان شاء الله در صفحات بعد جداگانه نام آن پیغمبر بزرگوار را با سبب نام گذاری او و اختلافاتی که میان مفسران و تاریخ نگاران است، ذکر خواهیم کرد.
- 986- مجمع البیان، ج 1، ص 346.
- 987- بقره (2) آیه 243.
- 988- روضه کافی، ص 198 و 199.
- 989- الاحتجاج طبرسی، ص 228 و 229؛ توحید صدوق، ص 434 و 436؛ عیون الاخبار، ص 90 و 91.
- 990- مجمع البیان، ج 2، ص 347.
- 991- احتجاج طبرسی، ص 188.
- 992- انعام (6) آیه 85.
- 993- بعل نام بتی بوده که قوم الیاس آن را می پرستیده اند و برخی گفته اند که بک نام شهری در شام بوده که مردم آن جا بعل را می پرستیدند و شهر مزبور اکنون به بعلبک موسوم است.
- 994- صافات (37) آیات 123 و 132.
- 995- 5 و 6. مجمع البیان، ج 8، ص 457.
- 996-
- 997- اصول کافی، ج 1، ص 242 244 و 247.
- 998- بحار الانوار، ج 13، ص 393؛ راوندی، قصص الانبیاء، ص 244.
- 999- مجمع البیان، ج 7، ص 59.
- 1000- در لغت نامه دهخدا در ذیل کلمه ذوالکفر داستان پادشاه مزبور و کفالت نامه ذوالکفر به تفصیل نقل شده است که برای توضیح بیشتر می توان به آن جا مراجعه کرد.
- 1001- انوار التنزیل، ج 2، ص 89.
- 1002- دهخدا، لغت نامه ذیل واژه ذوالکفل.
- 1003- بحار الانوار، ج 13، ص 404 و 405؛ راوندی، قصص الانبیاء، ص 212 و 213.
- 1004- بحار الانوار، ج 13، ص 404 و 405؛ راوندی، قصص الانبیاء، ص 212 و 213.
- 1005- ص (38) آیه 48.
- 1006- اختلاف درباره این که محتویات آن تابوت چه بوده و ویژگی آن چگونه بوده، بسیار است. قرآن کریم در این باره به طور اجمال فرموده است: **فِيهِ سَكِينَةٌ مِّنْ رَبِّكُمْ وَبَقِيَّةٌ مِّمَّا تَرَكَ آلُ**

مُوسَى وَ آلُ هَارُونَ تَحْمِلُهُ الْمَلَائِكَةُ؛ سکینه و آرامشی از پروردگارتان و باقی مانده ای از خاندان موسی و هارون در آن است و فرشتگان آن را حمل می کنند ظاهراً منظور از سکینه، همان است که در بالا بدان اشاره شد. در روایتی هم که صدوق از امام باقر علیه السلام روایت کرده آن حضرت فرمود: سکینه همان ایمان است و منظور از باقی مانده خاندان موسی و هارون، به اختلاف روایات و گفتار مفسران یا قسمت هایی از الواح تورات یا عصا و زره و جامه هایی از هارون یا نشانه های نبوت و مواریث انبیای قبل از موسی بوده است. (معانی الاخبار، ص 82).

1007- بقره (2) آیات 246 248.

1008- همان، آیه 249.

1009- برخی گفته اند که نهری مابین اردن و فلسطین بود و 1010- قول دیگر آن است که نهر مزبور نهر فلسطین بود.

1011- 2 و 3. بقره (2) آیه 249 250.

1012- در برخی از احادیث و هم چنین در کامل ابن اثیر نقل است: هم چنان که می رفت، سنگ هایی او را صدا زده و گفتند: ای داود! ما را برگیر و با خود ببر که ما برای کشتن جالوت آفریده شده ایم. (کمال الدین، ص 92 95؛ کامل التواریخ، ج 1، ص 320).

1013- کامل التواریخ، ج 1، ص 220.

1014- صدوق در خصال از امام باقر علیه السلام روایت کرده که آن حضرت فرمود: خدای تعالی پس از نوح پیغمبرانی که سلطان هم بوده باشند جز چهار تن مبعوث نفرمود: 1 ذوالقرنین که نامش عیاش بود؛ 2 داود؛ 3 سلیمان؛ 4 یوسف. عیاش بر مابین مغرب و مشرق سلطنت کرد، اما داود بر مابین شامات تا بلاد اصطخر سلطنت داشت و سلیمان هم به همین صورت، اما یوسف بر مملکت مصر و اطراف آن سلطنت کرد. (خصال، ج 1، ص 118).

1015- طبرسی در مجمع البیان نقل کرده که سبب نرم شدن آهن در دست داود آن بود که روزی هم چنان که داود برای سرگشی مأموران خود رفته بود، جبرئیل به صورت انسانی پیش وی آمد و بر او سلام کرد. داود جواب سلامش را داد و از وی پرسید: سیره و روش داود میان مردم چگونه است؟ جبرئیل در پاسخ گفت: سیره خوبی است اگر یک چیز در او نبود. داود پرسید: آن یک چیز کدام است؟ جبرئیل گفت: آن که وی از بیت المال روزی می خورد. داود از وی تشکر کرد و سوگند یاد کرد که از آن پس از بیت المال ارتزاق نکن. خدای سبحان که صدق گفتار داود را دانست، آهن را برای او نرم کرد تا به وسیله بافتن زره نان بخورد و صدوق در من لایحضره الفقیه نظیر همین قول را با اختصار از امام صادق علیه السلام روایت کرده و در آن جا است که داود

سپید و شصت زره به دست خود بافت و سپید و شصت هزار فروخت و بدین ترتیب از بیت

المال بی نیاز گردید. (مجمع البیان، ج 7، ص 58).

1016-سبأ (34) آیات 10 و 11.

1017-ص (38) آیات 17 - 20.

1018-کامل التواریخ، ج 1، ص 223.

1019-انبیاء (21) آیه 105.

1020-فروع کافی 7 ج 10، ص 187.

1021-کامل التواریخ، ج 1، ص 223.

1022-ص (38) آیات 21 26.

1023-کامل التواریخ، ج 1، ص 224 و 225.

1024-1 و 2. یعنی این آیه شاهد بر این است که خطای آن حضرت خطای در حد حکم

بوده، نه آن چه شما خیال کرده اید، زیرا خدای تعالی به وی خشدار می دهد که تو جانشین ما در

زمین هستی، پس مواظب باش تا میان مردم به حق قضاوت کنی و عجولانه و بی تأمل و بدون

برقرار ساختن موازین قضاوت از اقامه دلیل و شاهد و غیره قضاوت نکن هم چنین در حدیثی که

شیعه و سنی از امیرمؤمنان روایت کرده اند، آن حضرت فرمود: اگر به کسی دست یابم که درباره

داود عقیده داشته باشد که او با زن اوریا بدان ترتیب که گفته‌اند همبستر شده است، دو حدّ بر او

جاری می کنم: یکی به سبب این که به پیغمبران الهی نسبت گناه داده و دیگری برای اصل این

نسبت دروغ؛ (عیون)

1025-الاخبار، صص 107 و 108)

1026-تهذیب، ج 2، ص 96 و 97.

1027-بحارالانوار، ج 14، ص 38؛ راوندی، قصص الانبیاء، ص 205 و 206.

1028-تنبيه الخواطر، ج 1، ص 18 و 19.

1029-اکمال الدین، ص 289؛ کامل التواریخ، ج 1، 76 و 77.

1030-نساء (4) آیه 163؛ اسراء آیه 55.

1031-انبیاء (21) آیه 105.

1032-معانی الاخبار، ص 106؛ عیون الاخبار، ص 174.

1033-قرب الاسناد، ص 33.

1034-امالی، ص 328.

- 1035-بحار الانوار، ج 14، ص 37؛ قصص الانبياء، ص 198 و 199.
- 1036-اصول کافی، ج 2، ص 116.
- 1037-همان، ص 123.
- 1038-تنبيه الخواطر، ج 2، ص 22.
- 1039-عدة الداعي، ص 22 و 23.
- 1040-عدة الداعي، ص 22 و 23.
- 1041-اصول کافی، ج 12، ص 314.
- 1042-محاسن برقی، ص 193.
- 1043-تفسیر قمی، ص 431.
- 1044-اصول کافی، ج 1، ص 278 و 279.
- 1045-ر.ک: تفسیر المیزان، ج 15، ص 403 و خزائلی، اعلام القرآن، ص 390.
- 1046-این قسمت گفتار جبائی و هم چنین دنباله آن با آن چه ما درباره عمر حضرت داود قبل از این نقل کردیم سازگاری نداد، و الله اعلم.
- 1047-مجمع البیان، ج 8، ص 382.
- 1048-به طور خلاصه، حمله ها و قتل و غارت هایی که در این شهر تاریخی انجام شده چه قبل از نبوت سلیمان و چه بعد از آن به شرح زیر است:
- حمله ای که در سال 1819 قبل از میلاد به دست بنی اسرائیل صورت گرفت و پس از این که شهر را فتح کردند، هر چه انسان و حیوان در آن شهر بود قتل عام کرده و شهر را به کلی سوزاندند؛
- حمله ای در 713 قبل از میلاد به دست آشوریان و سخاریب صورت گرفت و پس از قتل عام مردم همه تقدینه و کالای شهر را تاراج کردند؛
- حمله نخست بخت نصر در سال 597 قبل از میلاد؛
- حمله دوم بخت نصر در سال 586 قبل از میلاد که دو سال شهر را محاصره کرد و پس از فتح آن همه شهر را ویران ساخت و مسجد را سوزاند و اموال را غارت کرد و شهر را به صورت بیابانی درآورد؛
- حمله انتیوخس، یکی از جانشینان اسکندر در سال 168 قبل از میلاد که پس از فتح، همه شهر را ویران کرد و مردم بسیار را بکشت؛

حمله پومیی سردار روم که سال 65 قبل از میلاد به جنگ مردم بیت المقدس رفت و پس از سه ماه محاصره وقتی که شهر را گشود، ساکنان آن را قتل عام کرد؛

حمله پیلطس، حاکم رومی در سال 26 تا 36 پس از میلاد؛

حمله تیطس در سال 79 میلادی که شهر در محاصره بی سابقه ای قرار گرفت و چند هزار نفر در مدت محاصره از گرسنگی جان دادند و پس از فتح تنها در جای مسجد و معبد ده هزار نفر کشته شدند و بنا به قول یوسیفوس که خود در حلقه محاصره بود، خون مانند سیل در کوچه های شهر روان بود و تعداد کشتگان در این حادثه به نیم میلیون نفر رسید. تیطس پس از ویران کردن شهر، جمع زیاری از اهالی شهر را به اسارت برد و در بازار برده فروشان روم بفروخت و عده ای از اسیران را طعمه درندگان ساخت؛

حمله آدریانوس در سال 135 میلادی که مانند گذشتان شهر را قتل عام کرد و به کلی ویران ساخت؛

حمله لشکر ایران که به تحریک یهود در سال 614 میلادی انجام شد و در این حمله کنیسه قیامت و کنیسه های دیگر را سوزاندند و به گفته مورخان نود هزار نفر از مسیحیان را طعمه شمشیر ساختند؛

حمله صلیبیان در جنگ های صلیبی که قسمتی از آن در بالا ذکر شد.

فته ها و کشت و کشتارهایی که در زمان ما به دست یهودیان غاصب و توطئه دولت های بزرگ در جنگ های اول و دوم اعراب و اسرائیل در این شهر اتفاق افتاد و بسیاری از خوانندگان به خاطر دارند و تواریخ روز جزئیات آن را ثبت کرده است.

1049-انبیاء (21) آیه 81.

1050-سباء (34) آیه 12.

1051-ص (28) آیه 36.

1052-نمل (27) آیات 17 19.

1053-من لایحضره الفقیه، ص 128 139.

1054-چکاوک یا چکاووه پرنده ای خوش آواز و حلال گوشت شبیه گنجشک و کمی بزرگ

تر از آن، که بالای سرش تاج کوچکی از پر دارد.

1055-فروع کافی، ج 2، ص 146.

1056-ص (38) آیات 30 - 33.

1057- نظیر آن چه از کعب روایت شده در تفسیر علی بن ابراهیم نیز آمده است، ولی چنان که گفته شد، ائمه دین در روایات دیگر آن ها را تکذیب کرده و مردود دانسته اند. از این رو علمای بزرگوار ما نقل علی بن ابراهیم را که موافق با اهل سنت است بر تقیه حمل کرده اند.

1058- 2 و 3. مجمع البیان

1059- ج 8، ص 475.

1060- تفسیر قمی، ص 476 478.

1061- در روایات نقل است که هدهد چنان تیز بین است که آب های زیر زمین را می بیند، چنان که ما آب را در شیشه می بینیم. در این باره از تفسیر عیاشی حدیثی نقل شده که ابوحنیفه به امام صادق علیه السلام عرض کرد: چه شد که سلیمان میان همه پرندگان از هدهد جو یا شد؟ حضرت فرمود: چون هدهد آب را در زیر زمین می بیند، چنان که شما روغن را در شیشه می بینید. ابوحنیفه رو به اصحاب خود کرد و خندید. امام بدو فرمود: چرا می خندی؟ گفت: قربانت گردم بر تو پیروز شدم. امام فرمود: چگونه؟ گفت: مرغی که آب را در زیر زمین می بیند، چگونه دام را در زیر خاک نمی بیند که در آن می افتد و گردنش را می گیرد؟ حضرت فرمودند: *أَمَا عَلِمْتَ إِنَّهُ إِذَا نَزَلَ الْقَدْرُ أَغَشَى الْبَصَرَ*؛ یعنی مگر نمی دانی که وقتی قضا و قدر بیاید چشم را می پوشاند.

و به گفته مولوی:

چون قضا آید نماند فهم و رای

کس نمی داند قضا را جز خدای

چون قضا آید فرو پوشد بصر

تا ندند عقل ما پا را ز سر

زان اما المتقین داد این خبر

گفت اذا جاء القضا عمی البصر

1062- درباره عظمت تخت بلقیس افسانه هایی گفته اند: از ابن عباس نقل شده که تخت بلقیس دارای سی ذرع طول و سی ذرع عرض و سی ذرع ارتفاع بود. و در نقل دیگری است که گفته اند: جلوی آن تخت از طلا و مرصع به یاقوت قرمز و زمرد و سبز بوده و عقب آن از نقره و آراسته به جواهرات گوناگون بود و دارای هفت خانه بوده و هر خانه ای را دری بسته بود.

1063- نمل (27) آیه 34.

1064- آن چه در این جا انتخاب کردیم، مطابق مشهور و روایاتی است که در این باره ذکر شد و گرنه بعضی گفته اند: آن کس که این کار را کرد و از علم بهره داشت جبرئیل بود و دیگری

گفته خضر بود و مجاهد گفته مردی بود به نام ایلخیا که اسم اعظم می دانست. قتاده گفته: نامش اسطوم بوده و از اقوال بعیده قول جبائی است که گفته: او خود سلیمان بود (ر.ک: طبرسی، مجمع البیان).

1065- در معنای آیهی شریفه وهب لی ملکاً لا حد من بعدی که حکایت از درخواستی است که سلیمان از درگاه خدای تعالی کرد، مفسران و جوهری ذکر کرده اند که این وجه می تواند یکی از آن وجوه باشد، اگر چه این هم، وجه ناقصی است و جواب گوی تمام سئوالاتی که در این مورد شده است نمی شود. (ر.ک: مجمع البیان، ج 8، ص 476).

1066- همان، ص 383 و 384.

1067- در روایات دیگری است که گفت: من کسی هستم که رشوه نمی پذیرم و از سلاطین واهمه و ترس ندارم.

1068- علل الشرائع، ص 36؛ عیون الاخبار، ص 146 و 147.

1069- علل الشرائع، ص 36؛ عیون الاخبار، ص 146 و 147.

1070- یونس (10) آیه 98.

1071- انبیاء (21) آیات 87 و 88.

1072- صافات (37) آیات 139 و 148.

1073- 2 و 3. قلم (68) آیات 48 و 50.

1074-

1075- 4 و 5. تفسیر عیاشی، ج 2، ص 129؛ بحار الانوار، ج 14، ص 398؛ تفسیر برهان، ج

1076- 2، ص 200.

1077- مجمع البیان، ج 8، ص 458 و 459.

1078- 2، همان 4.

1079- ج 5، ص 135 و 136.

1080-

1081- بحار الانوار، ج 14، ص 391؛ راوندی، قصص الانبیاء، ص 252.

1082- تفسیر قمی، ص 293 و 296.

1083- انبیاء (21) آیه 87.

1084- مجمع البیان، ج 8، ص 458 و 459.

1085- آل عمران (3) آیات 37 و 41.



- 1086-علامه طباطبائی برای وجه اول نیز توجیهی ذکر کرده و پاسخ اشکال را به نحوی داده اند که می‌توانید برای مطالعه بیشتر به تفسیر ایشان در ذیل همین آیات مراجعه کنید.
- 1087-مریم (19) آیات 2 و 11.
- 1088-انبیاء (21) آیات 89 و 90.
- 1089-مجمع البیان، ج 6، ص 502 و 506.
- 1090-صدق در عیون الاخبار، از ریان بن شیبب روایت کرده که گوید: روز اول محرم نزد امام هشتم شرفیات شدم حضرت به من فرمود: آیا روزه هستی؟ عرض کردم: نه. فرمود: امروز روزی است که زکریا به درگاه خدا دعا کرد و از خدا فرزندی پاک خواست و خداوند دعایش را مستجاب فرمود، پس هر کس در این روز روزه بگیرد و به درگاه خداوند دعا کند، خدا دعایش را مستجاب کند، چنان که دعای زکریا را مستجاب فرمود.
- 1091-علل الشرائع، ص 38؛ کامل التواریخ، ج 1، ص 170 و 175.
- 1092-آل عمران (3) آیه 29.
- 1093-مریم (19) آیات 12 و 15.
- 1094-همان.
- 1095-مجمع البیان، ج 6، ص 506.
- 1096-مجمع البیان، ج 6، ص 506.
- 1097-مریم (19) آیه 33.
- 1098-من لایحضره الفقیه، ج 4، ص 33.
- 1099-یوسف درخت خرما و نارگیل را که به شکل طورهای سیمی است لیف گویند.
- 1100-اصول کافی، ج 2، ص 665.
- 1101-بحار الانوار، ج 14، ص 167 به نقل از کتاب زهد الصادق.
- 1102-امالی طوسی، ص 216 و 217.
- 1103-چنین برمی آید که یحیی بن زکریا با این عمل پادشاه مخالفت کرده و مخالفت خود را اظهار می‌داشته و همین اظهار مخالفت یحیی، سبب کینه آن زن بدکار گردیده است.
- 1104-بحار الانوار، ج 14، ص 180 و 181؛ راوندی، قصص الانبیاء، ص 119؛ نجّار، قصص الانبیاء، ص 369.
- 1105-راوندی، قصص الانبیاء، ص 218.
- 1106-انجیل مرقس، باب ششم، ص 17 و 29.

- 1107-مجمع البيان، ج 6، ص 506 502؛ بحار الانوار، ج 14، ص 182؛ راوندی، قصص الانبياء، ص 220.
- 1108-تفسیر قمی، ص 616.
- 1109-بحار الانوار، ج 14، ص 182 183.
- 1110-بحار الانوار، ج 14، ص 180 و 181؛ راوندی، قصص الانبياء، ص 218.
- 1111-بحار الانوار، ج 14، ص 355.
- 1112-بحار الانوار، ج 14، ص 355 به نقل از عرائس الفنون، ثعلبی و اثبات الوصیه مسعودی، ص 72.
- 1113-کامل التواریخ، ج 1، ص 104.
- 1114-فروع کافی، ج 1، ص 72.
- 1115-در حدیثی نام مادر مریم مرتا یا مرثاد ذکر شده و برخی احتمال داده اند که آن لقب حنه بوده است. اصول کافی، ج 1، ص 479 و 480.
- 1116-برخی از مفسران احتمال داده اند که حنه این نذر را پس از وفات عمران و در دوران حاملگی کرد، زیرا با وجود عمران، حنه استقلال و اختیاری نداشت که بدون نظر عمران او را نذر معبد کند. (مجمع البيان، ج 2، ص 434 437).
- 1117-آل عمران (3) آیه 37.
- 1118-همان، آیه 42.
- 1119-همان، آیه 45.
- 1120-ترجمه این آیات در فصل ولادت عیسی خواهد آمد.
- 1121-مریم (19) آیات 16 19.
- 1122-انبياء (21) آیه 91.
- 1123-مجمع البيان، ج 5، ص 320.
- 1124-کشاف، ج 3، ص 250، خصال، ج 1، ص 96.
- 1125-همان، ص 107.
- 1126-ترجمه این حدیث در سرگذشت حضرت ایوب گذشت (روضه کافی، ص 238).
- 1127-در این باره مولوی اشعار لطیفی دارد که در صفحات بعدی خواهد آمد.
- 1128-متن آیه این است: قَالَتْ إِنِّي أَعُوذُ بِالرَّحْمَنِ مِنْكَ إِنْ كُنْتَ تَقِيًّا و ترجمه ای که در بالا شده طبق آن است که لفظ إِنْ را شرطیه بگیریم، چنان که اکثر مفسران همین گونه معنا کرده اند.

برخی هم این نافیبه گرفته اند و معنای آن طبق این قول این گونه می شود: از تو به خدای رحمان پناه می برم که تو پرهیزکار نیستی یعنی اگر پرهیزکار بودی این جا نمی آمدی؟ (مریم (19) آیات 16 و 19).

1129-مریم (19) آیه 20.

1130-همان، آیه 21.

1131-طوسی، امالی، ص 124 و 125.

1132-در حدیثی است که عیسی روز بیست و پنجم ذی القعدة به دنیا آمد.

1133-مریم (19) آیه 23.

1134-همان، آیات 24 و 26.

1135-همان، آیه 27.

1136-مرحوم طبرسی در مجمع البیان گوید: در معنای این جمله که به مریم گفتند: ای خواهر

هارون مفسران چهار وجه گفتند:

1 هارون نام مرد صالحی در بنی اسرائیل بود که هر شخص صالحی را به او تشبیه می کردند و روی این قول معنای جمله این گونه است که ای شبیه و مانند هارون؛ 2 کلبی گفته: هارون نام برادر پدری مریم بوده که به خیر و صلاح معروف بوده است؛ 3 منظور از هارون برادر حضرت موسی است که نسب مریم بدو می رسید و در عرب رسم است که هر کی از تیره کسی باشد به لفظ اخ یا اُخت او را به آن شخص نسبت می دهند، چنان که می گویند یا اءخاتمیم؛ 4 هارون نام مرد فاسقی بود که به فساد و زنا مشهور بود و منظورشان سرزنش مریم و تشبیه کردن او به آن مرد در انجام عمل زشت زنا بوده است.

مجمع البیان، ج 6، ص 512.

1137-مریم (19) آیات 28 و 33.

1138-کامل التواریخ، ج 1، ص 307.

1139-اصول کافی، ج 1، ص 382 و 383.

1140-اصول کافی، ج 1، ص 384.

1141-مریم (19) آیه 30.

1142-معانی الاخبار، ص 18؛ توحید صدوق، ص 238 و 239؛ امالی صدوق، ص 190 و

191.

1143-کامل التواریخ، ج 1، ص 314.

- 1144-مائده (5) آیه 110.
- 1145-آل عمران (3) آیات 48 و 49.
- 1146-کامل التواریخ، ج 1، ص 315.
- 1147-بحار الانوار، ج 14، ص 233؛ تفسیر عیاشی، ج 1، ص 174.
- 1148-کامل التواریخ، ج 1، ص 315.
- 1149-روضه کافی، ص 337؛ بحار الانوار، ج 14، ص 234؛ تفسیر عیاشی، ج 1، ص 174 و 175؛ تفسیر برهان، ج 1، ص 284؛ تفسیر صافی، ج 1، ص 163.
- 1150-کامل التواریخ، ج 1، ص 315.
- 1151-مائده (5) آیات 112 و 115.
- 1152-ناگفته نماند که این معنا طبق آ است که در آیه تستطیع به صورت خطاب باشد و رَبِّک را به نصب بخوانیم، چنان که کسائی قرائت کرده است.
- 1153-مجمع البیان، ج 3، ص 266.
- 1154-مائده (5) آیه 112.
- 1155-مجمع البیان، ج 8، ص 419 و 420.
- 1156-در تفاسیر دیگر آمده که این دو نفر را عیسی بدان شهر فرستاد، و از زمره حواری ها بودند.
- 1157-در مجمع البیان از شیعه حدیث نقل کرده که نام آن دو رسول شمعون و یوحنا و نام سومی پولس بوده و از ابن عباس و کعب روایت شده است که نام آن دو صادق و صدوق و نام سومی سلوم بوده است و نیز از ثعلبی روایت شده که چون دو رسول به نزدیک شهر انطاکیه رسیدند، پیرمردی را دیدند که گوسفندانی را می چراند و او همان حبیب صاحب یس بود. آن دو به حبیب سلام کردند. پیرمرد به آن دو گفت: شما کیستید؟ آن ها گفتند: فرستادگان عیسی هستیم و آمده ایم تا شما را از پرستش بت ها به عبادت خدای رحمان دعوت کنیم.
- پیرمرد گفت: آیت و معجزه ای هم دارید؟ گفتند: آری به اذن خدا بیماران را شفا می دهیم و کور مادرزاد و برص دار را بهبودی می بخشیم. پیرمرد گفت: من پسر بیماری دارم که سال ها بستری است. آن دو گفتند: ما را به خانه خود ببر تا از حال او اطلاع یابیم پیرمرد آن دو را به خانه خود برد و چون دست بر بدن آن پسر گذاشتند، در همان حال به اذن خدا سالم گشته و از جا برخاست. این خبر در شخر پراکنده شد و بیماران بسیاری به دست آن دو شفا یافتند.

شهر انطاکیه پادشاهی داشت که نامش شلاحن و از پادشاهان روم بود که بت می پرستید. این خبر به گوش وی نیز رسید و آن دو را خواست و از آن ها پرسید: شما کیستید؟ گفتند: فرستادگان عیسی. پرسید: معجزه ای هم دارید؟ گفتند: آری، کور مادرزاد و برص دار و بیار را به اذن خدا شفا می بخشیم. پادشاه پرسید: دعوت شما چیست؟ گفتند: آمده ایم تا تو را از پرستش چیزی که شنوای و بینای ندارد به پرستش خدای شنوا و بینا دعوت کنم. پادشاه پرسید: مگر ما را معبود دیگری جز این معبودها هست؟ گفتند: آری، آن خدایی که تو و خدایتان را به وجود آورده. پادشاه گفت: اکنون بروید تا من درباره شما فکری بکنم آن دو از بزد پادشاه بیرون آمدند، ولی جمعی از مردم آن دو را تعقیب کرده و دستگیر ساختند و در بازار بزدند.

1158- در پاره ای از روایات است که پسر پادشاه گفت: سه نفر را دیدم که برای زنده شدن به درگاه خدا دعا می کردند و چون پادشاه پرسید آن سه نفر کیان اند، همان سه رسول را نشان داد، و معلوم شد رسول سوم نیز دور از انظار دیگران برای زنده شدن وی دعا کرده بود.

1159- در برخی از نقل هاست که جمعی ایمان آورده و جمع دیگری کافر شدند و این اسحاق نقل کرده که هیچ یک ایمان نیاوردند و در صدد قتل رسولان برآمدند.

1160- تفسیر قمی، ص 549 و 550.

1161- علل الشرائع، ص 38؛ عیون الاخبار، ص 233 و 234.

1162- عهد جدید 7 ص 15؛ نجار، قصص الانبیاء، ص 405.

1163- انجیل برنابا، ترجمه فهیم کرمانی، ص 74.

1164- خصال، ج 1، ص 7.

1165- امالی، ص 279.

1166- خصال، ج 1، ص 34.

1167- امالی، ص 129 و 130.

1168- تنبیه الخواطر، ج 1، ص 129.

1169- همان.

1170- همان، ج 2، ص 235.

1171- اصول کافی، ج 2، ص 241.

1172- همان، ج 1، ص 39.

1173- عرائس الفنون، صص 220 و 221؛ بحار الانوار، ج 14، ص 282.

1174- تفسیر قمی، ص 93.

1175- خوانندگان محترم می توانند برای تحقیق بیشتر به کتاب هایی که در دسترس است مانند مقدمه انجیل برنابا، ترجمه فهیم کرمانی یا به کتاب قصص الانبیای عبدالوهاب نجّار مراجعه کنند.

1176- در این قسمت، اجمال تاریخچه پیدا شدن انجیل برنابا ذکر شده و اگر طالب تفصیل و شرح بیشتری هستید، به مقدمه ترجمه عربی استاد دکتر خلیل سعادت که بر انجیل مزبور نوشته و در ترجمه های فارسی آن را به فارسی برگردانده اند، مراجعه فرمایید.

1177- امالی، ص 109.

1178- همان، ص 183.

1179- همان، ص 220.

1180- همان، ص 331 و 332.

1181- همان، ص 324.

1182- خصال، ج 1، ص 56.

1183- معانی الاخبار، ص 74.

1184- بحارالانوار، ج 14، ص 323 به نقل از: مفید، الاختصاص

1185- تنبیه الخواطر، ج 1، ص 80.

1186- همان، ص 123.

1187- همان، ص 86.

1188- روضه کافی، ص 144؛ بحارالانوار، ج 14، ص 33.

## فهرست مطالب

2	مقدمه چاپ جدید
13	دیباچه
15	1- آغاز آفرینش
16	علت اعتراض - یا سؤال - فرشتگان
19	پاسخ خداوند به فرشتگان
20	آفرینش آدم ﷺ و نافرمانی شیطان
23	تعلیم اسماء
25	خلقت حوّا
27	آدم و حوّا در بهشت
32	توبه آدم و حوّا
36	2- فرزندان آدم ﷺ
39	سبب قتل هابیل
44	مرگ حوّا
44	آن چه بر آدم ﷺ نازل شد
46	3- شیث ﷺ
46	اوصیای پس از وی تا ادریس
48	4- ادریس ﷺ
49	شریعت و آیین ادریس ﷺ
49	سایر احوال ادریس
51	نام ادریس در قرآن و صعود وی به آسمان

- 52..... عمر ادريس
- 53..... صحف ادريس
- 54..... 5- نوح عليه السلام
- 56..... نام نوح و اوصاف، شمایل و ویژگی های آن حضرت
- 58..... عمر نوح عليه السلام
- 60..... دعوت نوح عليه السلام و استدلال های او
- 64..... آزار و صدمه ای که نوح از مردم دید
- 66..... نفرین نوح
- 69..... کشتی نوح
- 71..... تنور کجا بود و منظور از آن چیست؟
- 73..... تعداد نجات یافتگان
- 73..... داستان پسر نوح
- 76..... آیا توفان همه زمین را فراگرفت؟
- 78..... پاسخ یک سؤال
- 79..... پس از طوفان
- 82..... گفت وگوی نوح عليه السلام با شیطان
- 83..... قبر نوح عليه السلام و اوصیای پس از وی
- 85..... 6- هود عليه السلام
- 87..... آزاری که هود از مردم کشید
- 89..... از جمله اعمال قوم عاد
- 90..... خشک سالی در سرزمین عاد
- 91..... آغاز عذاب قوم هود
- 95..... سرگذشت هود پس از نابودی قوم عاد
- 97..... 7- صالح عليه السلام



98.....	تمدن قوم ثمود.....
98.....	عمرهای طولانی و آسایش آن ها.....
99.....	آغاز دعوت صالح.....
101.....	ناقه صالح.....
104.....	ادامه داستان ناقه صالح.....
106.....	سبب کشتن ناقه صالح.....
109.....	پس از کشتن ناقه صالح.....
110.....	نقشه قتل صالح.....
117.....	صالح و پیروانش پس از نابودی ثمود.....
118.....	8- ابراهیم <small>علیه السلام</small> .....
120.....	چرا ابراهیم، خلیل خدا شد؟.....
123.....	مقام امامت نیز به ابراهیم تفویض شد.....
125.....	ابراهیم به تنهایی یک امت بود.....
126.....	آغاز زندگی ابراهیم <small>علیه السلام</small> و مبارزه او با بت پرستی.....
126.....	نسب ابراهیم <small>علیه السلام</small> .....
130.....	ولادت ابراهیم <small>علیه السلام</small> .....
133.....	زادگاه ابراهیم.....
134.....	گفت و گوی ابراهیم با آزر.....
136.....	نکته.....
138.....	ابراهیم در صدد شکستن بت ها برآمد.....
142.....	محاکمه ابراهیم.....
144.....	ابراهیم میان آتش نمرودیان.....
146.....	جبرئیل نزد ابراهیم آمد.....
148.....	نمرود و آزر چه دیدند؟.....

149.....	مبارزه با بت های جان دار .....
152.....	گفت وگوی ابراهیم با ستاره پرستان .....
155.....	ابراهیم <small>علیه السلام</small> و نشانه روز قیامت .....
159.....	ابراهیم <small>علیه السلام</small> در شام.....
161.....	حدیث روضه کافی .....
166.....	داستان ابراهیم <small>علیه السلام</small> و عابد.....
169.....	داستان های دیگری از زندگی حضرت ابراهیم .....
170.....	صحف ابراهیم .....
171.....	وفات ابراهیم، مدت عمر و محل دفن آن بزرگوار .....
175.....	9 همسران و فرزندان ابراهیم <small>علیه السلام</small> .....
175.....	اسماعیل و هاجر .....
179.....	ذبیح اسماعیل <sup>(329)</sup> .....
184.....	ازدواج اسماعیل در مکه و فوت مادرش هاجر .....
187.....	اسماعیل و بنای کعبه .....
189.....	ادامه داستان و موضوع پوشش خانه کعبه .....
192.....	اسماعیل صادق الوعد کیست؟ .....
193.....	وفات اسماعیل ذبیح و محل دفن آن حضرت .....
195.....	10- اسحاق <small>علیه السلام</small> .....
195.....	بشارت به ولادت اسحاق .....
199.....	مدت عمر و محل دفن اسحاق و مادرش ساره .....
199.....	فرزندان و زنان دیگر ابراهیم <small>علیه السلام</small> .....
201.....	11- لوط <small>علیه السلام</small> .....
202.....	شهرهای قوم لوط و اعمال آن ها .....
206.....	لوط میان مردم شهر سدوم .....

208.....	علت شیوع لواط در قوم لوط
211.....	بحث و گفت و گوی لوط با قومش
212.....	آمدن فرشتگان برای عذاب قوم لوط
221.....	12- یعقوب <small>عليه السلام</small>
221.....	آن چه یعقوب بر خود حرام کرده و معنای اسرائیل
223.....	سخن یعقوب با فرزندان هنگام مرگ
224.....	1. علت نام گذاری یعقوب
225.....	2. اختلاف یعقوب با عیص
226.....	3. ازدواج یعقوب با دختران لابان
229.....	وفات یعقوب
232.....	13- یوسف <small>عليه السلام</small>
233.....	خواب یوسف
235.....	خواب یوسف و تعبیر آن
237.....	در جلسه مشورتی
239.....	حلّ مشکل
242.....	یوسف در چنگال برادران
244.....	یوسف معصوم در چاه
246.....	پسران یعقوب بازگشتند و ...
250.....	نجات یوسف از چاه
251.....	یوسف را در برابر چند درهم بی ارزش فروختند
254.....	در خانه عزیز
254.....	درسی آموزنده از قرآن کریم
260.....	قهرمان تقوا و عفت
264.....	تهمت و دفاع

268.....	نقشه زنان دیگر مصری
270.....	گرفتاری تازه
278.....	انتقال به زندان
280.....	ماه کنعان در زندان
284.....	استدلال یوسف برای پرستش خدای یگانه
285.....	تعبیر خواب
287.....	درخواست یوسف از رفیق زندانی
288.....	خواب شاه و نجات یوسف از زندان
291.....	بزرگواری یوسف
293.....	اشتیاق شاه به دیدار یوسف
295.....	تبلیغ یکتاپرستی و گذشتی دیگر
296.....	تحقیق و بررسی
300.....	تقاضای مجدد شاه برای دیدار یوسف
304.....	درس آموزنده دیگری از قرآن
306.....	عظمت یوسف در مصر به آن جا رسید که
308.....	برادران یوسف در مصر
313.....	فرزندان یعقوب در حضور پدر
316.....	رضایت یعقوب را جلب کردند
317.....	دومین سفر
317.....	هدف یعقوب در این دستور
319.....	در حضور عزیز مصر
322.....	تدبیر یوسف برای نگه داشتن بنیامین
324.....	عکس العمل برادران
327.....	برای رفع مشکل انجمن کردند

- 329..... دوباره انجمن کردند
- 331..... پاسخی که برادران به پدر دادند
- 334..... نکته ای جالب و درسی آموزنده
- 335..... شدت اندوه یعقوب
- 337..... سومین سفر فرزندان یعقوب
- 343..... یوسف را شناختند
- 345..... اما بدانید که ...
- 348..... اعتراف به گناه
- 350..... شادی و شعف
- 351..... پایان دوران فراق و جدایی
- 357..... مهاجرت به مصر
- 358..... تعبیر خواب یوسف
- 359..... شکرانه نعمت های الهی
- 361..... سپاس نعمت و آخرین درخواست از خدا
- 362..... مدت عمر و محل دفن یوسف
- 365..... 14- ایوب عليه السلام
- 366..... از نظر روایات و تواریخ
- 367..... داستان دچار شدن آن حضرت به بلاهای گوناگون
- 380..... حدیثی جالب از امام باقر
- 381..... پاسخ سوال دیگر
- 383..... تذکر چند مطلب
- 389..... 15- شعیب عليه السلام
- 389..... نام و نسب شعیب
- 390..... قوم شعیب و شهر مدین

- 391.....اصحاب اءیکہ چه کسانی بوده اند؟
- 393.....احتجاج شعیب
- 394.....داستان استدلال شعیب در سوره اعراف
- 395.....در سوره هود چنین آمده است:
- 397.....در سوره شعراء داستان این گونه شروع می شود:
- 398.....نابینایی شعیب
- 399.....سبب نزول عذاب بر قوم شعیب
- 401.....عذاب قوم شعیب
- 402.....داستانی از فرستاده حضرت به سوی مردم مدین
- 403.....مدت عمر آن حضرت
- 403.....درباره محل دفن شعیب
- 405.....16- موسی عليه السلام
- 407.....انگیزه فرعون از این سخت گیری ها چه بود؟
- 409.....کار به کجا رسید
- 410.....اما خدا می خواست
- 412.....ولادت موسی
- 415.....موسی در خانه فرعون
- 417.....خداوند موسی را به مادر باز می گرداند
- 420.....مادر موسی فرزند را به خانه خود می برد
- 421.....بازگشت به خانه فرعون
- 423.....بنی اسرائیل چشم به راه آمدن نجات دهنده خود بودند
- 425.....داستانی که منجر به خروج موسی از مصر شد
- 430.....خروج موسی از مصر
- 433.....آیا پیر کهنسال شهر مدین همان شعیب بود؟

- 435..... ازدواج موسی با دختر شعیب
- 436..... عصای موسی
- 437..... بازگشت به وطن
- 438..... در واری طور
- 441..... در راه انجام فرمان الهی
- 442..... در قصر فرعون
- 445..... احتجاج با فرعون
- 450..... ناتوانی فرعون در برابر معجزه موسی (عصا و ید بیضا)
- 452..... اجتماع ساحران برای معارضه با موسی
- 454..... اندرز موسی و نیرنگ فرعون
- 456..... سحر ساحران و معجزه موسی
- 457..... ایمان ساحران
- 460..... مؤمن آل فرعون
- 462..... نام و نسب مؤمن آل فرعون
- 464..... داستان همسر مؤمن آل فرعون
- 465..... آسیه همسر فرعون
- 468..... سخت گیری فرعون در مورد بنی اسرائیل
- 473..... دستور ساختمان صرح یا قصر مرتفع
- 475..... طغیان فرعون و آمدن آیات الهی
- 478..... قحطی و خشک سالی
- 481..... توفان
- 481..... ملخ
- 482..... شپش
- 483..... وزغ

483.....	خون
486.....	خروج از مصر
490.....	باز هم غرور و طغیان
492.....	فرعون و سپاهیان‌ش در دریا غرق شدند
493.....	پس از نابودی فرعون
494.....	نافرمانی های بنی اسرائیل و آزارهایی که به موسی کردند
497.....	یک حدیث جالب از امیرمؤمنان
498.....	رفتن موسی به طور و داستان سامری
499.....	سامری کیست؟
500.....	گوساله چه بود؟
508.....	سؤال رؤیت حق تعالی
511.....	استفاده از این داستان در باب امامت
512.....	ادامه داستان
513.....	توبه بنی اسرائیل
516.....	پیمان بنی اسرائیل
518.....	در وادی تیه
522.....	منّ و سلوی و نعمت های دیگر
523.....	منّ و سلوی چه بود؟
525.....	موسی و قارون
531.....	داستان ذبح بقره
538.....	موسی و خضر
541.....	اصل داستان
546.....	سفارش خضر به موسی
547.....	وفات موسی و هارون



550.....	17- انبیاء بنی اسرائیل پس از موسی
550.....	یوشع بن نون
550.....	داستان بلعم بن باعور
553.....	کالب بن یوفنا
553.....	حزقیل
557.....	الیاس الیا
559.....	یسع
560.....	ذوالکفل
565.....	18- داود <small>علیه السلام</small>
566.....	اشموئیل و طالوت
568.....	کشتن شدن جالوت به دست داود و پیروزی بنی اسرائیل
570.....	آن چه خداوند به داود داد
573.....	عبادت و گریه داود
574.....	قضاوت داود و توبه آن حضرت
580.....	داستان هایی از قضاوت و زندگی داود <small>علیه السلام</small>
589.....	عمر و وفات داود <small>علیه السلام</small>
589.....	حکمت داود
594.....	19- سلیمان <small>علیه السلام</small>
595.....	آغاز کار سلیمان
596.....	نعمت هایی که خداوند به سلیمان داد
597.....	بنای بیت المقدس
602.....	بناهای دیگر سلیمان
603.....	بساط سلیمان و تسخیر باد
607.....	سلیمان و مور

612.....	سلیمان و داستان رژه اسبان
615.....	سلیمان و بلقیس
621.....	وفات سلیمان
624.....	قوم سبا
628.....	20- یونس
636.....	21- زکریا <small>علیه السلام</small>
637.....	توضیحی برای آیات فوق
642.....	شهادت زکریا
644.....	22- یحیی <small>علیه السلام</small>
645.....	یک حدیث جالب
646.....	عبادت و زهد یحیی
647.....	گفت و گوی یحیی با شیطان
648.....	قتل و شهادت یحیی
653.....	23- عیسی <small>علیه السلام</small>
653.....	مریم
656.....	شمه ای از فضایل مریم
658.....	ولادت عیسی
660.....	اختلاف در کیفیت حمل و مدت آن و مکان وضع حمل عیسی
665.....	دوران کودکی و نبوت عیسی <small>علیه السلام</small>
668.....	معجزات عیسی <small>علیه السلام</small>
673.....	داستان نزول مائده
675.....	مائده چه بود؟
678.....	فرستادگان تعیسی در انطاکیه
681.....	حواریون

683.....	تعداد حواریون و نام آن ها
692.....	سرانجام کار حواریون
692.....	پایان کار حضرت عیسی
695.....	اناجیل
699.....	اندرزها و مواعظ حضرت عیسی ﷺ
706.....	پی نوشت ها:
767.....	فهرست مطالب